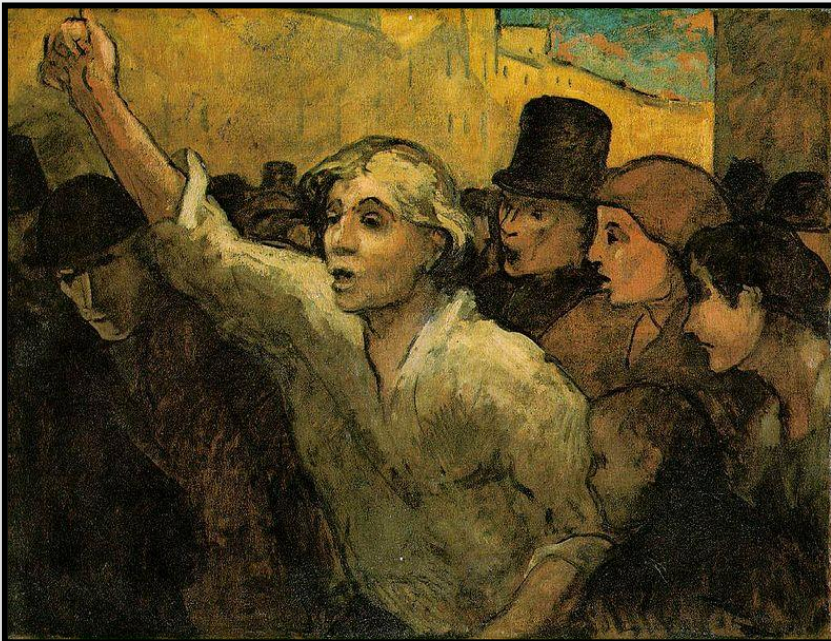


اقتصاد سیاسی نابرابری درآمدی در ایران **پرویز صداقت** / چشم‌اندازهای خیزش اعتراضی کنونی / صداهایی که شنیده نمی‌شود **فاطمه صادقی** / انقلاب نیکاراگوا **سعید رهنما** / خیزش فرودستان **آصف بیات** / فراسوی «بد» و «بدتر» **اندرو آراتو و نانسی فریزر** / جنجال «دموکراسی شورایی» در مقابل «دموکراسی پارلمانی» **سعید رهنما** / ایرانیان کجا ایستاده‌اند؟ **محمد مالجو** / سرزمین پدری یا سیاره‌ی مادری؟ **میشل لووی** / نقد دیدگاه بابک احمدی درباره‌ی مارکس و مارکسیسم **م.بیگی** / گذار از فئودالیسم به سرمایه‌داری **حسن آزاد** / تأملاتی درباره‌ی محاکمه‌ی خسرو گل‌سرخ **مهدی سمائی** / نرخ اندک اشتغال زنان و مسأله‌ی حجاب **لیلا پاپلی یزدی** / کارگران و سرزمین پدری **رومن روسدل‌سکی** / لایحه علیه قانون **فرشاد اسماعیلی** / سوژه در نظریه‌ی مارکس **پریسا شکورزاده** / تولید اقتصادی بر ضد بازتولید اجتماعی **فاطمه صادقی** / آیا فرم‌های مالیاتی باعث کاهش نابرابری درآمدی خواهد شد؟ **احمد سیف** / اقتصاد سیاسی «بحران» تأمین اجتماعی در ایران **علیرضا خیراللهی** / جامعه‌شناسی تاریخی ماتریالیستی و انقلاب‌ها **جرج سی. کامنیل** / گرامشی و چالش‌های پیش‌اروی **چپ پاناگیوتیس سوتیریس** / انکار اتحادیه‌های کارگری و این نابرابری روزافزون **احمد سیف**



فصلنامه نقد اقتصاد سیاسی
شماره پنجم
زمستان ۱۳۹۶
طراحی و صفحه‌آرایی: رسول قنبری

اقتصاد سیاسی نابرابری
درآمدی در ایران
پرویز صداقت

۱۰



چشم اندازهای خیزش اعتراضی
کنونی

۲۰



صداهایی که شنیده نمی شود
ریشه های اجتماعی اعتراضات اخیر
فاطمه صادقی

۳۰



انقلاب نیکاراگوا
سعید رهنما

۳۵



خیزش فرودستان
گفت وگو با آصف بیات

۷۰



۷۵

فراسوی «بد» و «بدتر»

گفت‌وگوی اندرو آراتو و نانسی فریزر
ترجمه‌ی ابراهیم محمودی



۹۷

جنجال «دموکراسی شورایی» در

مقابل «دموکراسی پارلمانی»

سعید رهنما



۱۱۹

اعتراض‌های اجتماعی در بستر

تاریخ

مارسل فن درلیندن

ترجمه‌ی کاووس بهزادی



۱۵۷

ایرانیان کجا ایستاده‌اند

له یا علیه دختران خیابان انقلاب؟

محمد مالجو



۱۷۱

پاسخ به یکی دو نقد

محمد مالجو

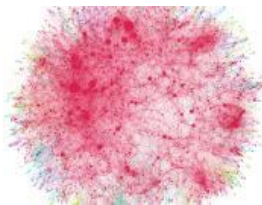


سرزمین پدری یا سیاره‌ی مادری؟

میشل لووی

ترجمه‌ی امید پایدار

۱۷۷



درباره ایدئولوژی

نقد دیدگاه بابک احمدی درباره‌ی

مارکس و مارکسیسم / م. بیگی

۲۰۵



درباره پراتیک

نقد دیدگاه بابک احمدی درباره‌ی

مارکس و مارکسیسم / م. بیگی

۲۹۵



درباره دموکراسی

نقد دیدگاه بابک احمدی درباره‌ی

مارکس و مارکسیسم / م. بیگی

۳۳۵



گذار از فتوئالیسم به سرمایه‌داری

حسن آزاد

۴۲۱



تأملاتی درباره‌ی محاکمه‌ی

۴۴۱

خسرو و گلبرخی

مهدی سمائی



نرخ اندک اشتغال زنان و

۴۵۴

مسأله‌ی حجاب اجباری

لیلا پاپلی یزدی



کارگران و سرزمین پدری

۴۶۵

رومن روسدلسکی

ترجمه‌ی امید پایدار



لایحه علیه قانون

۴۷۸

فرشاد اسماعیلی



سوژه در نظریه‌ی مارکس

۵۰۱

پریسا شکورزاده



تولید اقتصادی بر ضد بازتولید

اجتماعی

فاطمه صادقی

۵۳۰



آیا رفورم‌های مالیاتی باعث کاهش

نابرابری در آمدی خواهد شد؟

احمد سیف

۵۴۸



اقتصاد سیاسی «بحران» تأمین

اجتماعی در ایران

علیرضا خیراللهی

۶۱۸



جامعه‌شناسی تاریخی ماتریالیستی و

انقلاب‌ها

جرج سی. کامینل

ترجمه‌ی ابراهیم محمودی

۶۷۹



گرامشی و چالش‌های پیش‌رو

چپ

پاناگیوتیس سوتیریس

ترجمه‌ی بهرنگ نجمی

۷۱۱

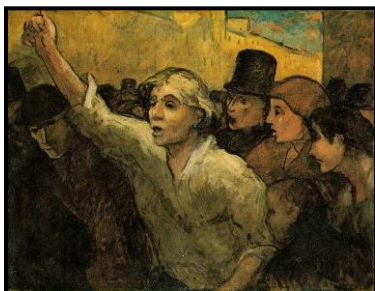


انکار اتحادیه‌های کارگری و

این نابرابری روزافزون

احمد سیف

۷۵۷



درباره نقاشی روی جلد:

«خیزش» اثر اونوره دومیه،

نقاش فرانسوی

اونوره دومیه (Honoré Daumier)

متولد ۲۶ فوریه ۱۸۰۸، متوفی ۱۰

فوریه ۱۸۷۹

نقاش رئالیست فرانسوی که علاوه بر

نقاشی در زمینه‌های مجسمه‌سازی،

چاپ و کاریکاتور نیز فعالیت داشت.

بیشتر آثار وی دارای مضامین

اجتماعی یا سیاسی هستند.

پرویز صداقت

اقتصاد سیاسی نابرابری در آمدی در ایران

متن سخنرانی ارائه شده در چهارمین همایش پژوهش‌های اجتماعی - فرهنگی در ایران

(تهران، دانشکده علوم اجتماعی دانشگاه علامه، هفتم دی‌ماه ۱۳۹۶)



بحث حاضر بخشی از یک پژوهش گسترده‌تر است. دامنه‌ی پژوهش بسیار گسترده بود و در فرصت محدود کنونی سعی می‌کنم رؤس کلی را مطرح کنم. پرسشی که درصدد پاسخ‌گویی به آن هستم این است که در سال ۱۳۵۷ انقلابی در ایران رخ داد که یکی از هدف‌های اصلی آن چنان‌که مطرح شده، چنان‌که دیدیم و شاهد بودیم و چنان‌که جوان‌ترها خواندند و شنیدند، بحث عدالت اجتماعی بود. اما امروز پس از گذشت حدود چهار دهه از انقلاب، نه‌تنها گام مؤثری در جهت عدالت اجتماعی برداشته نشده، بلکه به‌طور مشخص وضعیت توزیع درآمد به سطوح نابرابر بسیار خطرناک و نگران‌کننده‌ای افزایش پیدا کرده است - ضریب جینی حدود ۰,۴ که تقریباً در سال‌های گذشته در همین حد ثابت مانده و چشم‌انداز آن وخیم‌تر هم است - نشان داده که اساساً انقلاب در تحقق این هدف نتوانسته موفق شود.

تلاش می‌کنم توضیح بدهم چه عواملی باعث عدم تحقق این هدف اعلام‌شده‌ی جنبش‌های مردمی سال ۵۷ بوده است. عوامل مؤثر بر این نابرابری درآمدی را ابتدا در سطوح نهادها و ساختارها بررسی می‌کنم و در ادامه در سطوح مرتبط با سیاست‌ها، برنامه‌ها و کل مجموعه راهکارهایی که مدیران اجرایی و قضایی و قانونی در سه دهه‌ی گذشته دنبال کرده‌اند.

بحث را از نهادها و ساختارها شروع می‌کنم. نکته‌ی کلیدی که در اقتصاد سیاسی جمهوری اسلامی وجود داشته و نطفه‌ی آن در همان دهه‌ی بحرانی ابتدای انقلاب بسته شده و آثارش تا دهه‌های بعد و تا به امروز ادامه پیدا کرده، تحکیم یافته و موثقت‌تر و قدرتمندتر شده، شکل‌گیری یک نظام دوگانه در اقتصاد سیاسی ایران بوده است. اقتصاد سیاسی ایران اساساً مبتنی بر سیاست «یک بام و دو هوا» و معیارهای دوگانه است. آن تفکر ایدئولوژیک که اعتقاد به شهروند درجه‌یک و شهروند درجه‌دو و اعتقاد به «خودی» و «غیرخودی» دارد، وقتی وارد عرصه‌ی اقتصادی شد میدان بازی‌ای برای بازیگران اقتصادی فراهم کرد که در این میدان معیارهای دوگانه

حاکم بود. به این ترتیب که افرادی که بعد از بحران‌های سال‌های نخست انقلاب بر مبنای مجموعه عواملی مثل رانتِ وفاداری به نظام جدید عمدتاً در نهادهای پساانقلابی که حجم عظیمی از ثروت‌ها را در اختیار داشتند به سمت‌های مدیریتی رسیدند از بسیاری از قوانین و مقررات جاری حاکم بر فعالیت اقتصادی سایر بازیگران اعم از بازیگر خصوصی یا بازیگر دولتی معاف شدند. بنابراین با یک پدیده‌ی نهادی جدید روبرو شدیم که نه تابع مقررات دولتی بود و نه تابع مقررات انتظام‌بخش خصوصی و حدود اختیارات بسیار وسیع و وظایف مدون و قابل نظارت خیلی محدود داشت. مجموعه بنیادهایی که بعد از انقلاب شکل گرفت و مجموعه نهادهای قدرتمند اقتصادی که در چهار دهه‌ی اخیر شاهد فعالیت‌شان بودیم و به خصوص در یک دهه‌ی اخیر بسیار قدرتمندتر شدند فضای دوگانه‌ای بر اقتصاد سیاسی ایران حاکم کردند.

به‌عنوان مثال، بنیاد مستضعفان امروز یک کانگومریا، یک مجموعه‌ی بزرگ چندرشته‌ای است که در حوزه‌های متعدد هلدینگ‌های بسیار متعددی دارد. هلدینگ کشاورزی، هلدینگ مادر تخصصی، مخابرات، مسائل مالی، عمران و شهرسازی و ... آستان‌ها و اماکن مقدس مثل آستان قدس رضوی را شاهدیم که یکی از ثروتمندترین بنیادها در سطح جهانی محسوب می‌شود و هلدینگ‌های بسیار متعددی دارد، در زمینه‌های داروسازی، مالی، کشاورزی، ساختمان، قند، خودروسازی و ... در عرصه‌ی نهادهای نظامی، سپاه پاسداران از ۸۱۲ شرکت ثبت‌شده برخوردار است. کمیته‌ی امداد دارای هلدینگ‌های بازرگانی، کشاورزی، دامپروری، صنایع معدنی و ... است. بنیاد شهید ۲۵۰ بنگاه اقتصادی دارد، بانکداری می‌کند، فعالیت صرافی انجام می‌دهد، انواع کارگزاری را انجام می‌دهد و ... یعنی مجموعه‌ای از فعالیت‌های سودآور اقتصادی در این نهادها انجام می‌شود و این‌ها سود کلانی از قبیل فعالیت‌شان دارند،

به‌ویژه آن‌که محدودیت‌ها و نظارت‌های بسیار کم‌تری بر فعالیت‌های آن‌ها حاکم است و این سود گاه در محاسبات رسمی اقتصاد ملی در نظر گرفته نمی‌شود.

قانونی در سال ۱۳۹۴ در مجلس تصویب شد و به تأیید شورای نگهبان رسید تحت‌عنوان «قانون اصلاح مواد یکم، ششم و هفتم قانون اجرای سیاست‌های کلی اجرای اصل ۴۴». بر اساس این قانون کلیه‌ی نهادهایی از این دست موظف به ارائه‌ی صورت‌های مالی خود در سایت کدال سازمان بورس و اوراق بهادار شدند. اما تقریباً از بیش از ۱۹۰۰۰ واحد اقتصادی که مشمول این قانون هستند، به‌جز معدودی انگشت‌شمار، صورت‌های مالی خود را ارائه نکردند. بحث این‌جا حتی پرداخت مالیات یا پاسخ‌دهی نیست، مسأله در این‌جا صرفاً اطلاع‌رسانی است. برای همین ما از این مجموعه نهادها که این روزها بیشتر عنوان «خصوصیتی» برای‌شان به کار می‌رود اما بهتر است بگوییم فرادولتی، چرا که قدرت و اختیاراتی فراتر از دولت دارند، هیچ‌گونه تصویری نداریم که چه حجمی از اقتصاد ایران را در دست دارند و چه پی‌آمدهایی بر وضعیت توزیع درآمد خواهند گذاشت. با توجه به این‌که از بسیاری قوانین مادر و قوانین مالیاتی و ... مستثنا هستند و با توجه به وضعیت شبه‌انحصاری‌شان در قالب «کانگرومریا» که می‌توانند سود واقعی خود را از طریق قیمت‌گذاری‌های انتقالی در معاملات درونی پنهان کنند، بدین ترتیب آن چیزی که عاید خزانه‌ی دولت می‌شود - با فرض بر این‌که بخشی از منابع دولتی صرف هزینه‌های رفاهی و هزینه‌های بهبود توزیع درآمد می‌شود - به‌مراتب کم‌تر می‌شود. بنابراین فعالیت این فرادولتی‌ها عاملی‌ست که در توزیع درآمد اختلال‌زاست. از طرف دیگر خود این نهادها با توجه به سیاست‌هایی که در عرصه‌ی حامی‌پروری می‌توانند دنبال کنند به شکل دیگری می‌توانند در وضعیت توزیع درآمد اثر بگذارند.

این انتظام آنارشیک، این سیاست یک بام و دو هوا، این به هم ریختن قواعد بازی در اقتصاد سیاسی ایران بعد از انقلاب، یکی از نکته‌های کلیدی است که

اثرگذاری هر سیاستی از جمله سیاست‌های بازتوزیع درآمدی و ... را به شدت کاهش می‌دهد.

مسئله‌ی ساختاری بعدی که به وضعیت بسیار نابسامان توزیع درآمد در ایران منجر شده بحران‌هایی است که در عرصه‌ی انباشت سرمایه در اقتصاد ایران شاهد بوده‌ایم که در حقیقت از دهه‌ی ۱۳۵۰ آغاز شد و از سال ۱۳۶۸ به بعد تشدید شد. به‌رغم عواملی که در مورد قواعد بازی نامتعارف در اقتصاد ایران برشمردم، اقتصاد ایران از این منظر که مناسبت دستمزدی را در بازارهای کار گسترش پیدا داده و یک طبقه‌ی سرمایه‌دار شکل گرفته و نظام مبتنی بر انباشت سرمایه حاکم بر آن است، یک اقتصاد سرمایه‌دارانه با ویژگی‌های خاص محسوب می‌شود. اما دورپیمایی‌های انباشت سرمایه در اقتصاد ایران ویژگی‌هایی دارد که بحران‌های حادی پدید آورده و ویژگی‌هایی دارد که دائماً بر نابرابری‌های طبقاتی و درآمدی افزوده است.

اولین نکته‌ای که در دورپیمایی‌های انباشت سرمایه در اقتصاد ایران مشاهده می‌کنیم این است که اگر نقطه‌ی آغاز دروپیمایی‌ها را حرکت از سرمایه‌ی مالی و نقطه‌ی پایان را سرمایه‌ی کالایی و سرمایه‌ی تجاری بدانیم نقطه‌ی ثقل اقتصاد ایران در این دو حوزه به زبان بخش‌های مولد متمرکز شده است. وقتی نقطه‌ی ثقل اقتصاد در این دو حوزه متمرکز بشود و حوزه‌ی مولد تضعیف شود در اقتصاد مشغول ساختن سود از سود هستیم. یعنی اقتصاد تبدیل می‌شود به «اقتصاد مبتنی بر حباب قیمت»، اقتصادی که دایم می‌خواهد به روش‌های گوناگون با ایجاد حباب‌های قیمتی، سودهایی ولو کاذب، برای فعالان اقتصادی کسب کند. ما این اقتصاد حباب قیمتی را در تمامی سال‌های بعد از انقلاب بدون استثنا شاهد بودیم. به‌عنوان مثال، در ماه‌های اخیر بعد از دوره‌ی تحریم‌ها و رکود اقتصادی شدیدی که در سال‌های اخیر دچارش شده بودیم، ببینید که چه فعالیت گسترده‌ای در حوزه اجرایی و ... صورت گرفت برای ایجاد حباب قیمتی در ارز و سکه، از جمله برای این‌که موجی از

سوداگری مالی در این حوزه‌ها ایجاد کنند. یعنی مسئولان و سیاست‌گذاران ما و بسیاری از فعالان بازار ارز و ذی‌نفعان افزایش قیمت ارز، با ارز به گونه‌ای برخورد می‌کنند که گویی ارز باید مانند آینه‌ی شاخص قیمت خرده‌فروشی باشد و با یک درصد افزایش شاخص قیمت یک درصد هم ارزش پول ملی در برابر سایر ارزها کاهش پیدا کند. در حالی که بهای ارز تابعی‌ست از عرضه و تقاضای واقعی برای آن و در یک اقتصاد گرفتار رکود میزان تقاضای واقعی در ماه‌های اخیر آن‌چنان افزایش نیافته که شاهد این افزایش بهای ارز و طلا باشیم. بنابراین اقتصادی شکل گرفته با نقطه‌ثقل بخش مالی و تجاری، اقتصادی که حیاتش مبتنی بر ایجاد حساب‌های دایمی قیمتی و اقتصادی است مبتنی بر فرادست بودن سرمایه‌های مالی و سرمایه‌های سوداگر.

ویژگی دیگری که دورپیمایی‌های انباشت سرمایه داشته این بوده که در جریان آن، نوع استثمار و بهره‌برداری‌ای که از نیروی کار و از طبیعت انجام شده با محدود ساختن دستمزدها و با بهره‌برداری غیرمنطقی و غیرعقلانی و مفرط از منابع طبیعی، بحران‌های حادی در عرصه‌ی طبیعت، در عرصه‌ی بازتولید نیروی کار و مسایل معیشتی ایجاد کرده که باز هم بر نابرابری‌های طبقاتی افزوده است. به‌عنوان مثال، اگر فاصله‌ی حداقل دستمزد اعلامی و خط فقر اعلامی را مقایسه کنید به ابعاد شگفت‌انگیز این موضوع پی می‌برید. در ادامه، وقتی که دستمزدهای واقعی پایین باشد همان تولیدات و واردات و خدمات ارائه‌شده در اقتصاد با مشکل و بحران ناشی از فروش نرفتن کالاها و خدمات تولید شده مواجه می‌شود، یعنی به اصطلاح با بحران تحقق ارزش مواجه می‌شوید. بحران تحقق ارزش دقیقاً در انجماد دستمزدها در سه دهه‌ی گذشته ریشه دارد و عواملی که برشمردم در پیوند منطقی با یکدیگر این بحران را ایجاد کردند.

در ادامه ما با بحران بازتولید گسترده در اقتصاد ایران مواجه می‌شویم. به این شکل که آن انتظام آنارشیک که در ابتدا توضیح دادم یعنی آن عدم‌انتظام نهادی که در اقتصاد وجود دارد، به همراه این بحران‌ها و چیرگی سرمایه‌ی مالی، باعث می‌شود که بخش بزرگی از ارزش خلق شده از مدار اقتصاد ایران خارج و وارد مدارهای اقتصاد جهانی می‌شود. حاصل این امر از یک طرف این است که اگر فرض هم بکنیم قرار بوده بر مبنای وعده‌های نولیبرالی در درازمدت «فروبارشی» در اقتصاد ایران رخ دهد تا این انجماد دستمزدها را جبران کند، این فروبارش منتقل می‌شود به مدارهای اقتصاد جهانی. از سوی دیگر، در این حالت «تصاحب» به مدد سلب مالکیت اهمیت هر چه بیش‌تری پیدا می‌کند، چه برای سرمایه‌گذاری‌های جدید چه حتی برای عدم سرمایه‌گذاری. یعنی تصاحب صورت می‌گیرد، اما حتی سرمایه‌گذاری هم انجام نمی‌شود و آن چه تصاحب شده مصرف می‌شود یا عیناً منتقل می‌شود به مدارهای اقتصاد جهانی. این تصاحب به مدد سلب مالکیت هم یک ویژگی سرشت‌نشان اقتصاد سیاسی جمهوری اسلامی در همه‌ی چهار دهه‌ی گذشته بوده که از به‌اصطلاح مصادره‌های گسترده در دهه‌ی اول انقلاب شروع شد و در سیاست‌های متعدد در عرصه‌های پولی، مالی، بانکی، سیاست‌های زمین شهری، و ... در دهه‌های بعد دیده می‌شود.

در حوزه‌ی ساختاری با تنگناهای گفته‌شده مواجه‌ایم. دو حاصل این تنگناها یعنی انتظام آنارشیک نظام نهادی ما و بحران‌های متعدد نظام انباشت سرمایه در ایران، دو ویژگی جدید ایجاد کرده: تورم ساختاری در اقتصاد و فساد ساختاری در اقتصاد. این که تورم در سال گذشته استثنائاً یک‌رقمی بود و این که در یکی از سال‌های دهه‌ی شصت، در اوج جنگ هم تورم یک‌رقمی بوده، نه ناشی از درایت سیاست‌مداران ما بلکه ناشی از این بود که رکود چنان عمق و تقاضا چنان انقباضی پیدا کرده بود که تورم نمی‌توانست افزایش پیدا کند. سال گذشته هم با توجه به

انتخابات در پیش، دولت تمایل نداشت بهای بسیاری از خدمات خود را افزایش دهد. الان، همان‌طور که آخرین آمار تورم نشان داد، دوباره به‌سرعت برگشتیم به مدار تورم دورقمی و این روند متأسفانه استمرار پیدا می‌کند.

از طرف دیگر فساد ساختاری داریم. وقتی که در زمین بازی قواعد بازی یکسانی وجود نداشته باشد و بر مبنای «رانت وفاداری» و «رانت بوروکراتیک» عده‌ای فرصت‌های فوق‌العاده‌ی سودآوری به دست بیاورند، نوع فسادى که در این‌جا ایجاد می‌شود فساد ساختاری است که در تمامی چهار دهه‌ی گذشته به شکل فزاینده‌ی دائماً به ابعاد آن افزوده شده و الان به چنان ابعاد حیرت‌آور و غول‌آسایى رسیده که همه متحیر هستند. با یک فساد سیستمی روبه‌رو هستیم و در فساد سیستمی همه‌ی اجزای سیستم حضور در فساد و مشارکت در فساد را پذیرفته‌اند.

بعد از سطح ساختارها به سطح برنامه‌ها و سیاست‌ها می‌رسیم. اگر فرض کنیم دهه‌ی اول سال‌های جنگ و بحران پساانقلابی بوده، از اولین برنامه‌ی توسعه‌ی اقتصادی ایران در سال ۱۳۶۸ تا برنامه‌ی ششم که اخیراً تصویب شده، هسته‌ی اصلی همه‌ی برنامه‌ها یک دستورکار نولیبرالی بوده: تقویت انباشت سرمایه و تحریک انباشت سرمایه با استفاده از مجموعه سیاست‌هایی به منظور سودآورتر کردن هر چه بیش‌تر سرمایه‌گذری‌ها، خصوصی‌سازی، حذف مقرراتی که به اعتقاد سیاست‌گذاران ما فضای کسب‌وکار را نامساعد کرده، حذف بسیاری از پوشش‌های قانونی برای استخدام‌شدگان، کالایی‌تر شدن هر چه بیش‌تر نیروی کار، کالایی‌تر شدن طبیعت و مجموعه سیاست‌هایی که در این چارچوب به کار برده شده و ...

این‌که خصوصی‌سازی به شکل واگذاری به یک بنگاه فرادولتی انجام شده، یا این‌که دولت برای «ردّ دیون» واحدی را به سازمان تأمین اجتماعی و ... واگذار کرده، نفس قضیه و این را که حقوق عمومی در جریان این واگذاری‌ها سلب شده مورد تردید قرار نمی‌دهد و ماهیتاً سلب حقوق عمومی اتفاق افتاده است. مجموعه

سیاست‌هایی که در زمینه‌ی مالیاتی ایجاد شده همه در این راستاست. برای مثال، تا سال ۱۳۸۰ قانون مالیات بر سود تصاعدی از ۱۵ درصد تا ۵۴ درصد حاکم بود. از این سال به بعد طبق نسخه‌های تجویزی بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول برای به‌اصطلاح مساعد کردن فضای کسب و کار قانون مالیات بر سود به نرخ یکنواخت ۲۵ درصد تغییر کرد که در عمل منابع بخش عمومی در هزینه‌های رفاهی را محدودتر کرد.

در حوزه‌ی سیاست‌های بودجه‌ای، اگر همین بودجه‌ی اخیر را ملاحظه کنید می‌بینید این ماجرای است که در تمامی چهار دهه‌ی گذشته تکرار شده است. یعنی اگر همه‌ی بودجه‌های چهار دهه‌ی گذشته را بررسی کنیم می‌بینیم که هزینه‌های جاری، هزینه‌های عمرانی و یک هزینه‌های گروه سوم وجود داشته که به نهادهای خاص، هزینه‌های مربوط به مسائل ژئوپلیتیک، هزینه‌های مربوط به مسائل ایدئولوژیک و ... اختصاص دارد. همواره آن هزینه‌ی گروه سوم روند افزایشی داشته و در مواقع بحران‌های نسبی مالی و محدودیت منابع از هزینه‌های گروه اول و دوم کاسته شده است. یعنی عمدتاً هزینه‌های عمرانی و تا آن‌جا که می‌توانستند هزینه‌های جاری را کم کردند. بنابراین سیاست‌های بودجه‌ای ما وقتی به این شکل منابع بودجه‌ای را تخصیص می‌دهد و دائماً هزینه‌های رفاهی را به نفع گروه خاصی از هزینه‌ها کاهش می‌دهد، باعث می‌شود که بخشی از هزینه‌های بودجه‌ای مثل هزینه‌های آموزش و هزینه‌های رفاهی دائماً محدود می‌شود و دائماً شاهد گسترش مناسبات پولی در این حوزه‌ها بوده‌ایم.

در سیاست‌های بانکی از دهه‌ی هفتاد به این سو، ابتدا مجوز فعالیت مؤسسه‌های اعتباری غیربانکی خصوصی داده شد بعد هم مجوز فعالیت برای بانک‌های خصوصی. حاصل این دو این شد که طبقات فرادست جامعه که می‌توانند همان نهادهای فرادولتی یا اشخاص و شرکت‌های ثروتمند خصوصی باشند، دسترسی

آسان تر و ارزان تری به منابع مالی داشته‌اند. عرضی وجوه به این مؤسسات مالی جدید از طریق عامه‌ی مردم صورت می‌گرفت اما عرضی تسهیلات از طرف این مؤسسات عمدتاً به نفع گروه‌های خاص صورت می‌گرفت. این را می‌توانیم با شواهد موجود در اخباری که این اواخر در مورد صندوق ذخیره‌ی فرهنگیان و بانک سرمایه مطرح شد مشاهده کنیم که کسانی که از بانک سرمایه وام گرفته‌اند و پس نداده‌اند همان‌هایی هستند که از بانک دی پیش‌تر وام گرفته بودند.

اما در مورد سیاست‌های بازار کار و مقررات‌زدایی از بازار کار مجموعه‌ی پیوسته‌ای از سیاست‌ها از سال ۱۳۶۸ به بعد دنبال شد که به وضعیت نابه‌نجار و نابه‌سامان توزیع درآمد دامن زد؛ از تقریباً حذف قراردادهای دائم کار و مقررات‌زدایی‌های گسترده در بازار کار، عدم شمول کارگاه‌های زیر ۵ نفر و سپس کارگاه‌های زیر ۱۰ نفر، مناطق آزاد و مناطق ویژه‌ی اقتصادی و تغییرات بیش‌تر که تلاش شد در سال‌های اخیر در قانون کار داده بشود، گسترش فعالیت شرکت‌های پیمان‌کاری نیروی کار و ... یعنی حقوق کار و گروه‌های دستمزدبگیر دائماً محدود و محدودتر شده است.

مجموعه‌ی این انتظام نهادی، مجموعه ساختارهای شکل گرفته به همراه مجموعه‌ای از سیاست‌ها با هسته‌ی سخت نولیبرالی که وعده می‌دهد به آینده‌ی دوری که قرار است آثار این سودهاها فروبارش بشود به سمت توده‌های مردم، وضعیت بسیار نابه‌سامانی در ایران امروز به لحاظ توزیع درآمدی و بی‌عدالتی در تمامی سطوح ایجاد کرده است. وضعیت امروز شبیه کلاف سردرگمی شده که مسیر برون‌رفت از این کلیت آسان نیست. برون‌رفت در حقیقت تغییر کلی ساختارها را می‌طلبد. همان‌طور که تجربه‌ی قدرتمندترشدن هر چه بیش‌تر نهادهای فرادولتی در سه دهه‌ی گذشته نشان داده «اصلاحات» از پس آن بر نمی‌آید و بر نخواهد آمد.

نقد اقتصاد سیاسی

چشم‌اندازهای خیزش اعتراضی کنونی



توسعه‌ی سریع حرکت‌ها و خیزش‌های اعتراضی جاری طی پنج روز در بخش اعظمی از کشور، ناظران و حتی کنشگران این اعتراضات را حیرت‌زده کرده است. تاکنون برخی گمان‌ها در مورد زمینه‌ها و عوامل بروز این ناآرامی‌ها مطرح شده است. به نظر می‌رسد در این گمان‌زنی‌ها از سویی شاهد خوش‌بینی مغرط تحول‌خواهان درباره‌ی پی‌آمدهای فوری خیزش کنونی و از سوی دیگر برداشت توطئه‌اندیشانه‌ی اصلاح‌طلبان و پروپاگاندا‌ی رسانه‌ای آنان هستیم که به شکلی کاملاً سازمان‌دهی شده این گمان را ترویج می‌کنند که جناح مقابل برای تضعیف دولت دوازدهم به سازمان‌دهی این اقدامات دست زده؛ برداشتی که بیش از هر چیز نشان‌دهنده‌ی بن‌بست سیاسی تمام‌عیار اصلاح‌طلبان و افول حیات سیاسی آنان است.

در یادداشت حاضر تلاش می‌شود برخی مضامین اصلی برای شناخت ویژگی‌های خیزش کنونی و راه‌های فرارفتن از آن مطرح شوند؛ با این توضیح که ما در ایران علاوه بر تجربه‌ی انقلاب سال ۱۳۵۷، جنبش‌های دهه‌های متعاقب آن، از جمله حرکت‌های دانشجویی سال ۱۳۷۸ و نیز جنبش سبز در سال ۱۳۸۸، را پشت سر گذاشته‌ایم و در منطقه‌ای زندگی می‌کنیم که تجربه‌ی «اسقاط النظام» در بهار عربی را با همه‌ی پی‌آمدهای تلخ آن از نزدیک دیده‌ایم، از این رو منطقی است که با نگاهی ریشه‌ای‌تر به تحولات جاری بنگریم.

قبل از هر چیز، باید تأکید کنیم که با خیزشی سروکار داریم که ریشه در واقعیت ساختارهای اقتصادی - اجتماعی جامعه‌ی ایران دارد. این خیزش پاسخی در خیابان‌ها به یک بحران ساختاری است که معیشت میلیون‌ها شهروند را دچار تنگناهای جدی ساخته است. خیزش کنونی در بدو امر واکنشی است از آن به‌حاشیه‌رانده‌شدگان «برنامه‌های توسعه»ی اجراشده در سه دهه‌ی گذشته. طرح مطالبات به‌اصطلاح «ساختار شکنانه» در این خیزش نیز قبل از هر چیز نشانه‌ی شکست حرکت اصلاحات در دو دهه‌ی اخیر، از انتخاب سیدمحمد خاتمی در ریاست

جمهوری خردادماه ۱۳۷۶ تا انتخاب مجدد حسن روحانی در ۲۹ اردیبهشت ۱۳۹۶، است. بنابراین، توده‌هایی معترض وضع موجودند که در تنگناهای جدی اقتصادی - معیشتی قرار دارند و به این نتیجه رسیده‌اند که چرخه‌ی تکراری دو دهه‌ی گذشته در حرکت از اصلاح‌طلبان به تندروهای دولت‌های هشتم و نهم و سپس میانه‌روهای دولت‌های یازدهم و دوازدهم ثمری در زندگی واقعی آنان نداشته است و از این‌روست که باید به فراسوی این چرخه‌ی تکراری حرکت کنند.

این که این خیزش پاسخ به یک بحران ساختاری است و در پی سرخوردگی ناشی از یک دوره‌ی طولانی و پیوسته‌ی شکست «اصلاحات» صورت پذیرفته نشان می‌دهد مطالبات رادیکال آن زمینه‌های عینی «واقعی» و زمینه‌های ذهنی مبتنی بر تجارب پیشین دارد، و بنابراین به هیچ عنوان نمی‌توان آن را مقطعی و موقت ارزیابی کرد و باید آن را جزئی از یک فرایند درازمدت‌تر دانست که حتی از این پتانسیل برخوردار است که به بحران موقعیت انقلابی و شکل‌گیری قدرت دوگانه منتهی شود.

سرعت گسترش بحران و پراکندگی مردم فزاینده‌ی جغرافیایی آن مؤید همین ادعاست. ضمن آن که فراروی شتابان شعارهای معیشتی آغازین به شعارهای سیاسی رادیکال مؤید ناکامی قطعی پروژه‌ی اصلاحات از دید کنشگران خیزش کنونی است که نشان می‌دهد این خیزش علاوه بر تهی‌دستان از توان پذیرش و دربرگیری بخش اعظم گروه‌های مزدبگیر و طبقه‌ی متوسط جدید نیز برخوردار است.

پیش‌بینی تحولات روزهای آتی بسیار دشوار است. تردیدی نیست که هردو جناح میانه‌رو و تندرو خواهان سرکوب سریع این خیزش هستند. چراکه چنان مطالبات «ساختارشکنانه»‌ای در این خیزش مطرح شده که هردو جناح، ولو در سستی‌ها و چانه‌زنی‌های جناحی خود، نمی‌توانند بهره‌ای از آن ببرند.

در کوتاه‌مدت (روزها و شاید هفته‌های آتی)، محتمل‌ترین گزینه سرکوب گسترده‌ی این حرکت‌های اعتراضی است. البته پیشبرد این امر با محدودیت‌های

جدی مواجه است. نخستین محدودیت، پراکندگی جغرافیایی بحران تا دورافتاده‌ترین شهرهای پیرامونی است که به سبب بافت جمعیتی آن‌ها می‌تواند در مواردی به کینه‌های ریشه‌دار قومی یا حتی نزدیک شدن سرکوب‌کننده‌ها و سرکوب‌شونده‌ها، مقاومت مشترک آنان و شکل‌گیری کانون‌های مقاومت منتهی شود. در عین حال که پراکندگی جغرافیایی اعتراضات سرکوب آن را دشوارتر می‌سازد.

علاوه بر آن، از آن‌جا که به نظر می‌رسد بدنه‌ی اصلی معترضان کنونی گروه‌هایی هستند که به سبب جایگاه درآمدی - معیشتی حاشیه‌ای خود ریسک‌پذیری بیشتری در کنشگری اجتماعی دارند، شیوه‌هایی که در سرکوب جنبش سبز و پیش از آن حرکت‌های دانشجویی سال ۱۳۷۸ به کار بسته شد، در مورد این گروه‌ها کارآمدی کم‌تری دارد.

با همه و به رغم همه‌ی این‌ها، با توجه به توافق کامل هسته‌ی سخت قدرت و اصلاح‌طلبان حاشیه‌نشین در خصوص سرکوب خیزش اعتراضی و توازن کنونی نیروهای دو طرف به نظر می‌رسد فروکش کردن موقت حرکت‌های کنونی به سبب سیاست‌های سرکوب‌گرانه چندان بعید نباشد. اما مسأله‌ی تعیین‌کننده این است که ساختار کنونی قدرت حتی در خصوص غیرسیاسی‌ترین درخواست‌های معترضان در زمینه‌ی اشتغال، معیشت، سرپناه و جز آن، قادر به کوچک‌ترین اقدامی فراتر از وعده‌هایی تکراری نخواهد بود و از این رو بدنه‌ی اصلی معترضان نیز کماکان مستعد بهره‌برداری از فرصت‌های احتمالی آتی برای خیزش‌های بعدی خواهند بود. پس طبیعی است که انتظار داشته باشیم خیزش کنونی در صورت سرکوب در کوتاه‌مدت، در میان‌مدت با درجات و شدت‌های متفاوت به حرکت‌های اعتراضی جدید دست بزند.

بدین ترتیب، از سویی گسترش جغرافیایی خیزش کنونی، برخلاف جنبش سبز در ۱۳۸۸ سرکوب را دشوارتر ساخته و از سوی دیگر به‌رغم شکاف‌های جدی در

سطح حاکمیت، به نظر می‌رسد هسته‌ی سخت قدرت در کوتاه‌مدت از توان سرکوب و به فروکش رساندن خیزش بهره‌مند است. هرچند این مسأله حتی در کوتاه‌مدت نیز منوط به عدم شکاف جدی در حاکمیت است.

در بدو امر پیداست که خطر شکل‌گیری یک نیروی اجتماعی سوم هر دو جناح اصلی قدرت را به یکدیگر نزدیک کرده است اما با این همه با توجه به فساد ساختاری سیستم کنونی، در صورتی که شکاف‌های حاکمیتی و تصفیه‌حساب‌های جناحی تا سطوح بازداشت و بگرووبند توسعه یابد، قربانیان آتی می‌توانند زودتر ضرورت گسست از نظام و یافتن حاشیه‌ی امن را دریابند. در چنین حالتی، امکان شکاف در سازو برگ سرکوب جدی است و حتی می‌تواند در کوتاه‌مدت دستاوردهایی مهم برای خیزش کنونی پدید آورد، ولی این امر در وضعیت فعلی اندکی بعید و بیش از حد خوش‌بینانه به نظر می‌رسد.

با این حال، باید توجه داشت که عواملی که در سطوح متعدد اقتصاد سیاسی زمینه‌ساز شکل‌گیری این جنبش جدید شده‌اند، حتی به‌رغم سرکوب گسترده‌ی کنشگران جنبش، کم‌وبیش فعالانه در سطوح جامعه جاری هستند. بحران کنونی به چنان سطوح حادی رسیده است که کوچک‌ترین تلاش برای تخفیف آن نیز مستلزم فرارفتن از ساختارهای موجود است. نه توان کاستن از بحران‌های حاد اقتصادی و نرخ‌های بالای بیکاری و بحران حاد معیشتی وجود دارد، نه امکان کاستن از بحران‌های زیست‌محیطی، نه امکان تخفیف بحران تقاضای مؤثر و نه حتی امکان بازآرایی بودجه‌ی دولت در جهت کاهش بودجه‌ی نهادهای فرادولتی و افزایش هزینه‌های رفاهی برای مردم. نظام موجود حتی توان پاسخ‌گویی به مطالبات مربوط به سبک زندگی را به‌ویژه در میان اقشار متوسط ندارد. در چنین حالتی، با توجه به بن‌بست ساختاری اصلاح‌طلبی، طبیعی است که هرگونه مطالبه‌ای می‌تواند به سرعت به خیزشی ساختارشکنانه بدل شود.

در چنین اوضاعی، طبیعی‌ترین انتظار در میان‌مدت بازگشت دیربازود خیزش‌های اعتراضی و حرکت به سمت اعتلای آن است. بنابراین ضمن این که به نتیجه‌گیری زودهنگام جنبش اعتراضی دوران انتظار به نظر می‌رسد احتمال فروکش قطعی آن هم بعید است. بنابراین دوره‌ای از تحک‌های اعتراضی در ماه‌های آتی خواهیم داشت که طی آن سرجمع شاهد روندی صعودی از خیزش‌ها و تحک‌های اجتماعی خواهیم بود.

به سبب بحران ساختاری اقتصادی - سیاسی، برون‌رفت از وضع کنونی بسیار بعید است، با این حال برای این که خیزش کنونی و جنبش اعتراضی آتی قادر به طرح بدیلی مشخص و ایجابی برای برون‌رفت از این وضعیت باشد نیازمند حرکتی غیرشتاب‌زده اما مستمر است. باید توجه داشت که گام‌های شتاب‌زده یا امیدهای واهی برای تبدیل خیزش کنونی به گذار دموکراتیک می‌تواند در درازمدت به زیان آن تمام و نیز به یأس و سرخوردگی کنشگرانش منتهی شود.

پس تا آن‌جایی که به خود سوژه‌های کنشگر مربوط می‌شود خیزش کنونی را صرفاً باید بخشی از یک گذار طولانی دموکراتیک تصور کرد و ضمن تأکید بر مطالبات اجازه داد که در روندی طولانی مشارکت‌کنندگان در این خیزش از آگاهی، سازمان‌دهی و تشکلی که لازمه‌ی این گذار است بهره‌مند شوند. این فرایند نه تنها کوتاه نیست، که طولانی و پرهزینه است، نیازمند صرف انرژی فراوان، و کار ترویجی گسترده برای شناختن و شناساندن معضلات جامعه و منطقه و تناقض‌های سرمایه‌داری امروز جهان.

این فرایند همچنین مستلزم ساختن یک ضد‌هژمونی در سپهر عمومی است که خرافه‌های نولیبرالی ترویج‌شده در دو دهه‌ی اخیر را از اذهان خانه‌تکانی کند و علاوه بر آن مستلزم تلاش برای نزدیک کردن تهی‌دستان شهری و کارگران و دانشجویان به یکدیگر و نیز همگرا ساختن مطالبات آنان با خواسته‌های طبقه‌ی متوسط در سطح

داخلی می‌دانیم. همچنین، مجموعه‌ای از تناقض‌ها و تضادهای انباشته در طی چندین دهه در زمینه‌ی طبقاتی، قومیتی، جنسیتی، زبانی، مذهبی، نژادی نیز بازم بر مخاطرات و دشواری‌های گذار دموکراتیک افزوده است. و در نهایت این فرایند مستلزم نزدیکی خلق‌های منطقه‌ی خاورمیانه به یکدیگر و چیره‌شدن بر تضادهای قومی و ملی و نژادی و مذهبی در این منطقه خواهد بود که مانع از نزدیک شدن این مردم به یکدیگر برای غلبه بر بحران‌های مشترک‌شان بوده است.

بنابراین، ضمن این که تجربه‌ی بهار عربی و نیز انقلاب ۱۳۵۷ نشان داد، باید از این دوره‌ی میان‌مدت برای خلق بدیل متری بهره جست. در سطوح اجتماعی در داخل کشور میزان انشقاق و پراکندگی از سویی به سبب تکثر گسل‌های طبقاتی، قومیتی، زبانی، سرکوب جامعه‌ی مدنی و جز آن و از سوی دیگر به سبب نقش مخربی که دستگاه پروپاگاندای اصلاح‌طلبان به‌خصوص در یک دهه‌ی اخیر ایفا کرده است همگرایی گرایش‌های مختلف را دشوار ساخته است. بنابراین فرایند شکل‌گیری بدیل متری فرایندی صعب و دشوار است.

در این مسیر تنگناهای متعدد دیگری وجود دارد. برای مثال، خیل تبعیدیان ایرانی از نخستین نسل تا گروه‌های متأخرتر، و تجربه‌ی ناهمزیستی نزدیک‌ترین گرایش‌ها در میان آنان تجربه‌ی نومیدکننده‌ای ارائه می‌کند. دوری گاه چندین ساله و گاه به درازای چند دهه، ضمن آن که می‌تواند حتی بر همدلی آنان نسبت به تحولات داخلی افزوده باشد احتمالاً از شناخت‌های محسوس و عینی آنان از جامعه‌ی امروز ایران کاسته است. بنابراین، می‌توانند دستورکارها و راه‌هایی به‌کل دور از واقعیت‌های «واقعاً موجود» جامعه ارائه دهند که مسیر حرکت برای شکل‌گیری بدیل متری را هرچه دشوارتر سازد.

مسأله‌ی مهم این است که باید دیدگاه حاکم برای شکل‌گیری بدیل متری را دیدگاهی حداکثری تلقی کرد. یعنی در بدو امر برای نزدیکی گرایش‌های بزرگ‌تر بر

درخواست‌های عام‌تری مانند سکولاریسم و آزادی تأکید داشت و در سطح شعارهای اجتماعی بر دو محور آزادی‌ها و عدالت حرکت کرد. تا مردم خود در جریان مبارزات خود با توجه به سطح توسعه‌ی اقتصادی و اجتماعی و فرهنگی خویش بدیل مورد نظرشان را به‌مدد سازوکارهای دموکراتیک برگزینند و بسازند.

با همه‌ی این‌ها باید توجه داشت که همه‌ی این تحولات در بستر منطقه‌ای بحران‌زده و جهانی در شرف دگرگونی رخ می‌دهد. منطقه‌ی خاورمیانه و جهان امروز در یک بحران حاد مهم منطقه‌ای و جهانی قرار دارد. در پی شکست تحولات بهار عربی در کشورهای خاورمیانه شاهد خیزش دوباره‌ی همان دو نیروی واپس‌گرای همیشگی که مانع تحول در این منطقه بوده‌اند، یعنی نظامیان و اسلام‌گرایان سیاسی، بوده‌ایم. تنها نمونه‌ای از جنبش‌های بهار عربی که در دست‌یابی به بخشی از اهداف اولیه‌اش تا حدودی موفق بود تونس است. فراموش نکنیم که در تونس نهادهای قدرتمند جامعه‌ی مدنی، اتحادیه‌های کارگری و احزاب سیاسی پیشاپیش قدرتمند بودند و تنها حضور مستمر آن‌ها در صحنه‌ی مبارزات است که باعث شده این کشور کماکان قادر به حفظ برخی دستاوردهای دموکراتیک به دست آمده باشد.

در سطح داخلی می‌دانیم که مجموعه‌ای از تناقض‌ها و تضادهای انباشته در طی چندین دهه در زمینه‌ی طبقاتی، قومیتی، جنسیتی، زبانی، مذهبی، نژادی نیز بازهم بر مخاطرات و دشواری‌های گذار دموکراتیک افزوده است.

حضور یک ارتجاع قدرتمند و کانون تأمین مالی اسلام سیاسی در منطقه‌ی جنوبی ایران، کشورهای بحران‌زده‌ی عراق و افغانستان در کنار ما، پاکستان این کانون مهم صدور اسلام‌گرایان سیاسی به منطقه در همسایگی شرقی ما و وضعیت بحرانی ترکیه در غرب، همگی محیط نامساعدی برای گذار دموکراتیک را فراهم ساخته است. ضمن این که هم‌اینک بحران فلسطین در منطقه‌ی آسیای جنوب غربی در یکی از

حادثترین مراحل خود قرار دارد. بنابراین زیستن در منطقه‌ای به‌تمامی بحرانی الزامات و هوشمندی‌های بیش‌تری برای پیشبرد جنبش‌های دموکراتیک را می‌طلبد.

علاوه بر آن‌که ما در دل یک منطقه‌ی بحران‌زده جای گرفته‌ایم، در جهانی گرفتار بحران نیز قرار داریم. جنبش‌ها و بدیل‌های مترقی در سرتاسر جهان در بدترین حالت بس کم‌توان هستند و در بهترین حالت از توان حرکت تهاجمی برخوردار نیستند. نادیده گرفتن خطر ارتجاع منطقه‌ای که از طریق ارتجاع جنوب خلیج فارس تأمین مالی می‌شود و هارترین جناح‌های سرمایه‌ی جهانی در ایالات متحده‌ی ترامپ هم حامی آن هستند، مسیرهای آتی را هرچه خطیرتر ساخته است.

در عین حال، راه‌حل‌های بنیادی‌تر بحران‌های موجود در کشور ما بدون نزدیکی کلیه‌ی ملت‌های منطقه به یکدیگر در درازمدت امکان‌پذیر نیست. ولو مترقی‌ترین دولت‌ها نیز اکنون به‌تنهایی توان حل مسائل بحرانی خاورمیانه را ندارند و نیازمند همبستگی همه‌ی مردم خاورمیانه برای غلبه بر این دشواری‌های مهلک خواهیم بود. بنابراین استمرار هر حرکت مترقی در در منطقه در درازمدت مستلزم همکاری‌های همه‌ی خلق‌های منطقه است و از این روست که در چنین شرایطی شعارهایی با مضمون ملی‌گرایانه یا حتی نژادپرستانه می‌تواند مسیر دشوارتری در حرکت‌های آتی ایجاد کند.

فراموش نکنیم که ایران در ابتدای قرن بیستم پیشاهنگ جنبش مشروطه‌خواهی در این منطقه بود، بعد از جنگ دوم جهانی پیش‌آهنگ جنبش‌های ضداستعماری بود و توانست موجی از این جنبش‌ها را در این منطقه و جهان به دنبال خود پدید آورد. در ۱۳۵۷ مردم ما توانستند جزیره‌ی ثبات منطقه را به کانون جنبش‌های دموکراتیک و ضدامپریالیستی بدل کنند. طی چهار دهه‌ی گذشته نیز شاهد امواجی از مبارزات دموکراتیک در عرصه‌های متعدد سیاسی و اجتماعی در کشورمان بوده‌ایم. اکنون نیز کشور ما آستان تحولاتی تازه است. این تحولات مستلزم

گذاری طولانی، دشوار و طاقت‌فرسا خواهد بود که به‌ناگزیر ویژگی‌های انقلابی خواهد داشت.

هرقدر مسیر کوتاه‌تری برگزینیم احتمال شکست درازمدت‌تر بیش‌تر خواهد شد. موفقیت این تحولات در عرصه‌ی ملی مستلزم نگاهی حداکثری و ایجاد ائتلافی حداکثری بر مبنای پیش‌شرط‌های عام پذیرش الزامات گذار دموکراتیک خواهد بود. در عین حال که موفقیت این تحولات ولو در سطح ملی مستلزم همکاری فراملی با تمامی خلق‌های خاورمیانه است. مسیری سخت در پیش است اما می‌توان چشم‌اندازها را امیدوارانه شکل بخشید. اکنون بیش از هر زمان دیگر نیاز به همبستگی با یکدیگر و همگرایی بر مبنای معیارهای دموکراتیک حداکثری هستیم. فردا دیر است.

فاطمه صادقی

**صداهایی که شنیده نمی‌شود:
ریشه‌های اجتماعی اعتراضات اخیر**



اعتراضات اخیر در ایران بسیاری را در شوک فرو برد. اما نوعاً شاهد آن بودیم که برخی از فعالان سیاسی، عمدتاً در میان اصلاح‌طلبان، به جای تلاش برای فهم آنها، به موضع‌گیری در برابر آن‌ها پرداختند و تقبیح‌شان کردند. در این نوشته، تلاش می‌کنم نشان دهم که این اعتراضات، سواى عوامل دیگر، برخاسته از احساس عمیق تبعیض و به‌حال‌خودرهاشدگی جامعه بود که به تضعیف سازوکارهای رفاهی و، در عوض، تشدید سازوکارهای حاکمیتی در سال‌های اخیر ربط وثیق داشت. منظور از سازوکارهای حاکمیتی آن دسته از سیاست‌گذاری‌ها و نهادهایی‌اند که سه هدف عمده دارند: نخست، اقلان فکری و ایدئولوژیک؛ دوم، نظارت بر شهروندان و رصد فعالیت آن‌ها جهت ایجاد اطاعت و ازبین‌بردن انگیزه و مجال اعتراض؛ و سوم، سرکوب.

حس بی‌عدالتی اجتماعی

یکی از برجسته‌ترین ویژگی‌های اعتراضات اخیر، گستردگی آن است. برخلاف گذشته، به‌ویژه در جنبش سبز، اعتراضات اخیر در شهرهای بعضاً بسیار کوچک با جمعیت چندهزارنفری نیز به وقوع پیوسته است. هم‌چنین، اعتراضات با این که ریشه در ساخت سیاسی دارد اما صرفاً به مطالبات سیاسی محدود نمی‌شود.

اما این وضعیت از هیچ بر نیامده. آمار و ارقام گویای آن‌اند که از مدت‌ها پیش بسترهای زمینه‌ساز آن در حال شکل‌گیری بود؛ هرچند توجه چندانی به آن‌ها نشد. برای مثال، بر اساس نظرسنجی موج سوم ارزش‌ها و نگرش‌های ایرانیان که در سال ۱۳۹۴ صورت گرفت، اکثریت جمعیت تا حدی حسّ خوش‌بختی دارند و حدود ۱۱ درصد آن‌ها از تجربه‌ی خوش‌بختی بهره‌ی بسیار اندکی دارند. حسّ خوش‌بختی با امید به آینده رابطه‌ی مستقیم دارد. به تعبیر دیگر، هر چه افراد احساس اطمینان بیشتری به آینده داشته باشند، بر احساس خوش‌بختی آنها اضافه می‌شود و برعکس. درواقع، این نظرسنجی به‌خوبی نشان می‌دهد که بسیاری از افراد گمان می‌کنند که

قرار نیست وضع‌شان بهتر شود و از این‌رو امیدی به آینده ندارند، بلکه بر این باورند که وضع‌شان بدتر می‌شود. احتمالاً بخش اعظمی از کسانی که احساس عمیق بی‌عدالتی دارند، جوانان‌اند. بنابراین اگر این نظرسنجی فقط در میان جوانان انجام می‌شد، احتمالاً درصد کسانی که بی‌عدالتی عمیق اجتماعی و ناامیدی را تجربه می‌کنند، به مراتب بیشتر می‌شد.

در همین نظرسنجی حدود ۱۷ درصد از پاسخ‌دهندگان، سلامتی را عامل خوش‌بختی برشمرده‌اند، حدود ۱۰ درصد آسایش و رفاه را، و حدود ۶ درصد شغل را. بر اساس همین نظرسنجی، امنیت، از بین عوامل پانزده‌گانه، در رتبه‌ی ۱۳ قرار دارد و تنها ۱،۳ درصد از پاسخ‌گویان به آن به عنوان یکی از شاخص‌های خوش‌بختی اشاره کرده‌اند. [۱] در عوض، هفت نگرانی اصلی جامعه به ترتیب عبارت بوده‌اند از: بیکاری، مسائل و مشکلات اقتصادی، آینده‌ی فرزندان، فقر و نبود امکانات رفاهی، سلامتی و بیماری، مسکن، و وضعیت سواد. [۲] افزون بر این، بیش‌تر افراد پاسخ‌گو (حدود ۳۳ درصد) عامل فقر و تنگ‌دستی را نه تنبلی، بدشانسی، و خواست و مشیت الهی، بلکه بی‌عدالتی اجتماعی می‌دانند و حدود ۲۱ درصد از آن‌ها سیاست‌های اقتصادی دولت را منشأ آن برشمرده‌اند.

هم‌چنین بر اساس نظرسنجی‌های چند سال اخیر، فسادها و اختلاس‌های چند سال گذشته که البته بیش‌تر آن‌ها، متناسب با زمان تهیه‌ی این نظرسنجی‌ها، ریشه در دولت‌های نهم و دهم داشت، در کنار ناتوانی یا فقدان اراده‌ی دولت برای برخورد با آن‌ها، در تقویت حس عمیق بی‌عدالتی سهم زیادی داشته است. بسیاری از گروه‌های اجتماعی به انحای مختلف نسبت به این حجم از فساد و اختلاس واکنش نشان دادند و در مقابل آن همواره اعتراض کردند، اما به تدریج به این درک دست یافتند که ظاهراً در بدنه‌ی حکومت و دولت چندان اراده‌ی محکمی برای برخورد ریشه‌ای با فساد و دیگر معضلات اقتصادی و اجتماعی وجود ندارد.

به حال خود رهاشدگی

یکی دیگر از مسائلی که به نظر می‌رسد جامعه با آن مواجه است، این احساس روزافزون است که به حال خود رها شده و در برابر بحران‌هایی که غالباً نقشی در ایجاد آن‌ها نداشته، تنها گذاشته شده است. برای مثال خشک‌سالی یا فقدان فرصت‌های شغلی در بسیاری از مناطق کشور، به‌ویژه در خراسان و بلوچستان، مردم را وادار به ترک محل زندگی و مهاجرت‌های گسترده کرده است. در فقدان مطلق مکانیسم‌های جبرانی و تأمین اجتماعی برای جبران خسارات و تأمین معیشت، احساس ناامنی در بسیاری از بی‌جاشدگان شدت می‌گیرد.

نقش عوامل زیست‌محیطی هم‌چون کم‌آبی، خشک‌سالی، و زلزله در مناطقی که با این معضلات دست‌به‌گریبان بوده‌اند، کم نبوده است. اما تنها به قربانیان محدود نمانده بلکه، هم‌چون زلزله‌ی کرمانشاه، به ایجاد نگرانی عمیق در کل جامعه منجر شده است. زلزله‌ی کرمانشاه نه تنها برای مردمانی که آن را تجربه کردند، بلکه حتی کسانی که در معرض آن نبودند، موجب احساس رهاشدگی و ناامنی بود. این حس به‌ویژه از آن‌رو شدت گرفت که بسیاری از مردم در این حوادث متوجه فقدان دولت و ناکارآمدی شدید آن در سازمان‌دهی و مدیریت حادثه و پس از آن شدند. فقر سازمان‌دهی و رسیدگی، کمبود و نبود خدمات بازتوزیعی، سلامتی، بهداشتی، و اسکان مجدد از نشانه‌های این وضعیت بود. البته بسیاری از مردم خود به یاری زلزله‌زدگان شتافتند. اما به تدریج این پرسش در اذهان شکل گرفت که چرا دولت از خدمات اولیه از جمله پزشک و وسایل درمانی و کانکس و سایر مایحتاج اولیه‌ی زندگی برای زلزله‌زدگان ناتوان است. این در حالی بود که مقامات بر سر مسکن مهر به یکدیگر حمله می‌کردند و تقصیرها را به یکدیگر احاله می‌دادند.

زلزله‌ی کرمانشاه چند روز پس از آن روی داد که در سازمان‌دهی گسترده برای رژه‌ی اربعین، به گفته‌ی خود مقامات، حدود دو میلیون نفر شرکت کرده و از خدمات

گسترده‌ای بهره‌مند شده بودند. طبعاً برای بسیاری این پرسش پدید آمد که درحالی‌که حکومت می‌تواند چنین واقعه‌ای را با این امکانات سازمان‌دهی کند، چرا از ارائه‌ی خدمات اولیه به زلزله‌زدگان ناتوان است. چرا حجم تخریب و ویرانی تا این حد بالا بود؟ بر سر بودجه‌ی عمومی‌ای که بنا بوده به بحران‌ها تخصیص یابد چه آمده؟ هنوز چند روزی از این واقعه نگذشته بود که بودجه‌ی عمومی دولت برای سال ۹۷ رونمایی شد و در آن مشخص شد که نهادهای ایدئولوژیک، امنیتی، انتظامی و نظامی از سهم قابل‌توجهی برخوردارند. برخی از پرسش‌های بالا پاسخ گرفت.

در مجموع، زلزله‌ی کرمانشاه در کنار پی‌آمدهای تأسفات‌بار آن، مؤید دو چیز بود: نخست این که جامعه در برابر بحران‌هایی که غالباً مسبب آن‌ها نیست یا بدیلی برای آن‌ها ندارد، تنها مانده و به حال خود رها شده است. دوم این که در سالیان اخیر به‌ویژه از هنگام روی کار آمدن دولت نهم در سال ۸۴ سازوکارهای حاکمیتی با اتکا بر بودجه‌ی عمومی همواره تقویت شده‌اند و، در عوض، سازوکارهای رفاهی و خدماتی مستمراً تضعیف شده‌اند. درحالی‌که مردم عادی به‌نحو فزاینده خود را در معرض تبعیض و بی‌عدالتی می‌بینند، در عین حال حس می‌کنند که در بدنه‌ی حکومت اراده‌ای برای مقابله با معضلات اجتماعی وجود ندارد.

اعتراضات اخیر نمودار دست‌کم دو معضل درهم‌تنیده‌ی اجتماعی است: احساس تبعیض و بی‌عدالتی عمیق اجتماعی، و به‌حال‌خودرهاشدگی.

پی‌نوئیس‌ها

- [۱] دفتر طرح‌های ملی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، گزارش کشوری پیمایش ارزش‌ها و نگرش‌های ایرانیان، موج سوم، زمستان ۱۳۹۵، ص ۳۰.
- [۲] پیشین، ص ۳۱.

سعید رهنما

انقلاب نیکاراگوا

درآمدی بر انقلاب‌های قرن بیستم (۷)



نیکاراگوا کشوری کوچک و چندنژادی با حدود شش میلیون جمعیت است. از جمعیت صد درصد بومی در آغاز استعمار در اوایل قرن شانزدهم، تنها پنج درصد تماماً بومی باقی مانده‌اند. حدود هفتاد درصد «مستیزو» (ترکیب بومی - سفیدپوست)، هفده درصد سفیدپوست، و نه درصد سیاه‌پوستِ افریقایی‌تبارند. از نظر مذهبی نیز، باز تحت تأثیر استعمار، کشوری اکثراً مسیحی، بیش از پنجاه‌ویک درصد کاتولیک، و نزدیک سی و چهار درصد پروتستان، و بقیه ترکیبی از مذاهب دیگر و بی‌مذهب‌ها هستند. نیکاراگوا بر اثر سیاست‌های استعماری و امپریالیستی، به‌رغم امکانات طبیعی و موقعیت سوق‌الجیشی، کشوری بسیار فقربارده شد. با این حال توانست در همسایگی یا به‌اصطلاح در حیطه خلوتِ بزرگ‌ترین و متعرض‌ترین قدرت امپریالیستی جهان، یعنی ایالات متحده آمریکا، کشوری مستقل باقی بماند. نیکاراگوا با مردمانی مقاوم و سلطه‌ناپذیر، در طول مبارزات طولانی برعلیه قدرت‌های خارجی رهبرانی بزرگ عرضه داشت که با اراده‌ی انقلابی از یک‌سو، و درایت و هشیاری از سوی دیگر، تلاش کردند دست غارت‌گران خارجی را کوتاه کنند، و به‌رغم تنگدستی، امکانات آموزشی، بهداشتی، فرهنگی و سیاسی بهتری را برای مردمان خود به وجود آورند. انقلاب نیکاراگوا درس‌های فراوانی برای افراد و جریان‌های سیاسی چپ به همراه دارد.

استعمار و امپریالیسم (اسپانیا، انگلستان، آمریکا)

اسپانیا در سال ۱۵۲۲ به قصد تصرف ناحیه‌ی سمتِ اقیانوس آرام به این ناحیه از آمریکای مرکزی نیرو فرستاد و پس از غارتِ مقادیر هنگفتی طلا در مقابله‌ی بومیان این ناحیه ناچار به عقب نشینی شد، و دو سال بعد با سازوبرگ نظامی بزرگ‌تری به آن‌جا حمله کرد و منطقه را تحت کنترل خود در آورد. بر کنار از کشتار وحشیانه‌ی بومیان در نبردها، بخش اعظم جمعیت بومی به‌عنوان برده به دیگر نقاط امپراتوری اسپانیا فرستاده شدند، چنان‌که به‌استناد گزارش‌های دوران استعمار که

توماس واکر و کریستین وید در کتاب خود به آن اشاره می‌کنند، از حدود یک میلیون جمعیت بومی، تنها حدود چند ده هزار نفر باقی ماندند. با استثمار وحشیانه‌ی باقی‌مانده‌ی بومیان که بسیاری از آن‌ها در اثر کار طاقت‌فرسا و بیماری می‌مردند، اسپانیا شروع به آوردن برده از غرب آفریقا کرد، و برای قرن‌ها در آن کشور سلسله‌مراتبی نژادپرستانه را مستقر ساخت. با تضعیف استعمار اسپانیا، نیکاراگوا پس از سیصد سال در ۱۸۲۳ به استقلال رسید، و با چند کشور همجوار خود «جمهوری امریکای مرکزی» را به‌وجود آورد. اما این وحدت عمر کوتاهی داشت و با جدا شدن آن کشورها، نیکاراگوا تنها ماند، و در درون نیز اختلافات سیاسی بین محافظه‌کاران و لیبرال‌ها دامن زده شد.

به‌دنبال خروج اسپانیا، انگلستان ناحیه‌ی سمت دریای کارائیب را به تصرف درآورد، به تدریج پای امپریالیسم نوپای امریکا نیز به منطقه باز شد، و رقابت هر چند کوتاه‌مدت این دو قدرت خارجی را به همراه داشت. یکی از عرصه‌های مورد توجه قدرت‌های خارجی طرح کانال‌کشی و بهره‌برداری از یک راه آبی جدید بود که دو اقیانوس را از طریق رودخانه‌های موجود و دریاچه‌ی بزرگ نیکاراگوا به هم وصل کند. این طرح که از نظر سوق الجیشی بسیار حائز اهمیت بوده، از زمان سلطه‌ی اسپانیا در دستورکار قرار داشت، اما اسپانیا موفق به این کار نشد. انگلیسی‌ها و امریکایی‌ها هر یک به‌طور جداگانه قصد اجرای طرح را داشتند، و اختلاف‌های بین آن‌ها به توافقی به همکاری بین آن دو بدون حضور دولت نیکاراگوا انجامید، اما این طرح به جایی نرسید.

نیکاراگوا قبل از استعمار و دوران اولیه‌ی استعمار اقتصادی معیشتی مبتنی بر زراعت اشتراکی، و دامداری داشت. با شروع کشت قهوه از اوایل قرن نوزدهم و افزایش تقاضای جهانی، اقتصاد نیکاراگوا نظیر دیگر کشورهای امریکای مرکزی و جنوبی دستخوش دگرگونی شد و زمینه‌های اولیه‌ی رشد سرمایه‌داری با ویژگی‌های خاص

خود به وجود آمد. دولت نیکاراگوا نیز در سال ۱۸۷۷ قانون ارضی جدیدی وضع کرد که از یک سو مالکیت اشتراکی زمین را ممنوع و از سوی دیگر اجازه‌ی فروش بخشی از زمین‌های ملی را صادر کرد، و با سرکوب خونین مقاومت دهقانان این سیاست را به زور تحمیل کرد. در این فرایند بود که بخش روزافزونی از دهقانان به کارگر کشاورزی تبدیل شدند و در کشتکاری‌های بزرگ مالکان جدید ناچار به کار شدند. قشربندی‌های طبقاتی دیگری نیز در این رابطه روی داد، و بخشی از دهقانان کوچک و متوسط با خرید زمین شروع به کشت قهوه برای بازار کردند.

به‌رغم اختلاف‌های داخلی در نیکاراگوا، در ۱۸۹۳ یک دولت ملی به رهبری خوزه سانتوس زلایا^۱ بر سر کار آمد. همان‌طور که هکتور پرلا اشاره می‌کند، از اولین اقدامات او اخراج نیروهای انگلیسی از ناحیه‌ی کاراییب بود. وی همچنین با تماس با کشورهای همجوار سعی کرد که وحدت این کشورهای کوچک را مجدداً عملی سازد و جمهوری امریکای مرکزی را بازسازی کند. نگرانی اصلی او امپریالیسم روبه‌گسترش امریکا بود. از همه مهم‌تر، حاضر نشد که امتیاز انحصاری ساختن و بهره‌برداری از کانال بین دو اقیانوس را به امریکا واگذار کند. واضح بود که این سیاست‌ها خشم امریکا را برخواهد انگیخت. مورخان دست راستی امریکایی زلایا را صرفاً یک دیکتاتور فاسد و خشن معرفی می‌کنند. اما مورخان ترقی‌خواه، ضمن تأیید اقتدارگرایی او، زلایا را اقتدارگرایی «خیرخواه» و ناسیونالیست و ضد امپریالیست می‌خوانند. امریکا که پس از پیروزی در جنگ اسپانیا - امریکا (۱۸۹۸) مناطق بیش‌تری از جمله کوبا را تحت کنترل در آورده بود، با قاطعیت بیش‌تری بر علیه دولت ملی زلایا اقدام کرد و همراه با اعزام نیروی نظامی به کمک محافظه‌کاران نیکاراگوا آمد و دولت او را در ۱۹۰۹ سرنگون کرد. زلایا به امید حفظ حزب خود، قدرت را مسالمت‌آمیز تحویل داد، اما امریکا خواستار ایجاد یک دولت دست‌نشانده بود، و این کار را بارها در نیکاراگوا

1 . Jose Santos Zelaya

تکرار کرد. امریکا از این زمان تنها قدرت امپریالیستی بود که سرنوشت نیکاراگوا را رقم می‌زد.

در ۱۹۱۲ قیامی بر علیه دولت دست‌نشانده‌ی امریکا در نیکاراگوا به رهبری بنیامین زلدن^۲ روزنامه‌نگار و معلم جوانی که در زمان زلایا به وزارت رسیده بود، صورت گرفت، اما امریکا با اعزام تفنگداران دریایی قیام را سرکوب کرد. دولت دست‌نشانده‌ی امریکا زلدن را دستگیر و اعدام کرد، و جسد او را در خیابان‌ها بر روی زمین کشید. به‌گفته‌ی توماس واکر، یکی از شاهدان این صحنه‌ی درد آور جوانی بود که به‌زودی به یکی از مهم‌ترین رهبران ضد امپریالیست امریکای مرکزی تبدیل می‌شد، و او اگوستو سزار ساندینو^۳ بود که به قول خودش با دیدن بی‌احترامی به جسد یک رهبر بزرگ ملی «خونش به جوش آمد.»

از ۱۹۱۲ تا ۱۹۲۵، امریکا ضمن ادامه‌ی حضور مستقیم نظامی و کنترل نظام بانکی و گمرکی و حمل‌ونقل، دولت‌های دست‌نشانده خود را در نیکاراگوا بر سر کار می‌آورد. حق امتیازهای پی‌درپی، از جمله امتیاز کانال مورد بحث، و ایجاد پایگاه دریایی، کنترل شبکه‌ی راه‌آهن و بانک ملی را به کشور ضعیف نیکاراگوا تحمیل کرد. با آن‌که امریکا با خرید سهم فرانسه در کانال پاناما کنترل کامل آن گذرگاه مهم بین دو اقیانوس را کسب کرده بود و دیگر نیازی به گذرگاه آبی نیکاراگوا نداشت، برای پیش‌گیری از این‌که رقیبی نتواند راه آبی جدیدی ایجاد کند، انحصار کانال نیکاراگوا را به زور از آن خود ساخت، بی آن‌که در جهت اجرای آن کاری انجام دهد. (جالب توجه آن‌که پس از گذشتِ نزدیک به یک قرن با توجه به گسترش تجارت جهانی و تردد روزافزون کشتی‌رانی بین دو اقیانوس، دولت نیکاراگوا که انحصار امریکا را لغو کرده بود، در سال ۲۰۱۵ امتیاز پنجاه‌ساله‌ی حفر و بهره‌برداری از این کانال را به یک

2 . Benjamin Zeledon

3 . Augusto Cesar Sandino

شرکت چینی واگذار کرده، که البته هنوز به مرحله‌ی اجرا نرسیده است.) آمریکا در مقابل این امتیازات، سه میلیون دلار به نیکاراگوا پرداخته بود، که عمده‌ی آن‌هم صرف پرداخت بدهی‌های نیکاراگوا به شرکت‌های امریکایی و خارجی شد. از مخوف‌ترین اقدامات امپریالیسم آمریکا در نیکاراگوا در آن زمان ایجاد نهاد سرکوب مخوفی به نام «گارد ملی نیکاراگوا» بود که برای سال‌ها نقش بسیار مخربی در غارت ثروت‌های ملی و تلاش برای نابودسازی مقاومت مردم نیکاراگوا ایفا کرد.

امریکا از اواسط دهه‌ی ۱۹۲۰ به تصور این‌که دولت‌های دست‌نشانده‌اش می‌توانند بدون حضور نظامی آمریکا کشور را اداره کنند، تصمیم به خروج تدریجی از نیکاراگوا گرفت. اما بین محافظه‌کاران و لیبرال‌ها در نیکاراگوا اختلاف افتاد و لیبرال‌ها شورشی را بر علیه دولت محافظه‌کار راه انداختند. محافظه‌کاران از ترس از دست دادن قدرت به آمریکا متوسل شدند، و تفنگداران دریایی مجدداً به نیکاراگوا باز گشتند و دومین مرحله‌ی اشغال نظامی (۱۹۲۶ تا ۱۹۳۳) آغاز شد. در این مرحله با فشار آمریکا محافظه‌کاران و لیبرال‌ها توافق به همکاری و برگزاری انتخابات کردند. اکثریت لیبرال‌ها هم به این نتیجه رسیدند که منافع طبقاتی شان ایجاب می‌کند که رابطه‌ی بهتری با آمریکا داشته باشند. در انتخابات ۱۹۲۸ لیبرال‌ها رای بیشتری آوردند. آمریکا که نهادهای اصلی مالی، نظامی و امنیتی را در دست داشت با استقرار یک دولت لیبرال مخالفتی نشان نداد. در عمل هم چنانچه مورخان مختلف اشاره دارند، دولت‌های لیبرال که در این انتخابات و انتخابات بعدی در ۱۹۳۲ به‌روی کار آمدند، تفاوت چندانی با دولت محافظه‌کار نداشتند، و منافع آمریکا را تأمین می‌کردند. در طول اشغال دوم بود که از یک سو زمینه‌های استقرار یک حکومت سرکوبگر قدرتمند و عامل و دست‌نشانده امپریالیسم که چهار دهه بر نیکاراگوا حکمرانی کرد به وجود آمد، و از سوی دیگر جنبش مقاومت ملی و ضد امپریالیستی شکل گرفت.

اگوستو سزار ساندینو

ساندینو فرزند مادری بومی بود که با یک خرده‌مالک لیبرال زندگی مشترک داشت، و تا سن ۲۵ سالگی در مزرعه‌ی پدرش کار می‌کرد. در یک درگیری مردی را که به مادرش توهین کرده بود زخمی کرد و ناچار به فرار به مکزیک شده بود. مدتی کارگر شرکت نفت شد، و در آن‌جا بود که سخت تحت تأثیر میراث انقلاب مکزیک (۱۹۱۰ تا ۱۹۲۰) و آرمان‌های آن از جمله، تأکید بر منزلت بومیان قرار گرفت. در ۱۹۲۶ به نیکاراگوآ بازگشت و در معدن طلائی یک شرکت امریکایی به کار مشغول شد. در جریان شورش لیبرال‌ها دسته‌ای را متشکل کرد و به شورش پیوست. هنگامی که دیگر لیبرال‌ها با امریکا به توافق رسیدند، ساندینو به مبارزه ادامه داد، شرط توافق را خروج نیروهای امریکایی از نیکاراگوآ اعلام کرد، و با دسته‌ای از طرفدارانش به کوه زد. به‌زودی طرفداران بیش‌تری یافت، و جنگی میهنی را بر علیه دولت دست‌نشانده و تفنگداران دریایی امریکایی آغاز کرد. در نبردهایش خشونت‌های مرسوم در نبردهای بومی را نیز برای ایجاد رعب و وحشت به‌کار می‌گرفت. واکر از او نقل قول می‌کند که «رهایی نه با گُل بلکه با گلوله به‌دست می‌آید.» در نبردهایش ابتدا از تاکتیک‌های متداول نظامی استفاده می‌کرد، اما چون حریفاش به‌مراتب قوی‌تر بود به‌زودی جنگ چریکی را در پیش گرفت و صدمات فراوانی به تفنگداران دریایی امریکایی وارد کرد. در جریان مبارزه در مناطق مختلف حمایت روستاییان و دهقانان را به‌خود جلب و یک جنبش رهایی ملی تمام‌عیار را رهبری کرد. امریکایی‌ها نیز با خشونت بسیار همان سیاستی را که بعدها هم در ویتنام به‌کار گرفتند و در [مقاله‌ی انقلاب ویتنام](#) به آن اشاره شد، در پیش گرفتند، و آن تخلیه پاره‌ای روستاها با توسل به زور و ایجاد دهات تحت کنترل خود بود. این سیاست بخش گسترده‌تری از مردم را به‌سوی نیروهای تحت فرمان ساندینو جلب کرد. با این حال وی در ۱۹۲۹ در چند نبرد شکست‌های سختی را متحمل شد. پاره‌ای اختلافات با جریانات ترقی خواهی که از

خارج به او کمک می‌کردند نیز سبب شد که پول و اسلحه‌ی موردنیاز را دریافت نکند، و در همان سال دعوت رئیس‌جمهور مکزیک به تبعید را به امید جلب کمک‌های خارجی پذیرفت.

در مکزیک به‌رغم محدودیت‌هایی که برایش تعیین کرده بودند، رابطه‌ی خود را با جنبش داخل حفظ و برای جلب کمک‌های بین‌المللی سخت تلاش کرد. حزب کمونیست مکزیک نیز تحت تأثیر کمینترن که در کنگره‌ی ششم خود «همبستگی با کارگران و دهقانان نیکاراگوا و ارتش قهرمان رهایی‌بخش ژنرال ساندینو» را اعلام کرده بود، از ساندینو حمایت کرد. رئیس‌جمهور مکزیک از ترس امریکا به ساندینو کمک نکرد، اما حزب کمونیست حاضر شد به او کمک کند مشروط بر آن که بر علیه رئیس‌جمهور مکزیک موضع گیرد و او نپذیرفت. اختلافات بین دولت مکزیک و حزب کمونیست مکزیک سبب شد که ساندینو مکزیک را ترک کند و به نیکاراگوا بازگردد. در طول این تبعید کوتاه‌مدت به‌گفته‌ی هکتور پرلا، ساندینو در مکزیک به یک گروه کمونیست «معنوی»^۴ پیوست. این جریان با آن که مذهبی نبود و ایدئولوژی آن ترکیبی از آنارشیزم و پاره‌ای مذاهب باستانی بود، از استعاره‌ها و اشارات مذهبی استفاده می‌کرد. در بازگشت به نیکاراگوا ساندینو هم سرمایه‌داری و هم بلشویسم را رد کرد، و از فارابوندو مارتی [۱] رهبر حزب کمونیست السالوادور نیز که رابطه‌ی نزدیکی با او داشت و از کمک‌های او نیز استفاده کرده بود، فاصله گرفت.

با آن که ساندینو نتوانست کمک‌های زیادی از خارج دریافت کند، چند عامل به کمک او آمد. از یک‌سو با بحران اقتصادی بزرگ دهه‌ی ۱۹۳۰، امریکا ناچار به کاهش حضور نظامی خود در بسیاری کشورهای امریکای مرکزی از جمله نیکاراگوا شد. به قدرت رسیدن فرانکلین روزولت نیز، با سیاست جدید «دوستی با همسایگان» خروج تفنگداران دریایی را تسریع کرد. این امر از یک‌سو شرایط بهتری را برای ادامه‌ی

4 . spiritual

5 . Farabudo Marti

مبارزه‌ی رهایی ملی فراهم می‌آورد، و از سوی دیگر ساندینو را در موقعیتی سخت قرار داده بود، چرا که شرط صلح او مبتنی بر خروج نیروهای امریکایی بود. او به شرط خود پابرجا ماند و در ۱۹۳۳ توافق صلح را مشروط به تأمین جانی چریک‌هایش پذیرفت.

امریکا همزمان به‌طور جدی تری سیاست تقویت نهادهای دولت دست‌نشانده‌ی نیکاراگوا را در پیش گرفته بود، و بیش از همه به تقویت «گارد ملی» متکی شده بود. با خروج نیروهای امریکایی، رهبری گارد ملی به یک سیاستمدار خشن نیکاراگویی که در امریکا درس خوانده بود، به‌نام آناستازیو سوموزا گارسیا^۶ واگذار شد. روزی که در سال ۱۹۳۴ ساندینو به همراه چند نفر از نزدیکانش از ملاقات با رئیس‌جمهور «لیبرال» بازمی‌گشت، عاملان «گارد ملی» اتوموبیل او را متوقف کردند، ساندینو را دستگیر کردند و به همراه دو نفر از برجسته‌ترین ژنرال‌هایش به قتل رساندند. گارد ملی بلافاصله ارتش ساندینو را غافلگیر کرد و ظرف چند هفته با کشتار وسیع مبارزین و طرفداران ساندینو این جنبش ملی و ضد امپریالیسم امریکا را نابود کردند.

دیکتاتوری خاندان سوموزا

آناستازیو سوموزا فرزند یک مالک مزرعه‌ی قهوه بود، در امریکا تحصیل و با دختر یکی از خانواده‌های بسیار ثروتمند نیکاراگوا ازدواج کرد. در بازگشت از امریکا به شورش ۱۹۲۶ لیبرال‌ها پیوست، با زرنگی به‌سرعت در سلسله مراتب حزب لیبرال پیشرفت کرد، و در دولت لیبرال به وزارت رسید. به امریکایی‌ها نزدیک شد و آن‌ها هم او را عامل مناسبی برای پیشبرد سیاست‌های خود یافتند و در گارد ملی مشغول کردند. زمانی که امریکا تصمیم به خروج از نیکاراگوا گرفت، گارد ملی را به او سپرد. مورخان مختلف اشاره دارند که سوموزا به‌زودی گارد ملی را از هر جهت تحت کنترل

6 . Anastasio Somoza Garcia

انحصاری خود در آورد و آگاهانه فساد را در آن سازمان رواج داد تا بتواند برای مقامات اصلی پرونده داشته باشد و در صورت لزوم آن‌ها را افشا کند. کشتن ساندینو هم محبوبیت او را در میان گارد ملی افزایش داده بود، چرا که سال‌ها به آن‌ها ضربه زده بود و در جنگ‌وگریزهایش تحقیرشان کرده بود. در ۱۹۳۶ با اطمینان از قدرت خود دست به کودتا زد، دولت لیبرال را سرنگون نمود، و با برگزاری یک انتخابات قلابی در ۱۹۳۷ خود را رئیس‌جمهور اعلام کرد.

سوموزا دیکتاتوری خشن و وحشتناکی را به مدت ۱۹ سال به راه انداخت. سیاست او ضمن تظاهر به برقراری یک سلسله آزادی‌های سیاسی، سرکوب قاطعانه‌ی هر حرکت ترقی‌خواهانه و استقلال‌طلبانه از یک‌سو، و حفظ منافع امریکا از سوی دیگر بود. گارد ملی پشتوانه‌ی اصلی او بود که آن‌را از طریق اعضای خانواده‌ی خود و تقویت فساد تحت کنترل داشت. به‌قول واکر گارد ملی به‌زودی به مافیایی تبدیل شد که تمام شبکه‌ی قاچاق، فحشا، و رشوه‌خواری را اداره می‌کرد. وی، برای حفظ حمایت امریکا، نیکاراگوا را پایگاهی برای ضربه زدن به دشمنان امریکا کرد. برکنار از دوران جنگ دوم که تمامی منطقه‌ی نیکاراگوا و سواحل دو طرف در اختیار امریکا بود و از این بابت پول‌های زیادی از آن‌ها دریافت می‌کرد، نیکاراگوا به یکی از مراکز عمده‌ی مبارزه برعلیه کمونیست‌ها و جنبش‌های ملی امریکای مرکزی و جنوبی تبدیل شد، که بارزترین آن کمک به سازمان سیا در توطئه‌هایش برعلیه دولت مترقی جاکوبو آربنز [۲] در ۱۹۵۴ و سرنگونی آن دولت در گواتمالا بود. (در مرحله‌ی بعدی نیز پایگاه مهم حمله به خلیج خوک‌ها در کوبا بود.) با روی کار آمدن ایزنهاور در امریکا موقعیت سوموزا نیز بهتر شد. سوموزا برنامه‌های توسعه‌ی اقتصادی مبتنی بر نظریه مدرنیزاسیون را که امریکا در اغلب کشورهای تحت نفوذش به راه انداخته بود، نیز به پیش برد، و طی آن طبقه‌ی سرمایه‌دار و قشرهای متوسط جدیدی

7. Jacobo Arbenz

به وجود آمدند. نظیر دیگر کشورها، بخشی از این نیروها پایگاه جدید حمایت رژیم، و بخشی دیگر زمینه‌ساز شکل‌گیری مخالفان و مبارزان علیه آن شدند.

در ۱۹۵۶ دیکتاتوری سوموزا به‌طور غیرمنتظره‌ای پایان گرفت. در جریان فعالیت‌های انتخاباتی، شاعر وطن دوست جوانی موفق شد خود را به‌عنوان یکی از مدعوین مهمانی بزرگ به افتخار سوموزا جا زند، و در آن‌جا سوموزا را به گلوله ببندد. سوموزا چند روز بعد مُرد، اما یکی از پسرانش بنام لوئیس جانشین او شد، و پسر دیگرش، آناستازیو، که ریاست گارد ملی را از چند سال قبل به عهده داشت، در همان مقام باقی ماند، و با استفاده از فرصت بسیاری از مخالفان را دستگیر کرد. در ۱۹۵۷ لوئیس سوموزا دباپله^۸ به‌طور رسمی به‌عنوان رئیس‌جمهور «انتخاب» شد.

لوئیس که او هم تحصیل‌کرده‌ی امریکا بود به این نتیجه رسیده بود که بدون پاره‌ای اصلاحات، نظام سیاسی موجود پابرجا نخواهد بود. با روی کار آمدن جان کندی در امریکا و سیاست‌های او مبتنی بر تحمیل اصلاحات بر نظام‌های دیکتاتوری تحت نفوذ امریکا، اصلاحاتی صورت گرفت. تغییر و تحولات بسیاری در عرصه‌های اقتصادی و اجتماعی روی داد و رشد خدمات دولتی و گسترش شرکت‌های بزرگ و پی‌گیری وسیع‌تر مدل مدرنیزاسیون، با رشد سریع طبقه‌ی متوسط تحصیل‌کرده، و گسترش شهرنشینی همراه بود. زنان که در ۱۹۵۵ حق رأی یافته بودند بسته به موضع طبقاتی‌شان فعالانه در انتخابات شرکت می‌کردند. سازمان‌های دولتی زنان نیز ایجاد شدند. با آن‌که فرصت‌های شغلی برای زنان طبقه‌ی متوسط فراهم آمد، اما چنانچه ویکتوریا گُنزالس اشاره دارد، به‌سبب جدی نبودن اصلاحات، فرهنگ مردسالار امریکای لاتینی کماکان مانع پیشرفت‌های واقعی زنان بود. زنان کارگر نیز وضع به‌مراتب بدتری داشتند. به‌تدریج بخشی از زنانی که از این اصلاحات بهره برده

8 . Luis Somoza Debayle

بودند، به صف مخالفان سوموزا پیوستند. تأثیر دیگر این اصلاحات، نظیر دیگر کشورهای مشابه، تشدید تفاوت‌های طبقاتی، رشد یک اقلیت ثروتمند، و بی‌توجهی به روستاها و فقر در شهرها بود. در عرصه‌ی سیاسی برای حفظ ظاهر، سوموزا تغییراتی در قانون اساسی وارد کرد که از تجدید انتخاب رئیس‌جمهور از جمله اعضای خانواده‌اش جلوگیری می‌کرد، و در این راه بود که در طول ده‌سال قدرت او، چند رئیس‌جمهور پوشالی ظاهراً بر سر کار آمدند. او در ۱۹۶۷ بر اثر سکته‌ی قلبی مُرد.

با مرگ لوپس سوموزا، برادر بسیار خشن و بی‌رحم‌اش آناستازیو سوموزا دبایله^۹ با ترتیب دادن یک انتخابات قلابی در ۱۹۶۷ رئیس‌جمهور شد. تکنوکرات‌های دوران برادرش جای خود را به نظامیان گارد ملی دادند و مجدداً فساد و رشوه‌خواری بدون هیچ پرده‌پوشی برقرار شد. به قدرت رسیدن ریچارد نیکسون در امریکا در سال ۱۹۶۹ نیز موقعیت سوموزا را تقویت کرد. قانون اساسی را بار دیگر تغییر داد تا بتواند مجدداً «انتخاب» شود. در ۱۹۷۴ مجدداً «انتخاب» شد و قرار بود که تا ۱۹۸۱ در قدرت بماند که اوضاع به هم ریخت.

دیکتاتوری به مراتب عریان‌تر آخرین سوموزا حتی بخشی از طبقات حاکم را نیز به جرگه‌ی مخالفان راند. زلزله‌ی ۱۹۷۲ نیز که بخش بزرگی از پایتخت را ویران کرد و نحوه‌ی برخورد رژیم نسبت به آن که ترکیبی از بی‌کفایتی و دزدی و فساد بود، بخش بزرگ‌تری از مردم به‌ویژه جوانان و زنان را در مقابل رژیم قرار داد. در ۱۹۷۴ در عکس‌العمل به گروگانگیری نزدیکان سوموزا که طی آن رژیم ناچار شد به پاره‌ای از خواست‌های مخالفین از جمله آزاد کردن چند نفر از رهبران زندانی تن دردهد، سوموزا با خشن‌ترین برخوردها گارد ملی را به روستاهایی فرستاد که تصور می‌کردند مبارزین در آن‌جا پنهان شده‌اند، ساکنان آن‌ها را قتل عام کرد و آشکارا به زنان

9. Anastazio Somoza Debayle

تجاوز کردند. آوازه‌ی جنایتکاری‌های رژیم سوموزا توجه جهانیان را نیز جلب کرده بود. حتی صدای رهبری کلیسای کاتولیک هم در آمد.

جبهه‌ی رهایی‌بخش ملی ساندینیست و انقلاب ۱۹۷۹

برای مقابله با دیکتاتوری و در غیاب امکان مبارزه‌ی علنی سیاسی، گروه‌های سیاسی مخفی به وجود آمدند و به حرکات چریکی دست زدند. مهم‌ترین آنها جبهه‌ی رهایی‌بخش ملی ساندینیست^{۱۰} بود. کارلوس فونسکا^{۱۱}، توماس بورخه^{۱۲}، و سیلیویو ماجورگا^{۱۳} این تشکل مخفی را در ۱۹۶۱ بوجود آوردند و تحت تأثیر ساندینو نام او را بر این تشکل نهادند. یکی از بازماندگان ارتش ساندینو، سانتوز لوپز^{۱۴} را نیز به عضویت دعوت کردند. هر سه نفر اول قبلاً عضو «حزب سوسیالیست نیکاراگوا»، یک جریان کمونیستی طرفدار مسکو، بودند. فونسکا در سال ۱۹۵۷ به مسکو رفته بود و سخت تحت تأثیر مدل سوسیالیستی شوروی شده بود، اما بعداً با رد گرایش‌های فرمیستی حزب سوسیالیست، تحت تأثیر انقلاب کوبا در ۱۹۵۹، به راه‌حل مسلحانه گرایش یافته بود. اکثر رهبران جبهه از طبقه‌ی متوسط و طبقات بالا بودند، به جز فونسکا که مادرش آشپز بود، اما درس خوانده بود. بسیاری از جوانان تحصیل کرده، حتی از طبقات مرفه به جبهه‌ی رهایی‌بخش ساندینیست‌ها پیوستند. تعداد زنان طرفدار ساندینیست‌ها هم به سرعت در حال رشد بود، طوری که بزودی حدود سی درصد از چریک‌های جبهه‌ی ساندینیست‌ها را زنان تشکیل می دادند.

10. Sandinista National Liberation Front -FSLN

11. Carlos Fonseca

12. Tomas Borge

13. Silvio Mayorga

14. Santos Lopez

به طور کل فلسفه‌ی سیاسی این جبهه در مسیر تحولات خود، آنطور که گری پرووست اشاره دارد، تحت تأثیر چهار جریان قرار داشت: اول مارکسیسم به تعبیر لنین، هوشی مین، و کارلوس فونسکا؛ دوم سنت ساندینو؛ سوم تجربه‌ی انقلاب کوبا؛ و چهارم الهیات‌رهایی بخش^{۱۵}. این که کدام جریان وزن بیش‌تری در کل جبهه داشته روشن نیست، اما واضح است که جریانات داخلی جبهه که به انشعاب‌هایی هم منجر شد، هر کدام به یکی از این دیدگاه‌ها گرایش بیش‌تری داشته‌اند. بسیاری از رهبران جبهه مشخصاً خود را مارکسیست - لنینیست می‌دانستند. به قول یکی از رهبران ساندینیست، کاربرد مارکسیسم در شرایط مشخص نیکاراگوا یعنی ساندینیسم. اما تأکید بر این بود که باور داشتن به مارکسیسم - لنینیسم به معنی این نیست که ما مدل شوروی، ویتنام یا کوبا را تقلید کنیم.

حرکات چریکی جبهه در جنگ‌های شمال آغاز شد، اما موفقیت چندانی نداشت و رهبران جنبش به سرعت به اهمیت کار سیاسی در شهرها پی بردند. با این حال در زیر ضربه‌های فراوان موفقیت چندانی نداشتند. با همه‌ی قهرمانی‌ها در اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ عملاً چیز زیادی از جبهه باقی نمانده بود. اکثر رهبران و کادرها یا کشته شده، یا در زندان و یا در تبعید بودند. جنبش اما در میان دانشجویان طرفداران بسیاری داشت. دو حادثه‌ی زلزله و گروگانگیری که قبلاً به آن‌ها اشاره شد و عکس‌العمل رژیم، اوضاع را دچار تغییر ساخت، هر چند که ضربه‌های سنگین‌تر عملاً جبهه را فلج کرده بود. در جریان سرکوب، رهبر اصلی جنبش یعنی فونسکا نیز در ۱۹۷۶ کشته شد.

بر اثر این ضربه اختلافات درونی شدت گرفت و تا ۱۹۷۷ جبهه به سه جریان تقسیم شد: یک دسته به رهبری بورخه طرفدار استراتژی «نبرد طولانی خلقی روستا-محور» به سبک چین و ویتنام بود. جریان دیگری تحت عنوان «گرایش

15. Liberation Theology

پرولتری» تحت تأثیر آئنده‌ی شیلی تأکیدش بر نقش محوری طبقه‌ی کارگر، تقویت تشکل‌ها و سازمان‌دهی اعتصابات و تظاهرات در شهرها بود. گرایش دیگر که به «جریان سوم»^{۱۶} نیز معروف شد، تحت رهبری دانیل و اومبرتو اورنگا^{۱۷} به این نتیجه رسیده بود که زمان آن رسیده که اتحاد عمل تاکتیکی بین تمام مخالفان رژیم سوموزا صورت گیرد. به‌زودی کمیته‌ای به‌نام «دوازده نفر» را به ریاست نویسنده‌ی معروف نیکاراگوآ سر جیو رامیرز^{۱۸} به‌وجود آوردند که متشکل از شخصیت‌های مخالف رژیم در میان سرمایه‌داران، هنرمندان و مذهب‌یون بود. این کمیته خواستار استعفای سوموزا و ایجاد یک دولت موقت با حضور جبهه‌ی رهایی‌بخش ملی شد. جناح «سوم» بر خلاف دو جناح دیگر، کم‌تر بر گرایش مارکسیستی در آن مقطع تأکید کرد و بسیاری از سوسیالیست‌های غیر مارکسیست، و کاتولیک‌ها و پروتستان‌ها، و طرفداران دموکراسی و عدالت اجتماعی را به‌خود جلب کرد. به‌گفته‌ی لسللی اندرسون این جناح معتقد بود که «سرمایه‌داری مانع اصلی پیشرفت اجتماعی است»، اما بر این باور تأکید داشت که گذار به سوسیالیسم تدریجی است و از یک فاز دموکراتیک خلقی گذر می‌کند. جالب آن‌که این جناح جنگنده‌تر از دو جناح دیگر نیز بود. در ۱۹۷۷ این بخش از جبهه به یک سلسله حمله‌های مسلحانه به پادگان‌های گارد ملی دست زد. در ۱۹۷۸ در یکی از مهم‌ترین حرکت‌ها، ۲۵ چریک با لباس گارد ملی وارد مقر دولت در قصر ملی شدند و ۱۵۰۰ نفر از مقامات را گروگان گرفتند، خواستار ۵۰۰ هزار دلار غرامت، آزادی چندین زندانی سیاسی، قرائت و انتشار بیانیه جبهه ساندینیست در رادیو و روزنامه‌ها، و تضمین خروج چریک‌ها و زندانیان آزاد شده از کشور شدند. رژیم چاره‌ای جز پذیرش تحقیق‌آمیز این خواست‌ها نداشت، اما

16. Terceristas

17. Daniel, and Humberto Ortega

18. Sergio Ramirez

پس از پایان موفقیت‌آمیز گروگانگیری، به خونین‌ترین حملات دست زد و بخش‌هایی از شهر را بمباران کرد، اما با این کار بخش وسیع‌تری از مردم را از خود راند. تاکتیک جناح سوم، زمینه را برای ایجاد یک جنبش وسیع توده‌ای با گرایش‌های ایدئولوژیک مختلف فراهم آورده بود.

ساندینیست‌ها در مقابله با رژیم دست‌نشانده‌ی امریکا تاکتیک‌های مختلفی به کار گرفتند که عبارت بود از ایجاد سازمان‌های وسیع مردمی در محله‌ها و مناطق مختلف و جلب حمایت مردم، ایجاد سیستم دفاعی نامتعارف متشکل از گردان‌های جنگل و شهر، تعرض دیپلماتیک بین‌المللی و افشای جنایات امریکا و رژیم در نیکاراگوا، و جلب حمایت سازمان‌ها و جریانات مترقی بین‌المللی.

رابطه با کلیسای کاتولیک از مسایل دیگر بود. از یک‌سو اکثریت رهبری و روحانیون ارشد با رژیم سوموزا نزدیک بودند و آن رژیم هم کاتولیسیسم را مذهب رسمی کشور اعلام کرده بود. روحانیون رده‌بالا از همان آغاز با ساندینیست‌ها، که آن‌ها را «بی‌خدایان کمونیست» می‌خواند، مخالف بود، با آن‌که پاره‌ای از رهبران جبهه کاتولیک بودند. با انتخاب پاپ ژان ل دوم، که یکی از مرتجع‌ترین پاپ‌های دوران معاصر بود، کلیسای کاتولیک هرچه راست‌تر می‌شد. اما هراندازه ساندینیست‌ها محبوبیت بیشتری می‌یافتند و رژیم خشن‌تر و جنایت‌کارتر می‌شد، کلیسا موضع خود را فرصت‌طلبانه تغییر می‌داد. دلیل دیگر تغییر موضع، برخورد اقشار پایینی روحانیت و «الهیات‌رهای بخش» بود که با مردم همدردی داشتند. آن‌طور که مایکل داسون اشاره دارد، «کلیسای خلقی» رسماً از انقلاب حمایت کرد، و زمینه‌ساز تفرقه‌ای شد که بعد از انقلاب نیز شدت گرفت.

روی کار آمدن جیمی کارتر در امریکا و شعار حقوق بشر او، سوموزا را تضعیف و مخالفان رژیم را تقویت کرد. لابی دست راستی در واشنگتن به کارتر — که کمک‌های نظامی به سوموزا را پس از کشته شدن یک ژورنالیست معروف قطع کرده بود — فشار می‌آورد که کوبای دوم در حال شکل‌گیری است. کارتر هم سرانجام

اجازه داد که صندوق بین‌المللی پول به سوموزا وام دهد. به‌طور کل سیاست کارتر به‌مراتب ملایم‌تر بود و حتی به دولت بعد از انقلاب به‌خاطر ایجاد پلورالیسم سیاسی نیز کمک مالی کرد. اما زمانی که شایع شد ساندینیست‌ها به جنبش السالوادور اسلحه می‌دهند، رابطه با ساندینیست‌ها را قطع کرد. بحران اقتصادی اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰ نیز امکانات رژیم نیکاراگوا را بسیار محدود کرده و نارضایی‌های مردم را تشدید کرده بود. در ۱۹۷۸ قیامی خودجوش در پایتخت و برخی شهرها برپا شد که با آن که به‌شدت سرکوب شد، جبهه را در موقعیت بهتری قرار داد. در زمان آن قیام به‌گفته‌ی پرووست جبهه تنها ۱۵۰ کادر مسلح داشت، اما به‌سرعت شروع به عضوگیری و هزاران نفر را مسلح کرد. در ماه مارس ۱۹۷۹ هر سه گرایش جبهه مجدداً وحدت کردند و سه نفر از هر جریان برای تشکیل هیئت رهبری^۹ نه نفره^{۱۰}، که بالاترین مرجع سیاست‌گذاری و رهبری جبهه بود، تعیین شدند.



هیئت نه نفره رهبری متشکل از سه نفر از هر سه جناح ساندینیست

در ماه می ۱۹۷۹ جبهه حمله‌ی نهایی را سازمان‌دهی کرد. در خیابان‌ها سنگر بندی شد، به مقرهای گارد ملی هجوم برده شد، و مردم با شادی مجسمه‌های سوموزاها را به پایین کشیدند. رهبری سان‌دینیست دولت موقت اعلام کرد. کارتر که سخت نگران اوضاع بود سعی نمود که دولت موقت گارد ملی را حفظ کند، اما سان‌دینیست‌ها نپذیرفتند. سوموزا که از پیشرفت سریع مخالفان وحشت‌زده شده بود همراه با تابوت دو دیکتاتور قبلی، پدر و برادرش، و میلیون‌ها دلار از کشور فرار کرد و به میامی رفت. کارتر به او اجازه‌ی اقامت در امریکا نداد و او به پاراگوئه رفت. در غیاب او گارد ملی به سرعت از هم پاشید، بسیاری از فرماندهان از کشور گریختند، پاره‌ای دستگیر شدند و یا خود را تسلیم کردند. انقلاب به رهبری جبهه‌ی آزادی‌بخش سان‌دینیست، پس از هجده ماه و کشته شدن بیش از پنجاه هزار نفر، به پیروزی رسید. در نوزدهم ماه ژوئیه رهبران انقلاب در میان جشن و سرور مردم وارد پایتخت شدند.

ساندینیست‌ها در قدرت

با کسب قدرت سیاسی، هیئت‌نُه نفره‌ی رهبری سان‌دینیست هدایت امور کل کشور را در دست گرفت. برای حفظ همبستگی سه جریان سان‌دینیست از تعیین دبیرکل پرهیز شد، پست‌های وزارت‌خانه‌ها بین این هیئت و نیز جریانات سیاسی دیگر تقسیم شد، و دانیل اورتگا به ریاست جمهوری منصوب شد. سان‌دینیست‌ها بر خلاف سنت احزاب چپ نظام مبتنی بر کنگره‌ی متشکل از نمایندگان مردم مناطق مختلف را پی‌ریزی نکردند، و بعد از چند سال همراه با تجدیدنظرهای سازمانی، یک «مجمع عمومی» انتصابی سان‌دینیست متشکل از ۱۰۵ نفر را ایجاد کردند، که آن‌هم رسماً جنبه‌ی «مشورتی» برای هیئت رهبری داشت. با آن‌که واضح است که این یک ضعف عمده‌ی سازمانی بود، این هیئت به‌هیچ‌وجه جنبه‌ی دیکتاتوری به‌شکل «خونتا»های متداول امریکای لاتین به خود نگرفت. از آن مهم‌تر این‌که در یک دهه

اوج قدرت ساندینیست‌ها، این سه جریان که اختلاف‌های زیادی با هم داشتند، انشعاب نکردند، کسی تصفیه، زندانی یا تیرباران نشد، و این قطعاً در سنت تمامی انقلاب‌ها و در تجارب مختلف چپ تجربه‌ای یگانه و بی‌نظیر بود. با این حال تمرکز بیش از حد قدرت در دست این هیئت به‌درستی اعتراض‌های بسیاری را برانگیخت و این خود در از دست دادن نسبی حمایت مردمی نیز مؤثر بود. ضعف دیگر این هیئت نه نفره این بود که همگی مرد بودند، به‌رغم آن‌که زنان برجسته در میان ساندینیست‌ها کم نبودند. زنان البته در دیگر رده‌های بسیار بالای نظام جدید حضور جدی داشتند - برای نمونه سفیر ساندینیست‌ها در سازمان ملل یک زن بود - و به‌تدریج همان‌طور که اشاره خواهد شد نقش زنان در رده‌های بالای تصمیم‌گیری به‌شکل چشم‌گیری افزایش یافت.

ساندینیست‌ها از یک جریان کوچک قبل از انقلاب، با پیوستن ده‌ها هزار نفر به صفوف‌شان به بزرگ‌ترین جریان سیاسی کشور تبدیل شدند. این جمع وسیع پس از پیروزی انتظار داشت که به عضویت حزب ساندینیست درآید، اما رهبری تصمیم گرفت که حزب به سبک حزب لنینی، حزب کادرهای حرفه‌ای باشد. با این حال حزب رو به گسترش گذاشت، و طبق آمار پرووست، از حدود دو هزار نفر در ۱۹۸۱، به حدود بیست هزار نفر در ۱۹۸۷ رسید. بعداً در ۱۹۹۰ با تغییر اوضاع سیاسی، حزب تصمیم گرفت که خود را به‌شکل یک حزب انبوه خلقی درآورد. علاوه بر آن، تصمیم گرفت که کنگره‌ی حزب را نیز برگزار کند، کنگره‌ای که متشکل از نمایندگان منتخب مردم باشد، و حق تعیین رهبری را نیز داشته باشد.

ساندینیست‌ها از آغاز اعلام کرده بودند که سیاست کلی‌شان بر سه اصل استوار است: پلورالیسم سیاسی، اقتصاد مختلط، و عدم تعهد به قدرتهای خارجی، و همان‌طور که غالب مورخان انقلاب نیکاراگوا توافق دارند، هنگامی که ساندینیست‌ها به قدرت رسیدند، این سه اصل به‌طور جدی راهنمای عمل‌شان بود.

از نظر پلورالیسم سیاسی با آن که جبهه‌ی ساندینیست‌ها ارتش رهایی‌بخش را زیر کنترل داشت و هیچ جریان سیاسی دیگری قدرت مشابه آن را نداشت، تمامی قدرت را تسخیر نکرد و دیگر گروه‌های ضد سوموزا را نیز در اداره‌ی امور کشور شریک نمود. هیئت رهبری نُه نفره یک «کمیته‌ی اجرایی» به‌وجود آورد که در واقع نقش دولت را به عهده گرفت، و تمام وزرا به‌جز وزیر کشور و وزیر دفاع به این نهاد گزارش می‌دادند. در آغاز این کمیته متشکل بود از دو ساندینیست، دو محافظه‌کار، و یک روشنفکر هوادار ساندینیست. ویولتا چامورو^{۲۰}، بیوه‌ی یک سردبیر دست‌راستی که برعلیه سوموزا فعالیت کرده بود و پس از قتل شوهرش توسط سوموزا با یکی از پسرانش به ساندینیست‌ها پیوسته بود - و بعداً نقش مهمی در مقابل ساندینیست‌ها بازی کرد - عضو همین مجمع بود. سازمان‌های مردمی - محلی که در دوران انقلاب به‌وجود آمده بودند و ده‌ها هزار نفر را در خود سازمان‌دهی کرده بودند، هم پایه‌ی مشروعیت‌بخشی به نظام جدید بودند، و هم در اداره‌ی امور محله‌ها مشارکت داشتند.

ساندینیست‌ها در دستگاه‌های دولتی هوشیارانه به‌جای پی‌گیری شعار «خرد کردن» آن‌ها، همه‌ی کارکنان دولت را به بازگشت به کار دعوت کردند. قبلاً کادرهای بسیار ارشد که همگی از عمال سوموزا بودند، همراه با سرمایه‌داران بزرگ با تخلیه‌ی حساب‌های میلیونی از کشور فرار کرده بودند. سیاست عدم انتقام‌جویی از کارکنان دولتی که در کشور مانده بودند، سبب شد که خدمات دولتی بی‌وقفه و با کیفیت بهتری ادامه یابد. دولت جدید سیاست عدم تمرکز و تفویض اختیار به شهرداری‌ها را در پیش گرفت، و در این راه با کمک سازمان‌های مردمی - محلی نهاد جدیدی به‌نام «شورای شهرداری» متشکل از سه تا پنج نفر که در مجامع عمومی محل انتخاب می‌شدند، به وجود آمد. در مقطع بعدی با درس گرفتن از مسایلی که در عمل با آن مواجه شدند، کشور را به چند منطقه تقسیم و اختیارات دولتی را به این مناطق

20. Violeta Chamorro

واگذار کردند. از نظر تشکل‌های کارگری، از اولین اقدامات دولت جدید اجازه‌ی ایجاد «فدراسیون کارگران ساندینیست»^{۲۱} بود. قانون حقوق و تعهدات شهروندان نیز تصویب شد.

«شورای دولت» که در ۱۹۸۰ ایجاد شد و در واقع نقش قوه مقننه را بازی می‌کرد، عملاً با دعوت و شرکت تمامی جریانات سیاسی شکل گرفت. حتی جریانات ضد ساندینیست - به جز یک جریان وابسته به سوموزا - دعوت به مشارکت در این نهاد شدند. هر جریان یک نفر را معرفی می‌کرد، و در آغاز ۳۱ نفر و نهایتاً ۵۱ نفر عضو داشت. در ۱۹۸۵ «مجلس ملی» جایگزین این نهاد شد و علاوه بر بررسی و تصویب یا رد لوایح دولت، خود حق‌ارائه‌ی طرح‌های قانونی و ابلاغ آن به قوه‌ی مجریه را یافت. قوه‌ی قضاییه نیز متشکل از دادگاه‌های مختلف ترکیبی دموکراتیک داشت و قضات و وکلای دادگاه‌ها به جریانات مختلف سیاسی گرایش داشتند. حکومت جدید حکم اعدام را لغو کرد و حداکثر محکومیت به سی سال محدود شد. این قانون حتی هزاران نفر از عمال رژیم گذشته را که در جریان انقلاب دستگیر و زندانی شده بودند و پس از انقلاب در دادگاه‌های ویژه محاکمه شدند، نیز شامل شد.

یکی از برجسته‌ترین اقدامات ساندینیست‌ها سیاست جنسیتی و توانمندسازی زنان چه در عرصه‌ی سیاسی و چه اقتصادی بود. رهبران ساندینیست به وجود فرهنگ «ماچو» توجه داشتند. توماس بورخه پس از انقلاب بر «ضرورت انقلاب جدید، یک انقلاب زنان» تأکید کرد. بررسی‌های مختلف درباره‌ی نقش زنان در انقلاب و پس از آن ضمن طرح بسیاری کمبودها که کماکان در زمینه‌ی برابری جنسیتی در نیکاراگوا، از جمله تداوم فرهنگ خشونت برعلیه زنان و نابرابری‌های اقتصادی و غیره وجود دارد، به دست‌آوردهای بسیار چشمگیر ساندینیست‌ها، از جمله

21. CST

حضور و مشارکت فعال زنان در نهادهای تصمیم‌گیری سیاسی، اجتماعی و اقتصادی نیز اشاره دارند. آن‌چه که در امروز نیکاراگوا در مورد نقش زنان شاهدیم چیزی نیست جز نتیجه‌ی سیاست‌های ساندینیست‌ها پس از انقلاب. همان‌طور که هکتور پرلا اشاره دارد، در سال ۲۰۱۱ از ۹۲ کرسی پارلمان نیکاراگوا، ۳۹ کرسی در اشغال زنان بود، که اکثریت غالب آن‌ها را زنان جبهه‌ی رهایی‌بخش تشکیل می‌داد. در سال ۲۰۱۴ در اصلاحات قانون اساسی مقرر شد که نیمی از کاندیداهای انتخاباتی باید زن باشند. از هفده وزیر دولت ساندینیست در سال ۲۰۱۵، هشت نفر زن بودند، از جمله وزیر دفاع، رئیس شهربانی کل کشور، و رئیس دیوان عالی کشور نیز زن بودند. هم‌اکنون نیز معاون رئیس‌جمهور یک زن است. (با آن‌که رُزاریو مورییو^{۲۲} همسر دانیل اورتگا است، اما او خود از کادرها و رهبران قدیمی ساندینیست و شاعر و نویسنده‌ی سرشناس است.)

از نظر اقتصادی دولت جدید تغییرات بسیار اساسی اما واقع‌بینانه‌ای را در پیش گرفت. همان‌طور که ژوزف ریچاردی اشاره دارد، سیاست دولت پس از انقلاب بازسازی و توسعه‌ی اقتصادی به همراه گسترش وسیع پروژه‌های رفاهی و توزیع عادلانه‌ی مالکیت و درآمد بود. اما به‌قول واکر و وید اولین مشکل این بود که رژیم قبل بیش از یک و نیم میلیارد دلار - معادل نزدیک به شصت درصد تولید ناخالص ملی - بدهی خارجی باقی گذاشته بود. ساندینیست‌ها می‌دانستند که اگر مسئولیت این بدهی‌ها را به عهده نگیرند، در نظام حاکم سرمایه‌داری جهانی هیچ امکان صادرات، واردات و جلب سرمایه‌گذاری نخواهند داشت، و نیز بهانه‌ای به امریکا برای تعرض به نیکاراگوا خواهند داد. با سختی بسیار تا زمانی که می‌توانستند مرتباً اقساط این بدهی‌ها پرداخت کردند، و سپس در نحوه‌ی بازپرداخت آن‌ها به مذاکره دست زدند. در مورد تجارت خارجی و جلب کمک‌های مالی سیاست جدید مبتنی بر

«چهارپایه» (بلوک سوسیالیستی، امریکا، دیگر کشورهای پیشرفته، و کشورهای در حال توسعه) قرار داده شد. بیش‌ترین تغییر در تجارت خارجی در رابطه با اردوگاه سوسیالیستی به‌ویژه شوروی بود که عملاً از صفر درصد قبل از انقلاب به حدود بیست درصد در ۱۹۸۵ رسید. بزرگ‌ترین کمک‌های مالی نیز از سوی این بلوک داده می‌شد.

اولین برنامه‌ی توسعه در ۱۹۸۰ شروع شد و «هدف بلندمدت» خود را «آغاز کردن فرایند گذار به سوسیالیسم» و «هدف‌های کوتاه‌مدت» خود را در چهار عرصه مطرح کرد: تغییر ترکیب تولید به‌منظور تأمین نیازهای مردم کم‌بضاعت، ایجاد وحدت ملی متشکل از طبقات اجتماعی مختلف، استقرار و دفاع از دولت ساندینیست، و کسب تعادل اقتصاد کلان داخلی و خارجی. برای مقابله با گرسنگی پاره‌ای از زمین‌هایی که به کشت و صنعت‌های صادراتی واگذار شده بود، به تولید محصولات غذایی موردنیاز داخل اختصاص یافت. نیز در زمین‌هایی که بین دهقانان تقسیم شد، دولت با ایجاد انگیزه برای دهقانان و تضمین خرید محصولات‌شان، آن‌ها را به تولید محصولات موردنیاز داخل تشویق کرد. یکی از مشکلات بزرگ دولت جدید کمبود نیروی کار در روستا از یک‌طرف، و بیکاری وسیع در شهرها از طرف دیگر بود.

از نظر ملی‌کردن‌ها و اجتماعی‌کردن‌ها، بانک‌ها کاملاً ملی شدند، نیز پاره‌ای صنایع بزرگ. اما از آن‌جا که سیاست دولت مبتنی بر «اقتصاد مختلط» بود، بخش خصوصی با یک سلسله مقررات دولتی باقی ماند. کلیه‌ی املاک خاندان سوموزا نیز مصادره و بین روستاییان توزیع شد. صادرات تحت انحصار دولتی قرار گرفت، و مقررات سختی برای واردات وضع شد.

مبارزه با بی‌سوادی با اولویت بسیار آغاز شد و جوانان برای سوادآموزی به روستاها رفتند. به گفته‌ی سرجیو رامیرز، ظرف کم‌تر از سه سال بی‌سوادی از ۵۰ درصد به ۱۲ درصد کاهش یافت. بسیاری داوطلب نیز از سراسر جهان برای کمک به

نیکاراگوا جلب شدند. آموزش و بهداشت همگانی تضمین شد، و ده درصد بودجه به پوشش بهداشتی اختصاص یافت. در ۱۹۸۳، سازمان بهداشت جهانی و سازمان یونسف نیکاراگوا را «کشور مدل بهداشت» معرفی کردند، و این قطعاً دستاورد بزرگی برای یک کشور فقیر و یک دولت انقلابی تازه به قدرت رسیده بود.

با تمام تلاش ساندینیست‌ها برای برخوردی متعادل، سیاست‌های اقتصادی آن‌ها با نارضایی بسیاری از سوی سرمایه‌داران و اقشار بالای طبقه‌ی متوسط روبرو شد. واضح بود که انقلابی که با شرکت طبقات مختلف اجتماعی به پیروزی رسیده، نمی‌تواند یک شبه تضادهای طبقاتی را از میان بردارد، و در بهترین شرایط می‌تواند آن‌ها را تعدیل کند و انقلاب را با توجه به شرایط عینی و ذهنی داخلی و خارجی به پیش برد. بخش روزافزونی از کلیسای کاتولیک نیز، با آن‌که تعدادی از کشیش‌ها حتی وارد کابینه شده بودند، به مخالفان می‌پیوستند. ویولتا چامورو نیز به مخالفت با ساندینیست‌ها برخاسته بود. زمانی که رهبری کمیته‌ی اجرایی تصمیم گرفت که علاوه بر شرکت‌ها و اتحادیه‌های قبلی، نمایندگانی نیز از کمیته‌های محلات و اتحادیه‌های جدید هم به مجلس راه یابند، دو عضو غیرساندینیست از کمیته‌ی اجرایی استعفا دادند.

«کنترها»، توطئه‌ی جدید امریکا و جنگ داخلی

از ۱۹۸۱ با روی کار آمدن رونالد ریگان، یکی از مرتجع‌ترین و متعصب‌ترین رؤسای جمهوری امریکا تا آن زمان، سیاست‌های امریکا کاملاً تغییر کرد. سیاست ریگان عقب‌راندن شوروی و جریانات چپ در عرصه‌ی جهانی بود، و یکی از شیوه‌های مقابله‌اش با دولت‌های مخالف امریکا استفاده از نیروهای ارتجاعی و ضد حکومتی و تلاش برای سرنگونی آن دولت‌ها بود. این سیاست را در افغانستان با استفاده از گروه‌های اسلامی «مجاهدین» افغانی، آموزش دادن و مسلح کردن آن‌ها شروع کرده بود. همین سیاست را برای مقابله با دولت ساندینیست‌ها در پیش گرفت.

همزمان با تحریم‌های اقتصادی، قطع کمک‌هایی که کارتر تصویب کرده بود، و ممنوع کردن هرگونه وامی از بانک‌ها، از اوت ۱۹۸۱ سازمان‌دهی نیروهای ضد انقلاب، تحت عنوان مضحک «نیروهای دموکراتیک نیکاراگوا» که به «کنتراها» معروف شدند، آغاز شد، و امریکا پایگاه عملیات را در کشور هندوراس که از دولت‌های دست‌نشانده‌ی امریکا بوده و هست قرار داد. برکنار از افسران ارشد دوران سوموزا، با کمک سازمان سیا سربازان مزدور از هندوراس، شیلی و آرژانتین استخدام شدند. شخص خود سوموزا قبلاً در پاراگوئه به توطئه مشغول شده بود، اما توسط یک تیم چریک سان‌دینیست با همکاری یک چریک مشهور آرژانتینی پس از ماه‌ها پی گیری در ۱۹۸۰ به قتل رسیده بود.

بخشی از یک گروه بومی نیکاراگوا نیز به کنتراها پیوست. این سرآغاز یک جنگ داخلی وحشتناک بود که قسمت اعظم امکانات و انرژی دولت سان‌دینیست را به خود اختصاص داد. امریکا برای تأمین هزینه‌های این جنگ داخلی از منابع مختلف استفاده کرد. سرمایه‌داران بزرگ نیکاراگوا که به خارج گریخته بودند و ثروت زیادی را با خود خارج کرده بودند یکی از این منابع بودند. دولت ریگان از کنگره نیز مرتباً درخواست کمک می‌کرد و هر بار ده‌ها میلیون‌ها دلار، و در چند مورد هر بار بیش از یک‌صد میلیون دلار بودجه به این توطئه تخصیص می‌داد. اسرائیل هم که قبلاً کمک‌های زیادی به سوموزا کرده بود و اسلحه، مهمات، هواپیما، هلیکوپتر به او داده بود، به کنتراها هم شروع به کمک کرد. آوازه‌ی جنایت‌های کنتراها در نیکاراگوا و کشتارهای وحشیانه‌شان کنگره‌ی امریکا را وادار کرد که در چند مورد بودجه‌ی عملیات را تصویب نکند.

دولت ریگان در جستجوی دیگر منابع مالی به کشورهای ثروتمند دست‌نشانده‌ی خود متوسل شد، و به نقل از جیمز دفرونزو براساس گزارش نیویورک تایمز، از عربستان سعودی و سلطان بروئی برای کنتراها کمک مالی گرفت. کمیته‌ی بررسی

مجلس نمایندگان امریکا نیز کشف کرد که برای جنگ داخلی نیکاراگوا ده میلیون دلار از ناحیه‌ی قاچاقچیان مواد مخدر کلمبیا نیز تأمین مالی شده بود. برخلاف انتظار سازمان سیا، با آن که اوضاع اقتصادی نیکاراگوا به دلیل تحریم‌ها و حذف بسیاری از برنامه‌های رفاهی، همراه با تورم وحشتناک، بسیار خراب شده بود، ساندینیست‌ها سقوط نکردند، و به‌رغم تمام وحشی‌گری‌های کنترها، مردم قهرمانانه در کنار ساندینیست‌ها جنگیدند. با طولانی شدن جنگ داخلی دولت ریگان برای تأمین مالی بیش‌تر برای این عملیات به ابتکار بدیعی دست زد.

در اواسط دهه‌ی ۱۹۸۰ در اوج جنگ ایران و عراق، و به‌دنبال گروگان‌گیری امریکاییان در بیروت توسط شیعیان طرفدار جمهوری اسلامی ایران، شورای امنیت ملی امریکا به امید آزادی گروگان‌ها موشک‌های ضد تانک و ضد هواپیما را با قیمت‌های چند برابر قیمت بازار به ایران فروخت، و بخشی از ۴۸ میلیون دلاری که ایران برای این سلاح‌ها پرداخته بود، مخفیانه به کنترها پرداخت شد. فروش سلاح به ایران از سوی کنگره ممنوع شده بود، و امریکا نیز به دیگر کشورها فشار می‌آورد که از فروش اسلحه به ایران خودداری کنند. برملا شدن این ماجرا که به «ایران - کنتر» معروف شد، در دسرهایی برای دولت ریگان ایجاد کرد. اما به‌خاطر محبوبیت ریگان و حمایت حزب جمهوری‌خواه، او موفق شد ادامه‌ی جنگ داخلی نیکاراگوا را برای سال‌ها تضمین کند. در ۱۹۸۶ جمهوری خواهان اکثریت خود را در سنای امریکا از دست دادند، و در مجلس نمایندگان هم دموکرات‌ها اکثریت بزرگ‌تری کسب کردند. کنگره کمک به کنترها را ممنوع کرد، اما پس از آن که فاش شد که ساندینیست‌ها به جبهه‌ی فارابوندو مارتی در السالوادور کمک می‌کنند، کمک‌های مالی از سر گرفته شد. [۳] با این حال، با همه‌ی ترفندها و به‌رغم فلج کردن اقتصاد نیکاراگوا و کشتار بسیاری از مردم و نیروهای ساندینیست، ریگان نتوانست در طول هشت ساله‌ی دو دوره‌ی ریاست جمهوری خود به هدف اصلی یعنی سرنگونی ساندینیست‌ها دست یابد.

جنگ داخلی تحمیلی امریکا حدود سی هزار نفر را به گشتن داد. دولت ساندینیست در مقابله با نیروی روبه‌افزایش سربازان مزدور کنترا، به‌ناچار درصد بالایی از جمعیت بالای ۱۶ ساله را به سربازی احضار کرده بود، تا همراه واحدهای بسیج مردمی با کنترا به مقابله پردازند. کاهش نیروی کار و حملات پیاپی کنترا به مزارع قهوه و صنایع و زیرساخت‌ها، تولید کشاورزی و صنعتی را سخت دچار مشکل کرده بود. سازمان سیا نیز رأساً بنادر نیکاراگو را مین‌گذاری کرده بود. نیکاراگو به دادگاه جنایی بین‌المللی شکایت کرد، و دادگاه به نفع نیکاراگو رأی داد و از امریکا خواست که از مین‌گذاری و حمایت از کنتراها دست بردارد و به نیکاراگو خسارت دهد، اما امریکا به رأی دادگاه اعتنا نکرد. قسمت اعظم بودجه صرف خرید اسلحه می‌شد، کنتراها به بیمارستان‌ها و مدارس حمله می‌کردند، و خدمات رفاهی به حداقل رسیده بود. جنگ و شرایط سخت به آزادی‌های سیاسی نیز لطمه زده بود. ساندینیست‌ها تأکید داشتند که نخواهند گذاشت تجربه‌ی شیلی و جنایتی که بر آینده رفت، در نیکاراگو تکرار شود. به‌رغم تمام این سختی‌ها اکثریت مردم نیکاراگو به ساندینیست‌ها وفادار مانده بودند. کمک‌های کوبا و اردوگاه شوروی نیز تا حدودی فشار بر ساندینیست‌ها را کاهش می‌داد. آن‌طور که جیمز کاکرافت اشاره دارد شوروی در اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰ سالانه حدود چهارصد میلیون دلار به نیکاراگو کمک می‌کرد. نفت و گندم نیز برای نیکاراگو می‌فرستاد، و در چند مورد نیروی دریایی امریکا سعی کرد که از ورود کشتی‌های باربر شوروی جلوگیری کند. باید توجه داشت این کمک‌های شوروی در شرایطی بود که در آن سال‌ها خود نفس‌های آخر را می‌کشید و گورباچف مشغول مذاکره با ریگان هم بود.

با روی کار آمدن جورج بوش اول دولت امریکا به این نتیجه رسیده بود که با حرکت‌های نظامی نمی‌تواند ساندینیست‌ها را سرنگون کند و همزمان با ادامه‌ی فشارها، سیاست جدیدی را در پیش گرفت که بر بر انتخابات تأکید داشت.

ساندینیست‌ها با شهامتِ بسیار و برای حفظ دستاوردهای انقلاب، در حالی که می‌دانستند به خاطر نُه سال جنگ داخلی و از دست رفتن بسیاری خدمات دولتی، شانس شکست در انتخابات را دارند، با برگزاری یک انتخابات با نظارت سازمان ملل و حضور جیمی کارتر موافقت کردند. (قبلاً پس از انقلاب، در ۱۹۸۴ انتخابات آزاد برگزار شده بود و ساندینیست‌ها با شصت درصد آرا پیروز شده بودند، و دانیل اورتگا به ریاست جمهوری انتخاب و سرجیو رامیرز به معاونت او منصوب شده بود.)

از اواخر ۱۹۸۹ با تلاش امریکا ائتلافی از جریانات مخالف ساندینیست‌ها متشکل از چهارده جریان مختلف، از راست افراطی گرفته تا راست میانه، چپ میانه، و چپ افراطی، به وجود آمد. ائتلاف راست ۵۵ درصد رای، و ساندینیست‌ها ۴۴ درصد رای آوردند، و ویولتا چامورو، همان که شوهرش را سوموزا کشته بود و خود پس از انقلاب عضو کمیته‌ی اجرایی دولت ساندینیست شده و بعد کناره‌گیری کرده بود، در مقابل دانیل اورتگا به ریاست جمهوری انتخاب شد. در آوریل ۱۹۹۰ پرزیدنت اورتگا دولت را به آرامی تحویل رئیس‌جمهور جدید داد. این نیز در تجارب انقلابی جهان رویداد بی‌نظیری بود. جالب آن‌که چامورو برادر اورتگا را به ریاست نیروهای مسلح منصوب کرد، و خود اورتگا به‌عنوان نماینده‌ی پارلمان به مبارزه «از پایین» ادامه داد. تحت فشار راست در داخل و در امریکا، برادر اورتگا از ریاست ارتش کنار گذاشته شد، اما یک ساندینیست دیگر جایگزین او شد.

چامورو بسیار محبوب بود، اما پی‌گیری سیاست‌های نو لیبرالی و خصوصی‌کردن نهادهای اقتصادی، نارضایی‌ها و اعتصابات زیادی را به‌وجود آورد. در ۱۹۹۷ یک محافظه‌کار دیگر به ریاست جمهوری رسید، و با خراب‌تر شدن اوضاع، شانس مجدد اورتگا برای ریاست جمهوری بیش‌تر شد. اما با روی کار آمدن جرج دبلیو بوش و ماجرای یازدهم سپتامبر، مردم از ترس یک دوره‌ی جنگ دیگر با امریکا، یک رهبر کونترا را در انتخابات سال ۲۰۰۱ به ریاست جمهوری برگزیدند.

در ۲۰۰۶، مجدداً ساندینیست‌ها و اورتگا با بیش از ۶۰ درصد آرا برنده‌ی انتخابات شدند و اورتگا به ریاست جمهوری رسید. در انتخابات ۲۰۱۱ نیز باز ساندینیست‌ها و اورتگا با بیش از ۶۲ درصد به پیروزی رسیدند. مجدداً در انتخابات ۲۰۱۶ ساندینیست‌ها و اورتگا با ۷۲ درصد آرا در قدرت ماندند. بررسی آن‌چه که امروز در نیکاراگوا می‌گذرد وظیفه‌ی نوشته‌ی حاضر نیست، چرا که تأکید بر بررسی و تحلیل انقلاب نیکاراگوا است. به‌طور خلاصه می‌توان گفت که در بازگشت به قدرت ساندینیست‌ها از یک‌سو سازش‌های زیادی با جریان‌ات راست و کلیسای کاتولیک کردند، از جمله به‌خاطر گرفتن وام از صندوق بین‌المللی پول و دیگر نهادهای سرمایه‌ی جهانی، بخشی از سیاست‌های نولیبرالی را دنبال کردند، یا در رابطه با کلیسا از ممنوع کردن سقط جنین حمایت کردند. اما از سوی دیگر کماکان سیاست‌های عدالت‌خواهانه، آموزش و بهداشت مجانی و غیره را ادامه می‌دهند، و با حفظ یک نظام دموکراتیک و آزادی‌های سیاسی، وضعیتی به‌مراتب بهتر از دیگر کشورهای امریکای مرکزی و جنوبی برای مردم رنج‌دیده نیکاراگوا به وجود آورده‌اند. (البته این نشانه‌ی خوبی نیست که ساندینیست‌ها با برداشتن محدودیت قانونی تجدید انتخاب رئیس‌جمهور، اورتگا را سه بار پشت سرهم برگزیدند و بخشی از اپوزیسیون نیز انتخابات را تحریم کرده بود.) از نظر سیاست خارجی نیز نیکاراگوا در جرگه‌ی کشورهای مترقی است و با کوبا، ونزوئلا، و بولیوی بسیار نزدیک است. مادام که ونزوئلا دچار بحران نشده بود - که آن هم عمدتاً بر اثر توطئه‌های امریکا بوده - چاوز کمک‌های فراوانی به بازسازی نیکاراگوا می‌کرد. همچنین به‌خاطر ساندینیست‌هاست که نیکاراگوا پس از نزدیک به چهارصد سال امروز کشور کاملاً مستقلی است. با این حال واضح است که به‌خاطر مداخله‌ی آشکار امریکا انقلاب نیکاراگوا نتوانست به اهداف اصلی خود دست یابد.



به طور خلاصه، مبارزه قهرمانانه مردم نیکاراگوا تحت رهبری ساندینیست‌ها مانع از آن شد که امپریالیسم امریکا بتواند نظیر دیگر کشورهای امریکای مرکزی نیکاراگوا را همچون یک «جمهوری موز فروش» تحت سلطه‌ی خود حفظ کند. اگر مداخله‌های مخرب امریکا نبود، نیکاراگوا می‌توانست امروز کشور به‌مراتب موفق‌تری باشد. امریکا به تمامی جنبش‌های مردم نیکاراگوا در طول قرن بیستم ضربه زد و هر صدای استقلال، آزادی‌خواهی و دموکراسی را خفه کرد: دولت استقلال طلب خوزه سانتوس زلایا را در ۱۹۰۹ سرنگون کرد؛ در ۱۹۱۲ با فرستادن تفنگداران دریایی دولت بنجامین زلدن را ساقط کرد و این رهبر ملی را به جوخه‌ی اعدام سپرد؛ در ۱۹۳۴ دیکتاتور دست‌نشانده‌اش، سوموزا، اگوستو سزار ساندینو، رهبر بزرگ استقلال‌خواهی را، با آن‌که با قرارداد صلح موافقت کرده بود، به قتل رساند و ارتش او را نابود کرد؛ و در ۱۹۷۹ زمانی که امریکا دیگر نتوانست از وقوع انقلاب به رهبری ساندینیست‌ها جلوگیری کند، با به‌کارگیری سربازان مزدور جنگ داخلی وحشتناکی را بر علیه آن به راه انداخت.

• انقلاب نیکاراگوا نظیر بسیاری از دیگر انقلاب‌های قرن بیستم در برابر سلطه‌ی خارجی به وقوع پیوست و عامل خارجی در شکل‌گیری آن نقش تعیین‌کننده داشت. همان عامل خارجی، حکومت امریکا، که زمینه‌ساز انقلاب ۱۹۷۹ بود، با تغییر سیاست در پیروزی انقلاب نقش داشت. به روی کار آمدن جیمی کارتر موقعیت دیکتاتوری سوموزا را تضعیف و به‌طور غیر مستقیم به انقلابیون کمک کرد. باز تغییر سیاست همان حکومت و با روی کار آمدن رونالد ریگان، عامل مهمی در شکست انقلابیون شد و مسیر انقلاب را تغییر داد.

• انقلاب نیکاراگوا ویژگی‌های منحصر به فردی داشت که آن را از دیگر انقلاب‌های

قرن بیستم متمایز می‌کرد:

- با آن که انقلابیون چپ نظیر دیگر انقلاب‌ها طیف وسیعی را با گرایش‌های مختلف تشکیل می‌دادند، زمانی که دو گرایش طرفدار انقلاب دهقانی روستا - محور، و گرایش طرفدار انقلاب پرولتری و جنبش کارگری شهر - محور به این نتیجه رسیدند که گرایش «سوم» - که بر وحدت تمام جریانات سیاسی و اقشار و طبقات ضد رژیم تأکید می‌کرد - راه درستی را در پیش گرفته، با آن جریان مجدداً وحدت کردند، و رهبری جبهه‌ی رهایی‌بخش به‌طور مساوی بین آن‌ها تقسیم شد.

- رهبری جبهه در طول یازده سالی که در قدرت بود، به‌رغم اختلاف‌نظرها انشعاب نکرد، دسته‌ای آن دسته‌ی دیگر را خائن نخواند، و کسی اعدام یا زندانی نشد. با آن که در عمل و در تصمیم‌ها اقلیت و اکثریتی وجود داشت، رهبری به «بلشویک» و «منشویک»، «اقلیتی» و «اکثریتی» و جز آن، که یکی از عوامل نابودی دیگر انقلاب‌های جهان بود، تقسیم نشد. و این از ویژگی‌های بی‌نظیر انقلاب نیکاراگوا بود.

- از مهم‌ترین ویژگی‌ها باور و تأکید رهبران انقلاب به دموکراسی، نه تنها در حرف و روی کاغذ بلکه در عمل بود. زمانی که با پشتوانه قوی مردمی و ارتش آزادی بخش قدرت سیاسی را گرفتند، و در حالی که هیچ یک از دیگر نیروهای سیاسی امکان رقابت با آنها را نداشتند، تقریباً تمامی این جریانات و حتی مخالفان خود را دعوت به مشارکت در دولت کردند. پاره‌ای از وزارت‌خانه‌ها به آن‌ها واگذار شد، و در نهاد قانون‌گذاری جدید، هر جریان سیاسی یک نفر نماینده داشت. در قوه‌ی قضاییه نیز هم قضات و وکلای ساندینیست فعال بودند و هم وابسته‌ها یا هواداران دیگر جریانات سیاسی. زمانی هم که پس از جنگ داخلی تحمیل شده در انتخابات باختمند، قدرت را به آرامی تحویل دادند، و به‌عنوان بزرگترین جریان اپوزیسیون در پارلمان و بیرون آن به فعالیت ادامه دادند. همین احترام به دموکراسی بود که زمانی که پس از ۱۹ سال در اپوزیسیون بودن در انتخابات پیروز شدند، جریان راست هم بدون توسل به کودتا قدرت را تحویل داد.

- از دیگر ویژگی‌ها، نداشتن توهم در چگونگی پیشبرد سیاست‌های اقتصادی، و واقع‌بینی رهبران انقلاب بود. با آن‌که جبهه‌ی رهایی‌بخش یک حرکت بسیار رادیکال انقلابی و نه یک حرکت اصلاحی و تدریج‌گرا را پیش برده بود، رهبران سوسیالیست و مارکسیست - لنینیست جنبش می‌دانستند که استقرار بلاواسطه‌ی سوسیالیسم در نیکاراگوا عملی نیست و به گذار از فازی طولانی نیاز دارد. از این‌رو برخلاف دیگر انقلاب‌های سوسیالیستی بلافاصله همه‌ی مالکیت‌ها را ملی و اجتماعی نکردند، و نظیر آن‌ها ناچار نشدند عقب‌نشینی کرده و سیاست را عوض کنند. دستگاه دولت را نیز «خُرد» نکردند و با دادن فرصت به کارکنان واحدهای مختلف آن‌ها را به همکاری تشویق کردند و خدمات دولتی بدون انقطاع ادامه یافت.

• حضور در «حیاط خلوت» گول امپریالیستی امریکا و در همسایگی و محاصره‌ی پاره‌ای از دولت‌های دست‌نشانده‌ی امریکا، در تعیین سیاست‌ها و میزان رادیکالیسم دولت پس از انقلاب بی‌تأثیر نبود. وجود کشورهای اردوگاه سوسیالیستی به‌ویژه شوروی تا زمانی که وجود داشت و نیز کوبا، تا حدود معینی از فشارها می‌کاست. سقوط شوروی از اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰، از آن‌جا که با شکست سان‌دینیست‌ها در انتخابات ۱۹۹۰ هم‌زمان بود، تأثیری بر دولت سان‌دینیست نداشت. اما در بازگشت به قدرت در ۲۰۰۶ سان‌دینیست‌ها خود را تنهاتر یافتند، چرا که در واقع تنها چهار دولت چپ و مترقی که سعی می‌کردند خارج از سیاست و ایدئولوژی نولیبرالی عمل کنند، یعنی ونزوئلا، کوبا، بولیوی، و اکوادور، و تا حدودی السالوادور باقی مانده بودند. در این میان کمک‌های مالی هوگو چاوز تا زمانی که وضع اقتصادی ونزوئلا خوب بود، نقش بسیار مهمی در تأمین برنامه‌های عدالت‌خواهانه‌ی دولت سان‌دینیست ایفا کرد.

• در ارزیابی شرایط امروز نیکاراگوا، بی‌آن‌که خطاهای آن‌ها توجیه یا نادیده گرفته شوند، باید مسیر بسیار پیچیده و مشکلی را که طی کردند در نظر گرفت: از یازده سالی که پس از انقلابی سخت و خونین در ۱۹۷۹ در قدرت بودند، حدود ده سالش را - از ۱۹۸۱ تا ۱۹۸۹ - در جنگ داخلی تحمیلی امریکا گذراندند. پس از

شکست در انتخابات، شانزده سال - از ۱۹۹۰ تا ۲۰۰۶ - را در نقش اپوزیسیون و در شرایطی که سیاست‌های اقتصادی نولیبرالی جریانات راست بسیاری از دستاوردهای انقلاب را نابود یا تضعیف کرد، قرار گرفتند. در سال‌های بازگشت به قدرت - از ۲۰۰۶ - عقب‌نشینی‌های زیادی داشته‌اند، و باید دید که تا چه حد خواهند توانست با توجه به شرایط عینی و ذهنی داخلی و خارجی در جهت هدف استراتژیک اعلام شده‌ی خود، یعنی آغاز کردن گذار به سوسیالیسم گام بردارند و یا از آن فاصله بگیرند.

منابع

1. Anderson, Leslie, (2005), *(Learning Democracy: Citizen Engagement and Electoral Choices in Nicaragua, 1990-2001)*, University of Chicago Press.
2. Arnove, Robert, (1986), *(Education and Revolution in Nicaragua)*, Praeger.
3. Borge, Tomas, (1992), *(The Patient Impatience: From Boyhood to Guerrilla; A Personal Narrative of Nicaragua's Struggle for Liberation)*, Curbstone Press.
4. Christian, Shirley, (1985), *(Nicaragua; Revolution in the Family)*, Random House.
5. Cockcroft, James, (1989), *(Neighbors in Turmoil: Latin America)*, Harper and Row.
6. Defronzo, James, (2011), *(Revoluions and Revolutionary Movements)*, Westview Press.
7. Dodson, Michael, (1991), "Religion and Revolution", in Thomas Walker, *Revolution and Counterrevolution*.
8. Fullerton, Andrew, (2006), "Inequality, Class and Revolution.", in James Defronzo, *Revolutionary Movements in World History*.
9. Gonzalez-Rivera, Victoria, (2011) *(Before the Revolution: Women's Rights and Right-Wing Politics in Nicaragua, 1821-1979)*, Penn State University Press.

10. Perla, Hector, Jr, (2016) *(Sandinista Nicaragua's Resistance to US Coercion: Revolutionary Deterrence in Asymmetric Conflict)*, Cambridge University Press.
11. Prevost, Gary, (1991), "The FSLN as Ruling Party", in Thomas Walker *,Revolution and Counterrevolution.*
12. Ramirez Sergio, (2012) *(Adios Muchachos: A Memoir of the Sandinista Revolution)*, Duke University Press.
13. Riccardini, Joseph, (1991), "Economic Policy", in Thomas Walker *, Revolution and Counterrevolution.*
14. Walker, Thomas (ed.), (1991) *,(Revolution and Counterrevolution in Nicaragua)*, Westview Press.
15. Walker, Thomas W. and Christine L. Wade, (2017) *(Nicaragua: Emerging from the Shadow of the Eagle)*, Westview Press.

پی‌نوشت‌ها

[۱] فارابوندو مارتی (با خوزه مارتی شاعر و فیلسوف بزرگ کوبایی اشتباه نشود) رهبر کمونیست‌های السالوادور بود که قیام بزرگ دهقانان - بومیان السالوادور را هدایت کرد. با یک کودتای دست‌راستی بر علیه دولت منتخب مردم، رئیس‌جمهور جدید با حمایت امریکا این قیام را بشدت سرکوب کرد و پس از آنکه ده‌ها هزار نفر از طرفدارانش کشته شدند، مارتی را دستگیر و پس از یک محاکمه سریع و نمایشی اعدام نمود. بعداً جنبش چپ السالوادور که با جنبش ساندینیست‌ها همکاری می‌کرد نام او را بر جبهه و نهایتاً حزب خود نهاد.

[۲] جاکوبو آربنز، رئیس‌جمهور منتخب و مترقی گواتمالا از سال ۱۹۵۱ تا ۱۹۵۴ بود که با شرکت استعماری «یونایتد فروت» امریکا درافتاد و زمین‌هایی را که غصب کرده و تحت کشت نبرده بود، مصادره و بین دهقانان تقسیم کرد. وی همچنین از اعتصاب کارگران آن شرکت حمایت کرد. آن شرکت نیز با نزدیکی که با ایزنهاور رئیس‌جمهور رئیس‌جمهور جدید امریکا و مقامات نزدیک به او داشت، زمینه‌ی سرنگونی او را فراهم آورد. در سال ۱۹۵۴ سازمان سیا دومین کودتای موفق خود را (بعد از کودتای ۲۸ مرداد بر علیه دکتر مصدق در ۱۹۵۳ در ایران) اجرا کرد، و آربنز برای جلوگیری از خون‌ریزی تبعید را پذیرفت. او و خانواده‌اش در تبعید سال‌ها دربه‌دوری کشیدند، و مدام در معرض دروغ‌پراکنی‌های سازمان سیا قرار داشتند. آربنز برای مدتی به اروگوئه رفت و به حزب کمونیست آن کشور پیوست. پس از انقلاب کوبا به دعوت فیدل کاسترو به‌هاوانا رفت، اما سر انجام به مکزیک

بازگشت و بر اثر افسردگی و بیماری در ۱۹۷۱ در گذشت. (قابل توجه است که دولت گواتمالا امروز کماکان یک «جمهوری موزفروش» و یکی از دست‌نشانده‌های امپریالیسم امریکا است، از همین رو در رأی‌گیری اخیر مجمع عمومی سازمان ملل در محکوم کردن تصمیم دولت ترامپ مبنی بر انتقال سفارت امریکا به اورشلیم، به‌جز خود امریکا و اسرائیل، گواتمالا و هندوراس - یک دست‌نشانده‌ی دیگر - تنها کشورهایی بودند که همراه با چند جزیره‌ی گمنام رأی منفی دادند!

[۳] واقعیتی است که ساندینیست‌ها به جنبش السالوادور که همزمان به دلایل مشابه در جنگ داخلی بود کمک می‌کردند. «جنبش‌رهای بخش فارابوندو مارتی» که در اولین زیرنویس به آن اشاره شد، در ۱۹۸۰ از وحدت پنج گروه چریکی سوسیالیست و مارکسیست - لنینیست تشکیل شد و در جنگ داخلی السالوادور (۱۹۷۹-۹۲) نقش مهمی بر علیه دیکتاتوری دست‌نشانده‌ی امریکا ایفا کرد. زمانی که امریکا متوجه شد که حکومت السالوادور قادر به شکست جبهه‌ی آزادی‌بخش نیست، پیشنهاد مذاکرات صلح داد، و در ۱۹۹۲ جبهه با توافق به خلع سلاح تبدیل به یک حزب سیاسی شد، و هم‌اکنون بزرگترین حزب السالوادور است. در سال ۲۰۰۹ نیز کاندیدای مورد حمایت این جبهه به ریاست جمهوری رسید.

گفت‌وگو با آصف بیات

ترجمه‌ی مهرداد امامی

خیزش فرودستان

گفت‌وگوی سایت سندیکای ترکیه با آصف بیات



آقای بیات، یک‌بار دیگر در ایران شاهد موجی از اعتراضات هستیم. در مورد ویژگی‌های معترضان چه می‌اندیشید؟

توفان آخرین اعتراضات اجتماعی در ایران، به نظر می‌رسد که از منظر مقیاس نسبت به جنبش سبز سال ۱۳۸۸ تقریباً خیره‌کننده و گسترده‌تر است. اتفاقی که در روزهای اخیر روی داد، طغیان فرودستان در برابر شرایط اشتغال، قیمت‌ها، مسکن، محیط زیست و گرانی است - منظور از فرودستان نیز ستم‌دیدگان، بی‌کاران، گروه‌های فاقد امنیت، کارگران، زحمت‌کشان و گروه‌های کم‌درآمدی است که هم دولت‌های اصلاح‌طلب و هم اصول‌گرا سرنوشت آن‌ها را در اختیار بازار آزاد قرار داده‌اند و از سیاست‌های اقتصادی متضرر شده‌اند.

بار دیگر در محیط‌های جریان رسمی، بحث بر سر بی‌هدف بودن معترضان، غیرعقلانی و غیرسیاسی بودن آن‌ها و تشبیه معترضان به تب تندی است که به سرعت از پا خواهند نشست، چیزی که پیش‌تر در قالب مفهوم‌پردازی بر سر «خیابان عربی» شاهدش بودیم.

بله، از جانب ثروتمندان و طبقات متوسط شاهد تخریب فرودستان هستیم، گویی فرودستان متوجه نیستند که توسل به خشونت در سیاست آخرین راه چاره است. اصل ماجرا این است که در رابطه با اعتراضات اجتماعی کنونی در میان طبقات متوسط، انشقاقی وجود دارد که ناشی از فاصله‌گذاری کسانی است که در زمان جنبش سبز تقریباً فعال بودند. این مسئله‌ای واقعی است.

از طرف دیگر هم، کسانی وجود دارند که از روز اول اعتراضات بر «فریب امپریالیستی» تأکید کرده‌اند.

شخصیت‌هایی مثل دونالد ترامپ، بنیامین نتانیاهو و محمد بن سلمان سعودی، و سلطنت‌طلبان ایرانی که سعی دارند به زور مطالبات «تغییر رژیم» خود را وارد مطالبات توده‌های مردم کنند، در واقع عناصری هستند که این قیام فرودستان را پیچیده‌تر کرده و دخلش را می‌آورند. این وضعیت تنها محدود به بی‌اعتبار کردن خود جنبش نمی‌شود بلکه در عین حال بهانه‌ای می‌شود تا با ادعای کمک گرفتن از «نیروهای خارجی» به آزار و اذیت معترضان بپردازند. واقعیت این است که مسلماً نیروهای خارجی خواستار بی‌ثبات کردن نظام اسلامی هستند اما این موضوع کوچک‌ترین ارتباطی با شکایت‌ها و مطالبات مشروع معترضان تهی‌دست ندارد.

امروزه در چهارچوب مبارزه‌ی عملی آیا می‌توانیم از چپ ایران سخن بگوییم؟ چپی که در خیابان‌ها حضور دارد؟

در میان کسانی که به معترضان پیوسته‌اند کنشگران چپ بسیارند که بخش بزرگی از آن‌ها شامل دانشجویان می‌شوند. در واقع، بخش اعظمی از آن‌ها نیز اکنون بازداشت شده‌اند. اما به تعبیر کلی، شمار چپ‌ها تقریباً محدود است. این وضعیت، به هیچ ترتیب شبیه به دورانی نیست که در روزهای اولیه‌ی انقلاب ده‌ها گروه سوسیالیستی و صدها هزار نفر از حامیان آن‌ها در خیابان بودند.

پس می‌توانیم بگوییم که به طور کلی تأثیر چپ‌ها در این اعتراضات محدود است؟

همان‌طور که در بسیاری دیگر از نقاط جهان هم شاهدش هستیم، در ایران نیز نیروهای چپ تقریباً ضعیف هستند و سازمان‌های بسیار کمی باقی مانده‌اند. این وضعیتی طعنه‌آمیز است چرا که دقیقاً در روزهایی که سیاست‌های نولیبرالی پیوسته در حال اجرا هستند و حکومت‌ها نیز به طور کلی اهمیت چندانی برای زندگی

میلیون‌ها فرودست قائل نیستند، نیاز به بسیج و سازماندهی در جهت یک جنبش سوسیالیستی دموکراتیک بیش از پیش احساس می‌شود.

اگر چپ به طور کلی در خیابان‌ها حضور نداشته باشد یا تا جایی که شاهدش بوده‌ایم، حضوری بسیار ضعیف داشته باشد، نقش گروهی که به تعبیر شما «به اصطلاح شهروند» هستند در این اعتراضات چیست؟

روشن است که هنوز اطلاعاتی در این مورد که جمعیت معترضان مربوط به کدام بخش‌ها می‌شود در دست نیست. برای پی بردن به این موضوع، نیاز به انجام پژوهش‌هایی جامع‌تر است. اما اگر بخواهم به‌طور کلی چیزی بگویم، شاهد آنیم که ترکیب معترضان در خیابان از فرودستان، گروه‌های فاقد امنیت و کارگران تشکیل شده است. بخش بزرگی از معترضان را جوانان (۹۰ درصد دست‌گیرشدگان کم‌تر از ۲۵ سال سن دارند)، مردان، ساکنان شهرهای کوچک (شهرستان‌ها) و اکثراً هم افرادی باسواد تشکیل می‌دهند.

بسیار خوب، وضعیت زنان و گروه‌های قومی ستم‌دیده به چه ترتیب است؟ چه نقشی در اعتراضات دارند؟

زنان در خیابان چندان دیده نمی‌شوند. شاید بعضی وقایع خشونت‌بار مانع از پیوستن زنان، سالمندان یا کودکان به اعتراضات می‌شوند. در واقع، مشارکت این گروه‌ها از منظر قدرت جنبش اعتراضی بسیار حائز اهمیت است. این واقعیت که اعتراضات به بیش از ۱۰۰ شهر کوچک گسترش یافته‌اند حاکی از این است که بخش‌هایی از اقلیت‌های قومی و زبانی از قبیل لرها، ترک‌ها و اعراب نیز در این جنبش اعتراضی نقش داشته‌اند.

1 . sözde vatandaş

هشتم ژانویه ۲۰۱۸

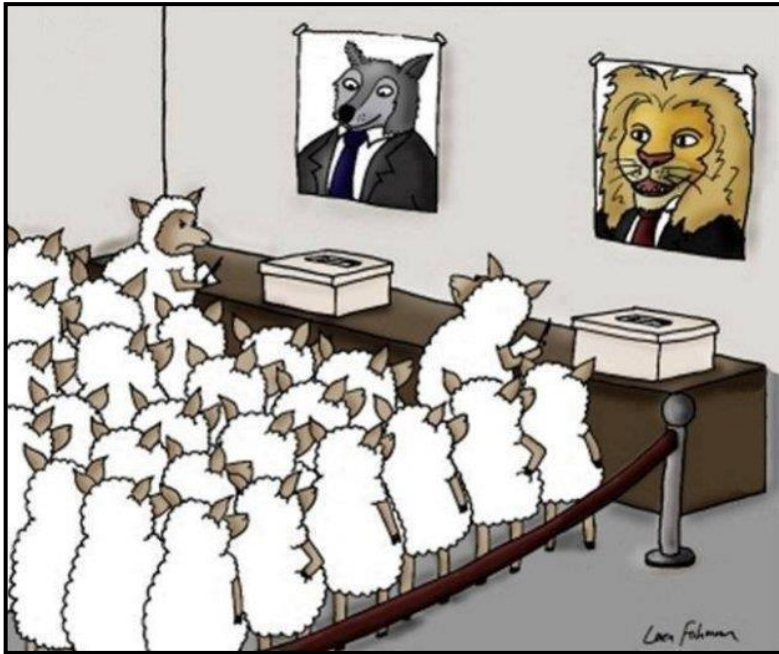
منبع:

<http://sendika62.org/2018/01/asef-bayat-ile-soylesi-iranda-yasanan-bir-madun-isyanidir-466797/>

گفت‌وگوی اندرو آراتو و نانسی فریزر

ترجمه‌ی ابراهیم محمودی

فراسوی «بد» و «بدتر»



توضیح مترجم:

نانسی فریزر [۱] استاد فلسفه و علوم سیاسی در دانشگاه نیواسکول نیویورک و اندرو آراتو، [۲] استاد جامعه‌شناسی در همان دانشگاه است. گفت‌وگو میان این دو همکار قدیمی، در میانه‌ی انتخابات پیشین ریاست جمهوری آمریکا درگرفته؛ یعنی زمانی که سندرز نتوانست در رقابت درون‌حزبی با هیلاری کلینتون، آرای لازم را کسب کند و از آن سو، دونالد ترامپ بدون پیشینه‌ی سیاسی حزبی و با رفتار و گفتار جنجالی، به‌عنوان «پدیده»ی انتخابات رقیب نامزد پرنفوذ دموکرات‌ها شد.

اکنون که یک‌سال از آن انتخابات گذشته، طبعاً هم نتیجه‌ی آن مشخص شده و هم تا این‌جا، برخی از تبعات پیروزی ترامپ برای جامعه‌ی آمریکا و جهان. با وجود این، به نظر می‌رسد مسائل و نکاتی که در این مباحثه طرح می‌شود همچنان با «ما» معاصرند؛ این گفت‌وگوی انتقادی به «موقعیتی» اشاره دارد که انگار در زمان‌ها و مکان‌هایی دیگر، البته با تفاوت‌هایی مهم تکرار می‌شود.

فریزر دو دهه قبل‌تر از بحث با آراتو، در گفت‌وگو با یک هابرماسی دیگر یعنی اکسل هونت، [۳] به مسائلی که در این مباحثه طرح می‌شود پرداخته بود؛ تغییراتی در سیاست و اقتصاد که رفته‌رفته بحث بازتوزیع [۴] و نقش و مسئولیتی که دولت در این مورد باید نسبت به گروه‌های اجتماعی بازی کند، از دستورکار خارج شده و موضوعات مرتبط با بازشناسی [۵] در جهانی مبتنی بر تکثر فرهنگی، به مهم‌ترین آرمان جنبش‌های اجتماعی جدید بدل می‌شوند.

مفهوم بازشناسی با هگل به مفهومی اساسی در فلسفه و سیاست بدل شد. صریح‌ترین صورت‌بندی هگل از این مفهوم در بخش خدایگان و بنده‌ی کتاب پدیدارشناسی روح ارائه شده؛ در مبارزه تا پای جان میان دو خودآگاهی، خدایگان پیروز، و مغلوب بدل به بنده می‌شود. خدایگان از کار بنده بهره می‌برد اما این برایش کافی نیست؛ او محتاج به رسمیت‌شناخته‌شدن توسط بنده در مقام خدایگانی است. از این‌رو برای بازشناسی این رابطه‌ی نابرابر، او محکوم است که توانایی بنده در بازشناسی را تصدیق کند. هابرماس بعدتر نظریه‌اش را حول این مفهوم گسترش داد و شاگردش، اکسل هونت، این مقوله را در کتابش، «مبارزه برای بازشناسایی» به مفهومی کلیدی مبدل ساخت. [۶]

مراد فریزر از بازشناسی، همین خواست به رسمیت‌شناخته‌شدن گروه‌های حاشیه‌ای در جوامع معاصر است و حاصلش سیاستی است مبتنی بر هویت‌های خاص نژادی، قومیتی، مذهبی، جنسیتی. از نظر فریزر تقلای جنبش‌ها برای بازشناسی بدون امکان بازتوزیع و پیوندی که به شکل تاریخی میان این روند با جریان جهانی بازاری‌سازی برقرار شده نتایج شومی خواهد داشت که او در طول مباحثه به آن‌ها اشاره می‌کند.

در مقابل، بحث آراتو، بیش‌تر مبتنی است بر تحلیلی عمل‌گرایانه از ماجرای انتخابات. او بیش‌تر بر خطر جهانی برآمدن پوپولیسم راست و چپ، چه از نوع بازارآزادی و چه حامی عدالت اجتماعی، تأکید می‌کند که با تمام توان باید مقابله‌اش ایستاد. برای او ماجرا عمدتاً سیاسی است و خطر اصلی، پوپولیست‌هایی هستند که همچون تهدیدی جهانی علیه آزادی و دموکراسی ظاهر شده‌اند. هر اندازه که در طول گفت‌وگو، فریزر تلاش می‌کند تا برای نشان دادن ارتباط میان برآمدن انواع پوپولیسم و فاشیسم با اقتصاد بازار آزاد و جنبش‌های اجتماعی آزادیخواه میانجی‌هایی برقرار سازد، آراتو ظاهراً چون خطر را فوری‌تر می‌داند، به برقراری چنین خطورابطه‌هایی تمایلی ندارد. و البته در ادامه، منطق تبیین تاریخی فریزر را نیز رد می‌کند. فریزر به شرایط برآمدن ترامپ یا هر نوع جریان شبه‌فاشیستی می‌پردازد، و آراتو به خطیر بودن لحظه‌ی حساس کنونی تأکید می‌کند.

احتمالاً حالا از چشم‌انداز موقعیتی که اکنون در آن قرار داریم و از آن به پشت‌سر می‌نگریم، بتوان به داوری نشست و سنجد که کدام موضع برای توضیح پیچیدگی‌های زمانی ما، شایستگی تحلیلی بیش‌تری داشته است. [۷]

آراتو: نانسی در گفت‌وگویی که هفته‌ی قبل در **اورموند ماساچوست** با هم داشتیم، چیزی گفتمی که تکانم داد. اگر منظورت را درست فهمیده باشم، این‌طور گفتمی که «بدترین چیز در مورد انتخابات اخیر آمریکا این است که به‌خاطر ادعاها و اظهارات بی‌دروپیکر ترامپ و حملاتی که به این ادعاها معطوف شده، داریم آن مسائل اصلی‌ای را به‌تمامی نادیده می‌گیریم که با نامزدی ترامپ، و پیش از او، با نامزدی سندرز مطرح شده بودند.» منظورت را درست متوجه شدم؟ می‌توانی خطوط اصلی این مسائل را برایمان بازگو کنی؟

فریزر: بله. دقیقاً لبّ مطلبم را گرفتمی. آن‌چه تکانم داد، تقابل شدیدی است میان مناظره‌های پُرحرارت دور اول انتخابات که چیرگی بدیهی‌انگاشته‌ی نولیبرال را به چالش کشید، و موعظه‌های اخلاقی‌غیرقابل‌چون و چرابی که اکنون حاکم شده، و همه‌ی آن به پرسش کشیدن‌ها را زیر لوای لزوم مبارزه با «خطر جدی» ترامپ

مسکوت گذاشته. هم احساس عجز می‌کردم و هم خشمگین بودم. این درست که رفتارهای تحریک‌آمیز و برآشوبنده‌ی ترامپ همچون مائده‌ای آسمانی، برای مدافعان نظم کنونی مستمسکی بوده تا از مسائلی که در دور نخست مبارزات انتخاباتی روآمده بود اجتناب کنند. اما چیزی که مرا بیش از هر چیز ناراحت کرد، واکنش طبقه‌ی سیاسی حاکم و نخبگان «مصلحت‌اندیش» [۸] است. «عافیت‌جویی سیاسی» [۹] واقعی نه آن تُرّهات رایج در فضاهای دانشگاهی بلکه همین واکنش مصلحت‌اندیشانه است که عرصه را برای گرگ‌تازی محافظه‌کاران مهیا می‌کند. کمپین کلینتون از طریق وقت‌کشی و بی‌سروته‌کردن دستورکارِ سیاسی شکل‌گرفته در دور اول انتخابات، حساب‌شده عمل می‌کند. آن‌ها به دنبال برانگیختن حس انزجار اخلاقی علیه ترامپ هستند تا مطمئن شوند فضایی برای صحبت درباره‌ی «اقتصاد کلاه‌بردانه»، نیاز به «انقلابی سیاسی»، هزینه‌ی اجتماعی «تجارت آزاد» نولیبرال و مالی‌گرایی، توزیع شدیداً نابرابرانه‌ی این هزینه‌ها و سیاست خارجی آمریکا که عبارت است از «تغییر رژیم»، «جنگ علیه ترور» و آینده‌ی ناتو باقی نماند. آن‌ها به همه‌ی این حرف‌ها مُهر خاموشی می‌زنند، آن‌هم درست در زمانی که مردم سراسر جهان به طُرُق مختلف (برگزیت، پودموس و جزآن) اعلام کرده‌اند که از نظم موجود خسته‌اند و به فکر امکان تغییر آن‌اند. و رای خود ترامپ، همین مسئله است که شدیداً آزارم می‌دهد.

آراتو: مسلماً موافقم که شاید به‌جز مهاجرت، اکنون بحث از مهم‌ترین مسائل متوقف شده و باید اضافه کنم که در اغلب کمپین‌های زیر نفوذ رسانه‌های آمریکایی هم وضع به همین گونه است. به‌درستی گفتم که چنین بحث‌هایی در طول دور اول انتخابات در جریان بود. با این حال تقریباً تمامی این مسائل اساسی یا توسط سندرز مطرح شد، یا ترامپ و در بعضی موارد توسط هردوی آنها. گمان می‌کنم ترامپ به‌درستی فهمید که بقیه‌ی سیاست‌مداران جمهوری‌خواه، منافع و نیازهای اغلب رأی‌دهندگان‌شان را نمایندگی نمی‌کنند و بسیار هوشمندانه از تجارت، نظام سیاسی

فربیکار و سیاست خارجی بهره برد تا آنانی را به خود جلب کند که در طول زمامداری دولت‌های جمهوری خواه و دموکرات، کنار گذاشته شده بودند و یا حتی حس می‌کردند قربانی شده‌اند. البته جای تردید است که تا چه حد این مسائل را نزد ترامپ اصولی قلمداد کنیم. چنین اصولی در پس گفتار سندرز نیز به شکلی بارز وجود داشت، با این حال کلینتون به اندازه‌ی «چهره‌های شاخص» جمهوری خواه ضعیف نبود، و در ضمن، کمیته‌ی ملی دموکرات‌ها کمک‌هایی اساسی به او کرد. در هرحال در درجه‌ی نخست رأی آمریکایی‌های آفریقایی تبار موجب شکست سندرز شد. اکنون ترامپ نیاز دارد تا موافقت جمهوری خواهان سنتی‌تر را نیز جلب کند، لذا باید در مورد موضوعاتی مثل تجارت، سیاست فریب کارانه، مالیات‌های غیرمنصفانه و حتی سیاست خارجی، متساهلانه‌تر برخورد کند مگر اینکه ناچار شود از سر مخالفت با کلینتون، دوباره در آتش این مسائل بدمد. بسیار خب. از نظر من دلیل نیمه‌کاره ماندن بحث‌های اولیه‌ای که به آن‌ها اشاره کردی این تحولات است، نه به سکوت برگزار کردن این مسائل به دست رسانه‌های جریان اصلی مروج عافیت‌طلبی سیاسی، آن هم در جهت منافی از پیش مقدر و در رأس‌شان منافع کمپین کلینتون. اما بگذار فرض کنیم که در مورد همه‌ی این‌ها محقی. سؤال این جاست: چرا سندرز خودش بحث‌های اولیه‌اش را احیا نکرد و مثل تو، مستقیماً بر علیه کمپین کلینتون و رسانه‌های حامی‌اش به کار نگرفت؟ سندرز می‌توانست این بحث‌ها را اگر نه در رسانه‌های جریان اصلی، که به طور کامل هم قادر به نادیده گرفتنش نبودند، بلکه در وبلاگ‌ها به جریان بیاورد. اگر مطالب تو درست باشد، او هم باید چنین درک و دریافتی می‌داشت. از نظر شخص من «اخلاق مسئولیت» سندرز بسیار ستودنی است، شاید به این خاطر که او هم همچون پیش‌تر ما، از یک چیز می‌هراسد و آن پیروزی ترامپ است. تو ترسی از این بابت نداری؟

فریزر: درباره‌ی فرآیندی که به خاموشی مباحثه‌ی انتقادی جاری انجامیده نکات خوبی مطرح کردی. و سؤال جالبی طرح کردی در این باب که چه چیز پس پشت تصمیم سندرز در مورد مسکوت گذاشتن مضامینی خوابیده که الهام‌بخش بسیاری از مردم در دور اول انتخابات شده بود. چه بسا محق باشی که او به‌خاطر اجتناب از «بدترین گزینه»، از خیر «بهترین گزینه» گذشت. واقعاً نمی‌دانم سندرز چطور فکر می‌کند، اما به هر حال به این استراتژی مشکوکم. مشکل این است که این استراتژی به شرایطی که خیزش ترامپ را میسر کرد نمی‌پردازد.

شرایطی که دربرگیرنده‌ی چیزی است که سندرز اجمالاً آن را «اقتصاد کلاه‌بردارانه» نامیده، اقتصادی که از طریق نابودی اتحادیه‌ها، موقتی‌سازی کار و مکیدن ارزش از خانوارها از طریق اعطای وام‌های چپاول‌گرانه، در طول ۳۰ سال اخیر به بازتوزیع ثروت و درآمد به نفع فرادستان جامعه در مقیاسی وسیع پرداخته. همچنین این شرایط شامل نظام سیاسی متقلبی نیز می‌شود که از این اقتصاد پشتیبانی و حفاظت می‌کند، در همان حین که رقابت‌های متعدد میان دموکرات‌ها و جمهوری‌خواهان تمامی عرصه‌ی عمومی را پر کرده و فضایی برای مبارزات دیگر باقی نگذاشته، هر دو با هم در مسیر توطئه‌چینی برای سرکوب هرگونه پیشنهاد اصلاح ساختاری جدی هم‌داستان‌اند. این استراتژی، یعنی مسامحه‌ی میان دو جناح برای سرپوش گذاشتن بر کل مسئله‌ی بازتوزیع، همزمان با درگیری پرسروصدا بر سر موضوعات مربوط به بازشناسی، تا همین اواخر هم به شکلی معجزه‌آسا کار می‌کرد. اما حالا کارد به استخوان رسیده و چیزی که ظاهر شده، طغیانی پوپولیستی است که نخبگان لیبرال و حامیان‌شان را ترسانده و بسیاری را هرچند از سر اکراه، به سمت کمپین کلینتون رانده. اما با شکست دونالد ترامپ از طریق صندوق‌های رأی در ماه نوامبر، این طغیان خاموش نمی‌شود، مخصوصاً به‌خاطر پیوند محکم هیلاری با وال استریت که استمرار نولیبرال‌سازی را در دوره‌ی ریاست او

تضمین می‌کند. برعکس، حمایت از کلینتون از طریق تقابل «معتدل‌ها» با «فلک‌زده‌ها» صرفاً بر تله‌ی «بازتوزیع/بازشناسی» صحنه گذاشته و آن را تحکیم می‌بخشد. در واقع خشمی که توسط بسیاری از طرفداران ترامپ حس شد کاملاً مشروع است، حتی اگر (بیش‌تر) این خشم فعلاً به سمت مهاجران و سپربلاهای دیگر معطوف شده باشد. به نظرم پاسخ درخور، تأیید این خشم و تلاش برای سمت‌وسودادن به آن علیه غارت‌گری نظام‌مند سرمایه‌ی مالی است. من پروژه‌ی کمپین انتخاباتی سندرز را دقیقاً این‌طور می‌فهمم. و مایوسم که این پروژه آشکارا مسکوت گذاشته شده. مخصوصاً از آن‌جا که گزینه‌ی بسیار بهتر، خیلی بهتری وجود دارد: منظورم تاکتیک دیرپای چپ‌هاست مبنی بر حمایت/انتقادی از کاندیدایی که عمیقاً مسئله‌دار است. حمایت انتقادی یعنی توصیه‌ی رأی‌دادن به کاندیدایی مثل هیلاری در ایالت‌های محل نزاع میان دو حزب، به همراه نقدی رسا از سیاست‌های او و فعالیت و مبارزه برای بدیل‌هایی از نوع سندرز. همین استراتژی «آری مشروط به نقدی صریح» [۱۰] است که به فراسوی انتخابات در ماه نوامبر و پیکار مداوم در جهت ساختن چپ جدید در آمریکا نظر دارد.

آراتو: با آخرین جمله به منزله‌ی هدف بلند مدت‌مان موافقم. فکر می‌کنم که تو نکات نظری و نیز استراتژیک جالبی مطرح می‌کنی که البته تا حدودی با آنها موافقم. از منظر تشخیص نظری‌ای که ارائه می‌دهی، این درست که در دوره‌ی اخیر نقش عمده با مبارزه برای برابری منزلتی بوده و برابره‌کردن موقعیت اقتصادی و نیز قدرت سیاسی به همین ترتیب که می‌گویی به شکلی نامطلوب نادیده گرفته شده. اما به‌جای اینکه فکر کنم این امر تابع استراتژی کلان کسی است، این قضیه را ناشی از خیزش و تکثیر هویت‌هایی قلمداد می‌کنم که به جنبش‌ها و ابتکار عمل‌های مختلف دست می‌یازند. این درست که توافق عام در مورد اقتصاد «نولیبرال»، غلبه‌ی

«بازشناسی» بر «بازتوزیع» را بسیار راحت‌تر کرده. با این حال مهم‌تر این‌که گمان نمی‌کنم تمایز میان بازشناسی و بازتوزیع به‌خوبی بیانگر همه‌ی ماجرا باشد. نخست آن‌که مرز میان این دو مقوله واضح نیست. هم منطقی است و هم یحتمل به شکلی تجربی قابل نشان‌دادن که بازشناسی هویتِ مشروع، به بهبود اقتصادی موقعیت منزلتی‌ای که ارتقا یافته بینجامد. همچنین بهبود موقعیت اقتصادی و چانه‌زنی بر سر قدرت سیاسی، موقعیت منزلتی را ارتقا می‌دهد. اگر سنخ‌شناسی تاریخی پولانی در مورد معاوضه پایاپای - بازار و بازتوزیع را همچنان معتبر بدانیم، به همین اندازه مهم است که در درون شرایط اقتصاد مدرن، مقوله‌ی بازتوزیع تنها وقتی باید مورد مطالبه‌ی برابری‌خواهان قرار گیرد که توسعه‌ی اقتصادی، خصلت بازی سرجمع صفر به خود نگیرد. روسو پیش‌تر در مورد برابری‌کردن از طریق مصادره‌ی دولتی و سلب مالکیت هشدار داده بود. سیاست‌گذاری‌های سوسیال دموکراتیک، هر قدر هم که جریان راست مدعی شود، مترادف با مصادره نیستند چون به لحاظ توسعه جنبه‌ای مثبت دارند. فی‌المثل از طریق اخذ مالیات، زیربنای اقتصادی به لحاظ مالی تأمین می‌شود تا نه فقط به سود فقرا، بلکه به نفع همگان عمل کند. به شکل کلی‌تر، اخذ مالیات و سیاست‌گذاری اجتماعی را به این صورت می‌توان فهمید - و در عمل هم اغلب همین‌طور است - که از طریق بهبود مصرف و تحدید رفتار غارتگرانه، که هم برای سرمایه، هم کار و نیز مصرف‌کنندگان تبعاتی غیرعقلانی دارند، یک بازی با حاصل جمع مثبت است. لذا اگر مراد تو از بازتوزیع، نه صرفاً گرفتن از اغنیاء و دادن به فقرا بلکه سیاست‌گذاری اجتماعی و تنظیمات سیاسی باشد، با تأکید موافقم، اما گمان می‌کنم باید مقوله‌ای متفاوت در تحلیل به کار گرفت. و مطمئناً ما باید جزو آخرین کسانی باشیم که مبارزات آزادی‌خواهانه برای بازشناسی را نقد می‌کنیم، مبارزاتی که لاقلاً در دوران اخیر، پیامدهای محسوسی در زندگی بسیاری از هویت‌های جمعی داشته است. تا آن‌جا که به استراتژی تو برمی‌گردد، یک چیز فکرم

را مشغول می‌کند. حمله به کلینتون در ایالت‌هایی که میان دو حزب محل نزاع است، حتی اگر «حمایت انتقادی» مان از او را مشخصاً اعلام کنیم، به سبب آرای او در کل ضربه خواهد زد. البته تو مسلماً از رأی دادن به استاین [۱۱] حمایت نکردی، اما با توجه به خصلت قوانین انتخاباتی آمریکا، رأی به استاین حتی در ایالت‌هایی که رأی دموکرات‌ها سنتاً تضمین شده، جایگاه فردی را ارتقا می‌دهد که شانس برای برد ندارد، و حتی در ایالت‌های محل منازعه نیز رأی کلی او افزایش خواهد یافت. باید ماجرای کاندیداشدن رالف نادر [۱۲] در سال ۲۰۰۰ را به خاطر بیاوریم و حالا در این لحظه‌ی نزدیکی به انتخابات، استراتژی متفاوتی اتخاذ کنیم. از نظر من ما باید با تأکید بر اعلام پذیرش اخیر کلینتون نسبت به موضوعات متعددی که در شعارهای سندرز بوده (خواه این اعلام پذیرش اصیل باشد یا نه) از او حمایت کنیم: بالابردن حداقل دستمزدها، هزینه‌کردن برای زیرساخت‌ها، حمایت از دانشجویان و مذاکره‌ی مجدد در مورد برخی قراردادهای تجاری، همراه با تأکیدی که خود او در مورد سیاست‌های مهاجرتی داشته، و قول او مبنی بر انتصاب قضاتی که مخالف قانون مصوب محافظه‌کاران در مورد عدم نظارت دولت فدرال بر نحوه‌ی هزینه‌کرد شرکت‌ها و اتحادیه‌ها در انتخابات سراسری [۱۳] هستند، در کنار حفاظت از قوانینی که دربردارنده‌ی تبعیض مثبت برای آموزش و استخدام اقلیت‌ها و زنان و آزادی انتخاب هستند. ممکن است او از همین حالا مهیای کنارگذاشتن برخی از این وعده‌ها باشد، این ما هستیم که از همین حالا و پس از انتخابات باید به همان اندازه، آماده‌ی پایبندکردن او نسبت به وعده‌هایش باشیم. به همین اندازه مهم است که ما دقیقاً همان کاری را انجام دهیم که سندرز و الیزابت وارن مشغولش‌اند، یعنی مبارزه برای انتخاب‌شدن دموکرات‌های بیش‌تر، هم در مجلس سنا و هم کنگره. این امری بسیار مهم است چون همچنان که در همین روزهای پیش از انتخابات شاهدیم، کلینتون بیش‌تر و بیش‌تر تلاش می‌کند «میان‌روهای؟!» حزب جمهوری‌خواه را به خود جلب

کند. او ممکن است تلاش کند تا دوره‌ی ریاست‌جمهوری خود را با تکیه بر آنان سپری کند و ما هنوز نمی‌دانیم که بسیاری از آن‌ها با او همکاری خواهند کرد یا خیر. تنها راه برای جلوگیری از شکل‌گیری یک راست میانه‌ی جدید، تغییر موازنه در لاقفل یکی از مجلسین است. این امر حداقل انتصاب قضاتی لیبرال برای دادگاه عالی را میسر می‌کند که امری بسیار حیاتی است، و نیز می‌تواند در برابر اتخاذ سیاست‌های راست میانه نیز مانع ایجاد کند. مسلماً فقط اگر هر دو مجلس توسط دموکرات‌ها هدایت شود، چپ احیاشده می‌تواند بر اتخاذ سیاست‌ها تأثیری مثبت بگذارد. اما از آن‌جا که حالا پیروزی بزرگ برای کلینتون چندان محتمل نیست، چنین سمت و سوگیری مجددی ممکن است تنها در انتخابات ۲۰۱۸ ممکن شود. ما باید از همین حالا برای آن روز محیا شویم.

فریزر: اندرو، ما در خیلی از نکات با هم موافقیم. اما تفاوت‌هایی وجود دارند و این تفاوت‌ها اجازه می‌دهند تا به چیزی برگردم که اسمش را «حمایت انتقادی» از کلینتون گذاشتم. تا آن جایی که فهمیدم تفسیر تو همزمان بر شکست ترامپ و نیز «هل‌دادن کلینتون به سوی جناح چپ» در موضوعاتی نظیر حداقل دستمزد، «تجارت آزاد»، و بدهی دانشجویان تمرکز می‌کند. گرچه این رویکرد یقیناً ستودنی است، با وجود این ناپسند است، چون گزینه‌ی انتخاباتی رقت‌انگیزی در برابرمان می‌نهد تا بر حسب آن، سیاست چپ‌گرایانه را تعریف کنیم. من ترجیح می‌دهم تا درون چارچوب تحلیلی انتقادی از بزنگاه کنونی و در افق هدفی طولانی‌مدت که بر آن بنشاده حرکت کنم. به نظر من چیزی که باید تفکر چپ‌گرایانه را شکل دهد، تضعیف (اگر نه فروپاشی) پروژه‌ی نولیبرال و ردکردن آشکارش توسط لایه‌های مختلف اجتماعی در ایالات متحده و جاهای دیگر است. این پروژه از سال‌های دهه ۷۰ میلادی هژمونیک شد و همچنان که گفتم حاصلش نه فقط فروپاشی نظام مالی جهانی، تشدید گرمایش زمین و افزایش گسترده‌ی نابرابری و موقتی‌سازی بوده، بلکه

برای زنان و اقلیت‌ها نیز دستاوردهایی داشته؛ دستاوردهایی البته بیش‌تر نمادین تا مادی، و بیش‌تر برای طبقات متخصص و مدیر تا آورده‌هایی متعلق به همگان. دستاوردهایی که نسبت به یک نظم اجتماعی برابرخواهانه‌ی مفروض، کمتر ماهوی قلمداد می‌شوند. در هر حال این چشم‌انداز که توسط این وضعیت کلی گشوده می‌شود، باید نقطه‌ی آغاز تلاش‌ها در جهت تعریف سیاست چپ جدید باشد، نه گزینه‌هایی که توسط نظام دوحزبی جلوی رویمان گذاشته شده.

پیشنهاد می‌کنم که تکیه‌گاه بحث‌مان را بر دگرگونی تاریخی سرمایه‌داری قرار دهیم که از دهه‌ی ۷۰ آغاز شد و تأثیراتش هم اکنون در حال انکشاف است. جنبه‌ی ساختاری این دگرگونی به‌خوبی فهم شده است: درحالی‌که رژیم پیشین، دولت‌ها را قادر می‌کرد تا منافع کوتاه مدت بنگاه‌های خصوصی را در جهت هدف بلندمدت انباشتِ پایدار سرمایه تابع خود کنند، رژیم نولیبرالِ فعلی به مالیه‌ی جهانی اختیار تام می‌دهد تا در جهت منافع آنی سرمایه‌گذاران خصوصی، بر دولت‌ها و مردم اعمال قدرت کند. اما جنبه‌ی سیاسی قضیه کم‌تر مورد توجه بوده. من این جنبه را با اصطلاحاتی تقریباً مشابه اصطلاحاتِ پولانی بیان می‌کنم؛ سرمایه‌داری مهارشده توسط دولت، با بالا بردن رشد اقتصادی از طریق پیوندش با تولید انبوه، مصرف انبوه و تأمین مایحتاج عمومی، نمایانگر سنتز خلاقانه‌ی نوینی از دو پروژه بود که از نظر پولانی ذاتاً مغایر هم بودند: *بازاری‌سازی* [۱۴] و *حمایت اجتماعی*. [۱۵] اما این دو پروژه به هزینه‌ی پروژه‌ی سومی با هم ممزوج شدند که پولانی هرگز به آن اشاره‌ای نمی‌کند، پروژه‌ای که من آن را *رهایی‌بخشی* [۱۶] می‌نامم. برج و باروی این امتزاج بنا شده بود بر غارتگری مداوم (نو)امپریالیستی جنوب جهانی، بر رواج وابستگی زنان از طریق «دستمزد خانوادگی»، و بر طرد نژادمحورانه‌ی کارگران کشاورز و بومی از تأمین اجتماعی. با فرارسیدن دهه‌ی ۶۰، این جمعیت‌ها فعالانه علیه چنین معامله‌ای بسیج شدند که مستلزم پرداخت هزینه‌ی امنیت نسبی و خوشبختی دیگران، توسط

آن‌ها بود. امری کاملاً بحق. اما مبارزات آن‌ها به ناگزیر، با جبهه‌ای دیگر از مبارزه تصادم داشت که به موازات مبارزات پیش‌تر گفته شده در طی دهه‌های بعدی آشکار شد. این جبهه‌ی دوم، حزب در حال عروج بازار آزادی‌ها را به مبارزه طلبید که بر آزادسازی و جهانی‌سازی اقتصاد سرمایه‌داری تکیه داشت و بر علیه جنبش‌های کارگری در حال افول در کشورهای مرکزی سرمایه‌داری بود. جنبش‌هایی که زمانی قدرتمندترین مبنای حمایت از سوسیال دموکراسی بودند و حالا اگر به‌تمامی نابود نشده بودند، در حالتی تدافعی قرار داشتند. در چنین زمینه‌ای «جنبش‌های جدید اجتماعی مترقی» که قصد سرنگونی سلسله‌مراتب مبتنی بر جنسیت، گرایش جنسی، نژاد، قومیت و مذهب را داشتند، خود را در برابر مردمانی دیدند که به دنبال دفاع از زیست جهان مستقر و امتیازات موجود بودند و حالا از سوی «جهان وطنی» اقتصاد مالی‌گرا و پسا صنعتی تهدید می‌شدند. از تصادم میان این دو جبهه‌ی مبارزه، منظومه‌ی سیاسی تازه‌ای شکل گرفت: *حامیان رهایی‌بخشی با طرفداران دوآتشه‌ی بازاری‌سازی متحد شدند تا در برابر حمایت اجتماعی چون ید واحد عمل کنند.* میوه‌ی این اتحاد، نولیبرالیسم «مترقی» است که همزمان با دروکردن حمایت‌های اجتماعی، سلب مالکیت از پس‌اندازهای طبقات کارگر که از عرق جبین به دست آمده، و تعمیق فرآیند موقتی‌سازی گسترده، به ستایش «تنوع»، شایسته‌سالاری و «رهایی» می‌پردازد. هیلاری کلینتون، تجسم چنین منظومه‌ای است. جای تعجب ندارد که طرفداران حمایت اجتماعی که به‌درستی خود را در برابر این اتحاد جدید ضعیف احساس می‌کنند، از او بسیار عصبانی‌اند. این دسته از مردم، به حال خود رها شده به دست آنانی که رهایی‌بخشی را صرفاً در تعبیر محدود مطلوب بازار تعریف کرده‌اند، در حرف‌های ترامپ صدایی یافتند که خطاب‌شان می‌کرد، صدایی البته همراه با ته‌لهجی کین‌توزی و میهن‌پرستی. چیزی که من پیش‌تر تحت عنوان «تله‌ی بازتوزیع/بازشناسی» به آن اشاره کردم، خلاصه‌ای است از این تحلیل. فارغ از

هرگونه پیشنهاد گرفتن از اغنیا و دادن به فقرا، قصدم از به کار بستن این تعبیر، روشن ساختن پویایی‌های سیاسی مبارزه میان کلینتون و ترامپ است. به باور من این مبارزه‌ای است از سویی میان حزب «مرتجع» طرفدار حمایت اجتماعی و در سوی دیگر حزبی «مترقی» که در نقش محلل، مجلس عیش لجام‌گسیخته‌ی بازاری‌سازی تا خرخره مملو از بدهی را، با نسخه‌ی مثله‌شده و نخبه‌سالارانه‌ی رهایی غسل تعمید می‌دهد.

حالا در این‌جا به مهم‌ترین بخش بحثم و هسته‌ی اصلی تفاوت میان من و تو می‌پردازم: در نظر من چپ نباید در این دعوا طرف هیچ‌کدام بایستد. به‌جای قبول ضوابطی که توسط نظام دو حزبی تعیین می‌شود، باید تلاش کنیم این ضوابط را با اتکا بر انبان گسترده و فزاینده‌ی انزجار اجتماعی‌ای که علیه نظم موجود ایجاد شده دوباره تعریف کنیم. سخن کوتاه، به‌جای قرارگرفتن در کنار نهضت بازاری‌سازی ممزوج شده با رهایی‌بخشی بر علیه حمایت اجتماعی، باید بر ساختن اتحادی تازه میان رهایی‌بخشی و حمایت اجتماعی علیه بازاری‌سازی لجام‌گسیخته تمرکز کنیم. با تلاش برای شکست ترامپ و انتخاب کلینتون نمی‌توانیم این کار را انجام دهیم. این کار، نسبتی بعید دارد با استراتژی «هل‌دادن کلینتون به سوی جناح چپ» که تفسیری «آبرودارانه» از «حمایت انتقادی» است و در همان حال که اهداف طولانی مدت‌مان را به تعویق می‌اندازد، صرفاً منظومه‌ی سیاسی کنونی را تقویت می‌کند. شخصاً هیچ دوست ندارم شاهد این باشم که اهداف چپ هر چهار سال، به‌خاطر ترس از برآمدن یک بوش یا ترامپ به تعویق می‌افتند. انتخاب آن چیزی که تصور می‌شده موجب نجات از انتخاب گزینه‌ی بدتر است، صرفاً زمین بازی را آماده‌ی ظهور یک لولوخورخوره‌ی تازه‌تر و حتی خطرناک‌تر می‌کند که به نوبه‌ی خود، تعویق بعدی را موجه جلوه می‌دهد. و به همین ترتیب، این چرخه‌ی شوم ادامه پیدا می‌کند. (شاید لازم نباشد به این اشاره کنیم که این بار، همو که تصور می‌شود عامل نجات از انتخاب

گزینه‌ی بدتر است، چه بسا در زمینه‌ی سیاست خارجی خودش بدترین باشد). لذا تفسیر من از حمایت انتقادی به شیوه‌ای است که تقدم را به پروژه‌ی ساختن چپ جدید در آمریکا می‌دهد، آن هم از طریق متحدکردن نیروهای حامی رهایی‌بخشی و نیروهای طرفدار حمایت اجتماعی در جهت شکست دادن ترامپ. و گمان می‌کنم که این استراتژی، محل اختلاف جدی میان من و اندروست.

آراتو: چون هر بار سخنان هر دوی ما طولانی‌تر از قبل می‌شود، فکر می‌کنم زمان پایان دادن به این بحث جالب فرارسیده. مدل مرحله‌ای که تو پیشنهاد دادی خیلی جالب است: بازار و در مرحله‌ی بعدی حمایت اجتماعی، مرحله‌ی سوم شامل بازار و رهایی‌بخشی و بعد تصور مرحله‌ی بعدی: حمایت اجتماعی و رهایی‌بخشی (این بار بدون بازار؟). گرچه این تصور را هم ندارم که چنین نظریاتی «عوامانه» هستند، به‌شخصه هرگز به چنین نظریه‌هایی در مورد تاریخ باور نداشتم، حتی اگر این نظریات متأثر از مارکس و لوکاچ باشند. من با جنبش‌هایی که رهایی‌بخشی را هدف قرار می‌دهند مشکلی ندارم، و نیز با جنبش‌های هوادار حمایت اجتماعی، البته تا آن جایی که گمان نکنیم در جامعه‌ی جدید می‌توانیم نقش اقتصادی بنیادین بازار را محو کنیم. اما آیا چنین مسئله‌ای در این انتخابات محل بحث است؟ به شکلی غیرمستقیم، شاید. آیا باید میان دو استراتژی دست به انتخاب بزنیم؟ اولین استراتژی حمایت شورمندانه از هیلاری است، بنا بر این فرض که احتمالاً او نسبت به ترامپ، در برابر استراتژی‌ها و ابتکارات جنبش‌های رهایی‌بخش و حمایت‌گری اجتماعی، گشوده‌تر خواهد بود و از آن‌ها تأثیر خواهد پذیرفت. این استدلال چندان مجاب‌کننده نیست، خصوصاً با عنایت به این نکته که ریاست‌جمهوری کلینتون، احتمالاً در قالب دولتی دوپاره [۱۷] سپری می‌شود، و از همین حالا هم جمهوری‌خواهان به نحوی بارز، در میان حامیان و در تبلیغات کمپین کلینتون حضور دارند. به نظر می‌رسد من در دور قبل از چنین چیزی طرفداری کردم، اما با توجه به چشم‌انداز نامحتمل

انتخاب نامزد دموکرات کافی در انتخابات کنگره برای جلوگیری از دوپاره شدن دولت، باید اعتراف کنم که این استراتژی بدون هرگونه خوشبینی است. مفروض استدلال دوم این است که انتخاب، مابین دو گزینه‌ی به یک اندازه بد درمی‌گیرد، و حمایت انتقادی از هیلاری را نه به‌خاطر صرف رأی‌دادن به او، بلکه از سر امید به مشارکت در ساختن چپی فرضی بیان می‌کند. گرچه امید چندانی به چنان چشم‌اندازی ندارم، اما می‌توانستم از این استراتژی حمایت کنم به شرطی که انتخاب، میان دو بدیل به یکسان بد صورت می‌گرفت. اما این‌طور نیست، نه به این خاطر که کلینتون گزینه‌ی خیلی مناسبی است، بلکه به این خاطر که ترامپ بسیار خطرناک است. نانسو تو نمی‌توانی این خطر را ببینی چون به زعم من، فریفته‌ی مضامین ضدجهانی‌سازی شده‌ای که او گاه‌گذاری، با آن‌ها ور می‌رود، و به‌خاطر حمایتی که قربانیان وضع موجود از او می‌کنند. به نظرت می‌رسد که او از جنبه‌ی حمایت‌گری اجتماعی بهتر است و کلینتون، از وجه‌رهایی‌بخشی، لذا خط تمایزی هنجاری میان‌شان می‌کشی.

متأسفم اما من این کار را نمی‌کنم. حتی با همین تعابیر هم کلینتون آن سوی خط ایستاده و طرفدار افزایش حداقل دستمزدها، رویکردی متفاوت نسبت به تجارت و کمک مالی به دانشگاه‌هاست، و این‌ها همه در کنار شکل‌هایی از «بازشناسی» قرار می‌گیرند که دلالت‌های «بازتوزیعی» نیز دارند. اما این همه‌ی ماجرا نیست. نکته‌ی کلیدی این است که ترامپ بخشی از جنبش بین‌المللی واقعاً موجود برای واژگون کردن فرآیندهای دموکراتیکی است که از دهه‌ی ۷۰ آغاز شده و تا زمان ما ادامه داشته است. من می‌دانم که تو به‌راستی خواننده‌ی پروپا قرص کارل پولانی هستی. لذا توجهات را به چیزی جلب می‌کنم که او به‌عنوان نتیجه‌ی تاریخی بحران و فروپاشی نخستین فرآیند جهانی‌سازی توصیف کرده. نیو دیل [۱۸] (و دولت کینزی) تنها نتیجه‌ی چنان فرآیندی نبود، بلکه این فرآیند دو نتیجه‌ی دیگر نیز داشت که در آن زمان، بسیار نافذ و محتمل‌تر بودند: فاشیسم و استالینیسم. چپ‌های

رادیکال قویاً با هردوی این نتایج همکاری اساسی داشتند، دو جریانی که به هر حال با جنبه‌هایی از راست و چپ آمیخته بودند. عنصر مشترک در هر دو مورد، امتناع از پشتیبانی دموکراسی (به‌خاطر نفرت از لیبرالیسم)، و امتناع از انتخاب واقعی بود، خواه این امتناع، ناشی از وفاداری حزبی به اپوزیسیون چپ در شوروی می‌بود (آن‌چنان که در خاطرات ویکتور سرژ آمده) و خواه، خطِ «سوسیال فاشیستی» که حزب کمونیست آلمان اتخاذ کرد. البته که تاریخ خودبه‌خود تکرار نمی‌شود. چیزی که تو و بقیه مکرراً از آن به‌عنوان «نظم نولیبرالی» یاد می‌کنید، گرچه در بحران قرار گرفته، اما هنوز فرونپاشیده. ترامپ هیتلر نیست، حتی موسولینی هم نیست. اما جنبش تاریخی علیه لیبرال دموکراسی، امری است کاملاً واقعی: از رافائل کورئا [رئیس‌جمهور اکوادور] و نیکولاس مادارو [رئیس‌جمهور ونزوئلا] تا پوتین، ویکتور اوربان [نخست‌وزیر مجارستان]، اردوغان و سیسی، تا برگزیت و جنبش‌های مختلف پوپولیستی دست‌راستی قدرتمندی که در میانه‌ی این جنبش قرار می‌گیرند. ترامپ هم بخشی از همین حرکت است و همچنان که ارنستو لاکلائو با مقوله‌ی «دال‌های شناور» این نکته را نشان داده، میان پوپولیسم راست و چپ مرزی برنگذشتنی وجود ندارد.

ما به سهم خود باید از درغلتیدن به هرگونه پوپولیسم دست‌چپی اجتناب کنیم. ضعف قابل تبیین اواما در مقام رئیس‌جمهور، نباید ما را به این اشتباه بیندازد که گمان کنیم رئیس‌جمهور آمریکا کاره‌ای نیست. حزب جمهوری‌خواه به لحاظ ایدئولوژیک ورشکسته شده، و اگر ترامپ پیروز رقابت شود، رهبر بلامنازع آن‌ها در مجلسین خواهد بود و دیری نمی‌پاید که دادگاه عالی نیز در چنگش باشد. آیا چشم‌انداز شکل‌گیری این «چپ نو» جدیدی که از آن دم می‌زنی، تحت زمامداری او امری محتمل است؟ جداً تردید دارم. ما نمی‌دانیم که او چه‌گونه حکومت خواهد کرد، و این دقیقاً مشکل هر نوعی از پوپولیسم است. اما او شانس خوبی خواهد داشت تا با

چرخش به راست و بسیج جامعه، به ویرانی اقتصاد و سرکوبی سیاسی ملازم آن پردازد.

نانسی، می‌گویی از قبول ضوابط نظام دو حزبی آمریکا سرباز می‌زنی. رأی به استاین یا جانسون و یا رأی ندادن به ترامپ یا کلینتون، تنها این نظام را تأیید می‌کند. به هر حال کارهایی هست که می‌توان انجام داد، نظیر مبارزه برای کاندیداهایی سَرپا در سطح ایالتی. به لحاظ فکری هم می‌توان درباره‌ی نظام نمایندگی تناسبی [۱۹] بحث کرد، در مورد خارج کردن پول از میدان سیاست، ملغا کردن شکل فعلی حوزه‌های انتخاباتی در اغلب ایالات، و نیز توسعه‌ی برنامه‌های سیاسی قابل تحقق برای احزابی جدید، که البته خود سندرز هم از عهده‌اش برنیامد. رأی به استاین یا جانسون در درون نظام موجود، یعنی *تنها نظام موجود* تا زمانی که اوضاع تغییر نکرده، به معنای رأی به ترامپ است. منظورم از تغییر، یعنی اصلاح، چون مفهوم انقلاب سیاسی‌ای که توسط سندرز اعلام شد، یا بی‌معنی است و یا معادل همان اصلاح بنیادی.

من آن‌چنان هم مشتاق کلینتون نیستم، کاندیدایی بسیار غیرجذاب که به همراه شوهرش، از جایگاه و قدرت‌شان برای کسب ثروتی باورنکردنی سود جستند، و به آن منافعی که باید تضعیف و کنترل شوند، بسیار نزدیک‌اند. لذا نمی‌توانم سخنانی غرّاً در مدح او بگویم. با وجود این، سیاست همین است و با عنایت به حمایت ضعیفی که چپ‌ها از کلینتون کرده‌اند، چه بسا بد هم نباشد که چنان سخنانی در مدحش بیان شود، البته اگر آن‌چه می‌گوییم از اساس، اهمیتی هم داشته باشد. حرف تو در مورد انتخاب نکردن گزینه‌های موجود، به ترامپ یاری می‌رساند و اعلام خطری که بنده در مورد ترامپ می‌کنم تا به شری بسیار کوچک‌تر از او رأی بدهیم، احتمالاً در دل چپ‌گرایان بی‌بهره از دانش تاریخی اثر نکند.

فریزر: بله حق با توست اندرو؛ جواب‌های ما طولانی و طولانی‌تر می‌شود اما این به خاطر تعمیق و تندوتیزترشدن موضوعات است. پس گرچه هر دو در این نکته موافقیم که باید این بحث را هر چه زودتر ختم به خیر کنیم و برای دیدن مناظره‌ی امروز عصر کاندیداها پای تلویزیون‌ها برویم، نمی‌توانم از بیان این آخرین توضیح‌ام صرف‌نظر کنم.

بگذار پیش از پرداختن به بحث اصلی، کار را با دو توضیح کوچک آغاز کنم. اول این‌که وقتی من از تغییر تاریخی ائتلاف‌ها میان نیروهای بازاری‌سازی، حمایت اجتماعی و رهایی‌بخشی حرف زدم، قصدم ارائه‌ی نظریه‌ای «مرحله‌ای» از تاریخ نبود. بلکه برای تحلیل نزاع اجتماعی در جوامع سرمایه‌داری، ابزاری تحلیلی ارائه کردم. در واقع من ایده‌ی پولانی در مورد جنبش‌های دوگانه را به جنبش‌های سه‌گانه تغییر شکل دادم. این تغییر، شکل‌گیری هژمونی از طریق تشکیل ائتلاف میان دو جنبش علیه جنبش دیگر را بهتر توضیح می‌دهد. اما این ابزار تحلیلی متضمن هیچ توالی دیالکتیکی نیست تا از طریق آن، تاریخ ضرورتاً منکشف شود.

دوم این‌که با ادامه‌ی استفاده از اصطلاح «بازاری‌سازی» به‌عنوان یکی از قطب‌های این جنبش سه قطبی، من نیز همچون خود پولانی، نمی‌خواهم بازارها را کنار بگذارم، همچنان که قصد کنارگذاری حمایت اجتماعی یا رهایی‌بخشی را هم ندارم. به‌سان یک حامی سوسیالیسم بازارِ دموکراتیک، دغدغه‌ی من، نه وجود بازارها به خودی خود، بلکه خصلت ذاتاً بی‌ثبات‌کننده‌ی بازارهای «خودسامان‌بخش» است (در حقیقت باید این بازارها را بی‌سامان نامید) که با منقادسازی طبیعت، جامعه و انسان به دست انباشت سرمایه‌ی افسارگسیخته، جهان را به تفرقه‌ای بدل می‌کنند. دو قطب دیگر باید علیه چنین بازاری‌سازی‌ای متحد شوند. / این نکته، «محتوای هنجاری» فراخوان من برای اتحاد ضد هژمونیک جنبش‌های رهایی‌بخشی و حمایت اجتماعی، علیه بازاری‌سازی (نولیبرال) است.

بسیار خوب. حالا برویم سراغ موضوع اصلی: ملتفتم که بحث تاریخی مهمی با دلالت‌هایی جهانی پیش می‌نهی. بگذار بحث را خلاصه کنم؛ تو گمان می‌کنی که اولاً ترامپ نه صرفاً یک کاندیدای بد در برابر یک کاندیدای کم‌تر بد، بلکه علامت یک بیماری و یا تلخیص موجی جهانی از جنبش‌های اجتماعی و سیاسی است که در پیوند با هم، نابودی جهانی‌سازی (نولیبرال را در سر دارند. وانگهی تو فکر می‌کنی که این جنبش‌ها، گرچه همچون رشته‌هایی از کلاف در هم پیچ پوپولیسم راست و چپ جلوه‌گر می‌شوند، اما از پایین نوفاشیستی‌اند. و سوم این که معتقدی بنا به تجربه‌ی فاجعه‌بار «جهانی‌سازی اول»، امروز تنها راه جلوگیری از یک سرانجام فاشیستی، باید این جنبش‌ها را از پیروزی ترامپ به منزله‌ی محرکی قوی محروم ساخت و این کار هم تنها، با قرارگرفتن در صف حامیان جهانی‌سازی (نولیبرال ممکن است. با نکته‌ی اول موافق، اما با دومی و سومی عمیقاً مخالفم. و بیش از همه با این فرض پنهان بحث مخالفت دارم که تنها بدیل برای فاشیسم، همیشه و همواره (نولیبرالیسم و جهانی‌سازی است.

مشکل از نظر تحلیلی در این جاست که (نولیبرالیسم و فاشیسم واقعاً دو چیز متفاوت نیستند که یکی خوب و دیگری بد باشد، بلکه دو چهره‌ی عمیقاً به هم مرتبط نظام جهانی سرمایه‌داری هستند. گرچه آن‌ها به هیچ‌وجه به لحاظ هنجاری معادل هم نیستند، اما هر دو محصول آن نوع سرمایه‌داری بی‌قیدوبندی هستند که هر جا وارد شود، زیست‌جهان‌ها و زیست‌بوم‌ها را متزلزل ساخته، و در پس ردپاهایش، هم آزادی فردی را می‌توان دید و هم رنج بی‌حساب را. لیبرالیسم بیانگر جنبه‌ی اول این فرآیند، یعنی آزادی‌بخشی است؛ به منزله‌ی نقابی فریبنده که بر خشم و رنج ناشی از جنبه‌ی دیگر سرپوش می‌گذارد. در غیاب یک بدیل، این زخم‌ها به چرک نشسته و احساس خشم و رنج، همچون خون در رگ هر نوعی از اقتدارطلبی جریان خواهد گرفت، چه آن نوعی از اقتدارطلبی که واقعاً شایسته‌ی عنوان فاشیسم هست و

چه آن‌هایی که مصرحاً فاشیستی نیستند. به عبارت دیگر بدون وجود چپ، مهلکه‌ی «توسعه‌ی» سرمایه‌دارانه صرفاً توانایی خلق نیروهای لیبرال و مخالفان اقتدارطلب‌شان را دارد که در یک همزیستی تبهکارانه، با یکدیگر درمی‌آویزند. لذا (نو)لیبرالیسم نه پادزهر فاشیسم، که شریک جرمش است.

تو درست می‌گویی اندرو که خطر جهانی است. اما تنها باطل‌السحر هر نوع «فاشیسم»، (خواه از نوع ابتدایی‌اش، شبه‌فاشیسم و یا فاشیسم واقعی) پروژه‌ی چپ است که خشم و رنج سلب مالکیت‌شدگان را به سوی ساختاریابی دوباره‌ی جامعه از اعماق آن و یک «انقلاب» سیاسی دموکراتیک تغییر جهت می‌دهد. تا همین اواخر، برای لحظه‌ای هم چنین پروژه‌ای قابل تصور نبود، زیرا تله‌ی بازتوزیع/ بازشناسی که پیش‌تر به آن اشاره کردم، به شکلی خفقان‌آور هژمونیک بود. اما به لطف سندرز، کوربین، سیریزا، پودموس (به رغم کاستی‌هایی که در هر کدام‌شان وجود دارد) یک‌بار دیگر می‌توانیم مجموعه‌ی گسترده‌ای از امکان‌ها را تصور کنیم. چپ باید فرصت را غنیمت شمرده و در مقابل فشارهای **مک‌کارتیایی** در جهت هم‌ردیف شدن با نولیبرال‌ها مقاومت نشان دهد.

به باور من اندرو، تو اگر نه در عقیده لاقفل در عمل، بیش از آن‌چه تصور می‌کنی به چنین موضعی نزدیکی. با گفتن این‌که «البته اگر حرف‌های ما واقعاً اهمیتی داشته باشند» خود را از حمایتی پرشور از کلینتون ناتوان می‌یابی. و درست در همان زمانی که کاندیداتوری‌اش را تبلیغ می‌کنی، از عیوب شخصی و جایگاه او سیمایی درهم‌شکسته ارائه می‌کنی. چرا گامی کوچک برنمی‌داری و دیدگاه واقعی خودت در مورد او را با موضع‌گیری علنی‌ات آشتی نمی‌دهی؟ و چرا در مقام یک چپ مستقل، حمایت انتقادی‌ات از او در ایالت‌های محل نزاع را با نقدی همه‌جانبه از چپاول‌گری نولیبرال همراه نمی‌کنی؟

منبع:

American Elections : [A Dialogue on the Left between Arato & Fraser](#)

پی‌نوشت‌ها:

[۱] Nancy Fraser

[۲] Andrew Arato

[۳] Axel Honneth

[۴] Redistribution

[۵] Recognition

[۶] رساله‌ای فارسی که از جمله، در مورد نظریات مختلف بازنشاسی بحث کرده و قیاسی از آنها به دست داده: یوتوپیا، سیاست، یوسف اباذری، مجله‌ی آیین شماره ۱۷.

[۷] از دوستانم بهار ناجی و حمید قیصری تشکر می‌کنم؛ اولی کل متن را خواند و پیشنهادهای مهمی در جهت بهبود نثر و لحن ترجمه داد و دومی، بخش‌هایی از ترجمه را با متن اصلی تطبیق داد و چند اشتباه را متذکر شد.

[۸] right-thinking “elites”

[۹] "political correctness"

ویکی‌پدیای فارسی در توضیح این اصطلاح آورده: «به سخن‌گفتن و عمل‌کردن بر طبق ادب سیاسی یا ملاحظات سیاسی، با این منظور که اقلیت‌های نژادی و مذهبی و غیره نرنجند، نژاکت سیاسی می‌گویند. از نژاکت سیاسی در بسیاری از موارد در چارچوب مصلحت‌گرایی سیاسی پیروی می‌شود.» مراد فریزر از اشاره به فضای دانشگاه‌ها در ادامه‌ی متن، اشاره به جریان‌ی است که از دهه‌ی ۷۰ میلادی و در فضای چندفرهنگ‌گرایی رایج آن دوره، توسط جریان چپ نو در دانشگاه‌ها و رسانه‌های آمریکا شکل گرفت و در پی این بود که زبان رایج در عرصه‌ی عمومی را از واژگان و اصلاحات تحقیرکننده‌ی گروه‌های حاشیه‌ای بپیراید. از این‌رو رفته‌رفته در عرصه‌ی عمومی اصطلاح «کارگر جنسی» به جای «روسی» به کار رفت و «آفریقایی-آمریکایی» به عوض «کاکاسیاه». و اگر بخواهیم رد این مفهوم/رویکرد را در موقعیت خودمان پی بگیریم، به‌عنوان فقط یک نمونه می‌توان به جعل اصطلاح «افشار آسیب‌پذیر» در دهه‌ی ۷۰ شمسی به دست دولت و رسانه‌ها، به عوض مقولاتی نظیر «طبقات فرودست» یا «مستضعفان» اشاره کرد. از این منظر، نقدی که به این جریان می‌توان کرد عبارت از این است که برابری در زبان، بدون تغییر عادلانه در پهنه‌های دیگر جامعه از جمله سپهر

اقتصادی و پایگاه اجتماعی، بیش‌تر شأنی تعارف‌گونه و مصلحت‌اندیشانه – در معنایی ریاکارانه – پیدا می‌کند تا مصلحانه. فریزر در ادامه‌ی مناظره این تناقض را در قالب دوگانه‌ی بازشناسی/بازتوزیع صورت‌بندی می‌کند.

[۱۰] pull-no-punches

[۱۱] Stein jill کاندیدای حزب سبزه‌ها در انتخابات ریاست جمهوری آمریکا.

[۱۲] Ralph Nader. رالف نادر کاندیدای حزب سبزه‌ها در انتخابات سال ۲۰۰۰ بود که در این انتخابات رقابت نزدیکی میان کاندیداهای دو حزب اصلی، جرج دبیلو بوش و ال‌گور جریان داشت. نادر در کوران انتخابات، بیش از بوش از ال‌گور و برنامه‌هایش انتقاد کرد و اعتقاد داشت پیروزی بوش مردم را متحد خواهد کرد، در حالی که رفتن ال‌گور به کاخ سفید به انجماد و پراکندگی نیروهای منتقد وضع موجود در زمینه‌هایی چون اقتصاد و محیط زیست خواهد انجامید. او در هفته‌های پایانی انتخابات، بر شدت حملات به ال‌گور افزود و در نهایت در ایالت حساس فلوریدا که مورد منازعه هر دو حزب بود، بوش تنها با ۵۳۷ رأی بیش‌تر توانست رئیس‌جمهور آمریکا شود. بعدها منتقدانش از او به‌عنوان کاندیدای رأی‌شکن به نفع کاندیدای جمهوری خواهان یاد می‌کردند.

[۱۳] Citizen United

[۱۴] marketization

[۱۵] social protection

[۱۶] emancipation

[۱۷] divided government در هیأت حاکمه‌ی آمریکا به حالتی گفته می‌شود که فی‌المثل

قوه‌ی اجرایی در دست دموکرات‌ها و قوه‌ی مقننه‌ی تحت هدایت جمهوری خواهان قرار گیرد.

[۱۸] The New Deal

[۱۹] proportional representation ویکی‌پدیای فارسی، نظام نمایندگی تناسبی را

این‌گونه تعریف می‌کند: «نوعی نظام انتخاباتی در کشورهای چندحزبی است که بر طبق آن هر حزب به نسبت تعداد آرای که کسب می‌کند در پارلمان صاحب کرسی می‌شود. در نظام‌های تناسبی، برخلاف نظام‌های اکثریتی که به موجب آن حائزین نصف به علاوه‌ی یک، همه کرسی‌ها را به خود اختصاص می‌دهند، هر حزب یا گروهی به تناسب آرای خود می‌تواند صاحب کرسی نمایندگی باشد... با توجه به مشکلات نظام‌های اکثریتی، بسیاری از کشورها به انتخابات به شیوه‌های تناسبی روی آورده‌اند...»

سعید رهنما

جنگال «دموکراسی شورایی» در مقابل «دموکراسی پارلمانی»



موضوع رابطه میان دموکراسی و سوسیالیسم یکی از محوری‌ترین و پیچیده‌ترین مباحث نظری و از معضلات کل گرایش‌های چپ، خواه در ایران و خواه در سایر نقاط جهان، است. طرح این موضوع در پاره‌ای جدل‌های فکری و نظری اخیر برخی ایرانیان خارج از کشور، توضیح پاره‌ای سوءبرداشت‌ها را ضروری می‌سازد. به نظر می‌رسد که دعوا بر سر «نوع» دموکراسی است که در نوشته‌ها به دو نوع پارلمانی / نمایندگی / لیبرالی / بورژوازی، و دیگری شورایی / مستقیم / کارگری / مردمی / سوسیالیستی تقسیم شده است. (مایلم اشاره کنم که قصد اولیه‌ی من این بود که با استفاده از نقل‌قول مستقیم و ذکر نام دوستانی که در این زمینه نوشته و به یکدیگر پاسخ داده‌اند، به طرح این بحث بپردازم. اما برای اجتناب از طولانی‌تر شدن مطلب تنها به اشارات کلی که بیانگر کلیت نظرهای ابراز شده است اکتفا کرده‌ام.)

«دو نوع» دموکراسی برای دو نوع نظام اجتماعی!

این برداشت که هر نوع دموکراسی پارلمانی خاص نظام بورژوازی است، و تنها دموکراسی شورایی و کمونی خاص نظام سوسیالیستی است، متأسفانه بسیار گمراه‌کننده است. حتی اگر بخواهیم تمام استدلال‌های خود را برپایه‌ی آنچه که بزرگان سوسیالیست در گذشته درباره‌ی وقایع گذشته گفته‌اند - و نه برپایه‌ی دانش و خرد امروزی‌مان - قرار دهیم، باز هم چنین برداشتی نادرست است.

ایده‌ی دموکراسی در آثار مارکس دستخوش تحولات بسیار بوده است. در آغاز او بیش‌تر تحت تأثیر روسو بر دموکراسی مستقیم و ردِ اصل «نماینده‌ی» تأکید داشت. سپس، تحت تأثیر کمون پاریس و انتخاب نمایندگان با حق فراخوانی و تعویض آن‌ها قرار گرفت و نظام کمونی را از نظام پارلمانی برتر یافت؛ چراکه، از جمله، حوزه‌های انتخاباتی ناچار نبودند برای تعویض نمایندگان خود «سه تا شش سال» انتظار کشند. او نظام پارلمانی را «کارگاه وِ رَاجی» خواند که می‌بایست به یک «نهاد کاری» تبدیل

شود. اما پس از شکست کمون در موارد متعددی به امکان و ضرورت دموکراسی پارلمانی تأکید کرد. من چند سال پیش در [پاسخ](#) به انتقادهایی که از نوشته‌ام در زمینه‌ی [گذار از سرمایه‌داری](#) طرح شده بود، با تفصیل به این موارد پرداخته‌ام. از این رو، در این جا صرفاً به آن‌ها اشاره می‌کنم. مثلاً مارکس در ۱۸۷۲ پس از کنگره‌ی لاهه می‌گوید «ما انکار نمی‌کنیم که در کشورهایی چون انگلستان، امریکا و... هلند، کارگران می‌توانند به‌شکل مسالمت‌آمیز به هدف‌های خود برسند.» [۱] وی در ۱۸۷۸ می‌گوید، «اگر برای مثال در انگلستان، یا در ایالات متحده طبقه‌ی کارگر در شرایطی باشد که بتواند در پارلمان و در کنگره اکثریت را به‌دست آورد، می‌تواند از طرق قانونی خود را از قید قوانین و نهادهایی که مانع پیشرفت آن شده رها سازد.» [۲] در ۱۸۸۰ مارکس در نامه‌ای به «هایندمان» می‌گوید «... طبقه‌ی کارگر انگلیس نمی‌داند چه‌گونه از قدرت خود و از آزادی‌ها، که هر دو را قانوناً در اختیار دارد، استفاده کند.» [۳] مورد بسیار جالب دیگر برخورد مارکس با رهبران حزب کارگر فرانسه، به‌هنگام تدوین برنامه‌ی حزب در ۱۸۸۰ است. [۴] در پیش‌گفتار همین برنامه که مارکس دیکته کرده بود، از جمله می‌خوانیم که «پرولتاریا از تمام وسایل در دسترسش از جمله رأی همگانی [استفاده می‌کند] و آن را از آن‌چه که تاکنون ابزاری برای فریب‌کاری بوده، به ابزاری برای رهایی مبدل می‌سازد.» سال‌ها بعد انگلس در «مقدمه‌ی ۱۸۹۵ جنگ داخلی در فرانسه» باز به این مقدمه‌ی مارکس و انتخابات به‌مثابه‌ی «ابزار رهایی» اشاره می‌کند. برکنار از این نمونه‌ها که در پخته‌ترین سال‌های عمر مارکس مطرح شده‌اند، او حتی در «مانیفست» هم به تلاش کارگران برای تأمین منافع مشخص خود «به صورت قانونی»، یا تأکید بر این‌که «...کمونیست‌ها همه جا در راه اتحاد و توافق احزاب دموکرات تمام کشورها کوشش می‌کنند» اشاره، و از آن مهم‌تر بر تلاش برای «پیروز شدن [پرولتاریا] در نبرد برای

دموکراسی» تأکید می‌کند. [۵] انگلس که خود نیز دیگر مؤلف مانیفست است، سال‌ها بعد می‌گوید، «مانیفست کمونیست» قبلاً اعلام کرده بود که پیروزی در انتخابات همگانی، دموکراسی، از اولین و مهم‌ترین وظایف پرولتاریای مبارز است. [۶]

یکی از مهم‌ترین اشاره‌های مارکس در مورد دموکراسی بورژوایی به تحلیل بسیار مهم او از «جمهوری بورژوا دموکراتیک» مربوط می‌شود. وی در اثر درخشان خود «مبارزه‌های طبقاتی در فرانسه» که به دنبال انقلاب ۱۸۴۸ فرانسه نوشته شده، در مورد بحث‌هایی که در مطبوعات فرانسه در مورد قانون اساسی پیشنهادی مطرح بوده و از جمله به وجود «دو فرمانروا» (مجلس ملی و رئیس‌جمهور) اشاره داشته‌اند، و تناقض موجود در قانون اساسی بورژوایی را با نکته‌سنجی خاص خود طرح می‌کند و می‌نویسد که این قانون «با واگذاری حق رأی همگانی، از یک سو طبقاتی که می‌خواهد بردگی اجتماعی‌شان را حفظ کند - یعنی پرولتاریا، دهقانان، و طبقه‌ی متوسط - را در موقعیت قدرت سیاسی قرار می‌دهد، و از طبقه‌ای که قدرت اجتماعی قدیمی‌اش را تضمین کرده، یعنی بورژوازی، ضمانت‌های سیاسی این قدرت را سلب می‌کند. حاکمیت سیاسی بورژوازی را در شرایط دموکراتیک قرار می‌دهد، شرایطی که در هر لحظه [می‌تواند] به طبقات متخاصم کمک کند تا پیروز شوند و بنیان جامعه‌ی بورژوایی را برافکنند. از گروه اول [طبقات متخاصم] می‌خواهد که از رهایی سیاسی به‌سوی رهایی اجتماعی پیشروی نکنند، و از دیگران [بورژوازی] می‌خواهد که از موقعیت اجتماعی خود قصد بازگرداندن قدرت سیاسی را نداشته باشند.» [۷]

نکته این است که مارکس و انگلس در مراحل مختلف هم بر دموکراسی کمونی و هم پارلمانی تأکید داشته‌اند، و تفکیک این انواع و اختصاص دادن هر یک از آن‌ها به نظام سیاسی متفاوت، با این ادعا که این بزرگان گفته‌اند، کاملاً نادرست است.

حال بیاییم فرض کنیم که مارکس و انگلس اصولاً هیچ اعتقادی به دموکراسی پارلمانی نداشتند و این حرف‌ها را هم زده بودند، و تنها به دموکراسی کمونی، که

بعداً هم از سوی لنین و بلشویک‌ها به شکل سوویتی و شورایی پی‌گیری شد، باور داشتند. آیا این بدان معنا است که هر آن‌چه آن‌ها گفتند درست بوده و باید راهنمای عمل امروزی ما باشد؟ از دیدگاهی مذهب‌گونه پاسخ بی‌هیچ تردیدی مثبت است، اما از دید درک مادی تاریخی جواب منفی است. روش ماتریالیستی مارکسی بر مشاهده‌ی تجربی تحولات استوار است، دید ماتریالیستی تاریخ در ۱۸۷۱ و یا در ۱۹۱۷ پایان نیافت، و شرایط متفاوت امروز به نسبت یک‌ونیم قرن گذشته تحلیل‌های مشخص را طلب می‌کند. رویدادهای گذشته و تحلیل آن‌ها توسط اندیشمندان سوسیالیست قطعاً درس‌های فراوانی برای ما دارد، اما قابل کپی‌برداری نیستند. برای روشن‌شدن این موضوع مثال کمون پاریس ۱۸۷۱، این مهم‌ترین رویداد و نقطه‌عطف تاریخ سوسیالیسم و هم‌سنگ انقلاب اکتبر روسیه، باهاله‌ی مقدسی که گرد آن را پوشانده، و مدام به عنوان نمونه‌ای که باید از آن تقلید کرد به آن عطف می‌شود، در نظر گیریم.

تقلید از مدل کمون پاریس!

داستان کمون پاریس را می‌دانیم [۸] که شورش یک شهر در محاصره‌ی دشمن به‌دنبال شکست مفتضحانه‌ی فرانسه از پروس بود. قیام متهورانه‌ی شهروندان پاریسی به‌ویژه کارگران و بخشی از گارد ملی، ایجاد نهاد قدرت سیاسی نوین با اتکا به انتخابات، تأکید جدی‌تر بر جدایی دین و دولت، و اجرای سیاست‌های بسیار ترقی‌خواهانه به نفع اکثریت مردم، مارکس و انگلس را تحت تأثیر قرار داد. سه خطابه‌ی مارکس که بعداً در مجموعه‌ی «جنگ داخلی فرانسه» منتشر شد، و قطعاً از برجسته‌ترین نمونه‌های گزارش‌نویسی و تحلیل سیاسی با زبانی فوق‌العاده زیبا، شیوا و بُرنده است، شرایطی را که به ایجاد کمون و سرنگونی آن انجامید شرح می‌دهد، و

بسیاری از «اقدامات» کمون را به‌عنوان مدلی برای مبارزات و انقلاب‌های آینده طرح می‌کند.

برای نمونه از نخستین درس‌هایی که مارکس بر آن تأکید کرد، این بود که انقلابیون نمی‌توانند از دستگاه حاضر و آماده‌ی دولتی که تصاحب کرده‌اند استفاده کنند و آن‌را در جهت منافع خود به‌کار گیرند. او اشاره می‌کند که «اولین دستور کمون سرکوب ارتش دایمی و جایگزینی آن با ارتش مردمی بود.» مارکس اقدام کمون در مورد «انحلال ارتش و جایگزینی آن با گارد ملی» را تأییدی بر آنچه که حدود دو دهه قبل در «هجدهم برومر لویی بناپارت» طرح کرده بود، یعنی ضرورت «خُرد کردن ماشین دولتی»، قلمداد کرد. این مفهومی بود که برای بخشی از چپ در نقاط مختلف جهان از جمله ایران، همراه با مفهوم «دیکتاتوری پرولتاریا» تا سال‌ها (و نیز هم اکنون برای گروه‌هایی) به جذاب‌ترین مفهوم سیاسی تبدیل شد. مارکس در خطابه‌ی سوم می‌گوید، «کمون تکیه‌کلام انقلاب‌های بورژوایی - [یعنی] دولت کم خرج - را با نبود کردن بزرگترین منشاءهای هزینه، یعنی ارتش دایمی و دستگاه کارمندی، واقعیت بخشید.»

در این زمینه باید چند نکته را در نظر گرفت. اول آن‌که انحلال ارتش شامل تنها بخشی از آن بود که در پاریس مستقر بود و تحت کنترل کمون قرار داشت. یعنی نمی‌توانست شامل سربازانی که تحت کنترل دولت موقت بودند، و نیز انبوه عظیمی از سربازان فرانسوی که در اسارت ارتش بیسمارک قرار داشتند بشود. این‌ها همان سربازانی بودند که «آدولف تی‌یر» پس از پرداخت غرامت سنگین به بیسمارک آزادشان کرد و از آن‌ها همراه با دیگر بخش‌های ارتش تحت کنترل اش برای حمله به پاریس و سرکوب و قتل عام کمون استفاده نمود. نکته‌ی دیگر این است که کمون در واقع دستگاه‌های دولتی را «خُرد» نکرد. خود مارکس در خطابه‌ی سوم اشاره می‌کند که پلیس به‌جای آن‌که عامل دولت مرکزی باشد، از موقعیت ممتاز سیاسی اش محروم

گشت و «به یک عامل کمون، جوابگو به آن و قابل برکناری توسط آن، تبدیل شد، و همین‌طور بود در مورد سایر مقاماتِ دیگر بخش‌های دولت.» در جای دیگر نیز می‌گوید که برکنار از دستگاه‌های سرکوب، نهادهای ضروری دولتی حفظ شدند. می‌بینیم که «دستگاه کارمندی» نابود نشد، بلکه تحت کنترل کمون درآمد. درست قبل از سقوط کامل کمون، مارکس در نامه‌هایی به لیبکنخت و کوگلمان (به ترتیب ۶ آوریل و ۱۲ آوریل ۱۸۷۱) کموناردها را سرزنش کرد که از ترس جنگ داخلی قاطعانه برخورد نکردند و «فرصت‌های زیادی را از دست دادند». لنین نیز که سخت تحت تأثیر کمون پاریس قرار گرفته بود، و بخش قابل‌توجهی از کتاب «دولت و انقلاب» خود را به همین خُرد کردن ماشین دولتی اختصاص داده بود، «یکی از دلایل شکست کمون را نبود عزم کافی» برای انجام این کار دانست. [۹] تصمیم دیگر کمون که مارکس را تحت تأثیر قرار داده بود، این بود که مزد و حقوق از بالاترین تا پایین‌ترین رده‌ها نباید از مزد یک کارگر بیش‌تر باشد.

حال پرسش عمده این است که اگر هم کموناردها دستگاه دولتی را خُرد کرده بودند، آیا انقلابیون دیگر کشورها هم می‌بایست در صورت کسب قدرت، ماشین دولتی را که تصاحب کرده‌اند خُرد کنند؟ و اصولاً خُرد کردن به چه معنی است؟ مقایسه‌ی نادرستِ دولت در سطح ملی با دولت در سطح شهر، یعنی یک شهرداری به کنار، آیا دولت‌های ملی اواسط قرن نوزدهم که مارکس به آنها اشاره دارد قابل‌مقایسه با دولت‌های امروزی چه از نظر اندازه و ساخت و چه از نظر نقش و کارکرد هستند؟ در زیر به مفهوم دولت و تحولات آن از دیدگاه خود مارکس و برداشتهای نادرست از آن اشاره خواهیم کرد.

باید به این نکته نیز اشاره کرد که کمون پاریس، از ناپختگی‌ها، ضعف‌ها و خطاهای بزرگ عاری نبود. یکی از این مهم‌ترین ضعف‌ها برخورد کموناردها به زنان بود. زنان کارگر و اقشار طبقه‌ی متوسط و فقیر پاریس نقش فوق‌العاده عظیمی در

استقرار و حفظ کمون در ۷۲ روز عمر آن بر عهده داشتند. آن‌ها در فعالیت‌های مختلف از امور پزشکی و بهداشتی، رانندگی آمبولانس، تهیه‌ی آذوغه و غذا و آموزش تا فشنگ‌سازی، حمل مهمات، و جنگیدن در سنگرهای خیابانی حضوری فداکارانه و دلاورانه داشتند. در روزهای آخر و حمله‌های وحشیانه‌ی ارتش «تی‌یر»، زنان با کودکان‌شان خود را در جلوی کموناردها قرار می‌دادند تا بلکه ارتشیان را از به رگبار بستن آن‌ها منصرف کنند، - نظیر آن‌چه که در روزهای اول استقرار کمون با موفقیت انجام داده بودند - اما این بار خودشان نیز به همراه کموناردها به خاک و خون غلتیدند. با همه‌ی این فداکاری‌ها و حتی نقشی که زنان در استقرار کمون داشتند، به آنان حق رأی داده نشد و این قطعاً از نقاط تاریک تاریخ کمون است که به‌خاطر برخوردهای عاطفی به این رویداد بزرگ، به آن اشاره نمی‌شود. دلیل عمده این بود که از یک طرف کمون جدا از فرهنگ مردسالار فرانسوی آن‌زمان نبود. اما بطور مشخص همانطور که تونی کلیف اشاره دارد، بخش اعظم کموناردها از پیروان پرودون بودند که همیشه برخوردی فوق‌العاده ارتجاعی به زنان داشت. برخوردهای عقب‌مانده‌ی این آنارشیبست بزرگ تاریخ حتی برای آن‌زمان زننده و باورنکردنی است. از شرم‌آورترین نقل‌قول‌های او آن بود که زنان تنها دو نقش می‌توانند داشته باشند؛ خانه‌داری و فاحشگی! جالب توجه آن‌که چندین سال قبل از کمون پاریس در اولین اجلاس بین‌الملل اول در ۱۸۶۴ که مارکس به ریاست شورای عمومی آن انتخاب شده بود، پیشنهاد شد که زنان به عضویت بین‌الملل پذیرفته شوند، اما هیئت فرانسوی با اکثریت آرا به آن رأی منفی داده بود. [۱۰]

شیفتگی مارکس و انگلس به کمون پاریس در ابتدا به حدی بود که در مقدمه‌ی ۱۸۷۲ «مانیفست کمونیست» تحت تأثیر کمون نوشتند که «اقدامات» طرح شده در مانیفست «قدیمی شده» است، و این امری بود که همان‌طور که در مقاله‌ی [انقلاب آلمان](#) به آن اشاره کردم، [۱۱] بعدها مورد ایراد رزا لوگزامبورگ در سخنرانی‌اش در

کنفرانس افتتاحیه حزب کمونیست آلمان، قرار گرفت و بازگشت به «اقدامات» پیشنهادی مانیفست را توصیه کرد. [۱۲] مارکس و انگلس در مقطع بعدی نظر خود را مورد تجدیدنظر قرار دادند. مثال بسیار مهم همان است که در چند نوشته‌ی دیگر به آن اشاره کرده ام، از جمله نامه‌ی مارکس به دوملا نیو ون هویس در سال ۱۸۸۱، ده سال پس از کمون پاریس که در آن برخلاف مواضع قبلی‌اش، کمون پاریس را «شورش یک شهر در شرایط استثنایی» می‌نامد و از جمله می‌گوید، «اکثریت کمون به‌هیچ‌وجه سوسیالیست نبودند و نمی‌توانستند باشند. اما با ذره‌ای عقل سلیم کمون می‌توانست با ورسای به یک سازش که به نفع تمامی مردم بود برسد — تنها چیزی که در آن زمان قابل دسترسی بود...» [۱۳] انگلس هم بیست سال بعد از کمون پاریس، در مقدمه‌ی «جنگ داخلی فرانسه»، نوشت که اکثریت اعضای کمون هواداران بلانکی و پرودون و اقلیتی از آن‌ها عضو انجمن بین‌المللی دفاع از کارگران (بین‌الملل اول) بودند، و «تنها گروه کوچکی از آن‌ها درکی از سوسیالیسم داشتند». به‌طور خلاصه واقعیت این است که کمون پاریس با همه‌ی اهمیت و درس‌های تاریخی‌اش به‌هیچ‌وجه نمی‌تواند الگویی برای مبارزات امروزی و آینده باشد.

دولت بی دولت!

تأکید دیگر در پاره‌ای بحث‌های مورد اشاره، عدم ضرورت نهاد دولت و لزوم خُرد کردن و درهم شکستن آن است. کمون پاریس و تحلیل مارکس از آن زمینه‌ساز پاره‌ای تحولات در نظریه‌ی دولت مارکسی نیز هست. درک اولیه‌ی مارکس مبتنی بر تحلیل حکومت زمینداران و سرمایه‌داران، و دولتی مبتنی بود که تحت نظارت مستقیم پارلمان قرار داشت که در آن زمان تنها متشکل از نمایندگان طبقه‌ی مالکین بود چراکه تنها شهروندانی بودند که حق رأی داشتند. این همان برداشت اولیه‌ی «مانیفست» بود که دولت را به‌عنوان «کمیته‌ی اجرایی» طبقه‌ی حاکم بورژوازی

قلمداد می‌کرد؛ دولتی که به‌طور مستقیم منافع طبقه‌ی حاکم را نمایندگی می‌کند. با پذیرش حق رأی همگانی و ایجاد «دولت بورژوا دموکراتیک» که در بالا به آن اشاره شد، این دولت به‌طور غیرمستقیم منافع طبقه‌ی سرمایه‌دار را حفظ می‌کند. به دنبال انقلاب‌های ۱۸۴۸ و ظهور بیسمارک و ناپلئون سوم و اقتدارگرایی آنها حتی در مقابل طبقه‌ی حاکم، نظریه‌ی دولت مارکسی تحول می‌یابد. در مورد «جمهوری پارلمانی» که لویی بناپارت رئیس‌جمهور آن شد مارکس به دولتی اشاره می‌کند که ابتدا جناح‌های طبقه‌ی صاحب مالکیت را به شکل «شرکت سهامی» نمایندگی می‌کرد، اما با کودتا «قدرت اجرایی در وجود لویی بناپارت خلاصه شد... [و] زیر سلطه‌ی این امپراتوری، جامعه‌ی بورژوایی... به چنان درجه‌ای از توسعه رسید که تصور آن را هم نمی‌کرد. ... دولت «فاسدی که... سرنیزه‌ی پروس...» آن را افشا کرد، و «آنتی‌تز مستقیم [آن].. کمون بود». در مورد بیسمارک هم در خطابه‌ی دوم مارکس در «جنگ داخلی فرانسه» می‌گوید که این بیسمارک است که برای «بورژوازی لیبرال آلمان ... دستورالعمل صادر می‌کند». مارکس نظریه‌ی دولت‌های بیسمارکی و بناپارتی را که به نظریه‌های استقلال نسبی دولت معروف شد مطرح کرد، و بعد از او نسل‌های مختلف نظریه‌پردازان مارکسیست آن را توسعه دادند و کماکان این نظریه‌ها توسعه می‌یابد. جنبه‌ی دیگر آن است که دولت‌های قدیم عمدتاً دستگاه سرکوب و مالیات‌ستان بودند، و دولت‌های امروزی سلطه‌ی طبقاتی را نه فقط از طریق سرکوب و دستگاه‌های مربوط به آن، بلکه از طریق ایجاد رضایت و به‌کارگیری دستگاه‌های وسیع ایدئولوژیک و دستگاه‌های اقتصادی و خدماتی اعمال می‌کنند.

مفهوم دولت و نظریه‌های مختلف آن در میان نظریه‌پردازان مارکسی در مورد نقش‌ها، نمایندگی طبقاتی، و کارکردهای فراطبقاتی آن، بسیار مفصل و به‌مراتب پیچیده‌تر از درک ساده‌ی «کمیته‌ی اجرایی بورژوایی» است، که گویا نیازی به آن نیست و باید آن را «خُرد» کرد و «درهم شکست». اگر یکی از دعوای مارکس با

باکونین بر سر مسئله‌ی دولت بود، [۱۴] و معتقد بود که دولت در فاز بالایی کمونیسیم از بین می‌رود، پاره‌ای آنارشیست‌ها یا شبه‌آنارشیست‌های کنونی از هم اکنون نیازی به دولت نمی‌بینند و بر این باورند که سازمان‌های مردمی با دموکراسی خود نقش دولت را برعهده خواهند گرفت. در جای دیگری با تفصیل بیش‌تر به این مسئله اشاره کرده‌ام که «دولت را نمی‌توان یک «ابژه» یا ابزاری منفعل و خنثی تصور کرد که به‌طور کامل تحت اراده‌ی این یا آن جناح و یا طبقه‌ی حاکم عمل می‌کند، و از داشتن هرگونه استقلال نسبی محروم است. دید افراطی مقابل، دولت را یک «سوژه» در نظر می‌گیرد که از استقلالی مطلق بهره‌مند است، که از «اراده»ی آن به‌مثابه نیروی «عقلایی» جامعه ناشی می‌شود.» دیدگاه اول برداشتی سنتی از دید مارکسی قبل از پدید آمدن دولت‌های «بنیادینی» و «بیسمارکی»، و تحلیل متفاوت مارکس از آنها، و دیدگاه دوم، از خاستگاه «هگلی»، «وبری»، و دید «ساخت‌گرا - کارکردگرا» ناشی می‌شود. [۱۵]

در مورد «خُرد کردن ماشین دولتی» نیز می‌توان آن‌را به شکل دیگری تعبیر کرد. باید توجه داشت که «دولت» بیش از هر چیز یک «رابطه» است که «کارکرد» و نقش طبقاتی خود را در قالب «ساخت» معینی ایفا می‌کند. اگر «خُرد» کردنی در کار باشد، به «رابطه» و نه به «ساخت» بازمی‌گردد. زمانی که سیاستمداران جدید «سیاست» (پالیسی)های جدیدی را به نفع طبقات موردنظرشان به کار گیرند، به نسبت حدت و شدت سیاست‌های جدید، این «رابطه» رو به تغییر می‌گذارد. اما برخی «خُرد» کردن ساخت دولت را به معنی انحلال دستگاه دولت و اخراج کارکنان آن‌در نظر دارند. با توجه به وسعت و عظمت دولت‌های امروزی، که بزرگ‌ترین نهاد استخدام کننده، بزرگ‌ترین خدمت‌رسان، بزرگ‌ترین تأمین‌کننده‌ی زیرساخت‌ها، و در بسیاری از کشورها، بزرگ‌ترین تولیدکننده هستند، تصور کنید که مثلاً انقلابیون به‌هردلیلی موفق شوند دولت را «تصرف» کرده، و در میان همه‌ی بحران‌های سیاسی

و اقتصادی، به جای تأمین خواستها و خدمات موردنیاز مردم که از قضا اهرم‌های عمده‌اش در همین «ماشین دولتی» است، تصمیم به خُرد کردن این هیولای عظیم بگیرند. چنین کاری نه تنها ادامه‌ی خدمات اجتماعی و اقتصادی را مختل می‌کند، بلکه کل دستگاه و کارکنانش را بر ضد این انقلابیون می‌شوراند. (یکی از موارد بارز خُرد کردن دستگاه دولتی دوران معاصر، سیاست بعث‌زدایی امپریالیسم امریکا در عراق پس از سرنگون کردن صدام حسین بود، که طی آن بخش وسیعی از افسران اخراجی جذب داعش شدند.) برای دوستانی که اصولاً نقش و ضرورتی برای دولت قائل نیستند، نگرانی در این زمینه وجود ندارد، چرا که به تصور آن‌ها دولت از هم‌اکنون باید از بین رود و مردم آزادانه خود-مدیریتی کنند!

قابل توجه است که حتی لنین که مدام بر مفهوم خُرد کردن دولت تأکید داشت، در «دولت و انقلاب» مشخصاً می‌نویسد، «الغای بلافاصله، کامل و سراسری بوروکراسی خارج از بحث است، یک اوتویی است.» [۱۶] در جایی که در مورد کمون از خُرد کردن ماشین دولتی و جایگزینی آن با دموکراسی مردمی صحبت می‌کند، می‌گوید که این «... یک جایگزینیِ گول‌آسای یک دسته از نهادها با نهادهایی ماهیتاً به‌تمامی متفاوت بود... [نهادهایی] که از دموکراسی بورژوازی به دموکراسی پرولتری مبدل شدند.» [۱۷]

به‌طور خلاصه نهاد دولت، حتی اگر آن‌را در فازهای آینده تاریخ بشری قابل حذف بدانیم، کماکان مهم‌ترین نهاد قدرت سیاسی، و مهم‌ترین نهاد اجتماعی و اشتراکی کردن تولید هست و خواهد بود. آن‌چه که مهم است ماهیت سیاسی آن و نحوه‌ی سازمان‌یافتگی آن است، یعنی این‌که تا چه حد دموکراتیک است و منافع کدام طبقات و اقشار اجتماعی را نمایندگی می‌کند، و شعارهایی از جمله خُرد کردن و درهم شکستن آن، ربطی به واقعیت‌های امروزی ندارند.

دموکراسی شورایی بدون نمایندگی!

در تمام بحث‌های مورد اشاره و مشابه آن، به درجات مختلف بر دولت شورایی، دولت نوع کمون، خودمدیریتی، دموکراسی مستقیم، غیر سلسله‌مراتبی و دموکراسی مشارکتی تأکید می‌شود. نویسندگان به‌درستی به مسائل دموکراسی‌های واقعاً موجود جوامع سرمایه‌داری اشاره می‌کنند، اما با رد کلیت و تمامیت دموکراسی‌های پارلمانی و مبتنی بر نمایندگی، دموکراسی کاملاً متفاوتی را در ذهن می‌پرورانند. نکته‌ی اول این‌که این انواع دموکراسی به یک مقوله و «نوع» واحد مربوط نمی‌شوند و تفاوت‌های زیادی با هم دارند. با آن‌که در این مختصر نمی‌توان به تمامی این جنبه‌ها پرداخت، صرفاً به چند جنبه‌ی مهم اشاره می‌کنم.

تفاوت‌های دموکراسی مستقیم و دموکراسی شورایی و کمونی

در نوشته‌های مورد بحث به‌نوعی، دموکراسی مستقیم با دموکراسی شورایی یکسان تلقی می‌شود، حال آن‌که بر خلاف این تصور، دموکراسی‌های شورایی و کمونی فاقد نمایندگی یا غیرنیابتی نیستند. اگر از کمون پاریس شروع کنیم، اعضای آن توسط رأی‌دهندگان پاریسی در انتخاباتی که توسط کمیته‌ی مرکزی گارد ملی برگزار شد، انتخاب شدند. مارکس در خطابه‌ی سوم می‌گوید، «کمون از اعضای شورای شهر که با رأی عمومی در ناحیه‌های مختلف شهری انتخاب شده، و در مقابل آن پاسخ‌گو و قابل فراخوانی بودند، تشکیل می‌شد. اکثر این اعضا طبیعتاً کارگر، یا نمایندگی تأبیدشده‌ی کارگران بودند. کمون قرار بود که [نه فقط] یک نهاد پارلمانی، بلکه همزمان نهاد مجریه و مقننه نیز باشد.» تا این‌جا با آن‌که واضح است که «اعضای کمون «منتخبان» رأی‌دهندگان ناحیه‌های شهر» هستند و آن‌ها را نمایندگی می‌کنند (نه آن‌که همه‌ی رأی‌دهندگان به‌طور مستقیم در تصمیمات شرکت داشته باشند)، این ساختار تنها در سطح شهرداری پاریس بود، و همان‌طور که مارکس

توضیح می‌دهد، قرار بود که کمون پاریس مدلی برای دیگر شهرها و مراکز بزرگ صنعتی کل کشور باشد. مارکس اشاره می‌کند که طبق طرحی که تهیه شده بود، تصریح شده بود که «شکل سازمانی کمون حتی در کوچک‌ترین مزارع روستاها، شکل سیاسی موردنظر است... کمون‌های روستایی هر استانی می‌بایست امور مشترک خود را به کمک مجمعی متشکل از نمایندگان همه‌ی کمون‌ها، که در مرکز استان تشکیل می‌شود، اداره کنند، و همین مجامع استانی می‌بایست به نوبه‌ی خود نمایندگانی برای تشکیل مجمع عمومی در سطح ملی به پاریس بفرستند.» مارکس اضافه می‌کند که علاوه بر این «تعداد» محدودی نقش‌های مهم دیگر برای یک حکومت مرکزی باقی می‌ماند، آن‌ها را بر خلاف آنچه به‌غلط عنوان شده، نباید حذف کرد... و این نقش‌ها می‌بایست به‌عهده‌ی کارکنان کمونی... گذاشته شود.»

به این ترتیب روشن است که اگر قرار بود ساخت کمون از سطح شهر پاریس به کل کشور فرانسه تعمیم یابد، هر ناحیه می‌بایست نمایندگانی برای سطح بالاتر از ناحیه‌ی روستایی یا شهری انتخاب و آن‌ها نیز به‌نوبه‌ی خود، نمایندگانی برای سطح استان، و از آن مجمع برای کل کشور انتخاب کنند. به عبارت دیگر، این ساختاری است که هم نمایندگی و هم سلسله‌مراتبی است. این مدلی است که بعداً با تغییراتی در سوویت‌های روسیه پیاده شد، و پس از آن که حزب بلشویک جایگزین سوویت‌ها شد همین ساختار در سلسله‌مراتب سازمانی حزب از سطح کمیته‌ی ناحیه، کمیته‌ی منطقه، تا کنگره به‌کار گرفته شد، و این نظام تا ۱۹۹۲ که به سیستم پارلمانی تغییر کرد ادامه یافت.

برای روشن‌تر شدن موضوع، از آن‌جا که هیچ نمونه‌ی تاریخی دموکراسی کمونی در سطح کشوری نداریم، در این‌جا به نزدیک‌ترین نمونه‌ی شبیه آن، سیستم انتخاباتی حزب کمونیست چین که از نظر سازمانی به‌نوعی جامع‌ترین ساخت تشکیلاتی «دموکراسی» غیرپارلمانتاریستی و شورایی است، اشاره می‌کنم. در اینجا

بلافاصله باید اشاره کنم که این که ماهیت حزب کمونیست چین در گذشته و حال چه بوده و هست و این که هم اکنون یک نظام سرمایه‌داری خشن است یا هر چیز دیگری است، به هیچ وجه مطرح نیست، بلکه اشاره به نمونه‌ی ساختار انتخاباتی است که مدعی جایگزینی دموکراسی پارلمانی نمایندگی است. بالاترین مرجع قانون‌گذاری در چین «کنگره‌ی ملی خلق» است که برای پنج سال انتخاب می‌شود، مقامات قوه‌ی مجریه و قضاییه را انتخاب می‌کند، و به‌طور سالانه تشکیل جلسه می‌دهد و سیاست‌های دولت را بررسی می‌کند. حدود سه هزار نماینده‌ی کنگره از رده‌های مختلف انتخاب می‌شوند. در پایین‌ترین رده، مردم ده و ناحیه‌ی شهری نمایندگان خود را مستقیماً انتخاب می‌کنند. از این رده به بعد تا بالاترین رده یعنی کنگره، نمایندگان به‌طور غیرمستقیم انتخاب می‌شوند. مجامع محلی نمایندگان خود را برای رده‌ی شهری، مجامع شهری برای استان، و مجامع استانی برای کنگره‌ی ملی انتخاب می‌کنند. علاوه بر کنگره‌ی ملی، «کنفرانس مشورتی سیاسی خلق» که به‌نوعی نقش مجلس دوم را بازی می‌کند، متشکل از نمایندگان احزاب مختلف (از جمله حزب کمونیست)، و نمایندگان سازمان‌های زنان، جوانان، اقلیت‌ها و غیره، به همین شیوه‌ی چند رده‌ای انتخاب می‌شود. حال اگر کسی بخواهد دموکراسی شورایی یا کمونی را در سطح کشوری طراحی کند، می‌تواند به‌جای حزب برای رده‌های «شورایی» از این ساختار نمایندگی چندرده‌ای استفاده کند.

به‌طور کل هرگونه سازمان‌دهی در سطح ملی به‌ناچار تنها از طریق نمایندگی میسر است و ساخت سلسله‌مراتبی دارد. ممکن است چنین تصور شود که علاوه بر رده‌ی پایینی که مستقیماً نمایندگان خود را انتخاب می‌کنند، تمام رده‌های بالاتر نیز مستقیماً انتخاب شوند. این بدان معنی است که هر شهروند مستقیماً در پنج رده‌ی شورای ده یا ناحیه‌ی شهری، شورای شهر، شورای استان، شورای منطقه، و شورای کل کشور پنج بار نماینده انتخاب کند. این راه در واقع غیرعملی است؛ از جمله

مشکلات عدم آشنایی با مسائل و کاندیداهای رده‌های بالاتر، هزینه‌های هنگفت مالی و زمانی، و از همه مهم‌تر از دست رفتن روابط عمودی سازمانی و هم‌پیوندی و چسبندگی منطقی رده‌های سازمانی است. تازه برای کسانی که هیچ‌گونه سیستم نمایندگی را قبول ندارند، حتی همین طرح فرضی هم نامناسب است، چراکه نمایندگان به‌جای مردم در تصمیم‌گیری‌ها شرکت دارند. در این‌جا می‌رسیم به بدیل ذهنی‌تر، و آن این‌که مردم مستقیماً بدون هرگونه نمایندگی، در تمام تصمیم‌های رده‌های مختلف کشوری شرکت کنند. این جاست که جامعه‌ی مدنی و دولت یکی می‌شود! این دیگر کمونی هم نیست، چرا که حتی در کمون شهر پاریس هم دیدیم که انتخاب‌کنندگان و اعضای کمون یکی نیستند.

جالب آن‌که در رابطه با اصل نمایندگی، حتی لنین که تنها بر برداشتهای ضد پارلمانتاریستی مارکس تأکید داشت، در «دولت و انقلاب» می‌گوید، «خروج از پارلمانتاریسم، البته به معنی ملغی کردن نهادهای نمایندگی و اصل انتخاباتی نیست، بلکه فراویاندن نهادهای نمایندگی از کارگاه‌های وراجی به نهادهای کاری است.» [۱۸] (اشاره‌ی لنین به گفته‌ی مارکس که کمون یک نهاد کاری و ترکیبی از مجریه و مقننه است).

نکته‌ی مهم دیگر به حق فراخوانی و عزل نمایندگان از سوی انتخاب‌کنندگان، هر زمان که لازم دیدند، مربوط می‌شود که حق بسیار مهمی است. اما این هم الزامات خاص خود را دارد و باید داشته باشد. انتخاب نماینده برای یک دوره‌ی معین هم مزایا و هم مضار خود را دارد. مضار آن مشخص است و نماینده‌ای که به‌درستی از منافع حوزه انتخابی خود دفاع نکند و از موقعیت خود سوءاستفاده کند تا پایان دوره اش قابل تعویض نیست. اما مزیت عمده‌ی آن در این است که در پاره‌ای موارد نمایندگان ناچارند تصمیم‌های ضروری، اگرچه نامحبوب، بگیرند و اگر از نظر زمانی تأمین نداشته باشند، نخواهند توانست چنین کنند. به‌رحال حق فراخوانی خاص یک

نوع دموکراسی نیست و در هر نوع دموکراسی قابل اجرا است و شرایط مشخص و متعادلی را باید برای آن وضع کرد. حتی پاره ای دموکراسی‌های بورژوازی هم در رده‌های پایین‌تر انتخاباتی این حق را به کار می‌گیرند.

یکی دیگر از میراث‌ها و خواست‌های کمون پاریس که بعد از آن نسل بعد از نسل از سوی پاره‌ای سوسیالیست‌ها تکرار شده، انتخابی بودن تمامی مقامات و یکسان بودن حقوق و مزایای آن‌ها در حد مزد یک کارگر است. اولاً «تمام مقامات» نمی‌توانند انتخابی باشند، و انتخابی بودن تنها محدود به مقامات سیاسی و مجامع و نهادهای نمایندگی در همه‌ی رده‌هاست. بسیاری از «مقامات» با توجه به تخصص افراد به‌ناچار انتصابی و گزینشی‌اند. یکسان‌سازی بلافاصله‌ی حقوق و دستمزدها نیز شعار و خواست دقیقی نیست. بلشویک‌ها هم به محض رسیدن به قدرت این شعار را تکرار کردند، و به‌زودی متوجه شدند که این شعار عملی نیست.

مسئله‌ی دیگر به تفکیک یا عدم تفکیک قوای مقننه، مجریه، و قضاییه مربوط می‌شود. نمونه‌ی کمونی، همان‌طور که دیدیم، و نیز نمونه‌های شوروی و چین نمونه‌های وحدت قوا هستند، اما دموکراسی‌های پارلمانی در اشکال گوناگون خود، به درجات مختلف مبتنی بر تفکیک این سه قوه استوارند. بسیاری از گرایش‌های چپ به صرف آن‌که تفکیک قوا مربوط به نظام‌های بورژوازی است، آن‌را رد می‌کنند. اما متأسفانه قضیه به این سادگی‌ها نیست و تفکیک واقعی قوای سه‌گانه، نه لزوماً به‌شکلی که در کشورهای سرمایه‌داری کنونی اجرا می‌شود، منطبق و ضرورت خود را دارد. تفکیک این سه قوه احتمال استقرار یک نظام تمامیت‌خواه یا سوءاستفاده‌ی یک حزب و دیکتاتوری را کم‌تر می‌کند.

دموکراسی مستقیم، خود – مدیریتی

حال می‌رسیم به دموکراسی مستقیم، خودحکومتی، خودگردانی و جز آن که به‌طور خیلی خلاصه با توجه به نوشته‌ی «پاسخی به نقدها» به آن می‌پردازم. دموکراسی مستقیم که طی آن «همه» بدون نماینده در یک تصمیم‌گیری مشارکت می‌کنند، تنها در یک محله قابل اجرا است، همان‌طور که در بعضی کانتون‌های سوییس وجود دارد. در سطح ملی نیز می‌توان از شکل همه‌پرسی برای پاره‌ای مسایل استفاده کرد، که در همه‌جا نیز رایج است. اما فراتر از این، دموکراسی مستقیم یک خواست غیرعملی و رؤیایی است. مگر می‌شود «همه» در تصمیمات فراتر از ناحیه‌ی خود شرکت کنند؟ مثلاً آیا می‌توان سیاست‌های مالی و پولی کشور، تصمیم در مورد تغییر نرخ بهره، یا نرخ ارز و غیره را از طریق دموکراسی مستقیم با مشارکت همگانی تعیین کرد؟ تنها راه عملی مشارکت وسیع، همان دموکراسی نمایندگی است که مردم نمایندگان خود را در پارلمان، در شورای شهر، شورای واحد سازمانی و غیره انتخاب می‌کنند. البته در سطح یک واحد سازمانی هم می‌توان در مواردی نظر همگانی را کسب کرد. به‌علاوه، در دنیای پیچیده‌ی امروز بسیاری تصمیمات جنبه‌ی تخصصی و فنی دارند که چه بخواهیم و نخواییم، تنها افراد حرفه‌ی خاصی می‌توانند و باید آن تصمیمات را اتخاذ کنند.

در سطح سازمان‌های تولیدی، توزیعی، و خدماتی اعم از دولتی و غیردولتی، خصوصی و تعاونی همین مسئله مطرح است. بحث خود – مدیریتی، خود – گردانی، کنترل کارگری نیز بدون توجه به پیچیدگی‌های آن مطرح می‌شود. کم‌ترین آشنایی با علم سازمان نشان می‌دهد که به محض آن که کار گروهی از چند نفر تجاوز کرد، دو نوع تقسیم کار افقی و عمودی به درجات مختلف ضروری می‌شود. هرچه نهاد مورد نظر پیچیده‌تر و متنوع‌تر باشد، تقسیم کار افقی تخصص‌های بیش‌تری را می‌طلبد، و هرچه این نهاد بزرگ‌تر و وسیع‌تر باشد، تقسیم کار عمودی و سلسله‌مراتب بیش‌تری

را ضروری می‌سازد. یک سازمان چند نفره می‌تواند بدون سلسله‌مراتب و تقسیم کار جدی اداره شود. اما آیا مثلاً اداره‌ی وزارت رفاه اجتماعی، یا یک بیمارستان و دانشگاه، می‌تواند بدون سلسله‌مراتب و تقسیم کار باشد؟

در یک واحد کوچک تولیدی یا خدماتی که کارکنانش مالک یا کنترل‌کننده‌ی آن هستند، می‌توان خودگردانی داشت. اما یک وزارت‌خانه، جایی مثل شرکت نفت، یا صنایع فولاد را نمی‌توان به روش «خودگردانی» اداره کرد. [۱۹] خدمات شبکه‌ی راه‌آهن کشوری یا اتوبوس‌رانی تنها به کارکنانش مربوط نیست که تصمیم بگیرند مثلاً ساعات کار خود را تغییر دهند. مهم‌ترین شیوه‌ی مشارکت در واحدهای تولیدی و خدماتی «دموکراسی صنعتی» است که در پاره‌ای کشورهای اروپایی وجود دارد. کلیه‌ی واحدهای تولیدی باید تشکل صنفی خود را داشته باشند، و هر یک از این اتحادیه‌ها باید شورای خود را که بازوی مشارکتی اتحادیه‌هاشان دارند، درجات مختلفی از مشارکت را - از «مبادله‌ی اطلاعات» تا «مشورت»، و «هم‌تصمیمی» - کسب می‌کنند. «خودگردانی»، که «کنترل کارگری» است، تنها در واحدهای بسیار کوچک، و یا به‌طور موقت در شرایط بحران می‌تواند، و می‌توانسته مطرح باشد. امروزه شیوه‌های بسیار پیشرفته‌ی سازماندهی و مشارکتی مطرح هستند که می‌توان از آن‌ها درس‌های فراوان گرفت.

سخن کوتاه، متأسفانه بسیاری از این مفاهیم بدون دقت کافی و بی‌آن‌که مصداقی در شرایط مشخص امروز داشته باشند، تکرار می‌شود. پیش‌فرض تمامی این بحث‌ها این باور است که یک جریان چپ رادیکال با کمک طبقه‌ی کارگر می‌تواند یک انقلاب سوسیالیستی را هدایت کند و بلافاصله نظامی سوسیالیستی را در یک کشور برقرار سازد، و مردم امور خود را اداره کنند. اگر بپرسیم منظورشان از سوسیالیسم چیست و با کمک چه نیروهایی و چه‌گونه به این هدف می‌رسند، این‌ها

را سؤالاتی آکادمیک و بورژوازی تلقی می‌کند. در مورد نوع نظام دموکراسی، به‌جای دعواهای پارلمان‌تاریستی در مقابل شورایی، آن‌چه که مهم است، چگونگی استقرار نظامی است، که با توجه به شرایط مشخص و رفع موانع انتخابات واقعی و جلب آرای اکثریت، به‌قول مارکس آن را از «ابزار فریبکاری به ابزار رهایی» مبدل سازد.

به‌هرحال باید امیدوار بود که «درک سوسیالیستی» از دموکراسی و انتقادات از دموکراسی پارلمان‌تاریستی، حذف نظام نمایندگی، به‌دور از این - همان‌گویی‌های متداول، دقیقاً مشخص شود. نیز نحوه‌ی کاربرد دموکراسی مستقیم، خرد کردن دستگاه دولت، اداره‌ی جامعه بدون دولت، خود - حکومتی مردم، رهبری طبقه‌ی کارگر و بسیاری از مفاهیمی که در این نوشته به آن‌ها اشاره شد، به دور از عصبانیت‌ها و اتهام‌زنی‌ها تشریح شود.

پی‌نوئیس‌ها

- [۱] مجموعه آثار مارکس و انگلس، لارنس و ویشارت، جلد ۱۸، ص ۱۶۰
- [۲] «بحث پارلمانی در باره درباره‌ی قانون ضد سوسیالیستی»، مجموعه آثار مارکس/انگلس، جلد ۲۴، ص ۲۴۸
- [۳] نامه مارکس به هایندلمان، ۸ مارس ۱۸۸۰، برگزیده مکانبات مارکس/انگلس، چاپ مسکو، ۱۹۷۵.
- [۴] <http://www.marxists.org/archive/marx/works/1880/05/parti-ouvrier.htm>
- [۵] ۳۱۱، ۳۰۱، ۲۸، ص، «مانیفست کمونیست»، ترجمه حسن مرتضوی و محمود عبادیان
- [۶] <http://www.marxists.org/archive/marx/works/1850/class-struggles-france/intro.htm>
- [۷] <https://www.marxists.org/archive/marx/works/1850/class-struggles-france/ch02.htm> <http://yavaran.4kia.ir/info/33850/>

[۸] امپراتور پوهالی فرانسه، ناپلئون سوم در ۱۸۷۱ به بیسمارک اعلام جنگ می‌دهد و قوای فرانسه مفتضحانه شکست می‌خورند و امپراتور هم دستگیر می‌شود. کارگران پاریس به مجلس ملی حمله می‌کنند و خواستار پایان امپراتوری می‌شوند. جمهوری سوم اعلام می‌شود و دولت موقت تشکیل و جنگ ادامه می‌یابد. در حالی که پاریس در محاصره‌ی قوای پروس است، دولت موقت تصمیم به مذاکره با بیسمارک می‌گیرد، اما کارگران پاریس و بخشی از گارد ملی شورش کرده، شهرداری را اشغال و دولت انقلابی اعلام می‌کنند. دولت موقت با فریب موفق به اشغال شهرداری می‌شود و بلانکی رهبر مهم شورش دستگیر می‌شود. کارگران و گارد ملی مجدداً شورش می‌کنند و خواستار سرنگونی دولت موقت و ایجاد کمون می‌شوند، اما قتل عام بزرگی از آنها صورت می‌گیرد. دولت موقت در فرانسه انتخاباتی را راه می‌اندازد که در آن جریان‌ات سلطنت‌طلب دست‌راستی اکثریت می‌یابند، و «آدلف تی‌یر» یک دست‌راستی افراطی به ریاست دولت برگزیده می‌شود. معاهده‌ی صلح با بیسمارک همراه با پرداخت غرامت زیاد و از دست دادن بخشی از سرزمین، امضا می‌شود. دولت از وحشت شورش‌های بیش‌تر مقرر خود را از پاریس به ورسای منتقل می‌کند. جنگ داخلی شروع می‌شود، و در ماه مارس «شورای شهر» (تحت عنوان کمون) با رأی شهروندان پاریس انتخاب می‌شود. بسیاری از آنها کارگران هوادار پرودون، بلانکی، و بین‌الملل اول‌اند. کمون دست به اصلاحات و تغییرات مهمی به نفع طبقات محروم می‌زند، سربازگیری و ارتش دایمی را منحل اعلام می‌کند، و بسیاری تغییرات مهم دیگر. در ماه می ارتش ورسای به پاریس حمله می‌کند و پس از هشت روز مقاومت قهرمانانه، کموناردها قتل عام می‌شوند و کمون پاریس پس از ۷۲ روز به پایان تراژیک خود می‌رسد.

[۹] V. I. Lenin, *State and Revolution*, in *Lenin Selected Works*, International Publishers, 1980, p. 293.

[۱۰] <https://www.marxists.org/archive/cliff/works/1984/women/03-commune.htm>

[۱۱] سعید رهنما، انقلاب ۱۹۱۸ آلمان، نقد اقتصاد سیاسی، فروردین ۱۳۹۶.

[۱۲] Luxemburg, Rosa, "Our Program and the Political Situation", in Dick [Howard] *Selected Political Writings of Rosa Luxemburg*, ۱۹۷۱, Monthly Review Press, in Luxemburg Internet Archive, 2004

[۱۳] نام‌هی مارکس به دوملا نیو ون هویس، ۲۲ فوریه ۱۸۸۱، مجموعه آثار مارکس و انگلس، جلد ۴۶،

[۱۴] کارل مارکس، برگزیده آثار، دیوید مک للان، اکسفورد، ۱۹۷۷، ص ۵۶۳، و با ترجمه‌ی کمی متفاوت،

<http://www.marxists.org/archive/marx/works/1874/04/bakunin-notes.htm>

[۱۵] س. رهنما، درباره‌ی مفاهیم دولت، فاشیسم، و طبقه، انتشارات بهاران، انتشارات پیمان، ۱۳۵۷، تهران، ص ۱۳، ۱۴.

[۱۶] V. I. Lenin, *State and Revolution*, p.297.

[۱۷] V. I. Lenin, *State and Revolution*, p.293.

[۱۸] V. I. Lenin, *State and Revolution*, p. 296.

[۱۹] س. رهنما، سازماندهی طبقه‌ی کارگر: درس‌های گذشته، راه‌های آینده، نقد اقتصاد سیاسی، اردیبهشت ۱۳۹۵.

مارسل فن درلیندن
ترجمه‌ی کاووس بهزادی

اعتراض‌های اجتماعی در بستر تاریخ



درآمد

تردیدی نیست که اروپای امروز بدون خیزش‌ها، جنبش‌های اجتماعی و اشکال روزمره‌ی مقاومت جمعی سیمای کاملاً متفاوتی داشت. هستی امروز ما را به میزان بسیار زیادی مبارزات اصناف، اتحادیه‌ها و احزاب، جنگ‌های دهقانی و انقلاب‌ها رقم زده‌اند. با این حال، تاریخ‌نگاران برای دوره‌ای طولانی چندان علاقه‌ای به پرداختن به اعتراض‌های قشرهای فرودست نداشتند. به «آشوب‌ها» بیش‌تر چونان تلاطم احساسات توده‌های از راه به در شده نگاه شد که در برابر هرگونه پژوهشی دور خودشان حصار کشیده‌اند. این وضعیت تازه در نیمه‌ی سده‌ی بیستم، و به‌خصوص از دهه‌ی ۶۰ به بعد تغییر کرد. چرا که دیگر اغلب خود این تاریخ‌نگاران در اعتراض‌ها و جنبش‌های اجتماعی شرکت داشتند و می‌توانستند به‌طور مشخص ببینند که چه‌گونه اشکال مقاومت تکامل پیدا می‌کنند و تحت چه شرایطی شانس موفقیت دارند. از این‌رو چشم‌انداز جدیدی شکل گرفت که از منظر کلی با مفاهیم وضعیت ساختاری، توانمندی، و پیکربندی تبیین می‌شود. وضعیت ساختاری، فضای سیاسی، اقتصادی و اجتماعی را تشریح می‌کند که در چارچوب آن اعتراضات نمود می‌یابد (میزان سرکوب دولتی، استقلال رسانه‌های گروهی و غیره). توانمندی به این معناست که معترضان به چه ابزارهایی برای بسیج و سازمان‌دهی احتیاج دارند، برای روابط اجتماعی، ابزارهای ارتباطی، مکان‌هایی برای ملاقات، سخنگویان برجسته و منابع مالی. پیکربندی بدین معنا که معترضان مقاومت‌شان را از طریق نظام معینی از عقاید و برداشت‌ها توجیه و بیان و البته آن را نیز پس از مدت کوتاهی اصلاح می‌کنند. این سه مفهوم به همراه هم روشن می‌کنند که اعتراض‌ها همیشه بر بستر سیاسی معینی بسط و تکامل پیدا می‌کنند و کمابیش به یک ایدئولوژی مشخص، هم برای به رسمیت شناخته شدن‌شان احتیاج دارند و هم به‌عنوان ابزاری مادی و فردی برای بیان مؤثر مقاصدشان. گفتن ندارد که تمامی این عناصر دایماً تغییر می‌کنند.

سرکوب، رسانه‌های گروهی، نظام ایدئولوژیک و توانمندی‌های ضروری در مناطق مختلف و در هر دوره‌ای با یکدیگر متفاوتند.

در تاریخ اروپا در درجه‌ی نخست سه فرایند تأثیرات درازمدتی روی عملکرد اعتراضات گذاشتند: رشد و گسترش دولت‌ها، سرمایه‌داری و شهرها.

فرایند تکوین دولت در اوایل قرون وسطی کندتر و از اواسط هزاره سریع‌تر شد. این فرایند - به‌رغم تأخیراتی که با آن مواجه شد - حدود سال ۱۹۰۰ به پایان رسید. تا سده‌ی هجدهم دولت‌های اروپایی یا بسیار کوچک (شهرهای بندری با مناطق تحت نفوذشان) بودند و یا ترکیبی از دولت‌های بخش‌های مناطق نسبتاً مستقل. تا سده‌های هجدهم و نوزدهم پادشاهان و قیصرها برای گرفتن مالیات و سربازگیری از جمله به حمایت نمایندگان محلی فرودستان و ایسته و متکی بودند. به همین دلیل دولت‌های بزرگ انسجام بسیار شکننده و ضعیفی داشتند که ناهمگونی زبانی، فرهنگی و حقوقی بیان‌گر این موضوع است. روند رشد و بسط این دولت‌ها بسیار کند بود. حدود سال ۱۵۰۰ اروپا تقریباً ۵۰۰ واحد سیاسی مستقل، با میانگین ۶۱۱۶ کیلومتر مربع مساحت و میانگین ۱۲۴ هزار نفر جمعیت داشت. ۴۰۰ سال بعد فقط ۳۰ دولت با متوسط مساحت ۱۰۱,۳۸۹ کیلومتر مربع و میانگین ۷,۷ میلیون نفر سکنه باقی ماندند. این رشد با تغییر ساختار درونی همراه بود. پادشاهان به تدریج موفق شدند که از شاهزادگان محلی سلب قدرت کنند و سیستم واحدی برای مالیات‌ستانی، قانون‌گذاری و انحصار قهردولتی و چیزی شبیه به آن به وجود بیاورند.

هم‌زمان فرایند مهم دیگری نیز بسط و تکامل پیدا کرد. اقتصاد اروپا در آغاز دوران ما عمدتاً کشاورزی (همراه با پیشه‌وری) بود که جهت‌گیری‌اش تولید وسایل معاش و احتمالاً بازارهای محلی بود، اگرچه اشکال ابتدایی از تجارت راه دور همواره وجود داشت. از سده‌ی چهاردهم تأثیر تولید کالایی، صنعت‌گری و تجارت به نحو چشم‌گیری افزایش پیدا کرد، روندی که با کشف آمریکا و مراوده‌ی تجاری با آفریقا از

طریق کشتی سریع‌تر شد. سیستم حمل‌ونقل بانی نفوذ به بخش‌های بزرگی از مناطق روستایی شد: انقلاب صنعتی اواخر قرن هیجدهم بدو از بطن همین سامانه‌های حمل‌ونقل، با کارخانه‌ها و توده‌های کارگران تکوین پیدا کرد. ترکیب تکوین دولت و رشد سرمایه‌داری به گرایش اساسی سومی منجر شد: افزایش شمار و مساحت شهرها. در سال ۱۰۰۰، ۹،۷ درصد (با بیش از ۵۰۰۰ سکنه)، در سال ۱۵۰۰، ۱۰،۷ درصد، حدود سال ۱۸۵۰، ۱۸،۹ درصد و در سال ۱۹۸۰، ۶۶،۵ درصد از مردم اروپا در شهرها زندگی می‌کردند.

این سه فرایند به میزان بسیار زیادی تکامل اشکال و محتوای اعتراضات اجتماعی را تعیین کردند. در اوایل دوران ما، شکایت اعتراض‌کنندگان اغلب خصلت محلی داشت و مطالبات آن‌ها متوجه حاکمان منطقه، تجار و غیره و یا این‌که متوجه افراد با نفوذ برای اعمال فشار بر روی حکومت مرکزی بود. در گذشته هنوز جنبش‌های اجتماعی با سازمان‌های نهادینه شده وجود نداشتند. به‌خصوص از انقلاب صنعتی و تحکیم و تثبیت دولت‌های ملی بین سال‌های ۱۷۵۰ و ۱۸۵۰ شکایت اعتراض‌کنندگان بیش‌تر خصلت فرامنطقه‌ای یا حتی ملی به خود گرفت و حاکمان در مرکز به‌طور مستقیم مخاطب آنان قرار گرفتند و جنبش‌های اجتماعی به مفهوم امروزی آن به وجود آمد. در نتیجه، فهرست مطالبات آن‌ها نیز تغییر کرد. اعتراضات «پیشامدرن» اغلب خصلت برخورد شخصی داشتند. آن‌ها به‌مدد نوایی گوش‌خراش (Charivari, Rough Music) مخالفانشان را از لحاظ اخلاقی و اعتبار شخصی زیر سؤال می‌بردند، و یا به آن‌ها از طریق دادگاه‌های نمایشی و خیابانی، مسخره کردن و دشنام‌گویی حمله می‌کردند و یا این‌که آن‌ها را از طریق آتش‌افروزی، سرقت اموال و قتل، مجازات می‌کردند. اعتراضات «مدرن» بیش‌تر برعلیه قوانین و اقدامات معین یا برعلیه مدافعان آن‌ها بود. معترضان از طریق تظاهرات، بلوکه‌کردن، اعتصابات و گردهم‌آیی‌ها برعلیه نابرابری‌ها مبارزه می‌کردند.

کانون توجه من در این‌جا اشکال اعتراض‌های عمومی است که برای همگان قابل‌رؤیت است. اما در این‌جا نباید این نکته را نادیده بگیریم که اعتراض علنی فقط یک شکل از مقاومت جمعی (کلکتیو) و حتی شکل نسبتاً نادر آن است. اشکال «فرعی» مقاومت (که در آن‌ها از مقابله‌ی علنی و مستقیم با حریف خودداری می‌شود) به مراتب بسیار متنوع‌تر و دربرگیرنده‌ی زیرپا گذاشتن غیرمستقیم قوانین («طفره رفتن از اجرای قوانین»، و یا انجام وظیفه‌ی صرف بر مبنای موازین تعیین‌شده و نه کار بیشتر) و یا همچنین اقداماتی نظیر آتش‌افروزی، یا قتل بدون بر عهده گرفتن علنی مسئولیت آن از طرف یک فرد یا یک گروه است.

بین دو دوره تمایز می‌گذارم. دوره‌ی اول دربرگیرنده‌ی قرون وسطی و فاصله‌ی زمانی گذار به جامعه‌ی کاملاً تکامل‌یافته‌ی سرمایه‌داری است. این دوره در اروپای غربی (به‌خصوص در انگلستان و هلند) بسیار کوتاه‌تر از اروپای شرقی بود. دوره‌ی دوم دربرگیرنده‌ی سال‌هایی است که «سرمایه‌داری خود را تثبیت کرد» (یعنی به‌عنوان صورت‌بندی اجتماعی که از طریق تولید کالایی عمومی‌شده خصلت‌بندی شد و نیروی کار، ابزار تولید و محصول کار عمدتاً به‌مدد سازوکار بازار در گردش قرار می‌گیرند). و علاوه بر این دربرگیرنده‌ی دیکتاتورهای «سوسیالیسم واقعاً موجود» در اتحاد شوروی و اروپای شرقی نیز می‌شود.

اعتراض‌های قبل از سرمایه‌داری آغازین و هنگام آن

اعتراض‌های دهقانی

کشاورزی تا سده‌ی هجدهم مهم‌ترین شاخه‌ی اقتصادی اروپا بود، اگرچه تجارت و بعدها صنعت به تدریج اهمیت‌شان افزایش پیدا کرد. دهقانان فقط مواد

غذایی تولید نمی‌کردند، بلکه مالیات را اغلب به شکل کار، و محصول کار نیز پرداخت می‌کردند. پرداخت مالیات به شکل پول به تدریج افزایش پیدا کرد و متداول شد. عادات و رسوم، حقوق و دست‌آوردهای گروه‌های دهقانان از طریق خصوصی‌سازی زمین‌های مشاع و افزایش فشار مالیاتی و همچنین تحت تأثیر جنگ‌ها، بیماری‌های همه‌گیر (طاعون)، اقدامات مرکزگرایانه‌ی نهادهای دولتی و ایده‌های شکل‌گرفته برای سودآوری مورد تعرض قرار گرفتند. دهقانان اغلب به چنین رویکردهایی که باعث بدتر شدن وضعیت آن‌ها می‌شد، مدت زمانی نسبتاً طولانی تن می‌دادند، تا این‌که به بهانه‌ای پیش‌پاافتاده به مقاومت علنی دست می‌زدند. برای خانوارهای دهقانی اقتصاد اخلاقی نقش مرکزی ایفا می‌کرد، به این معنا که همه، حتی حاکمان، می‌بایستی از هنجارهای معینی برای برابری اجتماعی و مرتبت اجتماعی تبعیت می‌کردند. زیر پا گذاشتن این هنجارها توسط حاکمان توجیه‌گر اعتراضات گسترده بود.

شورش‌های دهقانان در قرون وسطی وجود داشتند، به‌طور نمونه جنگ دهقانان در نورماندی در سال ۹۹۶ زمانی که کنت ریچارد دوم هنوز سرکار بود، اما این شورش‌ها از سده‌ی سیزدهم در بسیاری از مناطق اروپا اهمیت بیش‌تری پیدا کردند. یک پیش‌شرط مهم برای چنین اعتراضاتی وجود ساختارهای نسبتاً مستقل و خودگردان، نظیر سیستم‌های آبیاری فرامنطقه‌ای در غرب فلاندرن، گردهم‌آیی‌های منطقه‌ای در سوئد، یا جماعات روستایی در اروپای مرکزی بود. تا آن‌جایی که اطلاع داریم، این شبکه‌های اجتماعی نقطه‌ی عزیمت اینگونه شورش‌های دهقانی بودند که شکل‌گیری آن‌ها خود پی‌آمد تکامل تاریخی معینی بود. جماعت‌های روستایی در درجه‌ی نخست با به‌وجود آمدن بهره‌ی جنسی اهمیت پیدا کردند. بهره‌ی جنسی در بعضی از مناطق اروپا (از جمله در اروپای مرکزی) از کار بهره یا بیگاری شکل گرفت، در حالی که در بعضی مناطق اروپا (نظیر سوئد) تا آن زمان وابستگی شخصی به ارباب و بیگاری وجود نداشت. در دوران گذار از بهره‌ی بیگاری به بهره‌ی جنسی

جماعت‌های مستقل مسکونی خانوارهای دهقانان شکل گرفت که هر خانوار خانه و باغچه‌ی مستقل خود را داشت و با دیگر خانوارها به‌طور مشترک بر روی زمین (چراگاه و جنگل) متعلق به جماعت کار می‌کرد. چنین روستاهایی اشکال خودگردان مردسالارانه را تکامل دادند که در آن‌ها همایش مردان مالک خانه‌ی دهقانی به مرکز قدرت این جماعات تبدیل شده بود. در صورتی که مالکان زمین‌ها یا قصرها به هر نحوی جماعات روستایی را تهدید می‌کردند، آن‌ها از بستر مشترکی برای مقاومت برخوردار بودند.

اعتراض‌های دهقانان با گذشت زمان ابعاد گسترده‌تری به خود گرفتند. این اعتراض‌ها که در ابتدا اغلب خصلت محلی داشتند، در اواخر قرون وسطی معمولاً کل یک منطقه با روستاهای زیادی را دربر می‌گرفتند. به احتمال بسیار زیاد گسترش افق اعتراض‌های دهقانان واکنشی به فرایندهای تشکیل دولت بود که با اقدامات (از جمله مالیات‌ستانی) گسترده و فرمانطقه‌ای به پیش برده می‌شدند. اعتراض‌های پایه‌ای عموماً با مطالبات ساده در یک منطقه به وجود می‌آمد و در اعتراض‌های فرمانطقه‌ای مطالبات عمومی و اساسی را مطرح می‌شد. اما این به معنای تمایز عمده و اساسی بین این اعتراض‌ها نبود، چراکه حتی اعتراض‌های فرمانطقه‌ای نیز در کنار نارضایتی عمومی بیان‌گر بسیاری از درخواست‌ها و شکایت‌های ویژه‌ی مربوط به یک منطقه نیز می‌شد. همواره مسأله‌ی اصلی دهقانان این بود که حقوق قدیمی را حفظ و ادامه‌ی زندگی‌شان را تضمین کنند.

یکی از گسترده‌ترین شورش‌های دهقانان در فلاندرن شکل گرفت که برعلیه برآورد دلخواهانه و خودسرانه‌ی مالیات‌ها بود. این شورش با ناآرامی‌های پراکنده در ماه‌های اکتبر و نوامبر سال ۱۳۲۳ شروع شد و به‌سرعت به یک طغیان گسترده در تمام منطقه تبدیل که به مدت پنج سال طول کشید. دهقانان رهبران خود را انتخاب کردند و مأموران و اشراف هم‌دست با کنت را از فلاندرن بیرون کردند. آن‌ها همچنین

مایملک تبعیدیان را مصادره و بین خودشان تقسیم کردند. شورشیان ارتش خود را سازمان‌دهی کردند و از اواسط سال ۱۳۲۵ نمایندگان خود را به جای جانشینان کنت در ۱۰ ناحیه از مجموع ۱۴ ناحیه برگماردند. وظیفه‌ی این نمایندگان جمع‌آوری مالیات، تشکیل دادگاه و پرداخت مواجب به کسانی بود که برای آن‌ها کار می‌کردند. با وجود این‌که این جنبش در روستاها شروع شده بود، اما بسیاری از ساکنان شهرها نیز از این جنبش طرفداری کردند. به این ترتیب آن‌ها حتی در بسیاری از شهرها دست به شورش زدند و از سال ۱۳۲۵ در شهرهای مختلف قدرت را به دست گرفتند. سرانجام در اوت ۱۳۲۸ پادشاه فرانسه به کمک پاپ ارتش را به فلاندرن فرستاد و به شورشیان حمله کرد و پس از نبردی که در آن بیش از ۳۰۰۰ نفر از دهقانان فلامن به قتل رسیدند، شورشیان را شکست داد و به «پاک‌سازی» گسترده دست زد.

اطلاعات به‌مراتب بیش‌تری در مورد قیام دهقانان شمال فرانسه در ماه مه سال ۱۳۵۸ داریم که به نام ژاکری (Jacques Bonhomme) که در آن زمان نام تحقیرکننده برای یک دهقان بود) معروف است. در اثنای جنگ صدساله (۱۳۳۷-۱۴۵۳) پس از آن‌که انگلیسی‌ها ژان دوم پادشاه فرانسه را به اسارت گرفتند (۱۳۵۶) و دو فرد دیگر برای نشستن به تخت پادشاهی با یکدیگر رقابت می‌کردند، و دهقانان با جنگ، طاعون و غارت و چپاول مزدوران حکومت دست به گریبان بودند، شورش‌هایی در دره‌ی اویزه در شمال پاریس صورت گرفت. شورشیان تحت رهبری گیلیم کاله به قتل عام و بیرون انداختن خانواده‌های اشراف دست زدند و بیش از ۱۵۰ قصر و قلعه را آتش زدند. پادشاه ناوارا شارل دوم که به شارل دوم خبیث نیز معروف بود، به سرعت ارتشی برپا کرد و در ۱۰ ژوئیه‌ی ۱۳۵۸ در نبرد مللو ارتش دهقانان را شکست داد. گیلیم کاله و حدود ۲۰،۰۰۰ نفر از شورشیان به قتل رسیدند. با این حال دهقانان فرانسه هنوز کاملاً شکست نخورده بودند. پس از مدت کوتاهی (تقریباً بین سال‌های ۱۳۶۰ تا ۱۴۰۰) در مرکز فرانسه دهقانان به شورش جدیدی

دست زدند که به جنبش توخین معروف شد که از نظر اجتماعی بیش‌تر خصلت سارقان مسلح را به خود گرفت.

در انگلستان نیز جنگ صدساله علت شورش‌های دهقانان بود. قیام دهقانان در سال ۱۳۸۱ از تبعات عدم موفقیت نظامی در سال‌های ۱۳۷۰ و اخذ مالیات جدید به نام ریچارد دوم پادشاه نوجوان وقت بود. نارضایتی دهقانان به‌ویژه متوجه جان فن گنت مشاور بانفوذ پادشاه و روبرت هالس رئیس جامعه‌ی مذهبی یوهانیترا، نماد ثروت کلیسا بود. تحت رهبری پیشه‌وری به نام والتر تایلر ارتش شورشیان از ۵۰,۰۰۰ نفر دهقان تشکیل شد، که ابتدا کانتربری را تصرف و پس از آن به طرف لندن حرکت کرد و در تور سیمون زودبری اسقف اعظم انگلستان را کشت. ریچارد دوم که در آن زمان ۱۵ سال بیش‌تر نداشت، اعلام آمادگی کرد که با تایلر مذاکره کند. شهردار لندن نیز در این ملاقات حضور داشت که از گستاخی‌های تایلر خشمگین شد و او را با شمشیرش به قتل رساند. بعد از قتل تایلر ریچارد دوم قول بخشش به شورشیان داد و آن‌ها را به خانه‌های‌شان فرستاد. اما به قول خود عمل نکرد و رهبران شورشیان را کشت. هم قیام ژاکری در فرانسه و هم قیام دهقانان در انگلستان فقط چند هفته ادامه داشتند. تنش‌ی طولانی‌تر، مثل فلاندرن در سده‌ی پانزدهم به دلیل افزایش فشار مالیات‌ها در سوئد و مدت کوتاهی پس از آن در مناطق بزرگی از اسکاندیناوی شکل گرفت. به احتمال بسیار زیاد خبر مبارزه‌ی هوزیتن در شروع جنگ تأثیر داشته است. جنگ در طولانی‌ترین روز سال ۱۴۳۴ در مرکز این کشور پس از آن‌که مردم خشمگین قلعه‌ی بورگنیس و چند روز بعد دهقانان قلعه‌ی لاگلوزاگوپنیک را آتش زدند، شروع شد. مدت کوتاهی پس از شروع جنگ دهقانان مناطق دیگر از شورشیان حمایت کردند. ارتش شورشیان متشکل از سربازان سپردار که در رأس آن‌ها انگلبرکت انگلبرکتسون بود به سمت اوپسالا حرکت کرد. انگلبرکتسون در اوپسالا خواستار کاهش مالیات‌ها شد که اشرافی که در آن‌جا حضور داشتند چاره‌ی جز قبول

درخواست شورشیان نداشتند. جنبش با توجه به این پیروزی گسترش پیدا کرد. همچنین در شمال سوئد و فنلاند قصرها و قلعه‌ها به آتش کشیده شدند. انگلبرکتسون و ده‌ها هزار نفر از پیروانش استکهلم، مهم‌ترین مرکز تجاری کشور را محاصره کردند. اما وضعیت وقتی تغییر کرد که شورشیان در پاییز ۱۴۳۴ به بالاترین ارگان اشرافیت، شورای اشراف در وادستنا، حمله کردند و کسانی را که در این شورا بودند وادار کردند که پیمان وفاداری و فرمان‌برداری‌شان را با پادشاه دانمارک فسخ کنند. اشراف از این زمان به بعد «متحد» دهقانان بودند که منافع بسیار متفاوتی با آن‌ها داشتند. بدین ترتیب تضادها بین شورشیان افزایش پیدا کردند. دهقانان مناطق مختلف از انگلبرکتسون حمایت کردند و دهقانان در نروژ از ۱۴۳۶ دست به قیام زدند و ساکنان فقیر شهرهای سوئد نیز به آن‌ها پیوستند. در ماه مه ۱۴۳۶ یکی از اشراف بلندپایه، انگلبرکتسون را به قتل رساند. اما قتل او به معنای پایان جنگ دهقانان نبود. اریک پاوکه جانشین انگلبرکتسون شد، ولی او نیز در سال ۱۴۳۷ اسیر و سپس اعدام شد. بدین ترتیب دهقانان در جنگ شکست خوردند، اما آن‌ها در این جنگ به پاره‌ای از موفقیت‌ها، از جمله کاهش فشار مالیات‌ها دست یافتند.

شاید گسترده‌ترین اعتراض دهقانان در قرون وسطی در کاتالونیا در اواخر سده‌ی پانزدهم بروز کرد. مالکان بزرگ به دلیل بیماری همه‌گیر طاعون آزادی دهقانان فرمان‌برشان را بسیار محدود کردند و برای آن‌ها مالیات‌های جدیدی (از جمله مالیات بر ازدواج) وضع کردند که باعث نارضایتی گسترده‌ی ساکنان فقیر روستاها شد. روستاییان که به شکل غیرقابل‌انتظاری بسیار خوب سازمان‌دهی شده بودند، برای ابراز شکایات‌شان به پادشاه وقت نمایندگان را به ناپل فرستادند. از آن جایی که این شکایات به شکل خواهش و تمنا، به نتیجه‌ای نرسید، از سال ۱۴۶۲ قیام‌هایی صورت گرفت. اولین موج مبارزات تقریباً به مدت ده سال طول کشید که از موفقیت چندانی برخوردار نبود. قیام دوم از سال ۱۴۸۴ آغاز شد که به پیروزی انجامید: در سال

۱۴۸۶ پادشاه وقت سرواژ را لغو کرد. پویش اقتصادی ناشی از لغو سرواژ باعث تقویت رشد و توسعه‌ی اقتصاد کاتالونیا برای سده‌های بعدی شد.

در امپراتوری مقدس روم نیز از سده‌ی چهاردهم تا دوران اصلاح دینی جماعت‌های دهقانی رادیکال شدند. بر مبنای تخمین‌های پیتر بلیک (۱۳ : ۱۹۸۸) اگر تعداد ناآرامی‌ها را به سن هر «نسل»، یعنی ۲۵ سال تقسیم کنیم، «در سده‌ی چهاردهم هر نسل فقط یک قیام، در نیمه‌ی دوم سده‌ی پانزدهم شش تا هشت و در فاصله‌ی زمانی بین ۱۵۰۰ تا ۱۵۲۵، هجده قیام را تجربه کرده است.» همچنین مطالبات قیام‌کنندگان نیز همواره تعمیق پیدا می‌کرد. اگر در ابتدا فقط بعضی از امتیازات یا اقدامات بعضی از افراد در حکومت زیر سؤال برده می‌شد، در آغاز سده‌ی شانزدهم تلاش‌هایی برای نقد بنیادین نهادهای حکومتی صورت گرفت که اغلب اما شخص اول دولت (پادشاه) از این انتقاد مصون باقی می‌ماند.

پس از آن‌که در مناطق مختلف جنوب غربی آلمان بین سال‌های ۱۴۹۳ تا ۱۵۱۷ توطئه‌های بی‌ثمر پراکنده‌ی دهقانان (جنبش کلیم پوشان) صورت گرفتند، جنگ دهقانی در سال‌های ۲۶-۱۵۲۵ شکل گرفت که جنوب آلمان، اتریش و سوویس را در بر گرفت و نقطه‌ی عطف جنبش اعتراضی دهقانان در اروپای مرکزی بود. در این‌جا نیز اعتراضات به علت افزایش مالیات‌ها شکل گرفتند. در فوریه و مارس ۱۵۲۵ سه گروه مسلح به گرز و داس از تقریباً ۳۰,۰۰۰ دهقان سوابی بوجود آمدند: گروه الگور در لویباس، گروه بالترینکر در حوالی بیبراخ و گروه زه در نزدیکی لینداوی. نمایندگان سه گروه در شهر آزاد ممینگن با یکدیگر ملاقات کردند و پس از مذاکرات جدی در بیستم مارس ۱۵۲۵ مطالبات‌شان را در ۱۲ ماده مطرح کردند که مطالبات اصلی آن‌ها شامل لغو سرواژ و برخی مالیات‌ها، پس دادن مراتع و جنگل‌های متعلق به جماعت که مالکان تصاحب کرده بودند به دهقانان، کار اجباری فقط در ازای پرداخت مواجب و حق انتخاب آزاد کشیش توسط خود جماعات بودند. دهقانان

سویسی مناطق شمالی سوایی با پیروی از دهقانان سوایی جمعیت هم‌پیمانان را برای تضمین همبستگی با یکدیگر تأسیس کردند. «دوازده ماده» و نظام‌نامه‌ی جمعیت هم‌پیمانان اسنادی هستند که از نظر تاریخی ارزش به‌سزایی دارند: این اسناد نه فقط بیان‌گر شروع مقاومت نوشتاری دهقانان است، بلکه علاوه بر آن امکان مقاومت متحد و تبلیغ نظام‌مند را به وجود آوردند که در آن مبلغانی نظیر توماس مونتسر نقش مهمی ایفا کردند. این دو سند با شمارگان بسیار بالایی چاپ و پخش شدند. در مقابل اشراف با حمایت مالی تاجر آکسبورگی فوگر ارتش خودشان را تشکیل دادند. از ژوئیه‌ی سال ۱۵۲۵ پس از مجموعه‌ای از نبردها با قربانیان بسیار زیاد، پیروزی اشراف دیگر قطعی شده بود. در ماه سپتامبر نظم قدیمی به‌طور کامل برقرار شده بود. در این نبردها حدود صد هزار دهقان کشته شدند و سرکوب‌های گسترده ادامه پیدا کرد.

در اروپای شرقی نیز روند مشابه‌ای شکل گرفت، اگرچه دیرتر، اما قدرمسلّم بسیار رادیکال‌تر. در سده‌های هفدهم و هیجدهم در روسیه چهار قیام دهقانی شبیه به جنگ داخلی به رهبری ایوان بولونیف (۱۶۰۱/۰۷)، استفان رازین (۱۶۷۰/۷۱)، کوندراتی بولاوین (۱۷۰۷/۰۸) و ژملیان پوگاچف (۱۷۷۳/۷۴) صورت گرفت. در این مبارزات نه فقط دهقانان یا سرفها، بلکه حتی قزاق‌ها، ساکنان شهرها و حتی برخی پومشک‌ها Pomsčik (نوعی رعیت) نیز شرکت کردند. قیام پوگاچف بخشی از یک سلسله اعتراض‌های گسترده‌ی دهقانی از سال ۱۷۶۲ و در عین حال از گسترده‌ترین آن‌ها بود. پوگاچف قزاق، سرباز قدیمی جنگ هفت ساله (۱۷۶۳ - ۱۷۵۶) و جنگ شش ساله‌ی روسیه با ترکیه، ارتش دهقانی بزرگی را تشکیل داد که بسیاری از کشیش‌ها نیز از او حمایت کردند. او خود را پتر سوم نامید و مدعی شد که او فرمانروای قانونی روسیه است و نه کاترین کبیر. در سال ۱۷۷۳ نیروهای پوگاچف شهرهای سامرا و کازان را تصرف کردند؛ آن‌ها حتی توانستند برای مدت کوتاهی

منطقه‌ی بزرگی را بین ولگا و اورال تحت کنترل خود درآوردند. در اواخر سال ۱۷۷۴ شورشیان از ارتش تزار شکست خوردند و پوگاچف در سال ۱۷۷۵ در مسکو اعدام شد.

در اوایل سده‌ی بیستم حتی در رومانی قیام دهقانی ژاکری [مشابه قیام‌های دهقانی فرانسه در سال ۱۳۵۸] شکل گرفت. در این‌جا اعتراض‌های دهقانان برعلیه اجاره‌داران (اغلب یهودی) زمین بود که به جای مالکان زمین از دهقانان بهره‌ی مالکانه می‌گرفتند. این قیام دهقانان که در مارس ۱۹۰۷ شروع شد به سرعت به کل ملداوین و به بعضی از مناطق ولاخای گسترش پیدا کرد. دهقانان با شعار «ما زمین می‌خواهیم» بسیاری از اجاره‌داران زمین‌ها را به قتل رساندند و یا مجروح کردند و دارایی مالکان زمین‌ها را غارت کردند. دولت اعلام وضعیت فوق‌العاده کرد و با بسیج ۱۴۰,۰۰۰ سرباز شورشیان را با خشونت بسیار زیادی سرکوب کرد.

مبارزات اصناف

اصناف - سازمان دائمی محلی گروه‌های شغلی معین که قدرت محلی، منطقه‌ای یا مرکزی آن‌ها را به رسمیت شناخته بود و هدف مهم‌شان این بود که رقابت را از بین ببرند - بیش‌تر در شهرهای اروپای مرکزی و غربی و قدرمسلم در مناطق دیگر نیز وجود داشته‌اند. هرچه که شهرها مهم‌تر شدند به همان نسبت نیز اهمیت اصناف افزایش پیدا کرد. ساکنان شهرها از سده‌ی دوازدهم برای آزادی‌شان از دست حاکمان فئودال و کلیسا تلاش کردند. این گرایش در آغاز در مناطق از لحاظ اقتصادی پیشرفته‌ی اروپا، فلاندرن و شمال ایتالیا دیده شد. اما محدود به این مناطق نماند و به سرعت به فرانسه، سوئد و اروپای مرکزی گسترش یافت. با وجود این‌که این مبارزات اغلب مبارزات واقعی مردم بودند که تمام قشرهای مردم در شهرها در آن‌ها حضور داشتند، نقش اصناف در این مبارزات آزادی‌خواهانه کانونی بود. اما نتیجه‌ی

این مبارزات دموکراسی واقعی نبود، بلکه همواره به سرکار آمدن الیگارشی گروه کوچکی از خانواده‌های بانفوذ می‌انجامید. در فلاندرن اغلب پارچه‌بافان، در فلورانس پوپولو گراسو («مردم چاق» افراد ثروتمند که اغلب چاق و فربه بودند در مقابل افراد فقیر که اغلب لاغر و نحیف) به قدرت رسیدند که بیش‌تر اصناف کم‌تر معتبر از آن‌ها حمایت می‌کردند، اما با طرد قشرهای پایینی صنعت‌گران که هنوز به‌عنوان صنف سازمان‌دهی نشده بودند.

بخش‌های مختلف ساکنان شهرها، اصناف سنتی صنعت‌گران و علاوه بر آن کارگرانی که به کارگاه‌های اوایل سرمایه‌داری وابسته بودند برعلیه الیگارشی به اقداماتی دست زدند. پارچه‌بافان و نساجان در والنسیا در ۱۲۲۵ شورای شهر را عزل کردند و پس از مصادره‌ی اموال ثروتمندان فراخوان به تشکیل کمون دادند. در سال ۱۲۵۳ در لیگه/لوتیک، ۱۲۵۵ در دینانت و ۱۲۹۹ در هوی برعلیه اشراف در شهرها به قیام دست زده شد. در ۱۲۷۴ پی‌آمد دسیسه‌ی پارچه‌بافان و نساجان در کنت سرکوب شدیدی بود که شورشیان را به فرار به برانت، منطقه‌ای نزدیک به این شهر، مجبور کرد. در سال ۱۲۸۰ تقریباً در تمام شهرهای فلاندرن قیام شد: این اعتراض‌ها گاهی برعلیه برخی اقدامات مالیاتی صورت می‌گرفتند و گاهی نیز برعلیه اداره‌ی غیر دموکراتیک شهر. از آن‌جایی که کنت فلاندرن در موارد بسیاری از شورشیان حمایت کرده بود، اشراف شهرها از پادشاه فرانسه کمک خواستند و کنت فلاندرن در سال ۱۳۰۰ کشته شد. قشرهای پایینی بروکسل به رهبری «پترشاه» که یک نساج بود، پیش‌قراولان مقاومت برعلیه حمله‌ی فرانسویان بودند. در ژوئیه‌ی ۱۳۰۲ در کورتایر/کورتریک نبردی بین ارتش شوالیه‌های فرانسه و شورشیان صورت گرفت که در آن نزدیک به نیمی از ۲۰۰۰ نجیب‌زاده کشته شدند. فلاندرن‌های پیروز صدها سپر طلایی را به غنیمت گرفتند و به همین دلیل نیز این نبرد به «نبرد سپرهای طلایی» معروف شد و یکی از روزهای تعطیل بلژیک است.

بر اساس آخرین برآوردها بین سال‌های ۱۳۰۰ تا ۱۵۵۰ در امپراتوری رایش ۲۱۰ مبارزه‌ی اصناف (که اغلب به‌اشتباه انقلاب‌های اصناف نامیده شده‌اند) صورت گرفته است. نتایج این مبارزات بسیار متفاوت با یکدیگر بوده‌اند. صنعت‌گران در بعضی از موارد موفق نشدند که حوزه‌ی تأثیرگذاری‌شان را تحکیم کنند و اداره‌ی شهرها، به ویژه در بسیاری از شهرهای بندری شمال آلمان به‌طور مثال برانشوایک ۱۳۸۶ - ۱۳۷۴ و لوبک ۱۳۸۴ - ۱۳۸۰ هم‌چنان در دست رجال و اشراف قدیمی باقی ماندند. اصناف در اشتراسبورگ، بازل و چند شهر دیگر در جنوب غربی آلمان توانستند چند نماینده به شورای شهر بفرستند. در این‌جا برای مثال به شهر اشتراسبورگ بپردازیم. در سده‌ی سیزدهم و اوایل سده‌ی چهاردهم یک شورا بر شهر حکومت می‌کرد. هر یک از اعضای شورا یک نفر را به‌عنوان جانشین خود معرفی می‌کرد. بخش اعظم مردم ساکن شهر تأثیرگذاری سیاسی نداشتند. این امر باعث افزایش نارضایتی‌ها شد. در اثنای سده‌های سیزده و چهاردهم حرفه‌ها و تجارت در اشتراسبورگ رشد کرد و ناتوانی سیاسی برای صنعت‌گران و تجار بسیار ناخوشایند بود. در سال ۱۳۰۸ شانزده شهروند شورشی در مبارزات کشته شدند. در سال ۱۳۳۲ قیام گسترده‌ای در این شهر صورت گرفت و بروز اختلافات بین خانواده‌های حاکم در شورای شهر تا درجه‌ی معینی «راه» را برای پیروزی ساکنان ناراضی اشتراسبورگ هموار کرد. شورایی ۵۰ نفره شکل گرفت که نیمی از افراد آن از نمایندگان اصناف و نیم دیگر آن از رجال و اشراف قدیمی بودند.

اصناف در بعضی شهرها به‌طور کامل بر شورای شهر مسلط شدند. برای مثال در سال ۱۳۹۶ در کلن اصناف به رهبری طلاسازان و نساجان قدرت را به دست گرفتند و بر مبنای قانون اساسی جدید (به‌اصطلاح عهدنامه) تنظیم‌شده، حکومت در شهر به عهده‌ی نمایندگان اصناف گذاشته شد. همین روند در راونزبورگ در سال ۱۳۴۶ یا در اسپیر در سال ۱۳۴۹ طی شد.

قیام کمون‌رو در کاستیلین گسترده‌ترین قیام شهری در اوایل دوران مدرن اروپا بود. تنش‌ها زمانی شروع شد که چند شهر از کاستیلین از سال ۱۵۲۰ با قوانین جدید مالیاتی کارل اول پادشاه ایتالیا (که مدت کوتاهی بعد از آن به‌عنوان کارل پنجم قیصر امپراتوری مقدس روم شد) مقابله کردند. رجال الیگارشی در این شهرها با یکدیگر متحد شدند و نه فقط خواهان کاهش مالیات‌ها بلکه خواهان رفرم کل سیستم مالیاتی شدند که بر مبنای آن قدرت پادشاه نیز کم‌تر می‌شد. صنعت‌گران از شورشیان حکومت‌های محلی حمایت کردند و در عین حال مطالبات خودشان را نیز مطرح کردند که بیان‌گر هدف آن‌ها برای افزایش گسترده‌ی نفوذ سیاسی‌شان بود. ارتش سلطنتی در سال ۱۵۲۱ با خشونت شهرهای شورشی را وادار به فرمان‌برداری از پادشاه ایتالیا کرد.

یک‌صدوپنجاه سال بعد قیام‌های گسترده‌ای دیگری در امپراتوری اسپانیا، مثلاً در ناپل که با ۳۰۰ هزار سکنه یکی از بزرگ‌ترین شهرهای اروپا محسوب می‌شد، صورت گرفت. دلیل این شورش مالیات جدیدی بر میوه‌ها بود. شورشیان در سال ۱۶۴۷ به رهبری یک تاجر ماهی به نام ماسانیلو قصرهای مأموران مالیات را غارت کردند و خواهان لغو تمام مالیات‌ها بر مواد غذایی نظیر غلات، روغن زیتون، شراب و پنیر شدند. این جنبش اعتراضی، به‌رغم قتل ماسانیلو، رادیکالیزه شد و ابعاد سیاسی دیگری به خود گرفت. شورشیان خواهان این شدند که مالیات‌های جدید بایستی فقط توسط مجلسی از نمایندگان مردم وضع شود و با حمایت فرانسه در ناپل جمهوری اعلام کردند. در آوریل ۱۶۴۸ محاصره‌ی ناپل لغو و پس از تضمین بخشش شورشیان و لغو مالیات بر مواد غذایی دروازه‌های شهر باز شد.

چنین تنش‌های خشونت‌باری از اواخر سده‌ی هفدهم بسیار کاهش پیدا کردند. افزایش تمرکز قدرت دولت به تدریج به جابجایی حوزه‌های مبارزاتی منجر شد. نفوذ

نهادهای فراشهری نظیر دادگاه‌ها و پارلمان‌ها افزایش پیدا کرد و به‌طور هم‌زمان اصناف بیش از پیش تحت کنترل نهادهای مرکزی قرار گرفتند.

مبارزات کارگران و کارآموزان

به‌طور خاص شاخه‌ی اقتصادی مربوط به صنایع نساجی در اروپا کمابیش زودتر از بخش‌های دیگر بر اساس مبانی سرمایه‌داری سازمان‌دهی شدند و در اواسط و اواخر قرون‌وسطی اعتراض‌های دایمی کارگران شکل گرفتند. در سال ۱۳۴۵ در فلورانس پشم‌بافی به نام گیتو براندینی با دو پسرش بازداشت و محاکمه شدند. او متهم شد که «به همراه عده‌ای که گول حرف‌های او را خورده بودند، قصد داشته یک انجمن با تعداد زیادی از نخ‌ریسان، پشم‌بافان و دیگر کارگران که با پشم سروکار دارند، تأسیس کند و کسی را هم به‌عنوان رئیس این انجمن جدید انتخاب کند. او با این هدف به مناسبت‌های مختلف و در مکان‌های مختلف مردان بدنامی را دورهم جمع کرده و در یکی از جلسات نیز پیشنهاد پرداخت مبلغ معینی را جهت سازمان‌دهی قوی‌تر اغتشاشات کرده است» (Piper 1990: 21). گیتو براندینی به‌رغم اعتصاب‌ها و اعتراض‌های گسترده در حمایت از او در ملاء عام به دار آویخته شد. به نظر می‌رسد که گیتو تلاش کرد اتحادیه‌ای را با حق عضویت و نمایندگان منتخب کارگران تأسیس کند که بر اساس شواهد موجود اولین تلاش در این زمینه محسوب می‌شود. جمهوری فلورانس به‌رغم این شکست هم‌چنان مرکز مقاومت کارگران باقی ماند. در دهه‌ی ۱۳۷۰ زمانی که اقتدار مدیریت شهر به دلیل طاعون، گرسنگی و جنگ‌ها به حداقل خود رسیده بود، قیامی با ابعاد غیرمنتظره صورت گرفت. اعضای اصناف مربوط به صنایع نساجی در سال ۱۳۷۸ شورش کردند و قصرهای اشراف منفور مردم را آتش زدند و حکومت جدیدی تشکیل دادند. گیومپی [کارگران صنایع نساجی در فلورانس] به همراه با پشم‌بافان و دیگر کارگران غیرماهر صنایع نساجی در

این قیام شرکت کردند و سخن‌گوی آن‌ها می‌شائیل دیلان‌دوی پشم‌باف در حکومت انقلابی نقش مهمی ایفا کرد. کارگران که هیچ تشکیلاتی نداشتند سه صنف جدید تشکیل دادند و رادیکال‌تر شدند. در ۳۱ اوت کارگران صنایع نساجی فلورانس بر علیه حکومتی که خود نیز در سرکار آوردن آن سهمیم بودند، قیام کردند، اما نیروی برقراری نظم و آرامش که توسط صنف قصابان رهبری می‌شد این قیام را به طرز خونینی سرکوب کرد. با افزایش رشد اقتصادی شمار متوسط شاگردان کارگاه‌هایی که فقط یک استاد داشتند نیز افزایش پیدا کرد. اما با توجه به قوانین اصناف که فقط یک شاگرد می‌توانست جانشین استاد کارگاه بشود، از اواخر قرون وسطی «پرولتریزه» شدن شاگردان شکل گرفت. این امر برای شاگردان کارگاه‌ها به این معنا بود که آن‌ها هرگز استاد کارگاه نخواهند شد و بنابراین در تمام طول زندگی‌شان کارگر مزدبگیر غیرمستقل باقی خواهند ماند. به همین دلیل آن‌ها انجمن‌های شاگردان را تأسیس کردند که نه فقط در خدمت اهداف مذهبی و خود شاگردان، بلکه بستری برای سازمان‌دهی اعتراضات اجتماعی نیز بود. شاگردان در صورت بروز اختلاف با یک استاد یا چند نفر از آن‌ها و یا حتی تمام استادان یک شهر قادر بودند که آن‌ها را تحریم کنند و یا این‌که در بدترین حالت شهر را ترک کنند.

گریفارینس در لیون در جنوب فرانسه نمونه‌ی یکی از اتحادیه‌های اولیه است که به خوبی مستندسازی شده است. گریفارینس تشکیلات شاگردان صنایع چاپ کتاب بود که در اوایل سده‌ی شانزدهم تأسیس شد. گریفارینس بر اساس سوگندنامه‌ای موظف به همبستگی کامل با یکدیگر، پرداخت حق عضویت و فعالیت‌های مخفی بود. در صورتی که یک استادکار قوانین صنف را زیر پا می‌گذاشت، برای مثال محول کردن کار یک شاگرد به کسی که تازه مشغول به کار شده بود، گریفارینس سه بار به او اخطار می‌داد. در صورتی که استادکار به‌رغم این اخطارها همچنان قوانین صنف را نادیده می‌گرفت با تکرار واژه‌ی *Tric, Tric* توسط یکی از

شاگردان کارگاه تمام اعضای گریفرانس می‌بایستی کارگاه را برای مدت یک روز یا تا زمان حل مناقشه، ترک می‌کردند. در اثنای چنین اعتصابی هیچ‌یک از گریفرانس‌ها اجازه‌ی قبول هیچ نوع کاری را از طرف استادکار نداشت. اگر کسانی هم که تازه مشغول به کار شده بودند از شرکت در اعتصاب خودداری می‌کردند با زور مجبور به شرکت در اعتصاب می‌شدند. گریفرانس‌ها دوبار اعتصابات را در تمام سطح شهر سازمان‌دهی کردند (در سال ۱۵۳۹ و ۱۵۷۰).

در ۱۶۴۳ برش کاران پارچه در شهر نساجی لایدن در هلند تهدید کردند که در صورت بالانرفتن دستمزدهای‌شان، دسته‌جمعی شهر را ترک خواهند کرد. مدیریت شهر در نامه‌ای به شهرهای اطراف از آن‌ها خواست که به این دلیل که برش کاران پارچه‌ی لایدن به «شورش» دست زده‌اند، آن‌ها را نپذیرند. این اقدام موفقیت‌آمیز بود و اعتصاب شکست خورد.

در بعضی موارد حتی به اعتصاب عمومی دست زده شد، مثلاً در هامبورگ در ۲۳ و ۲۴ اوت سال ۱۷۹۱، هنگامی که تمام شاگردان صنعت‌گران دست از کار کشیدند. علت این اعتصاب زیرپا گذاشتن حق قدیمی برای دادگاه مستقل برای شاگردان فلزکار بود که برای مدت فقط چند روز آکسیون‌هایی برای حمایت از آن‌ها برگزار شد. اعتصاب‌کنندگان تظاهراتی با شرکت موزیسین‌ها و به صورت مراسم جشن برگزار کردند که در آن «شاگردان صف‌های دونفره تشکیل داده بودند و به‌مدد پرچم و شعرانویسی بر روی پارچه مطالبات‌شان را به اطلاع مردم می‌رساندند.» در ۲۵ اوت، مدیریت شهر با خشونت کامل مداخله کرد، چندین نفر به قتل رسیدند و به اعتصاب پایان داده شد.

انقلاب‌های اجتماعی

در انقلاب‌های اجتماعی قدرت سیاسی با قهر از رجال و صاحب‌منصبان قبلی سلب و به گروه دیگری که خواهان تغییر اساسی مناسبات اجتماعی موجود است، انتقال پیدا می‌کند. به همین دلیل نیز انقلاب اجتماعی با کودتا تمایز اساسی دارد، چرا که در کودتا فقط بخشی از صاحب‌منصبان جای‌گزین بخش دیگری از آن‌ها می‌شوند و تبعات این کودتا تغییرات بنیادی اجتماعی و اقتصادی نیست. انقلاب‌های اجتماعی و یا تلاش برای انجام چنین انقلاب‌هایی در قرون وسطی صورت گرفته‌اند، همان‌طور که گیومیپی یا Taboriten نشان‌دهنده‌ی این امر هستند. اما این انقلاب‌ها فقط در شهرها اتفاق افتادند. انقلاب‌های اجتماعی گسترده که به تغییر بنیادین دولت‌های مرکزی منجر شد فقط در تاریخ متأخرتر صورت گرفت.

بسیاری از مورخان قیام هلندی‌ها بر علیه اسپانیا (۱۶۰۹ - ۱۵۶۰) را به‌عنوان اولین انقلاب «مدرن» در اروپا ارزیابی کرده‌اند. این قیام اما تا حد معینی بیش‌تر شکل انتقالی از مبارزات جمعی را به خود گرفته بود، چرا که در هلند در اثنای این قیام و بعد از آن هنوز دولت مرکزی وجود نداشت، بلکه فقط شهرهای مستقل با یکدیگر همکاری می‌کردند. در قیام برعلیه دودمان هابسبورگ انگیزه‌های متفاوتی با یکدیگر درهم آمیخته شده بود: مخالفت با تفسیر متعصبانه‌ی فیلیپ دوم پادشاه اسپانیا از مذهب کاتولیک، مقاومت برعلیه افزایش مالیات‌ها که بی‌عدالتی ارزیابی می‌شد و مقاومت برعلیه تلاش‌های اسپانیا برای متمرکز کردن دولت به زیان استقلال شهرها. انقلاب در سال ۱۵۶۶ در فلاندرن و دیگر مناطق جنوبی هلند زمانی شروع شد که صنعت‌گران و دیگر گروه‌های مردم «عامی» در جنوب هلند تحت تأثیر آموزش‌های پروتستانی در «مبارزه با تصویرپرستی» کلیسا، مجسمه‌ها و آثار نقاشی و نمادهای دیگر را به‌طور نظام‌مند از بین می‌بردند. پس از آن‌که ارتش اسپانیا به رهبری کنتِ آلابا این قیام را سرکوب کرد، در سال‌های ۱۵۷۲ تا ۱۵۸۱ موج دوم

آکسیون‌های قیام‌کنندگان شروع شد و استان‌های شمالی و ساحلی هلند به رهبری بعضی از اشراف - که پرنس ویلهلم فون اورانین یکی از مهم‌ترین آن‌ها بود - موفق شدند از حکومت اسپانیا مستقل شوند و فدرالیسم مستقلی را از استان‌های متحد که بیش‌تر تحت نام جمهوری هلند شناخته شده است، به‌وجود بیاورند. ارتش فیلیپ دوم شهر انت‌ورپن را که تا آن‌زمان مهم‌ترین شهر تجاری هلند بود اشغال و سلطه‌اش را در بخش جنوبی هلند، در منطقه‌ای که حدوداً با بلژیک، که بعداً تأسیس شد، یک‌سان است، تثبیت کرد. بدین ترتیب مرکز ثقل تجاری هلند به شمال این کشور منتقل شد و آمستردام توانست به مرکز جهانی تجارت سرمایه‌داری تبدیل شود.

اولین انقلاب «مدرن» اروپایی به مفهوم محدود آن در انگلستان (۱۶۴۹ - ۱۶۴۲) صورت گرفت. در این انقلاب نیز عوامل مذهبی، سیاسی و اقتصادی نقش داشتند. چارلز اول پادشاه انگلستان به این نتیجه رسیده بود که پارلمانی که عمدتاً از نمایندگان اقلیت بالا تشکیل شده بود مانع تلاش‌های او برای افزایش مالیات‌های قدیمی و وضع مالیات‌های جدید است. او که رسماً پروتستان بود اما بیش‌تر خاندان‌های سلطنتی کاتولیک اروپای غربی، به‌خصوص فرانسه و اسپانیا را متحد خود محسوب می‌کرد. بخشی از اشراف و بخش اعظم تجار جنوب این کشور، در لندن و اطراف این شهر از مخالفان پروتستان خاندان‌های سلطنتی کاتولیک طرفداری می‌کردند، آن‌ها امیدوار بودند که با ضعیف‌تر شدن خاندان‌های سلطنتی دسترسی‌شان به بازارهای آمریکا و جنوب هند آسان‌تر شود. هنگامی که چارلز اول در ژانویه ۱۶۴۲ سعی کرد پنج نفر از مخالفان معروفش را در پارلمان دستگیر کند، «اولین جنگ داخلی» انقلاب (۱۶۴۵ - ۱۶۴۲) بروز کرد که زمینداری به نام اولیور کرامول به چهره‌ی برجسته‌ی آن تبدیل شد. کرامول ارتش زمینی، به‌اصطلاح ارتش مدل جدیدی را از اقلیت متوسط که آزادانه به آن پیوستند به وجود آورد که بسیار بانضباط‌تر از ارتش‌های قبلی بود که از سربازان یا افراد مجبور به خدمت در ارتش

تشکیل شده بودند. ارتش کرامول در ژوئیه‌ی ۱۶۴۵ به پادشاه حمله کرد. کرامول مدتی کوتاهی پس از این حمله تلاش کرد که ارتش را منحل کند، ولی سربازان به سازمان‌دهی مستقل خودشان دست زدند. واحدهای ارتش سخنگویان خود را انتخاب و از مطالبات رادیکال (مثلاً انحلال پارلمان که به نظر آن‌ها دموکراتیک نبود) دفاع کردند و با افراد رادیکال خارج از ارتش تماس گرفتند. در میان این سربازان یک گروه دموکرات - رادیکال به نام مساوات‌طلبان Levellers از نفوذ بسیار زیادی برخوردار شد. در تابستان ۱۶۴۸ «دومین جنگ داخلی» زبانه کشید و چارلز اول بار دیگر تلاش کرد که دوباره به قدرت برسد. کرامول موفق شد در ارتش مدل جدید از طریق «شورای ارتش» شورشیان را سازمان‌دهی کند، که نصف نمایندگان شورا را سربازان و نصف دیگر نمایندگان را افسران تشکیل می‌دادند. پادشاه از این ارتش شکست خورد و در ژانویه‌ی ۱۶۴۹ در لندن اعدام شد.

انقلاب فرانسه معمولاً به‌سادگی به‌عنوان انقلابی کلاسیک در نظر گرفته می‌شود. لویی شانزدهم پادشاه فرانسه به علت تنگناهای مالی به منظور تدارک افزایش مالیات‌ها فراخوان مجلس سه‌گانه‌ی مرکب از نمایندگان سه قشر اجتماعی (روحانیون، اشراف و «قشر سوم» بورژوازی) را داد. از آن‌جایی که بخش اعظم مالیات‌ها بر دوش قشر سوم و دهقانان که در این مجلس نماینده‌ای نداشتند بود و همچنین به دلیل این‌که بخشی از اشراف برخوردهای متکبران‌های با آن‌ها داشتند از ادامه‌ی صحبت با نمایندگان قشرهای دیگر خودداری کردند و در هفدهم ژوئیه «مجلس ملی» خود را تأسیس کردند که می‌بایست به مسأله‌ی مالیات‌ها بپردازد. بسیاری از نمایندگان کلیساها و بعضی از اشراف به این مجلس جدید پیوستند. در این میانه، ناراضی‌تی اقشار میانی و پایینی از وضعیت اقتصادی و سیاسی افزایش پیدا کرد. در دوازدهم ژوئیه اغتشاشاتی صورت گرفت و دو روز پس از آن به باستیل (که در این زمان کاخی خالی در شهر بود) حمله شد. موجی از قتل‌های بدون محاکمه و

چپاول آغاز شد (که به دوره‌ی وحشت بزرگ نیز معروف شده است) و به سرعت به مناطق روستایی و دیگر شهرها گسترش پیدا کرد. مجلس ملی جدید به سرعت رادیکالیزه شد و در ماه اوت مصوباتی تاریخی را تصویب کرد. سرواژ رسماً لغو شد و اعلامیه‌ی معروف «حقوق بشر و حقوق شهروندان» به تصویب رسید. قدرت شاه ضعیف‌تر شد و به همین دلیل او از دیگر خاندان‌های سلطنتی در اروپا تقاضای حمایت کرد. جنگ نیروهای انقلابی برعلیه پروس، اتریش و بعدها برعلیه دیگر کشورها، پس از آن که فرانسوی‌ها خدمت وظیفه را عمومی کردند، نهایتاً با پیروزی خاتمه پیدا کرد. در هنگام جنگ پادشاه فرانسه لویی شانزدهم اعدام شد. در نیمه‌ی دوم ۱۷۹۴ زمانی که روبسپیر مرد قدرت‌مند مرحله‌ی اول از قدرت ساقط شد ضدانقلاب در چارچوب انقلاب شکل گرفت و یک هیأت رئیسه (مرکب از پنج نفر) به قدرت رسید که اکثر اقدامات رادیکال را لغو کرد. این حکومت تا زمانی که ژنرال ناپلئون بناپارت در نوامبر ۱۷۹۹ با یک کودتا «کنسول» [اول] (و از ۱۸۰۴ قیصر) شد، بر سرکار باقی ماند.

انقلاب‌ها در هلند، انگلستان و فرانسه پی‌آمدهای گسترده‌ی اجتماعی داشتند. نیروهای جدید اقتصادی نظیر بورژوازی تجاری، مالکان بزرگ با سمت‌گیری به بازار و صنعت‌گران توانستند بیش‌تر از گذشته رشد و گسترش پیدا کنند. به این معنا - از آنجایی که این انقلاب‌ها این نیروها را تقویت کردند و نه به این دلیل که بورژوازی در این مبارزات نقش کانونی ایفا کرده بود - می‌توانیم بگوییم که این انقلاب‌ها «بورژوازی» (تقویت‌کننده‌ی سرمایه‌داری) بوده‌اند. حاملان این انقلاب بسیار گسترده‌تر و دربرگیرنده‌ی بخشی از اشراف و قشرهای پایین جامعه بودند.

همچنین در سده‌های نوزدهم و بیستم انقلاب‌های متعددی در اروپا به وقوع پیوست. در فرانسه در سال‌های ۱۸۳۰ تا ۱۸۴۸ رخدادهای عمیق انقلابی صورت گرفتند. در این قیام متأخر، فرانسه بار دیگر جمهوری و الهام‌بخش دیگر جنبش‌های

انقلابی شد که به‌طور همزمان در امپراتوری آلمان و هابسبورگ شکل گرفتند. قیامی بسیار نمونه‌وارتر بین ماه مارس تا مه سال ۱۸۷۱ پس از آن که ارتش فرانسه از پروس شکست خورد، صورت گرفت. ساکنان پایتخت فرانسه کمون خودگردان پاریس را سازمان‌دهی کردند که در آن سربازان خودشان افسران‌شان را انتخاب می‌کردند، کار شبانه در نانوائی‌ها ممنوع شد و جنبش مهمی از زنان شکل گرفت. حکومت فرانسه با حمایت پروس در «هفته‌ی خونین» در اواخر ماه مه موفق شد که پاریس را بار دیگر تصرف کند.

جنگ اول جهانی (۱۹۱۸ - ۱۹۱۴) مناسبات اجتماعی را در کشورهای پیش‌برنده‌ی جنگ، به‌ویژه کشورهایی که جزو بازندگان جنگ بودند، بسیار بی‌ثبات کرد. به همین دلیل از ۱۹۱۶ بزرگ‌ترین جنبش‌های اعتراضی در روسیه، اما همچنین در آلمان، اتریش، مجارستان و ایتالیا به وجود آمدند. در روسیه، کشوری که در آن بین سال‌های ۱۹۰۷ - ۱۹۰۵ اولین انقلاب شکست خورده بود، در سال ۱۹۱۷ حکومت تزاری سرنگون شد. در دوم مارس همین سال در پتروگراد در واکنش به کمبود مواد غذایی قیامی شکل گرفت که نتوانستند آن را به دلیل خودداری سربازان از تیراندازی به توده‌های انقلابی، سرکوب کنند. تزار به نفع برادرش استعفا داد، اما او نیز فقط به مدت چند ساعت بر سر کار باقی ماند. دولت جدید، عمدتاً از لیبرال‌ها تشکیل شد که اما نتوانست تغییری در وضعیت به‌وجود بیاورد، چرا که شوراهای کارگران و سربازان (سوویت) که تحت تأثیر اپوزیسیون سوسیالیست بودند در تمام کشور تشکیل شدند. شوراها در ماه ژوئیه اولین کنگره‌ی سراسری خود را برگزار کردند. قدرت دوگانه‌ای به وجود آمده بود که نهایتاً در هفتم نوامبر (۲۵ اکتبر در تاریخ قدیم روسیه) ۱۹۱۷ منجر به تسخیر قدرت توسط اپوزیسیون تحت رهبری حزب بلشویک‌لنین و اعلام حکومت شوراها شد. به‌رغم خشونت گسترده‌ی مخالفان و دخالت مسلحانه‌ی قدرت‌های غربی، حکومت جدید توانست به حیات خود ادامه دهد

و در سال ۱۹۲۲ اتحاد جماهیر شوروی را به وجود آورد. مدت کوتاهی پس از شروع انقلاب روسیه شرایط انقلابی در اروپای مرکزی و جنوبی (به خصوص در آلمان و ایتالیا) به وجود آمد، که اما در هیچ جا منجر به تغییر بنیادین قدرت نشد. همچنین انقلاب اسپانیا ۱۹۳۹ - ۱۹۳۶ که معمولاً جنگ داخلی اسپانیا نیز نامیده شده است، شکست خورد. پس از آن که در فوریه‌ی ۱۹۳۶ جبهه‌ی چپ‌گرای مردمی در انتخابات پیروز شد، نظامیان محافظه‌کار به رهبری ژنرال فرانکو قیام کردند. بخشی از طرفداران چپ‌ها رادیکال شدند و همزمان با شعله‌ور شدن جنگ با ارتش قدیمی، اشکال رادیکالی از خودگردانی را آزمایش کردند. فرانکو در ۱۹۳۹ پیروز شد و تمام نیروهای دموکراتیک را سرکوب کرد و دولتی اقتدارگرا را تعمیق بخشید.

انقلاب پرتغال متأخرترین انقلاب در بخش سرمایه‌داری اروپا بود. کشوری که فاشیست‌ها در آن حکومت می‌کردند از دهه‌ی ۱۹۶۰ بیش از پیش به دلیل افزایش هزینه‌ی بالای جنگ بر علیه جنبش‌های رهایی‌بخش ملی در مستعمراتش در آنگولا، موزامبیک و گینه بیسائو و در نتیجه افزایش بدهی‌های خارجی، کسری تراز تجاری، تورم فزاینده، فرار سرمایه و پایین بودن دستمزدها با مشکلات اقتصادی متعددی مواجه شد. در ارتش افسران میانه‌رو ناراضی به‌طور مخفی «جنبش نیروهای نظامی» را تأسیس کردند و به اقدامات تدارکاتی برای کودتا دست زدند. در ۲۵ آوریل ۱۹۷۴ پخش آهنگ ممنوعی به نام «گراندولا» از فرستنده‌ی رادیویی کلیسا علامت رمز برای تصرف لیسبون و سرنگونی حکومت بود. این کودتا نیروی محرک اقدامات عظیم اجتماعی شد. شوراهای کارگران و سربازان برپا، کارخانه‌ها به صورت خودگردان اداره و لاتیفوندا [زمین‌های ملکی] و کار کشاورزی اشتراکی شدند. دو کودتای ضدانقلابی (در سپتامبر ۱۹۷۴ و مارس ۱۹۷۵) نافرجام ماندند. در ۲۵ آوریل ۱۹۷۵ اولین انتخابات عمومی پس از ۵۰ سال برگزار شد؛ بیش از ۹۰ درصد از واجدان شرایط در

انتخابات شرکت کردند. چپ‌ها که قدرت‌مندترین نیروی آن‌ها سوسیال دموکرات‌های میانه‌ور، حزب سوسیالیست، بود اکثریت بزرگی از آرا را به خود اختصاص دادند. در عین حال، احزاب رادیکال از نفوذ زیادی برخوردار بودند. تضاد بین جریان‌های رادیکال و میانه‌ور چه در ارتش و چه در میان مردم افزایش پیدا کرد. رهبران حزب سوسیالیست و گروهی از افسران در ۲۵ نوامبر ۱۹۷۵ با «کودتای نرم» بخش‌های رادیکال را از ارتش اخراج و «نظم» جدیدی برقرار کردند که به معنای پایان فرایند انقلابی بود. بررسی انقلاب‌ها در کشورهای سرمایه‌داری اروپا نشان می‌دهد که تمامی این انقلاب‌ها عمدتاً در کشورهایی صورت گرفته‌اند که مناسبات اقتصادی و اجتماعی نسبتاً پیشرفته نبوده‌اند. به‌رغم وجود شرایط انقلابی در کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری (تازه‌ترین‌شان در فرانسه‌ی ۱۹۶۸) اما خیزش‌های انقلابی با شکست به پایان رسیده‌اند. نظر یکسانی در مورد دلایل این شکست‌ها وجود ندارد. برخی پژوهش‌گران تاریخ چرایی این شکست‌ها را از جنبه‌ی سیاسی و تأثیر بازدارنده‌ی نیروهای میانه‌رو (نظیر سوسیال دموکرات‌ها) روی جنبش‌های اعتراضی توضیح می‌دهند. گمانه‌زنی پژوهش‌گران دیگر این است که دلایل ساختاری مهم‌تر بوده‌اند، به‌ویژه این واقعیت که دولت‌های مدرن - برعکس دولت‌های جوامع عمدتاً کشاورزی - چنان در تاروپود زندگی روزمره نفوذ کرده‌اند که دیگر فضایی برای تغییرات انقلابی بنیادی باقی نمانده است.

اعتراض‌ها در کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری

جنبش‌های اجتماعی در اروپا و در آغاز در بریتانیا از اواخر سده‌ی هجدهم به‌تدریج تغییر کردند. جنبش‌های اجتماعی به وجود آمدند که تاکنون به این شکل وجود نداشتند. بررسی دقیق‌تر نشان می‌دهد که مفهوم جنبش اجتماعی کاملاً روشن نیست. جنبش‌های اجتماعی دارای مشخصه‌های زیر هستند:

- شالوده و بستر قدرت جنبش اجتماعی نهادین شده نیست. همواره باید حامیان این جنبش‌ها را بسیج کرد و به آن‌ها اهمیت اقدامات‌شان را گوش‌زد شود. همواره باید در پی حامیان جنبش بود، جنبش مجبور است که دائماً در «حرکت» بماند.

- جنبش اجتماعی چندنمادی است و از سازمان‌های متفاوتی تشکیل شده است که در بعضی موارد با یکدیگر رقابت و از ابزار فشار مختلفی استفاده می‌کنند. عمر جنبش‌های اجتماعی کوتاه نیست. آن‌ها برای مدت زمانی وجود دارند و صدای‌شان حداقل برای چند ماه و حتی چند سال به گوش می‌رسد. احساس قوی رشدیافته‌ای از «ما» وجود دارد که بر بستر تضاد بین حامیان و مخالفان جنبش اجتماعی شالوده‌ریزی شده است.

- انسان‌ها می‌توانند به اشکال متفاوتی در جنبش‌های اجتماعی مشارکت کنند؛ آن‌ها می‌توانند اعضای رسمی سازمان‌هایی باشند که در جنبش‌ها شرکت می‌کنند، آن‌ها همچنین می‌توانند به شکل دیگری در فعالیت‌ها و تظاهرات این جنبش‌ها نقش و مشارکت داشته و یا از آن‌ها حمایت کنند.

- جنبش اجتماعی سعی می‌کند که جنبه‌ی مهمی از جامعه را تغییر دهد و یا از تغییر آن جلوگیری به عمل آورد.

- جنبش‌های اجتماعی اغلب پدیده‌هایی محدود به یک حوزه یا منطقه نیستند، بلکه فرایندی ملی یا جهانی هستند؛ آن‌ها تلاش می‌کنند روی ادارات، مؤسسات و جزآن تأثیر بگذارند.

- جنبش اجتماعی ترکیبی چندوجهی و بعضاً متضاد از گروه‌ها و سازمان‌هایی است که با به‌کارگیری ابزارهای فشار متعدد برای مدت طولانی سعی می‌کنند که مهم‌ترین عناصر جامعه را تغییر بدهند و یا از تغییر آن جلوگیری کنند.

- انقلاب اجتماعی انتقال قهرآمیز قدرت سیاسی از صاحب‌منصبان و رجال سیاسی به رهبران سیاسی جدید به‌مدد ائتلاف گسترده‌ای از طبقات یا گروه‌های اجتماعی است که به تغییرات بنیادین مناسبات اجتماعی منجر می‌شود.

آن‌چه که در وهله‌ی نخست جنبش‌های اجتماعی را از اشکال اولیه‌ی اعتراضی متمایز می‌کند درجه‌ی بالای سازمان‌یابی و عمدتاً تمرکز آن‌ها روی برخی مسائل مرکزی اجتماعی است. وجه مشخصه‌ی جنبش‌های اجتماعی هستی‌پویا، چندوجهی و متغیربودن آن‌ها و وضعیتی است که، به‌رغم فعال بودن تمامی مراکز سازمان‌دهی این جنبش‌ها، هیچ کس قادر به کنترل کامل آن‌ها نیست. «جنبش‌های اجتماعی قاعدتاً سازمان‌دهی می‌شوند، اما سازمان‌دهی برای آن‌ها از اهمیت تعیین‌کننده‌ای برخوردار نیست. سازمان‌دهی از جمله باعث پیوستگی، هماهنگی و تحرک می‌شود، اما بدون کنش خودانگیخته و خودجوش کسانی که خارج از سازمان‌ها فعالیت می‌کنند، و یک جنبش مهم به یک جنبش اجتماعی ارتقا پیدا کند، شکل نمی‌گیرد. صفت مشخصه‌ی جنبش اجتماعی دقیقاً تأثیرمقابل بین سازمان‌دهی جنبش و بخش‌های متغیر جنبش است» (Raschke 1987: 79-80).

جنبش ضد تجارت برده به احتمال بسیار زیاد اولین جنبش اجتماعی به این معنا بود که از سال ۱۷۸۷ در بریتانیا فعال بود و در ۱۸۰۷ بر اساس تلاش‌های این جنبش جورج سوم، پادشاه بریتانیا «قانون الغای تجارت بردگان» را امضا کرد. این جنبش آکسیون‌های عمومی سازمان‌دهی کرد و توانست توجه مطبوعات را به درج دائمی اخبار فعالیت‌هایش معطوف سازد. اولین اقدام بزرگ این جنبش (۱۷۸۷/۸۸) جمع‌آوری تقریباً یازده هزار امضا، یعنی ۲۰ درصد مردم منچستر، و تحویل آن به پارلمان بود.

از این زمان به بعد جنبش‌های اجتماعی بی‌شماری در اروپا شکل گرفتند. مهم‌ترین شکل پدیداری این جنبش‌ها دوران طولانی جنبش‌های مختلف ملی

کارگری بود، بدین‌ترتیب در سده‌ی نوزدهم و در اوایل سده‌ی بیستم همواره «جنبش‌های کارگری» مترادف «جنبش اجتماعی» قلمداد شده است. جنبش‌های کارگری ریشه‌های زیادی داشته است. بعضاً جنبش‌های کارگری از بطن سازمان‌های قدیمی شاگردان کارگاه‌های صنعتی و بر مبنای درک آن‌ها از شرف و افتخار و کمک متقابل و بعضاً با الهام از ایده‌های سوسیال لیبرال، سوسیالیستی یا آنارشستی شکل گرفتند. و بعضاً موضوع کار آن‌ها تحقق اهداف دموکراتیک نظیر حق رأی عمومی (که در ابتدا اغلب به‌عنوان حق رأی برای مردان بزرگسال درک می‌شد) بود. جنبش‌های کارگری معمولاً در ابتدا با ساختارهای محلی شکل گرفتند و به مرور زمان به ساختارهای منطقه‌ای و ملی (و بعدها همچنین بین‌المللی) ارتقا پیدا کردند.

قبل از به وجود آمدن سازمان‌های ملی ارتباطات بین‌المللی بین گروه‌های محلی برقرار شدند. در سده‌ی ۱۹ انگلستان قدرتمندترین و پیشرفته‌ترین کشور اروپا (و در جهان) بود، و به همین دلیل دستمزدها در انگلستان بالاتر از دیگر کشورهای این قاره بود. وقتی که کارگران انگلستان اعتصاب می‌کردند، کارفرمایان به سادگی اعتصاب‌شکن‌ها را از فرانسه یا آلمان به کار می‌گماشتند. کارگران بریتانیا برای مقابله با این اقدام کارفرمایان و همچنین حمایت همزمان از مبارزات کارگری در این کشور برای برپایی یک سازمان جهانی تلاش کردند. این تلاش‌ها نتیجه‌بخش بودند. در اواسط ۱۸۶۴ انجمن بین‌المللی کارگران (IAA) تأسیس شد که بعدها «انترناسیونال اول» نامیده شد. انترناسیونال اول برعلیه استفاده از اعتصاب‌شکن‌ها در سال ۱۸۶۶ بسیار فعال بود: کارگران خیاط لندن در ماه آوریل متشکل شدند و خواهان افزایش دستمزدها به میزان یک پنی به ازای هر ساعت کار شدند. واکنش کارفرمایان در مورد این مطالبه، مثل اکثر موارد در گذشته جلوگیری از ورود کارگران اعتصابی به کارخانه‌ها و «سربازگیری» اعتصاب‌شکنان از آلمان و به کار گماشتن آن‌ها در لندن بود. با کمک انترناسیونال این «سربازگیری» از اعتصاب‌شکنان در برلن و هامبورگ با

شکست مواجه شد که پی‌آمد مستقیم آن پیروزی کارگران خیاط در لندن بود. عمر انترناسیونال اول بسیار کوتاه بود. در سال ۱۸۷۲ به‌طور جدی ضعیف شده بود، و سال ۱۸۷۶ پایان قطعی آن بود.

در ۱۸۶۸ اولین کنگره‌ی ملی اتحادیه‌ها، Trades Union Congress (TUC) در انگلستان تأسیس شد. در سال‌های پس از آن - در خلال «بحران گسترده و عمیق» (در حدود ۱۸۷۳ تا ۱۸۹۵) و پس از آن - سازمان‌های بزرگ ملی اتحادیه‌ای در بخش‌های وسیعی از اروپا شکل گرفتند، از سوئیس (۱۸۸۰)، تا اسپانیا (۱۸۸۶)، آلمان (۱۸۹۰)، اتریش (۱۸۹۳) و فرانسه (۱۸۹۵) تا سوئد (۱۸۹۸)، مجارستان (۱۸۹۸)، صربستان (۱۹۰۳) و بلغارستان (۱۹۰۴). کمابیش به‌طور موازی با این روند احزاب کارگری نیز، اغلب با عنوان سوسیال دموکراتیک تأسیس شدند: از جمله در آلمان (۱۸۷۵)، دانمارک (۱۸۷۶)، بلژیک و اسپانیا (۱۸۷۰)، سوئیس و مجارستان (۱۸۸۰)، نروژ (۱۸۸۷)، اتریش (۱۸۸۹)، انگلستان (۱۸۹۳)، بلغارستان (۱۸۹۴)، روسیه (۱۸۹۸)، صربستان (۱۹۰۳) و رومانی (۱۹۱۰).

این روند مرحله‌ی جدیدی از همکاری جهانی را امکان‌پذیر کرد. در سال ۱۸۸۹ در پاریس «انترناسیونال دوم» تأسیس شد که در آغاز آنارشیست‌ها و سوسیال‌دموکرات‌ها در آن با یکدیگر همکاری می‌کردند تا این‌که در سال ۱۸۹۶ آنارشیست‌ها از آن اخراج شدند. تقریباً به‌طور هم‌زمان اتحادیه‌های بین‌المللی تأسیس شدند. در درجه‌ی نخست دبیرخانه‌های بین‌المللی اتحادیه‌ها شکل گرفتند، سازمان‌هایی برای کار مشترک بین اتحادیه‌های ملی یک رشته‌ی شغلی. در سال ۱۸۹۹ ابتدا دبیرخانه‌های اتحادیه‌های بین‌المللی کارگران حروف‌چین و چاپ، کلاه‌سازان، سیگارگردان، دخانیات و کفشانان شکل گرفتند و به‌سرعت دبیرخانه‌های گروه‌های شغلی دیگر، آرایش‌گران (۱۹۰۷) و کارگران پست (۱۹۱۰) تأسیس شدند. پس از تأسیس موفقیت‌آمیز دبیرخانه‌های بین‌المللی اتحادیه‌ها همکاری بین

فدراسیون‌های ملی اتحادیه‌ها میسر شد. در سال ۱۹۰۳ دبیرخانه‌ی بین‌المللی سازمان‌های اتحادیه‌ها تأسیس شد که در سال ۱۹۱۳ فدراسیون اتحادیه‌ای بین‌المللی نامیده شد.

جنبش کارگری دو دهه قبل از جنگ جهانی اول گسترش و تکامل بسیار زیادی پیدا کرد که نماد آن پدیده‌ای جدید یعنی اعتصاب سراسری سیاسی بود. همچنین به کرسی نشاندن حق رأی برای اعضای (مرد) قشرهای فرودست جامعه مهم‌ترین هدف چنین مبارزاتی بود. این سمت‌گیری به سیاست پارلمانتاریستی نیروهای مخالف خود را نیز به وجود آورد، همواره نیروهای قدرت‌مندی وجود داشتند که با تلاش برای تأثیرگذاری روی دولت مخالفت می‌کردند و برای شکل‌گیری نهادهای مستقل قدرت اولویت قائل می‌شدند. در درجه‌ی نخست سندیکالیست‌های انقلابی خود را به صورت مستقل سازمان‌یابی کردند و به اعتصاب عمومی به‌عنوان مهم‌ترین ابزار تغییرات اجتماعی نگاه می‌کردند. پس از انقلاب ۱۹۱۷ روسیه در درجه‌ی نخست احزاب تازه تأسیس کمونیست مخالف پارلمانتاریسم بودند. تا اواخر سده‌ی بیستم جنبش کارگری اروپا با دو جریان اصلی مخالف یک‌دیگر آشنا شد: سوسیال دموکرات و کمونیست.

به‌موازات جنبش کارگری، جنبش‌های اجتماعی متعددی، به‌طور مثال جنبش ضدنظامی‌گری، جنبش زنان، جنبش جوانان شکل گرفتند. تمام این جنبش‌ها از پیش‌فرم‌های قبلاً به وجودآمده استفاده کردند، به‌طور نمونه از اشکال اولیه‌ی شکل‌گرفته‌ی جنبش زنان در اثنای انقلاب فرانسه. پس از جنگ دوم جهانی جنبش‌های همبستگی با جهان سوم به این جنبش‌های اجتماعی اضافه شدند. مهم‌ترین نمونه گروه‌هایی در فرانسه، همچنین در کشورهای دیگر بودند که از مبارزات رهایی‌بخش شورشیان الجزایری برعلیه استعمارگران فرانسوی حمایت می‌کردند (تا استقلال الجزایر در سال ۱۹۶۲). مدت زمان کوتاهی پس از آن جنبش

ضدجنگ ایالات متحده‌ی آمریکا با جنبش‌های بخش‌ی‌بخش ویتنام از تأثیرات بسیار گسترده‌تری برخوردار شد. به وجود آمدن نیروهای جدید به دلیل آزادسازی‌های رژیم کمونیستی در چکسلواکی (معروف به بهار پراگ) و قیام کارگران و جوانان در فرانسه در ۱۹۶۸ (معروف به ماه مه پاریس) نقطه‌ی عطف اعتراض‌های اواخر دهه‌ی ۶۰ بودند. این دو خیزش به‌رغم شکست، در درازمدت به‌عنوان الهام‌بخش جنبش‌های دانشجویی و جوانان در داخل و خارج از اروپا اهمیت به‌سزایی داشتند. از سال‌های دهه‌ی ۷۰ جنبش‌های حفظ محیط زیست نیز به جنبش‌های اجتماعی افزوده شدند.

اعتراض‌ها در «سوسیالیسم واقعاً موجود»

تقریباً از همان آغاز در به‌اصطلاح سوسیالیسم واقعاً موجود اعتراض‌ها وجود داشت. در اتحاد شوروی در سال‌های دهه‌ی ۱۹۲۰ اعتصاب‌های متعددی صورت گرفت که تازه این اواخر مستندسازی آن‌ها آغاز شده است. اتفاقاً زمانی که قلمرو تأثیرگذاری شوروی پس از جنگ دوم جهانی افزایش پیدا کرده و استبداد حزبی مسلط شده بود، به‌سرعت ناآرامی‌هایی به‌خصوص در بخش‌های از لحاظ اقتصادی پیشرفته‌تر، در به‌اصطلاح اردوگاه شرق بروز کردند. در جمهوری دموکراتیک آلمان (DDR) در ۱۶/۱۷ ماه ژوئن پس از افزایش ده درصدی نرخ کار انجام شده در مدت زمان کار مشخص در ماه مه، موجی از اعتراض‌ها و اعتصاب‌ها با شرکت صدها هزار نفر سراسر این کشور را فراگرفت. معترضان در مدت بسیار کوتاهی رادیکالیزه و سیاسی شدند و از جمله دست به اقداماتی برای آزاد کردن زندانیان سیاسی زدند. مدت زمان کوتاهی پس از آن حاکمان در قدرت با حمایت تانک‌های شوروی با خشونت معترضان را سرکوب کردند. به نظر می‌رسید که پس از مرگ دیکتاتور شوروی ژوزف استالین و فرایند «استالین‌زدایی» مطرح‌شده در سخنرانی محرمانه‌ی نیکیتا خروشچف در کنگره‌ی حزب در سال ۱۹۵۶ وضعیت جدیدی در اروپای شرقی به

وجود بیاید. خروشچف مدعی شد که استالین از «مبانی روشن و صریح لنین» منحرف شده بود و به «ترور گسترده‌ای» دست زد «که دلایل جدی نیز برای آن وجود نداشت.» در سال ۱۹۵۳/۵۴ در وضعیت سیاسی نسبتاً آرامی که پس از مرگ استالین به وجود آمده بود، در اردوگاه‌های کار اجباری در Noril'sk, Workuta و Kingir شورش شد. این شورش‌ها باعث شدند که چند سال بعد اکثر «اردوگاه‌های گولاک» بسته شوند. اما همچنین خیزش‌های اعتراضی در بسیاری از شهرها مختلف شکل گرفتند، برای نمونه در ۱۹۶۲ در شهر Novostscherkassk که کارگران پس از کاهش دستمزدها و افزایش قیمت‌ها، خط راه‌آهن پرتدد را بلوکه و مرکز شهر را اشغال کردند. نیروهای سرویس امنیتی شوروی کاگب، این خیزش اعتراضی را سرکوب کردند. بر اساس آمار رسمی ۲۶ نفر کشته شدند. به تدریج این‌گونه اشکال اعتراضی خصلت سازمان‌یافته‌ای پیدا کردند. به‌طور مثال در سال ۱۹۷۸ اتحادیه‌های آزاد متحد توسط ولادیمیر کلبانف، کارگر معدن تأسیس شد، پس از درهم‌شکسته‌شدن این تشکل، انجمن آزاد کارگران متخصص شکل گرفت. اما چنین تشکل‌هایی در شرایط سرکوب موجود نقشی حاشیه‌ای داشتند.

در ماه مه ۱۹۵۶ در مجارستان اعتراض‌های کارگری به‌خصوص در پوزان صورت گرفت، این اعتراضات با وجود عدم گسترش نسبی، سرآغاز زنجیره‌ای از خیزش‌های درازمدت شدند که شبکه‌ی شکل‌گرفته در این خیزش‌ها برای براندازی حکومت همواره نقش برتری ایفا می‌کرد. در اواخر اکتبر ۱۹۵۶ قیام وقتی شروع شد که هزاران دانشجوی - با الهام از انقلاب ۱۸۴۸ - به طرف بوداپست راه‌پیمایی کردند که منجر به درگیری خشونت‌بار با نیروهای حفاظتی پلیس شد. در روزهای بعد این اعتراض‌ها به تمام نقاط این کشور گسترش پیدا کرد. دولت سقوط کرد و شوراهای ایجاد شدند و تلاش کردند که کنترل بعضی از مناطق را برعهده بگیرند، زندانیان سیاسی آزاد شدند و طرفداران شوروی اعدام شدند. دولت جدید سرکارآمد که بدواً به

نظر می‌رسید که قصد دارد مطالبات معترضان را عملی کند، اما پس از مدتی با حمایت نیروهای ارتش شوروی به سرکوب خونین معترضان دست زد. دیگر وقتی که بی‌ثمر بودن ادامه‌ی مقاومت آشکار شده بود، تقریباً ۲۰۰ هزار نفر از مجارستان به غرب اروپا فرار کردند.

بحران اقتصاد با برنامه از سال ۱۹۶۳ که تا اندازه‌ای به آزادسازی در چکسلواکی منجر شده بود، پنج سال بعد به «بهار پراگ» ختم شد. در ماه مارس ۱۹۶۸ الکساندر دوبچک اصلاح‌طلب جای دبیرکل قدیمی حزب آنتونین نووتنی را گرفت. سانسور برداشته شد، و حزب کمونیست برنامه‌ای عملی را پذیرفت که در آن از جمله جدایی حزب از دولت، انتخابات مخفی، حق خودگردانی هر دو ملت (چک و اسلواکی) همچنین آزادی تجمعات و احزاب و اصلاحات اقتصادی مطالبه شده بودند. در ماه‌های پس از آن شور و شوق برای اصلاحات سیاسی و فرهنگی مورد توجه جهانی قرار گرفت، اما در اوت ۱۹۶۸ با لشکرکشی ارتش‌های «کشورهای سوسیالیستی برادر» (اتحاد جماهیر شوروی، مجارستان، لهستان، جمهوری دموکراتیک آلمان و بلغارستان) این جنبش سرکوب شد. با این حال دگراندیشان مخفیانه فعال بودند. آن‌ها در ژانویه ۱۹۷۷ - به مناسبت مصوبات هلسینکی در سال ۱۹۷۵ («اهمیت جهانی حقوق بشر و آزادی‌های بنیادین») که دولت چکسلواکی نیز آن را امضا کرده بود - جنبش منشور ۷۷ را تأسیس کردند که از نقض حقوق بشر انتقاد می‌کردند و از حمایت سراسری برخوردار شدند.

لهستان در دهه‌های ۷۰ و ۸۰ به مرکز ثقل جنبش‌های اعتراضی بدل شد. در ماه مارس ۱۹۶۸ اعتراض‌های گسترده‌ی دانشجویی شکل گرفتند که دولت آن‌ها را با شدت هرچه تمام‌تر سرکوب کرد، این سرکوب با تبلیغات یهودی‌ستیزانه‌ای همراه بود که باعث مهاجرت هزاران یهودی روشنفکر شد. افزایش قیمت‌ها در سال ۱۹۷۰ در شهرهای ساحلی دریای بالتیک (گرانسک، شچچین) باعث خیزش‌ها، درگیری‌های

خیابانی، اشغال کارخانه‌ها و در نهایت به سقوط دبیرکل حزب ولادیسلاو گومولکا انجامید. در ژوئن ۱۹۷۶ واکنش به برنامه‌ی جدیدی برای افزایش قیمت‌ها اعتصاب‌ها، تظاهرات و تخریب ریل‌های راه‌آهن بود؛ ظرف مدت ۲۴ ساعت دولت از برنامه‌هایش برای افزایش قیمت‌ها عقب‌نشینی کرد. در همین سال کمیته‌ای برای دفاع از کارگران (KOR) تأسیس شد که به سرعت به هسته‌ی تشکیلات نوین مستقل کارگری بدل شد.

نجیف شدن اقتصاد لهستان از سال ۱۹۷۹ علت سمت‌گیری جدی‌تر دولت به اقتصاد بازار بود که باعث بروز تضادهای اجتماعی شد. کارگران شهرهای مختلف با اعلام عرضه‌ی گوشت بسیار مرغوب فقط در فروشگاه‌های ویژه به اعتصابی دست زدند که شش هفته ادامه پیدا کرد. از ماه اوت کمیته‌های اعتصاب بین کارخانه‌های مختلف (MKS) تشکیل شدند که در هفدهم سپتامبر ۱۹۸۰ اتحادیه‌ی مستقل همبستگی را تأسیس کردند و لخ والسا کارگر صنایع کشتی‌سازی را به‌عنوان دبیرکل این اتحادیه انتخاب کردند. همبستگی در مدت بسیار کوتاهی گسترش بسیار زیادی پیدا کرد و میلیون‌ها نفر به عضویت آن درآمدند. دولت بیش از پیش تحت فشار قرار گرفته بود؛ همزمان، مدیریت بدهی‌ها مستلزم کاهش عظیم مخارج دولت بود. به همین دلیل در سپتامبر ۱۹۸۱ حکومت نظامی برقرار و اتحادیه‌ی همبستگی غیرقانونی اعلام شد. این اتحادیه تضعیف شد اما به فعالیت مخفی خود ادامه داد. سنت‌های مبارزات اعتراضی مختلف از سال‌های اواخر دهه‌ی ۷۰ با بروز خطر از کنترل خارج شدن مشکلات اقتصادی کشورهای «سوسیالیستی» دوباره به کار گرفته شدند. سرکوب سیاسی پس از آن که میخائیل گورباچف در مارس ۱۹۸۵ دبیرکل حزب در شوروی شود کاهش پیدا کرد و فضا برای کنش‌های مستقل در اتحاد جماهه‌ی شوروی و دیگر کشورهای اروپای شرقی به وجود آمد. همبستگی در آوریل ۱۹۸۹ قانونی شد و در اوت همین سال به مهم‌ترین حزب دولت ارتقا پیدا کرد. همچنین در دیگر کشورهای

اروپای شرقی بین سال‌های ۱۹۸۹ تا ۱۹۹۱ تغییرات عمیق سیاسی، بیش‌تر بر بستر اعتراض‌های شهروندان و مبارزات کارگران صورت گرفت. تقویت تأثیرات بازار پس از این تغییرات از اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ در بسیاری از کشورهای «سوسیالیستی» سابق به فجایع اقتصادی و شکل‌گیری مبارزات جدید، برای نمونه مبارزات کارگران معادن در روسیه و اوکراین منجر شد.

سخن آخر

اعتراض اجتماعی بخشی اساسی از تاریخ اروپا است. دلایل و تأثیرات اعتراض‌های اجتماعی می‌توانند بسیار متفاوت باشند. سه مؤلفه که در عین حال نیروی پیش‌برنده‌ی اعتراض‌ها هم هستند، همواره بروز می‌کنند: مطالبه‌ی حداقلی از امنیت اجتماعی، حفظ استانداردهای معین برابری اجتماعی، و پذیرش و به رسمیت شناختن خود اعتراض‌ها و خیزش‌ها. بسیاری از جنبش‌های اجتماعی شکست خوردند، و فقط شمار نسبتاً کمی از آن‌ها موفقیت‌آمیز بودند. اما شکست‌ها نیز در درازمدت می‌توانند برای شورشیان «بارآور» باشند، این شکست‌ها نه فقط درس‌های تاکتیکی و سازمانی را به همراه داشته‌اند، بلکه هشدار می‌دهند که پای‌شان را از مرزهای معینی فراتر نگذارند. انسان‌ها از طریق مقاومت «کنش مستقیم و مستقل» را که برای جامعه‌ای دموکراتیک ضروری است یاد می‌گیرند. (ارنست بلوخ)

منبع

(این مقاله اولین بار تحت عنوان «اعتراض اجتماعی» در Markus Cerman et al. (Hrsg.) اقتصاد و جامعه. اروپا از ۱۰۰۰ تا ۲۰۰۰، وین ۲۰۱۱، منتشر شد که در منبع زیر فصل‌هایی از آن خلاصه شده است.)

Beiträge zur Geschichte einer pluralen Linken
Heft 3 Bewegungen, Parteien, Ideen

Rosa-Luxemburg- Stiftung

منابع:

1. Berger, Stefan/Broughton, David, Hrsg. (1995): The Force of labour. The Western European Labour Movement and the Working Class in the Twentieth Century. Oxford/New York/München.
2. Blicke, Peter (1981): Die Revolution von 1525. München/Wien.
3. Blicke, Peter (2006): Der Bauernkrieg. Die Revolution des Gemeinen Mannes. München.
4. Broué, Pierre/Témime, Emile (1987): Revolution und Krieg in Spanien. Geschichte des Spanischen Bürgerkriegs. Frankfurt a. M.
5. Carsten, Francis L. (1973): Revolution in Mitteleuropa, 1918-1919 Köln.
6. Cohn, Norman (2007): Apokalyptiker und Propheten im Mittelalter. Tübingen/Basel.
7. Engelmann, Roger/Kowalczuk, Ilko S., Hrsg. (2005): Volkserhebung gegen den SED- Staat. Eine Bestandsaufnahme zum 17. Juni 1953. Göttingen.
8. Gailus, Manfred/Volkman, Heinrich, Hrsg. (1994): Der Kampf um das tägliche Brot. Nahrungsmangel, Versorgungspolitik und Protest 1770-1990- Opladen.
9. Geary, Dick, Hrsg. (1989): Labour and Socialist Movements in Europe before 1914. Oxford/New York/München.
10. Gilcher- Holthey, Ingrid (2001): „Die Phantasie an die Macht“: Mai 68 in Frankreich. Frankfurt a. M.
11. Jochheim, Gernot (1977): Zur Geschichte und Theorie der europäischen antimiliaristischen Bewegung 1900-1940. In:

- Friedenanalysen für Theorie und Praxis 4. Frankfurt a. M.: 27-49.
12. Kern Thomas (2008): Soziale Bewegungen: Ursachen, Mechanismen. Wiesbaden.
 13. Lis, Catherina/Lucassen, Jan/Soly, Hugo (1994): Before the Unions. Wage Earners and Collective Action in Europa, 1300-1850. In: International Review of Social History, Beiheft 39.
 14. Lomax, Bill (1976): Hungary 1956. London.
 15. Pieper, Ernst (1990): Der Aufstand der Ciompi. Berlin.
 16. Raschke, Joachim (1987): Soziale Bewegungen. Ein historisch-systematischer Abriß. Frankfurt a. M.
 17. Schlögel, Karl (1984): Der renitente Held. Arbeiterprotest in der Sowjetunion 1953-1983. Hamburg.
 18. Soboul, Albert (2000): Kurze Geschichte der Französischen Revolution. Berlin.
 19. Tarrow, Sidney (1998): Power in Movement: Social Movements and Contintious Politics. Cambridge.
 20. Tatur, Melanie (1989): Solidarność als Modernisierungsbewegung. Sozialstruktur und Konflikt in Polen, Frankfurt a. M.
 21. Tilly, Charles (1993): Die europäischen Revolutionen. München.
 22. Tilly, Charles (2004): Social Movements. 1768-2004. Boulder.
 23. Van der Velden, Sjaak u. a., Hrsg. (2007): Strikes Around the World, 1968-2005. Case-studies of 15 Countries. Amsterdam.

محمد مالجو

ایرانیان کجا ایستاده اند: له یا علیہ دختران خیابان انقلاب؟



مبارزه‌ی مدنی دختران خیابان انقلاب برای الغای حجاب اجباری در چه بافتی از نگرش‌های ایرانیان به مقوله‌ی حجاب اجباری آغاز شده است؟ نگرش چه بخش‌هایی از مردم در چه جغرافیاهایی به چه میزانی له یا علیه دختران خیابان انقلاب است؟ برای ارائه‌ی پاسخی تجربی به این پرسش‌ها بر داده‌های حاصل از سومین موج از «پیمایش ارزش‌ها و نگرش‌های ایرانیان» که در دفتر طرح‌های ملی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی تهیه شده است^۱ تکیه خواهیم کرد. داده‌های این طرح در ماه‌های شهریور و مهر سال ۱۳۹۴ جمع‌آوری شده است. روش جمع‌آوری داده‌ها عبارت بوده است از «پیمایش اجتماعی»، روشی معطوف به کشف و شناسایی ویژگی‌ها و فراوانی و توزیع این ویژگی‌ها و نیز چه‌گونه‌ی روابط متقابل بین متغیرها در یک جامعه‌ی معین. جامعه‌ی آماری عبارت بوده است از مجموع افراد بالای پانزده سال خانوارهای شهری و روستایی ساکن در ۳۱ استان کشور در زمان اجرای طرح. واحد آماری، در این میان، هر یک از افراد بالای پانزده سال خانوارهای شهری و روستایی ساکن در استان هنگام اجرای طرح بوده است و هدف نیز به‌دست‌آوردن برآورد استانی. برای تحقق چنین هدفی از روش نمونه‌گیری چندمرحله‌ای در هر استان استفاده شده است. به علت پراکندگی فراوان صفت‌های مطالعه‌شده در هر استان و از این‌رو عدم امکان تعمیم نتایج مرکز استان به کل استان، در هر استان اولاً شهر مرکز استان، ثانیاً یک شهر غیرمرکز استان، و ثالثاً دو روستای تابعه‌ی آن شهرستان منتخب در نمونه قرار گرفته‌اند. تعداد نمونه ۱۴۹۰۶ نفر بوده است.

برای رسیدن به درکی تجربی از نگرش‌های ایرانیان ساکن در کشور به حجاب اجباری، من بر داده‌های زیرفصل «برخورد با ناهمنوایی اجتماعی» تکیه می‌کنم. زبان این زیرفصل، مثل برخی دیگر از فصل‌ها و زیرفصل‌های این مجموعه،

^۱. وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، پیمایش ارزش‌ها و نگرش‌های ایرانیان (موج سوم): گزارش کشوری (تهران: پژوهشگاه فرهنگ، هنر و ارتباطات، دفتر طرح‌های ملی، زمستان ۱۳۹۵)

زبانی است تکنوکراتیک و همنوا با ارزش‌های غالب در نظام جمهوری اسلامی ایران، زبانی که برای فهم بافتی که دختران خیابان انقلاب در آن تجلی یافته‌اند مستقیماً قابل استفاده نیست و باید به زبانی عرفی ترجمه شود. به عبارت دیگر، در این زیرفصل نه از «بی‌حجابی» یا حجاب اجباری بلکه فقط از «بدحجابی» پرسش به عمل آمده است. من زبان داده‌های این زیرفصل را با چند تفسیر و فرض و محاسبه‌ی غیرخودسرانه به زبانی عرفی ترجمه کرده‌ام، آن‌هم با فرایند زیر که زمینه‌ای به دست می‌دهد تا بتوان از داده‌های وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی برای شناخت نگرش ایرانیان به مقوله‌ی حجاب اجباری استفاده کرد.

پاسخ‌گویان در پاسخ به این پرسش که چه برخوردی با «بدحجابی خانم‌ها» دارند مجاز بوده‌اند یکی از پنج گزینه‌ی زیر را انتخاب کنند: یکم، «اشکالی ندارد»؛ دوم، «مخالفم ولی کاری ندارم»؛ سوم، «تذکر می‌دهم»؛ چهارم، «به مراجع ذی‌صلاح اطلاع می‌دهم»؛ و پنجم، «برخورد می‌کنم». انتخاب‌های پاسخ‌گویان میان این پنج گزینه را چه‌گونه باید به موضع‌شان درباره‌ی حجاب اجباری ترجمه کنیم؟

ابتدا از جایی شروع می‌کنم که تفسیر نگرش پاسخ‌دهندگان به مقوله‌ی حجاب اجباری بسیار سهل‌تر است، یعنی برگزینندگان یکی از سه گزینه‌ی سوم و چهارم و پنجم. این دسته از پاسخ‌دهندگان یقیناً با «بدحجابی» و، به طریق اولی، با «بی‌حجابی» مخالف‌اند. هم‌چنین، مشخص است که چون یکی از سه گزینه‌ی «تذکرده‌ی» یا «اطلاع‌دهی» به مراجع ذی‌صلاح» یا «برخورد شخصی» را برگزیده‌اند با حجاب اجباری نیز موافق‌اند، ولو به درجات گوناگون، چندان که هر چه از گزینه‌ی سوم به گزینه‌ی پنجم نزدیک‌تر می‌شویم درجه‌ی موافقت‌شان با حجاب اجباری نیز افزایش می‌یابد. من حاصل جمع درصدهای برگزینندگان یکی از این سه گزینه را ذیل گزینه‌ی خودساخته‌ی «موافق با حجاب اجباری» قرار می‌دهم.

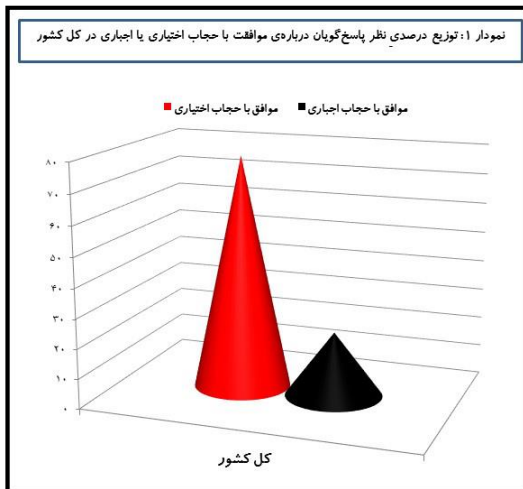
اما برگزینندگان یکی از گزینه‌های اول و دوم را باید در چه مقوله‌ای جای داد؟ این‌جا هیچ اشاره‌ای به «بی‌حجابی» صورت نگرفته است و پرسش از پاسخ‌گویان در زمینه‌ی «بدحجابی» است. تفسیرِ نگرش برگزینندگانِ گزینه‌ی اول («اشکالی ندارد») با دشواری کم‌تری مواجه است. با اطمینان می‌توان گفت که عمدتاً کسانی گزینه‌ی اول را برگزیده‌اند که اساساً حجاب را نمی‌خواهند. این دسته از افراد اصولاً میان پنج گزینه‌ای که برای‌شان تعریف شده است هیچ گزینه‌ای جهت بازگویی انتخاب ارجح‌شان در اختیار نداشته‌اند. اگر حجاب را می‌خواستند دست کم می‌توانستند گزینه‌ی دوم («مخالفم ولی کاری ندارم») را برگزینند. اگر حجاب را نمی‌خواهند به طریق اولی می‌توان گفت با حجاب اجباری نیز موافق نیستند. برگزینندگانِ گزینه‌ی «اشکالی ندارد» یا، بنا بر تفسیری رادیکال، مخالف حجاب اجباری‌اند یا، بنا بر تفسیری محافظه‌کارانه، موافق حجاب اختیاری. برون‌دادِ نگرشِ «مخالفت با حجاب اجباری» و نگرشِ «موافقت با حجاب اختیاری» عملاً یکسان است: آزادی انتخاب پوشش. اما نقاطِ عزیمتِ گفتمانیِ این دو نوع نگرش ممکن است با هم متفاوت باشند. من، از آن‌جاکه می‌خواهم تفسیری هر چه غیردل‌بخوآهان‌تر از داده‌های موضوع بحث به دست دهم، تفسیر محافظه‌کار را ملاک می‌گیرم و برگزینندگانِ گزینه‌ی اول را ذیل مقوله‌ی خودساخته‌ی «موافق با حجاب اختیاری» قرار می‌دهم.

اما کسانی که گزینه‌ی دوم («مخالفم ولی کاری ندارم») را برگزیده‌اند چه؟ تفسیر نگرش این دسته از افراد به حجاب اجباری تا حدی دشوارتر است. اینان می‌گویند با «بدحجابی» مخالف‌اند اما درعین‌حال هیچ‌یک از گزینه‌های سوم تا پنجم را نیز انتخاب نکرده‌اند، یعنی نه شخصاً به «بدحجاب‌ها» «تذکر» می‌دهند نه «بدحجابی بدحجابان» را «به مراجع ذی‌صلاح اطلاع» می‌دهند و نه خودشان با «بدحجاب‌ها» «برخورد» می‌کنند. آیا از این مواضع می‌توان نتیجه گرفت که ضرورتاً با حجاب اجباری موافق نیستند؟ نمی‌دانیم. ممکن است با حجاب اجباری موافق

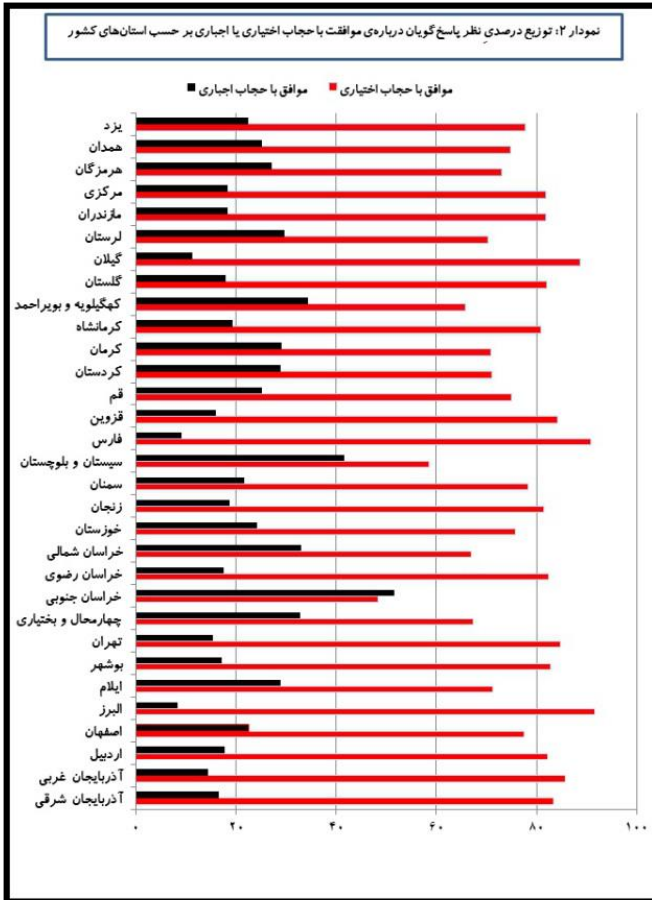
باشند اما مایل نباشند خودشان شخصاً نقشی در مبارزه با به اصطلاح بدحجابی داشته باشند. شاید هم برعکس باشد، یعنی شاید گرچه شخصاً با بدحجابی مخالفاند اما هم‌زمان با حجاب اجباری نیز موافق نباشند. این داده‌ها جوابی قطعی در این زمینه به ما نمی‌دهند. اما داده‌های دیگری در همین زیرفصل «برخورد با ناهمنوایی اجتماعی» هست که تا حدی می‌توانند گره‌گشا باشند. از این داده‌ها می‌توانیم انتظار داشته باشیم برگزینندگانِ گزینه‌ی دوم در زمره‌ی کسانی باشند که گرچه شخصاً با حجاب موافقاند اما خواهان «حجاب اختیاری»‌اند. اشاره‌ام مشخصاً به پرسش دیگری است که از پاسخ‌گویان پرسیده شده است: چه برخوردی با «برگزاری مهمانی و جشن‌های مختلط» دارید؟ در پاسخ به این پرسش نیز پاسخ‌گویان ناگزیر بودند دوباره فقط یکی از همان پنج گزینه‌ی پیش‌گفته را برگزینند. همین‌جاست که از نگرش افراد به «بی‌حجابی» تلویحاً پرسش به عمل آمده است. توجه داشته باشیم که «مهمانی و جشن مختلط» در عرف ایران نه صرفاً بر حضور مردان و زنان در یک فضای مشترک بلکه هم‌چنین ضرورتاً بر احتمال «بی‌حجاب» بودن زنان در چنین مراسمی نیز دلالت می‌کند. «مهمانی و جشن مختلط» در عرف ایران طی سال‌های پس از انقلاب با مثلاً «صف مختلط در نانوائی» یا «کلاس درس مختلط در دانشگاه» فرق دارد: اولی یا در فضای خصوصی است یا در فضای غیررسمی اما دومی و سومی یا در فضای عمومی‌اند یا در فضای رسمی. وجه‌مميزه‌ی این دو نوع متمایز از فضاها دقیقاً در اجباری بودن حجاب برای زنان است نه در حضور زنان و مردان در کنار هم. اکنون ببینیم الگوی توزیع پاسخ‌ها به پرسش «مهمانی و جشن‌های مختلط» چه‌گونه کمک‌مان می‌کند تا نگرش برگزینندگانِ گزینه‌ی دوم در پرسش «بدحجابی» را به نگرش‌شان در قبال حجاب اجباری ترجمه کنیم. اگر سطح ملی یا سطوح استانی یا سایر تقسیم‌بندی‌های دیگری را که در ادامه‌ی مقاله مبنا قرار خواهند گرفت در نظر بگیریم، هرچند درصد برگزینندگانِ گزینه‌ی «مخالفم ولی کاری ندارم» در زمینه‌ی پرسش «مهمانی و

جشن‌های مختلط» از درصد برگزینندگان همین گزینه در زمینه‌ی پرسش «بدحجابی» غالباً قدری کم‌تر است اما تقریباً به همان اندازه بر درصد برگزینندگان گزینه‌ی «اشکالی ندارد» افزوده شده است و حاصل جمع درصدهای برگزینندگان گزینه‌های سوم تا پنجم به هیچ‌وجه اضافه نشده است. از این مقایسه می‌توان با قطعیت نتیجه گرفت که کسانی که در پاسخ به دو پرسش پیش‌گفته دست‌کم یک‌بار گزینه‌ی دوم را برگزیده‌اند با حجاب اجباری موافق نبوده‌اند. از این‌رو، برگزینندگان گزینه‌ی دوم در پاسخ به پرسش «بدحجابی» را نیز ذیل مقوله‌ی خوشاخته‌ی پیش‌گفته‌ی «موافق با حجاب اختیاری» قرار می‌دهم.

با تفسیرها و فرض‌هایی که شرح دادم اکنون می‌توانم داده‌های وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی را به‌گونه‌ای بازآرایی کنم که گویی از مصاحبه‌شوندگان خواسته شده است یکی از دو گزینه‌ی زیر را برگزینند: «موافق با حجاب اجباری» یا «موافق با حجاب اختیاری». نتایج را به‌ترتیب بر حسب کل کشور، استان‌های کشور، محل سکونت، جنس، سن، سواد، وضع فعالیت و وضع تأهل بنا بر شرح زیر گزارش می‌کنم.

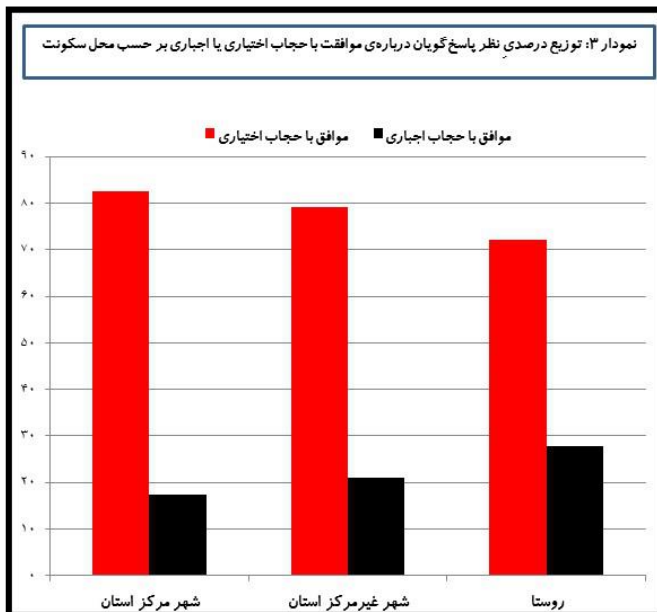


در نمودار شماره ۱ ملاحظه می‌شود که در کل کشور ۷۸٫۳ درصد موافق با حجاب اختیاری و ۲۱٫۷ درصد نیز موافق با حجاب اجباری‌اند. توزیع درصدی نظر پاسخ‌گویان درباره‌ی موافقت با حجاب اختیاری یا موافقت با حجاب اجباری بر حسب استان‌های کشور در نمودار شماره ۲ آمده است.



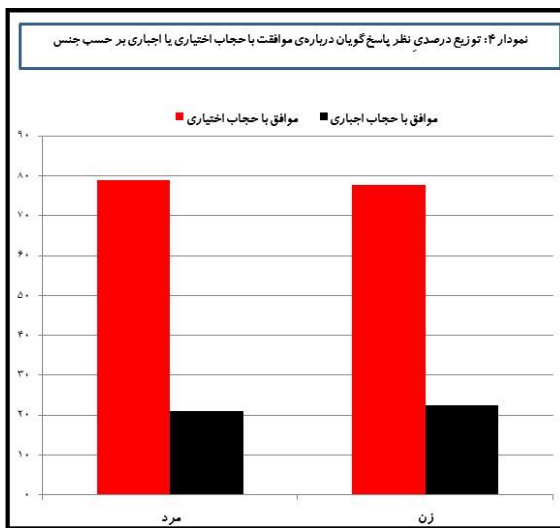
در نمودار شماره‌ی ۲ ملاحظه می‌شود که پنج استانی که بیش‌ترین درصد موافق با حجاب اختیاری را دارند به ترتیب عبارت‌اند از: البرز (۹۱,۷)، فارس (۹۰,۹)، گیلان (۸۸,۷)، آذربایجان غربی (۸۵,۸)، و تهران (۸۴,۸). هم‌چنین، پنج استانی که بیش‌ترین درصد موافق با حجاب اجباری را دارند به ترتیب عبارت‌اند از: خراسان جنوبی (۵۱,۶)، سیستان و بلوچستان (۴۱,۵)، کهگیلویه و بویراحمد (۳۴,۴)، خراسان شمالی (۳۲,۹)، و چهارمحال و بختیاری (۳۲,۷). باین‌حال، موافقان حجاب اختیاری در همه‌ی استان‌های کشور به غیر از استان خراسان جنوبی در اکثریت هستند، ولو به درجات گوناگون. در استان خراسان جنوبی نیز موافقان حجاب اجباری فقط اکثریتی شکننده دارند.

توزیع درصدی نظر پاسخ‌گویان درباره‌ی موافقت با حجاب اختیاری یا موافقت با حجاب اجباری بر حسب محل سکونت (شهر مرکز استان، شهر غیرمرکز استان، روستا) در نمودار شماره‌ی ۳ آمده است.



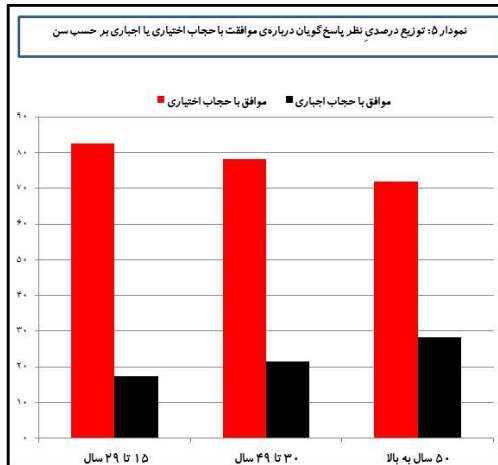
در نمودار شماره‌ی ۳ ملاحظه می‌شود که هر قدر از مرکز استان به سمت روستا نزدیک‌تر می‌شویم، درصد موافقان حجاب اختیاری کم‌تر می‌شود. باین‌حال، در هر سه نوع محل سکونت مرکز استان و شهر غیرمرکز استان و روستا اکثریت با موافقان حجاب اختیاری است: در مرکز استان‌ها ۸۲٫۶ درصد از پاسخ‌گویان با حجاب اختیاری موافق بوده‌اند، در شهرهای غیرمرکز استان ۷۹٫۱ درصد، و در روستاها ۷۲٫۱ درصد.

توزیع درصدی نظر پاسخ‌گویان درباره‌ی موافقت با حجاب اختیاری یا موافقت با حجاب اجباری بر حسب جنس (مرد یا زن) در نمودار شماره‌ی ۴ آمده است.



در نمودار شماره‌ی ۴ ملاحظه می‌شود که درصد زنانی که موافق حجاب اختیاری‌اند قدری از درصد مردان موافق حجاب اختیاری کم‌تر است، اما هم میان زنان و هم میان مردان اصولاً اکثریت با موافقان حجاب اختیاری است: مردان ۷۹ درصد و زنان ۷۷٫۶ درصد.

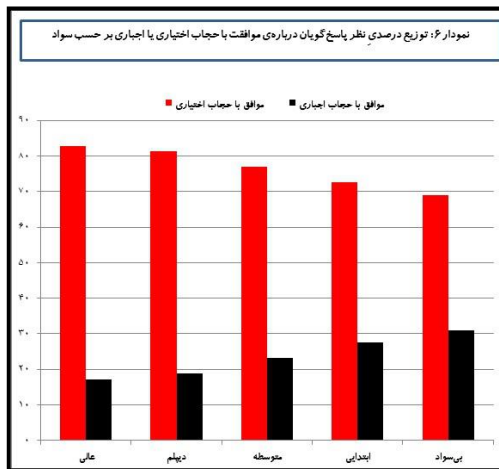
توزیع درصدی نظر پاسخ‌گویان درباره‌ی موافقت با حجاب اختیاری یا موافقت با حجاب اجباری بر حسب سن (۱۵ تا ۲۹ سال، ۳۰ تا ۴۹ سال، ۵۰ سال به بالا) در نمودار شماره‌ی ۵ آمده است.



در نمودار شماره‌ی ۵ ملاحظه می‌شود که هر قدر از سمت گروه‌های سنی پایین‌تر به سمت گروه‌های سنی بالاتر حرکت می‌کنیم، درصد موافقان حجاب اختیاری کمتر می‌شود. با این حال، در هر سه گروه سنی اصولاً اکثریت با موافقان حجاب اختیاری است: در گروه سنی ۱۵ تا ۲۹ ساله ۸۲٫۶ درصد از پاسخ‌گویان با حجاب اختیاری موافق بوده‌اند، در گروه سنی ۳۰ تا ۴۹ ساله ۷۸٫۳ درصد، و در گروه سنی ۵۰ ساله به بالا ۷۱٫۸ درصد.

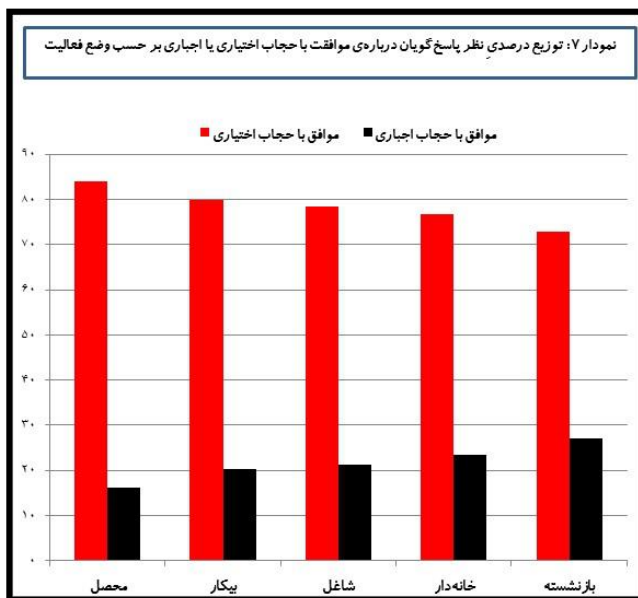
توزیع درصدی نظر پاسخ‌گویان درباره‌ی موافقت با حجاب اختیاری یا موافقت با حجاب اجباری بر حسب سواد (بی‌سواد، تحصیلات ابتدایی، تحصیلات متوسطه، دارندگان دیپلم، صاحبان تحصیلات عالی) در نمودار شماره‌ی ۶ آمده است. لازم به ذکر است که مقوله‌ی «ابتدایی» دربرگیرنده‌ی صاحبان مهارت خواندن و نوشتن

قرآنی) و تعلیم‌یافتگان نهضت سوادآموزی و دارندگان مدرک ابتدایی است، مقوله‌ی «متوسطه» دربرگیرنده‌ی صاحبان درجه‌ی تحصیلی سیکل و نیز ترک تحصیل‌کردگان یکی از سال‌های دبیرستان، مقوله‌ی «دیپلم» دربرگیرنده‌ی متوقف‌شدگان در سطح پیش‌دانشگاهی و دارندگان درجه‌ی تحصیلی دیپلم، و مقوله‌ی «عالی» نیز دربرگیرنده‌ی صاحبان مدارج تحصیلی فوق‌دیپلم و کارشناسی و کارشناسی ارشد و بالاتر و نیز تحصیل‌کردگان سطوح حوزوی.



در نمودار شماره‌ی ۶ ملاحظه می‌شود که هر قدر سطح تحصیلات کم‌تر باشد درصد موافقت با حجاب اختیاری نیز کم‌تر می‌شود. باین حال، در هر پنج گروهی که بر حسب میزان تحصیلات از هم متمایز شده‌اند اکثریت با موافقان حجاب اختیاری است: در میان بی‌سوادان ۶۹,۱ درصد با حجاب اختیاری موافق‌اند، در میان دارندگان تحصیلات ابتدایی ۷۲,۶ درصد، در میان دارندگان تحصیلات متوسطه ۷۶,۹ درصد، در میان دیپلمه‌ها ۸۱,۳ درصد، و در میان صاحبان تحصیلات عالی نیز ۸۲,۹ درصد.

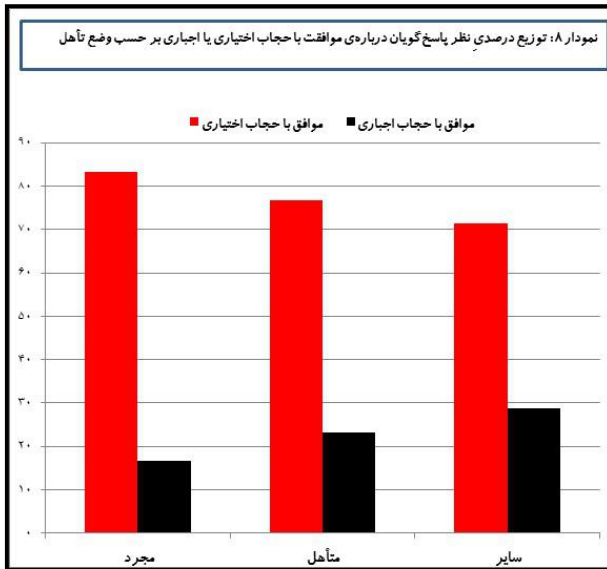
توزیع درصدی نظر پاسخ‌گویان درباره‌ی موافقت با حجاب اختیاری یا موافقت با حجاب اجباری بر حسب فعالیت (شاغل، بیکار، خانه‌دار، محصل، بازنشسته) در نمودار شماره‌ی ۷ آمده است. لازم به ذکر است که مقوله‌ی «بیکار» دربرگیرنده‌ی سربازان و بیکاران است، مقوله‌ی «محصل» دربرگیرنده‌ی دانش‌آموزان و دانشجویان و طلبه‌ها، و مقوله‌ی «بازنشسته» نیز دربرگیرنده‌ی بازنشستگان و مستمری‌بگیران و صاحبان درآمد بدون کار.



در نمودار شماره‌ی ۷ ملاحظه می‌شود که به موازات حرکت روی طیفی که با محصل شروع می‌شود و به ترتیب با بیکار و شاغل و خانه‌دار ادامه می‌یابد و با بازنشسته به انتها می‌رسد درصد موافقت با حجاب اختیاری نیز کم‌تر می‌شود. با این حال، در هر پنج گروهی که بر حسب وضع فعالیت از هم متمایز شده‌اند اکثریت با موافقان حجاب اختیاری است: در میان بازنشستگان ۷۲٫۹ درصد با حجاب اختیاری

موافق‌اند، در میان خانه‌داران ۷۶٫۷ درصد، در میان شاغلان ۷۸٫۵ درصد، در میان بیکاران ۷۹٫۸ درصد، و در میان محصلان نیز ۸۳٫۹ درصد.

توزیع درصدی نظر پاسخ‌گویان درباره‌ی موافقت با حجاب اختیاری یا موافقت با حجاب اجباری بر حسب وضع تأهل (مجرد، متأهل، و سایر) در نمودار شماره‌ی ۸ آمده است. لازم به ذکر است مقوله‌ی «سایر» دربرگیرنده‌ی «مطلقه‌ها و همسرفوت‌کرده‌ها و جداشده‌ها (بدون طلاق) و دیگران [کذا]» است.



در نمودار شماره‌ی ۸ ملاحظه می‌شود که به موازات حرکت روی طیفی که با مجرد شروع می‌شود و با متأهل ادامه می‌یابد و با «سایر» به انتها می‌رسد درصد موافقت با حجاب اختیاری نیز کم‌تر می‌شود. باین‌حال، در هر سه گروهی که بر حسب وضع تأهل از هم متمایز شده‌اند اکثریت با موافقان حجاب اختیاری است: در

میان مجردها ۸۳,۳ درصد با حجاب اختیاری موافق‌اند، در میان متأهل‌ها ۷۶,۷ درصد، و در میان «سایر»ین نیز ۷۱,۳ درصد.

بنا بر نتایجی که مرور شد، داده‌های سومین موج از «پیمایش ارزش‌ها و نگرش‌های ایرانیان» متعلق به وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، اصلی‌ترین متولی فرهنگ کشور، با تفسیرها و فرض‌ها و محاسبه‌های غیرخودسرانه‌ای که من به عمل آوردم، تا جایی که به نگرش‌های ایرانیان در قبال حجاب اختیاری برمی‌گردد، با صدای بلند می‌گویند اکثریت بزرگی از ایرانیان ساکن در داخل کشور با مطالبه‌ی دختران خیابان انقلاب موافق‌اند.

درباره‌ی «ایرانیان کجا ایستاده‌اند: له یا علیه دختران خیابان انقلاب؟»

پاسخ به یکی دو نقد / محمد مالجو



دوست ارجمند آقای دکتر عباس کاظمی در نقد [یادداشتی](#) که در تفسیر برخی داده‌های «پیمایش ارزش‌ها و نگرش‌های ایرانیان» درباره‌ی مسئله‌ی حجاب اجباری نگاشته بودم تقریباً هزاروپانصد کلمه نوشته‌اند، اما چیزی بیش از توییت پنجاه کلمه‌ای آقای دکتر محمدرضا جوادی یگانه، مدیر علمی طرح، نگفته‌اند. بنا بر توییت آقای دکتر جوادی یگانه، «تحلیل محمد مالجو درباره‌ی میزان موافقت با برخورد با بی‌حجابی، بر اساس پیمایش ارزش‌ها و نگرش‌ها، خواندنی است. اما همان پیمایش، سؤال روشنی دارد درباره‌ی اجبار به حجاب خانم‌ها، حتی اگر به آن اعتقاد نداشته باشند. میزان موافقت با آن ۵۴ درصد و ممتنع ۲۵ درصد است.» آقای جوادی یگانه چنان فراست‌مندانه واکنش نشان دادند که حتا یادداشت بسیار مفصل‌تر [«مردم ایران در مورد حجاب چه نظری دارند؟»](#) (با همکاری نویسنده‌ای دیگر و منتشرشده در تارنمای [عصر ایران](#)) را چنین آغاز کردند: «بدون این که قصد داشته باشیم وارد نقد و راستی‌آزمایی هر یک از موارد منتشرشده بر اساس داده‌های این پیمایش ملی شویم، در این یادداشت قصد داریم یافته‌های مرتبط با حجاب در این پیمایش ملی را به صورت کلی ارائه کنیم.» کم‌گویی و گزیده‌نویسی هوش‌مندانه‌ی آقای جوادی یگانه عملاً توییت و یادداشت‌شان را از خطاهایی بری کرده است که نوشته‌ی هزاروپانصد کلمه‌ای آقای کاظمی گرفتارشان است: یکم، تفسیر غلط هدف نوشته‌ی من؛ دوم، نفی داده‌های ارائه‌شده در یادداشت من بدون تلاش برای اثبات نادرستی‌شان؛ سوم، مطرح کردن نکاتی ولو درست اما بی‌ربط به بحث.

از نخستین خطا می‌آغازم: تفسیر غلط‌شان از هدف یادداشت من. نوشته‌اند: «مالجو برای توجیه جریان شکل‌گرفته تحت عنوان دختران [خیابان] انقلاب و زمینه‌داشتن این جریان در بطن جامعه‌ی ایرانی به این نوع از تحقیقات جامعه‌شناسانه [داده‌های پیمایشی] استفاده [کذا] کرده‌اند... باین‌حال، برای نقد حجاب اجباری، ما در علوم اجتماعی انتقادی چندان بر داده‌های نگرشی تکیه

نمی‌کنیم.» انتظار می‌رفت آقای دکتر کاظمی با دقت به واژه‌هایی که من استفاده کرده بودم هدفی غیر از آن چه را صراحتاً نوشته بودم بارِ نوشته‌ام نمی‌کردند. صدا البته که من با حجاب اجباری به هیچ‌وجه موافق نیستم و با مطالبه‌ی دختران خیابان انقلاب به تمامی هم‌دلی دارم اما هدف یادداشت‌ام نه آن چه ایشان گفته‌اند بلکه چیزی بود که خودم صراحتاً قید کرده بودم، یعنی ارائه‌ی پاسخ به دو پرسشِ مشخص: «مبارزه‌ی مدنی دختران خیابان انقلاب برای الغای حجاب اجباری در چه بافتی از نگرش‌های ایرانیان به مقوله‌ی حجاب اجباری آغاز شده است؟ نگرش چه بخش‌هایی از مردم در چه جغرافیاهایی به چه میزانی له یا علیه دختران خیابان انقلاب است؟» رسانه‌های گوناگون از نتایج بررسی من برای توجیه حرکت مدنی دختران خیابان انقلاب به‌وفور بهره بردند. مفتِ چنگ‌شان! اما موضوع نوشته‌ی آقای کاظمی ظاهراً نه نقد رسانه‌ها بلکه نقد نوشته‌ی من بود. آیا درست است که من نیز متقابلاً ادعا کنم هدف نوشته‌ی آقای کاظمی نه چنان که خود گفته‌اند صرفاً «تذکری دوستانه برای دقت در بهره‌بردن از این داده‌ها» بلکه توجیه حجاب اجباری در چهار دهه‌ی تاریخ اخیر مملکت‌مان است و ایشان رفیقِ هر چیزِ پیروزند؟ من چنین ادعایی نمی‌کنم. کار من شرح‌دهی شکیبانه است نه تهییج‌گری بی‌صبرانه. کار آقای کاظمی نیز.

اما ببینیم آیا آقای کاظمی توانسته‌اند هدف‌شان را تحقق بخشند. این جاست که می‌رسم به خطای دوم نوشته‌ی ایشان: نفی داده‌های ارائه‌شده در یادداشت من بدون تلاش برای اثبات نادرستی‌شان. اغراق نکنم. تنها تلاشی که برای اثبات نادرستی داده‌های ارائه‌شده‌ی یادداشت من به عمل آورده‌اند اشاره به پنجمین گویه‌ی چهارمین زیرفصل هشتمین فصل از «پیمایش ارزش‌ها و نگرش‌های ایرانیان» است. نوشته‌اند: «اگر آقای مالجو به اصل گزارش دسترسی داشتند احتمالاً یک صفحه قبل این گزارش را هم می‌دیدند که سؤال بهتر و مستقیم‌تری که مقصود ایشان را می‌رساند انتخاب می‌کردند، یعنی این سؤال که نظر شما در مورد حجاب اجباری زنان

حتی اگر به آن اعتقاد نداشته باشید چیست؟ این سؤال به درستی مقصود آقای مالجو را می‌رساند اما با نتیجه‌ی کاملاً متفاوت از آن چه ایشان به شکل دل‌بخواهی بازسازی کرده‌اند. در آن صورت شاید هیچ‌وقت بر داده‌های پیمایشی تکیه نمی‌کردند. خوش‌بختانه دیگران سهم مرا از آن نوع شجاعتی که در نوشته‌های خیلی‌ها می‌بینیم خورده‌اند. آن قدر شجاع نیستم که بدون مطالعه‌ی کاری حتی از آن یاد کنم، چه رسد به استفاده‌ی گسترده از داده‌هایش. بررسی‌هایی که به عمل آورده بودم مرا به این یقین نرسانده بود که داده‌های پردازش‌شده در قسمت محل اشاره‌ی آقای کاظمی با برخی از سایر گویه‌های زیرفصل‌های چهارم و پنجم از فصل هشتم ضرورتاً ناهم‌خوانی نداشته باشند. گمان برده نشود این‌جا دارم نفیاً یا اثباتاً ادعایی درباره‌ی نحوه‌ی پردازش داده‌ها در پیمایش مذکور پیش می‌کشم. به‌هیچ‌وجه. از فرایند مراحل گوناگون کار در این سه موج پیمایش بی‌اطلاع‌تر از آن حدی‌ام که بخواهم چیزی بگویم. من در گذر سال‌ها از داده‌های اولین و دومین موج از «پیمایش ارزش‌ها و نگرش‌های ایرانیان» به‌وفور بهره برده‌ام و خرسندم که تعطیلی سیزده‌ساله‌اش به سر آمد. از سومین موج نیز در یک ماه گذشته به‌تفاریق استفاده کرده‌ام و برای فهم وضعیت کنونی‌مان بسیار سودمندش می‌دانم. باین‌حال، همواره در استفاده‌ی که از داده‌های پیمایش به عمل می‌آورده‌ام سازگاری درون‌متنی داده‌ها برایم اصل بوده است. درباره‌ی داده‌های مرتبط با گویه‌ی محل اشاره‌ی آقایان جوادی یگانه و کاظمی به چنین اصلی هیچ یقین نیافتم، بگذریم که گویه‌ی محل اشاره‌ی دوستان را چنان مشکل‌دار می‌دانم که به نظرم تا حد زیادی ناتوان است از حمل معنای روشن و واضحی در موافقت یا مخالفت با حجاب اجباری. نه، نگذریم. بگذارید فقط به‌اشاره بگویم و بگذرم که در پیمایش پیش‌گفته هیچ گویه‌ای مستقیماً درباره‌ی حجاب اجباری طراحی نشده است، حتا آن گویه‌ای که محل تأکید دوستان است. برای تقریر نگرش ایرانیان درباره‌ی حجاب اجباری، درهرحال، باید از داده‌های پیمایش به‌طرزی

غیرمستقیم استفاده کرد. در یادداشت خودم هیچ اشاره‌ای به نقصان گویهی پنجم چهارمین زیرفصل از فصل هشتم نکرده بودم. این‌جا هم قصد ندارم به این نقصان بپردازم. فقط می‌گویم که این گویه نیز مستقیماً و مشخصاً و ضرورتاً درباره‌ی حجاب اجباری نیست. تشبثی که به گویه‌های «بدحجابی» و «مهمانی و جشن‌های مختلط» کردم تلاشی برای رفع همین نقصان بود، حتی‌الامکان البته، چون، هر چه باشد، می‌دانیم مهر و کین در قبال حجاب اجباری بر نوعی رابطه‌ی قدرت دلالت می‌کند که نه کمیتی ریاضی است که بتوان دقیق اندازه‌اش گرفت. اندازه‌اش نیز که بگیریم، می‌دانیم یک عدد واحد برای میزان موافقت یا مخالفت با حجاب اجباری به همان اندازه نشان‌گر است که خمیازه‌های همه‌ی انسان‌ها از ملل گوناگون یک زبان ملی است. برخلاف برخی رسانه‌ها که با یا بی ذکر نام من کوشیدند داده‌های پردازش‌شده‌ی یادداشت مرا به طرح «پیمایش ارزش‌ها و نگرش‌های ایرانیان» منتسب کنند، من شخصاً هرگز چنین نکرده و به‌دفعات بر «تفسیرها و فرض‌ها و محاسبه‌های غیرخودسرانه»ی خودم در پردازش داده‌ها تأکید گذاشته بودم. استفاده‌ی مکرر از ضمیر «من» نیز در آن نوشته به همین دلیل بود، ایضاً در این نوشته. آقای کاظمی قطعاً بهتر از من می‌دانند که به این شیوه می‌گویند تحلیل ثانویه. دقیقاً چون این را می‌دانند می‌توانستند نوشته‌ی هزاروپانصد کلمه‌ای‌شان را در چهارده کلمه خلاصه کنند: تحلیل ثانویه‌ی داده‌های مرتبط با گویه‌های «بدحجابی» و «مهمانی و جشن‌های مختلط» ممنوع است! باین‌حال، آقای کاظمی به جای صدور حکم ممنوعیت می‌بایست می‌کوشیدند تفسیرها و فرض‌ها و محاسبه‌های مرا در بوته‌ی نقد می‌گذاشتند. اما در عوض چه کردند؟

در عوض، به سومین خطا مبادرت کردند: از فراز موضوع بحث با گامی بلند خیز برداشتند و نکاتی ولو درست اما بی‌ربط به بحث را پیش کشیدند. مهم نیست که من با تک‌تک نکاتی که ایشان طرح کرده‌اند موافق‌ام یا مخالف، اما چون آن نکته‌ها به

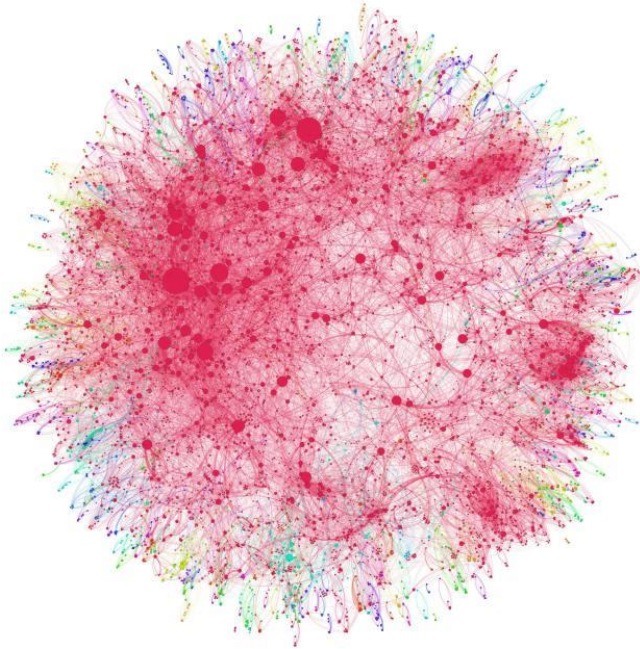
موضوع بحث من هیچ ربطی ندارند ضرورتی نیز ندارد که این‌جا طرح‌شان کنم و خواننده‌ای را که به انواع مسائلی غیر از موضوع بحث‌مان علاقه‌مند است مستقیماً به نوشته‌ی آقای کاظمی در کانال تلگرام‌شان ارجاع می‌دهم. اگر نوشته‌ی آقای کاظمی را پیش از انتشار خوانده بودم یقیناً پیشنهادشان می‌دادم که به‌جای پیش‌کشیدن نکاتی ولو درست اما نامربوط بکوشند به موضعی که گرفته‌اند چارمیخ نشوند و دو پرسش دیگر را پاسخ دهند. هنوز هم دیر نشده : یکم، تفسیرها و فرض‌ها و محاسبه‌های من از چه جهاتی و تا چه حد دچار خطا و ضعف‌اند؟ دوم، چرا نتایج تحلیل ثانویه‌ی من از گویه‌های مربوط به «بدحجابی» و «مهمانی و جشن‌های مختلط» با داده‌های مربوط به گویه‌ی «الزام حجاب خانم‌ها حتا در صورت بی‌اعتقادی به حجاب» تا این حد متفاوت است. من نیز شخصاً فرضیه‌هایی در پاسخ به این هر دو پرسش دارم اما ارائه‌ی پاسخ در این زمینه‌ها اصلاً وظیفه‌ی من نیست. شرح نقصان گویه‌ی «الزام حجاب خانم‌ها حتا در صورت بی‌اعتقادی به حجاب» نیز وظیفه‌ی من نیست، اما اگر دوستان اصرار کنند شاید پیش‌قدم شوم. اگر پیش‌قدم شوم، خواهند دید که «ترجمه‌ی اختیاری» این گویه به حجاب اجباری نیز تا چه حد پررنگ بوده است.

میشل لووی

ترجمه‌ی امید پایدار

سرزمین پدری یا سیاره‌ی مادری؟

چشم‌انداز ناسیونالیسم و انترناسیونالیسم از دیدگاه سوسیالیسم



دویست سال از فراخوان انقلاب کبیر فرانسه برای برادری همگانی و هفتاد سال از برپایی کمونیسم بین‌المللی می‌گذرد؛ از رؤیای بزرگ همبستگی انترناسیونالیستی ستمدیدگان چه برجای مانده است؟ سوسیالیست‌ها چه‌گونه باید با آن پیوند برقرار کنند؟

نقش دوگانه‌ی ناسیونالیسم یکی از تناقض‌ها (پارادوکس‌های) بزرگ تاریخ قرن بیستم به‌شمار می‌آید.

ایدئولوژی ناسیونالیسم که در خدمت دولت‌ها و نیروهای واپس‌گرا قرار دارد به گسترش و مشروعیت زشت‌ترین جنایات قرن انجامیده است: برپایی دو جنگ جهانی، نسل‌کشی ارمنیان، یهودیان، کولیان، جنگ‌های استعماری، پیدایی فاشیسم و دیکتاتوری‌های نظامی و سرکوب بی‌رحمانه‌ی جنبش‌های پیشرو و انقلابی در چین در دهه‌ی ۱۹۲۰، اندونزی در دهه‌ی ۱۹۶۰ و یا آرژانتین در دهه‌ی ۱۹۷۰.

از سوی دیگر، ملل مستعمره در پرتو مبارزات رهایی‌بخش ملی توانستند استقلال خود را به دست آورند و برخی از مهم‌ترین جنبش‌های انقلابی سوسیالیستی رادیکال نیز قادر شده‌اند که از حمایت توده‌ای برخوردار شوند و به پیروزی دست یابند: از جمله در یوگسلاوی، چین، اندونزی، کوبا و نیز در نیکاراگوئه....

معضل شگفت‌انگیز دیگر این است که گرچه ناسیونالیسم به صورت عامل قطعی شکل‌گیری سیاست‌های قرن بیستم درآمده است، اما بزرگ‌ترین انقلاب عصر ما - انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ - نه‌تنها مرهون هیچ نوع ناسیونالیسمی نبوده بلکه جهت‌گیری آن آشکارا در جنگ با امپریالیسم آلمان و مخالفت با «دفاع ملی از سرزمین پدری» بوده است. به‌علاوه در تاریخ جنبش کارگری و سوسیالیستی هرگز یک سازمان جهانی توده‌ای تا این اندازه به انترناسیونالیسم وفادار نبود که در قرن بیستم مشاهده شده است: یعنی انترناسیونال سوم - حداقل در نخستین سال‌های پیدایش آن.

چه‌گونه می‌توان این معضلات را درک کرد؟ آیا مارکسیسم ابزار تئوریک چنین درکی را می‌تواند فراهم آورد؟ آیا واقعاً کارگران و استثمارشدگان چنان‌که که مارکس در سال ۱۸۴۸ فکر می‌کرد «سرزمین پدری» ندارند؟ «سرزمین مادری» هم چون افق روشنی برای رهایی اجتماعی تا کجا می‌توان نقش ایفا کند؟ و سرانجام، چه دورنمایی برای ناسیونالیسم و انترناسیونالیسم در سال‌های پس از پایان قرن، می‌توان پنداشت؟ هرگونه کوشش در پاسخ‌گویی به سؤال‌های طرح‌شده باید با شیوه‌ی دیالکتیکی انجام گیرد: مسئله‌ی ناسیونالیسم امری است متناقض و تناقض‌های آن بیانگر برخی ویژگی‌های دائمی بشری نیستند، بلکه ناشی از شرایط مشخص تاریخی‌اند.

نخست باید دید که ملت چیست؟ این موضوع نسل‌هایی چند از رهبران و اندیشمندان مارکسیست را به خود مشغول داشته است.^(۱) آنان امیدوار بودند که به معیارهای عینی دست یابند تا بتوان تعریفی از یک گروه اجتماعی مردم به‌عنوان ملت داشت. **اتو بایر** برای نکتۀ تأکید داشت که هر ملتی «خصیصه‌ی ملی» ویژه‌ی خود را دارد. **آنتون پانه‌کوک** ملت را صرفاً به‌عنوان یک «پدیده‌ی ایدئولوژیکی بورژوازی» می‌دانست. دیگران عوامل اقتصادی یا جغرافیایی را معیار قرار می‌دهند.

بی‌تردید، منظم‌ترین و پیگیرترین تلاش در ساخت یک چارچوب تئوریکی طبقاتی درباره‌ی ملت در مقاله‌ی **استالین** (با عنوان «مارکسیسم و مسئله‌ی ملی»)، در سال ۱۹۱۳، منعکس شده است. او تأکید داشت که تعریف جامعی از همه‌ی معیارهای عینی - از جمله زبان، قلمرو زندگی اقتصادی مشترک و نیز ساخت روانی - تنها زمانی به‌دست می‌آید که تمام ویژگی‌ها یک‌جا در کنار هم باشند، آن‌گاه می‌توان از ملت سخن گفت.^(۲) این تعریف انعطاف‌ناپذیر و جزم‌اندیشانه که با زور و قلدری به صورت ایدئولوژی واقعی جلوه داده شده، ده‌ها سال مانع بزرگی برای درک گروه‌های ملی «دگراندیش» (نظیر یهودیان یا سیاهان آمریکا و غیره) شد. بر مبنای این تعریف، چه‌گونه می‌توان توضیح داد که آلمان، سال‌ها پیش از وحدت اقتصادی‌اش از طریق

اتحاديه‌ي گمرکي، به صورت يک ملت درآمد؟ و يا چرا بلژيکي‌ها يا سويسی‌ها به بخشي از ملت فرانسه تبديل نشدند؟

اتو باير، برخلاف اين گونه مفاهيم انتزاعي و «بسته»، با نگرشي تاريخ‌گرايانه، گام مؤثري در ارائه‌ي تحليل مارکسيستي «باز» از ملت، برداشت. او با در نظر گرفتن ديگر معيارها (از جمله زبان، اقتصاد و غيره) ملت را پيش از هر چيز محصول سرنوشت تاريخي مشترک تعريف کرده است. به عبارت ديگر، ملت نه تنها تبلور رويدادهای گذشته و قطعه‌ای منجمد از تاريخ نيست، بلکه پي‌آمد بي‌پايان يک روند دائمي است. اين نگرش تاريخي سبب شده تا از اشتباهاتي نظير آموزه‌ي «ملت‌های بي‌تاريخ» نو-هگلي انگلس (از جمله درباره‌ي چک‌ها، رومانيایي‌ها و سايرين) که محکوم به زوال بودند پرهيز شود.^(۳)

به نظر من، نتيجه‌ي چنين تحليل غيرجزمي منطقاً آن خواهد بود که يک ملت به سادگي مجموعه‌ای از معيارهای «عيني» بيروني و مجرد نيست. جنبه‌ي ذهني - يعني آگاهی از يک هويت ملي، نيروي فرهنگ ملي و وجود جنبش سياسي ملي - را نيز نبايد دست‌کم گرفت. اين عوامل ذهني از آسمان نازل نشده‌اند، بلکه نتيجه‌ي شرايط تاريخي مشخص‌اند: مثلاً شکنجه و آزار، استثمار، تبعيض و غيره. اين بدان معنی است که در تحليل نهايي هيچ کارشناس اصول‌گرايي نمی‌تواند فهرستي از خصوصيات «عيني» در دست داشته باشد تا بتواند تعيين کند که فلان جامعه تشکيل يک «ملت» را می‌دهد يا نه، بلکه اين امر به ويژگي‌های خود جامعه مربوط است (يا حداقل آن بخش از جامعه که خود را به ملتي وابسته می‌داند).^(۴)

تمایزگذاري بسيار دقيق بين احساس هويت ملي، تعلق به فرهنگ ملي، آگاهی به جامعه‌ي ملي، با گذشته‌ي تاريخي خاص خودش، و ناسيوناليسم اهميت دارد. ناسيوناليسم به‌عنوان يک ايدئولوژی، مجموعه‌ای است از همه‌ي اين عناصر؛ اما يک چيز ديگر را هم دربرمی‌گيرد که جزء حياتي آن نيز به‌شمار می‌رود: يعني انتخاب

ملت به‌عنوان ارزش اجتماعی و سیاسی عمده، بنیانی و بسیار مهم که تمام این عناصر - به اشکال مختلف - وابسته به آن است.^(۵) **هانس کوهن** تاریخ‌شناس مشهور ناسیونالیسم مدرن، ملت را به‌عنوان «یک حالت فکری که در آن گمان می‌رود فرد در درجه‌ی نخست باید نسبت به دولت ملی وفادار باشد» تعریف کرده است. این تعریفی کاملاً مناسب است در صورتی که مبارزه برای استقرار دولت ملی نیز در آن گنجانده شود؛ گرچه باید تصدیق کرد که حداقل برخی جنبش‌های ناسیونالیستی وجود دارند که هدفشان فقط کسب خودگردانی فرهنگی یا منطقه‌ای است.

نمی‌توان به‌سادگی گفت که ناسیونالیسم چه‌گونه و در چه زمانی به وجود آمد. برخی نویسندگان (از جمله **ماکیاولی**) آن را هم‌زمان با پیدایش دولت - ملت مدرن قرن‌های پانزدهم و شانزدهم می‌دانند؛ برخی دیگر، مانند **هانس کوهن**، آن را به نخستین انقلاب‌های بورژوازی قرن هفدهم در انگلیس و ۱۷۸۹ در فرانسه ربط می‌دهند - که برای اولین بار دولت توانست خود را از حیطه‌ی دستگاه سلطنت جدا سازد: یعنی به حکومت مردمی و ملی در سرزمین پدری تبدیل شود.^(۶) **نام نیرن** در این اواخر سعی کرد ثابت کند که ناسیونالیسم در قرن نوزدهم و به دلیل رشد ناموزون سرمایه‌داری - در کشورهای پیرامونی (مانند آلمان، ایتالیا، و ژاپن) به‌وجود آمد؛ و تنها در همین سال‌های اخیر بود که در کشورهای اصلی (انگلیس، فرانسه) ظاهر شد.^(۷) باید اذعان کرد که این رویدادشماری شگفت‌آور بسیار دل‌بخواهی است و داده‌های شناخته شده‌ی تاریخی - و از جمله جنبه‌ی میهن‌پرستی انقلاب فرانسه و جنگ‌های ناپلئونی را نادیده می‌گیرد... به هر حال، تردیدی نیست که در طی قرن‌ها، ملت یا دولت - ملت نبوده که از حیث سیاسی ایده‌آل بوده است، بلکه اشکال دیگری از سازمان سیاسی و اجتماعی نظیر طایفه، دولت - شهر، ارباب فئودال، کلیسا، دودمان سلطنتی و یا امپراتوری چندملیتی استقرار داشته است - اگر چه می‌توان در

گذشته به نمونه‌هایی نظیر عبری‌های باستانی یا یونانی‌های باستانی اشاره کرد، ولی سرشت و جوهر آن کاملاً با ناسیونالیسم امروزی تفاوت دارد.

سوسیالیسم مارکسیستی به‌طور بنیادی با ناسیونالیسم مخالف است. نخست به دلیل این که ملت را هم‌چون بلوک یک پارچه‌ای نمی‌بیند؛ یعنی همه‌ی ملت‌ها به طبقات اجتماعی گوناگون، منافع ناهمگون و برداشتهای متفاوت از هویت ملی تقسیم می‌شوند. مهم‌تر این که، سوسیالیسم، ایدئولوژی ناسیونالیسم و معیار ارزش‌های آن را مردود می‌داند و بی‌چون و چرا، نه به ملت، بلکه به جوهر تاریخی انترناسیونالیسم (پرولتاریا) و هدف تاریخی آن (گذار به مرحله سوسیالیسم) باور دارد. سوسیالیست‌ها هم به دلایل مادی و هم اخلاقی خود را انترناسیونالیست می‌دانند.

انگیزه‌های اخلاقی بسیار با اهمیت‌اند: از جنبه‌ی جهان‌بینی مارکسیستی، ماتریالیستی و آتئیستی تنها ارزش مطلقاً «مقدس» خود انسان است (انسان استعمارشده و ستم دیده‌ای که نیروی رهایی‌بخش به شمار می‌آید). بنابراین، شعار «پرولتاریای همه‌ی کشورها متحد شوید!» نه فقط یک [طرح عملی برای اقدام] بلکه یک پاسخ اخلاقی سوسیالیستی به ایدئولوژی ناسیونالیستی «عشق به میهن مقدس» نیز محسوب می‌شود. سوسیالیسم به لحاظ ارزش و هدف، جنبشی انترناسیونالیستی است با خصلت جهانی و بشردوستانه. بدون توجه به این نیروی جاذبه‌ی اخلاقی، نمی‌توان به مسئولیت کامل و فداکاری نسل‌هایی چند از تلاش‌گران جنبش کارگری بسیاری از کشورها در راه سوسیالیسم انترناسیونالیستی (یا کمونیسم) پی برد؛ همان‌طور که بلشویک قدیمی، **آدولف یوفه** در آخرین نامه‌اش (و قبل از اقدام به خودکشی در سال ۱۹۲۷) به **تروتسکی** نوشت: زندگی انسان معنی و مفهومی جز خدمت به ذات لایتناهی که همانا بشریت است، ندارد.

باری، اگر انترناسیونالیسم تنها یک اصل اخلاقی و امری مطلق بود، به سادگی می‌شد آن را به‌عنوان یک اتوپی زیبا کنار گذاشت؛ و اگر چنین نیست به خاطر آن

است که انترناسیونالیسم پرولتری نیروی سیاسی خود را از شرایط عینی مشخص و مادی می‌گیرد که قبلاً **مارکس** در مانیفست آن را تحلیل کرده است: یعنی درهم تنیدگی اقتصادی جهان به وسیله‌ی سیستم سرمایه‌داری.

سرمایه‌داری جهانی، نظیر هر کلیت دیالکتیکی، هریک از بخش‌های آن، در چارچوب اقتصادهای ملی نیست - همان‌طور که مبارزه‌ی طبقاتی بین‌المللی نیز بخشی از مبارزات ملی نیست؛ بلکه آن‌ها با اشکال خاص حرکت‌شان، متمایز از ویژگی‌های عناصر سازنده‌اش، یک کل اندام‌وار را تشکیل می‌دهد. **جورج لوکاج** در کتاب «تاریخ و آگاهی طبقاتی» تأکید دارد که مقوله‌ی کلیت، در سطح روش‌شناسی، حامل اصل انقلاب است. کلیت از دیدگاه دیالکتیکی بدین معناست که هر موقعیت محلی یا ملی را نمی‌توان در چارچوب تئوری دریافت و در عمل پیاده کرد، اگر ارتباط آن با کل، یعنی با اقتصاد جهانی، جنبش اجتماعی و سیاسی نادیده گرفته شود.

در حقیقت، تحلیل مارکس در مانیفست - که با روند تاریخ نیز هم‌سویی دارد - بیش‌تر با دوران ما سازگار است تا دوره‌ی ۱۸۴۸، زیرا امپریالیسم به میزان قابل‌ملاحظه‌ای یکپارچگی را بر سیستم جهانی سرمایه‌داری تحمیل کرده است. کنترل بازار از طریق انحصارهای چندملیتی به‌طور بی‌سابقه فزونی یافته است؛ و خلاصه این که، یکپارچگی جهان، با شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری امروزی، به‌طور کیفی به سطح بالاتری از سال ۱۸۴۸ رسیده است. این وحدت اقتصادی نیز به‌نوبه‌ی خود نمود سیاسی و نظامی‌اش را در پیمان‌های نظامی اروپای غربی و مداخله‌گری آمریکا و غیره، نشان می‌دهد. این بدان معنی است که انترناسیونالیسم سوسیالیستی ریشه در آگاهی از این واقعیت‌های عینی دارد.

عامل تعیین‌کننده در مبارزه‌ی طبقاتی کدام است: شرایط ملی یا بین‌المللی؟ آیا باید اهمیت را برای روند جهانی قایل شد و یا - آن‌گونه که **مائو** نوشته است - عوامل درونی و هدف‌های ملی درون‌زا؟ در این مسئله‌ی پیچیده چنین پرسشی به‌خودی

خود گمراه‌کننده است؛ زیرا در ذهن انسان جدایی انتزاعی، متافیزیکی و ایستا بین مفاهیم «ناسیونالیسم» و «انترناسیونالیسم»، داخلی و خارجی و درونی و بیرونی ایجاد می‌کند. برخورد دیالکتیکی مسئله مسلماً بر پایه‌ی درک وحدت متناقض بین اقتصاد ملی و بازار جهانی، مبارزه‌ی طبقاتی ملی و بین‌المللی استوار است - وحدت نهفته در این واقعیت، اینست که ویژگی ملی (چه اقتصادی و چه اجتماعی) محصول رشد ناموزون سرمایه‌داری بین‌المللی است.

آنچه در مانیفست و دیگر آثار مارکس خطا به نظر می‌رسد این ایده است که سرمایه‌داری صنعتی مدرن الزاماً نیرویی هم‌گون‌کننده بوده و به پیدایش شرایط یکسانی در زندگی و مبارزه‌ی استثمارشدگان همه‌ی کشورها می‌انجامد. در مقاله‌ای از مارکس که در سال ۱۸۴۵ نوشته و اخیراً کشف شده است این جمله‌ی شگفت‌انگیز دیده می‌شود: «میهن کارگران نه فرانسه نه انگلیس و نه آلمان، بلکه کار شاق، دستمزد برده‌وار و فروش خویشتن است. حکومت آنان نه فرانسه، نه انگلیس و نه آلمان، بلکه سرمایه است. فضای بومی آنان نه فرانسه است، نه انگلیس و نه آلمان، بلکه فضای کارخانه است. سرزمینی که به آنان تعلق دارد نه فرانسه است، نه انگلیس و نه آلمان، بلکه چند وجب خاک در زیرزمین.^(۸) گرچه این سخن بخش عمده‌ای از حقیقت را دربر دارد، اما نه تنها ویژگی‌های فرهنگی هر ملت را (که سرمایه‌داری به هیچ‌وجه آن را از بین نبرده است) نادیده می‌گیرد، بلکه تفاوت‌های اقتصادی - اجتماعی بین پرولتاریای ملت‌های گوناگون را نیز - که حاصل رشد ناموزون در متن یکپارچگی نظم جهانی سرمایه‌داری است - در نظر نمی‌گیرد. علاوه بر این، انسان نمی‌تواند از اهمیت خصوصیات ملی در ساخت طبقه‌ی کارگر در هر کشور و گسترش سنت مبارزه و مقاومت ضد سرمایه‌داری غافل بماند.

به عبارت دیگر، گرچه سرمایه‌داری هم در کشورهای صنعتی متروپل و هم در کشورهای زیرسلطه به ظهور یک پرولتاریای مدرن انجامیده است که علیه دشمن

یکسان می‌جنگد و منافع تاریخی یکسان دارد؛ ولی به‌هیچ‌وجه این بدان معنی نیست که شرایط اجتماعی و مادی زندگی آنان (اگر نخواهیم به فرهنگ‌های ملی اشاره کنیم) کاملاً یکسان است... همان‌طور که **لئون تروتسکی** یک‌بار نوشت: «هرگاه انگلستان و هند را به‌عنوان دو قطب از دو الگوی متمایز سرمایه‌داری در نظر بگیریم، باید دریابیم که همبستگی کارگران انگلیس و هند به‌هیچ‌وجه بر پایه‌ی یکسانی شرایط، وظایف و شیوه‌های‌شان نیست، بلکه بر بنیاد وابستگی متقابل و جدایی‌ناپذیرشان قرار دارد.^(۹) جهان سرمایه‌داری نابرابری‌های باورنکردنی و اختلافات فاحشی را در شرایط زندگی مرکز و پیرامون نظام به‌وجود آورده است: همبستگی انترناسیونالیستی را تنها با کاربرد اصل تکمیل و تحکیم ارتباط دوجانبه‌ی مبارزات کشورهای مختلف می‌توان ایجاد کرد. بنابراین، جنبش‌های ضدجنگ در فرانسه در دهه‌ی ۵۰ و در آمریکا در دهه‌های ۶۰ و ۷۰ سهم مؤثری در مبارزات مردم الجزایر و هندوچین - و بالعکس - داشته‌اند: یعنی این مبارزات ضداستعماری به شعله‌ور ساختن مبارزه‌ی رادیکال در کشورهای متروپل یاری رسانده است.

همان منطق تکمیل‌کنندگی - اما در شرایطی متفاوت - نیز مستلزم پیوند مبارزه برای دموکراسی سوسیالیستی در غرب و جوامع پسا سرمایه‌داری اروپای شرقی بوده است: به عبارت دیگر، این هدف مشترک است که موجب پیوند و تقویت متقابل می‌شود و نه شرایط و موقعیت مشابه. رویدادهای چکسلواکی در ۱۹۶۸ آغاز چنین تحرک بین‌المللی بود که با تهاجم شوروی، پیش از این که بتواند تمامی امکانات بالقوه‌ی خود را شکوفا سازد، نقش برآب شد. به‌رحال، تردیدی نیست که پیدایش کشورهای (بورکراتیزه شده) پسا سرمایه‌داری پویایی بین‌المللی نوین (که **مارکس** و مارکسیست‌های کلاسیک آن را پیش‌بینی نکرده بودند) و نیز شکل جدیدی از انترناسیونالیسم را، که نمی‌تواند فقط ناشی از وحدت سرمایه‌داری جهانی باشد، به‌وجود آورد. این شکل جدید حاصل منافع مشترک جنبش کارگری - چه در غرب و

چه در شرق است که نابودی دیکتاتوری بوروکراتیک در جوامع سرمایه‌داری را همراه خواهد داشت؛ و از این رو کارآترین مجادله‌ی ایدئولوژیکی طبقات حاکم غربی در برابر تحول رادیکال (سوسیالیسم) را از بین خواهد برد.

سخن کوتاه: انترناسیونالیسم بیان هویت در شرایط زندگی تحت استثمار و سرکوب تمامی کشورها نیست، بلکه بیان رابطه‌ی دیالکتیکی تکمیل‌کنندگی بین حداقل سه نوع مبارزه‌ی گوناگون است: جنبش سوسیالیستی طبقه‌ی کارگر در جوامع سرمایه‌داری پیش‌رفته، جنبش‌های بی‌بخش ملی و اجتماعی در کشورهای سرمایه‌داری وابسته (یا استثماری) و جنبش ضد بوروکراسی برای نیل به دموکراسی سوسیالیستی در جوامع پسا سرمایه‌داری.

مارکسیست‌ها اغلب اهمیت کمی به مسئله‌ی ملی مسئله‌ی ملی یعنی عنصر سرنوشت‌ساز‌هایی ملی برای مردم تحت سلطه قایل شده‌اند. این بخشی از نمونه‌ی بی‌توجهی کلی یا حداقل توجه ناکافی به اشکال غیر طبقاتی ستم است: ستم ملی، نژادی و یا جنسی. مسئله این نیست که مارکسیسم ناتوان از در نظر گرفتن این ابعاد است، بلکه نگرش اقتصادگرای حاکم بر ذهن آنان و نیز برخی از نوشته‌های خود مارکس موجب این بی‌اعتنایی و بی‌توجهی شده است.

مارکسیست‌ها هم چنین بارها نیروی انترناسیونالیسم را دست‌کم گرفته‌اند. مجموعه‌ی ویژه‌ای از اقتصادگرایی و توهمات رشد یک‌بعدی (برجای مانده از میراث عصر روشنگری) به این تصور باطل انجامیده است که ناسیونالیسم به‌ناگزیر و با سرعت رو به نابودی است. برای نمونه، در مانیفست کمونیست آمده است: «اختلافات ملی و تضادهای بین مردم هر روز به دلیل رشد بورژوازی، آزادی بازرگانی، بازار جهانی، همسانی و یکپارچگی در شیوه تولید و شرایط زندگی وابسته به آن کم رنگ‌تر می‌شود.»^(۱۰) انترناسیونال دوم نیز براین باور بود که ناسیونالیسم به گذشته تعلق دارد و **کارل کائوتسکی** در رؤیای آینده‌ای سوسیالیستی بدون ملت‌ها و با یک زبان

مشترک بود: ملت‌ها به‌راحتی با یکدیگر پیوند برقرار خواهند کرد همان‌گونه که کم‌وبیش رومی‌های ایالت گریزون در کشور سوئیس انجام دادند. آنان به‌تدریج و بدون مقاومت خود را ژرمانیزه (آلمانی) کردند؛ زیرا به این نتیجه رسیدند با زبانی سخن گویند که در منطقه‌ی وسیع‌تری برای همه قابل فهم باشد تا در چند ناحیه‌ی کوچک پراکنده.^(۱) روشن است که مارکسیست‌ها با این زمینه‌ی ذهنی آمادگی برخورد کم‌تری با ظهور شگفت‌انگیز ناسیونالیسم، پس از اوت ۱۹۱۴ را داشتند؛ پدیده‌ای که جنبش کارگری را دربرگرفت و به «اتحاد مقدس در دفاع از سرزمین پدری» و سرانجام به کشتار متقابل پرولتاریای همه‌ی کشورها انجامید. **کائوتسکی** خود از «دفاع ملی» امپراتوری آلمان جانبداری کرد؛ و دلیلش این بود که انترناسیونالیسم سوسیالیستی وسیله‌ی مناسبی فقط برای زمان صلح است و در زمان جنگ باید به‌تدریج آن را کنار گذاشت...

بنابراین، نخستین رویارویی مؤثر با ناسیونالیسم، رهایی از توهمات رشد یک‌جانبه است: یعنی انتظارات ساده‌لوحانه‌ی تحول صلح‌آمیز، «راه مخرب» و تدریجی ناسیونالیسم و جنگ‌های ناسیونالیستی به‌منظور دستیابی به نوسازی، دموکراتیزه کردن جوامع صنعتی، بین‌المللی کردن نیروهای تولید و غیره.

چه‌گونه می‌توان این نیروی باورنکردنی ناسیونالیسم را در دوران تاریخ قرن بیستم توضیح داد؟ اولین پاسخ همان استدلال مارکسیستی کلاسیک خواهد بود: ناسیونالیسم به‌عنوان یکی از اشکال اساسی ایدئولوژی بورژوازی است که با سلطه‌ی ایدئولوژیک بورژوازی در کشورهای سرمایه‌داری بر توده‌های مردم اعمال می‌شود. اگر چه این تحلیل درست است ولی برای تبیین نیروی جاذبه‌ی ناسیونالیسم - که گاه بخش‌های چشم‌گیری از جنبش کارگری را هم دربر می‌گیرد، کافی نیست. علت‌های دیگری نیز وجود دارند که باید به آن‌ها توجه کرد:

۱) شرایط مادی و اقتصادی معین - یعنی رقابت میان کارگران ملت‌ها یا کشورهای مختلف که ناشی از ماهیت خود نظام سرمایه‌داری است. مسئله‌ی منافع کوتاه‌مدت در میان است؛ برای مثال، ورود کالاهای خارجی که میزان بیکاری را بالا می‌برد، و درگیری و رقابت میان کارگران که منافع تاریخی مشترک‌شان را (که همانا از بین بردن بهره‌کشی است) تحت‌الشعاع قرار می‌دهد. این مسئله در میان کارگران یک ملت واحد نیز ممکن است صدق کند و آن زمانی است که کارگران بیکار داوطلبانه خود را جایگزین کارگران اعتصابی می‌کنند. **مارکس** در مانیفست تأیید کرده است که رقابت میان کارگران همواره سازمان مشترک آنان را در معرض خطر تجزیه و نابودی قرار خواهد داد.

۲) گرایش‌های نابخردانه نظیر ناسیونالیسم شووینستی، جزم‌اندیشی مذهبی، نژادپرستی و فاشیسم - پدیده‌ی روانی پیچیده‌ای که هنوز هم باید مورد مطالعه و بررسی قرار گیرد. از نخستین شخصیت‌های مهمی که به بررسی این موضوع پرداخته‌اند می‌توان از **ویلهم رایش** در کتاب «روان‌شناسی توده‌ای فاشیسم»، **اریش فروم** در «گریز از آزادی» و **آدورنو** در «شخصیت خودکامه» نام برد. ناسیونالیسم در سرنوشت خود یک «ایدئولوژی خردستیز است»، یعنی با هیچ معیار منطقی نمی‌توان برتری ملتی را بر دیگران مشروعیت داد؛ زیرا فردگرایی واقعی (و نه صرفاً ابزاری) همیشه سمت‌وسوی جهانی دارد. ناسیونالیسم ناچار است به افسانه‌های نابخردانه‌ای چون رسالت الهی یک ملت، برتری ازلی و ابدی یک ملت، حق اشغال سرزمین برای ایجاد فضای حیاتی جغرافیایی وسیع‌تر و غیره روی آورد. به‌هرحال، ناسیونالیسم ممکن است از اشکال به‌ظاهر بخردانه و عملی مشروعیت نیز بهره‌گیری کند: مثلاً ژئوپولیتیک، مردم‌شناسی نژادی و غیره. ناسیونالیسم غالباً با هیچ وحدت فرهنگی و تاریخی ژرفی هم‌خوانی ندارد، و تقریباً ایدئولوژی رسمی دولت‌های

کم‌وبیش ساختگی است که مرزهای آن محصول تصادفی استعمار و یا استعمارزدایی است (مثلاً در آفریقا و آمریکای لاتین).

اما دلیل دیگری هم برای خیزش ناسیونالیسم وجود دارد که به‌طور جدی باید مورد توجه سوسیالیست‌ها و مارکسیست‌ها قرار گیرد و آن مبارزه برای رهایی ملت‌های ستم‌دیده یا مستعمره است. گرچه مارکسیست‌ها مخالف ناسیونالیسم‌اند ولی باید آشکارا بین ناسیونالیسم ستم‌گر و ستم‌دیده فرق بگذارند؛ باید از همه‌ی مبارزات رهایی‌بخش ملی پشتیبانی کنند - ولو آن‌که ایدئولوژی‌شان (یا ایدئولوژی رهبران‌شان) ناسیونالیستی باشد. بی‌تردید، انترناسیونالیست‌های مارکسیست که در جنبش رهایی‌بخش ملی شرکت می‌کنند باید با حفظ استقلال خود تلاش کنند تا توده‌های استثمارشده را به لزوم گسترش مبارزه‌ی پیگیر، و بدون هدف‌های ناسیونالیستی، در جهت دگرگونی انقلابی سوسیالیستی رهنمون سازند؛ ولی نباید از اهمیت خواست توده‌ها برای خودگردانی ملی غافل شوند و یا آن را دست کم گیرند. سوسیالیست‌ها، گرچه مخالف همه‌ی اشکال تجاوز و ستم‌گری (ملی، نژادی، جنسی و یا طبقاتی‌اند) ولی به رابطه‌ی دیالکتیکی میان انترناسیونالیسم و حقوق ملی نیز باید توجه داشته باشند. جنبش سوسیالیستی بدون شناسایی حقوق برابر تمام ملیت‌ها نمی‌تواند انترناسیونالیسم سوسیالیستی را گسترش دهد. همان‌گونه که اتحاد و همبستگی کارگران یک کشور واحد نمی‌تواند جز برپایه‌ی برابری خواهی - و بدون هیچ تبعیض و تمایز حرفه‌ای، مذهبی، نژادی، جنسی، و یا رشته‌ی تولید - برقرار شود، اتحاد بین‌المللی استثمارشوندگان تنها با شناسایی حقوق ملی به‌ویژه حق خودگردانی برای همه‌ی مردم می‌تواند برپا گردد. وقتی لنین تأکید می‌کرد که حزب کارگران روسی باید حق خودگردانی لهستان را به رسمیت بشناسند - یعنی حق مردم لهستان در تصمیم‌گیری آزاد خود برای برقراری حکومت جدا و مستقل - منظورش تنها آن نبود که مبارزه‌ی ملت لهستان علیه تزاریسم به لحاظ تاریخی

ترقی خواهانه است (دلیلی که **مارکس** و **انگلس** ارائه داده بودند)، بلکه چنین حقی را پیش شرط اتحاد بین‌المللی کارگران روسی و لهستانی می‌دانست. شناسایی حقوق ملت‌ها شرط لازم و ضروری برای همبستگی بین‌المللی است، تا جایی که به زدودن بدگمانی‌ها، نفرت‌ها و نگرانی‌های فزاینده‌ی شوونیسم یاری رساند. همان‌طور که **لنین** نوشت: «بدون حق جدایی - یعنی داشتن حکومتی مجزا و مستقل - حتی یک رابطه‌ی واقعاً آزاد هم نمی‌تواند به وجود آید» مانند اتحادیه یا فدراسیون بین ملت‌ها. متأسفانه، همیشه سیاست حکومت بلشویکی (و حتی شخص **لنین**) پس از اکتبر ۱۹۱۷ برای اصل استوار نبود: به‌عنوان مثال می‌توان از تهاجم به لهستان در ۱۹۲۰، اشغال گرجستان در ۱۹۲۱ و غیره یاد کرد.

یکی از منفی‌ترین جنبه‌های رساله‌ی مشهور **استالین** در ۱۹۱۳ و در تناقض با نظر **لنین** - آن است که هیچ تمایزی بین ناسیونالیسم ستم‌گر روسیه‌ی بزرگ و ناسیونالیسم ملت‌های زیر ستم امپراتوری تزار، قایل نشده است. وی در یک پارگراف بسیار افشاگر از مقاله‌اش ناسیونالیسم «جنگ‌طلب و سرکوب‌گر» از «بالا» یعنی حکومت تزار - و نیز موج ناسیونالیسم از «پایین» - لهستانی‌ها، یهودیان، تاتارها، اوکرایینی‌ها، گرجی‌ها و غیره - را که گاه به شوونیسم کور تبدیل می‌شد، به یک‌سان رد کرده است. وی نه تنها تمایزی میان ناسیونالیسم «از بالا» و ناسیونالیسم «از پایین» نمی‌گذاشت، بلکه شدیدترین انتقادها را به سوسیال‌دموکرات‌های ملت‌های زیر ستم کرد که «محکم و استوار» در برابر جنبش ناسیونالیستی نایستاده‌اند.

انترناسیونالیست‌های سوسیالیست با تفاوت‌گذاری اساسی میان ناسیونالیسم ملت ستم‌گر و ملت زیرستم نباید به این سنت گذشته‌ی استالینیستی وفادار باشند، بلکه باید به خصلت دوگانه‌ی آن توجه کنند: یکی جنبه‌ی رهایی‌بخشی ناسیونالیسم به‌مثابه شورش برضد ظلم و ستم و دیگری جنبه‌ی محدودیت‌های آن به‌عنوان یک ایدئولوژی خاص‌نگر (با ایدئولوژی دل‌بستگی به یک ملت خاص). بنابراین، منطقی

است که تمام جنبش‌های انقلابی واقعی در یک کشور زیر ستم به‌ناگزیر رهایی ملی را در مرکز ثقل مبارزات خود قرار دهند. آزادی اجتماعی از سلطه‌ی بهره‌کشی سرمایه‌داری در گرو رهایی ملی است - نمونه‌ی جدید آن نیکاراگوئه، و نیز به رسمیت نشناختن ناسیونالیسم از طرف کشورهای امپریالیستی متروپل در مرکز همه‌ی درگیری‌های رادیکال بر ضد نظام حاکم قرار می‌گیرد، از جنبش ضد جنگ در آمریکا گرفته تا جنبش ماه مه ۱۹۶۸ در فرانسه (که شعار اصلی‌اش این بود: «مرزها برای ما معنایی ندارد»).

بار دیگر باید تأکید کرد که تمایز میان دو نوع ناسیونالیسم امری «نسبی» است و نه «مطلق»؛ زیرا نخست این که، ستم‌دیده‌ی «دیروزی» می‌تواند به‌سادگی به ستم‌گر «امروزی» بدل شود - گواه تاریخی در روزگار ما وجود دارد... ثانیاً، ایدئولوژی ناسیونالیستی (یا جنبش) ملت‌های ستم‌دیده غالباً هم‌چون تیغ دولبه است: رهایی از ستم‌گران حاکم و در همان حال ستم به اقلیت‌های ملی خود. و ثالثاً در هر دو نوع ناسیونالیسم عناصری از شوونیسم طرد همه‌ی «دیگران» و گاهی راسیسم می‌توان مشاهده کرد.

شاید بتوان گفت که **لنین** از جمله اندیشمندان مارکسیست «کلاسیک» است که درک روشن‌تری از رابطه‌ی دیالکتیکی بین انترناسیونالیسم و حقوق ملیت‌ها داشت. وی در عبارت برجسته‌ای از نوشته‌هایش، حقوق دموکراتیک ملت‌ها را به‌عنوان تابع لاینفکی از کل جنبش سوسیالیستی و دموکراتیک جهانی دانسته است. به نظر من، این صورت‌بندی بسی خطرناک و تا حدی مکانیکی است. اگر انقلاب سوسیالیستی خودرمانی‌پرتاربا است که در اتحاد با همه‌ی اقشار اجتماعی ستم‌دیده و استثمارشده قرار دارد - پس عمیقاً در پیوند با خودگردانی دموکراتیک یک ملت قرار می‌گیرد. سوسیالیسمی که «از خارج» بر ملتی تحمیل شود و مغایر خواست آنان باشد چیزی جز کاریکاتوری از سوسیالیسم نخواهد بود، و الزاماً محکوم به فساد

بورکراتيک است. (نمونه‌ي روشن آن کشورهاي اروپاي شرقي‌اند). از ديده‌گاه من در ارتباط هر چه بيش‌تر با روح آثار لنین دربارهي مسئله‌ي مليت‌ها - درست‌تر آن است که انقلاب سوسياليستي و برابري انترناسيوناليستي پرولتري را به‌عنوان هدف مارکسيست‌ها، و خودگرداني ملت‌ها را به‌عنوان وسيله‌ي لازم براي تحقق آن هدف بدانيم. وسيله و هدف به گونه‌اي در پيوند تنگاتنگ با يکديگرند که وابستگي ملي به انترناسيوناليسم مانع از «قرباني شدن» اولي در راه دومي است.

مخالفت انترناسيوناليسم سوسياليستي با ايدئولوژي ناسيوناليسم هرگز به معني آن نيست که سنت فرهنگي و تاريخي ملت‌ها را نفي کند. جنبش‌هاي انترناسيوناليستي در هر کشور بايد به زبان ملي خود، به زبان فرهنگي و تاريخي ملي خود سخن گویند، به‌ويژه زماني که اين فرهنگ مورد تهاجم قرار مي‌گيرد. همان‌طور که لنین اشاره کرد، هر فرهنگ و هر تاريخ ملي مایه‌هاي دموکراتيک، ترقی خواهانه و انقلابي دارد که بايد با فرهنگ سوسياليستي جنبش کارگري درهم آميزد و با جنبه‌هاي ارتجاعی، شوونیستی و تاریک‌اندیشانه‌ي آن قاطعانه مبارزه کرد. وظیفه‌ي انترناسيوناليست‌ها پيوند دادن ميراث فرهنگي و تاريخي جنبش سوسياليستي جهاني با فرهنگ و سنت مردم خويش است؛ اين پيوند بايد از بُعد انقلابي و راديکال‌اش انجام گيرد - در صورتی که غالباً ايدئولوژي بورژوايي سعی دارد آن را بد جلوه دهد و يا اين که از طريق فرهنگ خود بايد به اهميت قطعي و يژگي ملي و شکل‌بندی اجتماعي‌شان توجه کند و در مبارزه‌ي ايدئولوژيک نيز از خصيصه‌ي ملي فرهنگ و تاريخ خود غافل نباشند. اين همان کاری است که FSLN (جبهه‌ي آزادی‌بخش ملي ساندينیست) در نیکاراگوئه انجام داد و مارکسيسم را با ميراث ساندينو پيوند داد که سنت راديکال و زنده در خاطر توده‌هاي مردم نیکاراگوئه است. روند مشابهی نيز با سنت ضد امپرياليستي و دموکراتيک به رهبري خوزه مارتی در کوبا انجام گرفت؛ و

یا در آمریکای جنوبی به‌وسیله‌ی شورشیان سرخ‌پوست که در گذشته در هیأت جنبش «توپاماروها» تجسم یافته بود و غیره.

هرگاه سوسیالیسم - به مفهوم مارکسیستی‌اش که در جامعه‌ای بی‌طبقه و بی‌دولت است بتواند در یک مقیاس جهانی برقرار شود، در این صورت جایگاه ملت‌ها در آینده‌ی «سیاره‌ی مادری سوسیالیسم» کجا خواهد بود؟ طرح چنین پرسشی صرفاً یک امر خیالی و نامربوط نیست؛ زیرا خصلت انترناسیونالیستی هدف انقلاب سوسیالیستی می‌بایست، حداقل با یک ارزیابی واقع‌گرایانه، الهام‌بخش اشکال موجود مبارزه باشد.

مقوله‌ی دولت - ملت از دیدگاه ماتریالیسم تاریخی امری ثابت و ابدی نیست: یعنی نه حاصل «طبیعت بشری» است، و نه نتیجه‌ی هیچ قانون بیولوژیکی طبیعی (فرضیه‌ای که برخی از «زیست‌شناسان اجتماعی» مافوق ارتجاعی خاصی ارائه می‌دهند مبنی بر این که ملت از «منشأ قلمروی» برخی گونه‌های حیوانی برخوردار است...). ملت همواره در گذشته وجود نداشته، و کسی براین باور نیست که همیشه در آینده هم وجود داشته باشد. در یک کلام: ملت محصول شرایط تاریخی معینی است و می‌تواند تاریخاً هم از بین برود.

ضرورت شکلی از تشکیلات منظم (یا نهاده‌ی) برای تمام جوامع بشری متمدن یک نیاز جهانی است. این سازمان، در عین حال، می‌تواند اشکال ملی، فروملی (مانند طایفه، قبیله) و یا فراملی (تمدن‌های مذهبی) را دربرگیرد. اروپای سده‌های میانه نمونه‌ی بارزی از یک سازمان سیاسی و اجتماعی ارائه می‌دهد که از ترکیب ساخت محلی - که «پیشاملتی» اند (مانند تیول‌ها، امیرنشین‌ها و غیره) - و ساخت جهان‌شمول - که «فراملتی» اند (امپراتوری رم مقدس، کلیسا) به‌وجود آمده است. دولت - ملت در حدود سده‌های چهاردهم و پانزدهم، هم‌زمان با ظهور سرمایه‌داری و

شکل‌بندی بازار ملی - دقیقاً با نابودی و تجربه‌ی آن دو ساخت غیرملتی نام‌برده به‌وجود آمد.

بنابراین، هیچ دلیل «پیشاتجربی» که امکان پیدایش یک سازمان فراملی نوین - یعنی یک جمهوری سوسیالیستی جهانی - را برای جامعه‌ی بشری در آینده مردود بداند، وجود ندارد؛ سازمانی که از حیث سیاسی و اقتصادی تمام انسان‌ها را گردهم آورد و ملت را فقط به جنبه‌ی فرهنگی‌اش محدود سازد. فرهنگ جهانی حاصل در این چارچوب می‌تواند به‌طور صلح‌آمیز با فرهنگ‌های گوناگون و پُربار ملی هم‌زیستی داشته باشد.

زمانی که **مارکس و انگلس** در مانیفست کمونیست نوشتند که انقلاب پرولتاریایی «اختلافات ملی و دشمنی میان ملت‌ها را برمی‌اندازد»^(۱۲) شاید این نظر را داشتند. همان‌طور که **رومن روسدولسکی**، تاریخ‌شناس مشهور مارکسیست، به‌درستی تأکید دارد، این امر مسلماً به معنی «براندازی» جوامع قومی و زبانی موجود نیست (که البته ابلهانه می‌بود) بلکه منشور تعیین حدود و مرزهای ملل است. در جامعه‌ای که (به نوشته‌ی مانیفست) «قدرت دولتی، خصلت سیاسی‌اش را از دست خواهد داد و دولتی که از این نوع نابود می‌شود، نمی‌تواند جایی برای «دولت‌های ملی» جداگانه وجود داشته باشد. البته، همان‌طور که **مارکس** در مانیفست تأیید می‌کند، پرولتاریا بایستی نخست قدرت را در چارچوب یک دولت ملی به‌دست آورد، اما این دولت پرولتاریایی «تنها مرحله‌ای انتقالی به سوی جامعه بی‌طبقه و بی‌دولت آتی خواهد بود؛ زیرا ساختن چنین جامعه‌ای تنها در یک مقیاس بین‌المللی امکان‌پذیر است.»^(۱۳) بی‌تردید، در آثار **مارکس و انگلس** (به‌ویژه در سال‌های ۱۸۴۵ تا ۱۸۴۸) امید آینده‌ی جهان وطنی کمونیستی را می‌توان دید - یک «شهر جهانی» بدون مرز، یک فدراسیون سوسیالیستی بین‌المللی که در آن نه‌تنها تناقض‌ها و

رویاری‌های ملی بلکه حتی اختلاف‌های اقتصادی، اجتماعی و سیاسی (اما نه فرهنگی) میان ملت‌ها از بین خواهد رفت.^(۱۴)

این موضوع برای مارکسیست‌های قرن بیستم کاملاً بحث‌انگیز بوده است، که اساساً به دو گرایش می‌توان اشاره کرد:

۱) گرایشی که طرفدار جذب تمام ملت‌ها در یک فرهنگ سوسیالیستی مشترک جهانی در آینده است و آن را اجتناب‌ناپذیر می‌داند (از جمله **کائوتسکی**، **لنین**، **استالین**، **پانه‌کوک** و **اشتراسر**. تئوری **کائوتسکی** درباره‌ی زبان بین‌المللی واحد نمونه‌ی روشنی از این دیدگاه است).

۲) گرایشی که به گسترش آزاد همه‌ی فرهنگ‌های ملی در یک جامعه باور دارد (**اتو بایر**، **تروتسکی** و **روزا لوگزامبورگ** از این‌جمله‌اند). برای نمونه، **لئون تروتسکی** در مقاله‌ای در سال ۱۹۱۵ نوشت: «ملت یک جزء ثابت و فعال از کل فرهنگ بشری است که در یک حکومت سوسیالیستی می‌تواند فارغ از زنجیره‌ی وابستگی‌های سیاسی و اقتصادی نقش اساسی خود را در پیشرفت تاریخی ایفا کند...».^(۱۵) گرایش سومی هم وجود دارد که خطوط کلی آن اساساً **ولادیمیر مدم** (رهبر اتحادیه‌ی یهودیان) ترسیم کرده است و زیر عنوان «بی‌طرفی» از آن یاد می‌شود. **مدم** می‌گوید: «نمی‌توان پیش‌بینی کرد که آیا در سیر گسترش تاریخی آینده یکپارچگی ملت یهود تحقق خواهد یافت یا نه. در هر حال، وظیفه‌ی مارکسیست‌ها نه جلوگیری از این روند و نه محرک آن، بلکه بی‌طرفی است.»^(۱۶) هرگاه کسی در تلاش تعمیم این روند به همه‌ی فرهنگ‌های ملی باشد (که **مدم** این کار را نکرد)، در این صورت باید به مفهوم خلاق و نوینی درباره‌ی این مسئله دست یافته باشد.^(۱۷)

برای انترناسیونالیسم سوسیالیستی در قرن بیستم چه پیش آمده است؟ رویدادهای اوت ۱۹۱۴ آشفتگی مصیبت‌باری را برای انترناسیونالیسم به ارمغان آورد؛ زمانی که اکثریت چشم‌گیری از جنبش کارگری سوسیالیستی را (چه در سطح رهبری و چه در رده‌ی اعضای ساده‌ی حزب) موج عظیم هیستری ناسیونالیستی زیر عنوان «دفاع از میهن»، فرا گرفت. اگر چه این پایان انترناسیونالیسم نبود، اما آغاز خیزش انترناسیونالیسم نوینی در جنبش سوسیالیستی به شمار می‌آمد؛ جنبشی که در آغاز گروه‌های کوچکی از انقلابیون و صلح‌طلبان) را دربر گرفت و سپس بعد از اکتبر ۱۹۱۷ به جنبش توده‌ای شکوهمندی تبدیل شد. یعنی بین‌الملل کمونیستی. پیدایی کمینترن به‌عنوان یک جنبش جهانی که به انترناسیونالیسم پرولتری (حداقل در سال‌های اولیه‌ی ظهورش) وفادار بود، دلیل تاریخی محکمی است بر این که همبستگی بین‌المللی استثمارشدگان فقط یک خواب و خیال یا یک موضوع «مجرد» نیست، بلکه می‌تواند در شرایط مشخص کشش وسیعی را در میان کارگران و دیگر لایه‌های اجتماعی بهره‌کش به‌وجود آورد. انترناسیونال سوم در چند کشور اصلی استثمارگر اروپایی توانست جنبش کارگری را به‌سرعت و از نو سازمان دهد و به این افسانه‌ی محافظه‌کارانه که توده‌های وسیع زحمت‌کش به چیزی فراسوی ایدئولوژی ناسیونالیستی گرایش ندارند، پایان دهد. این دلیلی قطعی است بر این که انترناسیونالیسم - و به‌طور کلی آگاهی طبقاتی انقلابی - یک امکان عینی است مبتنی بر واقعیت و تناقض‌های آن؛ اگرچه تحقق مشخص آن به شرایط تاریخی، مبارزه‌ی سیاسی نیروهای انقلابی برای پیروزی مردم و رهایی آنان از تنگ نظری‌های ناسیونالیستی، بستگی دارد. به‌عبارت دیگر: انترناسیونالیسم مارکسیستی (و نیز امید به انقلاب) نه‌تنها به تحلیل عینی از اقتصاد و سیاست‌های جهانی که به یک پیش‌شرط تاریخی نیز تکیه دارد - شرطی که به سطحی از خردگرایی نزد توده‌های زحمتکش و ظرفیت درک (دیر یا زود) آنان از منافع تاریخی عینی‌شان وابسته است.

به هر حال، این خیزش شگفت‌آور ایمان و عمل انترناسیونالیستی و بی‌سابقه در تاریخ گذشته‌ی سوسیالیسم - ذخیره‌ی سترگ انرژی انترناسیونالیستی و تعهدی که بین‌الملل کمونیسم ارائه داد همگی را استالینیسیم نابود کرد، این انرژی عظیم کانالیزه شد و در خدمت ناسیونالیسم بوروکراسی و سیاست‌های دولت و استراتژی قدرت در آمد. انترناسیونالیسم در خدمت دیپلماسی شوروی قرار گرفت و جنبش کمونیستی جهانی هم‌چون ابزاری برای ساختمان «سوسیالیسم در یک کشور» در آمد. روشن‌ترین مثال در این مورد سیاست کمینترن از سال ۱۹۲۸ تا انحلال آن در ۱۹۴۳ در قبال نازیسم آلمان بود: چرخش‌ها و تغییر مواضع شگفت‌آور استالین کم‌تر ارتباطی با منافع زندگی و مرگ کارگران و مردم اروپا نداشت، بلکه به‌طور فزاینده با نوسانات دیپلماسی شوروی (استالینستی) و پیمان‌های نظامی گره خورده بود.

با این همه، اروپا در سال‌های دهه‌ی ۳۰ شکوه‌مندترین نمونه‌ی عمل انترناسیونالیستی را به خود دید: شرکت باریگادهای انترناسیونال در جنگ‌های داخلی اسپانیا و بسیج عمومی به‌منظور همبستگی با مبارزات ضد فاشیستی مردم این کشور. ده‌ها هزار داوطلب - از کمونیست‌ها، سوسیالیست‌ها، آنارشیست‌ها، تروتسکیست‌ها، مارکسیست‌های منفرد، لیبرال‌های رادیکال و دیگر گرایش‌های ضد فاشیستی - از ده‌ها ملیت سراسر جهان به اسپانیا روی آوردند تا به مردم در جنگ بی‌رحمانه‌شان بر ضد فاشیسم یاری رسانند. این جنگ به خاطر کمک‌های **موسولینی** و **هیتلر** به **فرانکو** (و البته سیاست به‌اصطلاح «عدم مداخله»ی دموکراسی‌های غربی) به شکست انجامید؛ اما جنگ باریگادهای انترناسیونال و بسیاری از آنان که داوطلبانه به میدان جنگ آمدند - به صورت یکی از باشکوه‌ترین تجلی‌های انترناسیونالیسم قرن ما باقی ماند.

ناسیونالیسم، پس از جنگ دوم جهانی (حتی در طول جنگ) از نو به صورت ایدئولوژی مسلط درآمد - حتی در بین کشورهای سوسیالیستی واقعاً موجود و در

جريان اختلافات ناسيوناليستي شوروي با چين و يا چين با ويتنام كه به درگيري انجاميد. آن چه از «انترناسيوناليسم» در جنبش كمونيسم بين‌الملل پس از اضمحلال كمينترن باقي ماند تنها پيروي كوركورانه از اتحاد شوروي و دستگاه رهبري اش (كه در حال حاضر رو به فروپاشي است) بود. تنها استثنا برخي گرايش‌هاي كوچك انقلابي نظير بين‌الملل چهارم بود كه كماكن به هدف‌هاي انترناسيوناليستي اصلي كمينترن وفادار ماندند؛ اما نفوذ و تأثير محدودى داشتند.

أفت روحيه‌ي همبستگي بين‌المللي در كمونيسم، خلاً ايدئولوژيكي را برجاي نهاد كه بايد به سرعت با ناسيوناليسم پُر مي‌شد. امروز ناسيوناليسم - مانند گذشته - با مفاهيم سياسي بسيار متفاوتي ظاهر مي‌شود: مثلاً ناسيوناليسم واپس‌گرا، كه در متروپل‌هاي سرمايه‌داري پيشرفته، زنده و فعال است - چه در شكل سنتي استعماري اش و چه به شكل هژموني امپراتوري و يا در رايج‌ترين شكل آن يعني راسيسم ضد مهاجرين، تجلي يافته است. مهاجريني كه در سال‌هاي رونق اقتصادي از مستعمرات سابق و به دليل نيروي كار ارزان به اروپا آورده شده و به كار گرفته شدند، اکنون از سوي نيروهاي ناسيوناليستي شبه‌فاشيستي (راسيست‌ها به‌ويژه در فرانسه، انگليس و آلمان) عامل تمام بيماري‌هاي اجتماعي ناشي از بحران (بيكاري، بزهكاري و غيره) قلمداد مي‌شوند. هم چنين در كشورهاي جهان سوم نيز مي‌توان اشكال واپس‌گراي ناسيوناليسم را مشاهده كرد كه در ايدئولوژي رژيم‌هاي نظامي گوناگون (به‌ويژه در امريكاي لاتين و خاورميانه) جلوه‌گر شده‌اند. از سوي ديگر، ناسيوناليسم مي‌تواند به جنگ‌هايي نظير ايران و عراق كه خونين‌ترين جنگ ناسيوناليستي تاريخ معاصر است) مشروعيت بدهد. سرانجام، ناسيوناليسم مي‌تواند در جهت توجيه تجاوزگري به اقليت‌هاي قومي (نظير كردها در كشورهاي مختلف خاورميانه، سكنه‌ي آفريقي غيرمسلمان جنوب سودان، مردم اريتره در اتيوپي و غيره) نيز به كار رود.

اما امروزه نیز هم‌چون گذشته اشکالی از ناسیونالیسم وجود دارند که با همه‌ی محدودیت‌ها، نفاذ ضعف و تناقض‌های‌شان دارای بُعد رهایی‌بخشی‌اند: نخست، می‌توان از جنبش‌های ناسیونالیستی ضدامپریالیستی و ضد استعماری رهایی‌بخش در آمریکای لاتین، آفریقا (نامیبیا، آفریقای جنوبی)، خاورمیانه (فلسطین) و غیره نام برد؛ دوم جنبش‌هایی که علیه تجاوز ملی در جوامع پسا سرمایه‌داری برپا شده‌اند، مانند اقلیت‌های ملی در شوروی، لهستانی‌ها، چکسلواکی‌ها و غیره، و سوم، جنبش اقلیت‌های ملی‌گرا یا جنبش فرهنگی ملی‌گرای گوناگون در نظام‌های ناسیونالیستی عمده‌ی اروپایی که برای حق خودمختاری یا حداقل شکل‌های متفاوتی از خودگردانی ملی مبارزه می‌کنند (از آن جمله باسک‌ها، کاتالان‌ها، اندلسی‌ها، ایرلندی‌های شمالی، اسکاتلندی‌ها، ولزی‌ها، برتون‌ها، کرسی‌ها و غیره).^(۱۸)

از آن‌جا که انترناسیونالیسم سنتی - که با اتحاد شوروی هویت پیدا می‌کرد - روبه نابودی است، اشکال نوینی از همبستگی انترناسیونالیستی در عصر ما شکل گرفته و جایگزین می‌شوند. سال‌های دهه‌ی شصت شاهد موج عظیم و غیرمنتظره‌ی انترناسیونالیسم در میان نسل جوان‌تر بود که به شکل جنبش‌های ضد جنگ، همبستگی با انقلاب‌های جهان سوم و ضد ناسیونالیسم شوونیستی ظاهر شدند. جنبش ماه مه ۶۸ فرانسه صدها تن از جوانان را به حرکت درآورد که شعار «ما همه‌ی یهودی‌های آلمانی هستیم» سر می‌دادند - شعاری که بیان‌گر احساس انترناسیونالیستی فراگیر و خودجوش بود.

در حال حاضر یک فرهنگ انترناسیونالیستی نوین در حال شکل‌گیری است که کشورهای جهان سوم از هم‌گرایی چپ نوی مارکسیست که سنت استالینیستی فاجعه‌بار و اطاعت کورکورانه از «سرزمین پدری استالینی» (شوروی، چین، آلبانی) را رد می‌کند - و سوسیالیست‌های مسیحی هواخواه الهیات رهایی‌بخش، به‌وجود آمده است. خصلت «کاتولیکی» - یعنی بین‌المللی - مذهب به خاطر الهیات رهایی‌بخش

در نزدیکی دلخواه با انترناسیونالیسم سوسیالیستی نقش داشته است... ساندینیست‌ها در نیکاراگوئه و حزب کارگران جدید در برزیل، به‌رغم محدودیت‌های بینش بین‌المللی‌شان، نمونه‌های برجسته‌ای از آن محسوب می‌شوند.

این فرهنگ بین‌المللی نوین نسل جدید در روند شکل‌گیری‌اش نتیجه‌ی اجزاء و ابعاد متفاوتی است که با هم ترکیب شده‌اند:

۱- آن‌چه از سنت سوسیالیستی پرولتری گذشته، انترناسیونالیسم انقلابی که هنوز هم در سوسیالیست‌های چپ، کمونیست‌های منتقد، آنارشیست‌ها و سازمان‌هایی نظیر بین‌الملل چهارم دیده می‌شود- و نیز از فرهنگ چپ نو دهه‌ی شصت بر جای مانده است.

۲- طرفداری از صلح، که در جنبش فراگیر ضد سلاح اتمی (مخالفت با روند تسلیحات نظامی، منطق جنگ سرد - در هر دو اردوگاه نظامی - و میلیتاریسم امپریالیستی (یا ناسیونالیستی) تجلی یافته است. هدف مشترک تمام جنبش‌های صلح‌طلب از هر دو سوی اروپای شرقی و غربی جلوگیری از انهدام اتمی و نجات بشریت از خطر «نابودی» بوده است.

۳- طرفداری از حفظ محیط زیست، که مبارزه‌شان برای حفظ طبیعت و «سیاره‌ی مادری» از روند تخریب، ضایعات و تلفات صنعتی و آسیب‌های زیست‌محیطی مرزی نمی‌شناسد و به منافع همگانی بشریت تعلق دارد.

۴- نبرد با تبعیض نژادی، جنبش خودانگیخته‌ی همبستگی با مهاجران (آفریقایی، عرب، آسیایی یا ترک) و مخالفت با منطق راسیستی - ناسیونالیستی - یعنی حذف خارجی‌ان یکی از مهم‌ترین بحث‌های آنان (به‌ویژه در فرانسه) جدایی ملیت از حق شهروندی است: یعنی تمام کسانی که در یک کشور زندگی می‌کنند صرف‌نظر از اقلیت بودن، باید به‌عنوان شهروند (با حق رأی) شناخته شوند.

۵- فمینیسم، که از براندازی فرهنگ پدرسالاری سنتی ناسیونالیسم تجاوزگر، برتری نظامی «مردسالار» و میهن‌پرستی افراطی «قهرمان‌گرا» طرفداری می‌کند. هر جا که رابطه‌ی دلخواهی میان «پدرسالاری» و «دفاع افراطی واپس‌گرا» از «سرزمین پدری» وجود داشته باشد به مبارزه علیه آن برمی‌خیزد؛ بنابراین، پیوند مشابهی بین سیاست‌های فمینیستی و فرهنگ دفاع از صلح خواهی، طرفداری محیط زیست و «سیاره‌ی مادری» نیز وجود دارد.^(۱۹)

۶- طرفداری از جهان سوم یعنی هم‌دلی و همبستگی با مبارزات مردم جهان سوم در راه آزادی از تجاوزگری‌های امپریالیستی، دیکتاتوری محلی، گرسنگی و سیه‌روزی. اگر چه جنبش‌های دهه‌ی شصت کم‌تر دارای جنبه‌ی سیاسی و بیش‌تر ضدامپریالیستی بودند - و امروز پیوسته تلاش‌گران مسیحی رادیکال را گرد هم می‌آورد، اما صمیمانه خود را به همبستگی انترناسیونالیستی متعهد می‌داند.

بی‌تردید، عامل عینی که به پیدایی گرایش‌های انترناسیونالیستی در اروپا انجامید، توسعه‌ی بازار مشترک است که به‌طور فزاینده به کشمکش‌های ناسیونالیست‌های سنتی (فرانسه در مقابل آلمان) دامن زده است و شرایط مناسبی برای مبارزات اجتماعی در اروپای مشترک را فراهم آورده است (برای مثال، مبارزه‌ی اتحادیه‌های کارگری برای ۳۵ ساعت کار در هفته). به‌هرحال، در کوتاه مدت «الزامات عینی اقتصادی»، محیط بین‌المللی و به‌طور خاص بازار مشترک به‌عنوان یکی از استدلال‌های اصلی دولت‌های سوسیال دموکرات اروپا (فرانسه، اسپانیا، یونان و غیره) برای توجیه عدم اتخاذ اقدامات رادیکال اجتماعی در مقیاس ملی، مورد استفاده قرار گرفته است. **دانیل سینگر**، تاریخ‌شناس سوسیالیست مشهور، بسیار دقیق به این گونه بحث‌های خود-توجیه‌گر، با اشاره به دیالکتیک‌های کنونی بین تحول ملی و بین‌المللی پاسخ داد: «این واقعیت که محیط مناسب برای دولت - ملت در شکل کنونی‌اش از لحاظ تاریخی محکوم است به معنای آن نیست که فعلاً پلاتفرم تحول

اجتماعی را فراهم نمی‌سازد. در واقع، این دولت هنوز تنها زمینه و امکان اولیه را آماده می‌کند. انکار آن مخالفت با ایده‌ی تحول رادیکال است. این مسئله باید نخست در درون مرزهای ملی طرح شود، حتی اگر پاسخ‌ها تقریباً بین‌المللی و قبل از آن اروپایی باشند. به همین گونه، فقط یک اروپای غربی پیش‌تاز جامعه‌ای از نوع متفاوت، امکان ممانعت از تبدیل شدن آینده‌ی ما به آینده‌ی آمریکایی را دارد. وابستگی متقابل فزاینده‌ی اقتصادی، اجتناب‌ناپذیری توسعه‌ی سریع جنبش از جنبشی ملی به جنبشی اروپایی تک‌تک کشورها را، چنان که تصور می‌رود، به تبعیت دائمی از سلطه‌ی سرمایه محکوم نمی‌کند؛ هر چند این امر یک جنبش سوسیالیستی را به گسترش ریشه‌های ملی‌اش به انترناسیونالیسم وامی‌دارد.»^(۲۰)

هنوز زمان آن نرسیده است که پیش‌بینی شود آیا این عناصر سازنده‌ی گوناگون می‌توانند با هم‌آهنگی درهم آمیزد؟ و آیا فرهنگ بین‌المللی نوین به‌مثابه جنبش توده‌ای سازمان یافته در اروپا (یا سراسر جهان) شکوفا خواهد شد؟ اما شاید این‌ها سرآغاز کوچکی باشند از آن‌چه که انترناسیونالیسم سوسیالیستی در قرن ۲۱ خواهد بود...

منبع اصلی

Michael Lowy, *Fatherland or Mother Earth? Nationalism and Internationalism from a Socialist Perspective*, the Socialist Register 1989

یادداشت‌ها و منابع:

۱. برای بررسی تاریخی بحث جاری رجوع کنید به مقاله‌ی من:

›The Marxists and the National Question›, New Left Review 96, March-April 1976.

این مقاله به همت حسن مرتضوی به فارسی برگردانده شده و در کتاب تغییر جهان اثر میشل لووی به چاپ رسیده است.

2. J. Stalin, ›Marxism and the National Question›, Works, vol. 2, Moscow, 1953, pp. . . 30CL381.

3. Otto Bauer, Die Nationalitätenfrage und die Sozialdemokratie, Vienna, 1924, pp. 239-272.

۴ - تروتسکی درباره‌ی سیاهان امریکا می‌گوید: «یک معیار انتزاعی در این‌باره قطعیت ندارد، معیارهای قطعی‌تر و کارسازتر شامل آگاهی تاریخی، احساسات و عواطف اند». تروتسکی درباره‌ی سیاهان:

Nationalism and Self-Determination, N. York, Merit, 1967, p. 16.

5. Hans Kohn, Nationalism, Princeton, Von Nostrand, 1955, p. 9.

6. H. Kohn. Op. cit., p. 15.

7. Tom Nairn. ›The Modern Janus›, New Left Review 94, London, November-December 1975, p. 15.

8. Marx, ›Ueber Friederich Lists Buch. . . › (1845) in Sozialistische Politik, Berlin, 1972, no. 19. p. 103.

MICHAEL LOWY 227

9. Trotsky, ›Vonvort zur deutschen Ausgabe›, Die Permanente Revolution, Berlin, Verlag Die Aktion, 1930, p. 11.

10. Marx and Engels, Communist Manifesto in Revolutions of 1848, London, Penguin-NLR, 1973, p. 85.

برای نقدی جالب‌تر در سنت مارکسیستی نگاه کنید به:

27. Nairn, Op. cit., pp. 1%21,26-27.

28. Karl Kautsky, ›Die moderne Nationalität›, Die Neue Zeit, V, 1887, p. 451.

29. Marx, Engels, Werke, 4, Berlin, Dietz-Verlag, 1959, p. 479.

30. Roman Rosdolsky, «Worker and Fatherland: A note on a passage in the Communist Manifesto», *Science and Society*, Summer 1965, vol. XXIX, no. 3, pp. 335-337.

۱۴- برای بررسی بیشتر در این زمینه مراجعه کنید به مقاله‌ی من

»Marx and Engels: Cosmopolites», in *Critique. A Journal of Socialist Theory*, no. 14, 1981.

15. L. Trotsky, «Nation et Economie», 1915, in *Pluriel-Debut*, Paris, no. 4, April 1975, p. 48. Our analysis is borrowed from Enzo Traverso's excellent paper «Socialismo e nazione: rassegna di una controversia marxista», *Il Ponte*, XL, 1984, no. 1, p. 60.

16. Vladimir Medem, *The national question and social-democracy*, Vilna, 1906, quoted in Arie Yaari, *Le deji national. Les thiories marxistes sur la question nationale a l'ipreuve de l'hbtoire*, Paris, *Anthropos*, 1978, pp. 186-187.

17. E. Traverso, *Op. cit.*, p. 61.

۱۸- برای تحلیل بحث‌انگیز و جالب توجه در باره این خیزش نوین اقلیت ملی‌گرا علیه دولت‌ملت‌های موجود، و ظرفیت ضدامپریالیستی این خیزش رجوع شود به اثر اخیر نویسنده‌ی مارکسیست باسکی به نام:

Gurutz Jauregui Bereciartu, *Contra el Estado-nacion. En torno a l hecho y la cuestion nacional*, Madrid, Siglo XXI, 1986.

۱۹- خاطرنشان می‌شود که «سرزمین پدری» نام مجله‌ای انترناسیونالیستی بود که در

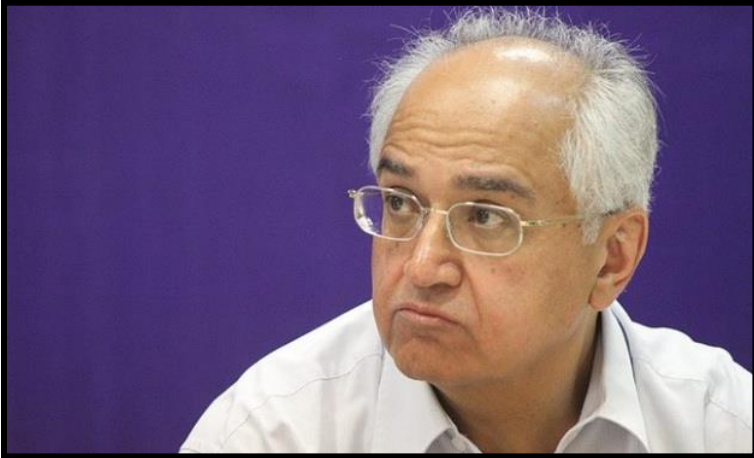
امریکا پیش از جنگ جهانی اول از سوی رهبر مشهور آنارشیست‌ها **اما گولدمن** منتشر می‌شد.

Daniel Singer, «Radical Change and Europe's Nation State», paper presented at the 1987 Cavtat Conference (Yugoslavia) on *Socialism, Nations, International Cooperation*, p. 10

۴. بیگی

نقد دیدگاه بابک احمدی درباره‌ی مارکس و مارکسیسم

بخش اول: نظریه‌ی ایدئولوژی



پیشگفتار

هدف از نگارش این مقاله نقد دیدگاه‌های بابک احمدی درباره‌ی مارکس و مارکسیسم، در کتاب «مارکس و سیاست مدرن»^(۱)، است. تمامی گفتاوردها و ارجاعات نوشته‌ی حاضر به چاپ ششم این کتاب است. گفتنی است بابک احمدی پس از نگارش کتاب مزبور، کتاب دیگری به نام «واژه‌نامه‌ی فلسفی مارکس»^(۲) را با همین روایت منتشر کرد که در واقع توضیح مفاهیم ابراز شده در کتاب «مارکس و سیاست مدرن» است. از آن‌جا که او در متن کتاب به توضیح، و یا به‌قول خودشان، تأویل این مفاهیم پرداخته، من از واژه‌نامه‌ی او، به جز دو مورد، در همین پیشگفتار، دیگر هیچ واگویی‌ای را نقل نکرده‌ام و تنها به نقد خود کتاب بالا بسنده کرده‌ام.

خواندن هر نوشته‌ای از دو جهت مهم است، یکم از منظر ساختمان منطقی و دوم به‌لحاظ محتوا. نوشته‌ای را که از نظر منطقی دارای انسجام درونی نیست و مدام خواننده را برسر دو راهی قرار می‌دهد و او را در برابر تناقض‌هایی می‌نهد که سرانجام کمکی به‌درک دیدگاه نویسنده نمی‌کنند، در عمل نمی‌توان نوشته‌ی مفیدی تلقی کرد.

درعین حال، نوشته می‌تواند به‌لحاظ منطقی منسجم اما از نظر محتوا بس بی‌مایه باشد، به‌ویژه وقتی که نویسنده سعی را برآن قرار داده که تنها به روش توصیف، موضوعات پیچیده‌ی اجتماعی را توضیح و تشریح کند تا به‌یاری این روش پای در رکاب نهد و استدلال‌هایش را پابرجا سازد.

اگر کتاب آقای احمدی را از این دو زاویه مورد کنکاش قراردهیم، به‌راحتی می‌توان هر دو کمبود را در آن ملاحظه نمود و نقد من به این کتاب بایستی هر دو نقیصه را آشکار سازد. اما سخن دیگرم با آقای احمدی مربوط به امر مهم‌تری می‌شود. ایشان کتابش را درانتقاد به نظرات مارکس تدوین کرده است، بنابراین هرآنچه از اندیشه‌ی مارکس را مورد نقد قرار می‌دهد و یا به‌قول خودش تأویل می‌کند،

می‌بایستی با مبانی نظریات مارکس خوانایی داشته باشد، ولی هیهات که ایشان تا آنجا که توانسته از مصادره به‌مطلوب در نظریات مارکس خودداری نکرده و تا آنجا که برایش ممکن بوده با تحریف آنها و سپس با استناد به نظرات خودساخته‌اش، به چالش با مارکس خیز برداشته است. آقای احمدی علاوه بر عدم رعایت منطقی منسجم، و علی‌رغم سستی محتوا در کتابش، حال با نظرات خودساخته‌اش قصد دارد تا خواننده را مجاب سازد «دیدگاه مارکس ساده‌گراست. طبقه‌ای که قدرت سیاسی اقتصادی را در دست دارد سازنده‌ی فرهنگ جامعه به کلی‌ترین معنای آن است. این دیدگاه یادآور نظر روشن‌گران درباره‌ی قدرت کلیسا و اقتدار دانایی و ایمان دینی است» (واژه‌نامه‌ی فلسفی مارکس - ص ۳۵) و در جای دیگر می‌نویسد «در آنچه مارکس به‌عنوان تازه‌گی‌های کار خود در زمینه‌ی طبقه مطرح کرده، مفهوم دیکتاتوری پرولتاریا بسیار ابهام‌برانگیز و حتی خطرناک است» (همانجا - ص ۷۳) ولی برای چه کسی و یا کدام طبقه؟

بن‌پایه‌ی کتاب آقای احمدی از آغاز تا انتها بردو زمینه بنا شده است که هر دو زمینه دارای بنیاد محکمی نیستند:

یکم، ایشان مدعی است که هیچ حقیقتی وجود ندارد. «باور علمی مارکس به‌واقعیت اما ضربه‌پذیر است مثلاً با این حکم هرمنویتیکی که هرگونه بحثی از واقعیت و حتی از حقیقت، جز تأویلی از آنها نیست و ما در واقع به یاری تأویل آنهاست و نه خود آنها که تأویل دیگر را می‌پذیریم یا رد می‌کنیم» (مارکس و سیاست مدرن - ص ۳۰۸) و یا مارکس «به‌مثابه‌ی رئالیست به حقیقت باور داشت» (همانجا - ص ۱۹۹). به‌دیگر بیان آقای احمدی حقیقت را نه امری ابژکتیو، بل وجود آن را به خواسته‌ها و یا تفسیر افراد وابسته می‌نماید که با توجه به این ادعا می‌توان گفت که به تعداد افراد حقیقت وجود دارد و با این تأویل از حقیقت نتیجه می‌گیرد «هیچ چیز بنیادی وجود ندارد» (همانجا - ص ۲۸۲).

دوم، مدعی است «در قلمرو شناسایی، ما با نیروی تأویل‌ها سروکار داریم و هیچ شناختی نمی‌تواند عینیت، کمال و علمیت را به‌طور کلی داشته باشد» (همانجا - ص ۱۰۳) و دقیقاً واژه‌های کمال و علمیت که بایستی ابتدا توضیح داده شوند تا با اتکا به آن توضیحات، اثبات گردد که چرا عینیت و علمیت که تنها به‌یاری «منطق ویژه‌ی هر موضوع ویژه» معنا می‌یابند، تماماً در سطح ادعای صرف و نگرورزانه باقی می‌مانند. لکن اگر آقای احمدی تنها به‌کنه این دو ادعایش واقف بود، می‌بایستی درک می‌کرد زمانی که او وجود هر واقعیت را وابسته به تأویل می‌کند، درواقع نادانسته به یک حقیقت، آن‌هم در شکل مطلقش اعتراف نموده است بدون آن‌که خودش به این موضوع واقف باشد.

مشکل زمانی آشکار می‌شود که ایشان تمامی ادعاهایش در انتقاد به مارکس را به‌مثابه‌ی دلایل عینی و قطعی و نه تأویلی از نظرات مارکس برآورد می‌نماید تا با چنین عینیت معتبر از دیدگاهش قادر شود اندیشه‌های مارکس را به شلاق انتقاد درکشاند.

نسبی‌گرایی ادعایی در اظهارات آقای احمدی مدام قطعیت عینی و واقعی به‌خود می‌گیرد تا در انتقاد به نظرات مارکس که همواره توسط ایشان در چارچوب نسبی‌گرایی به‌زنجیر درکشیده باقی می‌مانند، راستی ادعاهای آقای احمدی را به کرسی برنشاند.

آقای احمدی در ایرادش به مارکس مدعی می‌شود نظریه مارکس در مورد واقعیت ضربه‌پذیر است «باورش به حقیقت ابژکتیو، ایمانش به پیشرفت تاریخی، بخردانگی پنهان در فرآیند تاریخ ریشه در کارهای هگل دارد» (همانجا - ص ۲۲۱) و ملاحظه خواهیم کرد که ضرورتی نمی‌بیند که به‌عنوان مثال به این ادعایش «بخردانگی پنهان در فرآیند تاریخ» را از دیدگاه مارکس در کتاب چند صد صفحه‌ای‌اش اثبات نماید. لیکن نکته آنجا است که ایشان واقعیت را امری سوژکتیو

خواند و آن را وابسته به تأویل دانست، اما برحسب مَثَل معروف فارسی «دروغگو کم حافظه است» می‌نویسد جامعه‌ی کنونی پراز تناقض است «اما پیشرفت دمکراتیک آن واقعی است» (همانجا - ص ۲۸۱).

آنچه حائز اهمیت می‌شود این واقعیت است که نظریات آقای احمدی فراتر از عصر روشن‌گری نمی‌رود و لذا مجبور می‌گردد آن نظرات را تابو و سرانجام مونیستی نماید. برداشت ایشان از انسان همانند نظرات روشن‌گران بورژوازی، فردی است در مرکز تحولات اجتماعی و دورافتاده از دیگران که بایستی مشکلاتش را خودش حل کند. درعمل جامعه‌ی بورژوازی خود، دارای یک تناقض واقعی در ارتباط با همین فرد است. از طرفی فرد به‌مثابه‌ی شهروند در جامعه‌ی مدنی می‌باید در مراوده بادیگران و قبول اصل شهروندی به رعایت کردن حق دیگران در مفهوم عدالت اجتماعی، باشد از طرف دیگر بایستی به‌خاطر حفظ منافع شخصی و خصوصی‌اش دیگران را وسیله‌ای در خدمت اهداف خود درآورد که یک چنین تناقض غیرقابل حلی، معضلات بس فراوانی را در راه او ایجاد می‌کند به‌نحوی که فردیت انسان دوپاره و «من» انسان را به «من ایده‌آل» و «من فردگرا» تقسیم می‌کند، جایی که دراغلب موارد «من» دوم او را بر «من» اولش که در بیش‌ترین موارد، تخیلی بیش نیست، مسلط می‌گرداند و به‌ناگزیر این تضاد و ازهم گسستگی را در جامعه‌ی بورژوازی جاودان می‌سازد. عملاً این مارکس بود که برای ختم این چالش دائمی در جامعه‌ی سرمایه‌داری توانست با دست‌آوردهایش در حوزه‌ی علوم اجتماعی راه‌گشایی از این معضل گردد که من دراین نوشته تنها به چهار دست‌آورد، یعنی نقد ایدئولوژی، کشف پراتیک به‌مثابه‌ی عینیتی ویژه، طرح نقد به‌عنوان گسترش حوزه‌ی تبیین در تئوری شناخت و سرانجام نظریاتش درباره‌ی دموکراسی، بسنده می‌کنم و نشان خواهم داد که آقای احمدی یا به‌کنه نظرات مارکس واقف نیست و نظراتی را به مارکس نسبت می‌دهد که از بنیاد

با اندیشه‌ی او خوانائی ندارند، مثلاً ذهنی خواندن ایدئولوژی از دیدگاه مارکس که خلاف آن صادق است و یا آگاهانه به تحریف این نظرات پرداخته‌است.

آقای احمدی در بسیاری موارد در انتقاد به نظریات مارکس به شاید، گمان، احتمال و این‌گونه واژه‌ها متوسل می‌شود، واژه‌هایی که در واقع در حوزه‌ی شک و تردیداند، و سپس در اغلب موارد با حذف این گونه واژه‌ها ولی حفظ محتوا، آنها را به‌عنوان نظریه‌اش علیه مارکس جا می‌زند. مثلاً می‌نویسد «شاید مارکس در آغاز نمی‌خواست که در بحث از باژگونی از فوئرباخ فراتر رود اما اندیشه‌هایش او را به پیش بردند» (همانجا - ص ۱۹۴). این‌که آقای احمدی با کدام علم غیب و یا رمل اسطرلابی به چنین ادعایی رسیده، مهم نیست، لکن چرا اندیشه‌های مارکس در رابطه با باژگونی فراتر از فوئرباخ رفت، مد نظر است که ایشان از توضیح آن اندیشه‌ها با گفتن شاید طفره می‌رود. مارکس در تزهایش راجع به فوئرباخ کمبودهای نظریه‌ی او را آشکار نمود و مثلاً در تز چهارم‌اش نوشت: «فوئرباخ از واقعیت خودبیگانگی دینی آغاز می‌کند، از دوگانگی جهان به دینی، تخیلی و دنیوی. کار او حل کردن دنیای دینی در بنیاد دنیوی آن است. او این واقعیت را نادیده می‌گیرد که پس از انجام این کار مسأله‌ی اصلی هم‌چنان باقی می‌ماند. زیرا این واقعیت که بنیاد دنیوی خود را رها می‌کند و خود را هم‌چون قلمرویی مستقل در ابرها مستقر می‌کند، فقط می‌تواند براساس ازهم گسستگی درونی و تضادهای درونی [ذاتی] همین بنیاد دنیوی توضیح داده‌شود. این بنیاد در نتیجه باید نخست در تضاد خود فهمیده شود و بعد در حل تضاد، یعنی در عمل انقلابی. پس، به‌عنوان مثال همین که خانواده‌ی زمینی به‌عنوان راز خانواده‌ی مقدس دانسته شود، باید به‌طور نظری مورد انتقاد قرارگیرد و در عمل (praktisch) دگرگون شود» (همانجا - ص ۷۸۰). من این واگویی را از کتاب آقای احمدی آوردم تا اولاً نشان دهم چگونه مارکس بنیاد نظریه فوئرباخ را به چالش کشانده است و چگونه فراتر رفتن از آن را به یاری پراتیک متذکر می‌شود، ثانیاً اگر

ایشان به تضاد دنیوی که مارکس در این تز بیان نموده، دقت می‌کرد آنگاه ایدئولوژی را از دیدگاه مارکس امری ذهنی برآورد نمی‌کرد.

آقای احمدی بار دیگر در تکرار ادعاهایش به مارکس نسبت می‌دهد که «منطق استقرایی کار مارکس، یعنی دیدگاه روش‌شناسانه‌ی او در بنیادهای متافیزیکی‌اش اورا مجبور می‌کرد...» (همانجا - ص ۱۰۴) حال آن‌که مارکس در نقدش به جامعه‌ی بورژوایی بنیادی را بنا نهاد که تعیین‌گرا برای تمام پژوهش‌گران شد، یعنی طرح «منطق ویژه‌ی هر موضوع ویژه» و در نتیجه نفی هرگونه منطق جهان‌شمول که با اتکا به این نظرگاه، منطق استقرایی یا دیگر اشکال منطق می‌توانند در آثار مارکس در توضیح این یا آن مساله کمک‌رسان باشند، هم‌چنان‌که برای دیگر پژوهش‌گران هم نیز چنین امری صادق است، ولی نسبت دادن منطق استقرایی به کار مارکس تنها از عهده‌ی ایشان برمی‌آید زیرا او ادعا را جانشین استدلال کرده‌است چنان‌که در ادعا می‌توان به راحتی هرنوع بینشی را به مارکس نسبت داد.

مجددأ در تکرار ادعاهایش درباره‌ی مارکس می‌نویسد «درنوشته‌های مارکس معلوم نمی‌شود که آیا تمام عناصر آگاهی بورژوایی ناراست است یا برخی ناراست‌اند» (همانجا - ص ۳۷۷). بار دیگر با توجه به نظریه‌ی مارکس «منطق ویژه‌ی هر موضوع ویژه» می‌توان درک کرد چرا ایشان از بحث اصولی تن می‌زند. می‌گوییم علم را از آنجا باید آغاز کرد که قطع شده‌است و این نه برای مارکس، بلکه برای هر پژوهنده‌ی دیگری نیز صدق می‌کند.

هر انسان متولدشده در جامعه‌ای معین سیر آگاهی‌اش را همانند انسان نخستین آغاز نمی‌کند، زیرا دست‌آوردهای بشری منتقل شده به او از طریق مفاهیم، این امکان را برایش فراهم می‌آورند تا با اتکا به دست‌آوردهای انسانی آگاهی‌اش را آغاز نماید. اما آنچه مربوط به مارکس در توضیح این امر خطیر می‌شود این بود که روش شناخت هر مفهوم که به‌مثابه‌ی آگاهی به انسان منتقل می‌گردد، آیا واقعا آگاهی در مفهوم

خاص کلمه، یعنی گزاره‌ای راجع به موضوع خاص می‌باشد؟ بعد از طرح این سؤال مارکس ثابت کرد که تمامی مفاهیم به‌ارث رسیده، حتماً آگاهی نسبت به موضوع نبوده جایی که آنها می‌توانند خودشان موضوع را تعیین کنند. از این‌رو این نوع مفاهیم که در جامعه‌ی بورژوایی، ایدئولوژی آن‌را بنا می‌دارند و باور انسان‌ها را رقم می‌زنند ولی خودشان را در قالب آگاهی به ذهن سوژه حقه می‌کنند تا سوژه در اظهاراتش آنها را به‌عنوان آگاهی‌اش برنمایاند، وظیفه‌ی روشن‌گر می‌شود تا وارونه‌گی‌شان را آشکار و جایگاه واقعی‌شان را اثبات نماید. به یاری چنین دست‌آوردی از مارکس می‌توان روشن کرد کدامین عناصر فرهنگ بورژوایی جزو آگاهی‌اند و یا متعلق به امور عینی‌اند، کدامین عناصر راست‌اند و کدامین ناراست، چنان‌که به یاری همین منطق قادریم ثابت کنیم کدامین دست‌آوردهای بشری، حتی باقی‌مانده از دوران‌های پیشین فرهنگ انسانی، هنوز هم می‌توانند به‌مثابه‌ی آگاهی، مورد بهره‌برداری ما قرار گیرند.

نوشته من پای‌نهادن در راه نقد، یعنی همان دست‌آورد مارکس، در فراتر رفتن از تبیین بورژوایی است که به‌ما این امکان را می‌دهد تا موانع و سدهایی را که تبیین بورژوایی در برابر محقق ایجاد نموده، یک به یک افشا و سرانجام درهم شکنیم.

این نوشته شامل **چهار فصل** است. در فصل **یکم** به نقد یکی از این موانع درجهان‌بینی بورژوایی، یعنی ایدئولوژی، می‌پردازم تا ثابت نمایم که با انتقاد از ایدئولوژی است که می‌توان آگاهی اسیر افتاده در بینش بورژوایی را از دام توهّمات نجات داد تا آن‌را بر بنیادی واقعی پابرجا کرد تا قادر شویم رابطه‌ی سوژه (عامل شناسایی) و موضوع را به‌گونه‌ای علمی وضع نماییم.

در فصل **دوم** در اثبات پراتیک از دیدگاه مارکس روشن خواهیم کرد که بدون استناد به پراتیک و عینیت ویژه‌اش، طرح سوژه و موضوع به‌نوعی رازآمیز باقی خواهد ماند.

درفصل سوم با اتکا به نتایج حاصل از دو فصل پیشین یکسره دنباله‌ی نظرات مارکس را در رابطه‌ی با دموکراسی خواهیم کاوید و نشان خواهیم داد دموکراسی مورد نظر او چرا و به چه دلیل در جامعه‌ی مابعدسرمایه‌داری باز هم بر زمینه‌ی همان منطق مارکسی مورد تحلیل واقع شده‌است.

اما در فصل چهارم به تحریفات عامدانه و آگاهانه‌ی آقای احمدی خواهیم پرداخت تا روشن گردانم که ادعاهای متعصبانه‌اش او را وامی‌دارند تا در حق به‌جانب نشان‌دادن نظراتش از هیچ‌گونه تحریف، آن‌هم با وضوحی کامل، خودداری نمی‌کند که خود به‌علت سطحی‌بودن نظراتش، بیانگر نوعی تالانگری در انتقاد به نظریات مارکس می‌شود.

در متن نوشته‌ام می‌توانستم با اتکا به نظریه‌ی طرح‌شده، استنتاجات مربوطه را شماره‌گذاری نمایم ولیکن ترجیح دادم هر استنتاج را جداگانه آورده و آن‌را در ارتباط با موضوع تدقیق نمایم. بنابراین می‌تواند این شبهه ایجاد شود که در نوشته‌ام تکرار دیده می‌شود، حال آن‌که خواننده‌ی دقیق ملاحظه خواهد کرد که در به‌اصطلاح تکرار نظرات، من هربار استنتاجی را در رابطه با موضوع از نو تشریح کرده‌ام، ازاین‌رو در ژرف‌کاوی مسائل در این موارد به تأمل و تعمل خواننده امید بسته‌ام.

در اینجا فرصت را غنیمت شمرده تا دو نکته را یادآور سازم:

یکم: اولاً، در متن مقاله، من واژه‌ی استاد را جایگزین نام آقای احمدی کرده‌ام، آن‌هم به‌یک دلیل ساده، زیرا ایشان گاه به این لقب خطاب می‌شود. مثلاً آقای جمادی مترجم کتاب «هستی و زمان» هایدگر در مقدمه‌ی کتابش، ایشان را با این لقب مورد خطاب قرار داده است و من هم این واژه را مناسب دیدم، اما متذکر می‌شوم که مقصود به‌هیچ‌وجه طعن و تمسخر نیست. ثانیاً، در متن مقاله کل اقوال نقل شده از کتاب ایشان «مارکس و سیاست مدرن» است که آنها را با شماره‌ی صفحه مشخص کرده‌ام.

دوم: زیربنای نوشته‌ی من آثار **کمال خسروی**، نظریه‌های او و دریافتش از مارکس و مارکسیسم است. من در مواردی نه چندان کم، نظریات او را حتی به انشای خودش آورده‌ام، بدون آن که آنها را به‌مثابه‌ی گفتاورد مستقیم شماره‌گذاری کنم، آن‌هم مجدداً به یک دلیل ساده، زیرا قصدم آن نبوده تا افکار خواننده را مدام بافرستادن به یادداشت‌ها، ازهم بگسلانم. در اینجا لازم می‌دانم از زحماتی که آقای خسروی در توضیح، تشریح و استدلال نظریات مارکس کشیده است، به‌نوبه‌ی خودم تشکر کنم، زیرا بدون کتاب‌ها و مقالات او من قادر به نوشتن این نقد نبودم.*

همانطور که در بالا شرح دادم در نوشتن مقاله‌ام از این زاویه حرکت کرده‌ام که ابتدا نظریه مارکس را در ارتباط با موضوعات ویژه‌ای، چون ایدئولوژی، پراتیک، نقد و دموکراسی، آن‌گونه که برداشت من از آن‌هاست، می‌آورم و سپس نظرات استاد را با آنها مقابله کرده تا تناقض بین برداشت خود و استاد را آشکار سازم. اما این کار بدون ارجاع و استناد به آثار خسروی غیرممکن بود، لذا در اینجا اسامی تمام کتب و مقالات او را که مورد استفاده‌ی من قرار گرفته‌اند، می‌آورم تا خواننده را مطلع نمایم چه آثار پربهایی از این رفیق عزیز به‌جنش چپ کشورمان اهدا گردیده است. ما به‌یاری این آثار قادریم حال، مارکسیسم را به‌روایتی دیگر و جدا از روایت سنتی مطالعه کنیم تا انتقاد را به‌لحاظ منطقی، منسجم، از منظر محتوا، پربار و متکی به‌مضمون، روشن و خالی از شک ابراز داریم.

نام آثار آقای **کمال خسروی** که مورد استفاده من قرار گرفته‌اند عبارتند از:

۱- نقد ایدئولوژی؛ نشر اختران، چاپ اول، تهران، ۱۳۸۳

۲- مارکسیسم: نقد منفی، نقد مثبت

۳- انسان، موضوع رنسانس هستی

۴- بحران تئوری و بحران چشم‌انداز

۵- توصیف، تبیین و نقد

- ۶- شالوده‌های ماتریالیسم پراتیکی مارکس
- ۷- نظریه و عقیده
- ۸- مارکسیسم‌ها و نقد
- ۹- ماهیت سیاسی حقیقت
- ۱۰- مارکس: نقد فلسفه‌ی حق هگل - مقدمه. (ترجمه)
- ۱۱- گفتاوری پیرامون روش کاپیتال
- ۱۲- بازاندیشی نظریه‌ی ارزش - بخش نخست - ارزش: جوهر، شکل، مقدار
- ۱۳- دیالکتیک پنهان شدن پشت عریانی
- ۱۴- درباره‌ی نقد مارکس و ماتریالیسم پراتیکی - بخش اول گفتگو با پروبلماتیکا
- ۱۵- معادلات و تناقضات نظریه و عمل - بخش دوم گفتگو با پروبلماتیکا
- ۱۶- تجربیات سوسیالیستی - بخش سوم گفتگو با پروبلماتیکا

نظریه‌ی ایدئولوژی

هر بحث و محاوره‌ای با مبادله‌ی مفاهیم میان انسان‌ها امکان‌پذیر می‌گردد و انسان‌ها در عمل با زبان مفاهیم با یکدیگر تماس برقرار می‌کنند تا بدان وسیله مناسبات میان خودشان را ممکن و آسان نمایند. تدقیق مفاهیم و درک ویژه از آن‌ها انسان‌ها را قادر می‌نماید به افکارشان نظم دهند و همچنین در تبادل افکارشان از نیات ابراز شده از یک‌دیگر با خبر شوند. زبان مفاهیم به معنای وحدت نظر میان انسان‌ها نیست، بلکه روشن می‌سازد هراسانی چه درکی از مفاهیم دارد و چگونه از آن‌ها استفاده می‌برد و به انسان‌ها امکان می‌دهد که صحت و سقم این مفاهیم را، به‌ویژه در موقعیت‌های بحرانی، نزدیکی و رابطه‌اش را با حقیقت و یا ایدئولوژی، روشن گرداند، جانی که هر مفهوم می‌باید واقعیت وجودی‌اش را در برابر کرسی داوری عقل و

پراتیک انسانی متحقق سازد. یکی از این مفاهیم ایدئولوژی و درک این واژه است. من در بحث خود بدون پرداختن به فرآیند پیدایش و انکشاف این مفهوم، تنها به برداشت مارکس از آن بسنده می‌کنم و بعد از روشن نمودن درک مارکس از ایدئولوژی، نظرات استاد را در مقابل آن قرار می‌دهم تا تمایزات دو برداشت را روشن کنم.

علم اجتماع بورژوائی کوشاست تا همانند علوم طبیعی موضوع خود را چون آن علوم وضع نماید تا در سطح شناخت (چه شناخت حسی و چه شناخت تعقلی)، عقل را معیار قرار دهد و عملاً در این سطح دیگر قادر نیست تا رابطه‌ای میان سوژه و ابژه، وابستگی و تداخل آنها در یک‌دیگر را توضیح دهد. عملاً این مارکس بود که محدودیت‌های شناخت تعقلی عصر روشن‌گری را که دست و پایش را در عقل و اصل همانی‌اش بسته بود، با تدوین سپهر تازه‌ای در شناخت، یعنی نقد، به‌پیش راند. تا قبل از مارکس بحث‌ها عمدتاً حول این دو محور چرخ می‌زد که آیا ماده تعیین‌کننده‌ی شعور است و یا برعکس شعور تعیین‌گرای ماده. با کشف پراتیک به‌مثابه‌ی عینیت ویژه، مارکس توانست به این معضل نقطه‌ی پایانی گذارد و با اضافه کردن نقد به تئوری شناخت، سپهر نوینی در فضای زندگی اجتماعی انسان بگشاید که نه علم است، نه فلسفه و نه ایدئولوژی. اما از آنجائی که در اندیشه‌ی مارکس هم چشم‌انداز مشاهده می‌شود و هم تأکید بر عینیت و... لذا ندیدن این سپهر جدید، یعنی نقد، بررسی نظرات مارکس را برای برخی از افراد مشکل نموده، تا جائی که این افراد با تکیه بر یکی از مسائل آمده در نظریه‌ی مارکس، اندیشه‌ی او را فلسفی یا علمی یا ایدئولوژی و یا آرمان‌شهری خواندند. تدوین نقد و ترفیع تئوری شناخت تا این سطح به‌عنوان سپهری نوین در شناخت انسان شالوده‌ای جدید را مبنا قرار داد که در آن انسان برای اولین بار هم به عنوان خالق و هم به‌مثابه‌ی مخلوق معرفی شد. بدین خاطر گسستِ شناختی مارکس از شناخت بورژوائی توسط نقد، نقطه عطفی است که

این گسست را به یکی از جنبه‌های مهم در نظریه‌ی او مبدل کرد، جایی که نظریه‌ی انتقادی توانست متولد شود.

مارکس در بررسی‌هایش، به‌ویژه در تزهایش راجع به فویرباخ، از پراتیک به‌مثابه‌ی عینیت ویژه‌ی انسانی سخن راند و آن‌را به‌عنوان هستی اجتماعی، نقطه عزیمت در شناخت انسان قرار داد. مارکس ضمن تحقیق‌اش، یعنی عینیت ویژه‌ی پراتیک، مثلاً کار را از پراتیک‌های عینیت‌یافته (مثلاً سرمایه) و یا پیکریافته‌ی (مثلاً کالا) بشری مشخص کرد و در ادامه‌ی تحقیقاتش و تدقیق پیکریافته‌ی پراتیک‌های بشری به انتزاعی که می‌تواند توسط این گونه پیکریافته‌یها حاصل شود، ره برد و آن‌را ایدئولوژی نامید. اما چگونه؟ با روشن کردن تمایز نظراتش با نظریه تقابل کانتی و نظریه تناقض هگلی. نظریه‌ی تقابل کانتی به معنای دو چیز خارج از هم که نسبت به یک‌دیگر متضاد نیستند، مثل قطره‌ی آب خارج از دریا که به‌قول مارکس جایی است که چون میانجی ندارد، امکان وساطت میان آن‌ها ممکن نیست و یا مثلاً رابطه‌ی بین شاه و جامعه‌ی مدنی در نظریه‌ی هگل که در فصل دیکتاتوری پرولتاریا به آن خواهیم پرداخت.

نظریه‌ی تضاد هگل بررسی چیزی در یک پروسه است، مانند قطره‌ی آب در دریا و یا به‌قول خود هگل متناهی در نامتناهی. سؤال مارکس که به‌لحاظ شناخت‌شناسی تعیین‌کننده شد، این بود که چه حالتی می‌تواند و یا ممکن است به‌وجود آید که دو عنصر ضد و یا متقابل نسبت به یک‌دیگر بازهم بتوانند با هم امکان وساطت پیدا کنند؟ و خودش پاسخ داد وقتی که این دو عنصر متقابل دو محمول از یک موضوع واحد باشند، و یا دو موضوع که توسط محمول واحدی با یک‌دیگر ارتباط برقرار کنند. مانند، زن انسان است. مرد انسان است. جایی که انسان به‌عنوان محمول می‌تواند بین آن دو موضوع ارتباط برقرار سازد. سپس مارکس این پرسش را مطرح نمود که دو عنصر متقابل که توسط مفهومی واحد با هم‌دیگر وساطت شده‌اند، آیا در شکل

وجودی‌شان با هم تناقض دارند یا خیر؟ به‌عنوان مثال، مفهوم انسان که هم شامل زن می‌شود و هم مرد، در شکل وجودی‌شان دارای چه مشخصه‌ای هستند؟ در واقعیت یا زن است و یا مرد؛ یعنی با تعیین یافتن مفهوم، دیگر نمی‌تواند با خودش متضاد باشد و از این‌رو با خود تضاد دیالکتیکی را حمل نمی‌کند.

در نگاه نخست چنین به‌نظر می‌رسد که مارکس در این مورد پیرو نظریه تقابل کانتی است که مدعی بود در واقعیت تقابل وجود ندارد و تناقض تنها در مفهوم پیدا می‌شود. ولی با عطف به نظرات مارکس می‌توان دریافت که تناقض می‌تواند در واقعیت نیز موجود باشد، زمانی که یک طرف تقابل نسبت به سر دیگر انتزاعی بیش نباشد. به دیگر بیان وقتی که دو عنصر متقابل از یک چیز نبوده، بلکه یکی انتزاعی است که از وجود دیگری بیرون آمده و به‌خود مادیت بخشیده و خود را نهادی کرده است. مثلاً انسان‌ها از آتش و باران و قدرت آن‌ها برداشتی داشتند ولی با انتزاع قدرت از آتش و باران و وارد نمودن این انتزاع از قدرت به درون مناسبات‌شان، خدایان آتش و باران را ساختند، به‌شکلی که این انتزاعات پیکریافته با کیفیت و کمیت جدیدی وارد مناسبات آنان شدند و توانستند روابط میان آنان را مفصل‌بندی و تعیین نمایند، که مارکس آن را ایدئولوژی نامید. مارکس خاطر نشان ساخت که اگر به‌واقعیت این انتزاعات پیکریافته آگاهی یابیم، می‌توانیم بر آن‌ها غلبه کنیم. به‌دیگر سخن به نظر مارکس، ایدئولوژی بیان انتزاعی و استقلال‌یافته‌ی روابط اجتماعی است که تصویری از روابط اجتماعی به‌دست نمی‌دهد، بلکه با انتزاع از این تصورات، طرحی از مناسبات اجتماعی را پیش‌پا می‌گذارد که خود آن طرح تعیین‌کننده‌ی روابط اجتماعی می‌شود. حکم ارزشی در ایدئولوژی تنها در باور مخاطبان وجود دارد و هستی آن حکم متکی به باور یافتن افراد است. این‌گونه احکام ارزشی برای آن‌که بتوانند قانون اخلاقی، اجتماعی، حقوقی و یا سیاسی شوند، باید خودشان تعیین‌گرای روابط اجتماعی شوند. لذا باید خودشان را مستقل نموده تا خود، موضوع خودشان واقع

شوند. قانون ارزش نمونه‌ی خوبی از این پیکریافتگی است که بعداً به‌شرح آن خواهیم پرداخت. اما اینجا با مثال چادر سعی می‌کنم احکام و موضوعات طرح شده در بالا را قابل فهم‌تر نمایم. چادر در واقع نشان‌گر سلطه مرد بر زن است که به‌طور آشکار نمی‌تواند این سلطه اعمال شود، زیرا مقاومت زنان را به‌دنبال خواهد داشت. لذا موضوعی در جامعه چون شأن، آبرو و حیثیت فامیلی انتزاع می‌شود و با برگشت مجددش به‌جامعه این مسئولیت را عمدتاً به دوش زنان در فامیل قرار می‌دهد. این انتزاع از طرفی با والایش مسئولیت، حیثیت فامیل را به‌عهده زن می‌گذارد و از این‌رو زن در خود این احساس مسئولیت را پذیرفته و به‌دفاع از آن آماده می‌گردد و با این عمل شناخت زن را از سلطه مرد که عامل اساسی چادر بود، واپس می‌زند و مانع آگاهی واقعی او از دلیل استفاده از چادر می‌شود. اما در جامعه به خاطر آن که تمام زنان به این عمل اقدام کنند، می‌باید دو شاخص اجتماعی وارد مناسبات‌شان گردد تا مراوده در جامعه را دچار بحران نسازد.

یکم: منش اجتماعی؛ عاملی که توانمندی‌های زنان جامعه را در رابطه با چادر، آن‌سان شکل می‌بخشد تا رفتارشان بر شالوده‌ی تصمیم‌گیری آگاهانه‌ی آنان نباشد تا امکان‌گزینش از الگوی دیگر و یا سرکشی در برابر الگوی موجود در اجتماع را نداشته باشند. بنابراین زنان در تنگنای ناگزیری، این الگو را مناسب می‌شمارند تا از فعالیت همساز با نیازمندی‌های فرهنگ جامعه خرسند شوند. به‌دیگر سخن این نقش منش اجتماعی است که توانمندی‌های زنان را در ارتباط با چادر در چارچوب جامعه‌ی اسلامی به‌قصد تداوم و کارکرد آن قالب می‌ریزد و به‌جریان می‌اندازد.

دوم: ناخودآگاه اجتماعی؛ که منظور از آن حوزه‌های واژنش است که در مورد زنان در جامعه‌ی اسلامی مشترک است. لذا اگر قرار باشد یک جامعه‌ی اسلامی با تضادهای خاص خود عملکردی موفقیت‌آمیز داشته باشد، زنان مسلمان آن جامعه نباید از این عنصر واژنش مشترک، یعنی سلطه‌ی مرد، آگاهی یابند. به‌دیگر بیان

ایدئولوژی چادر در پراتیک مخاطبان‌اش فعلیت می‌یابد اما اطلاعی در باره‌ی علل آن به‌دست نمی‌دهد؛ یعنی چستی آن‌را تعیین نمی‌کند، بلکه تنها نشان می‌دهد که چه اعمالی قابل قبول هستند. عملاً همین اعمال قابل قبول نشان‌گر سلطه در حکم ایدئولوژیکی است که این اعمال را قابل قبول می‌سازد. تعیین سرشت سلطه در حکم ایدئولوژی ناشی از انقطاع رابطه‌ی فرد با روابط و شرایطی است که این حکم بیان انتزاعی و استقلال یافته‌ی آن است. بنابراین ایدئولوژی تصور از چیزی نیست، بلکه تصور چیزی است که در برابر فرد قرار می‌گیرد و از این‌رو موضوعی مستقل از او وجود ندارد تا فرد به آن مراجعه کند. ایدئولوژی در واقع فعالیت یافتن همان حکمی است که ایدئولوژی در آن هستی دارد اما سعی می‌کند که احکامش را به‌صورت احکام علمی (یعنی تصور از چیزی) جلوه دهد. زن مسلمانی که چادر به سر می‌کند، چون عمل می‌کند فکر می‌کند که آگاه است، حال آن‌که باوری را پذیرفته که آن باور توسط روابط اجتماعی ایجادشده و در احکام ارزشی (آبرو، شأن فامیل) به او دوسیده شده‌اند. این باور نه تنها سلطه‌ی مرد را لاپوشانی می‌کند، که مبارزه‌ای را بین زنان باحجاب و بی‌حجاب در جامعه دامن می‌زند تا مردان خارج از این مبارزه، از سلطه‌شان بر زنان سود برند. (۳)

انتزاع پیکریافته

با توجه به‌نظرات مارکس که برای او پراتیک امری عینی (ابژکتیو) محسوب می‌شد و به دلیل آن‌که ایدئولوژی را او عینیت پیکریافته می‌دانست، لذا او ایدئولوژی را به‌مثابه‌ی امری عینی (ابژکتیو) مورد بررسی قرار می‌داد. حال ملاحظه کنیم که استاد در مورد ایدئولوژی، آن‌هم از نظرگاه مارکس چه می‌گوید.

استاد سه معنا درباره‌ی ایدئولوژی را از قول مارکس (از صفحه ۳۶۹ تا ۳۷۱) در

کتاب خود به‌شرح زیر نقل می‌کند:

معنای اول: «ایدئولوژی نظام پندارها و اندیشه‌های نادرست طبقه‌ی حاکم است که درست به‌خاطر این‌که طبقه‌ی حاکم ابزار تولید فکری و معنوی را هم افزون بر ابزار تولید مادی در اختیار و زیر نظارت خود دارد، در سطوح وسیع جامعه پذیرفته می‌شوند. ایدئولوژی به‌کار حفظ هژمونی، یعنی سلطه‌ی سیاسی و اجتماعی طبقه حاکم می‌آید... ایدئولوژی حقیقت! را باژگونه جلوه می‌دهد... از این‌رو متضاد حقیقت، واقعیت اجتماعی، دانائی راستین، شناخت درست و دقیق از پدیده است. به‌همین دلیل مارکس و انگلس آن‌را آگاهی کاذب خوانده‌اند. این معنای مشهوری است که مارکس به‌واژه‌ی ایدئولوژی بخشید و به‌طور خاص در کتاب «ایدئولوژی آلمانی» توضیح داد.» استاد در صفحه ۳۷۷ همین مسائل را بار دیگر تکرار می‌کند.

معنای دوم: «ایدئولوژی که مارکس پیش کشید در برخی از نامه‌ها و مقاله‌های مارکس آمده، ایدئولوژی نظام باورها و اندیشه‌های منسجم هر طبقه‌ی اجتماعی است... و از ایدئولوژی کارگران در برابر سرمایه‌داران سخن گفت که جامع‌ترین شکل آن‌را می‌توان جهان بینی خواند.»

معنای سوم: «که جز در موارد معدودی در نوشته‌های مارکس به‌کار نرفته است، ایدئولوژی را فراشد همگانی و جهان‌شمول تولید باورها و دانائی‌ها در جامعه معرفی می‌کند. این معنا تا آنجا که در چند نوشته‌ی مارکس آمده، فاقد منش طبقاتی نیست، بل برتری دیدگاه‌های طبقه‌ی حاکم برجسته می‌شود.»

اگر از تعاریف مغشوش این سه معنا فعلاً صرف‌نظر کنیم و هژمونی را با سلطه سیاسی یکسان نگیریم، درواقع استاد در هر سه معنایی که از قول مارکس راجع به ایدئولوژی آورده، شکلی از شعور اجتماعی (سوبژکتیو) را تداعی می‌کند، حال آن‌که می‌دانیم ایدئولوژی از نظر مارکس امری عینی محسوب می‌شد که در روند مقاله در ارتباط با مفاهیم دیگر آن‌را بیش‌تر می‌کاویم. بنابراین، این مسئله از دو حال خارج نیست یا استاد ادعان می‌دارد که ایدئولوژی از نظر مارکس امری است عینی، لذا باید

استاد کتاب خود را از نو بنویسد و یا معتقد است که مارکس ایدئولوژی را امری عینی می‌دانسته است، که به نظر استاد غلط است که بایستی غلط بودن آن را اثبات نماید؛ یعنی این بار او باز هم کتاب خود را از نو بنویسد که چرا مارکس امری ذهنی را عینی برآورد کرده است، که دقیقاً جای چنین تفسیر و یا به‌زعم استاد تأویل در کتاب او غایب است.

اما دو سؤال از استاد باقی می‌ماند: یکم آن که مارکس در کدام اثر خود از ایدئولوژی کارگران در برابر سرمایه‌داران سخن گفته است؟ ادعائی دروغ که استاد به مارکس نسبت می‌دهد. دوم، در کجا از نظر مارکس جامع‌ترین شکل ایدئولوژی، جهان‌بینی ارزیابی شده است؟

در قبل تعریفی از ایدئولوژی را آوردم و حال به تعریف جهان‌بینی می‌پردازم که عبارت است از مجموعه‌ی نظام باورهای فرد که منابع آن گفتمان‌های مختلف علمی، فلسفی، اقتصادی، هنری و ایدئولوژیک هستند و در این مجموعه لزوماً گفتمان ایدئولوژیک نقش مسلط را ندارد. به راحتی دیده می‌شود که با این تعریف نمی‌توان جهان‌بینی را جامع‌ترین شکل از ایدئولوژی خواند که بعداً به شرح آن خواهیم پرداخت. استاد در کتاب خود از فرهیخته‌گانی چون گرامشی، آلتوسر و پولانزاس نام می‌برد و ادعا می‌کند که بحث در باره‌ی ایدئولوژی در نوشته‌های مارکس ابتدائی است اما در آثار این نویسندگان پیشرفت این بحث را می‌توان دید. اما دقیقاً این گرامشی بود که برخلاف نظر استاد، ایدئولوژی را به‌عنوان عینیت و نه ذهنیت برآورد کرد. هم‌چنین از آلتوسر نقل می‌کند (همانجا، صفحه ۳۸۳) که به نظر او ایدئولوژی علم نیست و با آگاهی سر و کار ندارد. استاد هم‌چنین از فردی به نام ماکس آدلر (همانجا، صفحه ۳۳۴) نقل می‌کند که، ایدئولوژی خود عینیت است و روشن نمی‌سازد که چرا نظرات این افراد را که دیگر مانند نظر مارکس ابتدائی نیستند، در رابطه با عینیت ایدئولوژی مورد توجه قرار نداده است. بی‌تفاوت که نظریه مارکس ابتدائی باشد و یا نباشد، آنچه

روشن است، مارکس ایدئولوژی را امری عینی برآورد می‌کند و استاد راحت نظریه او را ذهنی محسوب می‌کند. اما ملاحظه می‌کنیم که نظریه‌ی ابتدائی مارکس در باره‌ی ایدئولوژی چه‌گونه است. مارکس نوشت که «برای هموار کردن راه سوسیالیسم انتقادی و ماتریالیستی، یعنی تنها سوسیالیسمی که می‌تواند تحول تاریخی و واقعی تولید اجتماعی را آگاهانه گرداند، گسست قطعی از اقتصاد ایدئولوژیک ضروری است» و مارکس این گسست را در تئوری ارزش که در جای خود به شرح آن خواهیم پرداخت، اثبات نمود.

بار دیگر استاد از قول مارکس شرح می‌دهد که او معتقد بود بایستی مبنای هرچیز را در واقعیت مادی جست و بدون توجه به این مبنا بحث به راز و رمز خیال‌پردازانه تبدیل خواهد شد و استاد در برابر راز و رمز خیال‌پردازانه پرناتز باز کرده، می‌نویسد: «عنوان دیگری برای ایدئولوژی» (همانجا، صفحه ۳۸۶).

در معنای اول از ایدئولوژی استاد آن را از قول مارکس «آگاهی ناراست» خواند و حال با توجه به نظریه مارکس که ایدئولوژی را امری عینی می‌خواند، معنای «آگاهی ناراست» بایستی درباره‌ی ایدئولوژی روشن باشد که از نظر او، همان‌طور که مثلاً گرامشی نیز اظهار کرده است، ایدئولوژی اصلاً آگاهی نیست، گرچه خودش را در شکل آگاهی جا می‌زند. حال استاد با توجه به همان دو معیار نقل شده در مقدمه که حقیقتی وجود ندارد و یک تأویل نداریم، به جنگ این واژه که اکنون کاملاً معنای آن روشن است می‌رود و می‌پرسد «چه کسی ناراست بودن را تشخیص می‌دهد... ما پس از نیچه دانسته‌ایم که تمامی تأویل‌ها پنهان‌گرا هستند آیا هر تأویل باید دانسته شود که پس از هایدگر دانسته‌ایم که فهم همان تأویل است آیا فهم انسان ایدئولوژیک است» (همانجا، صفحه ۳۷۷). عجیب است و باورنکردنی که استاد تنها در چند جمله تمامی ادعاهایش را حداقل در مورد حقیقت و تأویل نادیده می‌گیرد. استاد، مارکس را مطلق‌گرا خواند و حال دائماً و به دنبال حکم‌های قطعی که گویا اجماع همگان را

به‌دنبال هم دارد، پشت سرهم ردیف کرده است که تمامی تأویل‌ها پنهان‌گرا هستند، که اگر حرف او را بپذیریم، ما با یک حقیقت و یک تأویل روبرو هستیم و یا فهم همان تأویل است که باز هم با یک تأویل و یک حقیقت روبرو می‌شویم. لذا استاد با اصول خودش که حقیقتی وجود ندارد و یک تأویل نداریم، در تضاد قرار می‌گیرد. اما تنها یک سخن از نیچه را می‌آورم تا خلاف نظر استاد را روشن کنم. نیچه گفت یک اظهار در باره‌ی واقعیت به‌خاطر درستی آن نیست، بلکه در جستجوی قدرت است که اگر به‌زبان استاد آن‌را ترجمه کنیم دقیقاً این گفته‌ی نیچه پنهان‌گرا نیست، زیرا او عملاً علم اجتماعی و ایدئولوژی را به‌علت آن که از مفاهیم آن‌ها با خبر نبود، مخدوش کرده است. هم‌چنین می‌توانیم سؤال کنیم که چرا نمی‌توانیم از یک تأویل که اجماع همگان را ایجاد نماید، سخن بگوئیم؟ مثال معروف آن؛ انسان، حیوان ناطق است، که حداقل در سطح توصیف، اجماع همگان را به‌لحاظ منطقی تضمین می‌کند. انیشتن در علم فیزیک ثابت کرد که انرژی از بین نمی‌رود، امری انتزاعی و واقعی؛ ولی تبدیل انرژی‌ها به یک‌دیگر امری نسبی است. در مورد جهان‌جانداران، بی‌تفاوت است که تک سلولی باشد یا پرسلولی، مهره‌دار، یا بی‌مهره، گیاه یا جانور، زمانی که رابطه‌ی ارگانیک بین دفع و جذب در هر موجود زنده قطع شود، زندگی آن موجود به‌پایان می‌رسد؛ یعنی باز هم یک تأویل که پنهان‌گرا هم نیست. هم‌چنین در ارتباط با جامعه و مناسبات انسان‌ها با یک‌دیگر که نمی‌توان هیچ جامعه‌ی انسانی را در نظر گرفت، که بین افراد شیوه تولیدی وجود نداشته باشد.

استاد در ادامه‌ی بحث خود می‌نویسد: «مفهوم آگاهی ناراست نمایش‌گر دشواری روش کار مارکس است، زیرا به‌سرعت ملاک تشخیص راست از ناراست، حقیقت از دروغ را پیش می‌کشد. مارکس متافیزیسیست بود؛ یعنی مدعی بود که می‌داند حقیقت کجا و در جانب کدام نیرو در پیکار طبقاتی است. بزرگ‌ترین ضعف مفهوم ایدئولوژی در نوشته‌های مارکس و انگلس این است که در برابر آگاهی ناراست، از آگاهی راست

خبر می‌دهند. انگار که می‌دانند کدام آگاهی راست و درست است.» (همانجا، صفحه ۳۷۹) و سرآخر نتیجه‌گیری می‌کند «کدام مرجع تشخیص می‌دهد که این گفته به‌سود کارگران است و یا به زیان آن‌ها.» (همانجا، صفحه ۳۷۸) معیار روشن‌گری که توسط استاد حال به تأویل تغییر نام یافته، این‌چنین او را در ملاحظه با نظرات دیگران به نسبی‌گرائی کُشنده می‌رساند، جانی که سرانجام می‌باید بپذیریم که حقیقت را امری ذهنی و بنا به‌خواست افراد می‌توان توضیح داد، حال آن‌که چنین نظری را در مورد خودش حداقل در دو مورد تأویل‌ها که پنهان‌گرا هستند و فهم جهان تأویل است، مراعات نکرده است. تمایزی که مارکس بین علم و ایدئولوژی قائل شد، آن‌ها را نه از زاویه‌ی تمایزگذاری میان دو نظام فکری، یا دو دستگاه ذهنی و یا دو مجموعه‌ی دیسکورس، بلکه از زاویه‌ی بین علم و بخشی از واقعیت بود که تفکیک کرد. مارکس ایدئولوژی را به‌عنوان آگاهی، آن‌هم از نوع ناراست آن در برابر حقیقت راست قرار نداد، بلکه ایدئولوژی را چون جزء پیوسته و تنیده در واقعیت بر ملا کرد که در جامعه‌ی سرمایه‌داری به‌مثابه‌ی ساختاری تنیده در روابط اجتماعی انسان‌ها، و در ذهن عاملین تولید هم‌چون آگاهی آن‌ها به روابط تولید اجتماعی نمودار می‌شود. این نوع برداشت معیار شناخت‌شناسانه بین دو دیسکورس نیست، بلکه بنیادگذار دیسکورسی است که همانا چون علم و نقد جزئی از واقعیت، به‌مثابه‌ی انتزاع پیکریافته است؛ یعنی نقد اقتصاد سیاسی که علم اجتماعی است. (۴) بنابراین حقیقت خود اصل پراتیکی است که در رابطه با سوژه‌ی معین با ساختار معین مفهوم می‌گردد. حقیقت باید در پراتیک، قانون‌وارگی‌های معین اجتماعی - تاریخی و هم‌چنین رابطه‌ی این ساختارها را با یک‌دیگر آن‌چنان تجرید کند تا بتواند در شرایط معین عمومی‌ترین راستای ساختار و یا محتمل‌ترین شیوه شکل‌پذیرندگی واقعیت را که ناشی از کارکرد نیروهای معین اجتماعی - تاریخی هستند را برنما سازد (اصل روشن‌گری) تا جانب خودش را در این شکل‌پذیرندگی روشن نماید (اصل ستیزه‌جوئی

و در عمل بحث تحزب). به گفته‌ی مارکس اگر تاریخ را بر اساس هم‌گانه‌ترین نتایجی که از مشاهده‌ی تجربه‌ی تاریخی زندگی انتزاع شده‌اند، قبول نمائیم، آن‌گاه حقایق ابدی (خدا، ایده‌ی مطلق هگل، انسان نوعی فویرباخ) همگی اعتبارشان را از دست می‌دهند و این هم‌گانه‌ترین معیار، اگر اعتبار عام پیدا کند، زمینی می‌شود. به‌دیگر سخن، حوزه‌ی اقتدار اصول کلی آن تا زمانی مشروعیت دارد که قادر باشد هر مسئله‌ی نوین و شکل پذیرفتن را برحسب این اصول شرح دهد و هر زمانی که هم‌گانه‌ترین نتایج، خود در شکل‌پذیرندگی نوین واقعیت اجتماعی - تاریخی دگرگون شود، آن‌گاه میدان اعتبار آن نیز به‌پایان می‌رسد و پراتیک خودزاینده به‌ما یاری می‌رساند که بار دیگر به تبیین هم‌گانه‌ترین نتایج اقدام نمائیم. از این‌رو زمانی قادریم قانون‌وارگی در واقعیت ساختار و پراتیک را درست بدانیم که متضمن دو ویژگی باشد؛ نخست: آن‌که به‌مثابه‌ی مجردترین رابطه، امکان بازسازی یک واقعیت مشخص و معین را فراهم آورد و نشان دهد که راستای عمومی و بالقوه‌ی تغییر در آن چیست و چه می‌باید باشد.

دوم: آن‌که جایگاه خود را در آن تعریف عمومی و نقش خود را در تغییر نیز برنما سازد. از این‌رو تقریبی یا نسبی بودن حقیقت ناشی از مداخله‌ی سوژه در ساختار است که این تعریف را مادیت می‌بخشد. این تقریب فاصله‌ی بین ثئوری و پراتیک در علوم اجتماعی - تاریخی است و کاستن از درجه‌ی تقریب آن، تنها کنشی شناختی به معنای نگرورزانه نیست، بلکه حاصل کارکرد سوژه در ساختار و نقد مداوم سوژه است، نقدی که به‌واسطه‌ی هم‌ریشگی سوژه و ساختار، هم نقد واقعیت است و هم نقد خود. در نتیجه اگر صرفاً به‌خصلت تقریبی حقیقت تأکید کنیم و نشان ندهیم که این تقریب حاصل چیست، نمی‌توانیم ممیزی اساسی در جدائی از مثلاً ایده‌ی مطلق هگل و حقیقت کامل لنینی بدست آوریم. لذا این سرشت کاربردی در عمل، در بردارنده‌ی کارایی و عینیت‌پذیری است که می‌تواند هم در حوزه‌ی شمول خود عینیت یابد و هم

به تغییر موضوع برآید. از این معیار است که بر اساس نظریه‌ی مارکس «منطق ویژه‌ی هر موضوع ویژه» می‌توان یک ویژگی دیگر، یعنی «تاریخیت» را برجسته کرد، آن‌هم با محتوای نوین که بر مبنای معیار کارآئی و عینیت‌پذیری ساخته شده‌است که می‌توان از آن در تبیین معیار تئوری و حقیقت سود برد. کارکرد عقل در بحث‌های مارکس به‌عنوان تنها معیار حقیقت آن بود که ثابت نمود خود حقیقت، نتیجه‌ی پراتیک است. استاد زمانی که کلیت موضوعات علوم اجتماعی را نسبی می‌کند، بدون آن‌که درجه نسبی بودن را شرح دهد، در عمل خودش با روشن‌گری بورژوازی در تضاد قرار می‌گیرد، زیرا از یک‌سو در شناخت‌شناسی به‌گونه‌ای بی‌دلیل به ذهنی کردن تئوری‌ها در علوم میل می‌کند و با لطمه زدن به «اعتبار عینی» آن‌ها در جستجوی راه‌حل خودش که هیچ چیز واقعی وجود ندارد، حرکت می‌کند. از سوی دیگر چون امکان داوری نهائی اصولاً متناقض با اصل داوری شناخت است، باید پرسیده شود که چه‌گونه می‌توان این تناقض را حل کرد؟ تنها از طریق تعریف تازه‌ای از علم که به‌جای تکیه بر عینیت ترافرازانده بر عینیت پراتیکی استوار باشد؛ یعنی به‌جای تکیه بر انتزاع عینیت مادی، تکیه بر عینیت پراتیک مشخص. در علوم اجتماعی، تئوری به پراتیک، چون پراتیک مشخص و معین می‌پردازد و خود تئوری در نتیجه حاصل کارکرد سوژه در پراتیک است که پراتیک را به‌گونه‌ای ترافرازانده از دسترس خود دور نمی‌کند. بنابراین تئوری و پراتیک نسبت به‌هم دارای کنش متقابل، تأثیر و تأثر متقابل و پیوند متقابل هستند و معیار درست بودن تئوری علاوه بر کارآئی و عینیت‌یابی و تکرارپذیری در ساختار، هم‌چنین فرآیند استدلال نیز هست.

لذا صحت تئوری از پراتیک بلاواسطه نتیجه نمی‌شود، بلکه باید آن‌را در سطوح دیگر نیز بازشناخت. اکنون با توجه به کارکرد تئوری (یعنی آن‌چه سوژه درباره‌ی هستی می‌گوید) می‌تواند عامل شناسا، تفسیرکننده، مداخله‌گر و تغییردهنده در نظر گرفته شود، جایی که تئوری روشن‌گری سطح تغییر را به رفرم‌های اجتماعی خلاصه

می‌کند و از قبول تغییر بنیادی در مناسبات تولیدی تن می‌زند. لیکن در عمل در علوم اجتماعی - تاریخی داوری تئوری در رابطه با موضوعش، در آن موضوع مادیت می‌یابد و به تغییر آن برمی‌آید و گاهی به‌نوعی تغییر می‌دهد که دیگر موضوع قبلی نیست. بنابراین در تحلیل شرایط مشخص نمی‌توان همه‌ی معیارها را از همان شرایط انتزاع کرد و یا در تحلیل یک پدیده معین همه‌ی عناصر یک روش را از همان وضعیت بیرون آورد. در این جاست که «نقد منفی و نقد مثبت» مارکسی به ما یاری می‌رساند تا دچار تاریخی‌گرایی، تقدیرگرایی، ساختارگرایی و غیره نگردیم.

آدورنو در ارتباط با نسبی‌گرایی متذکر شد که بورژوازی با استفاده از دکتترین نسبی‌گرایی می‌خواهد از یک‌سو به منافع مادی - طبقاتی‌اش جامه‌ی عمل پوشاند و از جانب دیگر، رقبای خود را به‌لحاظ سیاسی - اجتماعی خنثی سازد. بدبینی بورژوازی به آزادی و برابری حقوق شهروندان نتیجه‌ی بدبینی‌اش به تضاد مبانی تئوری و پراتیک است، زیرا تحقق اصول تئوری‌اش، شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و نظام طبقاتی‌اش را به بن‌بست می‌کشاند. این برداشت عامیانه از ماتریالیسم، در عمل دریافت تجربیات و شناخت از آن‌ها را، مختل کرده و چون به‌چالش با تفکر روی می‌آورد، ضرورتاً مجرد باقی می‌ماند. نسبی‌گرایی از جهتی شناخت را نسبی و از سوی دیگر تصادفی و سوژکتیو قلمداد می‌کند. اما نسبی بودن چنان‌که در قبل آمد، تنها زمانی قابل طرح است که شناختی متعهدکننده، ایجاد نشده‌باشد. هرگاه آگاهی در ابرّه دخول کند و ادعای مفهوم آن‌را در حول واقعیت یا تقلب به‌ارزیابی گذارد، تصادف یا سوژکتیو نیز هم‌چون نسبی بودن شناخت برکنار می‌شود. لذا نسبی‌گرایی نمی‌تواند مورد تأیید قرار گیرد. از جانب دیگر نسبی‌گرا شناخت خود را ابرکتیو و غیرقابل انتقاد می‌پندارد، (توجه شود به‌نظرات ابراز شده‌ی استاد در مورد تأویل از نظرگاه نیچه و هایدگر) از این فراتر آن‌که واکنش طرفداران این نظریه پیش از شناخت تعیین می‌شود، زیرا آن‌ها از نتیجه به طرح مسئله می‌رسند و تحلیل چنین شناختی حاصل

فردگرایی است که تنها به فرم ظاهری در جامعه خودش را محدود می‌نماید که برای تداوم نظام طبقاتی بسیار ضروری است، زیرا موانع بزرگی را در برابر رقبای خود قرار می‌دهد. روشن است که نسبی‌گرایی به دلیل ثانوی کردن واقعیت، در نهایت روی به ارتجاع می‌آورد». (۵) استاد فرموده بود که پیش کشیدن معیار راست از ناراست خود بیان‌گر متافیزیسیسم بودن مارکس است. اما حتماً استاد اعتراف می‌کند که هر جسمی که سنگین‌تر از هوا باشد اگر در ارتفاعی قرار گیرد و رها شود به زمین سقوط می‌کند و در جامعه‌ی کنونی اگر به حریم مالکیت خصوصی تجاوز کند، با چند ضربه شلاق و یا مشت و لگد و یا چند صباحی آب خنک خوردن در زندان به این حقیقت پی خواهد برد که این‌ها همگی معیارهای راست از ناراست را روشن می‌سازند. استاد اما یک‌باره نظریه‌ی قطعی دیگری در مورد ایدئولوژی می‌دهد که تعجب انسان را بر می‌انگیزد. استاد می‌نویسند: «ایدئولوژی برداشتی جزمی از جهان و مناسبات انسانی است که در مقابل خرد و علم قرار گرفته است... زیرا ایدئولوژی با قطع پیوند درونی میان واقعیت‌های اجتماعی و تکیه کردن به حکم‌های جزمی که اثبات و یا باطل شدنی نیستند، زیرا متافیزیکی و غیرعلمی هستند، دنباله‌رو راه خشونت و کارهای غیردمکراتیک‌اند» (همانجا، صفحه ۳۶۰). بار دیگر ایدئولوژی به مثابه‌ی امری سوپراکتیو ارزیابی شده است. اما اگر به معیارهایی که استاد در تقابل با مارکس قرار داد مراجعه کنیم، بایستی از او بپرسیم که با کدام معیار او به جزمی بودن ایدئولوژی در مقابل خرد و علم نائل شده است؟ با کدام معیار اثبات کرده است که ایدئولوژی پیوند درونی میان واقعیت‌های اجتماعی را قطع می‌کند که اثبات آن در واقع بیان خود حقیقت است. ملاحظه می‌شود که نظریه آدورنو چه‌گونه مصداق حال استاد است، جایی که گفته بود «تئوری که هیچ‌چیز را پیش‌فرض خود نگیرد، خودش را پیش‌فرض می‌گیرد» و در این مورد احکام قطعی استاد را بایستی ابژکتیو و راست برآورد کرد. استاد بار دیگر با ادعای جدیدی و مجدداً تعجب‌انگیز می‌نویسد: «انگلس

نوشت که ماتریالیسم هیچ نیست مگر پژوهش جهان واقعی. اما مگر جز این است که معناهای جهان و واقعیت را پیش‌فرض‌های پژوهش‌گر آفریده است. اگر پژوهش جهان واقعی، چنان که باید، پژوهش واقعیت تاریخی باشد، دیگر نمی‌توان صرفاً از چشم‌اندازی ماده‌باورانه به جهان نگریست. منش تاریخی ناگزیر طرح‌اندازی‌های انسانی، فرجام‌شناسی و در یک کلام ذهن انسان را پیش می‌کشد» (همانجا، صفحه ۳۰۴). ابتدا به ساکن باید گفت که از نظر انگلس ماتریالیسم، تنها در پژوهش جهان واقعی خلاصه نمی‌شد، زیرا انگلس به‌روند تکوین خود واقعیت مشخص و کارکرد انسان در تغییر آن‌ها باور داشت. در واقع همان بحث قدیمی که دوتائی ذهن و عین را مطرح می‌کند، ولی قادر نیست فراتر از این دستگاه دوتائی برود و جایگاه پراتیک را در این دستگاه دوتائی روشن کند، زیرا به واقعیت این پدیده، یعنی پراتیک که بدون آن استدلال ذهنیت سوژه و عینیت ابژه غیرممکن است، واقف نیست، زیرا استاد هنوز در بند روشن‌گری است و به یکی از اصول مارکسی، یعنی نقد آگاه نیست. نقطه‌ی عزیمت استاد انسان منفردی است که در برابر معضله‌های اجتماعی قرار می‌گیرد و با قرار دادن پیش‌فرض‌های خود، گویا جهان واقعی را ساخته تا جایگاهش را در درون آن توضیح دهد. این که انسان در روند تکامل خود خط و آموزش را انکشاف داد، بدان معنا نیست که هر کودکی بار دیگر از همان جا آغاز کند. تقدم جهان تنیده شده در مقولات، به هر فردی که پای در راه مبارزه برای تغییر جهان می‌گذارد امری نیست که به انتخاب دلخواه او وابسته باشد، اگر آگاهانه در برابر این وضع قرار نگیرد، آن‌گاه بی‌آنکه بخواهد یا نه، آگاهی‌اش به‌وسیله‌ی مفاهیم ایدئولوژیکی شکل خواهد گرفت که قصد مبارزه با آن‌ها را دارد. تمامی بحث در این امر خلاصه می‌شود که انسان محقق، می‌تواند با پیش‌فرض‌هایی بررسی‌اش را شروع کند اما سرآخر بایستی اثبات کند که این پیش‌فرض‌ها، یا واقعیت‌هایی در موضوع اجتماعی هستند، یا ایدئولوژی‌اند که بایستی افشا شوند و یا تخیلاتی که موضوع واقعی ندارند که در جای دیگر مفصلاً

به آن خواهیم پرداخت، اما پیش‌فرض‌ها چه واقعی، چه ایدئولوژیکی و چه تخیلی، چیزی جز پراتیک‌های عینیت‌یافته‌ی بشری نیستند که به واسطه‌ی عینیت ویژه پراتیک راستی و یا ناراستی آن‌ها باید اثبات شود. استاد از قول مارکس شرح می‌دهد: «مارکس به این نتیجه رسید که شرایط مادی زندگی علت و رانه‌ی اصل دگرگونی‌های تاریخی هستند، رهیافت ماتریالیستی به تاریخ. چون در تمامیتی به نام «فلسفه تاریخ» جای می‌گیرد و وظایفی را به دوش فیلسوف قرار می‌دهد که او را به سوی تحلیل علت اصلی، نیروی تعیین‌کننده، مسیر کلی تاریخ و مفاهیمی از این دست می‌کشاند. مارکس در بند منطق سخن فلسفه‌ی تاریخ گرفتار آمد و نتوانست هم‌چون نیچه از بیرون به آن نگاهی انتقادی بیاندازد و خود را زندانی آن نکند. این ناتوانی او به خوبی نشان می‌دهد که او چگونه با نگرشی مطلق‌گرایانه و به گفته‌ی خودش علمی به تاریخ و جامعه‌ی انسانی توجه می‌کرد. مارکس نگاهی شناخت‌شناسانه به تاریخ داشت.» (همانجا، صفحه ۳۴۵) و از قول شخصی به نام هایدن رایت در رد نظرات مارکس نقل می‌کند «امروز مسائل دیگر نه شناخت‌شناسانه بلکه زبان‌شناسانه شده‌اند. شکل سخنی که بوسیله آن تاریخ‌نگاران گذشته را توصیف می‌کنند، چیست؟ چگونه روایت کرده‌اند؟ آنان تا چه حد تابع قانون و شیوه‌های روایت‌گری بوده‌اند؟ عامل مسلط زبان تا چه حدی بر روایت آنان تأثیر داشته‌است؟ با این چرخش زبان‌شناسانه موضوع اصلی بیان‌گری و روایت شده و قانون و توضیح به‌کار رفته است. از این‌رو می‌توان گفت که دیدگاه مارکس رسم روز نیست.» (همانجا) بار دیگر همان نسبی‌گرائی‌گشونده که در عمل بی‌نهایت هم ایده‌آلیستی شده است. بله نسبی‌گرائی فلج‌کننده که در روش به ایده‌آلیسم استعلائی و در عمل سیاسی، به پراگماتیسم مبتذل میل می‌کند، مجبور است به آنها دخیل بندد تا بتواند تئوری شناختش را وضع کند. نسبی‌گرائی به‌جای آن‌که انسان‌های واقعی و وجود اجتماعی یا تاریخ زندگی آنان را پیش‌فرض بگیرد که بدون آن‌ها تصور هر نوع زبان و

زبان‌شناسی بی‌معنا می‌شود، که در همین فصل در توضیح قانون ارزش، فیتیشیسم کالائی و گرایش نزولی نرخ سود بدان خواهیم پرداخت، به ایده‌آلیسم استعلائی پناه می‌برد، جائی که ثابت خواهیم نمود که این مقولات تماماً بیان‌گر هستی اجتماعی در جامعه‌ی سرمایه‌داری هستند و زبان‌شناسی مجبور است به این مقولات واقعی مهر تأیید زند و نه بالعکس. نقدی که مارکس مطرح کرد مجبور بود فراتر از تبیین بورژوائی برود و پایه‌ی علم را به نقطه‌ی بالاتری رساند که زبان‌شناسی اگر بخواهد زبان‌شناسی باقی بماند، باید آن‌را تأیید کند.

برخلاف نظر استاد، مارکس از یک پایگاه بیرونی به جامعه نگاه کرد ولی آن‌را به اصل فراماندگار مانند نیچه مبدل نکرد که سرانجام او را به روایت ابرمرد رساند. هم‌چنین مارکس از یک پایگاه درون اجتماع به جامعه نگریست ولی برخلاف هگل آن‌را به اصل درون‌ماندگار مبدل نساخت. در حالت اول (بیرون از موضوع و نگرش به جامعه) اصل روشن‌گری را تأمین نمود و در حالت دوم، ستیزه‌جوئی‌اش را تعمیم بخشید. به‌عنوان مثال در تمایز کانتی بین جوهر و پدیدار، مارکس تئوری‌اش را متضمن شناخت و برنمایاندن آن به‌وابستگی درونی در ساختار سرمایه‌داری می‌کند. اما چه‌گونه توانست آن‌را اثبات کند؟ از طریق سخن گفتن و جانب گرفتن به‌سوی یکی از عوامل درگیر در این ساختار، یعنی پرولتاریا. مسئله این است که رابطه‌ی تجریدی که مارکس متضمن وابستگی درونی می‌داند به طبقه کارگر هویت اجتماعی - تاریخی معین می‌دهد و از این‌رو نظارتش بر وابستگی درونی نگرورزانه نبوده، بلکه ناشی از مداخله‌ی سوژه در ساختار است و نمی‌توان آن‌را از تئوری کانتی که تفاوت میان یک تصور روشن از تصور ناروشن تنها منطقی است، به تنهایی استنتاج نمود، زیرا تئوری مارکس نمی‌تواند آن‌قدر نسبت به موضوع خود خارجی باشد که هم استلزامش تنها دلیل آن گردد و هم واقعیت همواره از آن پیروی کند. لذا جانب گرفتن او به‌سوی عامل درونی، اصل عینی نظرگاه تاریخی مارکس را تأمین می‌سازد

(از درون جامعه)، بدون آن که این اصل عینی را به اصلی درون‌ماندگار تبدیل کند، جایی که با ستیزه‌جویی علیه همان اصل جایگاه روشن‌گری‌اش را نیز تأمین می‌نماید (از بیرون جامعه). بنابراین برخلاف نظر استاد که از میان تمامی پیامبران جرجیس نیچه را دائماً شاهد می‌آورد تا او را به‌عنوان پیامبر برون‌ماندگار به هاله‌ی تقدس برکشاند، نظریه مارکس هر دو جهت را نه تنها تأمین می‌کند، بلکه به سؤال استاد «کدام مرجع تشخیص می‌دهد که این گفته به‌سود کارگران است یا زیان آن‌ها» پاسخ می‌دهد و نسبی‌گرایی فلج‌کننده‌ی او را از طریق انکشاف روشنگری و نقش نقد به بن‌بست می‌کشاند. استاد در عمل به‌جای عقل مطلق هگل که حکمی نگرورزانه است، حکم کلی زبان‌شناسی را می‌آورد. فراموش نشود که استاد در همان واگویه‌ی نقل شده از او، مارکس را مطلق‌گرا و تابع فلسفه تاریخ خواند ولی حالا خودش کلیت مسائل تاریخی را در قالب زبان‌شناسی بررسی می‌کند. بار دیگر همان نظریه‌ی آدورنو درباره‌ی نسبی‌گرایی که از طرفی شناخت خودش را ابژکتیو و غیرقابل انتقاد می‌پندارد و شناخت دیگران را تصادفی و دلخواه! می‌کند. از این‌رو چنین تئوری‌ای بر یک جنبه بودنش و سلطه‌ی مطلق آن میل خواهد کرد.

نظریه‌ی ارزش و بتوارگی کالایی

بحث مارکس در سرمایه روشن کردن ایدئولوژی غالب در جامعه‌ی سرمایه‌داری، یعنی ارزش است. از این‌رو کتاب او «نقد اقتصاد سیاسی» نام گرفت که حال با توجه به‌تعریف نقد و ایدئولوژی می‌توانیم درک کنیم که مارکس در نقد این جامعه چه منظوری را دنبال می‌کرد. این تبلور روابط تولیدی در روند انکشاف خود میان افراد به تبلور اشکال اجتماعی مناسب میان اشیاء می‌انجامد، جایی که شکل اجتماعی معینی در شیئی بسته می‌شود و در آن تثبیت می‌گردد و دقیقاً از آن زمان می‌توان تاریخ

پیدایش مقوله‌ی مادی معینی را به‌صورتی گسسته از روابط تولیدی میان افراد، تعیین نمود.

اگر بخواهیم مقوله ارزش را در نظریه‌ی ارزش مارکس نشان دهیم، این مقوله تنها برای اطلاق کردن به چیزی است که «شیئی اجتماعی» و یا «عینی اجتماعی» می‌خوانیم که تنها به‌دوره‌ی سرمایه‌داری مربوط می‌شود. بنابراین هدف نظریه‌ی ارزش مارکس کشف درک رایج محدود به روابط مبادله بین اشیاء و همچنین تحلیل روابط بین کار و اشیاء نیست، بلکه بررسی روابط متقابل اشکال گوناگون کار در فرآیند توزیع آن‌ها است که روابط به‌واسطه‌ی مبادله میان اشیاء یعنی محصولات کار برقرار می‌شود. به‌سخن دیگر کشف قوانین موازنه، تشخیص کار در پس نظم برابری اشیاء است. از این‌رو در اقتصاد سرمایه‌داری قانون ارزش نه از مشخصات فنی اقتصاد کالائی سرمایه‌داری، بلکه از خصوصیات اجتماعی آن ناشی می‌شود، زیرا توزیع کار اضافی همیشه به‌محصول کار شکل ارزش را نمی‌دهد و تنها در شیوه‌ای که توزیع کار نه مستقیماً توسط اجتماع، بلکه از طریق بازار مبادله انجام گیرد، آن‌گاه به محصول کار، شکل ارزش می‌بخشد.

به‌دیگر بیان کار فی‌نفسه به‌محصول ارزش نمی‌دهد، بلکه از آنجائی که کار در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به‌شکل اجتماعی معینی سازمان می‌یابد، به‌محصول ارزش می‌دهد، جائی که برابری تولید کنندگان کالا به‌عنوان سازمان‌دهندگان واحدهای اقتصادی منفرد و به‌مثابه‌ی پیمان‌کاران روابط تولید سرمایه‌داری، در روند مبادله، به‌صورت برابری میان محصولات کار آن‌ها، یعنی ارزش، بیان می‌گردد، که در آن ارزش اشیاء بیان‌گر نوع معینی از روابط تولیدی میان افراد شده‌است. بدین‌رو در جامعه‌ی سرمایه‌داری، که در آن محصول کار دارای ارزش می‌شود، آن‌گاه ارزش نمایان‌گر خاصیت محصول کار نبوده، بلکه نشان‌گر شکل اجتماعی معین یا کارکرد اجتماعی‌ای می‌شود که در آن محصول کار به‌عنوان حلقه‌ی رابط تولیدکنندگان

مجزای کالا، به‌عنوان یک واسطه یا حامل روابط تولیدی افراد، بدان عمل می‌کنند. بنابراین ارزش، مناسبات تولیدی میان تولید کنندگان مستقل کالاها است، جایی که این رابطه شکل خاصیت اشیاء را به‌خود گرفته که با توزیع کار اجتماعی پیوند دارد. به‌گفته‌ی دیگر سر و کار ما با روابط تولیدی شیء‌واره‌ی افراد است. شیء‌وارگی کار در ارزش، مهم‌ترین نتیجه‌ی بت‌وارگی است که ناگزیر بودن شیء‌وارگی روابط تولید افراد را در اقتصاد سرمایه‌داری توضیح می‌دهد.

مارکس کاشف نظریه‌ی ارزش کار و تجمع مادی کار در اشیائی که محصول کار هستند، نبود. این امر در همه‌ی صورت‌بندی‌های اقتصادی صورت گرفته است و اساس فنی ارزش را تشکیل می‌دهد و نه علت اقتصادی آن‌را. نظریه‌ی ارزش کار مارکس، بت‌وارگی، یعنی نمایان شدن کار اجتماعی را در ارزش و اشیاء کشف کرد و کار در ارزش بدین معنا متبلور می‌شود که شکل ارزش اجتماعی را پیدا می‌کند، لذا کار بیان می‌شود و منعکس می‌گردد. وقتی مارکس ارزش را به‌عنوان شکل اجتماعی محصول کار تلقی نمود که به‌واسطه‌ی شکل اجتماعی معینی از کار تعیین می‌شد. او جنبه‌ی کیفی و جامعه‌شناختی ارزش را در سرلوحه‌ی کار خود قرار داد. بنابراین ارزش کیفیتاً و کمیماً به صورت کار مجرد ظاهر می‌گردد.

تعریفی عامه‌پذیر قصد دارد که ارزش را برابر با کار ضرورتاً اجتماعی جا زند و ارزش را به مقدار آن تقلیل دهد و با این عمل این‌همانی کاملی بین کار و ارزش ایجاد نماید تا آن‌را فراتاریخی ارزیابی کند و بدین‌طریق نظریه‌ی ارزش مارکس را ملغا شده اعلام کند. بنابراین ارزش را که از نظر مارکس برحسب شکل، ذات و مقدار تحلیل شده‌است و مارکس کار را فقط ذات ارزش می‌خواند به‌یک کمیت صرف تقلیل دهد. مارکس از یک‌سو از تحلیل ارزش چون شکل تمام شده‌ی محصول کار آغاز می‌کند و به‌وسیله‌ی تحلیل محتوای گنجیده در شکل معین، یعنی کار را کشف می‌کند و تمایز کارش را از ریکاردو که در این‌مورد او شکل ارزش را به محتوای کار

فروگاهی کرده بود، نشان می‌دهد و خاطرنشان می‌سازد چرا این محتوا، شکل اجتماعی معینی به‌خود می‌گیرد. از سوی دیگر شکل ارزش را مورد بررسی قرار داده و از محتوا به شکل برمی‌گردد و ثابت می‌نماید چرا ارزش در جامعه‌ی سرمایه‌داری، شکل اجتماعی محصول کار را به‌خود می‌گیرد، امری که برای اقتصاددانان کلاسیک امری بدیهی به‌نظر می‌رسید. روش تحلیل از شکل به محتوا و برعکس در عمل روش دیالکتیکی مارکس را نشان می‌دهد، جایی که دیالکتیک برای مارکس برخلاف هگل که برای او دیالکتیک محمول شدن بود، برای مارکس هم روشی برای شدن و هم درک آن معنا یافت. بدین خاطر دیالکتیک جهان‌شمول و فراگیر در همه‌ی ازمنه‌ی تاریخی از دیدگاه مارکس مردود محسوب شد.

این روش دیالکتیکی تناقض‌ظاهری موجود در نظریه‌ی مارکس را که گاهی کار اجتماعاً برابر شده و گاهی کار مجرد را محتوای ارزش فرض می‌کند، حل خواهد کرد. بدین سان که در تحلیل از شکل به محتوا پرسیده می‌شود که محتوای این شکل چیست؟ روشن است این شکل به‌طور کلی تنها مبین کار اجتماعی صرف شده در آن است. به دیگر سخن ارزش بیانگر برابری اجتماعی کار است که نه تنها در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، بلکه در سایر شیوه‌های تولیدی نیز هستی داشت. لذا اگر از اشکال تمام شده به محتوای آن‌ها گذر کنیم، کار اجتماعی برابر شده را به‌عنوان محتوای ارزش خواهیم یافت. اما اگر آغازی ما نه شکل تمام شده، بلکه خود محتوا، یعنی کار باشد، به‌نتیجه‌گیری دیگری خواهیم رسید. بنابراین می‌باید مفهوم کار را در اقتصاد سرمایه‌داری به عنوان کار مجرد در نظر بگیریم. حال مجبوریم به‌رابطه‌ای که بین این دو نوع تحلیل به‌وجود آمده است بپردازیم که کار و ارزش چه رابطه‌ای دارند؟

پاسخ کلی چنین است که ارزش تنها در اقتصاد سرمایه‌داری شکل دقیق و بیان محتوای آن، یعنی کار است که فرآیند مبادله را با نظم خاصی تعیین می‌کند و بستگی به توسعه و تغییرات بهره‌وری کار دارد. اما ارزش مبادله شکل اجتماعی

محصول کار است که نه تنها تغییرات کار را بیان می‌کند، بلکه هم‌چنین پرده بر روی این تغییرات کشیده و آن‌ها را پنهان می‌نماید، آن‌هم به یک دلیل ساده که ارزش مبادله مستلزم رابطه‌ی ارزش بین کالاهاست ولی تغییرات در نسبت‌های مبادله‌ای دو شیء را به‌ما نمی‌گوید که مقدار کار صرفشده در تولید کالاها چگونه تغییر کرده‌است. مارکس در نظریه ارزش خود رابطه‌ی بین ذات و شکل را هم از نظر کیفی و هم از نظر کمی مورد مطالعه قرار داد. ارزش را از جنبه‌ی کیفی، به‌عنوان ذات ارزش و شکل ارزش مورد بررسی قرار داد و از نظر کمی به‌مقدار ارزش پرداخت. در جنبه‌ی کیفی روابط متقابل بین ذات و شکل ارزش، حاکی از روابط متقابل کار اجتماعاً مجرد و شکل شیء‌واره‌ی آن، یعنی ارزش است که در اینجا نظریه‌ی ارزش او به بت‌وارگی نزدیک می‌شود و به‌لحاظ کمی به پژوهش روابط متقابل مقدار کار مجرد اجتماعاً ضروری، که تغییرات آن مبنای حرکت منظم قیمت‌های بازار است، آشنا می‌سازد. تغییر مقدار ارزش وابسته به‌مقدار کار مجرد اجتماعاً ضروری دارد. اما به‌خاطر خصلت دوگانه‌ی کار، تغییرات مقدار کار مجرد اجتماعاً لازم، معلول تغییرات مقدار کار مشخص، یعنی بسط فرآیند مادی - فنی تولید، بویژه بهره‌وری کار دارد. بنابراین کل نظام ارزش مبتنی بر منظومه‌ی عظیمی از حسابداری خودانگیخته و مقایسه‌ی انواع گوناگون محصولات کار به کار رفته بوسیله‌ی افراد مختلف می‌شود که به‌عنوان اجزای کل کار مجرد انسانی این منظومه پنهان است و در سطح رویدادها دیده نمی‌شود و در عمل در سطح تبیین و رفتن از این مشخص به‌مجرد برای ما این سطح پنهان منظومه را آشکار می‌سازد که در عمل خود یک نوع تأویل است که خواهیم دید استاد در به‌اصطلاح بررسی‌اش از قانون ارزش! که در ذیل خواهد آمد، از آن غفلت کرده است. مارکس در سرمایه این مفاهیم را آن‌چنان دقیق و به‌عنوان تجلی جنبه‌های متفاوت برابری کار در فرآیند کار ادامه می‌دهد که مستلزم نکات ذیل می‌شود:

- ۱- به هم پیوستگی همه‌ی فرآیندهای کار (کار اجتماعی)
- ۲- برابری قلمروهای منفرد تولید با حوزه‌های کار (کار مجرد)
- ۳- برابری اشکال مختلف صلاحیت کار (کار ساده)
- ۴- برابری کار به کار رفته در بنگاه‌های فردی در قلمرو معین تولید (کار اجتماعاً ضروری).

کار در فرآیند تولید کالائی سرمایه‌داری دارای دو خصلت است: اولاً مستقیماً کار خصوصی، کار مشخص، کار مرکب و کار فردی است که رابطه‌اش را با کار به لحاظ مادی - فنی نشان می‌دهد. اما در همان فرآیند، کار غیرمستقیم، دارای خصوصیات بالقوه‌ی اجتماعی نیز هست: کار اجتماعی، کار مجرد، کار اجتماعاً لازم و کار ساده که ابتدا در روند مبادله، یعنی اجتماعی شدن کار، این نوع کارها بالفعل می‌گردند. کار در اشکال اجتماعی‌اش، یعنی در مبادله، کمیت و کیفیت کار اجتماعی را به خود می‌گیرد که به لحاظ کمیت ذره‌ای ماده در آن نیست و به لحاظ کیفی بیانگر کار اجتماعی است و دقیقاً در این چنین رابطه‌ای است که دو وارونگی واقعی در جامعه‌ی سرمایه‌داری خودشان را نشان می‌دهند.

یکم: حکومت کالا بر انسان؛ یعنی وارونگی رابطه‌ی سوژه-محمول.

دوم: حکومت ارزش مبادله بر ارزش مصرف؛ یعنی وارونگی واقعیت.

بدین سان می‌توان این فرآیند تمایز کار را به لحاظ فنی - مادی و تبدیل به کار اجتماعی را چنین نشان داد.

۱- کار خصوصی؛ یعنی به هم پیوستگی همه‌ی فرآیندهای کار که مبدل به کار اجتماعی می‌شود.

۲- کار مشخص؛ یعنی برابری قلمروهای منفرد تولید با حوزه‌ی کار؛ یعنی توزیع کار مشخص در حوزه‌های کار که کار مجرد را به لحاظ کیفی نشان می‌دهد.

۳- کار مرکب؛ یعنی برابرسازی اشکال مختلف صلاحیت کار که مبدل به کار ساده می‌گردد.

۴- کار منفرد؛ یعنی برابرسازی کار به کار رفته در بنگاه‌های فردی در قلمرو معین تولید که مبدل به کار اجتماعاً لازم، یعنی کار به لحاظ کمی می‌شود. این تبدیل شدن‌ها خود بیانگر شیئیت‌یافتگی کار انسانی است؛ یعنی عینیت انتزاعی به نام ارزش که به خود پیکر داده و تعیین کننده شده است. این شیئیت‌یافتگی بیانگر کار مرده است که بر کار زنده سلطه دارد و شکل ارزش را می‌سازد. اما علت وجودی‌اش، شرایط معین زندگی و مناسبات میان انسان‌هاست که ویژگی‌های مشخص و متفاوت انواع مفید کار از آن انتزاع شده است و در روند تاریخ شرایط ذیل را به مناسبات میان افراد بدل کرده است:

۱- جدائی دارندگان نیروی کار از شرایط مادی و عینی تولیدشان که این شرایط در قطب مخالف آن قرار می‌گیرند. لذا دارندگان نیروی کار مجبورند برای ادامه‌ی حیات‌شان این نیرو را به افراد دیگر در قطب مخالف بفروشند.

۲- تقسیم کار اجتماعی و توزیع انسان‌ها وابسته به هیچ برنامه‌ای نیست.

۳- کار به هر گونه که صرف شود شکل چیزگون ارزش را به خود می‌گیرد و زمان کار به شکل ارزش درمی‌آید.

مبادله بین انسان‌ها برعکس دورانی که آن‌ها محصولات کارشان را محصول کار خود می‌دانستند، حالا از طریق محصولات‌شان انجام‌پذیر می‌شود. به یک کلام، به جای آن که رابطه‌ی بین اشیاء از طریق رابطه‌ی اجتماعی میان انسان‌ها برقرار شود، معادله کاملاً وارونه شده و رابطه‌ی اجتماعی را رابطه‌ی بین اشیاء برقرار و نظم می‌دهد. در همین مورد بایستی توجه شود به رابطه‌ی دموس و کراتوس و افرادی که معتقدند بازار تعیین‌کننده‌ی نظم بین انسان‌هاست و آن‌را تأیید می‌کند. در عمل بدون آن‌که

خودشان متوجه باشند انسان را ثانوی و وابسته به یک کراتوس به نام بازار می‌نمایند که آن را مفصلاً در فصل «دیکتاتوری پرولتاریا» مورد کنکاش قرار می‌دهم.

کار ساده در اقتصاد سرمایه‌داری دارای دو معنای گوناگون است: از یک طرف معرف تبدیل‌شدن کار مرکب به کار ساده می‌باشد که خود جزئی از فرآیند تبدیل کار مشخص به کار مجرد است. از طرف دیگر در برابر کار مرکب (یعنی کار آموزش‌دیده) قرار می‌گیرد که کار مرکب معرف توان بیشتری از آن می‌گردد. در این حالت کار ساده عبارت است از صرف نیروی کار ساده؛ یعنی نیروی کاری که به‌طور میانگین و بدون هیچ پرورش خاصی در اندام هر فرد عادی وجود دارد و برخلاف آن کار آموزش‌دیده که نیاز به تربیت خاص طولانی یا حرفه‌ای و تعلیم عمومی معتبرتری نسبت به سطح میانگین کار ساده دارد. تفاوت کار آموزش‌دیده، و ساده به صورت: ۱- افزایش ارزش محصولات تولید شده توسط کار آموزش‌دیده، و ۲- افزایش نیروی کار آموزش‌دیده، که در افزایش مزد کارگر آموزش‌دیده نمایان می‌شود.

حال ببینیم استاد که دوران راه، دوران تأویل و عصر راه، عصر زبان‌شناسانه خوانده، چه‌گونه قانون ارزش مارکس را مورد بررسی قرار می‌دهد. استاد می‌نویسد: «مارکس در اندیشه‌ی اقتصادی به سنتی تعلق داشت که با سنت مارژینالیستی که امروز در دانشگاه‌ها به‌عنوان اقتصاد تدریس می‌شود، تفاوت زیادی داشت. امروز با قیمت سر و کار دارند و سنتی که مارکس در آن می‌نوشت در ارزش آغاز می‌شد. به‌طور خاص، مارکس از نظریه‌ی ارزش کار یاد می‌کرد» (همانجا، صفحه ۴۰۰) و در ادامه‌ی اظهاراتش شرح می‌دهد «نظریات سرافا و موریشیما بحث در مورد اقتصاد مارکسیستی را جنبه‌ی تازه‌ای داد ولی نظریه‌ی خاص ارزش کار او بی‌اهمیت شد... این تحلیل‌ها فارغ از نظریه‌ی بحران بود زیرا نظریه‌ی مشهور مارکس در مورد نزول نرخ سود، دیگر پذیرفتنی نبود» (همانجا، صفحه ۴۰۱). چه بارقه‌ی فکری و اندیشه‌ی نوینی در این ادعاها هست، واقعاً روشن نیست و استاد بار دیگر به تأویل از نظر

خودش وفادار باقی نمی‌ماند و تنها، ادعا را جای تأویل می‌نشانند. فرض کنیم در زمان مارکس بحث‌ها در اطراف ارزش کار بود و حالا نیست، به‌کدام دلیل یا تأویل بایستی معترف شد که امروزه بحث درباره‌ی قیمت‌ها، نظریه‌ی ارزش کار مارکس را بی‌اعتبار کرده‌است؟ آیا تنها به‌این دلیل که امروزه در دانشگاه‌ها نظریات مارژینالیستی تدریس می‌شود، لذا نظریه‌ی مارکس اعتبارش را از دست داده است؟ به‌عنوان مثال در کتاب «اقتصاد» پل ساموئلسن که معرف زیربنای اقتصاد جامعه‌ی سرمایه‌داری است، گفته شده‌است که اقتصاد چون تنها از عرضه و تقاضا تشکیل شده‌است، می‌توان آن را به‌طوطی هم آموخت و در واقع یکی از مشکل‌ترین شیوه‌های تولید را بدین‌سان عامیانه و غیرقابل بررسی کرد. در توصیف، یعنی بررسی شکل ظاهری و تعمیم آن در عمل شناخت، انسان‌را در سطح تعقل، یعنی تبیین، یا ندیده می‌انگارد و یا آن‌را ثانوی می‌سازد. این‌که مشاهده نمائیم برگ درختان در پاییز می‌ریزند و در بهار در می‌آیند، عمده نیست، بلکه چرائی آن مهم می‌شود که دقیقاً در این حالت ویژه، یعنی تبیین به‌مثابه‌ی رفتن از این شکل مشخص یا پدیده به مجرد است؛ یعنی دریافتن علل ریختن برگ‌های درختان در پاییز و پیدایش آن‌ها در بهار و در برگشت از این مجرد به مشخص دانش انسانی را به‌جلو سوق می‌دهد زیرا در این مشخص جدید نه تنها توصیف گنجانیده شده‌است که علت آن‌را نیز این مشخص جدید آشکار می‌کند. همین مسئله عملاً در مورد علوم اجتماعی و در این مورد خاص، برای ارزش و قیمت هم اعتبار دارد. اگر قرار باشد که محتوای حقیقت نظریه‌ای درباره‌ی مکانیسم تعیین قیمت‌ها را در بازار از طریق انطباق مفهوم آن با واقعیت بررسی کنیم، دیگر نمی‌توان در راستی نظرات اقتصاددانان بورژوا شکی کرد، جایی که قیمت بازار بر اساس تعادل عرضه و تقاضا یا مطلوبیت نهائی آخرین واحد معین می‌شود. این نظریات بر واقعیت منطبق است و از این‌رو حقیقی هستند که امر واقع را همان‌طور که هستند بیان می‌کنند و لذا قدمی فراتر از شناخت حسی - تجربی برداشته‌ایم، زیرا دقیقاً چرائی

آن را مورد توجه قرار نداده‌ایم. عملاً این مارکس بود که این بدیهیات را که هرروزه در مقابل چشم میلیون‌ها انسان قرار می‌گیرند، مورد بحث قرار داد و سؤال کرد که محتوای این حقیقت چیست. به‌دیگر سخن چرا این عینیت به این گونه برقرار شده‌است. در نظریه‌ی ارزش است که مارکس با تدقیق و تبیین این پدیده دو اصل اساسی را پایه ریخت:

یکم: مادیت‌یابی روابط تولیدی مردم، فرآیندی که روابط تولید معین میان انسان‌ها (مثلاً سرمایه‌داران و کارگران) را در شکل اجتماعی معینی با مشخصات اجتماعی معینی که به اشیاء می‌بخشد، این رابطه‌ی مابین آن‌ها را ممکن می‌سازد (مثلاً شکل اجتماعی سرمایه).

دوم: شخصیت‌وارگی اشیاء، فرآیندی که وجود اشیاء دارای شکل اجتماعی معین، مثل سرمایه، صاحب آن را قادر می‌کند به شکل سرمایه‌دار ظاهر شده و او را در روابط تولیدی مشخص با سایر افراد وارد نماید و به این دو دلیل است که چون در جامعه‌ی سرمایه‌داری روابط اجتماعی افراد از طریق روابط بین اشیاء بیان می‌شود، مثلاً قیمت، آن‌گاه ماهیت این عینیت استوار شده، وارونه است و محتوای آن حقیقت، روابط اجتماعی و تاریخی هستند که چنان عینیتی را پابرجا کرده‌اند. بنابراین دیگر موضوع بر سر انطباق مفهوم بر امر واقع نیست، بلکه محتوای سیاسی (یا روابط اجتماعی و تاریخی) خود حقیقت است. از این‌رو است که ماهیت سیاسی حقیقت و ماهیت اقتصادی کذب بیان‌کننده‌ی امری واحد هستند.

پرسیدنی است چرا استاد نه با تأویل موضوع ارزش، بلکه با یک ادعا که امروز با قیمت سر و کار داریم و قانون ارزش بی‌اهمیت شده‌است، دقیقاً به همان نقطه نظراتی می‌رسد که سرافا از درک آن غافل شد و به قول مارکس اگر پدیدار و ماهیت بر هم منطبق بودند، آن وقت علم بی‌معنا می‌شد و لذا استاد از درک و فهمیدن قانون ارزش مانند سرافا، تن زده است.

نظرات سرافائی در عمل در سطح توصیف باقی ماندند و در یک قیاس بین دو نظریه‌ی مارکس، یکی را درست و یکی را نادرست ارزیابی کرد. در نظریات مارکس با این واقعیت به اصطلاح متناقض روبرو می‌شویم که مارکس یک‌بار منشاء سود را ارزش اضافی می‌داند که از صرف نیروی کار زنده حاصل می‌شود و لذا سرمایه‌ی ثابت در آن نقشی ندارد و نظریه‌ی دیگر او مقدار سود را وابسته به کل سرمایه‌ی پیش‌ریخته، اعم از سرمایه‌ی متغیر و سرمایه‌ی ثابت، می‌خواند. تفسیر سرافائی در برخورد با این به اصطلاح تناقض که مارکس آن‌ها را برحسب سطوح تجرید و برای توضیح مسائل مشخص مطرح کرده بود و با آن که مارکس از منشاء مقدار سود سخن گفته بود، به راحتی به نظریه‌ی دوم او، یعنی مقدار سود که تجربه‌ای عیان است، دخیل می‌بندد. در حالی که چنین تجربه‌ای در واقع نوعی صورت‌بندی نسبت به واقعیت است و با این عمل تئوری ارزش مارکس را که شامل ذات ارزش، شکل ارزش و مقدار ارزش است، ابتدا به مقدار ارزش تقلیل داده و بدین ترتیب امری عیان که دیگر دچار تناقض نیست را به مثابه‌ی امری درست و تعین‌گرا در جامعه جا می‌زند. زیرا اگر پذیرفته شود که مقدار سود، وابسته به سرمایه‌ی پیش‌ریخته (سرمایه‌ی ثابت و متغیر) است، قیمت کالاها از هزینه‌ی تولیدشان تأثیرپذیر هستند، فایده‌ی دانستن امری مجرد و غیرقابل فهم، یعنی کار مجرد چیست؟ مارکس در جلد اول سرمایه تفاوت کار فردی و کار اجتماعاً لازم، یعنی ارزش انفرادی و ارزش اجتماعی (بازار) را در نظر نگرفته‌است، زیرا سطح تجرید در جلد اول سرمایه می‌باید پاسخ‌گو به مسائل دیگر شود. از این‌رو مارکس صرفاً از ارزش به طور کلی سخن رانده‌است. اما در بررسی‌های بعدی‌اش که سطوح تجرید را مشخص‌تر می‌کند از تقابل میان ارزش انفرادی و اجتماعی که در بازار ظاهر می‌شود، سخن می‌راند. یعنی مارکس مفهوم ارزش را پرورش بیش‌تری داده و زمانی که از ارزش اجتماعی یا ارزش بازار سخن می‌گوید، به همین دلیل هم زمان کار اجتماعاً لازم را در مقابل زمان کار فردی قرار می‌دهد. بنابراین در اقتصاد

کالائی سرمایه‌داری قیمت واحدی برای همه‌ی کالاهائی که از نوع و کیفیت خاصی در بازار مبادله می‌شوند، برقرار می‌گردد که مستقل از شرایط فنی و انفرادی و مستقل از مقدار کار مزدی است که در تولید این کالاها به کار رفته‌اند. جامعه‌ی سرمایه‌داری چون نمی‌تواند فعالیت کاری افراد را مستقیماً تنظیم کند، آن‌را از طریق ارزش کالاها نظم می‌بخشد و بازار در این حالت خاص، انحرافات بنگاه‌های فردی را به حساب نمی‌آورد، بلکه «در این رابطه همه‌ی کالاهای انفرادی باید به‌مثابه‌ی میانگین طبقه‌اش در نظر گرفته شود» و قیمتی که در تحلیل نهائی بین بنگاه‌های انفرادی حاصل می‌شود، به‌وسیله‌ی ارزش میانگین یا ارزش بازار تعیین می‌شود. لذا کار اجتماعاً ضروری که تعیین‌کننده‌ی ارزش بازار است، نتیجه‌ی سطوح مختلف بارآوری کار در بنگاه‌های مختلف است که کار اجتماعاً لازم، ارزش کالاها را صرفاً تا آن حدی تعیین می‌کند که بازار همه‌ی تولیدکنندگان شاخه‌های معین را گرد هم آورده و در شرایط واحد مبادله در بازارشان قرار می‌دهد. کار اجتماعاً لازم بنابراین با اهمیت شده، به‌صورتی که ارزش بازار را از طریق رقابت تولیدکنندگان در شاخه‌ی تولیدی واحد برقرار می‌کند.

اما چون در جامعه‌ی سرمایه‌داری رقابت هم‌چنین میان سرمایه‌های سرمایه‌گذاری شده در شاخه‌های گوناگون تولید نیز موجود است و انتقال سرمایه‌ها را از شاخه‌ای به شاخه‌ی دیگر، آن‌هم در اثر رقابت، ممکن می‌گرداند، لذا رقابت سرمایه‌ها در عرصه‌های گوناگون در جامعه‌ی سرمایه‌داری قیمت تولید را آشکار و نرخ سود را در قلمروهای مختلف برابر می‌نماید که در عمل سرمایه‌های یکسان سود برابر می‌برند و چون سرمایه‌های برابر، شامل سرمایه‌های ثابت و متغیر هستند، این تظاهر، این تجربه‌ی عیان، قانون ارزش، به‌ویژه منشاء ارزش اضافی را پنهان می‌سازد که تنها به‌واسطه‌ی رفتن از سطح توصیف به سطوح تبیین می‌توان به درک منشاء سود رسید که ارزش اضافی حاصل از کار کارگران است، وگرنه ظاهر تجربه‌ی عیان سطح

توصیف، آدمی را به تأویلی می‌رساند که سرافا و استاد را رسانده است؛ یعنی چیزی که عیان است... اگر تنها مکانیسم قیمت‌ها را از طریق انطباق مفهوم آن با واقعیت به‌سنجیم، آن‌گاه عرضه و تقاضا به‌عنوان تنها معیار واقعی منطبق بر واقعیت به‌نظر می‌رسد.

در همین واقعیت دو نکته برجسته می‌شود؛ اقتصاد سرمایه‌داری از یک این‌همانی کامل حرکت می‌کند و قیمت‌ها را وابسته به بالا رفتن عرضه و تقاضا می‌نماید، همان‌گونه که ریکاردو ارزش پول را با نوسانات قیمت کالاها تعیین کرد؛ یعنی اگر قیمت‌ها بالا روند، ارزش پول پائین می‌آید و برعکس. مارکس به‌او ایراد گرفت که ریکاردو تنها وضعیت را توصیف می‌کند ولی از تبیین آن عاجز است و این عجز در واقع دامن‌گیر سرافا و استاد نیز شده‌است. تئوری ارزش مارکس پاسخی است به این این‌همانی؛ یعنی که قیمت کالاها بوسیله‌ی نرخ سود متوسط تعیین می‌شود و نرخ سود متوسط خود تابعی است از اضافه ارزش کل و در نتیجه ارزش کالاها. بدین ترتیب مارکس توانست نقطه‌ی پایانی به این گیج‌سری بگذارد. او توضیح داد که اولاً سرمایه‌دار به‌هنگام خرید ارزش تمام شرایط تولیدی را پرداخته است، و هنگام فروش نیز کالاها را برحسب ارزش‌شان مبادله می‌کند. بنابراین عدم تساوی بین خرید و فروش را می‌باید در روند تولید و نه در سطوح مبادله مورد بررسی قرار داد، که از استثمار نیروی کار حاصل شده است. نکته‌ی دوم آن‌که مارکس در ارزش مبادله‌ای ثابت کرد که آن ارزش‌های مبادله‌ای در کالا نمایان‌گر چیزی برابر است که صرفاً شکل عمده و برنماشدن چیزی موجود در آن، اما قابل تمیز از آن شکل، است. و بدین ترتیب بر نظریه‌ی کانت که معتقد بود نومن‌ها قابل شناخت نیستند، خط بطلان کشید و آموزش انسانی را بر مدارج بالاتری، یعنی تبیین ذات پدیده - یا نومن به نظر کانت - ثابت کرد. اما افسون توصیف و عیان بودن قیمت، استاد را به این نتیجه‌ی محتوم می‌رساند که ادعا کند «قانون ارزش اهمیت خود را از دست داده»، بدون

آن که به خود زحمتی دهد که این ادعا را ثابت و یا حداقل تأویل کند. به‌طور کلی هر مدعی بایستی ثابت کند که نظریه‌ی مخالف دارای موضوع واقعی است؟ و یا این که موضوع آن انتزاع پیکریافته، یعنی ایدئولوژی است چه‌گونه آن موضوع با حقیقت می‌خواند؛ یعنی آیا عمده‌ترین روابط بین تئوری و پراتیک در آن مورد ملاحظه قرار گرفته است؟ و اگر موضوع دارای عیوبی و اشکالاتی است که توصیف و تبیین آن را مشکل می‌سازد، بایستی بررسی شود کدام‌یک از مسائل در رابطه‌ی بین تئوری و پراتیک مورد نظر قرار نگرفته‌اند. وگرنه با ادعای صرف نمی‌توان هر نظریه‌ای را قبول و یا انکار کرد، همان‌طور که استاد با توسل به دو واگویه، آن‌هم بدون اثبات همان دو واگویه، در رد نظریه‌ی ارزش مارکس، قانون ارزش مارکس را بی‌اهمیت جلوه داد.

پیش از این از تناقض صوری بین ارزش اضافی که منشأ سود و مقدار سود است، سخن گفتم و هم‌چنین گفتم که مارکس فراتر از نظریه‌ی تقابل کانتی و تناقض هگل رفت. پس این سؤال می‌تواند مطرح شود که اگر واقعیتی که این دو ادعای متناقض که نسبت به آن صورت‌بندی شده، خود واقعیت متناقض است، آن‌گاه تکلیف چیست؟ چگونه بایستی این تناقض در واقعیت را تشریح نمود؟ در این‌جا واگویه‌ای از خسروی که این مسئله را به‌دقت خاصی مورد بررسی قرار داده‌است، می‌آورم تا موضوع کاملاً روشن شود. او می‌نویسد «اگر دو گزاره‌ی منطقاً و صوراً متناقض، ناظر بر واقعیتی باشند که خود متناقض است، آیا این دو گزاره هم متناقض‌اند؟» اگر شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری پیکریافتگی تناقضی واقعی باشد، آیا باز هم می‌توان از تناقض بین این دو ادعا سخن گفت؟ اگر ما واقعیتی در برابر خود داریم که درباره‌اش می‌توان ادعا نمود که همان عوامل و اوضاع و احوالی که در آن محرک افزایش سود هستند، درعین حال باعث کاهش نرخ سود و بدین ترتیب کاهش سود می‌شوند، آیا ناگزیر از صورت‌بندی‌های منطقاً و صوراً متناقض نمی‌شویم که هر دو راست‌اند؟ وقتی «عاملین تولید و دوران سرمایه‌داری» از قوانین تولید، تصوراتی دارند که از ماهیت

«این قوانین منحرفاند» و در عین حال بیان آگاهانه‌ی «این حرکت ظاهری‌اند» آیا کار علم «تحویل این حرکت مرئی و صرفاً ظاهری به حرکات واقعی درونی نیست» (سرمایه جلد سوم، MEW, 25، ص ۳۲۴). آیا تحویل ادعای دوم به ادعای اول، این تناقض صوری را رفع نمی‌کند؟ یا به عبارت دیگر آیا این تنها راه حل این تناقض و در عین حال افشای راز آن نیست» (۶) اما استاد عزیز از مبادله‌ی ساده حرکت کرده، یعنی چیزی که عیان است و این تجربه‌ی عیان را نه به معنای تأویل دیگری در برابر قانون ارزش، بلکه بی‌اعتبار ساختن آن قانون، یعنی چیزی که دیگر حتی در سطح تأویل هم نیست، قرار می‌دهد و به این ترتیب ادعای خود را ابژکتیو و عقلانی می‌خواند، ولی به هر دو ادعای اساسی‌اش، یعنی این که حقیقتی وجود ندارد و تأویل‌ها متعدد هستند، با این عمل پشت‌پا می‌زند. توجه نمائیم که استاد در مورد «گرایش نزولی نرخ سود» فقط ادعا کرده است که این نظریه دیگر پذیرفتنی نیست، یعنی ملغا شده است ولی انتقاد او به نظریه‌ی مارکس است بدون آن که این زحمت را به خود بدهد و شرح دهد که چرا نظریه‌ی مارکس پذیرفتنی نیست.

خردگرایی بورژوائی در امر تولید و شراکت در بازار، تنها از طریق بازار عملی است. اما خود این خردگرایی با دو محصور روبرو است: اولاً پیش‌بینی احتمالات در بازار برای این خردگرایی غیرممکن است. دوماً شرایط تولید در بخش خصوصی با یکدیگر مشابه نیستند. به این دو دلیل شرکت و رقابت در بازار برای کسب سود مفهوم می‌شود. اما این شرکت و رقابت تنها از طریق افزایش سرمایه‌ی ثابت نسبت به متغیر امکان‌پذیر است و چون به نظر مارکس تنها سرمایه‌ی متغیر مولد ارزش اضافی است، تعمیم این خردگرایی در بخش خصوصی منجر به گرایش نزولی نرخ سود می‌شود. اما چرا و چگونه؟ اگر نرخ سود را

$$= ۱۰۰ \text{ (ارزش اضافی) } \div \text{(سرمایه‌ی متغیر + سرمایه‌ی ثابت)} = \text{نرخ سود}$$

در نظر بگیریم هر قدر در مخرج کسر سهم سرمایه ثابت بزرگ تر شود، نرخ سود کم تر می شود. به عنوان مثال اگر سهم سرمایه ثابت و متغیر در یک دوره‌ی تولید برابر

$$۱۰۰ = \text{سرمایه متغیر } ۲۰ + \text{سرمایه ثابت } ۸۰$$

و اگر نرخ اضافه ارزش را برابر با ۱۰۰٪ فرض کنیم، آن گاه در این دوره‌ی تولیدی با نرخ ارزش اضافی زیر روبرو می شویم: $۱۲۰ = ۲۰ + ۲۰ + ۸۰$.

در همین دوره نرخ سود برابر است با ۲۰٪. حال اگر سرمایه دار خصوصی مجبور شود برای رقابت در بازار بارآوری کار خود را افزایش دهد، مجبور به تغییر در ترکیب سرمایه و به نفع افزایش سرمایه‌ی ثابت می شود. $۱۰۰ = ۱۵ + ۸۵$

و در این دو حالت با ثابت ماندن دیگر شرایط، نرخ سود برابر با ۱۵٪ می باشد. بنابراین در تشکیل نرخ میانگین سود، نیاپستی از مبادله شروع کرد، زیرا نرخ میانگین سود نشانه یا شاخص تعادل یابی یا تخصیص کل سرمایه‌ی اجتماعی به حوزه‌های مختلف تولید و تقسیم کار اجتماعی و توزیع نیروی کار است. لذا اصل و منشأ سود را باید در فرآیند تولید مورد پژوهش قرار داد ولیکن تعادل یابی را به بازار و رقابت موکول نمود و همان طور که ملاحظه نمودیم بارآوری سرمایه، یعنی افزایش سرمایه ثابت نسبت به متغیر این نرخ سود را کاهش می دهد. مارکس با این گونه پژوهش توانست نقش فریفتارانه‌ای که سرمایه تجاری در این فرآیند ایفا می کند را آشکار سازد و نشان دهد، این سرمایه درعین حال که در تشکیل نرخ میانگین سود مداخله می کند، چون در ایجاد ارزش اضافی نقشی ندارد باز هم مسببی در گرایش نزولی نرخ سود می شود. اما اصل خرافی سرافائی استاد را دوباره به دغدغه فکری انداخته است، جایی که استاد از قول سرافا متذکر شد «این تحلیل فارغ از نظریه بحران بود، زیرا نظریه مشهور مارکس در مورد نزول نرخ سود، دیگر پذیرفتنی نبود» (همانجا، صفحه ۴۰۱) و روشن نمی سازد که بحران‌های سرمایه‌داری را که در واقع بحران‌های انباشت هستند، چگونه باید توضیح داد. آن چه مسلم است و از جانب استاد پذیرفته شده است، الغاء تئوری

گرایش نزولی نرخ سود مارکس است. استاد در اصل هرمنوتیکش گفته بود «به نظر مارکس تنها یک گرایش وجود دارد اما امکان دارد که در برخی از شرایط خاص معکوس هم عمل کند» (همانجا، صفحه ۱۰۰). اگر نظر استاد را قبول کنیم حتی بحث صوری در مورد قانون گرایش نزولی نرخ سود مارکس بی معنا می شود زیرا اگر گرایش سود گاهی رشد کند و گاهی کاهش یابد، آن زمان گرایش نزولی نرخ سود نه تنها یک تأویل نیست، بلکه اساساً بی معنا است و دیگر حتی در سطح تأویل استاد هم نمی تواند قرار گیرد، امری که استاد می باید اثبات کند ولی آن را به دلیل قانع کننده «امکان دارد» تأویل کرده است و لذا اثبات اصل را بی فایده خوانده است. گیریم که ادعای استاد درست و سود دارای گرایشهای نزولی و صعودی است، پس با دست آورد سرافا که این قانون را به طور کلی نفی کرده است و استاد را به وجود آورده است، چه باید کرد؟ زیرا قانونی که نفی شده است و دیگر معتبر نیست، نه کاهش می یابد و نه افزایش. حال استاد این تناقض در تفکرش را چگونه توجیه می کند؟ قبلاً شرح دادم که از نظر مارکس همان شرایطی که نرخ سود را تنزل می دهند، می توانند مقدار آن را اضافه نمایند. به دیگر بیان استاد تفاوت میان گرایش نزولی نرخ سود و قدر مطلق آن را اشتباه گرفته است. اگر قبول کنیم که منشأ سود ارزش اضافی است و اگر بپذیریم که سرمایه در بارآوری اش مجبور به تغییر در ترکیب ارگانیک سرمایه به نفع سرمایه ثابت حرکت می کند (البته تماماً برحسب تئوری مارکس که استاد به جای نفی آن تنها به ادعای صرف بسنده کرده است) آن گاه این گرایش چون یک قانون ریاضی به نظر می آید. اما در مورد بارآوری چه باید گفت؟ اگر در حالت اول تعداد کالاهای تولید شده صد عدد باشند و هر کدام را سرمایه دار به قیمت یک تومان بفروشد، بیست تومان نصیب او می شود. اما در حالت دوم اگر بارآوری سرمایه به گونه ای رشد کند که تعداد کالاهای تولید شده را به صد و ده عدد برساند و باز هم سرمایه دار آن ها را به قیمت یک تومان بفروشد، مقدار سود برگشت شده بیش تر از بیست تومان خواهد بود.

به‌دیگر سخن این قانون روشن می‌گرداند که گرایش نزولی نرخ سود را نمی‌توان با قدر مطلق آن یکی گرفت.

کتاب استاد می‌بایستی نقدی بر آثار مارکس باشد ولی او ابتدا نظرات مارکس را مصادره به‌مطلوب کرده و سپس آن‌ها را به انتقاد می‌کشانند که در واقع نظریات خودساخته خود او می‌باشند و نه مارکس. استاد این مصادره به‌مطلوب را در مورد نظریه کار، نیروی کار، نیروی مولده و مناسبات تولیدی و غیره به‌کار می‌برد. ملاحظه کنیم که او چگونه این مسائل را نقد می‌کند.

استاد در رابطه با نظریه مارکس که تضاد بین نیروهای مولده و مناسبات تولید را فرا رسیدن دوران انقلاب می‌خواند و اظهار می‌کند: «بنابه این طرح دگرگونی اجتماعی و فرهنگی صرفاً نتیجه‌ی اقدام آگاهانه انسان‌ها نیست بل عنصر جدیدی به بحث وارد شده است، عنصری که در خود بنیاد تکنولوژیک دارد. این عنصر رشد نیروهای مولده است و نه خواست و اراده‌ی افراد. اراده‌گرایی، رسالت، روشن‌گری ذهن‌ها و آگاهی برخلاف پروژه‌ی روشن‌گری دیگر بسنده نیستند» (همانجا، صفحه ۳۱۷).

استاد نیروهای مولده و رشد آن‌ها را به‌مثابه‌ی عنصری که بنیاد تکنولوژی دارد، تقلیل داده است. ولیکن نیروهای مولده از نظر مارکس اولاً شامل انسان و وسائل تولید (ابزار کار و موضوع کار) است. از این‌رو انسان‌ها تنها عامل تکنیکی در رشد نیروهای مولده به‌شمار نمی‌آیند. دوماً از نظرگاه مارکس مناسبات تولیدی دارای دو مضمون گوناگون هستند، زمانی که متناسب با رشد نیروهای مولده هستند، خودشان جزئی از نیروهای مولده محسوب می‌شوند و هنگامی که مانعی در رشد این نیروها ایجاد می‌کنند، دیگر به‌عنوان نیروی مولده به حساب نمی‌آیند.

استاد سپس اضافه می‌کند «به‌نظر مارکس در تحرک‌ها و دگرگونی‌های عملی جامعه‌ی مدرن، عامل آگاهی دهنده عنصری ضروری است، اما بسنده نیست، هرگاه

این عنصر یگانه عامل در جهت دگرگونی دانسته شود، خطائی نظری پیش آمده است» (همانجا، صفحه ۲۱۷) در واقع همان خطای موجود در جنبش‌های اجتماعی که یا آگاهی را عمده می‌کند و یا شرایط مادی را و در عمل انکشاف نظریه مارکس در مورد شناخت، یعنی نقد را نادیده می‌گیرد. به‌طور کلی در گذار از جهان استن (جهان کنونی) به جهان بایستن (جهان آینده، جهان اتوپی)، نه جهان استن یک‌سره تعیین‌کننده است و نه جهان بایستن یک‌سره اراده آدمی می‌باشد، بلکه رابطه پراتیکی میان این دو جهان است (نقد منفی - نقد مثبت) که مناسبات میان اراده و آگاهی و شرایط عینی زندگی را متحول و متغیر می‌سازد. بنابراین تکیه بر حالت اول نتیجه‌ای جز تاریخی‌گرایی ندارد و در حالت دوم به بلانکیسم منجر می‌شود و طبق نظر انگلس که گفت «طبق درک ماتریالیستی از تاریخ، عامل اصلی و تعیین‌کننده در تاریخ، تولید و بازتولید زندگی واقعی است. نه من و نه مارکس اضافه بر این نگفته‌ایم. بنابراین اگر کسی این مطلب را تیره نماید و تبدیل به این کند که عامل اقتصادی تنها عامل تعیین‌کننده است، وی این اصل را به عبارتی بی‌معنا، مجرد و بی‌مورد تبدیل نموده است» (۷) و در ادامه از رابطه متقابل در زندگی واقعی سخن می‌راند. و در ارتباط میان جهان استن و بایستن و نقش عوامل در زندگی واقعی، مارکس نوشت «سلاح انتقاد نمی‌تواند جای‌گزین انتقاد بوسیله اسلحه شود. قهر مادی را باید بوسیله قهر مادی سرنگون کرد. ولی تئوری هم به مجردی که توده‌گیر شود به قهر مادی تبدیل می‌گردد. تئوری می‌تواند توده‌گیر شود به محض این‌که توده‌ها محمل تظاهر آن گردند و توده‌ها زمانی محمل تظاهر تئوری می‌شوند که تئوری رادیکال باشد. رادیکال بودن، یعنی دست به ریشه مسائل بردن و برای انسان ریشه خود انسان است.» مسائلی که در پرتو انکشاف نظریه شناخت، یعنی نقد قابل فهم می‌شوند، چیزی که رابطه میان این عوامل را عمده می‌سازد.

استاد بار دیگر برخلاف نظریه‌ای که به مارکس نسبت داده بود، که نیروهای مولده و رشد آن‌را از نظر مارکس عامل تغییر خواند و نه خواست و اراده را، حال شرح می‌دهد، «نظر مارکس در مقایسه با اقتصاددانان کلاسیک فراتر از تکامل تکنیکی می‌رود و مقصود مارکس در این نخستین موارد یادآوری از نیروهای تولید ابزار تولید (وسیله ساده، ماشین و مواد خام) و نیز کار یا به بیان دقیق‌تر بعدی او نیروی کار بود. نیروی کار به ماهیت اجتماعی تولید، سازمان‌دهی تکنیکی فرآیند کار که نیازمند شیوه‌ای یا شکلی از هم‌بستگی میان تولیدکنندگان است، وابسته است... در مورد رشد نیروهای مولده، مارکس همواره تأکید بر «منش اجتماعی» زمینه‌هایی کرد که نیروهای تولید در آن رشد می‌یابند؛ یعنی نیروهای تولید در خود مسئله‌ی روش‌های تولید و سرانجام مناسبات تولید را پیش می‌کشند» (همانجا صفحه ۳۱۹). من به‌همانی کار و نیروی کار که استاد در این‌جا آورده است، در ادامه مقاله جواب خواهم داد، ولی بحث با او در دو مورد ویژه است. یکم: معلول خواندن مناسبات در رابطه با نیروهای مولده، جایی که طبق نظر او نیروهای مولده علت مناسبات تولید است که از زبان مارکس به آن پاسخ می‌دهم: «آقای پرودون خیلی خوب درک کرده است که انسان‌ها چلوار، کتان و پارچه‌های ابریشمی تولید می‌کنند. به‌راستی که چه هنر بزرگی انجام داده که توانسته است یک چنین موضوع ساده‌ای را بفهمد. ولی برعکس چیزی را که آقای پرودون درک نکرده است این است که انسان‌ها بر حسب نیروهای تولیدی‌شان روابط اجتماعی‌ای را به‌وجود می‌آورند که در آن چلوار و کتان تولید می‌کنند.» (تأکید از مارکس است) (۸)

دوم: بحث در مورد آگاهی از نظر مارکس. از این‌رو نقل‌قولی از استاد که نیروهای مولده را علت مناسبات تولیدی می‌خواند، آورده و سپس به نقد آن خواهم پرداخت. استاد می‌نویسد «اگر از زاویه شرایط مادی تولید به این دو وجه بنگریم، آن‌ها را به طور کامل مستقل و جدا از هم نخواهیم یافت. شاید (همان کلمه جادویی که وقتی

استدلال موجود نیست، کاربرد دارد) به همین دلیل در ایدئولوژی آلمانی شکل‌های همکاری و همبستگی در فرآیند تولید که منطقی در قلمرو مناسبات تولید باید جای گیرند و بررسی شوند، «نیروی تولید» خوانده شده‌اند» (همانجا، صفحه ۳۲۲). باز همان اشتباه قبلی که نیروهای مولده تکنیک هستند و مناسبات تولید معلول آن، تکرار می‌شود. استاد درک نکرده است که همکاری و همبستگی در عین حال می‌توانند هم نیروی مولده ارزیابی شوند و هم مناسبات تولیدی و از آنجائی که او خودش این دوگانگی را، که در آن واحد چیزی می‌تواند هم نیروی مولده باشد و هم جزو مناسبات تولیدی به حساب آید، درک نکرده است، با شدت تمام به مارکس حمله می‌کند و می‌نویسد «نمی‌توان شکل پیش‌رفت تولید، پس شکل پیش‌رفت نیروهای تولید را صرفاً از درجه معین تکامل تکنولوژیک و یا کاربست قوانین اقتصادی نتیجه گرفت. نمی‌توان تکامل را بدون توجه به مناسبات اجتماعی و تولیدی شناخت. نیروهای تولید از قوانین مالکانه و سایر مناسبات اجتماعی که شکل خاص و ویژه‌ای از تولید مادی را ممکن کرده‌اند، جدا نیستند. تمامی مناسبات و کارکردهای انسانی به هر شکل و میزان که نمایان شوند، بر تولید مادی تأثیر می‌گذارند و بیش و کم تأثیری تعیین کننده نیز دارند» (همانجا، صفحه ۳۲۲ و ۳۲۳). استاد این بار هم سرمست در مچ‌گیری از مارکس خودساخته‌اش که نظرات او را به نفع خودش مصادره به مطلوب کرده تا بتواند به مارکس نسبت دهد که او تمامی شکل پیشرفت را منحصرأ «از درجه معین تکامل تکنولوژیک و یا قوانین اقتصادی» نتیجه گرفته است. اما استاد توجه ننموده که اولاً مناسبات تولیدی خودشان همیشه بخشی از قوانین اقتصادی‌اند زمانی که آن‌ها را با نیروی مولده در ارتباط قرار دهیم. ثانیاً استاد حتی یک نقل قول از مارکس نیاورده تا این ادعایش را اثبات کند. بله زمانی که استاد ادعایش را جانشین نظرات مارکس می‌سازد، چرا باید به نظرات مارکس مراجعه کند.

در رفتن از جهان استن به جهان بایستن، نه جهان استن یک‌سره تعیین‌گرا است و نه جهان بایستن تماماً اراده آدمی است. لذا در گذار از جامعه سرمایه‌داری به سوسیالیسم، هم به‌واسطه ساختار جامعه سرمایه‌داری که قصد تغییر آن را داریم و هم بواسطه سرشت پراتیک خودزاینده، نمی‌توان این گذار را در یک رابطه‌ی علت و معلولی قرار داد. تنها از طریق نقد منفی و نقد مثبت می‌توان حوزه‌های مشخص آن را روشن نمود، تا جایگاه تئوری و پراتیک و عمل‌کرد آن‌ها را در آن حوزه‌ها نشان داد. حال اگر آگاهی سوسیالیستی را، خود کارکردی از پراتیک طبقه کارگر بدانیم، باید در نقد ایدئولوژی ثابت نمود که در پس نقد ارزش بایستی کار، در نقد سرمایه، وسایل تولید، در نقد مزد، وسائل معیشت کارگران و در نقد ارزش اضافی، کار اضافی را در نظر گرفت. به دیگر سخن نقد ارزش، نقد سرمایه، نقد مزد و نقد ارزش اضافی، به‌مثابه‌ی انتزاعاتی پیکریافته و مستقل شده می‌باشند که مادیت یافته‌اند و کارکردشان این است که عمل‌کرد انسان‌ها را رقم می‌زند. خرد روشن‌گری چون خودش را در این انتزاعات پیکریافته که همگی قابل‌سنجش هستند، تأیید یافته دید و در سطح تبیین، جایگاه ایدئولوژی را به دلیل آن‌که ماتریالیسم مکانیکی‌اش برای آن کفایت می‌کرد، پنهان نمود. جامعه سرمایه‌داری در عمل توانست بدین سان برحسب مدل طبیعی، موضوع علم اجتماعی شود و

ابتدا این مارکس بود که با نقد ایدئولوژی بورژوائی توانست تبیین را فراتر از سطح تبیین بورژوائی برد و نظریه مارکسی به‌عنوان توضیح‌دهنده و دگرگون‌کننده واقعیت، آن‌زمان می‌توانست بنیاد گردد که نقد بی‌هراس وضع موجود را پرنسیپ خود قرار می‌داد و نقد موضوع را به نقد خود مبدل می‌کرد. بنابراین اساسی‌ترین اصل مارکسی، نقد سرمایه‌داری به‌معنای نقد از خودِ پرولتاریا بود که این پرنسیپ را نقد منفی (نقد جهان موجود - جهان استن) و نقد مثبت (نقد جهان آرمان‌ها - جهان بایستن) می‌خوانیم، زیرا بیش‌ترین امکان مداخله‌ی پراتیکی و امکان آزادسازی یک

نیرو را همواره دارد و این دقیقاً خصلت پراتیکی است که خودآگاهی سوسیالیستی را به‌مثابه یک انتزاع، همواره می‌تواند در ادامه‌ی همان کارکردِ بسیط‌تر دگرگون نماید. مسئله این است که نقد را زمانی می‌توان نقد خود و همانا نقد واقعیت خواند که بین خود و واقعیت رابطه‌ای چون نقد منفی و نقد مثبت برقرار کرد و اگر نظریه مارکسی نتواند ضمانت خود را به نقد مثبت آشکار گرداند، در حوزه نقد منفی باقی خواهد ماند که لاجرم به یک ایدئولوژی جدید، همان‌گونه که در شوروی شد، مبدل خواهد گشت. لذا زمانی نظریه مارکس قادر است انتقادی باشد که توان واقع شدن در حوزه نقد خود را داشته باشد. اما چگونه؟

انسان در ارتباط با تولید و بازتولید زندگی همواره با دو ابژه روبرو بوده‌است. طبیعت در شکل موجودش و دیگری ساختار اجتماعی که هم‌زمان در این فرآیند تولید و بازتولید پدید آمده است. به‌گفته دیگر رابطه‌ی انسان‌ها با طبیعت از طریق تولید و بازتولید، هم‌راه با مناسباتی معین در میان انسان‌ها بوده‌است. اما در این تولید و بازتولید سوژه و ابژه رابطه‌شان علت و معلولی نیست، بلکه هم‌زمان و همراه، فرآیند تولید را فعلیت می‌دهد. از این‌رو ساختار اجتماعی (مناسبات ویژه انسان‌ها با یک‌دیگر) که تولید و بازتولید هم‌راه و هم‌زمان با آن انجام می‌گیرد، نمی‌تواند خود از چنین رابطه‌ای که در تولید بین سوژه و ابژه هست، برکنار بماند؛ یعنی انسان تولیدکننده با خود به‌صورت ابژه و سوژه رو به رو می‌شود و در نتیجه هم‌زمانی حضور ابژه و سوژه را در ریشه‌های خود دارد که خود تناقضی به‌شمار می‌آید که وجود این تناقض در ابژه (ساختار اجتماعی) درعین حال به‌معنای پذیرش تناقض در اندیشه است. دقیقاً تدقیق این موارد و نقد آن‌ها بود که نقش آگاهی را مستدل ساخته که می‌توان آن‌را در مثالی نشان داد. بیکاری، معضل جوامع کنونی است که برای آن راه‌حل‌های گوناگونی ارائه می‌شود، مثل ۱- کم کردن ساعات کار و مزد ۲- کم کردن ساعات کار و بالا بردن مزد ۳- بالا بردن ساعات کار و کم کردن مزد که به‌نحوی از

انحاء منافع سرمایه‌داران و کارگران را نشان می‌دهد. راه‌حل دیگر راه‌حل مارکس است که می‌گوید معضل بیکاری ذاتی سرمایه‌داری است، تنها با نفی آن می‌توان بر بیکاری فائق آمد. هر چهار راه‌حل رابطه‌ای مستقیم با قدرت دارند و هر کدام موضوع عینی و مستقل، یعنی بیکاری هستند. اما سه راه‌حل نخست رابطه‌ای که بین عناصر موضوع خود، یعنی رابطه‌ی کار و سرمایه، ارائه می‌دهند تمایزی بین علم اجتماعی به‌مثابه سوبژکتیو و ایدئولوژی به‌عنوان ابژکتیو قائل نمی‌شوند و سرمایه که خود انتزاعی است پیکریافته و مستقل شده، دائماً در راه حل آن‌ها به‌مثابه یکی از مفروضات، سدی در برابر گزاره آن‌ها می‌شود. یعنی جائی که دیدیم سرمایه‌داران با تخصیص سهم بزرگ‌تری از کل سرمایه به سرمایه ثابت و تغییر ارگانیک آن و بالنتیجه کاهش سرمایه متغیر، بیکاری را افزایش می‌دهند. مارکس مشکل بیکاری را نه به‌علت علاقه‌اش به کارگران، بلکه با چشم‌انداز جایگاه اجتماعی و تاریخی طبقه کارگر پاسخ می‌دهد. اگر مارکس نیز از منافع طبقه کارگر حرکت می‌کرد تئوری را به ایدئولوژی تبدیل می‌نمود و نمی‌توانست به داوری عینی نسبت به موضوع وفادار بماند و مجبور می‌شد بعد از تبیین موضوع نسبت به آن وفادار بماند. لذا مارکس تغییر را قبول می‌کرد ولی طبقه را درون‌ماندگار می‌کرد و بنابراین اصل روشنگری را فدای منافع می‌کرد. مارکس بعد از تبیین، یعنی با چشم‌انداز از جایگاه عینی و اجتماعی طبقه کارگر آن‌را به اصل درون‌ماندگار تبدیل نکرد و از این‌رو نسبت به آن ستیزه‌جو ماند و چون نسبت به نتیجه‌ی پراتیک اجتماعی - تاریخی به کمک نقد مقدم می‌شود، نسبت به موضوع خارجی می‌گردد (اصل فراماندگار) و روشن‌گری‌اش را تأمین می‌نماید. به‌دیگر بیان سه راه‌حل اول می‌خواهند مشکل بیکاری را در قلمرو مبادله یا توزیع نیروی کار حل کنند و با برقراری رابطه‌ای مطلوب بین عرضه و تقاضای نیروی کار، بیکاری را ریشه‌کن سازند. اما راه‌حل مارکسی درمی‌یابد که گرچه معضل بیکاری خود را در عدم تناسب بین عرضه و تقاضای نیروی کار نشان می‌دهد ولی علت آن نه در

عدم تناسب مابین عرضه و تقاضا، بلکه در روابط تولیدی است که این روابط خودشان را در عرضه و تقاضا برنما می‌سازند. بنابراین سه راه‌حل اول پیشنهادشان در قالب گزاره‌ای است که اصلاً موضوعی ندارند و راه‌حل‌ها در جایی جست و جو می‌شوند که قلمرو معلول‌ها است، حال آن‌که خود را مدعی کشف علل و حل مسئله می‌دانند. با آن‌که سه راه‌حل نخست نیز گزاره‌هایی درباره‌ی واقعیت بیکاری هستند، ولی توجه نمی‌کنند که معضل بیکاری اساساً در پراتیک‌هائی ریشه دارند که مناسبات اجتماعی تولید را شکل می‌دهند و از آنجا که انتزاعی از این روابط خود را واقعیت داده و پیکر بخشیده و به‌صورت واقعیتی عینی روابط عرضه و تقاضا، یعنی موضوع گزاره‌های سه راه‌حل نخست شده است. آن‌گاه دیده می‌شود که با راه‌حل چهارم تفاوت ماهوی دارند. بدین خاطر در میان گزاره‌هایی که مسائل اجتماعی را موضوع خود قرار می‌دهند، برخی بیان انتزاعات پیکریافته هستند که رابطه‌ی خود را با منشأشان پوشیده می‌دارند و از این طریق روابط اجتماعی متکی بر این پراتیک‌ها را حفظ می‌کنند. این نوع گزاره‌ها را احکام ایدئولوژیک می‌خوانیم. برخی گزاره‌های دیگر با تلاشی بی‌طرفانه برای توضیح روابط واقعی، منشأ این انتزاعات پیکریافته را آشکار می‌کنند و به‌ناگزیر تنها از راه نقد مناسباتی که منشأ این انتزاعات هستند، خود را به‌مثابه گزاره‌ای تئوریک پابرجا می‌سازند. از این‌رو نظر مارکس در اثبات وجود ریشه‌های بیکاری در مناسبات تولید بدین دلیل تواناست که با اعلام راه‌حل‌های دیگر به‌مثابه ایدئولوژی‌های حافظ مناسبات سرمایه‌داری خود را به‌مثابه تئوری توانست استوار سازد، و به‌مثابه گزاره‌ی علمی توانست در علوم اجتماعی - تاریخی به‌عنوان نقد، ناقد ایدئولوژی‌های وضع موجود گردد و عاملی در تشخیص گزاره‌های علوم اجتماعی - تاریخی، به طوری‌که موضوع واقعی این گزاره‌ها قادر شود در چالش با موضوعات انتزاعی و خیالی ایدئولوژیکی که ظاهراً یکی می‌نمایند، این وحدت ظاهری موضوع را به نقد کشاند. لذا ویژگی تئوری ارزش مارکس به‌عنوان یک تئوری در علوم اجتماعی

- تاریخی این نیست که دارای موضوعی مستقل از خویش است، بلکه در این است که راستی خود و عینیت موضوعش را در نقد هم‌هنگام با این موضوع (یعنی شیوه تولید سرمایه‌داری) تأمین می‌کند. بنابراین می‌توان نتیجه گرفت که مارکسیسم در عام‌ترین تعریف علم، یک نظریه است. اما وجه تمایز آن به‌عنوان نظریه‌ای در علم اجتماعی - تاریخی روشن‌گری و ستیزه‌جویی توأمانش می‌باشد. به‌دیگر سخن، روشن‌گری و ستیزه‌جویی در نظریه‌ی مارکس را می‌توان چنین نیز تعریف کرد، جایی که علمی بودن خود و عینی بودن موضوعش را می‌تواند اثبات کند.

کار و نیروی کار

اکنون به نقد این‌همانی که استاد میان کار و نیروی کار قائل گشت، می‌پردازم، ولی قبل از آن از او واگویی‌های را می‌آورم و این این‌همانی را به‌مراتب دقیق‌تر نشان می‌دهم. استاد می‌نویسد: «کار برای مارکس بیش از هر چیز فعالیتی جسمانی به سودای دسترسی به‌اهدافی بود که در مناسبات تولیدی خاص به‌صورت نیروی کار، هم‌چون یک کالا بفروش می‌رسد. مارکس در هر تقسیم‌بندی که برای کار قائل شد، و مشهورترین آن‌ها کار مشخص (یا کار ساده) در برابر کار تجریدی است. از نظر مارکس کار کنش تکنیکی است و فرهنگ هیچ نیست مگر سوپه تکنیکی تولید مادی و با توجه به این نکته راه گشوده می‌شود تا این تأویل از اندیشه‌ی کل مارکس قدرت گیرد که همه چیز را به‌شرایط مادی تولید اجتماعی کاهش دهد» (همانجا، صفحه ۴۰۵) مصادره به‌مطلوب در این واگویی به نهایت اوج خود می‌رسد و مارکس خودساخته استاد بایستی انسانی تلقی شود که تنها مسائل تکنیکی را عمده می‌کرد که تا به‌حال کذب این نظرات خودساخته را روشن کرده‌ام. توجه کنیم که مارکس در تقسیم‌بندی جوامع با تکیه بر تقسیم کار اجتماعی از سه مرحله جدائی شبانی از کشاورزی، جدائی پیشه‌وری از کشاورزی و جدائی کار فکری از یدی، سخن راند و این

تقسیم‌بندی را اصل اساسی در تکامل اجتماع خواند ولی استاد روشن نکرده است که چرا کار از نظر مارکس عمدتاً فعالیت جسمانی برآورد شده است. لیکن مشکل اساسی استاد و ایراد من به او در عدم درک او از کار و نیروی کار است. طبق نظر مارکس کار عبارت از فرآیند انسان کارورز با شرایط مادی، عینی و ذهنی زندگانی‌اش در روند تولید و بازتولید زندگی واقعی است. در این فرآیند است که در مرحله خاصی عوامل مادی و عینی زندگی از دارندگان نیروی کار جدا می‌شوند و این عوامل به‌مثابه مالکیت در برابر نیروی کار، که آن‌هم به‌عنوان مالکیت بایستی در نظر گرفت، قرار می‌گیرند. لذا نیروی کار بیان‌گر مالکیت کارگران است و کار بیان‌گر فرآیند رابطه انسان‌ها با هم‌دیگر در جامعه و طبیعت. گرچه انگلس در اصول کمونیسم از فروش کار کارگران سخن راند، اما این خود انگلس بود که با کشف نیروی کار، این اشتباه خود را تصحیح نمود و مارکس آن‌را گسترش داد. دقیقاً در جامعه سرمایه‌داری است که کار در روند مبادله کمیت و کیفیت مشخص دیگری نسبت به کار مشخص و انفرادی به‌خود می‌گیرد تا اجتماعی شود و تفاوت کار مشخص را یک‌بار در برابر کار مجرد و یک‌بار نسبت به‌کار ساده شرح دادم که از تکرار آن در این‌جا خودداری می‌کنم.

استاد به کدام دلیل و یا برحسب کدامین تأویل از نظرات مارکس به این ادعا می‌رسد که «کار از نظر مارکس کنش تکنیکی است» و از قول هابرماس می‌نویسد «برداشت مارکس از کار استوار بود به بنیادی تکنیکی این برداشت به پراکسیس که باید در مقابل تکنیک مطرح شود، مربوط نمی‌شود» (همانجا، صفحه ۴۰۴). این‌که هابرماس چنین نظری را اثبات کرده است یا نه برای استاد مهم نیست، زیرا گفته هابرماس را به‌عنوان حجت تمام می‌آورد. اما استاد خودش اذعان نموده بود که مارکس «بین کار نویسنده و کار کارگر کارخانه (کار یدی) تفاوت قائل شد» (همانجا، صفحه ۳۵۰)، چه‌گونه استاد می‌تواند هم‌چنان به دو ادعای کاملاً متضاد وفادار بماند،

روشن نیست. آیا مارکس آن قدر نادان بود که کار نویسنده را «تلاش تکنیکی» برآورد نماید؟ استاد ادامه داده و می‌نویسد «قبول مفهوم جدید پیشرفت، خود نتیجه‌ی همراهی مارکس با مبانی متافیزیکی خردباوری مدرن بود. مارکس سوژه استعلائی مدرن، دوگانگی سوژه و ابژه، خرد ابزاری و بسیاری از درون‌پایه‌های متافیزیک مدرن و نیهلیسم تکنولوژیک را (هرچند انتقادی) پذیرفته بود.» (همانجا، صفحه ۶۳)

چندین بار و در چندین جای، تفاوت میان بورژوائی و تبیین از دیدگاه مارکس را روشن کردم و خاطرنشان ساختم چرا نمی‌توانست خرد روشن‌گری که در ماتریالیسم مکانیکی‌اش خودش را تصدیق شده، یافته بود، یعنی در ماتریالیسمی که هر چیز حتی انسان را اندازه‌پذیر ساخته بود، مورد قبول مارکس واقع شود. علم اجتماعی بورژوائی به‌این خاطر توانست چون علوم طبیعی دارای موضوع شود که ماتریالیسم مکانیکی‌اش به آن، این اجازه را می‌داد، برای آن که بی‌طرفی‌اش را اعلام کند، مجبور بود که خودش را به‌عمل آلوده نسازد، که دقیقاً کشف پراتیک توسط مارکس به‌مثابه یک عینیت ویژه او را قادر ساخت تا کمبودهای علم اجتماعی بورژوائی را آشکار نماید. از آنجائی که رابطه در علوم اجتماعی به‌مانند رابطه در علوم طبیعی، مثلاً رابطه بین سنگ و کلوخ نیست، لذا جدائی‌ای که می‌توان در علوم طبیعی بین ابژه و سوژه قائل شد، دیگر در مورد علوم اجتماعی صادق نمی‌باشد، زیرا این رابطه بیان‌گر مناسبات بین انسان‌ها است که خود بیان‌گر منافع معینی هستند که می‌بایست جانب‌دار شود و این دوراهی ایجاد شده در برابر علم اجتماعی بورژوائی آن‌را مجبور می‌کرد یا جانب‌داری‌اش را پنهان سازد و به‌مثابه علمی که ایدئولوژی‌اش را پنهان کرده بود، در روابط سلطه و قدرت جای می‌گرفت و یا این که جانب‌داری‌اش را می‌پذیرفت و عملاً از علمیت‌اش صرف‌نظر می‌کرد. دقیقاً در علوم اجتماعی بورژوائی هر جانب‌داری به‌عنوان ایدئولوژی و بنابراین غیرعلمی محسوب شد. در ناتوانی دانش اجتماعی بورژوائی برای بدست آوردن مقام علمی این راز نهفته بود که در آن سوژه و

ایژه که بایستی جدا از هم بررسی شوند، جدا از یکدیگر نبودند. به‌دیگر سخن موضوع دانش اجتماعی مجموعه‌ی به‌هم پیوسته‌ای از سوژه‌ها هستند که خودشان را در قالب یک ایژه عرضه می‌دارند. از این‌رو هرگونه دست‌کاری عالم در موضوع شناخت بر موقعیت خود او و جای‌گاهش تأثیر می‌گذارد و آن‌را تغییر می‌دهد. بنابراین معیار عقل و اصل این‌همانی‌اش دیگر بسنده نمی‌کرد زیرا که رابطه‌ی عقل و قدرت، به‌عنوان متعلقه‌ای از سوژه طرح می‌شد. تئوری مارکس عملاً پاسخی بود به این یا آن علم بورژوائی. اما چگونه؟ با کشف موضوع عینی دیگر؛ یعنی پراتیک اجتماعی که کشف آن به مارکس امکان داد که عملاً در تبیین، محدودیت تبیین بورژوائی را آشکار و ایدئولوژی پنهان و نهفته در آن را برملا سازد و تبیین را در سطح جدیدی در شناخت انسان، یعنی نقد پایه گذارد تا به‌یاری آن بتواند هم‌جانب‌دار بماند و هم‌به‌مثابه علم اجتماعی ایدئولوژی نشود که در یک سخن مارکس، یعنی آموزش دهنده خود بایستی آموزش‌گیرنده گردد، به‌روشنی می‌توان درک کرد.

مارکس مدلل نمود که رابطه‌ی سوژه و ساختار در علوم اجتماعی - تاریخی برخلاف نظر استاد نه استعلائی، بلکه شکل معین رابطه‌ی تئوری و پراتیک را به‌خود می‌گیرد. یک سوژه، مثلاً یک انسان ناگزیر عنصری اجتماعی است، آن‌هم به‌دو معنا: نخست آن‌که اصولاً به‌واسطه‌ی اجتماعی بودنش سوژه آگاه است. دوم آن‌که عموماً زیستش در مجموعه‌های اجتماعی گوناگون امکان‌پذیر است. در این سطح آن انسان را سوژه و هر یک از آن مجموعه‌های تاریخاً معین را که هستی اجتماعی انسان را با دیگران مفصل‌بندی می‌کند ساختار می‌خوانیم. لذا با تبیین رابطه‌ی سوژه و ساختار بود که توانست به‌جدائی سوژه و ایژه در تبیین بورژوائی، نقطه پایانی بگذارد و اهمیت این رابطه را که علت و معلولی نیست، برجسته نماید. این دقیقاً ویژگی ساختار است که با آن‌که خود محصول افراد است، این نکته را آشکار می‌کند که می‌تواند در گام بعدی آن‌ها را محصول خود گرداند. بنابراین رابطه‌ی فرد در ارتباط با طبقه، او را

سوژه می‌سازد و طبقه را که مجموعه‌ای از افراد است، اما نه مجموعه جبری آن‌ها، ساختار می‌نماید. در مقیاس بزرگ‌تر طبقه یا طبقات سوژه و جامعه ساختار می‌گردد. به این ترتیب و به دلیل درهم ریختن سطوح سوژه‌ها و ساختارها، پاسخ‌گویی به آن در علوم اجتماعی هم مهم و هم مشکل می‌گردد، جایی که سوژه و ساختار نسبت به هم دارای کنش متقابل شده، یعنی در حوزه‌ی عمل یک‌دیگر واقع می‌شوند؛ آن‌چه سوژه عمل می‌کند در ساختار عینیت می‌یابد و کارکرد ساختار در سوژه نمایان می‌شود. سوژه و ساختار در تأثیر و تأثر متقابل، یعنی کارکرد کنش متقابل، یک‌دیگر قرار می‌گیرند و سرآخر سوژه و ساختار دارای پیوند متقابل می‌شوند. هیچ سوژه‌ای نیست که در درون ساختاری نباشد. لذا ساختار مقطع معینی از زندگی اجتماعی انسان است که به محض تحقق، دیگر لزوماً جمع جبری اراده و میل عناصر خود نیست. پس اگر ساختار به محض تحقق می‌تواند کردار نسبتاً ویژه‌ای برای خود اتخاذ کند و به همان مقیاس سوژه را نسبت به خود خارجی کند و یا به بیرون از خود بفرستد تا امکان نظاره‌گری را بیابد (یعنی در این حالت سوژه، فرامانگار شود)، و وقتی که سوژه به یاری کارکردش ساختاری را بنا ساخت، که دیگر سر به فرمان او ندارد، بایستی از خودش بپرسد این غولی که دیگر سر به فرمان من ندارد کیست؟ به این‌سان سوژه و ابژه را می‌توانیم بشناسیم. آن‌چه سوژه درباره‌ی هستی اجتماعی‌اش می‌گوید، تئوری می‌نامیم و آن‌گونه که بر محمل ساختارها می‌زیید، پراتیک نام می‌گذاریم. به این خاطر فراماندگاری و درون‌ماندگاری تئوری و ساختار و رابطه میان سوژه و ابژه را از نظرگاه مارکس در تبیین و نقدی که او توسط نقد ایدئولوژی و کشف پراتیک انجام داد، درک می‌کنیم.

خود علم اجتماعی در سطح توصیف، یعنی ساده‌ترین شکل که انسان قادر است بین خود و دیگری، یعنی عنصری خارجی و غیر از خود، تمایز قایل شود بدون آن‌که چپستی این تمایز را مشخص گرداند، در نمونه مشهور تاریخی‌اش، که انسان حیوان

ناطق است، پاسخ داد و این معیار را فصل تمایز بین خود و جانوران ساخت. عقل انسان هنوز هم می‌تواند به‌اتکای این معیار که آن‌را تنها معیار نمی‌داند، توصیف راست را از ناراست تمیز دهد و برخلاف نظر استاد که مدعی بود نمی‌توان بین راست و ناراست معیاری گذارد، حداقل در این رابطه عقل انسان اجماع می‌کند. در تبیین بورژوائی، جایی که معیارهای عقلانی، یعنی بلاواسطگی میان عینیت و عقلانیت پابرجا بود و موضوع شناخت مستقل از سوژه بررسی می‌شد و کار علم هم به‌همین عمل محدود می‌شد، امکان نداشت که بتوان علم اجتماعی را تعیین و پابرجا نمود. علم بورژوائی و بر تارک آن علوم طبیعی همراه با فرزندان توأمان عقلانیت و عینیت نمی‌توانست به‌مثابه علم اجتماعی قابل قبول افتد و اجماع عمومی را باعث شود، تا زمانی که این بلاواسطگی بین آن دو استوار بود. نقد مارکس بر این بلاواسطگی بین عقلانیت و عینیت توانست خرد روشن‌گری را مورد انتقاد قرار داده و پایه‌های آن‌را درهم فروریزد. جایی که قادر گشت هم جامعه را به‌مثابه یک موضوع عینی تبیین کند (اصل روشن‌گری) و هم توأمان راز آن‌را برملا سازد و نسبت به آن ستیزه‌جو بماند. این ممکن نبود مگر از راه تعیین مرزهای علوم اجتماعی جدید با ایدئولوژی پیکریافته در مناسبات سلطه. به‌سخن دیگر نقد اقتصاد سیاسی، نقد تبیین بورژوائی و محدودیت‌های آن بود و برخلاف ادعای استاد «مارکس هرگز اثرمستقل نظام‌مند و کاملی درباره‌ی نظریه سیاسی ننوشت» (همانجا، صفحه ۴۱)، بیان‌گر این واقعیت می‌باشد که مارکس در نقد اقتصاد سیاسی، پایه‌های جامعه‌ی مدنی را به‌طور کلی در سطح سیاسی و پنج اصل آن، یعنی لیبرالیسم، اندویدوآلیسم، هومانایسم، لائیسسیسم و سکولاریسم که همگی ایدئولوژی بورژوائی هستند، نقد کرد و گفت «نقد فلسفی حقیقی قانون اساس کنونی، تنها تناقضات را به‌مثابه‌ی امری موجود نشان نمی‌دهد، بلکه آن‌را تبیین می‌کند و منشأها و ضرورتش را در می‌یابد... این نقد قانون مذکور را در معنای ویژه‌اش درک می‌کند. این عمل ادراک برخلاف هگل فکر می‌کرد عبارت

از بازشناسی تعینات مقولات منطقی در هر نقطه نیست، بلکه دریافت منطق ویژه هر موضوع ویژه است» (۹). نقدی که مارکس مطرح کرد می‌بایست در تبیین‌اش نفس روشن‌گری را فدای عینیت موضوع نمی‌کرد و از این‌رو مجبور شد هم عینیت موضوع‌اش را برخلاف عینیت شیء‌شده‌ی جامعه سرمایه‌داری تعیین نماید و هم معیار سنجش این عینیت را متمایز از خرد روشن‌گری استدلال کند و در این رابطه و برخلاف ثنویت عنصر روشن‌گری (عینیت یعنی عقلانیت و برعکس) به‌گونه‌ای دیگر معیارهایش را تدوین کند. تئوری انتقادی مارکس هویت‌ش را تنها از طریق نقد ایدئولوژی می‌توانست استوار سازد، یعنی هم‌زمان با روشن‌گری درباره‌ی موضوع‌ش و نقد ایدئولوژی پیکریافته در آن موضوع، یعنی بت‌وارگی مناسبات سرمایه‌داری به‌گونه‌ای که نسبت به آن به‌طور توأمان روشن‌گر و ستیزه‌جو بماند، زیرا که موضوع تئوری انتقادی، جامعه سرمایه‌داری، یعنی پراتیک‌های انسانی در یک مقطع معین اجتماعی - تاریخی که در آن روابط سلطه تنیده شده‌اند، بود و در ضمن در برملا کردن راز آن پراتیک‌ها و روابط مبتنی بر سلطه در آن، روشن‌گر بماند. اما باید ملاحظه نمود که مارکس در نقد خود چه‌گونه و از چه پایگاهی توانست به این موضوع قادر شود. مارکس در نقد خود مجبور بود محتوای واقعی تبیین که روشن‌گری بورژوازی آن‌را محدود کرده بود، به‌آن باز گرداند و این کار عملی نبود، مگر از راه نقد ایدئولوژی که دست و پای روشن‌گری را به‌دلیل بلاواسطگی عقلانیت و عینیت‌اش بسته بود. بنابراین نقد مارکس با یک پارادوکس رو به رو بود، یعنی جائی که خود به‌لحاظ تاریخی در چارچوب وضع موجود است و هم باید فراتر از آن برود، از این‌رو پایگاه نقد در این پارادوکس هم در درون موضوع و هم در بیرون موضوع خویش می‌بایستی بررسی می‌شد.

حال باید پرسید که چه‌گونه مارکس این پارادوکس را حل کرد؟ از این طریق که که نقد او از یک پایگاه عینی در درون جامعه سرمایه‌داری به‌آن جامعه نگریست

بی‌آن‌که این پایگاه عینی نقطه‌ی انکشاف درون‌ماندگار یک فلسفه تاریخ گردد. به این‌سان توانست ستیزه‌جوئی‌اش را تأمین نماید و در عین‌حال با نقد همان پایگاه عینی، خود را خارج از موضوع قرار دهد، به‌طوری‌که به‌عنوان نتیجه‌ی پراتیک‌های اجتماعی - تاریخی نسبت به موضوعش مقدم به‌نظر آید و به‌این ترتیب اصل روشن‌گر را تضمین و هم‌زمان محدودیت‌های روشن‌گری بورژوائی را در سطح تبیین آشکار نماید. این روش بررسی موضوع ویژه، یعنی جامعه سرمایه‌داری، خود را وابسته به شناخت‌شناسی و معیارهای غایت‌گرایانه (مثلاً عقل مطلق هگل و یا دانش کامل لنینی) نمی‌سازد، بلکه با اتکاء به مجموعه‌ی شرایط، هر وضعیت معین را مورد سنجش قرار می‌دهد. به بیان دیگر نگرش از این پایگاه عینی، لزوماً نیاز ندارد که پیامدهای عملی را پیش‌گوئی کند، بلکه می‌تواند با بررسی یک موقعیت عینی، ضرورت‌های گرایش‌های عملی یا قانون‌واری را که از تبیین وضع می‌توانند ناشی شوند، پیش‌بینی کند و برخلاف نظر استاد که از قول هابرماس می‌نویسد «وظیفه اندیشه انتقادی پیش‌بینی نیست تحلیل شرایط موجودی است که به مفهوم معینی از آزادی امکان می‌دهد» (همانجا صفحه ۴۰۷) انسان با این پیش‌بینی می‌تواند موقعیت خودش را در آن گرایش آشکار گرداند. مثلاً نقد می‌تواند نشان دهد که چه‌گونه بحران‌های اقتصادی سرمایه‌داری ضرورتاً به بحران‌های اجتماعی منجر می‌شوند (پیش‌بینی)، زیرا این بحران‌ها ایدئولوژی بی‌طرف بودن مکانیسم بازار را افشا می‌کنند و دقیقاً با این پیش‌بینی و تعیین جایگاهش در اجتماع برای رفع بحران، نه به مفهوم آزادی بلکه واقعاً برای خود آزادی به مبارزه برخیزد.

علم اجتماعی و ایدئولوژی

مقایسه‌ای بین دو دیدگاه می‌تواند در این مورد مفاهیم نقل شده در بالا را تفهیم سازد. شرح دادم که ایدئولوژی در علم اجتماعی بورژوائی در سطح تبیین پنهان

می‌ماند تا جامعه سرمایه‌داری را به‌عنوان آخرین مرحله پیش‌رفت انسان قلم‌داد کند که طبق نظر هگل نقد می‌باید درونی شود. اما چه‌گونه می‌توان از این سطح فراتر رفت؟ در حالی‌که علم اجتماعی بورژوائی معترف است که کارگران کارشان را می‌فروشند، تا برابری و عدم استثمار را ثابت کند. تئوری مارکس از فروش نیروی کار و اثبات استثمار نیروی کار در روابط تولیدی سخن گفت و آن‌را اثبات نمود، آن‌هم با یک شیوه بسیار ساده که کارگران تا پیش از وارد شدن به محیط کار برای کار کردن، فعالیتی نکرده‌اند، که آن‌را بفروشند، ولی زمانی‌که وارد پروسه کار می‌شوند، تمام فرآیند کار را سرمایه‌دار تعیین می‌کند که کارگران در این فرآیند هیچ‌گونه دخالتی ندارند و سرانجام محصولات ایجاد شده، یعنی کالاها متعلق به سرمایه‌دار هستند. پس آن‌چه که کارگر در فرآیند کارش می‌فروشد نه کارش بلکه نیروی کارش می‌باشد. حال با اتکا به این موضوع ویژه، اولاً مارکس از یک پایگاه عینی در درون جامعه، یعنی کارگران به جامعه نگریست، ولی آن‌را به اصل درون‌ماندگار مبدل نکرد، زیرا به این ترتیب سوژه را ثانوی می‌کرد. دوماً با نقد این پایگاه عینی خود را خارج از موضوع قرار داده و روشن‌گری‌اش را تأمین نمود. بنابراین نه به اصل تاریخی‌گرائی دخیل بست (رد نظریه پوپر) و نه دنبال ناجی تاریخی افتاد، بلکه با بررسی همه‌گانه‌ترین شکل‌پذیرندگی ساختار و احتمالات سمت‌گیری آن، نقش خودش را در آن روشن کرد.

در علوم اجتماعی - تاریخی تئوری توسط یک عایق که همان ایدئولوژی است، از پراتیک جدا می‌شود و عملاً وظیفه تئوری در علوم اجتماعی نقد است تا عینیت ممکن موضوعش و از آن طریق علمیت خودش را ثابت کند. اما چه‌گونه؟ در تمایز علوم اجتماعی و ایدئولوژی شرح دادم که علوم اجتماعی از ارزش‌گذاری بری نیستند ولی این کارکرد، علوم اجتماعی را به ایدئولوژی مبدل نمی‌گرداند. اگر این کارکرد

علوم اجتماعی را ثابت کنیم، آن‌گاه می‌توان استدلال‌ات لازم در اثبات روشن‌گری و ستیزه‌جویی علوم اجتماعی را فراهم آورد.

به‌طور کلی ما دارای چهار نوع احکام ارزشی هستیم و اگر علم را مرکب از احکام تصویری در نظر بگیریم، می‌باید ثابت نمود که کدامین احکام ارزشی دارای موضوع هستند که از آن‌ها می‌توان تصور ارزش داشت و کدامین فاقد موضوع هستند.

حکم ارزشی نوع اول: برف سفید است، برف زیبا است.

حکم ارزشی نوع دوم: سمفونی شماره پنج از بتهوون است. این سمفونی اعجاب‌انگیز است.

حکم ارزشی نوع سوم: فلان انسان مبارز بود. او انسانی مقاوم بود.

حکم ارزشی نوع چهارم: بیرون از احکام وجود واقعی ندارد و لذا انتزاعات مادیت یافته‌اند؛ مثل مردان بر زنان برتری دارند که گفتمانی ایدئولوژیک است.

از جانب دیگر چون گفتمان‌های ایدئولوژیکی مرکب از احکام ارزشی هستند، و مدل دل‌خواه علم بورژوائی آن است که از ارزش‌گذاری پرهیز کند تا ایدئولوژی نشود و لذا الگوی آن‌ها ریاضی - فیزیک یا منطقی - تحلیلی است که در آن:

۱- ابژه در تحلیل نهائی مستقل از سوژه وجود داشته باشد.

۲- سوژه مستقل از ابژه موجود باشد.

۳- روابط علی درون ابژه مستقل از سوژه باشد.

شرط اول و دوم یک‌سان نیستند، زیرا شرط اول حتی ابژه‌هایی که توسط انسان تولید شده‌اند، یعنی فرآورده‌های انسانی، می‌توانند حتی بدون انسان وجود داشته باشند. لیکن شرط دوم تأکید دارد که سوژه از ابژه تأثیر نپذیرد تا نسبت به آن جانب‌دار نباشد که خود باعث مشکلاتی بس فراوان در علوم اجتماعی می‌شوند. در علوم اجتماعی، ناظر از موضوعش کاملاً مستقل نیست و می‌تواند از آن تأثیر گیرد و بر آن تأثیر گذارد. این دو ویژگی در علوم اجتماعی رابطه علی را از قطعیت می‌اندازد

و به این خاطر است که گفته شد سوژه و ابژه توأمان و هم‌زمان مثلاً در تولید وارد می‌شوند و مناسبات میان آن‌ها رابطه‌ی علت و معلولی و یا رابطه‌ی علی نیست. حال اگر به این دیدگاه مارکس توجه نشود و رابطه‌ی علیت را در علوم اجتماعی هم‌چون رابطه‌ی علی در علوم طبیعی قلمداد سازیم، یا راه به پوزیتیویسم می‌بریم و یا نوعی ایزکتیویسم به صورت اکونومیسم و ساختارگرائی، که جلوه‌هایی از آن را می‌توان در دیدگاه کائوتسکی روشن کرد.

کائوتسکی معتقد بود که سوسیالیسم علمی چیزی جز قوانین حرکت و تصور ارگانیسم اجتماعی نیست و چون پرولتاریا در مبارزه‌اش ایده‌آل اخلاقی می‌خواهد که ربطی به سوسیالیسم علمی ندارد، باید آن‌را از جایی دیگر به دست آورد. اگر این حرف کائوتسکی را جدی بگیریم، می‌توانیم مدعی شویم که پرولتاریا احتیاج به هیچ چیز ندارد. نه مبارزه و نه ایده‌آل اخلاقی، زیرا تطور قطعی و اجتناب‌ناپذیر تاریخ نتیجه‌ی دل‌خواه را برای پرولتاریا به دنبال خواهد آورد. نتیجه‌ی این نظریات تسلیم شدن به تقدیرگرائی و یا دنباله‌روی و یا رفرمیسم است. هم‌چنین کائوتسکی گفت که روان‌شناسی اجتماعی مربوط به پرولتاریا نیست و باید آن‌را از بیرون به درون طبقه برد و این علم اجتماعی را به آنان آموخت. حال آن‌که نفی بت‌وارگی و به دنبال آن نفی بیگانگی پرولتاریا جزو جنبش اجتماعی او است و پرولتاریا با شناخت از این دو عامل است که می‌تواند مبارزه‌اش را در سطح روان‌شناسی نیز تدوین کند.

همه‌ی دشواری‌ها در این موارد همان تمایز قایل نشدن میان احکام ارزشی است، که همگی احکام ارزشی را با یک جaro می‌روبد و روشن نمی‌کند که تنها احکام ارزشی نوع چهارم هستند که موضوعی ندارند و خودشان موضوع خودشان واقع می‌شوند و لذا شرط علم را که مرکب از احکام تصویری است، خودبه‌خود نفی می‌کنند. همه اشکال انسان‌هائی مثل استاد، از این منظومه برمی‌خیزد که به مجرد پذیرفتن جانب‌داری مارکسیسم، بلافاصله جزمی بودن و ایدئولوژی بودن آن‌را نتیجه می‌گیرند.

من نشان دادم که جانب‌دار بودن با ایدئولوژیک بودن یکسان نیست و جانب‌دار بودن در سرشت نظریه مارکس است بدون آن که آن را نسبی سازد. اما زمینه‌هایی وجود دارند که توسط آن‌ها می‌توانند در مرزهای علوم اجتماعی و ایدئولوژی اغتشاش ایجاد نمایند.

یکم: شرح دادم که در علوم اجتماعی موضوع آن می‌تواند با آشنائی با گزاره‌هایش، کارکردش را تغییر دهد و با این تغییر موضوع نیز دگرگون شود، امری که در مورد علوم طبیعی صدق نمی‌کند. مثلاً وقتی گروهی از انسان‌ها با جذب نظریه‌ای وارد پراتیک ویژه‌ای می‌شوند، در این حالت یک امر مادی - عینی پدید می‌آورند که خود بیان‌گر این واقعیت می‌شود که نظریه در علوم اجتماعی می‌تواند نوع خاصی از عمل را تعیین نماید. اما از آن‌جا که ایدئولوژی هم تعیین کننده و بازتولید کننده پراتیک اجتماعی است، پس به پیدایش اغتشاش در مرزهای علوم اجتماعی و ایدئولوژی کشیده می‌شود که بایستی برای آن راه‌چاره‌ای جست.

دوم: مورد دیگر تأثیر ارزش‌گذاری و انتخاب موضوع در علوم اجتماعی است، چون که در علوم اجتماعی نظریه می‌تواند موضوعش را بواسطه‌ی نوعی ارزش‌گذاری انتخاب کند، اما ارزش‌گذاری به خودی‌خود نظریه را به ایدئولوژی مبدل نمی‌سازد، امری که استاد را به این نتیجه رساند که این سوژه است که در انتخاب موضوع، نظریه‌اش را در آن می‌گذارد. که در این مورد سوژه را نه تنها استعلائی می‌کند، که در مورد مارکس به‌باقی نظرات او توجه‌ای نمی‌کند که می‌گفت در این ارزش‌گذاری سوژه باید واقعیت عینی و یا ایدئولوژیکی و یا تخیلی این ارزش‌گذاری را اثبات کند. از این‌رو در پرهیز از این‌گونه اغتشاشات بایستی سرشت علوم اجتماعی و نظریه انتقادی را در تمایز با ایدئولوژی روشن کرد تا مرزهای علوم اجتماعی را از ایدئولوژی آشکار کرد و از جانب دیگر رابطه نظریه را با ایدئولوژی روشن نمود.

گفتم که علم اجتماعی گزاره‌هایی درباره‌ی موضوع است؛ یعنی امری سوپژکتیو، در حالی که ایدئولوژی مفصلی از خود موضوع است، بنابراین امری ابژکتیو است. نظریه انتقادی می‌باید این دو سطح را چه به‌لحاظ علمی و چه به‌لحاظ ارزشی روشن سازد. اما از آنجائی که نظریه انتقادی تنها گزارش‌گر موضوع خویش نیست، بلکه با آن سرستیزه هم دارد، این ستیزه‌جوئی است که در بحث‌های من نقش اساسی را بازی می‌کند که می‌باید آن را اثبات کنم.

می‌دانیم که جامعه سرمایه‌داری جامعه‌ای است مبتنی بر روابط سلطه و مارکس با تدقیق قانون ارزش و روشن‌گری درباره موضوعش، روابط مبتنی بر سلطه را فاش و مکانیسم‌های آن را توضیح داد که نمی‌توانست نسبت به آن ستیزه‌جو نباشد. اما هنوز کافی نبود. مارکس با نظریه‌اش کوشید ثابت کند که تار و پود چنین جامعه‌ای به‌وسیله‌ی ایدئولوژی‌های گوناگونش مفصل‌بندی شده‌است، و استواری این جامعه هم به این خاطر است که ایدئولوژی‌های موجود در این جامعه در ذهن افراد تصویری از جامعه را ارائه می‌دهند تا خودشان را به‌منزله نظام مفهومی، یعنی علم جا زنده تا سرانجام خودشان را به‌منزله شناخت سوژه از ابژه به‌ایشان عرضه دارند. عملاً این وظیفه نظریه مارکس، به‌عنوان علم اجتماعی بود تا این جای‌گاه دروغین که ایدئولوژی برای خود دست و پا کرده بود، یعنی سوپژکتیو نشان‌دادن خودش را که استاد نه تنها آن را باور، بلکه هم‌چنین به مارکس نیز نسبت داده است، افشا نماید و آن را از مسند دروغینش به‌زیر کشاند. مارکس نشان داد که ایدئولوژی، علم اجتماعی، یعنی نظام مفهومی نیست، بلکه بیان روابط اجتماعی مبتنی بر سلطه است. لذا اصلاً مفهوم نیست، بلکه تنظیم‌کننده‌ی رابطه است و بنابراین تنها می‌تواند امری ابژکتیو باشد. نظریه‌ی مارکس هم‌چون یک نظریه در علوم اجتماعی با ارزش‌گذاری آغاز کرد، لیکن در نهایت، این نظریه قادر گشت تا روابط واقعی و مبتنی بر سلطه را در این جامعه مستدل و اثبات نماید زیرا ارزش‌هایی که با آن‌ها آغاز نموده بود در این روابط

جای گاهی دارند. ولی نکته مهم این است که آیا این ارزش‌ها می‌توانند به مناسبات واقعی تبدیل شوند؟ نظریه مارکس با ارزش‌گذاری آغاز شد اما نتیجه کار مارکس به انکار ایدئولوژی منجر گردید و اگر چنین نمی‌کرد نظریه او به ایدئولوژی جدیدی مبدل می‌شد. از این‌رو وقتی استاد ادعا می‌کند «مارکس آشکارا ایدئولوژی خود را بیان می‌کرد و آن‌را در حجاب عمل نمی‌پوشاند» (همانجا، صفحه ۳۹)، بیان‌گر و روشن‌گر این واقعیت است که استاد نه برداشت درستی از ایدئولوژی از نظرگاه مارکس دارد و نه به رابطه عمل در نظریه پراتیکی مارکس آگاه است. مارکس با انتقاد از روابط سلطه و استثمار به ملاحظات اخلاقی و لاجرم به این نتیجه‌گیری نمی‌رسد که سرمایه‌دار انسان پلید و خودستایی است که ملاحظه‌ی افراد دیگر را نمی‌کند. اساساً مارکس جای‌گاه سرمایه‌دار را با ارزش‌گذاری شروع نمی‌کند، تنها در روشن‌گری از روابط سلطه است که جای‌گاه سرمایه‌دار را آشکار و آن‌را افشا می‌نماید و دقیقاً برخلاف نظر استاد که معتقد است دانشمند معناهای جهان واقعی و واقعیت را می‌آفریند.

مارکس در نتیجه است که به ارزش‌گذاری جدید، یعنی نفی شیوه تولید سرمایه‌داری می‌رسد و به این دلیل با این جای‌گاه سرمایه‌دار سر ستیزه‌جوئی دارد و خواهان تغییر شیوه تولید است که سرانجام می‌بایستی تبیین سرمایه‌دارانه را که این سلطه و استثمار را به واسطه ایدئولوژی «مزد» لاپوشانی کرده بود، تا حد نقد انکشاف دهد. نظریه مارکس زمانی ایدئولوژیک شد و به قهقرا کشیده شد، که یا ستیزه‌جوئی‌اش ثانوی گردید و بیش‌تر به امر روشن‌گری جامعه پرداخت (مثلاً نظریات کائوتسکی) و یا ایدئولوژی را به‌عنوان آگاهی طبقاتی بخشی از مبارزاتش علیه سرمایه‌داری قلمداد نمود (مارکسیسم روسی). بنابراین جریان اول در روند تکاملی‌اش به‌ر فرمیسم درغلطید و مسائل عمده مارکسیسم، از جمله انقلاب را کم‌کم

به‌طابق نسیان سپرد و به‌پای دفاع از سرمایه‌داری رفت و جریان دوم دیگر نیازی نمی‌دید تا ایدئولوژی را به‌قلمرو واقعی‌اش گسیل دارد.

اگر نظریه ارزش مارکس به‌گونه‌ای دقیق رابطه‌ی ارزش اضافی و لذا منشأ استثمار را برملا می‌سازد، این نتیجه ارزش‌گذارانه به‌هیچ‌وجه خود نظریه مارکس را به ایدئولوژی بدل نمی‌کند، با آن‌که نشان می‌دهد که این نظریه در کدام جای‌گاه طبقاتی قرار دارد و چرا نسبت به‌وضعیت کارگران جانب‌دار است. زیرا این نظریه بیان واقعیت است. همین مسئله درباره‌ی این حکم، تصویری که انسان‌ها برای منافع طبقاتی‌اشان مبارزه می‌کنند، که می‌توان از آن حکم ارزشی - مثلاً کارگر مبارز برای منافع طبقاتی‌اش مبارزه می‌کند - را استنتاج نمود اما این حکم دوم حکم قبلی را به‌حکمی ایدئولوژیک مبدل نمی‌کند. نتیجه این‌که نه ستیزه‌جویی ناشی از ارزش‌گذاری است و نه ارزش‌گذاری بلاواسطه به معنای ایدئولوژیک بودن نظریه است. مارکس در نقد جامعه سرمایه‌داری چه کرد؟ او در عین روشن‌گری از جامعه سرمایه‌داری ستیزه‌جویی آن‌را توأمان برنما ساخت و در نقد آدام اسمیت و ریکاردو ثابت کرد که نظریه‌های آنان مفهومی برای بیان روابط سرمایه‌داری نیست. بلکه بیان اصل تنظیم‌کننده‌ی روابط در این شیوه‌ی تولیدی هستند. مثلاً این گزاره «دستمزد، قیمت کار است» در واقع چیزی درباره‌ی مناسبات کار و سرمایه ابراز نمی‌دارد، بلکه چنین گزاره‌ای تبیین می‌کند که سرمایه‌داری که قیمت کار را بپردازد، سود را حق خود خواهد خواند. از این‌رو چنین گزاره‌ای بیان‌گر مناسبات سرمایه‌داری نبوده، بلکه اصل تنظیم‌کننده‌ی میان کارگران و سرمایه‌داران در این شیوه تولیدی است.

مارکس در بررسی‌اش اصولی را پایه ریخت که تفاوت نظریه‌اش را از علم بورژوائی روشن می‌کرد. یکی از این اصول همان «منطق ویژه‌ی هر موضوع ویژه» بود که با توجه به این اصل جامعه سرمایه‌داری را به‌مثابه یک کل مورد پژوهش قرار داد و ثابت نمود که مکانیسم‌های کارکردی در این جامعه چگونه است و چگونه می‌توان بر

آن‌ها فائق آمد. اما از آنجائی که بعضی از این مکانیسم‌ها می‌توانند تغییر کنند، متذکر شد که انسان‌ها مسائلی را در برابرشان قرار می‌دهند که قادر به حل آن‌ها می‌باشند. به دیگر بیان این اصل او، نتیجه منطقی استدلال او از روش برنامه‌ی است که گفته بود روند تکوین مشخص در اندیشه به‌عنوان روند تکوین خودِ واقعیت مشخص نیست و به این سان محدودیت‌های روش برنامه‌ی را نشان داد که در هر دوره‌ی تاریخی بایستی آن‌را شناخت، جائی که پراتیکِ خودزاینده می‌تواند بر روش برنامه‌ی که تدوین شده‌است، پیشی گیرد. استاد درباره مدرنیته می‌گوید «در طول دهه گذشته مجموعه کار فکری به‌موضوع مدرنیته اختصاص داشته که حاصل آن دو رهیافت اصلی است از دو زاویه مختلف ولی مکمل یک‌دیگر. رهیافت نخست مسیر کار فکری در جهت فهم مدرنیته و بررسی آن از نظر تاریخی... رهیافت دوم مسیر کار فکری در جهت فهم مدرنیته از طریق ارزیابی فکری و فلسفی آن است» (همانجا، صفحه ۶۶).

روش شناخت

همان‌طور که در بالا شرح دادم این نحوه تفکر را مارکس در گروندریسه شرح داده بود؛ یعنی تفکیک قائل شدن میان شیوه بررسی و شیوه ارائه واقعیت مشخص. مارکس این دو شیوه را هم‌چنین به‌لحاظ هستی‌شناسی اجتماع مورد پژوهش قرار داد و هستی اجتماعی را به‌لحاظ ۱- کارکردگرائی، ۲- تکوینی، ۳- ساختاری نیز مورد بحث قرار داد که دو مجموعه نخست کیفیت هستی و سومی کمیت آن‌را روشن می‌سازد. لذا مجموعه نظری استاد نه تنها فراتر از بررسی خرد روشن‌گری نمی‌رود، زیرا این دو مرحله را به‌لحاظ سلطه‌ی خردباوری، رشد شناخت‌شناسی (مرحله دوم) و زمینه‌های سخن ادبی و خبری (مرحله اول) ارزیابی می‌کند و سپس اضافه می‌کند «اکنون با توجه به‌بحث‌های نظری هر دو رهیافت، ادعا می‌کنیم که تعریفی نهائی، کامل... از مدرنیته ممکن نیست. نکته‌ی مرکزی امر مدرن مطابق با زمان حاضر

زیستن است. مدرنیته شیوه‌ی زیستن باورهای امروز در مقابل باورهای کهن است» (همانجا، صفحه ۷۰). نمی‌دانم نام این مطابق با زمان حاضرزیستن را، اپورتونیسیم بخوانم یا پراگماتیسم؟ اما آنچه که در این ادعا روشن شده همان ادعای باورهای امروز که چه می‌باشند و باورهای کهن که چه بوده‌اند، است. و چرا می‌توان با باورهای امروز زیست و چرا باورهای کهن غیرقابل زیست شده‌اند، تماماً ادعایی بدون دلیل‌اند. اما استاد سرانجام هم اپورتونیسیم و هم پراگماتیسم در برداشت از دانش مدرن را آشکارمی‌نماید «دانش مدرن دانائی از هستندگان با توجه به کارکرد آنها است چنین عملی از تکنولوژی جدا شدنی نیست و ارزش فهم در میزان بهره‌رسانی‌اش است» (همانجا، صفحه ۸۷). پس هر آنچه که بهره‌رسان باشد، دانش مدرن می‌شود، بی‌تفاوت است که این دانش مدرن بهره‌اش در خدمت چه کسی است. مثلاً فروش مهمات و اسلحه خیلی عادی است که بهره فراوانی به سازندگان آن می‌رساند، ولی خسارات وارده از آنها نیز بسیار چشم‌گیر است. استاد با آوردن واژه‌ای از هایدگر، یعنی «هستندگان» و توجه به کارکرد آن، موضوع اساسی را ناگفته باقی می‌گذارد و باز هم فراتر از سطح ادعا نمی‌رود. در این جا نمی‌خواهم نظریات هایدگر را بررسی کنم ولی تا آنجا که به بحث ما و ادعای استاد، یعنی هستندگان، کارکرد آنها و میزان ارزش مربوط می‌شود، که می‌تواند به روشن شدن تمایز نظرات استاد با مارکس منجر شود، برخی از نظرات هایدگر را مورد کنکاش قرار می‌دهیم.

به‌طور خلاصه اگر فلسفه هایدگر را برحسب مقولات عام (عام انتزاعی و عام مشخص) و مفرد و خاص در نظر گیریم، می‌توان رکن اساسی فلسفه او را پاسخ به‌هستی، نامید. هایدگر می‌گوید بایستی هرآنچه که هست را مورد بررسی قرار داد تا به هستی متعین رسید. او درواقع از هستی به‌عنوان عام انتزاعی شروع می‌کند و برای رسیدن به هستی متعین مجبور می‌شود که عام مشخص، یعنی هستنده را وارد معادلات فلسفی‌اش سازد. بنابراین هایدگر زمانی که سمت‌گیری همه‌ی هستندگان

درون جهان را نسبت به هستی معین، به مثابه چیزی متعلق به خود برآورد می‌کند، نه تنها مسئله اجتماعیت هستی معین را به مسئله‌ی فاعل مجهول تقلیل می‌دهد، بلکه به همراه آن سرشت اجتماعی اشیاء مصرفی را نیز در خودویژگی شناختی آن کشف نشده باقی می‌گذارد. این که اشیاء در جامعه سرمایه‌داری سرشت کالائی دارند و کالا یک چیز اجتماعی است، ابتدا فقط آن‌گاه نمایان می‌گردد که هستی معین خودش نیز نه تنها به مثابه هم - هستی و با هم - هستی واقعی و عمومی درک شود، بلکه در این مقام، این یکی همان‌طور آن دیگری با هم، به شیوه‌ای اجتماعی عمومیت یابد. شیوه‌ای که این‌ها عمومیت یافته‌اند در جامعه سرمایه‌داری درست با این سمت‌گیری تعیین می‌شود که این جامعه، جامعه‌ی تک‌های منفرد و یک عامیت انتزاعی هستند و به این‌سان ترتیب سرشت ویژه‌ی اجتماعی خود را در برابر خود پنهان می‌کنند. لذا اگر در نظریه‌های دیگر به جای هستی متعین او پول، و به جای هستنده‌اش، کالا بگذاریم، آن‌گاه می‌توان محدودیت‌های نظریه‌ی اجتماعی او را در رابطه با جهان کار نشان داد، و متذکر شد که در رابطه با جامعه سرمایه‌داری و حفظ آن فراتر از نظریه‌ی هگل نمی‌رود و سعی می‌کند روابط درون جامعه سرمایه‌داری را فردی کرده تا بتواند از جامعه به مثابه کل دفاع نماید. به دیگر سخن همان‌گونه که مارکس متذکر شده بود در جامعه سرمایه‌داری زمان، همه چیز و انسان هیچ چیز شده است، جائی که سرمایه‌داری انسان را می‌بایستی به شیء اندازه‌پذیر مبدل می‌کرد تا خرد روشن‌گری خود را در آن تصدیق شده بیابد؛ عملاً در فلسفه‌ی انتزاعی‌های دیگر با مشخص کردن هستی متعین در جامعه سرمایه‌داری، یعنی پول، و هستنده او، یعنی کالا؛ آن‌گاه روشن می‌شود که همه چیز به لحاظ بهره‌رسانی به چه معنا است، زیرا افرادی که در تولید کالائی سرمایه‌داری بهره می‌برند، سرمایه‌داران هستند و دقیقاً آنان برحسب دانش روز و مطابق با زمان حاضری‌زین خودشان را پاینده می‌سازند، زیرا که در این نوع زیستن خودشان را تأیید شده درک می‌کنند.

لیکن نظریه مارکس در رابطه با بهره‌رسانی، چنان که در جلد سوم سرمایه شرایط کار را مهم‌ترین و باارزش‌ترین شرط برای رشد طبع آدمی برآورد کرد و طبع آدمی را فعال و آگاه و آزاد ارزیابی نمود و گفت انسان برخلاف حیوان می‌تواند میان فعالیت خود و هستی‌اش تمایز قائل شود. منظور از هستی، وجود جسمانی و نیروهای بالقوه درون انسان است که به‌یاری پراتیک، در مبادله انسان با خودش، با دیگران و با طبیعت، می‌توانند بالفعل شوند که این تنها در مورد انسان صادق است. و عملاً در ارتباط با فردیت، انسان باید قادر گردد رابطه‌ی دیالکتیکی بین خود و فعالیتش را، در همراهی با دیگران و طبیعت بنا سازد. از این‌رو پراتیک جزو خصوصیات انسانی و عامل اساسی از انسان شدن او است. اما انسان تنها ماشین منزوی نیست که تنها توسط انفصالات، یا سائق‌ها و یا سودجوئی‌اش به حرکت درآید. به‌نظر مارکس خوردن، پوشیدن، مسائل جنسی اگر آن‌ها را انتزاعی مورد بررسی قرار دهیم، یعنی با نادیده‌انگاشتن حیطه پراتیک انسانی، آن‌ها تماماً اعمالی حیوانی هستند و حواس انسان تا آن‌جا که خام بماند، هیچ تفاوتی با حواس حیوانی ندارد. مثلاً برای یک انسان گرسنه صورت انسانی غذا مطرح نیست، بلکه تنها سیرشدن برای او معنا پیدا می‌کند و لذا چنین انسانی نمی‌تواند از بهترین زیبایی‌ها در طبیعت لذت برد. انسان در ارتباط با پراتیک‌هایش به توانش‌هایش پی‌برده و ریشه پویائی این توانش‌ها را درک می‌کند؛ یعنی نیازش به ابراز توانش‌هایش در جهان و نه در نیازش صرفاً به استفاده و بهره‌وری از جهان، زیرا توقف در این مرحله، یعنی تعیین میزان بهره‌رسانی، شناخت را از سطح ضرورت و نه رهائی از قیود آن فراتر نمی‌برد، چون که در ابراز توانش‌ها است که انسان می‌تواند از سطح شناخت ضرورت، به جهان واقعی و آزادی وارد شود. بنابراین تمام فعالیت‌های آدم، اعم از خوردن، نوشیدن و احساس کردن، به این خاطر حیوانی نیستند، که هرکدام می‌باید در کارکرد ویژه‌شان، آن‌چنان فعال شوند که توانش‌های انسان را بروز دهند. کلیه این فعالیت‌های انسانی عملاً ارگان‌های

فردیت‌یابی انسان به معنای ابزارهای فعال هستی انسان هستند که هدفی را درپیش دارند و چون خود هدف نیز مظهری از هستی انسان را برمی‌نماید، پس باید کیفیت انسانی به خود گیرد. به نظر مارکس من فقط زمانی خودم را به‌طور انسانی با چیزی (دیگران، طبیعت، خودم) مرتبط می‌سازم که آن چیز به طریق انسانی با من مرتبط شده باشد و نیازی از من را به‌صورت انسانی، بازهم در ارتباط با خودم، دیگران و طبیعت، پاسخ گوید. بنابراین طبیعت، اعم از طبیعت خارج از انسان و یا درون انسان، تنها سودمندی‌اش را ندارد، بلکه رابطه بایستی طوری برقرار شود تا هر دو یعنی طبیعت انسانی و غیرانسانی آن، هم خود و هم انسان را بارور سازد. به نظر مارکس هرآنچه را که به آن عشق می‌ورزم، بایستی به‌صورت یک نیاز ابراز شود، به‌گونه‌ای که ذات من را از خود اشباع نماید. مارکس اضافه می‌کند اگر عشق بورزم ولی تولید عشق نکنم، «یخ مشتعلی» بیش نیستم، استعاره‌ای که در ارتباط با گفته استاد «ارزش آن‌هم در میزان بهره‌رسانی‌اش است» تفاوت بین دو شیوه و تفکر به دو جهان آنتاگونیستی را آشکار می‌کند.

در دهه هفتاد، زمانی که برای اولین بار در عرصه فوتبال جهانی «مارادونا» را باشگاه رئال مادرید اسپانیا به‌قیمت ده میلیون دلار خرید، بحث‌های فراوانی در این‌مورد درگرفت ولی رئیس باشگاه مزبور دقیقاً برحسب همان روش منطقی استاد جواب قانع‌کننده‌ای داد و گفت بحث بیهوده‌ای است. بایستی پرسیده شود که آیا «مارادونا» بهره‌آور (Rentabel) هست یا خیر و زمان نشان داد که حق با رئیس باشگاه بود، زیرا چند سال بعد او را به قیمت ۲۲ میلیون دلار به یکی از باشگاه‌های ایتالیا فروختند.

شرح دادم که مارکس هگل را تئوری‌پرداز جامعه‌ی مدرن خواند، چون که او نیز همه‌چیز را در جامعه مدرن از نظر سودمندی‌اش ارزیابی می‌کرد و لذا مفهوم مدرن هگلی با مفهوم مارکسی آن نه تنها متفاوت، بلکه اساساً در تضاد هستند. جامعه مدرن

از نظر هگل توانست به این خاطر چون علوم طبیعی رفتارش را تنظیم نماید، زیرا انسان را به شیء اندازه‌پذیر مبدل کرد. این‌که جامعه مدرن با طرد خدا از مرکز مناسباتش و برنشاندن انسان به جای آن، کارکرد بشری را چندین گام به جلو راند، و برای اولین بار در تاریخ مفهوم انسان توانست شکل بگیرد، سخنی در آن نیست. اما چنین جامعه مدرنی انسانی را در مرکز مناسباتش جانشین کرد که فردگرا شد و منفرد و تک‌افتاده از جامعه به دنبال منافع خود رهسپار شد و این خود نشان‌گر دو بینش بود، زیرا زمانی که دانائی امری انتزاعی بماند، انسان‌ها را یکسان می‌نمایاند. اگر این بینش به آگاهی منطقی ویژه هر موضوع ویژه مسلط گردد، آن‌گاه می‌باید که سودمندی این بینش را نیز روشن گرداند.

استاد در تعریف و روشن نمودن مفهوم دانائی، چهار مفهوم اساسی را به شرح ذیل می‌آورد: «۱- مسئله‌ی بخردانگی، ۲- مسئله‌ی فراسخن، ۳- مسئله چندپاره شدن سخن و ۴- مسئله فروبسته شدن راه‌های ارتباطی خرد» و سپس شرح می‌دهد «با خردمندانگی رو به روئیم و نه یک بخردانگی و خلاصه هرکه بخردانگی را به یک شکل تقلیل دهد اقتدارگرا است» و در ادامه در رابطه با فروبسته شدن راه‌های ارتباطی متذکر می‌شود «به‌نظر می‌رسد که مارکس در مورد فروبسته شدن راه‌های ارتباط انسانی نیاندیشیده بود» (همانجا - تمام واگوییها از صفحه ۹۶ تا ۹۸). استاد هم‌چنین همین ادعاها را در صفحه ۶۴ نیز تکرار کرده است. در بخش دوم من مفصلاً به نظرات به اصطلاح اقتدارگرایانه و جبرباورانه‌ی مارکس از دیدگاه استاد خواهم پرداخت، لیکن در این‌جا به دو مسئله بخردانگی و فروبسته شدن راه‌های ارتباطی می‌پردازم. اگر از شکل شعارگونه که یک بخردانگی نداریم، صرف‌نظر کنیم، آن‌گاه می‌باید هر بخردانگی را در رابطه با منطق ویژه‌ی هر موضوع ویژه اثبات نمود. خود استاد معترف است که در جامعه‌ی سرمایه‌داری استثمار موجود است؛ یعنی طبق منطق او یک بخردانگی داریم و نه چند بخردانگی. گروهی منکر استثمار در جامعه

سرمایه‌داری هستند و دقیقاً در این مورد مشخص، بخردانگی اجباراً به یک شکل تقلیل یافته است. چه بخواهیم و چه نخواهیم، قبول هر کدام از این دو برداشت، یعنی قبول و یا نفی استثمار، تنها یک شکل از بخردانگی را معقول می‌کند و لذا معیار انتزاعی استاد بی‌معنا می‌شود. زیرا اگر استاد وجود استثمار را قبول کند، نفی آن تنها بخردانگی می‌شود. اما همان‌طور که در قبل شرح دادم مسئله قبول یک بخردانگی یا چند بخردانگی نیست، بلکه آیا این بخردانگی بیان‌کننده‌ی واقعیت می‌باشد یا خیر؟ می‌توان آن را اثبات نمود؟ حال با توجه به نظرات مارکس که منشأ استثمار را روشن کرد و دقیقاً بخردانگی را عینیت بخشید و آن را به مرحله بالاتری انکشاف داد، آیا می‌توان این یگانه نظر در مورد استثمار را که بخردانگی را اثبات کرده‌است، اقتدارگرایانه خواند؟ در مورد فروبسته شدن راه‌های ارتباطی، بار دیگر استاد با احتمال گرفتن می‌خواهد ادعایش را در مورد مارکس تجویز کند. استاد در ابتدا می‌نویسد «به نظر می‌رسد که مارکس در مورد فروبسته شدن راه‌های ارتباطی انسان نیاندیشیده بود» و روشن نمی‌سازد که آیا دامنه‌ی بخردانگی شامل «به نظر می‌رسد، شاید، احتمالاً...» نیز می‌شود.

در نقد ایدئولوژی در جامعه سرمایه‌داری، یعنی در روشن کردن منطق ویژه این موضوع ویژه چندین بار به‌وضوح از قول مارکس آوردم که به نظر مارکس ارتباط بین دانش - بخوان بخردانگی - و پراتیک مشخص انسان در این جامعه را، ایدئولوژی آن سد کرده است و لذا فراتر رفتن از سطح تبیین بورژوائی و گشودن سطح دیگری در شناخت، یعنی نقد، شناخت انسان‌ها را در رابطه با مسائلی که سد راه ارتباطی آنان است، گشود و ثابت نمود که ایدئولوژی نه مقوله‌ای سوپژکتیو، بلکه ابژکتیو است که آگاهی انسان را می‌سازد. مارکس هم‌چنین متذکر شد که در تمایز میان دانش و ایدئولوژی، پروسه علم به‌مثابه امری سوپژکتیو، زمانی با موفقیت به‌پایان می‌رسد و امر انتقال آموزش صورت می‌گیرد که انتقال آگاهی فعلیت یابد و نظریه مارکسی به‌مثابه

نظریه جنبش واقعی اجتماعی، متعلق به سوژه است و بخردانگی سوژه در آن است که درک کند ایدئولوژی مقوله‌ای است ابژکتیو که به‌طور دروغین می‌خواهد خودش را جای آگاهی جا بزند و تمام این مقولات در مورد بخردانگی را مارکس در قانون ارزش ثابت کرده‌است.

استاد در نقد نظریه ارزش مارکس باز هم به ادعا و نه استدلال متوسل شده و می‌نویسد «تمامی قانون‌های خاص و تجربی اجتماعی از نظر تاریخی محدود و معین هستند. برای مثال یک قانون می‌تواند در مورد اقتصاد سرمایه‌داری در دوره‌ای خاص از تکامل آن صادق باشد یا در کشور معینی کارآئی یابد. حتی قانون‌های اجتماعی نیز که سازنده‌ی چارچوب علوم اجتماعی هستند، باز از نظر تاریخی متنوع هستند. هرچند مارکس این را قانون کلی می‌دانست که عوامل اقتصادی در تحلیل نهائی تعیین‌کننده‌ی عوامل فراساختاری هستند، باز متوجه این مسئله هم بود که شیوه‌های عمل‌کرد این قانون در هر جامعه‌ای می‌تواند متفاوت باشد» (همانجا، صفحه ۱۰۰).

قوانین اجتماعی دارای محدودیت‌های تاریخی هستند و می‌باید آن قوانین را در چارچوب تاریخی مورد بررسی قرار داد و نه به‌لحاظ جغرافیائی و در محدوده‌ی یک کشور. به‌عنوان مثال قانون ارزش مارکس از بدو تدوین آن روشن‌گر کارکرد ویژه آن در جوامع سرمایه‌داری است، بی‌تفاوت که این جوامع دارای کدامین فراساختار می‌باشند. این قانون در تمامی جوامع پیش‌رفته‌ی سرمایه‌داری از جمله امریکا، آلمان... آن‌چنان عمل می‌کند که در جوامعی چون ایران، عربستان و چین. آن‌هم به‌یک دلیل، زیرا منطق ویژه این موضوع ویژه را نشان می‌دهد. بنابراین می‌باید تفاوت قائل شد میان عمل‌کرد قانون و کارکرد ایدئولوژیکی آن، جائی که دقیقاً کارکرد ایدئولوژیک آن می‌تواند در کشورهای مختلف، به‌دلیل تفاوت‌های فرهنگی و سنتی کارکردهای دیگری بخود گیرند و نبایستی این دو معضل اجتماعی را با هم مخلوط کرد.

استاد ادامه می‌دهد «مارکس برخلاف اندیش‌گران دیگر از قانون‌های تاریخی یاد می‌کرد و به محدودیت‌های آن‌ها آشنا بود و زمانی که نوشت که از نظر تاریخی این پدیده اجتناب‌ناپذیر است، مقصودش معین بودن آن قانون در محیط خاص و موقعیت خاص بود. مثلاً اروپای غربی دوران خود او» (همانجا صفحه ۱۰۱). حال علاوه بر نسبی بودن قانون‌ها، مسئله محلی بودن‌شان از نظر جغرافیائی نیز اضافه می‌شود تا بتواند نظرات مارکس راجع به قانون ارزش را به‌دوران خود او، یعنی سرمایه‌داری دوران رقابت آزاد تقلیل داد. ولی پرسیدنی است که اگر قانون ارزش مارکس اعتبار تاریخی‌اش را از دست داده و نظرات سرافا تعیین‌گرا شده است ولی باز هم جامعه کنونی سرمایه‌داری است، کدامین تحول بنیادین نهادینه شده است که حال قیمت‌ها را بیان‌گر این دوره‌ی نوین! نموده‌است؟ باز هم همان اشتباه پیشین، یعنی مغشوش کردن قانون و کارکرد ایدئولوژیکی آن. قانون ارزش قانون سلطه‌ی شیوه تولید سرمایه‌داری است که تعیین‌گرای این شیوه است. بنابراین وظیفه دانشمند در این خلاصه می‌شود که رابطه‌ی بین سازندگی انسان و تقییدی که از جبری بودن قوانین، در هر مرحله مشخص حاصل می‌آید، تعیین نماید. استاد می‌نویسد «پرادای که به مارکس پیش‌بین می‌توان گرفت چنین است: او انبوهی از امکانات را نادیده گرفت، یا حذف کرد، یا اساساً متوجه آن‌ها نشد، تا از کشف آن پدیداری که به‌گمان خود او «پیش‌رویش قرار داشت» و کشف منطق آن، به آن‌چه پدیدار تبدیل به آن خواهد شد، برسد» (همانجا، صفحه ۱۰۲). باز هم مانند همیشه ادعا پشت ادعا، بدون هیچ‌گونه اقامه‌ی دلیل. استاد در این مورد واقعاً برملا می‌سازد که حداقل با اثر مهم مارکس، یعنی گروندریسه، آشنا نیست، جائی که مارکس از دو روش تحقیق و برنامائی سخن رانده است و گرنه این چنین بی‌رویه نمی‌توانست ادعا کند که او امکانات را حذف و یا نادیده می‌گرفت. روش تحقیق را مارکس کشف نکرد، بلکه پیش از او در علوم به‌کار گرفته می‌شد. این روش به‌معنای رفتن از پدیده، یعنی امر مشخص برای تعیین

ماهیت، یعنی امری انتزاعی است که بایستی تعیین شود کدامین عنصری در این پدیده تعیین‌گرا است و لذا هر دانشمندی برای تعیین ماهیت مجبور می‌شود در این روش و برای رسیدن به ماهیت برخی از امکانات، عوامل و یا عناصر را کنار بگذارد تا قادر شود ماهیت پدیده را نشان دهد. مثلاً فرض بر این که دانشمند می‌خواهد ثابت کند که چرا چشم انسان می‌بیند، برای اثبات آن مجبور می‌شود در روش تحقیق عناصر سازنده چشم و عواملی که در دیدن مؤثر هستند، مثل شبکیه، قرنیه... را کنار بگذارد تا بتواند ثابت کند که مثلاً نقطه‌ی زرد عاملی در دیدن است. این روش رفتن از مشخص به مجرد برای تعیین ماهیت شیء است. و همین که دانشمند به چنین دستاوردی رسید، در روش معکوس، یعنی برنمائی تمامی عناصر و یا امکاناتی را که در روش تحقیق نادیده گرفته بود، بار دیگر در روش برنمائی‌اش وارد می‌گرداند تا شیء را به آن‌گونه که هست با تمام عناصر سازنده و امکانات‌ش، برنما گرداند. این روش رفتن از انتزاع به مشخص است که سرآخر دانشمند را به تبیین مضمون شیء، یعنی تعیین کلیه عناصر و عوامل و امکاناتی که عمده‌اند، راهنما می‌شود و این مخصوص مارکس نبود و قبل از او هم در علم بکار می‌رفت. آن‌چه مارکس به این داده‌های علمی اضافه نمود، کارکرد آن‌ها به‌ویژه روش برنمائی در حوزه‌های علوم اجتماعی بود. مارکس اضافه کرد که روش برنمائی در حوزه‌های علوم اجتماعی می‌باید که محدودیت‌های خودش را بشناسد، زیرا روند تکوین واقعیت مشخص در اندیشه، به‌عنوان روند تکوین خود واقعیت مشخص در علوم اجتماعی نیست. به‌زبان ساده و قابل درک، همان بحث مارکس که آموزگار می‌تواند در روش برنمائی با استدلال و اقامه دلیل عناصر سازنده پدیده را اثبات نماید ولی هنگامی که واقعیت مشخص خود برحسب پراتیک خودزاینده فراتر از برنمائی ابراز شده رفت، آن‌گاه آموزگار برای شناخت واقعیت، آموزش‌گیر می‌شود. به‌این لحاظ مارکس از محدودبودن روش برنمائی سخن راند زیرا پراتیک خودزاینده را نیز در نظر داشت.

برخلاف نظر استاد، که نظریه مارکس درباره پراتیک را درک نکرده‌است، او دقیقاً در روش برنمائی واقعیت را آن‌طور که ممکن است مستدل می‌ساخت ولی آن‌را محدود به شناخت پدیده نمی‌کرد.

استاد مدعی می‌شود امروز بسیاری از دانشمندان به این نتیجه رسیده‌اند که نظرات علم‌باورانه‌ی مارکس که محصول روحیه پوزیتیویستی دوران او بود، کارساز نیستند و «نگرش علم‌باورانه نه فقط کارا نیست، بل ویران‌گر است» و «به‌یاری مباحث فلسفی هرمنوتیک این نکته مطرح شده که در قلمرو شناسائی، ما با نیروی تأویل‌ها سروکار داریم و هیچ شناختی نمی‌تواند ادعای عینیت، کمال و علمیت به‌طور کامل داشته باشد» (همانجا، صفحه ۱۰۳). اما نیروی تأویل‌ها خود چه‌گونه می‌توانند درستی‌شان را اثبات کنند؟ جز از طریق منطق ویژه‌ی هر موضوع ویژه و پراتیک انسانی. استاد ادامه می‌دهد «او می‌خواست برای هر دگرگونی علتی، و مهم‌تر علت نهائی بیابد. در این میان به تقسیم عوامل و عناصر یا به‌قول خودش به تجزیه‌ی عناصر می‌پرداخت. ولی او غافل از این بود که آزمایشگاهی که در آن کار می‌کرد با آزمایشگاه فیزیک‌دانان و زیست‌شناسان دوران‌ش یکی نبود. آنجا نه تجربه به‌آسانی عملی می‌شود و نه علت‌ها به شکل قانع‌کننده‌ای به‌عنوان علت شناخته می‌شدند» (همانجا). در عمل استاد همانند بنی‌صدر اقامه‌دلیل کرده است. هم‌چنان‌که می‌دانیم بنی‌صدر مدعی شد که دانشمندان ثابت کرده‌اند که موی زنان اشعه می‌پراند. اما استاد ناخودآگاه به مسئله‌ای هم اعتراف کرده‌است و آن این‌که در اجتماع تجربه به‌آسانی عملی نمی‌شود، که به معنای غیرممکن بودن عملی شدن تجربه نیست. اما مشکل تجربه و شناختن آن تنها و تنها در تشخیص روند تکوین خود واقعیت مشخص، یعنی پراتیک خودزاینده، قابل تأمل می‌شود. اما استاد بار دیگر با دو حربه‌ی قدیمی‌اش، یعنی تأویل و نسبی‌گرایی، نظرات مارکس در مورد اجتماع را به‌باد انتقاد می‌گیرد. ملاحظه کنیم که نظرات مارکس در تمایز با ادعاهای استاد که نه تنها سپهر

جدید در شناخت مارکس، یعنی نقد، و روش او در شناخت واقعیت، یعنی نقد مثبت و نقد منفی را درک نکرده‌است، در چیست.

شرح دادم که علوم اجتماعی بورژوائی در تبیین، هرچیز را شیء سنجش‌پذیر برآورد نمود و لذا انسان را نیز در «میزان بهره‌رسانی‌اش» که مورد تأیید استاد نیز واقع شد، مورد سنجش قرار داد. می‌دانیم که فلسفه تا زمان مارکس کل شیوه شناخت انسان از خودش و جهان پیرامونش را به‌دو مرجع تقسیم کرده بود، یک‌سو انسان و طرف دیگر جهان پیرامون او، اعم از جامعه و یا طبیعت. به‌سخن دیگر در یک‌سو عامل شناسائی (سوژه) و در سمت دیگر موضوع شناسائی (ابژه). تمامی بحث‌های ماقبل مارکس به این امر منتهی می‌شود که آیا سوژه تعیین‌کننده‌ی ابژه است یا برعکس. و آیا سوژه و ابژه اساساً قابل شناسائی هستند؟ اگر آری، شرایط و امکانات آن کدام هستند؟ از کجا می‌توانیم مطمئن شویم که شناخت ما راست است؟ مارکس به این معضل ثنوری از طریق پراتیک جواب گفت. اما چه‌گونه؟ سؤال مارکس این بود که پراتیک در کجای آن دستگاه دوتائی سوژه و ابژه می‌تواند قرار گیرد. از یک طرف پراتیک مانند سنگ و کلوخ به‌مثابه ابژه نیست، و از طرف دیگر سوژه هم مانند عقل و فکر نمی‌باشد. مارکس در چنین مورد و در جواب به‌فوترباخ گفت، که او فعالیت انسانی را به‌مثابه‌ی چیزی عینی نمی‌فهمد. بنابراین کشف عینیت پراتیک دروازه‌های جدیدی را به‌سوی سپهر نوین در تاریخ اندیشه‌ی انسانی گشود و مارکس ثابت نمود که بدون استناد به عینیت پراتیک، استدلال ذهنیت سوژه، منجمله تأویل و تأویل‌ها غیرممکن می‌گردد و عینیت ابژه وابسته به پراتیک می‌شود، زیرا پراتیک بایستی عینیت و یا مادیت ابژه را اثبات نماید. در پراتیک است که انسان می‌تواند و باید حقیقت، واقعیت، قدرت، این‌جهانی بودن اندیشه و ابژه را ثابت کند. لیکن این‌جهانی بودن اندیشه، خود بایستی در جهان واقعی موجود باشد. یعنی جهانی

بودن اندیشه در روابط واقعی و مبتنی بر سلطه در شرایط کنونی جایگاهی دارند و می‌توانند به مناسبات واقعی بدل شوند، امری که از علوم اجتماعی انتظار آن می‌رود.

شرح دادم که مارکس در بررسی‌هایش در روش تحقیق، رفتن از مشخص به مجرد و حرکت از مجرد به مشخص بازنمایی را شرح داد و متذکر شد که روند تکوین واقعیت شکل‌گرفته در جامعه سرمایه‌داری فیتیشیسم کالائی است و آن را به‌عنوان بیان انتزاعات پیکریافته که ساز و کار زندگی اجتماعی را در این شیوه تولید اجتماعی تعیین می‌کند، برآورد نمود. ملاحظه شد که این نوع برخورد مارکس نوع جدیدی از نگرش را در بنیادگذاری نوع دیگری از علوم اجتماعی متمایز از علوم اجتماعی سرمایه‌داری پایه گذارد که نه تنها مناسبتی با پوزیتیویسم ندارد، بلکه هر تأویلی، برای آن که بینشی نگرورزانه نگردد، مجبور است در رابطه با این علم جدید، تأویل بودنش را اثبات نماید. همان‌طور که مارکس در تز شماره دو راجع به فوئرباخ این اصل را چنین جمع‌بندی نمود «مسأله‌ی این که آیا حقیقت ابژکتیو می‌تواند به اندیشه‌ی انسان اطلاق شود یا نه مسأله‌ای نظری نیست، بل مسأله‌ای عملی است. انسان باید حقیقت را اثبات کند؛ یعنی واقعیت و قدرت را، و این جهانی بودن اندیشه‌اش را در عمل اثبات کند. مجادله درباره‌ی واقعیت یا غیرواقعیت اندیشه، که منزوی از عمل باشد، به‌طور ناب یک بحث مدرسی است» (همانجا، صفحه ۷۷۶). من در بخش دوم راجع به پراتیک بیشتر به این مسائل خواهم پرداخت و اندیشه استاد را در این زمینه به نقد خواهم کشید. ولی آنچه مسلم است استاد این واگویی را از مارکس نقل می‌کند و به‌خوبی می‌داند که حداقل در سرمایه به پای اثبات این نظرات می‌رود ولی استاد تنها به ادعای صرف که تأویل چنین است و چنان، بسنده می‌کند.

اما پرسیدنی است که آیا برای مارکس قانون علیت، قانونی جهان‌شمول است، که اگر چنین بود پس علیت اولیه کدام بوده‌است؟ بحثی مدرسی مانند مرغ و تخم‌مرغ که از اندیشه مارکس دور بود. همان‌طور که در بالا و قبل از آن شرح داده بودم، روند

تکوین خود واقعیت مشخص می‌تواند تابع هیچ علیتی نباشد. مثلاً عمل آفرینش می‌تواند به انسان نشان دهد که هر آفرینش جدید، می‌تواند خودش نقطه آغاز خود شود که تابع هیچ علیتی نبوده و لذا جهان شمول بودن قانون علیت را نفی می‌کند، اما آفرینش جدید در روند انکشاف خود می‌تواند به علت و معلول‌های دیگری کشانده شوند. لکن علت ایدئولوژی را همان‌طور که شرح دادم، در منتزع شدن امری از واقعیت، که آن واقعیت علت ایدئولوژی است، بایستی در نظر گرفت. بنابراین تمامی ادعاهای استاد در رابطه با جبرباوری، علیت‌باوری، علم‌باوری، به‌عنوان اصول تمام و جهان‌شمول با توجه به نظریه مارکس در رابطه با پراتیک خودزاینده، نقش برآب می‌شود. همان‌طور که در پیش‌گفتم در رابطه با ایدئولوژی می‌توان به‌علت آن پی‌برد و شرح داد که چگونه قائم به‌ذات شده است و قادر است سوژه را تابع خود، به امربری از خود اجبار گرداند؛ چنان‌که امر سلطه در ایدئولوژی سوژه را وادار به امربری می‌کند.

علت نهائی‌ای که استاد دائماً سنگ آن‌را به سینه می‌زند و قصد دارد تا نظرات مارکس را با استناد به آن فراتاریخی بنمایاند، در عمل در همان‌جهانی شدن اندیشه معنا پیدا می‌کند. اگر نظریه ارزش این‌جهانی بودن اندیشه است که به‌طور واقعی در شرایط مبتنی بر سلطه و استثمار جایگاهی دارد و به مناسبات واقعی بدل شده است و با حل آن، یعنی شناخت ارزش به‌مثابه انتزاعی پیکریافته، می‌توان جامعه را تغییر داد. لذا در شرایط کنونی برای آن که مورد طبع استاد واقع شود، می‌گوئیم که قانون ارزش علت نهائی است.

استاد بار دیگر با اطمینان خاطری کم‌نظیر، مانند همیشه ادعا می‌کند «می‌توان با اطمینان گفت که فهم مارکس از گوهر اجتماعی آدمی ذات باورانه بود» (همانجا، صفحه ۱۱۷). چرا، چگونه و با کدام استدلال استاد چنین ادعائی می‌کند؟ مهم نیست. چه دلیل و برهانی را پشتوانه این ادعا می‌سازد، باز هم اهمیت ندارد. همین‌که استاد،

آن‌هم با اطمینان خاطر می‌گوید که فهم مارکس از گوهر آدمی ذات‌باورانه بود، کفایت می‌کند و بایستی مورد قبول واقع شود. اما بررسی کنیم که تا چه حد این ادعای استاد می‌تواند با واقعیت منطبق باشد؟ استاد از مانیفست نقل می‌کند که تضاد بین نیروهای مولده و مناسبات تولید و حل آن‌را مارکس مسئله انسان می‌داند و در صفحه ۱۱۴ با آوردن تز شماره سه از تزهای مارکس راجع به فوئرباخ که آموزش‌دهنده، در حل تضاد خود، آموزش‌گیرنده می‌شود، باید پرسید پس ذات‌باوری در کجا است؟ در صفحه ۱۱۹ می‌نویسد که در آثار مهم مارکس بحث از تکامل انسان مطرح است که در جامعه سرمایه‌داری مربوط به «کار از خودبیگانه» می‌شود و حل آن انسان را به آزادی اجتماعی می‌رساند. بار دیگر بایستی پرسید با کدام اطمینان استاد از نظرات ذات‌باورانه‌ی مارکس سخن می‌راند، در حالی‌که جامعه‌ی سرمایه‌داری را مارکس به‌مثابه یک دوران گذار در زندگی انسان می‌خواند که با حل تضادهای مربوط به آن انسان مناسبات تولیدی جدیدی را به‌وجود خواهد آورد که بار دیگر خود انسان به‌وجود آورنده‌ی این مناسبات، می‌باید آموزش‌گیرنده از این مناسبات شود.

حال مقایسه کنیم دو نظریه راجع به عدم ثبات ذات؛ یعنی نظریه هگل و مارکس را. جایی که هستی از نظر هگل تجلی روح در شرایط معین است؛ یعنی متناهی شدن نامتناهی که هر مرحله متناهی شدن برابر است با مرحله‌ای از شدن بشری و چون امر متناهی یک روند است که بایستی به متضاد خود تبدیل گردد، لذا امکان تبدیل شدنش به حالت دیگر را در ذات خود دارد؛ بنابراین برای هگل، امکان همیشه پیشانی است زیرا بدون وجود آن، تبدیل متناهی به نامتناهی غیرممکن می‌گردد. از نظر مارکس این امکان یک عینیت واقعی، یعنی پراتیک انسانی است که امکان تغییر و تحول را ممکن می‌گرداند و در همین رابطه است که استاد به این نتیجه محتوم می‌رسد «تعریف از پسامدرن به این دلیل غیرممکن شده است، زیرا خود «من» تبدیل به یک معضل فلسفی شده است و حل نشدنی» (همانجا، صفحه ۹- ۱۲۸).

استاد بعد از این ادعا یعنی لاینحل بودن «من» ادعای دیگری را به دنبال آن ردیف کرده و می‌گوید «به‌هرحال بسیاری از اندیش‌گران پسامدرن با مارکس درست به این دلیل که او تلاش کرده بود تا نظریه‌های کلان ارائه کند، مخالفت کرده‌اند» (همانجا، صفحه ۱۲۸)، و در این مورد از فوکو در تأیید نظرات خود نقل می‌کند: «اهمیت کار فوکو در این است تا ثابت کند که هرچه میزان دانائی آدمی بیش‌تر می‌شود، نه آزادی بل کارائی قدرت و پایگان اجتماعی بیشتر می‌شود» (همانجا). در مورد نظریه کلان بعد از شرح درباره «من» بدان خواهیم پرداخت ولی ابتدا به ساکن بایستی گفت که نظریه فوکو برخلاف نظریه هگل است که آزادی را درک ضرورت دانسته بود. فوکو دانش را آلت تسلط می‌خواند و در آن حتماً آلت آزادی نمی‌بیند. در عمل اندیشه‌ورزی بدبینانه‌ی بورژوائی پیروزی فلسفی‌اش را که هر چیز را منفرد و منزوی از دیگر چیزها می‌سازد، دقیقاً تابع همان انتقاد مارکس به فرد تک افتاده گرداند، که در این‌جا در رد نظریه کلان بار دیگر عرض اندام می‌کند. لذا نظریه فوکو، حداقل در این نقل‌قولی که آورده شده است، خلاف نظریه استاد می‌باشد.

استاد در این ادعا که «من» معضل فلسفی‌شده و حل‌ناشدنی و با ادعای دگرش که نظریه کلان یا آبر روایت نداریم، بار دیگر به همان موضع قبلی خود که نسبی‌گرایی را اساسی خوانده بود، رجوع می‌کند و توجه نمی‌کند که اگر همه چیز را نسبی بدانیم، خود نسبی‌گرایی یک آبر روایت یا نظریه کلان می‌شود. در واقع استاد به معضل خود همانند تمام روشن‌فکران بورژوا که معیار همه چیز را در «عقلانیت» برآورد می‌کنند و لذا متابولیسم جامعه سرمایه‌داری را که فرد را به‌مثابه فرد تک‌افتاده و منزوی ارزیابی می‌کند، درک نکرده است.

اما پاسخ مارکس به این معضل و حل آن چه‌گونه بود؟

انسان در تولید و بازتولید با دو ابژه، یکی طبیعت و دیگری مناسبات اجتماعی روبه‌رو می‌شود. طبیعت به شکل داده‌اش و ساختار اجتماعی هم‌راه که هم‌راه فرآیند

تولید و بازتولید پدید آمده است. به‌دیگر سخن رابطه‌ی انسان با طبیعت از طریق تولید و بازتولید همراه با مناسبات معین بین خود انسان‌ها می‌شود. به این‌سان در تولید سوژه و ابژه دارای رابطه‌ی علت و معلولی، به این معنا که یکی از دیگری ناشی شده است، نیستند، بلکه همراه و هم‌زمان فرآیند تولید را فعلیت می‌دهند. بنابراین در چنین رابطه‌ای انسان تولید کننده به صورت سوژه و ابژه با خود روبه‌رو می‌شود و این هم‌زمانی در وجود تناقض واقعی در برابری‌های اجتماعی و در عین حال تناقض منطقی در اندیشه را نشان می‌دهد؛ یعنی بیان تناقض واقعی در اندیشه، امکان تناقض را پدید می‌آورد و بیان تناقض اندیشه در برابری‌ها، شکل تناقض را تغییر می‌دهد. به بیان دیگر اگر تناقض واقعی در پراتیک در فرآیند تبدیل پراتیک به تئوری، تناقض تازه‌ای در تئوری بوجود آورد، در فرآیند وارونه، این تناقض تازه در پراتیک پیکر می‌یابد. لیکن بایستی متوجه بود که اگرچه این دو امکان تناقض (تناقض واقعی و تناقض منطقی) هم‌رند هستند ولی به معنای این نیست که همواره از یک تناظر یک به یک، پیروی می‌کنند. مثلاً شکلی از تناقض منطقی (تناقض در اندیشه به شکل تز، آنتی‌تز و سنتز) را نمی‌توان به تمام تاریخ و همه‌ی مسائل اجتماعی تعمیم داد. به‌عنوان مثال رشد سرمایه‌داری در جوامعی مثل ایران و امریکا از قانون نفی‌نفی پیروی نکرده‌اند. از این‌رو تعمیم این روش منطقی به تمام پروسه‌های تاریخی، متافیزیک است.

انسان از بدو پیدایش براساس دیالکتیک بین فرد فیزیکی و جزء اجتماعی هستی یافته‌است و در محیط‌هایی که انسان تنها از طریق جماعت بود که قادر به حفظ هستی‌اش و بازتولید آن می‌شد، ناچاراً به‌جزء اجتماعی محکوم بود. اما تحول مالکیت از اشتراکی اولیه به اشکال دیگر (برده‌داری، مالکیت مشاع زمین، مالکیت ژرمنی) مبارزه‌ای را بین انسان‌ها باعث شد، تا فرد را از جزء اجتماعی به فردیت اجتماعی تکامل دهد. منظور از فردیت، فاعلیت تاریخی است و این عمل ممکن نمی‌شد مگر از

طریق سلطه بر هردو ابژه طبیعت و ساختار اجتماعی. زیرا در جایی که زندگی فرد، تنها از طریق جامعه ممکن می‌شد، فرد کوشید که بر آن دو ابژه تسلط یابد و در همین کشاکش او اجباراً به سوی تشکل‌های جمعی و متناسب با جای‌گاه خود در فرآیند تولید کشانده شد و هر قدر میل به سلطه در آوردن این دو ابژه (یعنی تملک خصوصی وسائل تولید) گریزناپذیرتر می‌گردید، تلاطمات در آن روابط نیز قوی‌تر، شدیدتر و خصمانه‌تر می‌شد، تاحدی که در شیوه تولید سرمایه‌داری این فرآیند خصوصی شدن مالکیت به‌نهایت خود رسیده است و در فرد فیزیکی ادغام می‌شود. حال با توجه به گفته‌های بالا و در نتیجه‌گیری از آن‌ها دو نکته را برجسته می‌کنیم:

یکم: تبدیل اشکال زندگی اجتماعی انسان به یک‌دیگر مبتنی بر نقد مثبت، یعنی از میان رفتن عناصری به‌طور کلی، پیدایش عناصری کاملاً جدید و گذار برخی عناصر از اشکال قدیم به جدید.

دوم: رابطه سوژه و ابژه؛ یعنی انسان و ساختار، در تبدیل این اشکال، خود دیالکتیکی مبتنی بر نقدمنفی - نقدمثبت است. به دیگر سخن تعیین‌کنندگی و تعیین‌شوندگی سوژه و ساختار به‌وسیله یک‌دیگر همواره به‌واسطه‌ی عنصر دیگری وساطت می‌شود و علاوه بر این اشکال، ایدئولوژی به‌عنوان یک عایق نقش بسیار مهم و تعیین‌کننده‌ای را به‌عهده می‌گیرد. لیکن در شیوه تولید سرمایه‌داری و تنها در آن، هم‌زمانی گرایش به تناظر بلاواسطه نفی و اثبات و یا تناظر یک به یک، دیده می‌شود. این شیوه‌ی گرایش به فردیت اجتماعی، گرایش خصوصی‌شدن مالکیت را در فرد فیزیکی ادغام کرده و تکامل می‌دهد. فرد استقلال خود را به‌مثابه‌ی موجود اجتماعی باز می‌یابد و به تنهایی (منفرداً) ابزار تولید را به‌تملک خود درمی‌آورد که در جامعه‌ی مدنی به صورت سوژه‌ی منفرد و مختار در می‌آید که همان‌گونه که در تملک خود آزاد است، مالک عقاید و نظریات خود هم می‌شود که می‌تواند آن تملک را به هر کس

و در همه جا بفروش برساند و عقایدش را در هرجا بیان کند. اما این شیوه و جامعه مدنی مربوط به آن، هم‌زمان و همراه و هم‌پا با بخشیدن چنین هویتی به انسان منفرد، به واسطه‌ی کارکردهای ویژه‌اش این هویت را از او می‌ستانند. اما چرا و چه‌گونه؟ اگر در جوامع ماقبل سرمایه‌داری در روند تکامل جزئیت به‌فردیت، انسان امکان داشت تا اندازه‌ای بدون وساطت جامعه، هستی خود را حفظ کند - نمونه‌ی آن ترکیب کشاورزی و پیشه‌وری در شیوه تولید آسیائی، که خود بیان‌گر کل نبودن جامعه بود- حال آن‌که جامعه سرمایه‌داری آن مجموعه پیشین را به یک کل مبدل می‌سازد و لذا هیچ جزئی دیگر نمی‌تواند بدون ارتباط با کل امکان حیات داشته باشد. مثلاً فروش نیروی کار، و همراه با آن فردیت اجتماعی را نیز تأمین می‌کند. نتیجه چه خواهد شد؟ انسان عضو جامعه‌ی مدنی در دیالکتیک بین فرد - جزء خود را معرفی شده می‌یابد و انسان به‌عنوان فرد مالک نیروی کار خویش است، اما این تملک زمانی ممکن است تحقق یابد که در کار غیر، یعنی سرمایه‌عینیت یابد. نیروی کار فرد به‌شرطی در تملک فرد است که به‌وسیله سرمایه یعنی کار عینیت‌یافته خریداری شود و نیروی کار فرد تنها به این شرط نیروی کار قابل مصرف است که در عین حال نیروی قابل مبادله نیز باشد. از این‌رو در این جامعه رابطه‌ی فرد با مجموعه‌ی زیستش از یک دیالکتیک ویژه‌ی نقد منفی و نقد مثبت پیروی می‌کند که همان تناظر نفی و اثبات است؛ یعنی تناظر یک به یک است. فرد برای تحقق اهداف خود مجبور است دیگران را وسیله قرار دهد و در همان حال و هم‌پا با آن، وسیله‌ی هدف دیگران واقع می‌شود. به‌قول مارکس در این شیوه‌ی تولید، این عناصر در ضمن بازتولید ذات خود، ذات مقابل و یا نفی خود را تولید می‌کنند. یعنی همان فرآیندی که انسان را از یک جزء اجتماعی در یک مجموعه به جزء - فرد در یک کل مبدل می‌کند. مثلاً کارگر را به انسان آزاد برای فروش نیروی کارش تبدیل می‌سازد، اما هم‌زمان او را نیز از شرایط عینی تولید جدا و آن شرایط را در قطب مخالف، مستقل می‌نماید. نتیجه‌ی آن وجود

سرمایه‌ی متضمن کار مزدی و برعکس است. در این رابطی نفی و اثبات است که می‌توان به معضل «من»، یعنی فرد در شیوه تولید سرمایه‌داری برخورد نمود. حال با توجه به این تناقض واقعی می‌توان اولاً، شرایط تکوین سرمایه را از شرایط بازتولید آن جدا نمود و دوماً، بر این پایه کمونیسم را چون اتویی مثبت مطرح کرد، که شرح آن را به بعد موکول می‌کنم.

به‌دیگر سخن الغای جزئیت - فردیت اجتماعی در کل جامعه‌ی سرمایه‌داری در حوزه‌ی نقد منفی، و اثبات فردیت اجتماعی در مناسباتی غیر از آن یعنی در حوزه‌ی نقد مثبت، بررسی می‌شود. بنابراین مسئله‌ی جزئیت - فردیت «من» در جامعه سرمایه‌داری و کل بودن خود شیوه تولید که دائماً خود را بازتولید می‌کند، ایدئولوژی بورژوازی را می‌سازد که می‌باید در همه سطوح، آن را افشا نمود و وسائل فراترفتن از آن را فراهم کرد.

استاد از قول دیگران نقل می‌کند: «که نظریه کلان بحران‌زا است... دانائی نامطمئن است» (همانجا، صفحه ۱۲۸)، اما استعمار و نظریه راجع به آن نه تنها نظریه‌ی کلان بود، که بحران‌زا هم نبود. یا مبارزه برای آزادی‌های سیاسی و برابری زن و مرد هم نظریه کلان است و هم بحران‌زا نیست. بحران در این دو رابطه نه مربوط به نظریات، بلکه در مقاومت ارتجاع در تحقق این نظریات بوده‌است، ضمن آن که هم نظریه استعمار و هم آزادی‌های سیاسی و برابری زن و مرد جایگاهی در روابط واقعی و مبتنی بر سلطه دارند و می‌توانند به مناسبات واقعی بدل شوند، چنان که تا حدودی آزادی سیاسی و برابری در جوامع غربی شده‌اند. قبول نظریه شیوه تولید سرمایه‌داری از جانب استاد و دفاع از آن، باز هم نظریه‌ای کلان است که در بحث راجع به دیکتاتوری پرولتاریا به آن خواهیم پرداخت.

یادداشت‌ها

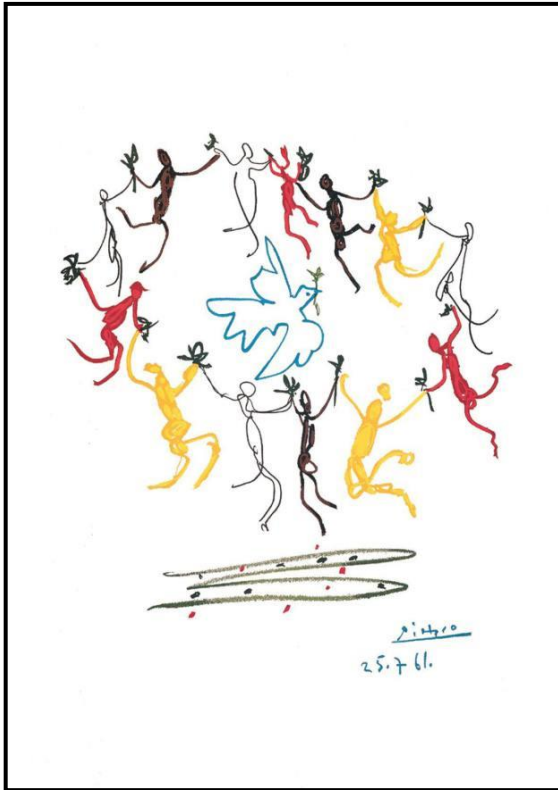
۱. احمدی، بابک؛ مارکس و سیاست مدرن، نشر مرکز، تهران ۱۳۷۹، چاپ ششم ۱۳۹۳.
 ۲. احمدی، بابک؛ واژه‌نامه‌ی فلسفی مارکس، نشر مرکز - چاپ دوم.
 ۳. - در اوایل سال‌های بعد از کودتای ۲۸ مرداد مجلات وقت، از جمله ترقی و آسیای جوان عکس لخت مادرزاد پسران خردسال را چاپ می‌کردند اما هیچ زمانی عکس دختران خردسال چاپ نگردید که خود این بیان‌گر این واقعیت بود که جامعه کدام مسائلی را اجازه می‌داد و کدام را مجاز نمی‌دانست.
- فروم در نظرانش راجع به مارکس مدعی گشت میان مناسبات تولید و فراساختار در نظریه‌ی مارکس خلائی وجود دارد که روانشناسی می‌تواند آنرا پر نماید. او دو واژه‌ی «منش اجتماعی» و «ناخوآگاه اجتماعی» را ابداع کرد تا به‌یاری آن‌ها بتوان این خلاء را برطرف نمود. عملاً در آن سال‌ها انسان‌های معدودی به معضل ایدئولوژی به‌مثابه امری ابژکتیو پی‌برده بودند و باقی روشن‌فکران، من جمله فروم ایدئولوژی را آگاهی ارزیابی می‌کردند و فروم در این‌مورد و در رابطه‌ی ترمیم نظریه مارکس روانشناسی را عمده کرد و لذا درک نکرد که:
- اولاً، این ایدئولوژی است که به‌عنوان عایق، مانع آگاهی واقعی انسان از مناسبات تولیدی و فراساختار می‌گردد.
- دوما، ایدئولوژی در جامعه سرمایه‌داری، یعنی فیتیشسیم کالایی، خود عامل اصلی بیگانگی است که نقد آن، روابط پنهان شده را آشکار می‌سازد و روانشناسی نیز با درک مارکسی از ایدئولوژی می‌تواند مفاهیمش را منطبق با آن گرداند و نه مفاهیم خود را جانشین ایدئولوژی نماید.
- ۴ - مارکس راجع به علم در ایدئولوژی آلمانی چنین می‌نویسد: «ما فقط یک علم مجزا، [یعنی] علم تاریخ را می‌شناسیم. می‌توان به تاریخ از دو جنبه نگریست و آن‌را به تاریخ طبیعت و تاریخ انسان تقسیم نمود. اگرچه این دو جنبه جدائی‌ناپذیرند؛ مادام که انسان وجود دارد، تاریخ طبیعت و تاریخ انسان به یک‌دیگر وابسته‌اند. تاریخ طبیعت که علوم طبیعی خوانده می‌شود، در اینجا مورد نظر ما نیست، ولی می‌بایست تاریخ انسان را بررسی نمائیم، چرا که تقریباً کل ایدئولوژی یا به برداشت تحریف شده از این تاریخ منجر می‌شود، یا به تجرید کامل از آن. خود ایدئولوژی همانا فقط یکی از جوانب این تاریخ است.» (مارکس - ایدئولوژی آلمانی - فارسی - ص ۳۸)
 - ۵ - آدورنو، تئودور، دیالکتیک منفی، متن آلمانی، انتشارات زورکامپ، ص ۴۴.

- ۶- خسروی، کمال «دیالکتیک پنهان شدن پشت عربانی»
- ۷- انگلس در نامه‌ی معروفش به بلوخ. مجموعه آثار؛ آلمانی، جلد ۲۷، ص ۲۹۳
- ۸- مارکس، فقر فلسفه، ترجمه فارسی، انتشارات سیاهکل - ص ۲۸،
- ۹- مارکس - نقد فلسفه‌ی حق هگل، متن آلمانی، ص ۲۹۶.

۴. بیگی

درباره‌ی پراتیک

نقد دیدگاه بابک احمدی درباره‌ی مارکس و مارکسیسم - بخش دوم



رقص جوانان، اثر پابلو پیکاسو

در بخش پیشین به تشریح نظریه‌ی مارکس درباره‌ی ایدئولوژی و انکشاف تئوری شناخت تا سطح نقد پرداختم و در کنکاش میان آن دو حلقه‌ی اساسی در بینش مارکس از کشف پراتیک توسط او سخن گفتم. قدم در این فصل کاوش این کشف در وجوه مختلف است تا نشان دهم چه‌گونه مارکس ابزاری در اختیار ما قرار داد تا به‌یاری آن قادر شویم با درگذشتن از فلسفه‌ی سنتی با بنیاد جهان دوتایی سوژه و ابژه‌اش، شالوده‌ی نوینی را برپا داریم و بتوانیم آن‌را به‌عنوان سرفصل ممیزی در انتقاد به فلسفه‌ی سنتی، مبنا قرار دهیم. در این بخش نیز مبنای اصلی نوشته‌ی من رویکرد و دریافت کمال خسروی از دیدگاه مارکس است.*

جوامع و همه‌ی فلسفه‌ی سنتی و دستگاه فکری متعلق به آن، هستی به‌عنوان هستی عام را، به‌دو امر عینی و ذهنی تقسیم می‌کرد و عملاً امر عینی را تنها ماده‌ی طبیعی و یا اشیاء در نظر داشت و لذا نمی‌توانست به عینیت پراتیک واقف شود: «کاستی اصلی همه‌ی ماتریالیسم تاکنونی (شامل ماتریالیسم فوئرباخ نیز) این است که [در آن] برابر ایستا، واقعیت و حسیت تنها در قالب شیء یا [در شکل] شهود فهمیده می‌شود؛ نه به‌مثابه فعالیت محسوس انسانی، [یعنی] پراتیک؛ [و] نه به‌گونه‌ای متکی بر سوژه... فوئرباخ خواهان موضوعاتی محسوس است، موضوعاتی که از موضوعات اندیشه‌ای واقعاً قابل تمیز باشند؛ اما او خود فعالیت انسانی را به‌مثابه فعالیت عینی نمی‌فهمد.»^(۱) بنابراین می‌توان اذعان کرد که فلسفه‌ی سنتی که خود را در ایدئولوژی بورژوازی تأیید شده یافت، نقطه عزیمت ماتریالیسم فلسفی شد که در آن انسان منفرد و انتزاعی ایستاده در برابر هستی طبیعی و اجتماعی، آهنگ آن کرده بود تا جایگاهش را در درون این طبیعت برای خود توضیح دهد که در فلسفه‌ی استعلایی کانت می‌توان آن‌را نشان داد.

عملاً این مارکس بود که در تقابل با فلسفه‌ی سنتی و عنصر دوتایی‌اش وهم‌چنین محدودیت‌های تئوری شناخت بورژوازی، به نقد آن پرداخت و پرسش کرد در این

دستگاه دوتایی نقش و جایگاه پراتیک انسان، به‌ویژه در آفرینش او به‌عنوان پراتیک تولیدی کجاست؟ مارکس در پاسخ به این سؤال مجبور شد قلمرو شناخت‌شناسی سوژه - ابژه را ترک گوید و به‌خوبی واقف بود که چنین معضلی، نمی‌توانسته نهان از دیدگاه برخی از فلاسفه‌ی ماقبل خود او نیز بوده باشد.

مارکس در پاسخ به این مشکل و با توجه به دستاورد دیگرش، یعنی «منطق ویژه‌ی هر موضوع ویژه» و «تاریخیت هر موضوع»، نقطه‌ی تمایزش را با دیگران، در برجسته‌کردن جنبه‌ی تاریخی سوژه و ابژه قرار داد و در یک جمله که امروز بسیار ساده و بدیهی به‌نظر می‌رسد، جواب داد که طبیعت و انسان هیچ‌گاه به‌طور بلاواسطه داده نشده‌اند و شکل‌گیری هرکدام تاریخ خود را دارد. مارکس سپس اضافه کرد انسان به‌عنوان موجودی زنده، مادی و عینی محتاج به ابژه‌های واقعی، مادی و عینی است. یعنی با طرح این مسئله استلزام دو عینیت را پیش کشید که دیگر مربوط به تقابل بین انسان و طبیعت، به‌عنوان موجودی نوعی با طبیعت و یا تقابل آگاهی و طبیعت نمی‌شد و از آن‌جا که درصدد نبود عینیت انسان را از مادیت او نتیجه گیرد، زیرا با این عمل مجبور می‌بود بار دیگر به دامان فلسفه‌ی سنتی دخیل بندد، این سؤال را پیش کشید که چه چیزی در انسان عینی است؟ و درعین حال آیا این عینیت به‌مثابه سوژه هم مطرح است؟ و چرا می‌توان با عزیمت از این عینیت تازه، به معمای فلسفه‌ی سنتی هم پاسخ داد؟

مارکس با کشف پراتیک وجه تمایز انسان را دیگر نه آگاهی، بلکه تأثیرپذیری و آگاهی به این تأثیرپذیری برآورد کرد و به‌بن‌بست ماتریالیسم فلسفی که واقعیت را امری مادی به‌شمار می‌آورد و آن‌را در طبیعت و اشیا خلاصه می‌کرد این چنین جواب داد بله واقعیت دیگری وجود دارد که:

نخست، از چارچوب طبیعت و انسان بیرون نیست.

دوم، مادی و عینی است.

سوم، با اتکا به آن می‌توان نقطه‌ی عزیمت را طوری آغاز کرد که حلال مشکلات ما شود که آن را پراتیک خواند.

مارکس همیشه وجود اجتماعی انسان‌ها و یا تاریخ آنان را پیش‌فرض می‌گرفت و در تمایز با فلسفه‌ی سنتی متذکر شد چه‌گونه قادریم با پیش‌فرض گرفتن وجود اجتماعی انسان با اندام مادی و قدرت اندیشیدن، این واقعیت را اثبات کنیم؛ یعنی وقتی که این واقعیت فعلیت یابد و در عملی متجلی شود. اما فعلیت یافتن هر امری می‌تواند خود دلیلی بر آگاهی عمل‌کننده‌اش باشد که تنها در ارتباط با دیگران صورت می‌گیرد و خود ارتباط نیز، تنها از طریق نشانه‌ها برقرار می‌شود که مجموعه‌ی این سه عنصر، یعنی عمل - رابطه - نشانه، را پراتیک می‌نامیم که ناشی از انسان اجتماعی است. در نتیجه پراتیک با سه عنصر عینی‌اش، می‌باید خودش هم به‌مثابه امر عینی تلقی گردد تا بتواند موضوعی برای شناخت انسان شود. نتیجه‌ی مهم، در واقع تعیین جایگاه انسان، به‌عنوان سوژه‌ای فعال است و به‌واسطه‌ی پراتیک هم می‌توان مدعی گشت که انسان، قدرت شناخت دارد و بدون آن اساساً به‌عنوان موجودی دارای قدرت مشاهده، ادراک و تعقل، بی‌معنا می‌گردد.

در ماتریالیسم فلسفی انسان به‌عنوان عامل آگاه، خارج از شیئی طبیعی و به‌مثابه موجودی منفعل در برابر شیء قرار می‌گیرد و این سؤال همیشه پیش می‌آید که آیا تعینات شیء متعلق به‌خود شیء است یا این که سوژه آگاه این تعینات را در شیء می‌نهد، امری که استاد را برآن داشت تا مدعی شود «اما مگر جز این است که معناهای جهان و واقعیت را پیش‌فرض‌های پژوهشگر آفریده است» (مارکس و سیاست مدرن، ص ۳۰۴)، که در همین فصل به آن خواهیم پرداخت.

اما وقتی نقطه‌ی عزیمت ما پراتیک، به‌عنوان امر عینی باشد، با وجوه مختلف و عمده‌ای روبرو می‌شویم که در تقابل با ماتریالیسم فلسفی تعیین‌کننده است:

اول، منفعل نبودن انسان نسبت به پراتیک، زیرا پراتیک تنها در رابطه معنا دارد.

دوم، خارجیت پراتیک در برابر انسان به مثابه سوژه همانند برابری استتاهای طبیعی و اشیا نیست، جایی که پراتیک عنصر اساسی سازنده‌ی سوژه به‌عنوان سوژه است. سوم، پراتیک با این استدلال امر عینی برآورد می‌گردد و عملاً عینیت‌اش را از آن‌جا به‌دست می‌آورد که باعث تغییر در موضوع خویش می‌شود: «آموزه‌ی ماتریالیستی [ناظر بر] تغییر محیط و تغییر تربیت فراموش می‌کند که محیط باید به‌وسیله‌ی انسان‌ها دگرگون شود و تربیت‌کننده خود باید تربیت شود. این آموزه ناگزیر باید جامعه را در دو بخش مورد معاینه قرار دهد، که یکی از این دو بخش ورای [بررسی] این آموزه قرار می‌گیرد. توأمان بودن دگرگون‌سازی محیط و فعالیت انسان، با خود - دگرگون‌سازی، تنها می‌تواند به‌مثابه‌ی پراتیک انقلابی دریافته، و به‌گونه‌ای عقلایی فهمیده شود.»^(۲) بدین‌سان هر چیزی که موضوع تغییر امری عینی واقع شود، خود در تحلیل نهایی و به‌ناگزیر امر عینی است و محیطی که چنین پراتیکی در آن عمل می‌کند، بایستی امر عینی محسوب گردد. لذا دیدگاه پراتیکی مارکس به‌دلیل آن که با عزیمت از پراتیک، همواره معیار تاریخت، یعنی کارکرد انسان در شرایط معین را، معیار سنجش قرار می‌دهد و نه هستی به‌مثابه‌ی امری انتزاعی را، نقطه‌ی عزیمت نظرات مارکس از طرفی نمی‌تواند انسان منزوی، منفرد و انتزاعی باشد و از طرف دیگر نقطه‌ی تمایزی در تقابل با دیدگاه‌های اومانیسیم و ناتورالیسم می‌گردد.

حال با توجه به نظرگاه‌های مارکس درباره‌ی پراتیک است که رازورگی در تقابل میان سوژه و ابژه، عمل و اندیشه، ماده و ایده، به‌کنار می‌رود و با توجه به شرایط کنونی و سلطه‌ی سرمایه‌داری و استثمار نیروی کار کارگران، جایی که انسان می‌باید در پراتیک رهایی‌بخش‌اش از سلطه، به نفی استثمار برخیزد، می‌توان به‌مفهوم نظریه‌ی مارکس پی‌برد که آموخت «فلاسفه جهان را به‌انحای گوناگون تعبیر کرده‌اند، مسئله [اما] بر سر تغییر آن است.»^(۳)

در این جا ادعای استاد «... معناهای جهان و واقعیت را پیش فرض‌های پژوهش‌گر آفریده است»، را از زاویه‌ی دیگری بررسی می‌کنم تا ایده‌آلیسم آن را آشکار سازم. به یاری پراتیک مارکس، می‌توان با سه دلیل، علت غایی ایده‌آلیسم مبنی بر مقدم خواندن ایده برعنیت را ملغا کرد که دلایل قاطعانه‌ی ماتریالیسم برعلیه ایده‌آلیسم هستند.

تفکر ایده‌آلیستی با استلزام از این حقیقت، که ایده پیش‌تر از تحقق واقعیت، باعث حرکت انسان می‌شود، این برداشت را کرد که آیا ایده به‌طور اساسی سازنده‌ی ماده نیست؟ به این ادعا، یعنی تقدم علت غایی بر ماده، سه ایراد وارد است: یکم: ایده می‌تواند جلوتر از تحقق‌اش، باعث حرکت انسان شود، اما علت نیست؛ یعنی ایده باعث حرکت انسان می‌شود ولی عامل وجود انسان نیست.

دوم: ایده خود محصول کارکرد اجتماعی - تاریخی انسان است. مثلاً ایده‌ی فرهنگ غذایی بعد از ارضای کنش‌های غریزی، چون تشنگی و گرسنگی، شکل گرفت. استاد همانند هگل که در رابطه‌ی جامعه‌ی مدنی و دولت، نتیجه را نقطه‌ی آغاز نظریه‌اش گرفت، او هم پیش‌آیی مفاهیم را که نتیجه‌ی کارکردهای اجتماعی - تاریخی انسان‌هاست، بدون آن که ابراز دارد که پژوهشگر از کجا این مفاهیم را به‌دست آورده، به‌راحتی نقطه‌ی آغاز می‌گیرد و توجه نمی‌کند آن مفاهیم در عمل، نتیجه‌ی پراتیک‌های عینیت‌یافته‌ی انسان است.

سوم: ایده‌ای که به‌مثابه پیش‌آ در نظر گرفته می‌شود، نمی‌تواند به‌همان شکل تحقق یابد، زیرا پراتیک خودزاینده عاملی در تغییرش می‌گردد، آن هم برحسب اصل عمومی روند تکوین واقعیت مشخص در اندیشه که به‌معنای روند تکوین خود واقعیت مشخص نیست. لذا پراتیک خودزاینده، که خود علل مادی - اجتماعی دارد، باعث تغییر ایده‌ی پیش‌آ می‌شود.

شرح دادم که پراتیک متشکل از سه عنصر بنیادی عمل - رابطه - نشانه است که در آن نشانه به علت تضاعف معنایش می‌تواند همواره گیج‌سری‌های متعددی را ایجاد کند.

در رابطه با عمل انسان، اگر تنها به فرآورده‌های او که قادر به بازتولید آن‌هاست، توجه کنیم، درک خواهیم کرد کارهایی که در تولید آن‌ها به کار رفته‌اند، عینی هستند. حاصل آن‌که، عمل و نتیجه‌ی عمل، یعنی محصول را بایستی دو عینیت دانست و همراهی عمل انسان، به‌عنوان یک عینیت با خود انسان، نباید مزاحمتی در این تمایزگذاری ایجاد کند. اما گاهی این سه عینیت، (انسان، کار او و محصول کارش)، چنان درهم ادغام می‌شوند که می‌توانند تولیدِ ابهام کنند. مثلاً یک رقصنده‌ی باله (انسان عینی) در یک عمل عینی (رقصیدن) محصول عینی (رقص باله) را عرضه می‌دارد، جایی که نتیجه‌ی عمل از خودِ عمل و از انسان جداناپذیر می‌ماند و نتیجه بعد از پایان عمل، پیکر مادی‌ای مانند میز را به‌خود نمی‌گیرد. در این حالت می‌توان به تفاوت بین موضوع مادی و عینی، به‌لحاظ شکل و نه کیفیت، پی‌برد، بدان معنا که موضوعات مادی همیشه پیکریافته‌اند، درحالی که پیکریابی موضوعات عینی تنها در ضمن عمل، انجام می‌گیرد و لذا پس از اتمام عمل، این پیکریافتگی دیگر وجود خارجی ندارد.

گفتم که نقطه‌ی عزیمت پراتیک در دیدگاه مارکس، انسان‌های اجتماعی - تاریخی‌اند که اعمال آنان در تولید ناگزیر به ارتباط میان‌شان منجر می‌شود. تأکید بر این نکته از این‌رو ضروری است چون رابطه را باید مستقل از عوامل درگیر در آن در نظر گرفت، زیرا لزوماً از عینیت آن عوامل ناشی نمی‌شود. به‌عنوان مثال در ایران با ورود معلم به کلاس شاگردان به‌پا می‌خیزند که در این حالت ما با دو فعل، ورود معلم و برخاستن شاگردان، و یک رابطه روبه‌روییم که هر سه عینی‌اند، اما عینیت رابطه را بایستی مستقل از دو فعل در نظر گرفت.

درباره‌ی نشانه‌ها که عوامل تفکیک میان موضوعات عینی هستند، مثل مفاهیم میز، درخت و انسان، می‌توان سؤال کرد که اصولاً نشانه یا مفهوم، خود چیست و آیا به‌عنوان شرط تمیز موضوعات عینی، مستقل از آن‌ها وجود دارد؟

به‌دلیل آن‌که سیر تحول انسان را چون بود طبیعی، یعنی سیر تحول ارگانیک‌اش، در نظر نداریم، زیرا در چنین حالتی دیگر تفاوتی با اشیا ندارد، می‌باید خود انسان را محصول پراتیک‌هایش، آن‌هم به‌دو دلیل، برآورد کرد: دلیل اول: تمایز انسان از دیگر موجودات در توانایی‌اش در ابراز یک پراتیک است، بنابراین پدیداری او تنها در دیالکتیک انسان - پراتیک معرفی می‌شود، یعنی تا جایی که پراتیکی ندارد، انسان محسوب نمی‌شود.

دلیل دوم: انسان به‌مثابه محصول یک زوج، هم‌زمان به‌طور واقعی محصول پراتیک‌های اجتماعی - تاریخی معین دوره‌ای است که در آن زندگی می‌کند، لذا هم دارای کلیه‌ی سرشت‌نشان‌های طبیعی سازندگان خود، و هم سرشت‌نشان‌های اجتماعی - تاریخی آنان است، یعنی انسان متولدشده سیر انسان‌شدنش را با اتکا به دست‌آوردهای موجود انسانی در جامعه‌ی معین و نه مانند انسان نخستین، طی می‌کند بدین طریق که مجموعه‌ی دست‌آوردها و میراث‌های بشری، باز هم در پاسخ به استاد، به‌تمامی به‌عنوان عوامل پیشاً برای انتخاب در بررسی‌هایش، به‌واسطه‌ی مجموعه‌ای از مفاهیم به‌او منتقل می‌شوند که با تفهیم دو واژه‌ی «مفهوم» و «انتقال» می‌توانیم جایگاه نشانه‌ها را دقیقاً مشخص کنیم.

این‌که انسان به خارجی بودن طبیعت و اشیا پی‌می‌برد و به آن‌ها آگاهی می‌یابد، فعلاً مد نظر نیست، ولی چون این آشنایی نمی‌تواند همیشه در رویارویی با آن‌ها انجام گیرد، مهم می‌شود، زیرا امکان رویارویی همواره فراهم نیست و از جانب دیگر چون اشیا نماینده‌ی خود هستند و بر چیز دیگری دلالت ندارند، انسان محتاج به یک چیز عینی و ویژه می‌گردد تا از طریق آن، شئی را، حتی زمانی که با آن روبرو نیست،

بشناسد تا بتواند به یاری آن مابین اشیا تفکیک قایل شود. آن چیز عینی که انسان می‌تواند با آن مواجه گردد و به‌عنوان یک برابریستا، که هم نماینده‌ی خودش است و هم نماینده‌ی چیز دیگری، نشانه است که توسط آن تمام میراث‌های فرهنگی از نسلی به‌نسل دیگر منتقل می‌شوند. نشانه، نخست به‌خاطر عینیت‌اش قابل انتقال است و از سوی دیگر تنها نماینده‌ی خودش نیست، از این‌رو در اولین گام می‌باید اعتراف کرد که بدون وجود نشانه‌ها، به‌مثابه عینیت ویژه، ارتباط میان انسان‌ها ممکن نیست.

نشانه‌ها بنیادی‌ترین یاور انسان در امر انتقال آگاهی‌اند، از این‌رو انسان‌ها علاوه بر تولیدات مادی هم‌چنین خالق نشانه‌ها نیز هستند و همان‌طور که آفریدن اشیا بدون ارتباط ممکن نیست، خلق رابطه هم بدون نشانه غیرممکن است، جایی که رابطه‌ی بین دو انسان، مثلاً در بحث و مذاکره، بدون انتقال این موجود عینی ویژه، عملی نیست که بارزترین نمونه‌ی نشانه، زبان است. هر واژه‌ای که بیان می‌شود، به‌عنوان موجودی خارجی، صوتی است که تفاوتی با برخورد موج به ساحل و یا آوای پرندگان ندارد، اما تنها تمایزش با آن دو صوت دیگر، دال بودنش بر چیز دیگری است که دارای بار معنا و مفهوم است، حال آن‌که دو صوت دیگر فاقد این بار مفهومی‌اند.

این‌که نشانه‌ها دربرگیرنده‌ی نه‌تنها موضوعات عینی، که هم‌چنین حاوی موضوعات ذهنی هم می‌باشند، فعلاً مورد بحث نیست و تأکید تنها بر ویژگی عینی آن‌هاست که رابطه و انتقال را میسر می‌سازند و به‌علت آن‌که بار مفهوم را با خود حمل می‌کنند، نتیجه می‌گیریم که بدون آن‌ها تصور از هر چیزی، یعنی آگاهی به‌طور عام، ممکن نیست. لذا پیدایی هر موضوع اجتماعی، اعم از واقعی، تخیلی و یا انتزاعی، مسلماً پیدایی نشانه‌ها را پیش‌فرض خود دارد. بنابراین بار دیگر در پاسخ به استاد، هرگونه تأویل مشخص، دقیقاً پیدایی نوعی از نشانه را، به‌عنوان عینیت ویژه،

پیش‌فرض خود دارد که این پیش‌فرض خود نتیجه‌ی دست‌آورد پراتیکی انسان است که یک‌چنین پیش‌آیی را ابتدا ممکن می‌گرداند.

لاکن انسان خود به‌منزله‌ی محصول پراتیک‌های اجتماعی - تاریخی معین، از تمامی موضوعات عینی دیگر، اعم از طبیعی و یا دست‌ساخته‌هایش، از این زاویه متمایز است که به‌عنوان خالق موضوعات عینی و از طریق دخل و تصرف و تغییر در طبیعت، آفریننده‌ی رابطه و نشانه‌ها و برجسته‌ترین آن زبان، می‌باشد تا به‌وسیله‌ی زبان، آن‌ها را بیان کند. بدین‌سان ارتباط لاینفک مفهوم‌سازی و بیان باعث می‌شود که بدون بیان، مفهوم‌سازی در یک رازآمیزی متافیزیکی فروغلتد. به‌دیگر سخن انسان هم‌چون موجودی که دارای موضوعات ذهنی هم می‌باشد، به‌یاری عینیت‌های ویژه‌ای مانند گفتار و نوشتار می‌تواند موضوعات ذهنی‌اش را مادیت بخشد که خود به‌مثابه سرشت - نشان انسان محسوب می‌شود. چنین ویژگی‌ای، یعنی امکان توأمان مفهوم‌سازی و بیان برای انتقال، فصل‌میز انسان با تمامی موضوعات عینی و ذهنی دیگر می‌شود. توجه شود که تمایز میان انسان و رابطه‌ها و نشانه‌ها بدان معنا است که انسان سازنده‌ی آن‌هاست و نه برعکس، که باز هم بار دیگر بیان‌گر ویژگی انسان است. بدین معنا که هیچ موجود دیگری دارای چنین سرشتی نیست، یعنی پیش‌شرط رابطه و نشانه، همواره انسان است. در این‌جا بایستی نکته‌ای را برجسته کرد تا با اتکا بدان بتوان تعیین‌شدن رابطه‌ها از جانب انسان و یا ثانوی بودن اشیا نسبت به انسان را نتیجه گرفت، چه‌بسا که رابطه، تعیین‌کننده‌ی جایگاه انسان شود که در توضیح ایدئولوژی آن‌را کاویدم و در ادامه‌ی نوشته بار دیگر به آن باز خواهم گشت.

در بررسی پراتیک، روند استدلال چنین می‌نمود که عمل انسان، آفریننده‌ی رابطه و مجموعه‌ی عمل و رابطه، آفرینش‌گر نشانه‌هایند. به‌دیگر سخن، بیان عمل معین، شرط رابطه و رابطه، پیش‌شرط نشانه و نشانه، پیش‌شرط شناخت موضوعات

عینی و ذهنی‌اند. اما فراموش نشود که تولید بدون رابطه و رابطه بدون نشانه ممکن نیست که با یک وارونگی نشانه - رابطه - عمل در این جا روبه‌رو می‌شویم. باید اذعان نمود که رابطه‌ی دوم، یعنی پیش‌آیی نشانه - رابطه - عمل نسبت به رابطه‌ی نخست، عمل - رابطه - نشانه، تقدمی منطقی است و بنابراین نمی‌توان از آن استنتاج، منشا شناختی به‌دست آورد، آن هم به‌یک دلیل ساده که هیچ نشانه و یا رابطه‌ای بدون عمل قابل تصور نیست، درحالی که عمل بدون آن دو قابل تصور است که در ادامه‌ی نوشته و در تشریح تفکیک این سه عنصر به‌یاری تجرید، به توضیح آن می‌پردازم.

شرح دادم که به‌یاری نشانه‌ها که حامل بار معنا هستند، می‌توان مرز میان موضوعات عینی و ذهنی و همچنین تفاوت بین موضوعات عینی با هم‌دیگر را مشخص کرد و توسط نشانه‌ها این دست‌آوردها را به‌مثابه آگاهی به نسل‌های بعدی منتقل کرد. اما نشانه‌ها با بیان خودشان، ما را با چیستی شی‌آگاه می‌سازند، ولی تعیین نمی‌کنند که شی‌چه بایستی باشد. نقشی که نشانه می‌تواند در این حالت ایفا کند، از اهمیت بس‌بسیاری برخوردار می‌شود و ما را مجبور می‌کند تا رابطه‌ی نشانه‌ها را با موضوعاتی که نشانه‌های آن موضوعات‌اند و همچنین طبقه‌بندی نشانه‌ها در این موارد را، مورد کنکاش قرار دهیم.

حالت اول: رابطه‌ی نشانه‌ها با موضوعات را، از منظر توانایی انسان در برابر این‌دو، چنین تقسیم‌بندی می‌کنیم:

۱- توانایی واکنش موضوعات در برابر نشانه‌ها.

۲- توانایی تکرار نشانه‌ها.

۳- توانایی در ساختن ترکیب تازه‌ای از نشانه‌ها.

۴- توانایی در تغییر رابطه‌شان با موضوعات دیگر در اثر رویارویی با نشانه‌ها.

روشن است که برخی حیوانات دارای برخی توانایی‌های نوع اول و دوم‌اند، لیکن تنها انسان، واجد تمامی این توانایی‌ها است. اما ویژگی چهارم رنگ تازه‌ای به‌رابطه و

موضوعات نشانه‌ها می‌زند، زیرا نه تنها چیستی موضوع را تعیین می‌کند، بلکه هم‌چنین بر آن تأثیر هم می‌گذارد و می‌تواند باعث تغییر در رفتارش گردد. به‌سخن دیگر این ویژگی خود زمینه‌ای می‌شود برای اثبات چیستی انسان به معنای هویت‌اش، که در اثر نشانه‌ها می‌تواند تغییر یابد.

حالت دوم: طبقه‌بندی نشانه‌ها. در این‌مورد نشانه‌ها می‌توانند با داشتن بار معنا انواع مختلف پراتیک‌ها را از هم تفکیک سازند و اجماع همگان را نیز باعث گردند، ولی باز هم قادر به تمایزگذاری بین طیف‌های گوناگون انواع پراتیک در درون یک نوع پراتیک نیستند. در این وضعیت، یعنی در تفکیک در درون یک نوع پراتیک، می‌توانند قوانین ارزشی، چون خوب و بد، زشت و زیبا و غیره، طبقه‌ی جدیدی از نشانه‌ها را ملزوم سازند که ورودشان به‌داخل نشانه‌ها امکان اجماع همگانی را کاهش دهد، اما این طبقه‌ی جدید از نشانه‌ها می‌توانند بر انسان مؤثر واقع شوند و او را تغییر دهند.

در این‌جا بار دیگر به پایه‌ای‌ترین بنیاد ایدئولوژی گام می‌گذاریم که قبلاً آن‌را شرح دادم و حال با یک مثال دیگر که تقریباً همه‌روزه با آن مواجه هستیم، یعنی قناعت، آن‌را روشن می‌کنم.

عملاً هرانسان با درآمدی که دارد، مجبور است دخل و خرجش را تعیین کرده تا زندگی روزمره‌اش را سامان دهد. اما اگر درآمد انسان، حتی با کار زیاد، تکافوی خرج‌اش را نکند و وقتی که درک نماید که حق‌اش چپاول هم می‌شود، برای احقاق حقوق‌اش راهی جز مبارزه باقی نمی‌ماند. لیکن می‌داند مبارزه می‌تواند از طرفی مخاطراتی را برایش به‌بار آورد، از طرف دیگر دست‌نیازیدن به مبارزه به‌معنای جبن هم، قادر است انسان را به‌لحاظ روانی به‌عذاب وجدان و یا ناراحتی‌های دیگر روحی مبتلا گرداند. در چنین حالتی می‌تواند قناعت، که عمل‌کردی بدون بار بامعنای ارزشی بود، خودش را از مجموعه‌ی قبلی‌اش جدا نماید و به‌عنوان یک فضیلت وارد زندگی انسان شود که هم‌زمان دو عمل را در خود حمل می‌کند: اولاً با قبول قناعت از

جانب انسان در شکل فضیلت، مبارزه وازنش می‌شود و انسان را به انفعال می‌کشاند، از جانب دیگر قناعت به‌عنوان فضیلت، اخلاق انسان و در نتیجه شیوه‌ی رفتارش را تعیین می‌کند که خود مسیبی در شادی روح انسان می‌گردد. بدین‌سان نشانه‌ای که دارای بار ارزشی نبود، از مجموعه‌ی پیشین‌اش جدا شده و با گرفتن بار معنا، در این حالت، رابطه و عمل را تعیین می‌کند و سرآخر مبارزه‌ی فرد را علیه افرادی جهت می‌دهد که مانند او منفعل در سیاست باقی نمانده‌اند و مبارزات‌شان گرفتاری‌هایی را ایجاد کرده است. چنین فردی با قیافه‌ای حق به‌جانب و با جملاتی همواره به‌گوش آشنا، مثل «نبایستی آدم با شاخ گاو درافتد»، «قناعت هم امر خوبی است» و امثالهم، بی‌عملی‌اش را توجیه می‌کند که او را مجدداً مشعوف و راضی می‌سازد. پس قناعت، زمانی که به‌مثابه منش اجتماعی، اخلاق عمومی برای برخی افراد شد و در شکل کیش درویشی، در پیوزگی را تجویز کرد، هم تعداد کثیری را از مبارزه با دشمن دور کرده هم موانع و مشکلات فراوانی را در مقابل مبارزان راه آزادی ایجاد می‌کند.

پس زمانی که یک انتزاع از روابط واقعی‌اش جدا شود و خودش تعیین‌کننده شود، در چنین حالتی، تغییر هویت انسان‌ها در اثر نشانه‌ها، باعث تغییر روابط نبوده، بلکه مانع این تغییر هم می‌شود، یعنی یک وارونگی واقعی، جایی که نشانه‌ها، روابط را تعیین می‌کنند و روابط، جایگاه و هویت انسان درگیر در آن را. چنین موقعیتی که نشانه‌ها صورت‌بندی ادعاهای معینی نسبت به‌واقعیت‌های مستقل از خود نیستند، بلکه سازوکار زندگی اجتماعی در شرایط معین اجتماعی‌اند و چون باور انسان‌ها را می‌سازند، لذا انسان‌ها بر حسب آن‌ها عمل هم می‌کنند. طبق نظریه‌ی مارکس حال اگر ما به‌واقعیت این وارونگی، یعنی انتزاعی که آن را به‌وجود آورده، آگاه شویم، می‌توانیم از سدّ موانعی که در تقابل با انسان‌ها ایجاد کرده، درگذریم. به‌دیگر بیان، گرچه شناخت موانع، اهمیت خاصی برای انسان دارد، ولی کوبیدن موانع که سد راه انکشاف تکامل انسان شده‌اند، از ویژگی مهمی انسان را برخوردار می‌کند که به‌زبان

مارکس چنین می‌توان بیان کرد «فلاسفه جهان را به انحای گوناگون تفسیر کرده‌اند، مسئله [اما] برسر تغییر آن است».

روشن است که تز یازدهم مارکس منتهی‌سایر تزهایش درباره‌ی فوئرباخ است که بدون درنظر گرفتن تزه‌های پیشین، این نهاده‌ی مارکس تا حدودی ناروشن باقی می‌ماند. اما ملاحظه کنیم چه‌گونه استاد در این‌مورد اقامه‌ی دلیل و سپس انتقاد می‌کند. با علم به این واقعیت که استاد خود با استناد به تز سوم مارکس می‌نویسد «درواقع نهاده‌های نخستین بیان روشی هستند که در پیش‌گفتار به ۱۸۵۹ به شکل درخشانی قاعده‌بندی شده‌اند» (همان‌جا - ص ۲۹۷)، ولی خود این تز را از دیگر نهاده‌ها جدا کرده تا به تفسیر آن پردازد. استاد نخست بعد از نقل چهار پیشنهاد از کرش، چهارمین آن را تحریف‌شده نقل می‌کند «مسئله‌ی اساسی مارکسیسم نه فهم تعمقی جهان، بل دگرگون‌سازی آن است» (همان‌جا - ص ۴۶). لیکن برای آن که بدانیم واقعیت امر چیست، باید نظریه‌ی کرش را بیاوریم. کرش در مقاله‌ی «چرا مارکسیست هستیم» شرح می‌دهد «هدف مقدم مارکسیسم، تمتعی نگرورزانه [contemplative enjoyment] یا [besinnliche Vergnügung]، از جهان موجود نیست، بلکه تبدل عملی آن است.»^(۸) هیچ عملی ناشایسته‌تر از تحریف نظرات دیگران در یک نوشتار نمی‌تواند باشد و من در بخش چهارم نوشته‌ام به تحریفات عدیده‌ی استاد خواهم پرداخت، ولی در این‌مورد لازم دانستم که این تحریف را ذکر کنم که گویا کرش آن‌قدر نادان بود که نخست تفاوت بین تعمق و تمتع را درک نکرده بود و دوم فهم تعمقی از جهان توسط مارکس را انکار نمود. استاد در انتقاد به تز یازدهم مارکس می‌نویسد: «هریک از این‌موارد سرچشمه‌ی بحث‌های متفاوتی می‌تواند باشد؛ به‌عنوان مثال مورد آخر یادآور نهاده‌ی یازدهم (از نهاده‌های انتقاد به فوئرباخ) نوشته‌ی مارکس به‌گمان من می‌تواند نادرست یا دست‌کم ناقص و از نظر فلسفی گیج‌کننده ارزیابی شود» (همان‌جا). او در اقامه‌ی دلیل برای این گمانش

چنین استدلال می‌کند: «مارکس این جا تأویل فلسفی را از عمل دگرگونی جهان جدا کرده است که کار درستی نیست. هر تأویل فلسفی گونه‌ای دگرگونی در فهم انسان از جهان است و می‌تواند موجب دگرگونی‌های عملی یا به‌لفظ محبوب مارکس «دگرگونی‌های واقعی» بشود. هر دگرگونی جهان هم در نهایت از گونه‌ای تأویل از جهان خبر می‌دهد. این نکته‌ها برای اهل هرمنوتیک، امور پیش پاافتاده و بسیار روشن و ساده‌اند. اما برای مارکس بی‌اعتنا به هرمنوتیک فلسفی، که از عمل دگرگونی جهان دفاع کرده است، آن هم درمتنی فلسفی، اگر به‌راستی مسئله فقط به‌درگیری عملی در پیکار طبقاتی خلاصه می‌شد، و هیچ نیازی به‌فهم و درواقع تأویل تازه نباشد، تکلیف آن‌همه تأکید مارکس بر این که پرولتاریا نیازمند نظریه‌ی انقلابی است چه می‌شود؟ چه برسر آن نظریه‌ای می‌رود که به‌گفته‌ی پیشین مارکس چون به میان توده‌ها می‌رود تبدیل به نیروی مادی می‌شود؟ اگر هم بگوییم که از نظر نویسندگی «نهادها»ی پرولتاریا نیازمند «علم» است و نه فلسفه، این مشکل پیش می‌آید که مگر دانسته‌های علمی، یعنی بیان نظری تجربه‌های علمی خود تأویل‌هایی از جهان و اژه‌ها نیستند؟ مگر می‌شود به دیدگاه‌های علمی یا نتایجی علمی رها از نظریه‌ای علمی دست یافت؟ عبارت مارکس مهمل است و جز بیان ادبی و تا حدودی زیاد تحریک‌آمیز و شعارگونه است و فقط می‌کوشد تا اهمیت درگیری در عمل را روشن کند، اما به‌بهای بی‌اعتبار کردن نظریه و فلسفه هیچ نیست و معنایی ندارد» (همان جا - صص ۱۸۶، ۱۸۷). ادعا، به‌جای استدلال که با این روش استاد آشنا شده‌ایم.

عجیب است ولی در نوشته‌ی استاد واقعیت می‌یابد. گویا درگیری نظری در پیکار طبقاتی، خود یک پراتیک نیست. او مانند دکارت استدلال می‌کند که نشسته بود و فکر می‌کرد و به این نتیجه‌ی محتوم رسید که به تنها چیزی که نمی‌تواند شک کند، فکرکردنش است. استاد همانند دکارت واقعیت طبیعی را جز ماده و اندیشه

برنمی‌خواند. اگر دکارت فکر کردن و همچنین شک کردنش را پراتیک خود برآورد می‌نمود، درک می‌کرد عملی که انجام می‌دهد خود پیش‌فرض آن مجموعه‌ی تاریخی - اجتماعی است که او خود، محصول آن است.

من نخست به این ادعای استاد، یعنی بی‌اعتبار شدن فلسفه و نظریه توسط مارکس، که استاد نه تنها در این واگویی، بل در گفتارهای دیگرش نیز آن را تکرار می‌کند، می‌پردازم و می‌پرسم که مارکس مخالف کدام نوع از فلسفه بود؟ و با استناد به نظریه‌ی خود مارکس جواب می‌دهم، با فلسفه‌ی چنان‌چون که هنوز هم استاد سنگ آن را به‌سینه می‌زند. فلسفه‌ی چنان‌چون از دیدگاه مارکس فلسفه‌ای برآورد شد که به‌عنوان گزاره‌ای در شناخت علوم طبیعی و انسانی به‌کار می‌رفت و حوزه‌های آن در علوم انسانی شامل علم، سیاست، اخلاق، هنر و مبانی وجودی بود. لکن استقلال یافتن آن حوزه‌ها و هویت‌یابی آنها پس از استقلال‌شان، سبب شد تا فلسفه از سریر والایش، به‌مثابه تنها گزاره‌ی معتبر و عام در داوری شناخت در علوم طبیعی و اجتماعی، به‌زیر کشیده شود، به‌نحوی که خود آن حوزه‌ها مدعی گشتند که خودشان قادرند درباره‌ی موضوعات‌شان اظهارنظر کنند. بدین‌سان فلسفه‌ی چنان‌چون با تدوین نقد در تئوری شناخت مارکس، دیگر نمی‌توانست کمافی‌السابق به‌عنوان یگانه گزاره درباره‌ی علوم طبیعی و انسانی معتبر افتد. لذا اثبات موضوع و اثبات گزاره‌ها درباره‌ی موضوع، وظیفه‌ی فلسفه شد.

اگر علم را به‌عنوان گزاره‌ای درباره‌ی واقعیت که در برگیرنده‌ی سه وجه: ۱ - موضوع علم، ۲ - استقلال موضوع و ۳ - گزاره‌ی صورت‌بندی شده در رابطه با موضوع، در نظر گیریم، آن وقت عمل کرد علم، کشف حقیقت می‌شود؛ یعنی عینیت موضوع و علمیت خودش. اما به‌دلیل آن‌که گزاره‌ها در اخلاق و سیاست درباره‌ی موضوع نبوده، بلکه آن را تعیین می‌کنند، مثلاً در مورد اخلاق؛ دزدی بد است. یا در امر سیاست؛ بایستی از قانون تبعیت کرد، دقیقاً به‌خاطر تعیین موضوع، دیگر نمی‌توان

از گزاره‌ی اخلاقی و یا سیاسی سخن راند و عملاً می‌باید آن‌ها را به‌عنوان شبه‌گزاره در نظر گرفت. حال اگر شناخت درباره‌ی علم را، گزاره‌ای درباره‌ی موضوع برآورد نماییم، چه‌گونه می‌توان معیار و امکان صدق گزاره‌ی علمی را بررسی کرد؟ تنها به‌واسطه‌ی شناخت‌شناسی، یعنی منظومه‌ای از متاگزاره‌ها، که چنین بررسی را ممکن می‌گردانند ولی اثبات آن را وابسته به پراتیک می‌سازند. بدین‌رو فلسفه در این حوزه قرار دارد و خود فاقد موضوع است و تنها گزاره‌ی علمی را می‌سنجد و دارای دو وظیفه می‌گردد: یکم: اثبات علمیت‌اش، دوم: اثبات عینی بودن و یا تخیلی بودن موضوع. بنابراین و برخلاف نظر استاد ملاحظه می‌شود مارکس نه‌تنها با فلسفه مخالف نبود، بلکه جایگاه واقعی‌اش را که در تبیین بورژوازی، به‌عنوان گزاره‌ای درباره‌ی عینیت - عقلانیت بود، روشن نمود. می‌توان در این‌مورد ویژه با نظرات مارکس مخالف بود، ولی از آن‌جا که نظریه‌ی او باز هم یک نظریه است، هرگز نمی‌توان مدعی شد که او «به‌بهای بی‌اعتبار کردن نظریه و فلسفه» و تنها به‌خاطر عمل صرف، علم را به‌تاراج داد.

می‌توان سؤال کرد که نظریه‌ی مارکس، به‌مثابه نظریه‌ی علمی، خود دارای چه جایگاهی است؟ اگر نظریه‌ی او علمی است، باید آن سه حوزه‌ی نام‌برده (یعنی موضوع علم، استقلال موضوع و گزاره‌ی درباره‌ی موضوع) را اثبات کند. از آن‌جایی که نظریه‌ی مارکس راجع به جامعه است، بررسی جامعه به‌عنوان موضوع را چه‌گونه باید آغاز کرد؟ از رفتارها، ساختارها، اراده‌ها در جامعه؟ چه‌گونه قادریم اساساً از استقلال جامعه، به‌عنوان موضوع، و جدا از انسان سخن رانیم تا بتوان درباره‌ی آن، گزاره‌ای را طرح کرد. وقتی شناخت موضوع در علوم اجتماعی وابسته به استوارساختن عینیت آن است که بدون نوعی گزاره‌ی وجودی (متافیزیک) ممکن نیست، بنابراین با آمیزه‌ای از شناخت‌شناسی و هستی‌شناسی مواجه می‌شویم. چه‌گونه می‌توان به این همه سؤال و معضل پاسخ مکفی داد؟ تنها بدین‌گونه که نظریه‌ی مارکس را به‌مثابه

نظریه‌ای درباره‌ی جنبش واقعی و اجتماعی در نظر گیریم که در عمل به‌عنوان نقد پراتیک اجتماعی - تاریخی آن در شرایط معین معنا می‌یابد. مثلاً در جامعه سرمایه‌داری که انسان با تمامی آن حوزه‌ها، یعنی علم (گزاره درباره‌ی موضوع)، اخلاق و سیاست (شبه‌گزاره در تعیین موضوع)، متافیزیک (اثبات وجود موضوع)، درگیری مستقیم پیدا می‌کند، حل‌شان تنها در تبیین همان تاریخ واقعی زندگی کنونی قابل تعمق می‌شود.

شرح دادم که بحث‌های فلسفی پیش از مارکس حول دو محور دور می‌زد: آیا شعور تعیین‌کننده‌ی ماده است و یا برعکس؟ مارکس با کشف پراتیک به‌عنوان عینیت ویژه به‌این مشکل پاسخ داد و با گشودن سپهر نوینی در شناخت انسان، یعنی نقد و نقد ایدئولوژی در جامعه‌ی سرمایه‌داری، امری که هم‌چون پرده‌ی ساتری میان فلسفه و موضوع قرار گرفته بود، توانست نظریه‌اش را به‌مثابه علم استوار نماید، علمی که با نقد واقعیتی که موضوع آن است، ثابت می‌کند که عینی‌ترین شیوه‌ی تبیین موضوع، بدون نقد واقعیت ممکن نیست و این توانایی میان روشن‌گری (تبیین - مثلاً فетиشیسم کالایی) و ستیزه‌جویی (تعیین حوزه‌های استوار آن و شرایط گذار از آن) سرشت نظریه‌ی مارکس شد. بدین‌سان مارکس قادر گشت محتوا و وظیفه‌ی واقعی فلسفه را که در علم اجتماعی بورژوازی مخدوش شده بود، از نو روشن سازد و برخلاف ادعای استاد که به مارکس نسبت داده بود پرولتاریا بنابه نظر مارکس دیگر محتاج به فلسفه نیست، بلکه برعکس چنین ادعایی، او مدلل کرد که پرولتاریا احتیاج به فلسفه‌ای دارد که چنان‌چون نباشد، بل فلسفه‌ای که به‌عنوان ابزار روشن‌گری بتواند رابطه‌ی دیالکتیکی بین اندیشه و عمل را که در جامعه‌ی سرمایه‌داری ایدئولوژی شده است، برای پرولتاریا روشن سازد: «رهایبی آلمان، رهایبی بشر است. مغز این رهایبی فلسفه، و قلب آن پرولتاریاست. فلسفه خود را متحقق نتواند کرد، بی‌آن‌که پرولتاریا را براندازد و پرولتاریا یارای درگذشتن از خویش را ندارد، مگر آن‌که فلسفه رامتتحقق

سازد.»^(۴) چنین کارکردی تنها از یک طریق ممکن می‌شود؛ پراتیک. باتوجه به این برداشت می‌توان جایگاه فلسفه را در اندیشه‌ی مارکس برجسته کرد، یعنی ارتباط لاینفک تئوری و پراتیک بر بستر دیالکتیکی که وی منظور داشت. به‌دیگر سخن پرولتاریا بدون تئوری قادر به نفی خود نخواهد بود و تئوری هم بدون آن که پرولتاریا آن را در پراتیک‌اش تحقق بخشد، تنها در حوزه‌ی اندیشه‌ی ناب و مدرسی باقی خواهد ماند. به‌گفته‌ی مارکس «فلسفه در پرولتاریا سلاح مادی خویش را می‌یابد، پرولتاریا نیز در فلسفه سلاح معنوی خویش را خواهد یافت.»^(۵)

می‌توان بیان کرد انسان در شناخت جهان که با پیدایی خود او هم‌روند است، قانون هستی را کشف می‌کند که خود این قانون در حوزه‌ی بازآفرینی، یعنی درحوزه‌ی تئوری است. لذا دیالکتیک مارکس به‌ما یاری می‌رساند که در بازآفرینی هستی، روش این بازآفرینی را هم بشناسیم. بنابراین انسان به کمک دیالکتیک مارکس آن را در پراتیک خود مشخص می‌کند و پراتیک، انسان را موجودی خودآگاه می‌سازد. در چنین نظریه‌ای انسان هم موضوع علم و هم مدرک آن می‌شود. اگر بپذیریم سنگ، قانون جاذبه را نیافریده، می‌باید در مورد انسان اذعان کرد که او هم آفریننده‌ی هستی خویش است و هم بازآفریننده‌ی می‌شود که تنها به‌توضیح خود بسنده نمی‌کند، بلکه به‌تغییر خود نیز برمی‌آید. بدین‌سان مارکس با ارجاع به‌واقعیت، همان واژه‌ای که استاد به‌تمسخر «لفظ محبوب مارکس» خواند، می‌گوید «با نشان دادن واقعیت، فلسفه‌ی قائم به‌ذات واسطه‌ی وجودیش را از دست می‌دهد و جای آن می‌تواند حداکثر، جمع‌بندی‌ای از همگانه‌ترین نتایجی نشیند که می‌توان از مشاهده‌ی تکامل تاریخی انتزاع کرد.»^(۶)

پرسیدنی است مارکس در کدام اثرش، فلسفه را از عمل، آن گونه که استاد ادعا کرده، جدا نموده که این چنین او را مورد شمانت قرار می‌دهد؟ از استاد چنین خواندیم «هرتاویل فلسفی به‌گونه‌ای دگرگونی در فهم انسان از جهان است و می‌تواند

موجب دگرگونی‌های عملی و... را بشود». این‌که چرا هر تأویل فلسفی به‌گونه‌ای دگرگونی در فهم انسان می‌شود، خود راز بزرگی باقی خواهد ماند، لیکن نکته‌ی روشن و تعیین‌گرا در بینش مارکس در رابطه با تأویل استاد آن می‌باشد که مارکس پس از کشف عینیت پراتیک، سپهر نوینی در اندیشه‌ی بشری، یعنی همان سرشت انقلابی و انتقادی، را برگشود که بدون استناد به عینیت پراتیک، اساساً در عمل، استدلال درباره‌ی هرگونه تأویل غیرممکن می‌گردد. در این مورد مارکس گفت «این پرسش که آیا اندیشه‌ی انسانی با حقیقت عینی خوانایی دارد یا نه، پرسشی در حوزه‌ی نظری نیست، بلکه پرسشی پراتیکی است. در پراتیک است که انسان باید حقیقت را، و به‌عبارت دیگر، واقعیت و قدرت را، این‌جهانی بودن اندیشه‌اش را ثابت کند. مشاجره بر سر واقعی بودن یا واقعی نبودن اندیشیدن - اندیشیدنی برکنار و جدا از پراتیک - تنها یک پرسش مدرسانه‌ی ناب است.»^(۷)

هر واقعیت اجتماعی - تاریخی دارای لحظه‌های تئوری و پراتیک است که آن‌دو همیشه در یک رابطه‌ی تناظر یک به یک نسبت به‌هم قرار ندارند و بدین دلیل می‌توان به‌بحرانی که شناخت بورژوازی به‌وجود آورده، پاسخ داد. عدم پذیرش ناهمانی بین تئوری و پراتیک بدین معناست که نقد تئوریک را در سطحی مستقل، اما نه به‌عنوان امری مستقل باید دنبال کرد، یعنی نقد منفی، و هر تجربه‌ی نوین پراتیکی را در سطح مستقل، اما نه به‌مثابه امری مستقل در نظر گرفت و آن‌را به‌عنوان عاملی که می‌تواند گرهی از کار تئوریک بگشاید، تلقی کرد، یعنی نقد مثبت.

نقد منفی، نقد مثبت

لازم است در این‌جا شرح کوتاهی درباره‌ی بحث «نقد منفی، نقد مثبت» داشته باشیم، تا بعد از آن به‌ادامه‌ی بحث بپردازیم.

نقد را به طور عام به عنوان تعیین جغرافیای یک مقوله در نظر بگیریم، یعنی نشان دادن حدود و ثغور، کارکرد، توان و جایگاه آن مقوله، و علاوه بر آن درک از مقولات، تنها فهم مفاهیم ناب اندیشه نیستند، بلکه هم‌چنین هر وضعیت معین اجتماعی - تاریخی‌ای را می‌توان تحت آن‌ها تصور کرد. برای گذار از یک ساختار معین اجتماعی - تاریخی به ساختار دیگر عموماً با چهار ویژگی به شرح ذیل روبه‌رو می‌شویم:

۱- بخش‌هایی از ساختار پیشین بدون کم و کاست به ساختار بعدی منتقل می‌شوند و لذا خودشان عنصر متناظر خودشان، در ساختار بعدی‌اند.

۲- بخش‌هایی از ساختار پیشین کلاً از بین می‌روند و بنابراین عنصر متناظر در ساختار بعدی ندارند.

۳- بخش‌هایی در ساختار بعدی پدید می‌آیند که عنصر متناظری در بخش پیشین ندارند، آن‌ها حاصل پراتیک خودزاینده‌اند.

۴- بخش‌های نوین در ساختار جدید لزوماً در ساخت بعدی تکرار نمی‌شوند.

نقد منفی (دو ویژگی نخست) به معنای روشن کردن این موضوع که نفی یک مفهوم یا نفی، به معنای براندازی یک ساختار معین اجتماعی - تاریخی چه‌گونه صورت گرفته است، و نقد مثبت به آن معنا که چه‌گونه مفهوم جدید از نفی مفهوم قبلی به دست آمده است. به‌دیگر بیان پراتیک خودزاینده که خود، بدل به واقعیتی شده است، ما را وادار می‌کند چگونگی پیدایش آن را بررسی کنیم. بر این اساس حوزه‌های معینی را می‌توان برای «نقد منفی و نقد مثبت» مشخص کرد تا جایگاه تئوری و پراتیک را در آن حوزه‌ها روشن کرد تا بتوان با توجه به عناصر نوین حاصل از پراتیک خودزاینده، مفاهیم مناسب را برای آن‌ها ابداع کرد. این حوزه‌ها عبارتند از:

۱- معیاری که تئوری‌های به‌عمل درآمده به‌ما می‌دهند، در حوزه‌ی نقد منفی

تئوریک‌اند.

- ۲- عناصری که از ساختار گذشته بدون کم و کاست به‌ساختار آینده می‌روند و عنصر متناظر خودشان هستند، در حوزه‌ی نقد منفی پراتیک‌اند.
- ۳- عناصری که به‌واسطه‌ی پراتیک خودزاینده ایجاد می‌شوند و عنصر متناظری در ساختار پیشین ندارند، در حوزه‌ی نقد مثبت پراتیک‌اند.
- ۴- برخورد به‌این عناصر تازه و تعیین چشم‌انداز جامعه‌ی فردا، در حوزه‌ی نقد مثبت تئوریک‌اند.
- بنابراین ملاحظه می‌شود که برخلاف ادعای استاد که اصل تأویل را اساسی در تعیین مفاهیم خواند، این روند تکوین خود واقعیت مشخص، یعنی پراتیک خودزاینده است که ابداع مفاهیم تازه‌ای را اجباری می‌سازد که در توضیح خود جامعه‌ی سرمایه‌داری قابل اثبات است. انکشاف جامعه‌ی سرمایه‌داری از رقابت آزاد به‌مرحله‌ی دیگر، مثلاً به‌علت پیدایش انحصارات، ابداع واژه‌ای که ویژگی آن‌را نشان دهد، اجباری نمود و واژه‌ی امپریالیسم تدوین گشت تا بیانگر آن عصر شود و یا امروزه در عصر انقلاب صنعتی سوم و تکامل نیروهای مولد تا سطح دیجیتال، برای این عصر واژه‌ی پسامدرن ابداع شد، جایی که هردو واژه، یعنی امپریالیسم و پسامدرن، به‌علت تکوین خود واقعیت نسبت به گذشته، ابداع این واژه‌ها را ضروری کردند و سپس بعد از ابداع آن‌ها بود که توانستند به‌مثابه مفاهیم پیش‌آ در دستورکار پژوهشگر قرار گیرند.
- با چنین برداشتی درمی‌یابیم که کار مارکس تنها در توضیح ریشه‌های زمینی متبلور در آسمان خلاصه نمی‌شود، بلکه به‌مراتب مهم‌تر، او مدلل ساخت چرا این ریشه‌های زمینی در قالب ایدئولوژیک، در شکلی خود را برنما می‌سازند تا محتوای واقعی‌شان را پنهان سازند و چرا ایدئولوژی این توانایی را دارد تا چنین عملی را ممکن گرداند. بدین‌رو اگر تأویل بخواهد محتوای واقعی را برنما سازد و در سطح توصیف ایستا نشود و یا به اندیشه‌ی صرف مبدل نگردد، می‌باید با روی‌کرد به این مسائل اساسی، کارکردش را تعیین نماید.

در عمل ویژگی کار مارکس این بود که توانست گام‌های میانی‌ای که چنین کارکردی را ممکن می‌نمودند، روشن سازد. این دو کارکرد با هم، یعنی تبیین محتوای واقعی و چرایی ایدئولوژی شدن آن است که ما را در نقد جامعه‌ی سرمایه‌داری با تمامی وجوه ایدئولوژیکی‌اش راهنمایی می‌کند. لیکن بحث مدرسانه‌ای که استاد پیش می‌کشد مانعی برای اندیشیدن او ایجاد می‌کند. استاد می‌نویسد «این‌سان ما براساس تأویل‌هایی که در اسناد متجسد شده‌اند با تاریخ روبه‌رو می‌شویم. پس از آن خود تأویل‌هایی تازه را براساس همان تأویل‌های گذشته سامان می‌دهیم و می‌پذیریم که از این دور هرمنویتیکی راه گریز نداریم. پیش‌فهم‌های ما تأویلی هستند و بدون آن‌ها توانایی ارائه‌ی تأویل‌های تازه را نداریم... پژوهش گذشته، لزوماً فهم امروز نیست اما برای فهم امروز، ما راهی جز توجه به گذشته و تجربه‌ی هرمنویتیکی نداریم.» (همان‌جا - ص ۵۴) و نتیجه می‌گیرد: «شناخت ناب رویدادهای گذشته اساساً ممکن نیست، آزمون گذشته نمی‌تواند کاملاً درست یا غلط باشد و علم تاریخ وجود ندارد.» (همان‌جا)

نخست به این ادعای استاد که «پژوهش‌های گذشته لزوماً فهم امروز نیست» پاسخ می‌دهم و سپس به بررسی سایر ادعاهای استاد در این واگویه خواهم پرداخت. مکرر شرح دادم انسان نمی‌تواند مقولات پیش‌آ یا به‌قول استاد «تأویل‌های متجسد در اسناد» را، به‌عنوان مفاهیم پیش‌آی جهان تنیده‌شده در مقولات، درهر مقطع مبارزاتی‌اش به‌دل‌خواه انتخاب کند، زیرا آن‌ها خودشان دست‌آوردهای بشری، یعنی پراتیک‌های عینیت‌یافته‌اند و اگر کسی بخواهد آگاهانه وضعیتی را تحلیل کند و در صدد تغییر آن برآید، مجبور است دقیقاً روشن نماید منظورش از پژوهش گذشته چیست و چرا بعضی از پژوهش‌های گذشته، دیگر نمی‌توانند فهم امروز ما باشند. متذکر شدم که درهر شرایط، به‌ویژه شرایط بحرانی، مفاهیم تاریخی می‌باید دربرابر پراتیک انسانی و کرسی داوری عقل، وجود اجتماعی‌شان را از نو ثابت کنند.

بنابراین، به‌دو دلیل می‌توان ثابت کرد چرا برخی پژوهش‌های گذشته و مفاهیم به‌دست‌آمده از آن‌ها، ضرورت تاریخی‌شان را از دست داده‌اند.

دلیل اول، منوط به پیشی گرفتن پراتیک خودزاینده نسبت به تئوری است که انسان‌ها را در برابر مسائل جدیدی قرار می‌دهد که با فهم از مقولات گذشته نمی‌توان بدان‌ها پاسخ داد. جایی که پراتیک خودزاینده به‌نوبه‌ی خود موضوعات نوینی را پیش می‌آورد که منطق ویژه‌شان را طلب می‌کنند، به‌نحوی که انسان باید قانون هستی این موضوع نوین را کشف کند و چنان‌که می‌دانیم خود کشف قانون هستی، در حوزه‌ی بازآفرینی تئوری جدید است. بدین‌رو کارکرد انسان در حوزه‌ی پراتیک خودزاینده علاوه بر کشف قانون هستی جدید، هم‌چنین آگاهی‌یافتن نسبت بدان پراتیک است. دلیل دوم، وابسته به‌موضوعاتی می‌شود که در گذشته مورد بررسی قرار گرفته‌اند. انسان در بررسی موضوعات اجتماعی - تاریخی، حداقل با چهار موضوع، روبه‌رو می‌شود و مجبور است منشاء این موضوعات را روشن گرداند که این چهار موضوع به‌قرار ذیل‌اند:

- ۱- موضوعی که عینیت دارد و عینیت‌اش امری واقعی و متکی به‌خود است.
- ۲- موضوعی که عینیت‌اش انتزاعی است که در رابطه با ایدئولوژی آن‌را شرح دادم.

- ۳- موضوعی که عینیت آن عرصه‌ی معلول‌هاست مانند عرضه و تقاضا.
- ۴- موضوعی که اصلاً عینیت ندارد و عینیت‌اش امری تخیلی است که خود را جای‌گزین موضوع کرده است.

بدین‌سان، برخلاف ادعای استاد «شناخت ناب رویدادهای گذشته اساساً ممکن نیست»، بی‌معنا می‌شود چنان‌که با تعیین ایدئولوژی می‌توان مدلل کرد چرا مثلاً صدقه، دعا و توبه و امثالهم در ادیان توحیدی ایدئولوژی‌اند و چرا بدون بررسی زمینه‌های اجتماعی - تاریخی که این مفاهیم از آن‌ها انتزاع یافتند، نمی‌توان از طریق

خود این مفاهیم به‌شناخت واقعی آن‌ها ره برد. اما استاد بار دیگر مسائل اساسی‌اش، یعنی این‌که، حقیقتی وجود ندارد و یا تأویل‌ها که گوناگون و پنهان‌گرایند، را مورد سؤال قرار می‌دهد. اگر از او بپذیریم که تأویل رویدادهای گذشته اساساً ممکن نیست، می‌باید اساساً معترف شود که حداقل در این مورد خاص، نخست، حقیقتی داریم روشن به پهنه‌ی آفتاب، دوم تأویل هم، در این‌مورد نه‌تنها یگانه است، بلکه برعکس نظر استاد، پنهان‌گرا هم نیست. باز هم اگر به‌ادعای استاد «علم تاریخ وجود ندارد»، نظر اندازیم، بار دیگر ما را با یک حقیقت اساساً ناب‌اش، مواجه می‌سازد. هم‌چنین ما را با یک تأویل غیرپنهان‌گرا نیز روبه‌رو می‌گرداند، ولی روشن نمی‌کند که مفاهیم تاریخی‌ای، چون برده‌داری و یا فئودالیسم را انسان بایستی از گنجینه‌ی دست‌آوردهای تاریخی‌اش حذف کند، زیرا اگر معتقد شویم علم تاریخ وجود ندارد، وجود تاریخی این مفاهیم را خودبه‌خود نفی کرده‌ایم. ولی استاد با ابراز نظر دیگری انسان را هاج‌وواج می‌کند: «یکی از راه‌های قدرت یا اصالت یا حقیقت مندرج، در بینش یا استدلال فیلسوف است» (همان‌جا - ص ۵۵). ولی مگر قدرت استدلال فیلسوف نبود که وجود تاریخی برده‌داری و یا فئودالیسم را مدلل و روشن کرد که با توسل به این استدلال‌ها می‌توان از علم تاریخ سخن راند. ملاحظه می‌شود که نسبی‌گرایی کشنده، وبال گردن استاد در نظریه‌پردازی‌اش شده، جایی که به‌خود اجازه می‌دهد شناخت گذشته را اساساً منکر شود، ولی این اجازه را از مارکس، آن‌هم با عدم توجه به‌همان تأویل مورد علاقه‌اش، سلب می‌کند که با کشف پراتیک، نقد ایدئولوژی و انکشاف تئوری تا سطح نقد، شناخت موضوعات گذشته را ممکن و بنیاد نوینی را برای علم تاریخ تدوین کرد.

یکی از شگردهای عجیب استاد نقل نظریه‌اش با واگویی‌هایی از دیگران است که در این‌مورد همواره می‌تواند مدعی شود او فقط نظریه‌ای را نقل کرده است. استاد می‌نویسد: «مارکسیسم به‌معنای تکامل (یا تنزل) تاریخی اندیشه‌های مارکس که

فراتر از زمان زندگی خود او می‌رود، بنا به قول مشهور لیوتار یک «آبر - روایت» است. نظریه‌ی نظریه‌ها، حقیقت نهایی، حرف آخر» (همان جا - ص ۵۵). بازهم مصادره به مطلوب و بر حسب آن، نظریه‌ی دیگران را مورد انتقاد قرار دادن.^(۹) اما پرسیدنی است که حرف آخر از نظر مارکس چیست؟ سؤالی که استاد آن را بی‌جواب می‌گذارد. آیا زمانی که مارکس از تغییر جهان سخن راند و آن را اساسی و عمده برآورد کرد، چه‌گونه می‌توان از حرف آخر توسط مارکس سخن گفت؟ وقتی که مارکس متذکر شد که انسان‌ها مسائلی را برای خود مطرح می‌کنند که قادر به حل آن‌ها نیستند، چه‌گونه قادریم نظریه‌ی او را حرف آخر بخوانیم؟ و آیا مسائلی که پیش پای انسان واقع می‌شوند، خودشان وابسته به تکوین خود شرایط مشخص در جامعه‌ی مشخص، یعنی پراتیک خودزاینده نیست که پایانی ندارند و به‌هیچ وجه از قبل نمی‌توان آن شرایط را تعیین کرد، پس چه‌گونه می‌توان حرف آخر را به مارکس نسبت داد؟ حرف آخری که از ازل تا به ابد معتبر باقی بماند؟ حرف خود استاد است که مدعی شد «علم تاریخ وجود ندارد» نه در گذشته وجود داشته و نه در آینده به‌وجود خواهد آمد، که می‌توان با نظریه‌ی مارکس به استاد جواب داد که تعمیم این ادعا به سراسر گذشته‌ی تاریخ انسان، در عمل متافیزیک محض است و تعمیم آن به آینده‌ی تاریخ انسانی، چیزی جز قدرگرایی در تاریخ نیست. لیکن می‌توان در شرایط مشخص از حرف آخر، اگر چنین اصطلاحی اصلاً مجاز باشد، سخن راند. به‌عنوان مثال مارکس با تبیین استثمار در جامعه‌ی سرمایه‌داری اثبات کرد در این جامعه انسان خود به شیئی چیزگون و سنجش‌پذیر مبدل شده، لذا برای آن‌که شأن انسان را به او بازگرداند، مجبوریم شرایطی که استثمار را ممکن و انسان را به شیئی چیزگون مبدل می‌گرداند، تغییر دهیم که بنا به‌گفته‌ی استاد می‌توان این نظریه‌ی را حرف آخر خواند، ولی این گفته را دیگر نمی‌توان به‌جوامع پس‌سرمایه‌داری، یعنی سوسیالیسمی که در آن استثمار وجود ندارد، تعمیم داد، زیرا انسان‌ها در آن جوامع با مسائلی مواجه خواهند بود که

اول، مسائل ما انسان‌ها در شرایط کنونی نیست، دوم برحسب همان شرایط مشخص و با تعیین منطق ویژه قادر به حل آن‌ها نیستند. اما استاد ناچار است نخست با مصادره به‌مطلوب، این آموزش مارکس، یعنی منطق ویژه‌ی هر موضوع ویژه را، نادیده بگیرد، زیرا اگر به‌کنه این آموزش آگاه بود و آن را جدی می‌گرفت، اجباراً روش دیگری را پیش می‌گرفت. نشان خواهیم داد که راز این همه کین‌توزی استاد به‌مارکس در تفکرش که جامعه‌ی سرمایه‌داری را پایان تاریخ می‌خواند، قرار دارد، یعنی حرف آخر از نظر استاد، که در فصل بعدی به آن می‌پردازم.

در علم منطق، انسان بین برهان و دلیل تفاوت قائل می‌شود، بدین معنا که برهان را استدلال متکی به تجربه ارزیابی می‌کند و دلیل را، استدلال خردمندانه و عقلی. تأویل، خود نیز، شامل این تفاوت‌گذاری در علم منطق می‌شود و باید ابتدا تعیین کرد که منظور از تأویل، آیا تأویل تجربی است یا عقلی. استاد اما عملاً تأویل به‌لحاظ تجربی را ندیده گرفته و یا آن را ثانوی می‌کند تا تأویل خردمندانه را مطلق سازد. از استاد آموختیم رویارویی با تاریخ به‌واسطه‌ی تأویل‌های متجسد در اسناد ممکن می‌گردد و «پس از آن خود تأویل‌های تازه را براساس همان تأویل‌های گذشته سامان می‌دهیم» (همان جا - ص ۵۴)، اما چگونگی این سامان‌دادن در پرده‌ای از ابهام باقی خواهد ماند، زیرا استاد خود ادعا کرده بود: «شناخت ناب رویدادهای گذشته اساساً ممکن نیست.» به‌دیگر سخن تأویل‌های جدید را باید براساس رویدادهایی سامان داد که هیچ‌گونه اطلاع نابی! در اختیار ما نمی‌گذارند و دقیقاً همین حالت، نظر استاد است وقتی ادعا می‌کند: «یکی از راه‌های قدرت یا اصالت یا حقیقت مندرج، در بینش یا استدلال‌های فیلسوف است.» (همان جا - ص ۵۵)

در این نقل قول، تأویل تنها بر زمینه‌ی استدلال خردمندانه توصیف شده و حقیقت و قدرت مندرج در واقعیت، به بینش و استدلال فیلسوف وابسته می‌شود. به‌زبان دیگر روش استدلال فیلسوف که بایستی حقیقت مندرج در اسناد متجسد را

کشف و آن‌ها را به‌لحاظ منطقی استدلال نماید، وارونه‌اش برای استاد صحت پیدا می‌کند، به‌گونه‌ای که وجود خودِ حقیقت، وابسته به استدلال و بینش فیلسوف می‌شود؛ دیدگاه نسبی‌گرایانه‌ی استاد که اندیشه را جانشین واقعیت می‌نماید و بدین‌سان باید بینش و استدلال فیلسوف را منشاء حقیقت تلقی کند. این‌جا گفته‌ی مارکس راجع به هگل شامل حال استاد می‌شود که گفت: «هگل در پی کشف حقیقت هستی امپریک نیست، بلکه به‌دنبال کشف هستی امپریک حقیقت است». جایی که استاد به‌نحو بارزی آن‌را این چنین اظهار می‌کند «منش یکتای خردورزی که مهم‌ترین نکته در کار فیلسوف است» (همان‌جا - ص ۴۸)، و این بار، استاد روش تأویل را از خودِ تأویل که به‌نظر او گونه‌گون ارزیابی شده بود، بایستی تفکیک کند تا بتواند یکتایی خرد را بدان نسبت دهد.

روشن‌گری بورژوازی عملکرد عقل در سطح منطقی را به‌مثابه یگانه معیار سنجش هرچیز پذیرا شد و هنوز هم آماده نیست از این برج عاج خودساخته‌اش سربرتازد، امری که مورد تأیید استاد نیز است. اما باید روشن کرد که آیا استاد واقعاً به «منش یکتای خردورزی» وفادار می‌ماند و به تناقض در گفتار گرفتار نمی‌شود؟

استاد راجع به توزیع در جوامع سرمایه‌داری و سوسیالیسم از قول مارکس در برنامه‌ی گوتا می‌نویسد: «کارگران در جامعه‌ی سوسیالیستی به‌شکلی معادل نیروی کار خود را پس می‌گیرند. آشکارا این همان اصلی است که در مبادله میان کالاها، در جامعه‌ی سرمایه‌داری نیز رایج است. این مبادله‌ی ارزش‌های مساوی است، ولی با تفاوتی در شکل و محتوا، زیرا فرد هیچ چیز جز فروش نیروی کارش را نمی‌دهد و مهم‌تر هیچ چیز جز مواد مصرفی مورد نیازش را دریافت نمی‌کند. ابزار تولید از آن جامعه است و متعلق به جامعه باقی خواهد ماند. اما آسان می‌توان دید که میزان معینی از کار در یک کفه با میزان برابر یا هم‌ارز کار در کفه دیگر مبادله می‌شود. میزان ارزش مبادله به‌یک معنا هنوز برقرار است» (همان‌جا - ص ۷۴۴ - تأکید از من

است). دوجیز هم به لحاظ محتوا و هم شکل متفاوت، لکن بازهم به مثابه اصل، امری یکسان که باید در تاریخ اندیشه درج شود که استادی در این کشور قادر به کشف اندیشه‌های محیرالعقول است. عجیب و باورنکردنی. استاد در یک قیاس بین توزیع در دو جامعه‌ی سرمایه‌داری و سوسیالیستی که هم از نظر شکل و هم به لحاظ محتوا متفاوتند، به یک وجه اشتراک میان آن‌ها می‌رسد. اگر بخواهیم ادعای استاد را در این زمینه موشکافی کنیم، به این نتیجه‌ی محتوم می‌رسیم که استاد تنها وجه مشترک میان این دو نوع مبادله را، واژه‌ی مبادله می‌داند که می‌توان این واژه در شکل عام را به تمامی شیوه‌های تولید نسبت داد. استاد از واژه‌ی مبادله که واژه‌ای انتزاعی است، به میزان ارزش مبادله بین دو نوع مبادله‌ی مشخص در دو جامعه‌ی گوناگون می‌رسد، مانند هگل که از ذهنیت به‌عنوان امری انتزاعی با استقلال دادن بدان، ذهن را که امری مشخص است، نتیجه گرفت. این که در جامعه‌ی سرمایه‌داری، به‌عنوان جامعه‌ای مشخص در تاریخ زندگی انسان‌ها، قانون ارزش حکم‌فرماست و این قانون در جامعه‌ی سوسیالیستی مورد نظر مارکس، محلی از اعراب ندارد. همین که در جامعه‌ی سرمایه‌داری کارگر نیروی کارش را می‌فروشد، زیرا از شرایط مادی و عینی تولید جدا شده و پروسه‌ی کار، غیرمستقیم و توسط یک عامل واسط، یعنی مالکیت خصوصی، برقرار می‌گردد و نمی‌توان فروش کار و نیروی کار را همسان خواند، جایی که در جامعه سوسیالیستی این موانع دیگر وجود ندارند، به‌تمام برای استاد بی‌تفاوت می‌شوند، به‌خاطر آن که در هر دو شیوه‌ی تولیدی، ارزش‌های معادل مبادله می‌شوند، ولی این موضوع بس مهم که در جامعه‌ی سرمایه‌داری ارزش نیروی کار پرداخته می‌شود، لکن نیروی کار ارزش بیش‌تری تولید می‌کند که به سرمایه‌دار تعلق دارد و با این عمل کارگر استثمار می‌شود، کلاً به طاق نسیان سپرده می‌شوند تا استاد به نتیجه‌ی دل‌خواهش «میزان ارزش مبادله به یک معنا هنوز برقرار است» نایل شود. ولی استاد دانسته توضیحی در مورد این معنا نمی‌دهد، لذا اقامه‌ی استدلالش مانند

شیلوک می‌شود «گوشت، گوشت است». اما بار دیگر استاد فراموش‌کار از قول مارکس شرح می‌دهد: «آن‌جا که کار اشتراکی باشد، مناسبات میان افراد انسان در تولید اجتماعی آن‌ها خود را به شکل ارزش‌های میان چیزها نشان نمی‌دهد.» (همان‌جا) به‌دیگر سخن قانون ارزش هستی اجتماعی‌اش را از دست داده و من بعد تناظری در جامعه‌ی سوسیالیستی ندارد و جامعه‌ی کنونی با نفی قانون ارزش می‌باید کارکردش را به روالی دیگر برقرار نماید، جایی‌که نیروی کار دیگر نمی‌تواند به‌مثابه کالا خرید و فروش شود و نیروی کار از همان آغاز توسط برنامه‌ی سوسیالیستی، مطابق با نیازهای جامعه و افرادش میان شاخه‌های تولید که حال در خدمت مردم و نه سرمایه‌اند، توزیع می‌شود و این توزیع، آگاهانه توسط خود انسان‌ها و نه به‌واسطه‌ی نهادی کور، یعنی بازار که نیروی کار را به‌خاطر حفظ و سودآوری سرمایه، توزیع می‌کند، عملی می‌شود که خود استاد بار دیگر از قول مارکس به آن اعتراف نیز می‌کند: «ولی توزیع فرآورده‌ها و مواد مصرفی متناسب با میزان کار فرد انجام می‌گیرد» (همان‌جا - ص ۷۴۶)، که درواقع اقرار به‌همان شعار عام معتبر در جامعه‌ی سوسیالیستی «از هرکس به‌اندازه‌ی استعدادش، به‌هر کس به‌اندازه‌ی کارش» است.

استاد باز هم درباره‌ی توزیع می‌نویسد «همین توزیع است که شکل‌های استثمار را به‌عنوان شکل ویژه‌ی هر وجه تولیدی تعیین می‌کند» (همان‌جا - ص ۳۲۴)، صرف‌نظر از این مورد که انتقاد به‌این ادعا حداقل ۱۵۰ سال قدمت دارد، جایی‌که دورینگ هم بر این نظر بود و انگلس به‌او پاسخ داد که برای آن‌که چیزی توزیع شود، می‌باید ابتدا تولید گردد و لذا این تولید ویژه است که توزیع ویژه‌اش را به‌وجود می‌آورد، ولی استاد با اعتراف به‌این واقعیت که توزیع در دو جامعه‌ی مشخص سرمایه‌داری و سوسیالیستی، توزیعاتی ویژه و لاجرم متفاوت‌اند، روشن نمی‌سازد چه‌گونه و برحسب کدام تأویل این دو نوع توزیع را همسان می‌گیرد.

وجه دیگر تناقض در تبیین «منش یکتای خردورزی» که استاد بدان می‌بالد، اغتشاشی است که او در رابطه با سوژه و ابژه، برپا کرده است. قبلاً از استاد این ادعا را آوردم که سوژه را از نظر مارکس استعلایی خواند و حالا مدعی می‌شود که مارکس «... این‌سان جدا از پیش‌نهاده‌های انقلابی کارش در مورد اهمیت انسان در هستی هر روزی عملی‌اش هم‌چنان در محدوده‌ی فهمی دکارتی از سوژه باقی ماند» (همان‌جا - ص ۳۰۱)، و حال معلوم می‌شود که استاد به هیچ‌کدام از این اشکال سوژه‌ی بیان‌شده از جانب فلاسفه (استعلایی و دکارتی) آشنا نیست و گرنه یک‌چنین خطای فاحشی را نمی‌کرد. سوژه‌ی استعلایی را پیش از این شرح دادم و نشان دادم که چرا نمی‌تواند سوژه از نظر مارکس استعلایی باشد. اکنون به تشریح تفاوت سوژه‌ی دکارتی و سوژه از دیدگاه مارکس می‌پردازم تا خلاف ادعای استاد را روشن گردانم.

در فلسفه‌ی دکارت سوژه و ابژه توالی دارند، یعنی مستقل از یکدیگرند که توسط واسطی باهم مرتبط می‌شوند، حال آن‌که نزد مارکس سوژه و ابژه هم‌زمان‌اند و همراه، و در نتیجه‌ی همین هم‌زمانی و همراهی، بیانگر تناقض واقعی و منطقی‌اند. سوژه‌ی دکارتی تصور سنتی از ساختمان تئوری به‌طور کلی است که در آن تصور، تئوری شامل چند اصل عام است که سایر گزاره‌ها از آن استنتاج می‌شوند. به‌عنوان مثال فلسفه به‌عنوان عام‌ترین سطح که از آن اقتصاد سرمایه‌داری را می‌توان استنتاج کرد و از اقتصاد، سیاست را که با توجه به نظراتی که تاکنون از مارکس آورده‌ام، هیچ‌گونه خوانایی با نظرات او ندارند.

نمونه‌ی دیگر در عدم توجه استاد به «منش یکتای خردورزی» را می‌توان در انتقاد استاد به انگلس در نظر گرفت. انگلس در آنتی‌دورینگ متذکر شد بعد از نفی قانون ارزش، همگان توانایی آن‌را دارند هر چیزی را به‌سادگی اداره کنند و استاد مدعی می‌شود «اگر آن‌را خیال‌بافی نخوانیم، البته ساده‌گرایانه است. هنگامی که انگلس می‌گوید همگان توانایی آن‌را می‌یابند که همه چیز را اداره کنند، درمی‌یابیم

که چقدر همه چیز را ابتدایی و پیش پا افتاده فرض کرده بود. ادعای به سادگی حل کردن مسائل پیچیده و درهم شده‌ی زندگی اجتماعی - اقتصادی و روابط متقابل پیشرفت برنامه‌های اقتصادی با پیشرفت تکنولوژی (حتی اگر بحث را فقط به جامعه‌ی خاص امروزی محدود کنیم، کاری که در عمل ممکن نیست) بیش‌تر به یک طنز همانند است» (همان‌جا - ص ۷۴۹). استاد چون دو مقوله‌ی متفاوت را درک نکرده، طبق روال همیشگی‌اش وادار می‌شود تمسخر را جایگزین استدلال کند. استاد در عمل گذار از هر مرحله به مرحله‌ی دیگر را بغرنج‌شدن مرحله ارزیابی می‌کند و نمی‌تواند درک کند که گذار می‌تواند از بغرنج به ساده نیز عملی گردد. در تفکر مکانیکی او روند گذار باید همیشه از ساده به بغرنج و سپس بغرنج‌تر انجام گیرد و وارونه‌ی این روند در این تفکر مکانیکی غیرممکن است. به‌عنوان مثال در جامعه‌ی سرمایه‌داری قانون ارزش به‌مثابه ایدئولوژی به‌گونه‌ای در تفکر انسان منعکس می‌شود که انسان آن‌را آگاهی‌اش ارزیابی می‌کند حال آن‌که چنین قانونی باور او را ساخته و پرده‌ی ساتری می‌شود تا انسان به کنه واقعیت واقف نشود؛ امری بسیار بغرنج و درهم پیچیده، که تحلیل‌های مشخص مارکس ما را به‌کارکرد آن آشنا ساخت. از آن‌جا که در جامعه‌ی سوسیالیستی یک چنین قانونی ضرورت‌اش را از دست می‌دهد، انسان می‌تواند واقعیت اجتماعی را به‌طور شفاف درک کند. در جامعه‌ی سرمایه‌داری بیش‌ترین افراد پرداخت مالیات را دزدی و امری زور برآورد می‌کنند و به‌انحای گوناگون می‌کوشند از پرداختن آن تاحد ممکن خودداری کنند، حال آن‌که در جامعه‌ی سوسیالیستی که روابط کاملاً شفاف‌اند، کارکن اجتماعی به‌راحتی درمی‌یابد که بخشی از کارش باید صرف مخارج عمومی در تولید و خدمات گردد، آن‌گاه نه‌تنها پرداخت این بخش از کارش برای او اشکالی ایجاد نمی‌کند، بلکه به‌لحاظ روانی نیز حس احترام به مالکیت اشتراکی را در او دامن هم می‌زند، زیرا برای کارکن اجتماعی، صرف مخارج عمومی وسیله‌ای است برای شراکت در زندگی با دیگران و بدین‌سان

عاملی در ارتقای نیازهایش که اکنون در رابطه‌اش با دیگران و طبیعت معنا یافته، قابل فهم می‌شود.

اما انتقاد من به استاد راجع به اداره‌ی امور و پیشرفت به لحاظ تکنولوژی است. در مرحله‌ی از تکامل یک روند و در مجموعه‌ی آن می‌تواند تلخیص دیالکتیکی حاصل شود به گونه‌ای که یک واحد کامل‌تر بتواند جانشین اجزای فراوان پیشین گردد. مثلاً با اختراع رایانه که مراکز الکترونیک به واسطه‌ی این علم به وجود آمدند، جای هزاران مهندس و حسابدار را پر کردند، امری که به عنوان گذار از بغرنج به ساده در مراودات انسان باید برآورد گردد. بدیهی است که تولید رایانه تکنولوژی پیشرفته‌ای را پیش فرض دارد، اما این بدان معنا نیست که هرنوع پیشرفت تکنولوژی می‌باید از تکنولوژی تولید رایانه پیچیده‌تر باشد، چه بسا که چنین تکنولوژی، بنیادی را استوار نموده که با اتکا به آن بنیاد، بتوان به تکنولوژی دست یافت که با وجود سادگی‌اش نسبت به تکنولوژی رایانه، کارکرد بیش‌تری داشته باشد. از جانب دیگر وجود چنین تکنولوژی این روزها حداقل در رابطه با ارسال اخبار به قدری آسان شده که در کم‌ترین زمان می‌توان خبری را ارسال و یا دریافت کرد. از سوی دیگر می‌توان از طریق رایانه انسان‌های بسیاری را برای کارهای معینی، مثلاً از نظر سیاسی، برای تظاهرات و یا گردهمایی‌ها، بسیج کرد.

آزادی خود به‌طور کلی و آزادی زنان به‌طور خاص در جوامعی که عملی شده‌اند، مراوده و اداره‌ی امور مابین مردان و زنان را آسان‌تر ساخته است چون نیاز به سازمان‌های اجتماعی گوناگونی برای سانسور و یا سرکوب آزادی، هستی اجتماعی‌شان را از دست داده‌اند.

و سرآخر نظریه‌ی استاد درباره‌ی آرمان‌شهر از دیدگاه مارکس.

برای آن‌که «روش یکتای خردمندانه» واقعاً یکتا بماند و خردمندانه عمل نماید، مجبور به رعایت دو وظیفه در ارتباط با خود می‌گردد:

یکم، آن‌که به لحاظ منطقی با خودش در تناقض قرار نگیرد، زیرا تناقض در روش، یکتایی خرد را نفی می‌کند.

دوم، این روش در پژوهش نظرات دیگران نباید به تحریف نظرات مبادرت ورزد، چون چنین کارکردی به علت نابخردانه بودنش، یکتایی‌اش را بی‌معنا می‌سازد.

در شرح «نقد منفی، نقد مثبت» متذکر شدم که عنصر آگاهی در «نقد مثبت» چراغ راه‌گشای آینده است. اما چه‌گونه عنصر آگاهی می‌تواند اثبات کند که واقعاً عنصر آگاهی است؟ هرگونه گذار از جهان استن به جهان بایستن، یعنی جهان اتوپی‌ها که هنوز مادیت نیافته، مسئله‌ی اتوپی، برداشت از آن و سرانجام بررسی‌اش را در دستور کار قرار می‌دهد. می‌توان اذعان کرد که انسان دارای دو نوع اتوپی است که صحت و سقم آن‌دو نوع اتوپی را می‌توان از جنبه‌ی عملی‌بودنش توسط سه‌گونه امکان به شرح ذیل مورد کنکاش قرارداد:

یکم، امکان صوری یا منطقی، بدین معنا که مانعی برای رخدادنش نیست، زمانی که با قوانین مادی و یا عینی طبیعی و اجتماعی در تضاد نباشد، وگرنه دیگر نه از امکان، بل از محال سخن می‌رانیم.

دوم، امکان تجربیدی، که دارای تضاد با امکان منطقی نیست، ولیکن هنوز وسائل و یا شرایط برای ایجادش فراهم نیست.

سوم، امکان واقعی، هنگامی که شرایط و وسایل لازم برای امکان تجربیدی آماده باشد.

اکنون باتوجه به این سه امکان از اتوپی‌ای که در پهنه‌ی اجتماعی می‌تواند تحقق یابد، یعنی اتوپی واقعی، سخن می‌رانیم؛ بدین معنا که عنصر آگاه نه‌تنها امکان

تجربیدی را برنما ساخته و با برنامه‌ای برای ایجاد شرایط امکان واقعی، وارد عمل شده است، بلکه سعی دارد آن را به یک هژمونی در بسیج توده‌ها بدل سازد، یعنی هرگاه ایده‌ای فراگیر شود، خود به یک نیروی مادی برای تغییر مبدل می‌شود. هر نوع اتوپی دیگری که قادر نشود رابطه‌ی عاقلانه میان این سه امکان را مستدل نماید، آن‌گاه سخن از محال می‌گوییم.

بدین‌سان هرگونه آرمان‌شهر یا مدینه‌ی فاضله‌ای را می‌باید در پرتو «نقد منفی، نقد مثبت» مورد نظر قرار داد، جایی که به یاری آن درک می‌کنیم چرا مدینه‌ی فاضله‌ی افلاطون، اتوپی ناواقعی و بدین خاطر تحقق‌اش غیرممکن بود، درحالی که مدینه‌ی فاضله‌ی بورژوازی، در واقع همان تجارت آزاد، به خاطر عدم تناقض میان امکان صوری و واقعی به وقوع پیوست. اما آن چه اتوپی عصر روشن‌گری را مجدداً به یک اتوپی غیرواقعی مبدل کرد، همانا ابدی خواندن تجارت آزاد و مطلق کردنش بود، یعنی غیرتاریخی قلمداد نمودن آن. گویا بشر دیگر دارای هیچ‌گونه اتوپی نیست و مجبور است همیشه دائماً با ارجاع به آن، خواسته‌هایش را برآورد کند. عملاً در نفی ابدی و مطلق جلوه‌دادن واقعیت موجود در جامعه‌ی سرمایه‌داری بود که مارکس نظراتش را طرح و با آموزش «منطق ویژه‌ی هر موضوع ویژه» تاریخت قانون تجارت و گذرا بودنش را اثبات کرد. تضاد میان نیروهای مولد و مناسبات تولید، پژواکی از جامعه‌ی آینده را طنین می‌اندازد که در پرتو «نقد منفی، نقد مثبت» می‌توان به این پژواک پاسخ داد.

استاد در نقد مارکس راجع به آرمان‌شهری می‌نویسد: «دیگر بین مارکس و روشن‌فکران قبل از او فاصله‌ای نیست، زیرا تنها با اظهار نظر علمی روبرو نیستیم، بل ریشه‌های آن‌را در دیدگاه خیال‌پردازانه روشن‌گران باز می‌یابیم.» (همان‌جا - ص ۱۱۵) لکن استاد روشن نکرده است کدام روشن‌گران؟ روشن‌گران قبل از انقلاب بورژوایی، که نظریه‌ی اتوپی آن‌ها عملی شد و وجود جامعه‌ی سرمایه‌داری خود دلیل

تحقق آن اتوبی است؟ و یا روشن‌گران بعد از انقلاب بورژوازی؟ آنان با معضلات دیگری که محصول این جامعه و متفاوت از جامعه‌ی ماقبل‌شان، به‌عنوان مثال نابرابری در سطح اقتصادی، روبه‌رو شده‌اند، ولی با حفظ مناسبات موجود، قصد دارند نابرابری در این جامعه را ریشه‌کن سازند و دائماً با سد همان مناسباتی که خود عامل چنین نابرابری‌ای است، مواجه می‌شوند، به‌دیگر سخن همان تناقض بین امکان منطقی و واقعی.

از نظر مارکس جامعه‌ی آینده جامعه‌ای است عاری از استثمار، زیرا نفی استثمار عملی غیرممکن نیست لذا می‌توان به‌کنه نظرش درباره‌ی این مسئله نیز پی‌برد که گفت انسان‌ها مسائلی در مقابل‌شان قرار می‌دهند که قادر به حل آن‌ها نیستند؛ یعنی: یکم، انسان‌ها باید به آن مسائل آگاه باشند، مثلاً آگاهی به استثمار نیروی کار. دوم، اراده برای نفی آن.

بنابراین انسان‌ها در هر شرایط مشخص اجتماعی - تاریخی با حل تضادهای موجود و قدرت و اراده برای تعیین سرنوشت‌شان، وسایل و شرایط انکشاف تکامل مادی‌شان را تحقق می‌بخشند که این‌دو امری پایان‌ناپذیرند. اما استاد دانسته دو اتهام واهی را به مارکس نسبت می‌دهد که مغایر با کلیت نظرات مارکس‌اند. ابتدا استاد مدعی می‌شود که «مارکس رویای انسان کامل را در سر می‌پروراند و منش آرمان‌شهری دیدگاه اجتماعی او که سرانجام به‌طرح جامعه‌ی کمونیستی منجر شد، از این‌جا ریشه می‌گیرد.» (همان‌جا - ص ۱۱۴)^(۱۰) اما طرح انسان کامل در عمل به‌معنای پایان تکامل برای انسان، یعنی پایان تاریخ انسان است. آیا می‌توان باور کرد که در جامعه‌ی کمونیستی هیچ‌گونه تضاد و یا انگیزه‌ای دیگر برای انسان موجود نیست؟ ضمن این‌که استاد هیچ‌گونه سندی از آثار مارکس در تأیید این ادعایش ارائه نمی‌دهد جز ادعای صرف. پس پایان پیشاتاریخ انسان که مارکس خود از آن سخن راند و این اندیشه را کاملاً شفاف روشن نمود، چیست؟ مارکس منظورش را این‌چنین

ابراز کرد که در آن جامعه، انسان تعیین‌گرای تاریخ‌زندگی‌اش می‌شود و نه نیروهای تخیلی و انتزاعی که انسان‌را به‌خودشان وابسته می‌گردانند.

استاد بار دیگر مدعی می‌شود و از قول مارکس می‌نویسد: «روزی خواهد رسید که انسان به‌تمامی با رازهای طبیعت و جهان و روابط انسانی‌آشنایی کامل می‌یابد. تا آن‌روز شناسایی انسان محدود است، مارکس به‌جای متافیزیک حقیقت کارکرد اجتماعی را قرار داد.» (همان‌جا - ص ۳۶۷) در این ادعا حتی واژه‌ها نیز دست به اعتراض برمی‌دارند که اگر شناسایی انسان در شرایط کنونی محدود است بعد از کشف رمز تمام رازهای جهان، اعم از طبیعی و انسانی، به‌طور کلی مسئله‌ی شناسایی، دیگر برای انسان چه معنایی می‌تواند داشته باشد، جایی که موضوع شناسایی خود، به‌پایان رسیده است. ادعا به‌دنبال ادعا بدون یک نقل قول از مارکس در تأیید ادعاها. استاد برای اثبات ادعایش باید ثابت کند آیا در جامعه‌ی کمونیستی، پراتیک خودزاینده هستی اجتماعی‌اش را از دست داده است؟ و آیا این اصل مارکسی - یعنی روند تکوین واقعیت در اندیشه به‌معنای روند خود واقعیت مشخص نیست - هستی ندارد؟ در رابطه با طبیعت هم این اصل صادق است که شناخت از آن به‌دو دلیل به‌پایان نمی‌رسد. آن‌چه در تفکر مکانیکی خود استاد جولان می‌زند و آن‌را به مارکس نسبت می‌دهد این واقعیت است که گویا طبیعت در شکل کنونی‌اش ابدی باقی خواهد ماند و هیچ تغییری در طبیعت رخ نمی‌دهد، حال آن‌که ما خودمان هرروزه شاهد تغییرات در طبیعت، چه توسط انسان‌ها و چه به‌واسطه‌ی طبیعت خودش، می‌باشیم، نمونه‌ای برای این‌گونه تغییرات، گرم‌شدن محیط زیست و تغییرات شگرف و عظیم حاصل‌شده از این تغییرات و یا آفرینش مخلوقات توسط انسان که پس از خلقت‌شان، جزو مخلوقات طبیعی قرار می‌گیرند، نمونه‌ی قدیمی و مشهور آن پیوندزدن در جهان گیاهان برای ایحاد گیاهی جدید که گویا مارکس چشم بصیرت‌اش را براین‌گونه شواهد طبیعی و انسانی بسته بود تا استاد را به‌این نتیجه‌ی

محتوم برساند که او به‌جای متافیزیک حقیقت، کارکرد انسان را قرار داد.^(۱۱) اما بازهم فرض کنیم مارکس جای متافیزیک حقیقت کارکرد اجتماعی انسان را قرار داد، ولی مارکس در کجا به آشنایی کامل روابط انسان‌ها و رازهای طبیعت اعتراف کرده است؟ استاد در ادامه‌ی ادعاهایش ما را با یک شاهکار در تأویل راجع‌به جامعه‌ی کمونیستی روبه‌رو می‌گرداند و می‌نویسد «تأویل من چنین است: کمونیسم یکی از شکل‌های سازمان‌دهی جامعه‌ی انسانی است شکل عالی و پیشرفته. اما نادرست خواهد بود که آن‌را هدف بدانیم.» (همان‌جا - ص ۷۳۳) اگر بپذیریم که هر خواسته‌ی تحقق‌نیافته، فعالیت انسان را در تحقق آن مهدوف می‌نماید، اگر آن خواسته را هدف نخوانیم، چه نام دیگری را می‌توان برای آن انتخاب کرد؟ استاد، کمونیسم را سازمان‌دهی عالی و پیش‌رفته برآورد می‌کند ولی نمی‌گوید که این سازمان‌دهی عالی در نفی کدام شکل از سازمان‌دهی پیشین می‌تواند تحقق یابد؟ جز جامعه‌ی سرمایه‌داری؟ از دیدگاه استاد خیر؛ زیرا او این شیوه‌ی تولید و سازماندهی آن‌را جاودانی می‌داند که در فصل دیگر مشروحاً بدان خواهیم پرداخت، جایی که ارادت استاد به نظرات بورژوایی هگل به قدری چشم‌گیر است که او را مجبور می‌سازد چنین سخنانی را بگوید. اگر هگل جامعه‌ی سرمایه‌داری را آخرین نردبان عینی در تکامل انسان برآورد کرد و تغییرات را تنها در چارچوب این شیوه ممکن می‌خواند، استاد نیز با درس‌گیری از آن آموزش نمی‌تواند سازماندهی عالی را نفی سرمایه‌داری بخواند، لذا نظراتش در دفاع از این شیوه‌ی تولید را در پس واژه‌های پرطمطراق شکل عالی سازماندهی پنهان می‌کند.

استاد در رابطه با جامعه‌ی کمونیستی به مارکس اتهام قدرگرایی زده و می‌نویسد: «کسی که جامعه‌ی آرمانی آینده‌اش را تصویر می‌کند و با قاطعیت اعلام می‌کند که این نه آرمان و خیال‌پردازی، بل موقعیتی است که بنابه کشف یا تخمین روال پیش‌رفت گرایش‌های موجود «به‌طور قطع» پدید خواهد آمد و خود را در معرض

آزمون تاریخی «و روش‌شناسانه نیز» قرار می‌دهد» (همان‌جا - ص ۷۲۷). ابتدا باید پرسید که چرا استاد هر آرمانی را خیال‌پردازی می‌نامد؟ استاد با نادیده‌انگاردن کلیه‌ی دست‌آوردهای مارکس درباره‌ی پراتیک، مدعی می‌شود جامعه‌ی کمونیستی «بنابه کشف یا تخمین روال پیشرفت گرایش‌های موجود «به‌طور قطع» پدید خواهد آمد که درواقع در جایی پا می‌گذارد که مارکس بارها مارا از آن برحذر کرده بود، یعنی انسان را نه به‌مثابه‌ی خالق، بلکه تنها به‌عنوان شناسنده، مفسر و کاشف قلمداد نمودن. انسان در دیدگاه مارکس علاوه بر شناسنده، مفسر و کاشف بودنش، موجودی است فعال که می‌خواهد خود سرنوشت‌اش را در دست بگیرد، و قبول ندارد که جامعه‌ی آرمانی‌اش تنها توسط کشف و تخمین تحقق می‌یابد، به‌گونه‌ای که طبق گفته‌ی مارکس «جهان ابله بیرونی دهانش را باز نکرده تا مرغ بریان ببلعد». بلکه این «به‌طور قطع» استاد را اگر بخواهیم به‌زبان مارکس ترجمه کنیم، می‌باید آن‌را به پراتیک مشخص انسان در شرایط ویژه و نقش تاریخی انسان در آن شرایط منوط کرد به‌نحوی که نظریه‌ی مارکس درواقع تنها یک اختلاف بسیار جزئی با ادعای استاد پیدا می‌کند، یعنی به‌جای کشف و تخمین، انسان، به‌عنوان عنصر روشن‌گر، فعال می‌شود تا به‌مفهوم تاریختی که مارکس از آن سخن راند و آن‌را وجه تمایز با افرادی خواند که انسان را منفعل ارزیابی می‌کردند، تحقق بخشد.

یادداشت‌های بخش دوم

* آثار مورد استناد من در بخش اول این مقاله ذکر شده‌اند. همچنین استفاده از عنوان «استاد» برای احمدی در آنجا توضیح داده شده است. ارجاعات داخل مقاله بصورت «(همانجا، ص...»، گفتاورد از کتاب «مارکس و سیاست مدرن» بابک احمدی هستند.

۱- مارکس؛ تز اول راجع به فوئرباخ، ترجمه‌ی رضا سلحشور، نشریه‌ی «نقد» شماره ۲ -

۲- همان جا - ص ۲۹،

۳- همان جا - ص ۳۲،

۴- مارکس؛ نقد فلسفه حق هگل - مقدمه، ترجمه‌ی رضا سلحشور، ص ۳۰،

۵- همان جا - ص ۲۹.

6. Marx (and Engels)/ German Ideology/ MEW 3, p. 27.

۷- منبع ۱، تز دوم، ص ۲۹،

۸- همان جا - ص ۶۷،

۹- یک نمونه‌ی واقعی مصادره به‌مطلوب را می‌توان در انتقاد آقای عزتی در نوشته‌اش «هایدگر و اشیاء مبتلا به ارزش» به هایدگر پس از انتشار کتابش «هستی و زمان» به‌زبان فارسی ملاحظه کرد. با آن‌که هایدگر مرتباً از سه هستی در این اثر سخن می‌راند و هستنده از نظر او شامل اشیا و انسان است و در ملاحظات گوناگونش از انسان خالق سخن می‌راند، اما در همین کتاب، نخست او از هستی به‌طور عام نام می‌برد و از رودخانه، کوه، میز و خانه، یعنی دست‌ساخته‌های انسان، سخن می‌گوید و بنابراین تفاوتی میان آن‌ها قائل نمی‌شود و نمی‌بایستی هم شود، چون هایدگر سخن از هستی عام می‌گوید و آقای عزتی دانسته، هایدگر را به‌زیر شلاق انتقاد می‌کشد که چرا او هیچ‌گونه تمایزی بین این هستی‌ها، مثلاً کوه و میز که ساخته‌ی انسان است، قائل نشده است. گویا هایدگر آن‌قدر نادان بود که قادر نبود بین کوه و میز تفکیک قائل شود. استاد هم عملاً، همین روش را در انتقاد به مارکس آیینی‌ی تفکرش کرده و مرتباً مارکس دست‌ساخته‌اش را به‌چوب انتقاد می‌بندد و به‌قولی، چون تنها به‌قاضی رفته، خوشحال برمی‌گردد.

۱۰- استاد برای سندیت دادن به‌ادعاهایش نه از مارکس، بلکه از فیشر نقل می‌کند که

او هم معتقد بود که مارکس از انسان کامل سخن گفته است. (همان جا - ص ۱۱۶)

۱۱- مارکس در «ایدئولوژی آلمانی» به فوئرباخ گوش‌زد کرده بود که درخت گیلاسی

که چند صباحی است به‌محیط ما آمده، خود سبب دگرگونی در تفکر ما شده است.

۴. بیگی

درباره‌ی دموکراسی

نقد دیدگاه بابک احمدی درباره‌ی مارکس و مارکسیسم - بخش سوم



بحث درباره‌ی دموکراسی بورژوایی پای گذاردن به عرصه‌ای است که سراسر جامعه را با ظاهر مفاهیم بزرگ می‌کند و در سطح توصیف باقی می‌ماند، لذا این بداهت به ظاهر عقلایی ساطع از مفاهیم را، کافی قلمداد می‌نمایاند. مفاهیم در این سطح می‌باید تماماً اراده و آزادی فرد را در جامعه و بالطبع از آن، عدالت اجتماعی را برنما گردانند، لکن به دلیل همان ظاهر آراسته و فریفتاری سطح توصیف، انسان دانسته و نادانسته از تعمق در تبیین مفاهیم تن می‌زند. در این دموکراسی از انسان سخن می‌رود ولی مفاهیم، از هم گسلیده مورد واری قرار می‌گیرند. از این رو هدف نوشته‌ی من بررسی مفاهیم در این عرصه است تا ثابت نمایم که در تفکیک مفاهیم به هم پیوسته، چون انسان از خود منفک می‌گردد، بنابراین رابطه‌اش با دیگران و طبیعت نیز بر چنین انفکاک‌ی پایه می‌گیرد.

می‌توان دموکراسی بورژوایی را با دو نظریه در فلسفه‌ی افلاطون در یک قیاس قرارداد. در فلسفه‌ی افلاطون از طرفی «مفاهیم، مجرد و حقایق، ابدی» نقش بس بسزایی را ایفا می‌نمایند که در جامعه‌ی سرمایه‌داری این وجه از نظریه افلاطون در شکل وجودی مفاهیمی هم‌چون مزد، رقابت، عرضه و تقاضا، خرید و فروش، سود، بهره و امثالهم به خود فعلیت داده‌اند و هرچند مجرد، اما بدیهیات ساطع از آن مفاهیم، کنجکاو و پژوهش در تبیین آنها را غیرضروری می‌سازند تا ناخودآگاه انسان با خوگرفتن و عادت به آن مفاهیم، آنها را اموری کاملاً واقعی، ابدی و لاجرم عقلانی ارزیابی کند. بدین سان ایدئولوژی بورژوایی در پس این مفاهیم نه تنها پنهان می‌ماند، بلکه این مفاهیم خود را به عنوان برخورداری فرد از حقوق دموکراتیک در این دموکراسی جا می‌زنند و قادرند در تمامی سطوح، مناسبات اجتماعی حول کارکرد و برداشت افراد از این مفاهیم را همواره بازتولید نمایند.

اما از طرف دیگر، در فلسفه‌ی افلاطون هم‌چنین سخن از افسانه‌ی غار می‌رود و در آن گفته می‌شود کافی است افرادی که به واقعیت سایه‌هایی که روبروی‌شان

قراردارند، واقف شوند که آنها تنها سایه‌هایی بیش نیستند. لذا هرگاه در جامعه‌ی سرمایه‌داری انسان به این واقعیت پی‌برد که مفاهیم مصطلح، به‌ظاهر واقعی، در عمل چیزی جز انتزاعات پیکریافته‌ای نیستند که سازنده‌ی باور آنان می‌باشند، عملاً در گذار از آنهاست که آگاهی و همراه با آن دموکراسی آزادی برایشان مقدور می‌افتد. عملاً انتقاد از این مفاهیم و فرارفتن از آنها بود که نظریه‌ی مارکس را مطرح ساخت.

هر فردی در سطح توصیف و باور حاصل از آن، عملاً به دفاع از دموکراسی بورژوازی برمی‌خیزد، لکن در بیش‌ترین موارد به دموکراسی بورژوازی دخیل می‌بندد و یا دموکراسی و حقوق دموکراتیک را یکسان می‌انگارد و اساساً در تعیین معنا و رابطه و تفهیم‌شان اغتشاش ایجاد می‌کند.

پیش از تشریحِ مبحثِ دموکراسی لازم می‌دانم به‌شیوه‌ای از فروتنی خاصِ بابک احمدی بپردازم. استاد در فروتنی ویژه‌اش به خواننده‌ی کتابش هشدار می‌دهد «چرا بنیاد کتابی که در دست دارد، پرسش‌گری است و نه پاسخ‌گویی» (مارکس و سیاست مدرن - ص ۳۷). ولی استاد پیش از این گوشزدِ بزرگ‌منشانه درباره‌ی مارکس نوشته بود: «آیا اندیشه‌های مارکس در همه‌ی ساحت‌هایش استبدادی است» (همان جا - ص ۲۸)، به‌دیگر سخن خواننده قبل از آن که با پرسش‌های استاد آشنا شود، می‌داند حداقل برخی از نظرات مارکس استبدادی باید باشند. استاد متعاقباً باز هم با همان شیوه‌ی فروتنانه راجع به مارکس می‌نویسد: «بی‌اعتقادی‌اش به‌امکان پیدایی و تحکیم دولت دموکراتیک بورژوازی به‌نظر نادرست می‌آید» (همان جا - ص ۳۱)، و در همین صفحه دیکتاتوری پرولتاریا را «امری ناپسند و غیرقابل دفاع» می‌خواند. صرف‌نظر از این واقعیت که استاد پیش‌بینی را اساساً غیر علمی برآورد نموده بود، حال در ارتباط با سیر تحول سرمایه متذکر می‌شود که مارکس قادر نگشت «پیش‌بینی دقیقی از مسیر این تکامل بدست دهد» (همان جا - ص ۴۳)، و سرانجام ادعا می‌کند «تأویل مارکس از سرمایه‌داری نه فقط ناتمام، بلکه دارای محور معنایی ثابت و همیشگی نیز

نمود» (همان جا - ص ۴۴). اکنون خواننده‌ی بخت‌برگشته که می‌بایستی در پرسش‌های مطرح‌شده از جانب استاد خود، نظریه‌اش را راجع به مارکس بنا سازد، در همین سی صفحه‌ی نخست اگر به‌کنه نظرات مارکس، پیش از طرح هرگونه سؤال از سوی استاد واقف نشده باشد، واقعاً باید او را کندذهن خواند.

مجدداً استاد، خود خواننده‌اش را به سردرگمی دچار می‌کند، وقتی مدعی می‌شود: «اما خواندن آثارش به‌ما یاری می‌دهند تا در مسیر کشف حقیقت به‌جای ایمان به حقیقتی ابژکتیو و بیرونی دریابیم که خودمان با نیروی زبان‌آوری‌مان و با اقتدار سخن‌مان در حال ابداع حقیقت هستیم» (همان جا - ص ۵۷). اما خواننده‌ای با شعور متعارف می‌تواند از استاد سؤال نماید که بالاخره حقیقت را باید کشف کرد، یا ابداع؟ کشف حقیقت، مبتنی بر این معناست که باید حقیقتی وجود داشته باشد تا پژوهشگر بتواند آن را کشف نماید، حال آن‌که در ابداع، پژوهنده باید طبق ادعای استاد، حقیقت را بسازد. استاد بعد از سرگردان‌ساختن خواننده‌اش میان مفاهیم ابداع و کشف، به خواننده‌اش هشدار می‌دهد «کسی به حقیقت دست نمی‌یابد» (همان جا). باز همان خواننده باشعور متعارف می‌تواند سؤال کند پس چه‌گونه می‌توان به‌درک معنای کشف و یا ابداع حقیقت نائل گشت؟ و اساساً کشف یا ابداع حقیقت چه معنا، یا نقشی می‌توانند در زندگی ما ایفا نمایند وقتی که از ابتدا می‌دانیم به‌آن دست نخواهیم یافت؟ برگردیم به موضوع اصلی بحث‌مان.

سرمایه و مزد

با عطف توجه به سه موضوع بنیادین که من از دیدگاه مارکس - و با اتکا به رویکرد کمال خسروی، به‌ویژه در: «نقد ایدئولوژی»* - شرح دادم؛ یعنی نقد، به‌مثابه‌ی انکشاف تبیین، نقد ایدئولوژی، به‌عنوان امری عینی و سازنده‌ی باور و نه آگاهی انسان و پراتیک، به‌عنوان عینیتی ویژه، با اتکاء به‌این سه دست‌آورد می‌توان

نظریه‌ی مارکس را راجع به دموکراسی بورژوایی (استبداد و یا دیکتاتوری طبقاتی) و دموکراسی پرولتاریا (دیکتاتوری طبقاتی) مورد مذاقه قرار داد.

توضیح دادم سرمایه‌اندازی از کار است و آنرا با سه مؤلفه به شرح ذیل مشخص ساختم:

۱- سرمایه از طرفی عامیت مشخص نیست، زیرا کار مشخص در جامعه‌ی سرمایه‌داری تعیین‌گرا نبوده و کار انتزاعی (کارمجرد) تعیین‌کننده‌ی کمیت و کیفیت در این جامعه است.

۲- سرمایه به‌دو دلیل کلیتی خودبسنده نیست، یکم، به کارگران و نیروی کارشان محتاج است، دوم، وابسته به طبیعت خارج از خودش می‌باشد.

۳- سرمایه بی‌نهایت حقیقی نیست، زیرا مدام در دایره‌ی بسته‌ی انباشت قرار می‌گیرد. علاوه بر این موارد، تابوی بنیادین در این جامعه، یعنی مالکیت خصوصی سرمایه‌دارانه را باید قدرت علنی و غیرعلنی (ایدئولوژی بورژوایی در اشکال متنوع‌اش) پاسداری کند. بنابراین جنبش کارگری در این جامعه روند غالب تحولات اجتماعی را تعیین می‌کند. جبر رقابت در بازار از یک‌سو رابطه‌ی میان کارگران با هم‌دیگر و سرمایه‌داران را رقم می‌زند، از سوی دیگر سرمایه‌دار در کوشش برای حفظ سرمایه و تضمین سودش مجبور می‌شود در رقابت با دیگر سرمایه‌داران، اما اساساً در مقابله با جنبش کارگری، فناوری پیشرفته‌تری به کار گیرد تا علاوه بر منطقی‌کردن روند تولید، قادر شود کارگران را که چون سوژه - ابژه در برابر سرمایه‌دار قرار می‌گیرند، به یاری فناوری، هرچه بیش‌تر به ابژه‌ی اجتماعی تقلیل دهد. لذا مبارزه با این تقلیل‌گرایی وظیفه جنبش کارگری از جمله اتحادیه‌های کارگری را بس مهم می‌سازد.

نکته‌ی اساسی در این بخش، اثبات این واقعیت است که دولت بورژوایی خود، یک انتزاع نسبت به جامعه‌ی مدنی می‌باشد که بایستی قادر شود باور انسانها را در

اطاعت از قوانین، تضمین و تداوم بخشد، بدون آن که شرح دهد قوانین جاری، به‌ویژه در سطح حقوقی، عمیقاً ایدئولوژیکی می‌باشند.

اگر دموکراسی را در سطح عام به‌معنای مناسبات میان مردم (دموس) و حاکمیت (کراتوس) که در یک سازمان نهادینه می‌شود، ارزیابی کنیم، بحث اساساً باید حول عناصر و یا مؤلفه‌هایی چون امنیت، آزادی، برابری، عدالت، قدرت (علنی و غیرعلنی)، وسائل ارتباط جمعی و امثالهم درگیرد، که این عناصر می‌توانند، ولی نه حتماً، در ایجاد مناسبات میان آن دو عامل اصلی نقش ایفا کنند. نخست با آوردن واگویی‌ای از استاد ثابت خواهیم کرد که او هیچ‌گاه به ادعاهایش پای‌بند نیست و دائماً آنها را نفی می‌کند و سپس بحث دموکراسی را دنبال می‌کند.

استاد در ادعایی جدید می‌نویسد «جدا از ارزیابی ما که زوال دولت را اندیشه‌ای رمانتیک در جهت بازگشت به دل طبیعت... بدانیم، مستقل از این که دولت را ضرورت و جبر تاریخ بخوانیم و فکر انحلال آن را خیال‌پردازی بنامیم، آشکار است که هم‌زمان با شکل‌گیری مبانی و پایه‌های حقوق دموکراتیک از نقش دولت کاسته می‌شود و هرچه افق گسترده‌ی همگانی گسترده‌تر شود، دولت را ضعیف‌تر می‌یابیم... هرچه قانون در قلمرو جامعه‌ی مدنی محکم‌تر شود، دولت سست‌تر و بی‌خاصیت‌تر می‌شود و کارش به مجری قانون و نه مفسر، کاهش می‌یابد» (همان جا - ص ۷۵۲). با چنین ادعایی، استاد رستگاری لاهوتی را مبدل به رستگاری ناسوتی می‌نماید تا بدین ترتیب هرگونه تبه‌کاری را توجیه کند. چنین ادعایی بایستی خواسته‌ی توده‌هایی که تمامی نابرابری‌های اجتماعی را تحمل می‌کنند، به آینده‌ای نامعلوم فرافکن نماید و با وعده‌ی رستگاری به آتیه‌ای مجهول به آنان بردباری را در شرایط کنونی تحمیل نماید بدین معنا که فعلاً به سرمایه‌داران کاری نداشته باشید. «پروودن نازنین برای آن که این طبقه‌ی محترم را از هر نوع ناگواری مصون دارد، به کارگران توصیه می‌کند که تا ظهور جامعه‌ی موتوالیستی «آزادی و رقابت» که علیرغم ناهنجاری‌های بزرگش

مع‌الوصف تنها تضمین ما را، تشکیل می‌دهد، بپذیرند.» (۱) پیش از این استاد به‌ما آموخت که پیش‌بینی غیرعلمی است و حال به‌خودش اجازه می‌دهد تا برای آینده پیش‌گویی کند که با گسترش حقوق دموکراتیک از نقش دولت کاسته می‌شود که حتی باور به آن باز هم جوابی به‌نظریه‌ی مارکس راجع به دولت نمی‌شود. استاد با طرح این مسائل واقعاً به توجیه تبه‌کاری‌های جوامع سرمایه‌داری می‌رود و با چهره‌ای حق به جانب و انتقادی به این جوامع که بالاخره دارای عیب و نقص‌هایی هم هستند، مثلاً دو جنگ جهانی کردند، آن دو جنگ را به حادثه‌ای غیرمترقبه و به‌اصطلاح اشتباه لپی کاهش می‌دهد که در جایی دیگر مفصل بدان خواهم پرداخت. لیکن باید در اینجا متذکر شوم که کشورهای سرمایه‌داری بعد از جنگ دوم بین‌الملل به سیاست‌های توسعه‌طلبانه و خصومت‌آمیزشان از طریق جنگ‌های محلی ادامه دادند. در خیلی از کشورها از جمله ایران و شیلی کودتا کردند و با این اعمال، رشد این جوامع را سد نمودند و کلیه‌ی این اقدامات مخربانه را که چیزی جز دفاع از منافع سرمایه نبود، تحت نام گسترش دموکراسی به مردم جهان حقه کردند. در همین بحران اخیر که در سال ۲۰۰۸ شروع شد تا پایان سال ۲۰۱۲ خسارت وارده مالی تنها در کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری بالغ بر ۱۲۵ بیلیون دلار بود، یعنی چند برابر خسارات مالی در جنگ جهانی گذشته، و چه خسارات جانی‌ای این بحران، به‌علت بیکاری به کارگران و دیگرزحمتکشان تحمیل کرد، غیرقابل تخمین است. حال با این پند پدران‌هی استاد، مردم زحمت‌کش که بار این همه نابرابری را در این بحران تحمل کردند و باید در بحران آتی تحمل نمایند، بایستی آن‌را به‌پای عدم گستره‌ی حقوق دموکراتیک بگذارند و در بحران آینده هم این پند را آویزه گوششان کنند که انشاءالله با گسترش حقوق دموکراتیک این نابرابری‌ها که دولت مسئول آن بوده است، به‌پایان خواهد رسید. بهتر از این نمی‌توان جامعه سرمایه‌داری را توجیه نمود.

از جانب دیگر استاد معترف می‌شود که یگانه عامل جلوگیری از برگشت انسان به دامن طبیعت، دولت می‌باشد. طبق این برداشت، استاد دولت را جاودانی می‌سازد و تمامی ادعاهایش راجع به تأویل، درک حقیقت و غیره را به طاق نسیان می‌سپرد. مثلی است معروف در روانشناسی اجتماعی می‌گوید مهم این نیست که برخی افراد نظریه‌شان را آگاهانه بیان می‌دارند، مهم این است که آنان چه وجهی از نظریه‌شان را ناآگاهانه ابراز می‌نمایند.

اگر ادعای استاد را بپذیریم که عامل اساسی در پیش‌گیری بازگشت مجدد انسان به دامن طبیعت، دولت است، اولاً، خود دولت را باید من بعد یک واقعیت جاودانی به‌شمار آورد. دوماً، دولت در کارکرد واقعی‌اش از یک حقیقت عینی که بیانگر پراتیک انسان‌ها است، دفاع می‌نماید و نظریه استاد را که حقیقت ابژکتیو و بیرونی وجود ندارد، نفی می‌کند. سوماً، پذیرش این عملکرد دولت، خود قبول یک آبر-روایت می‌شود که استاد آن را غیرواقعی خوانده بود. چهارم این‌که، تأویل در این‌مورد خاص نه تنها وابسته به قبول واقعیت می‌گردد، بلکه پنهان‌گرا نیز نمی‌باشد. استاد مارکس را متافیزیسین خواند، اکنون خودش در یک ادعای غیرواقعی نسبت به هستی یک نهاد، آنرا فراتاریخی خوانده و به آینده بشر نیز تعمیم می‌دهد، لذا قدرگرایی را در بدهستان‌های سیاسی‌اش، بدون آن‌که بدان واقف باشد، در کارکرد دولت، مطلق می‌کند. اغتشاشی که تئوری شناخت بورژوازی و تبلیغ و ترویج وابستگی روبنا به زیربنا توسط مارکسیسم افواهی در ارتباط با مفاهیم دموکراسی به‌طور عام و دموکراسی کارگری در شکل خاص ایجاد نموده‌اند، واقعاً چشم‌گیر است و دقیقاً توضیح آنها ما را قادر می‌سازد تا از دایره‌ی شیطانی این اغتشاش رها شویم و بر حسب منطق ویژه نشان دهیم که منظورمان از بکارگیری این مفاهیم چیست و در کدامین عرصه‌ها می‌توانیم از آنها یاری جوئیم.

همان‌طور که در قبل متذکر شدم دموکراسی به‌عنوان مناسبات بین مردم و حاکمیت به‌واسطه‌ی گروهی از مفاهیم و استنباط‌مان از آنها به‌طور مشخص معنا می‌یابد. حال با توجه به کاربرد مفاهیم و ساختمان ایدئولوژی که در ذیل بشرح آن خواهیم پرداخت، می‌توان دموکراسی و نظام دولت را در جامعه‌ی سرمایه‌داری تشریح کرد و بعد از آن تمایز بین دموکراسی بورژوایی و پرولتری را از دیدگاه مارکس به‌طور مشخص آشکار نمود.

ساختمان ایدئولوژی متشکل است از بخش ذهنی آن، یعنی نظام باورها و بخش عینی‌اش که شامل نظام نهادهای پیکریافته و نظام نشانه می‌باشد. در چنین ساختمانی نظام نهادهای پیکریافته، مثلاً دولت، نظام نشانه‌های گفتمانی و غیرگفتمانی، به‌عنوان مثال قوانین را می‌سازند که نظام گفتمانی به‌صورت جزء عینی در برابر افراد قرار می‌گیرد تا باور آنان را رقم زند. سپس مسیر برعکس می‌شود و افراد از طریق باورهای‌شان، نظام نشانه‌ها و سپس نظام نهادهای پیکریافته، من جمله دولت را تضمین می‌نمایند و با قبول و رعایت قانون و احترام به آنها، یعنی عامل ذهنی که به‌صورت باور افراد درآمده است، افراد خودشان ادامه‌ی حیات نشانه‌های گفتمانی و نهادی پیکریافته را می‌سازند. در هر دو حالت، دولت به‌عنوان نظام نهادینه شده، ارتباط فرد مخاطب‌اش را با مناسبات اجتماعی که نظام نشانه‌ها و نظام دولت که بیان انتزاعی آن است، قطع می‌کند و بدین‌خاطر دارای کارکردی دوگانه می‌شود: انتزاع پیکریافته خود را به‌جای تصور فرد از چیزی جا می‌زند تا فرد را به‌این نتیجه رساند که تصور او، بیان آگاهی‌اش می‌باشد جایی که چنین انتزاعی تصور چیزی را در مخیله‌ی فرد، یعنی باور او بنا می‌دارد تا فرد این باور را به‌منابه‌ی آگاهی‌اش به‌روابط اجتماعی درک نماید، حال آن‌که تنها آگاهی به‌بیان انتزاعی استقلال‌یافته روابط اجتماعی می‌باشد. این‌طرز برداشت از انتزاع را در مورد آگاهی و... را در فصول پیشین در ارتباط با قانون ارزش تشریح کردم که چه‌گونه ارزش با بیان خود در کالا، به‌خود

در شکل ارزش مبادله، فعلیت می‌بخشد تا باور افراد را بسازد. جایی که این باور در شکل ارزش، نظام نشانه‌ها و از آن طریق خود قانون ارزش را تجدید تولید می‌نماید.

در بررسی ایدئولوژی، مثلاً در ارتباط با دولت بورژوازی، تأکید بر یک جزء ذهنی ایدئولوژی از نظام باورها و یا یک جزء عینی، به‌منزله‌ی بیان این جزء ذهنی، در شناخت از سرشت ایدئولوژی دولت سایه می‌افکند به‌نحوی که در عمل خود جزء عینی را که محور اساسی و تمیزکننده سرشت ایدئولوژی است، پنهان می‌کند. دقیقاً آشکارنمودن این سرشت موضوعی شد که مبنای نظریه و روش مارکس در شناخت دموکراسی بورژوازی گردید و مارکس را قادر ساخت تا این دموکراسی را صوری بنامد.

در توضیح تناقض و تقابل هم روشن شد که تناقض می‌تواند در واقعیت هم وجود داشته باشد، زمانی که دو عنصر متقابل دو محمول از یک چیز نباشند، جایی که یکی از دل دیگری منتزع شده و به‌خود مادیت بخشیده و خود را نهادی کرده است، همانند جامعه‌ی مدنی و دولت که هر دو واقعاً وجود دارند، ولی دولت انتزاع پیکریافته نسبت به جامعه‌ی مدنی است، یعنی سپهر مادیت‌یافته فعالیت سیاسی، بدین معنا که توسط این انتزاع مادیت یافته، فعالیت سیاسی افراد به‌عنوان قانون‌گذار و مجری قانون از افراد جدا می‌شود و به نماینده‌ای واگذار می‌گردد تا به‌جای آنان تصمیم‌گیری کند. به‌دیگر سخن در عمل، از وجود انسان به‌مثابه‌ی قانون‌گذار و مجری قانون، چیزی منتزع شده و به‌خود فعلیت داده تا خود را حالا دربرابر همان افراد قرار دهد. به‌نظر مارکس در جامعه‌ی مدرن این وارونگی، واقعی است، زیرا این انتزاع به‌یک نهاد واقعی، به‌عنوان یک سپهر، در جامعه‌ی مدنی تبدیل می‌شود. پس اگر دموکراسی را وحدت رفتار سیاسی، اقتصادی و اجتماعی برآورد نماییم، به‌نحوی که کارکردشان از هم منفک نشده باشند، دموکراسی بورژوازی با انفکاک مابین این کارکردها و جدانمودن سپهر سیاست، حال به‌مثابه‌ی جزء، از طرفی در تقابل با کل قرار می‌گیرد، از طرف دیگر خودش را جای کل جا می‌زند.

مارکس در تفهیم نظریه‌اش راجع به رابطه‌ی میان جامعه‌ی مدنی و دولت تشابه رابطه‌ی خدا و مردم را مثال می‌آورد و می‌گوید همان‌گونه که خدا به‌مثابه‌ی یک انتزاع در برابر مردم قرار می‌گیرد، در جامعه‌ی مدرن نیز چنین انتزاعی میان جامعه‌ی مدنی و دولت برقرار می‌شود. در حالی که خدا سپهر انتزاعات است و هم‌زمان سپهر برابری برای تمام مردم در مقابل خداست، ولیکن نابرابری افراد با هم‌دیگر در جامعه‌ی مدنی نیز مطرح است؛ افراد به‌لحاظ سیاسی، مثلاً در مقابل قانون برابرند، حال آن‌که در مقابل با شرایط مادی و عینی زندگانی‌شان نابرابرند. مارکس شرح داد برای آن‌که رابطه‌ی انتزاعی بین خدا و جامعه‌ی مذهبی کارکردش را عملی سازد محتاج به یک واسطه از جنس هردو بود که در مسیح مادیت یافت و در جامعه‌ی مدنی این نقش واسطه را پارلمان ایفاء می‌کند. به‌سخن دیگر از طرفی سپهر اقتصادی از کارکرد سیاسی جدا می‌شود و سپهر سیاسی بصورت نهادی انتزاع‌یافته در برابر جامعه‌ی مدنی قرار می‌گیرد و حال پارلمان باید واسطه میان آنها شود که به‌نظر مارکس پارلمان، به‌دلیل دو تناقض موجود در خودش قادر به این کار نیست:

«۱- تناقض صوری؛ نمایندگان جامعه‌ی مدنی خود جامعه‌ای هستند که با انتخاب‌کنندگانشان رابطه ندارند... زیرا به محض آن‌که واقعیت یافتند، دیگر تحت اتوریته قرار نمی‌گیرند. آنها باید نماینده باشند، اما نیستند.

۲- تناقض مادی؛ آنها به‌مثابه‌ی نمایندگان امور عمومی، دارای اتوریته هستند حال آن‌که در واقعیت نماینده‌ی منافع شخصی هستند.» (۲)

مارکس با طرح مقوله‌ی «منطق ویژه‌ی هر موضوع ویژه» و به یاری بحث تقابل، لزوم امکان وساطت را وابسته به داشتن یک کلّ ارگانیک دانست که در این کلّ ارگانیک، دو تقابل، دو لحظه‌ی لازم و ملزوم آن باشند، لذا هردو ضروری‌اند و ضرورت‌شان مفهوم را می‌سازد. اما مارکس با کشف تقابل در نوع سوم، یعنی زمانی که یک سر تقابل، انتزاعی در برابر سر دیگر است، ثابت نمود این سر انتزاعی ضرورت

ندارد، زیرا واقعیت آن وارونه می‌باشد، بنابراین می‌توان از آن درگذشت. اما چه‌گونه؟ در نقد جامعه‌ی سرمایه‌داری ابتدا روشن گردید که ما با دو انتزاع، یکی در سطح اقتصادی، یعنی قانون ارزش، و دیگری در سطح سیاسی، یعنی انتزاع دولت نسبت به جامعه‌ی مدنی، روبروئیم.

در ابتدای نوشته نکاتی راجع به مفاهیم گفتم که در این‌جا با تدقیق آنها نشان خواهم داد که کدامین مفاهیم واقعی‌اند و ضرورت دارند، و چه مفاهیمی با تمام ظاهر بدیهی‌شان، یا انتزاعی‌اند و یا تخیلی، و لذا غیرواقعی و از این‌رو ضرورتی ندارند و می‌توان از آنها درگذشت؛ یعنی در پرتو تدقیق مفاهیم قادر خواهم شد کجروی‌های استاد را در ادعاهایش نسبت به مارکس روشن سازم.

مفاهیم را باید برحسب کاربرد جغرافیایی، معنا، و حدود و ثغور آنها در دو زمینه مورد کنکاش قرار داد:

اول، تعیین این واقعیت که آیا مفهوم، اصطلاح جدیدی است با محتوای خاص خود که برای اولین بار در برابر پژوهشگر قرار می‌گیرد و او را مجبور می‌سازد در پذیرش یا رد این مفهوم، محتوای خاص‌اش را مورد بررسی قرار دهد.

دوم، مفهوم شکل قدیمی‌اش را دارد ولی محتوای آن اساساً تغییر کرده و بنابراین دیگر نمی‌توان با همان تعریف سابق آن را به کار بست و بایستی همانند حالت اول بدان پرداخت.

آنچه مربوط به مارکس می‌شود این بود که او، هم در شیوه‌ی پژوهش و هم در شیوه‌ی برنامایی‌اش، مفاهیم نوینی را در دو معنای آمده در بالا ابداع کرد و به پای اثبات کارکردشان در جامعه‌ی سرمایه‌داری رفت. گرچه مفهوم می‌تواند تنها به لحاظ منطقی وجود داشته باشد، اما مارکس علاوه بر آن برخی مفاهیم را نیز برحسب سرشت هستی‌شناختی‌شان مورد بررسی قرار داد. به‌عنوان مثال، مقوله‌ی کار مجرد، گرچه ناشی از فرآیند استدلال منطقی است که مارکس آن را بکار گرفت، اما این

فرض را سرآخر به‌لحاظ هستی‌شناسی اجتماعی-تاریخی نیز اثبات نمود. لذا هرگونه انتقاد به مارکس زمانی دارای پایه و اساس می‌باشد که ثابت نماید مفاهیم بکاررفته از جانب او نه از نظر محتوا و نه به‌لحاظ تاریخی، نه تنها نوین نیستند، بلکه فاقد هرگونه بارقه فکری نیز است.

از استاد پیش از این نقل کردم که مدعی شد مارکس هیچ کتاب جامع و خاصی راجع به سیاست ننوشت، حال آن‌که مارکس «کاپیتال» را «نقد اقتصاد سیاسی» نامید و متذکر شد در جامعه‌ی سرمایه‌داری باید نقد قانون، به‌عنوان نقد سیاست و نقد فلسفه، به‌مثابه نقد الهیات و نقد خدا، به‌عنوان نقد تمام انتزاعات پیکریافته در این جامعه تلقی شود که در سه جلد کاپیتال این سه نقد رعایت شده‌اند.

در رابطه با سیاست استاد می‌نویسد: «مارکس به‌جای آن‌که مفهوم سیاست را گسترش دهد و تعریفی تازه از آن ارائه کند سیاست را رها و در قلمرو دیگری گام نهاد. این سبب شد که در مواردی گوهر مسائل سیاسی را نشانسد. مهم‌ترین مفهوم دموکراسی مدرن که در بنیاد خود سیاسی است اما منش سیاسی آن فقط وقتی شناخته می‌شود که ما فهمی تازه و گسترده‌تر از سیاست یافته باشیم. مارکس دموکراسی را به اقتصاد مرتبط کرد و سازوکارش را نشناخت» (همان‌جا - ص ۲۳۶). به‌تمامی ادعاهای استاد در ادامه نوشته پاسخ خواهیم داد ولی دو تذکر کوچک را در اینجا ضروری می‌دانم: اول آن‌که، اگر بنیاد دموکراسی در جامعه‌ی سرمایه‌داری را سیاست بخوانیم، علتش همان انتزاع سپهر سیاست می‌باشد که با وجود جزء بودنش، خودش را در غالب کل جا می‌زند. دوم، پرسیدنی است که اگر مارکس دموکراسی را با اقتصاد مربوط کرد چرا نمی‌توان مفهوم آن‌را به معنای گسترده‌تر شدن سیاست ندانست؟

شرح دادم مارکس قادر گشت در نقد سپهر سیاست، به‌عنوان یک انتزاع در جامعه‌ی سرمایه‌داری و افشاء راز آن، به‌مثابه ایدئولوژی بورژوازی، باور مردم را

به آگاهی مبدل و راه‌هایی از سلطه‌ی سیاست را ممکن گرداند. در این مورد با تشریح دو مفهوم به تفهیم بهتر سیاست و رابطه‌اش با دیگر عرصه‌های اجتماعی می‌پردازم. این دو مفهوم عبارتند از: یکم، مزد، و دوم، سرمایه‌ی ربایی.

یکم، مزد: اقتصاددانان و رسولان سرمایه‌داری همگی از گذشته تاکنون مزد را قیمت کار و لذا درآمد کارگر جا زده‌اند. در این ادعا چنین به نظر می‌رسد گویا در بازار کارگر با حقوق مساوی با سرمایه‌دار روبرو می‌شود و کارش را به سرمایه‌دار می‌فروشد، حال آن‌که در بازار سرمایه‌دار با کار روبرو نبوده، بلکه با کارگر طرف می‌شود. لیکن در اینجا، یعنی «در سطح جامعه‌ی بورژوازی مزد کارگر مانند بهای کار جلوه می‌کند» (۳). عملاً این مارکس بود که با بکار بستن مفهوم جدید «نیروی کار» بر این ایدئولوژی بورژوازی نقطه پایانی گذارد. جایی که استاد ابتدا به علت عدم درکش، کار و نیروی کار را این‌همان می‌خواند و سرآخر علیه آن موضع می‌گیرد و آن را ابهام می‌نامد: «آدمی که مالک چیزی جز نیروی کار خود نیست به‌گونه‌ای ضروری به «بنده‌ی افراد دیگر که از خود مالک ساخته‌اند» خواهد شد. ابهام، اما دیگر زاده شده است» (همان‌جا - ص ۵۸۳). مارکس مفهوم نیروی کار را نه تنها به لحاظ منطقی مستدل ساخت، مثلاً در تولید، کارگر پیش از شروع فعالیتش کاری نکرده تا آن‌را بفروشد، در پایان روزانه‌ی کارش، کالاهای تولید شده متعلق به او نیستند و در ضمن در فرآیند کار هیچ‌گونه کنترل و یا اراده‌ای بر شیوه و چگونگی روند تولید ندارد. لیکن مارکس هم‌چنین این مفهوم را برحسب سرشت هستی‌شناختی‌اش نیز توضیح داد، آن‌هم به شیوه‌ای کاملاً قابل فهم که چرا مزد نمی‌تواند درآمد کارگر محسوب شود، زیرا مزد بیان‌گر یک مبادله‌ی ساده‌ی کالایی است؛ یعنی کالا (نیروی کار) - پول از دید کارگر و پول - کالا از جانب سرمایه‌دار. در این مبادله‌ی ساده‌ی کالایی حق مصرف نیروی کار مانند مصرف هر کالای دیگری در اختیار خریدارش قرار می‌گیرد و اختیار مصرف نیروی کار را سرمایه‌دار تعیین می‌کند که چه‌گونه از آن بهره‌برداری

نماید. لذا روند کار ابتدا بعد از فروش نیروی کار که دیگر متعلق به سرمایه‌دار است، آغاز می‌گردد. شرح دادم ارزش، خود تجسم کار است، ولی نمی‌توان از ارزش کار سخن راند «کار به‌خودی‌خود دارای ارزش نیست. کار به‌مثابه‌ی فعالیت ارزش آفرین، خود نمی‌تواند دارای ارزش خاصی باشد، هم‌چنان‌که ثقل نمی‌تواند وزن ویژه‌ای داشته باشد» (۴). لذا وقتی تئوری شناخت بورژوازیی مزد را که چیزی جز هزینه‌ی تولید نیروی کار نیست، درآمد کارگر غالب می‌کند، درواقع حقیقت مزد را پشت این واقعیت مخفی می‌سازد. لذا کارگر با قبول این ایدئولوژیی حال با وجدانی آسوده که نان حلالی به‌دست آورده، راهی خانه‌اش می‌شود و سرمایه‌دار با خاطری خوش که درآمد کارگرس را پرداخته به‌کارش ادامه می‌دهد. نتیجه اخلاقی این دروغ، قدرشناسی کارگر از سرمایه‌دار و وظیفه‌شناسی سرمایه‌دار در پرداخت مزد بروز می‌کند. به‌لحاظ سیاسی مبارزه طبقاتی ثانوی می‌شود و جای آن‌را آشتی طبقاتی پر می‌کند. بدین‌ترتیب قدرت ایدئولوژیکی برخواسته از مزد به‌عنوان درآمد، نه تنها روشنگر ضعف تئوریک حامیان این تئوری می‌باشد، بلکه با پوشاندن راز مزد، منشاء تولید ارزش اضافی و لاجرم استثمار را پرده‌پوشانی می‌کند. بدین‌سان مبارزه کارگر نه با شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، بلکه با اجحافات‌ی که یک سرمایه‌دار می‌تواند در پرداخت مزد کم به او تحمیل نماید، نمودار می‌شود. دقیقاً نقد این حقیقت پنهان، یعنی ایدئولوژی شدن مزد در شکل درآمد، مارکس را قادر کرد با آشکارکردن راز آن، اقتصاد را نه تنها با سیاست، بلکه با سایر اشکال وجود و شعور اجتماعی در جامعه پیوند زند و ثابت نماید تئوری مزد در شکل درآمد، عاملی در دور شدن کارگر از روابط واقعی اجتماعی، آن‌هم در دو معنا می‌باشد.

از یک‌سو این انتزاع پیکریافته و مستقل شده که هم باور کارگر و هم سرمایه‌دار را می‌سازد، تا آن‌را به‌عنوان آگاهی‌شان برآورد نمایند، دارای نقش افیونی برای کارگر است، زیرا مزدش را، روزانه کارش به‌حساب می‌آورد و قبول می‌کند که سرمایه‌دار با

به‌خطر انداختن سرمایه‌اش برای او محل کار ایجاد کرده و از این‌رو بایستی سهمی نیز برای او قائل گشت. یعنی سود سرمایه‌دار از دید کارگر از شیر مادر هم حلال‌تر محسوب می‌شود. از سوی دیگر قبول این ایدئولوژی به‌معنای دورگشتن از امکان شرایط عینی آرمانی است، جایی که کارگر هیچ‌گاه به‌این آگاهی نمی‌رسد که سرمایه‌دار کلیه‌ی عوامل مادی و عینی زندگی‌اش را غصب کرده است، بنابراین به‌جاودانه بودن سرمایه اعتقاد پیدا می‌کند. این وارونگی به‌معنای دورشدن از حقیقت روابطی می‌باشد که این واقعیت را شکل بخشیده‌اند و استثمار را لاپوشانی می‌کنند. اما نقد آنها به‌مثابه‌ی رهایی از سلطه، نه تنها در عرصه‌ی سیاسی، بلکه در تمام حوزه‌های اجتماعی، آگاهی را به‌انسان برمی‌گرداند و به‌جای حکومت سرمایه و یا کالا بر انسان، با آگاهی‌یافتن انسان به‌واقعیت این وارونگی، می‌تواند آرمان رهایی را در سطح سیاسی برای طبقه کارگر بالفعل نماید. دیده شد که نقد مزد برخلاف ادعای استاد نه تنها دامنه‌ی سیاست را گسترده‌تر می‌سازد، بلکه راه رهایی از سلطه سیاست انتزاعی را نیز آشکار می‌نماید. پس زمانی که استاد از قول مارکس می‌نویسد که کارگر «در کمترین میزان دستمزد می‌گیرد» (همان‌جا - ص ۴۳۲) به‌راحتی دروغ می‌گوید و تئوری مزد مارکس را به‌موضوعی اخلاقی و قابل حل در سطح توزیع تقلیل می‌دهد، و وقتی استاد مدعی می‌شود مزد کارگر «بخور و نمیر» (همان‌جا - ص ۳۴۹) است، نشان می‌دهد که با محتوای نظر مارکس درباره‌ی مزد آشنا نیست زیرا مارکس از این دیدگاه حرکت کرد که پرداخت کامل ارزش نیروی کار، باز هم استثمار را نفی نمی‌کند.

استاد برای فرار از انتقاد باز هم با آوردن واگویه‌ای از Avineri می‌نویسد: «به‌همین دلیل از نظر مارکس سیاست شکل بخردانه‌ی مناسبات مالکیت است» (همان‌جا - ص ۲۵۷). اما دانستیم که سیاست از دیدگاه مارکس در جامعه‌ی سرمایه‌داری ایدئولوژی است که نابرابری اقتصادی را تضمین می‌کند. در این جامعه

مالکیت خصوصی حکم فرماست و مناسبات حاصل از آن به معنای حاکم شدن مخلوق «مالکیت خصوصی» بر خالق آن، یعنی انسان معنا می‌یابد که در این وارونگی سوژه‌ی واقعی، یعنی انسان به‌محمول مبدل می‌گردد. چه‌گونه می‌توانست مارکس این وارونگی سیاسی را شکل بخردانه‌ی مالکیت ارزیابی کند؟ آنچه مارکس راجع به مالکیت بیان کرد تنها آن را شکل حقوقی مناسبات تولیدی خواند.

دوم، سرمایه‌ی ربایی: در سرمایه‌ی ربایی، یعنی پول زاینده‌ی پول، به‌علت قطع تمام مناسباتی که می‌توانند این سرمایه را با روند تولید مربوط سازند، بارآوری سرمایه فقط منوط به‌خود پول می‌شود و در نتیجه پول بیش‌تر، حاصل یک شیء تلقی می‌گردد و سرمایه در عیان‌ترین شکلش، بتوارگی‌اش را به‌نمایش می‌گذارد و لذا بهره خودش را حاصل، نتیجه و معلول مقدار پول جا می‌زند، بدان معنا که دیگر محصول سرمایه نیست، بلکه خود دلیل وجود سرمایه می‌باشد. بهره چون خودش را حاصل بارآوری یک چیز قلمداد می‌کند، مزد را نیز «سرمایه‌ی انسانی» می‌خواند تا حقیقت‌اش را پوشیده دارد. اما این شکل از سرمایه می‌تواند همواره در سطح سیاسی باعث بروز مبارزه‌ای میان سرمایه‌دار صنعتی و سرمایه‌دار ربایی گردد. به‌خاطر آوریم در حدود دو دهه‌ی پیش در مطبوعات ایران جنگ بزرگی با رانت‌خواران شروع شد که آنان را طفیلی خواندند و مدعی شدند برعکس سرمایه‌داران صنعتی که تولید شغل می‌کند و به‌کارگران نان می‌دهند. این قشر در تولید مشاغل مانع ایجاد می‌کند و از دولت خواستند جلوی نفوذ این قشر را بگیرد. مثال جالبی هم از اسقف بزرگ کلیسای کاتولیک در آلمان وجود دارد؛ کاردینال «راینهارد مارکس» در کتابش «سرمایه: دفاعیه‌ای برای انسان‌ها» در زمان بحران وقتی که دولت وقت در آلمان کمک‌های میلیاردی به‌بانک‌های در حال ورشکستگی نمود، او این اقدام دولت را تقبیح کرد و دلایلش را متکی به‌استدلال‌های مارکس کرد و نتیجه گرفت که مارکس در این زمینه حق دارد. بدین‌سان تا زمانی که مزد، درآمد کارگر، و سود، بهره و رانت درآمد

سرمایه‌داران و زمین‌داران تلقی شود، می‌تواند در این چالش سیاسی سرمایه‌دار صنعتی را علیه سرمایه‌دار ربایی به‌میدان مبارزه کشاند و با موضع‌گیری علیه آنان به‌سمت دفاع از حقوق کارگر سوق دهد و فضای سیاسی را آن‌چنان مه‌آلود سازد که موضع‌گیری صحیح را عملاً غیرممکن گرداند. در این مورد انگلس شرح می‌دهد: «کاهش بهره و سرانجام از بین بردن بهره‌ی پول به‌هیچ‌وجه «شاخ به‌اصطلاح بارآوری» را نخواهد شکست و تنها تقسیم اضافه ارزش از کارگران گرفته شده و بی‌اجرت مانده را در بین تک تک سرمایه‌داران به‌گونه‌ای تنظیم خواهد نمود، و به‌نفع کارگر در مقابل سرمایه‌دار صنعتی نیست، بلکه به‌نفع سرمایه‌دار صنعتی در مقابل ربح‌خوار تمام خواهد شد.» (۵) اما وقتی برای کارگران روشن شود، بهره و رانت در واقع تقسیم ارزش اضافی حاصل از رنج کارشان است که به‌مثابه‌ی غنیمت مابین سرمایه‌داران تقسیم می‌شود، آنگاه این نوع برخورد به مسائل اقتصادی نه تنها با آگاه ساختن کارگران افق‌رهایی سیاسی آنان را گسترده می‌سازد، بلکه امکان شرایط آرمان‌رهایی را نیز به‌لحاظ سیاسی با پیوند زدن به‌مبارزه طبقاتی ممکن می‌گرداند.

با آشکارکردن راز انتزاعات و عوامل واسط میان آنها و واقعیت وساطت بین یک وجود و یک ناهووجود، به‌راز انتزاعات و عناصر واسط آگاه می‌شویم و با نفی عوامل واسط، می‌توانیم رابطه‌ی بین انسانها را بدون این واسطه‌ها از نو برقرار نماییم تا قادر شویم با اثبات موضوع به‌مثابه امری واقعی و یا ایدئولوژیکی و یا تخیلی رابطه‌مان را با موضوع به‌نحوی علمی برقرار سازیم. برای روشن کردن بهتر این مسائل به‌یکی از عناصر رابط بین دموس و کراتوس، یعنی آزادی می‌پردازم و ابتدا آن را در سپهر سیاست می‌کاوم و سپس مشخصاً این مفهوم را در ارتباط با رقابت مورد کنکاش قرار می‌دهم.

مفهوم آزادی و نقش آن در جامعه‌ی سرمایه‌داری

در جامعه‌ی سرمایه‌داری می‌تواند ارتباط میان دموس و کراتوس بدون آزادی سیاسی، کارکردهای اجتماعی‌اش را عملی سازد. در این حالت ما با استبداد سروکار داریم، جایی که قوانین، فعال مایشاء‌اند و به‌هیچ وجه به‌خواسته‌های جامعه‌ی مدنی، حداقل در سطح سیاسی، وقعی نمی‌گذارند و جامعه‌ی مدنی به‌رای‌العین ثانوی می‌شود و دولت قدر قدرت انتزاعی، با زور علنی، خواسته‌هایش را به‌جامعه تحمیل می‌نماید. جوامعی چون عربستان و چین را می‌توان در زمره‌ی این جوامع خواند. اما می‌باید به‌دو موضوع اساسی توجه داشت، وقتی که دولت در جوامع غربی و آزادی‌های دموکراتیک را، مد نظر قرار می‌دهیم:

یکم، آزادی‌ها در این جوامع از دو سمت محدود می‌شوند، از یک‌طرف توسط وسائلی که آزادی را ممکن می‌سازند، و از طرف دیگر، منافع افراد و گروه‌ها در ارتباط نقش‌شان در به‌کار بستن این وسائل.

دوم، فهم خودِ مقوله‌ی آزادی؛ یعنی، آیا آزادی خودِ مفهومی ایدئولوژیکی است و یا مردم آن‌را تعیین می‌کنند؟ بنابراین تعیین سازندگی و تقید حاصل از قوانین جبر طبیعی و یا اصول اجتماعی نهادینه شده، در روشن نمودن مفهوم آزادی در تفهیم دو اصل آمده در بالا با اهمیت می‌گردد.

پیش از این در تعریف گزاره و شبه‌گزاره مطرح شد که در هر انتزاع، مثلاً سپهر سیاست در جامعه‌ی سرمایه‌داری، چنین انتزاعی موضوع را تعیین می‌کند و به‌دلیل آن‌که سپهر سیاست خود را از سایر سپهرهای دیگر جدا کرده است، لاجرم خودِ آزادی به‌عنوان مؤلفه‌ای در این سپهر، بیانگر مناسبات اجتماعی و یا پراتیک معین اجتماعی نیست، بلکه مفهومی است که به‌واسطه‌ی روابط معین ایجاد می‌شود که در احکام ارزشی به‌انسان‌ها دوسیده شده است. به‌دیگر سخن، آزادی به‌عنوان مفهومی تنیده شده در سپهر سیاسی نیز همچون امری انتزاعی به‌خود مادیت بخشیده و این

انتزاع به صورت باور به انسان حقیقه می‌کند از قوانین، مثلاً احترام به مالکیت خصوصی سرمایه‌دارانه، تبعیت نماید.

هگل در فلسفه‌اش از ذهنیت، به‌عنوان امری انتزاعی، ذهن مشخص را مشتق می‌کند و به آن شخصیت و استقلال می‌بخشد. در عمل در مورد آزادی در جامعه سرمایه‌داری نیز چنین می‌شود، جایی که آزادی از فرد، منتزع شده به‌خود استقلال می‌دهد تا کارکرد فرد را تعیین و فرد را روزانه به‌اعمال معینی وادارد. بنابراین مفهوم آزادی و سرشت آن در این جامعه در چارچوب کارکردهای تعیین می‌شوند که توسط ضرورت‌های خارجی مقرر شده‌اند و به‌انسان و تولیدکنندگان متحد، تنها اعمال می‌کنند که فعالیت‌شان را با طبیعت به‌شکلی عقلایی تنظیم نمایند. ناچاراً بیشترین مباحث در این جامعه، نه درباره‌ی سرشت آزادی، بلکه عمدتاً در حول کارکرد آزادی دور می‌زنند.

کارکرد آزادی همواره به‌معنای رهایی از یک تناقض معین تاریخی است، یعنی از چیزی به‌چیز دیگر که انتخاب در گزینش، «جهان استن» و رهایی از الزامات، «جهان بایستن» را به‌دنبال دارد که هر دو حالت با خودشان قیودات خاص‌شان را می‌آورند؛ انسان آزاد، یعنی فردی که به‌عنوان عضو فعال و مسئولیت‌پذیر در نفی قیودات انتزاعی در جامعه، کارکرد معینی دارد. این آزادی دارای بار مثبت است و با آزادی از چیزی کیفیتاً تفاوت دارد. به‌بیان دیگر آزادی از ضرورت‌های اجتماعی-تاریخی را نباید هم‌چون فرآیندی اجتناب‌ناپذیر دانست، زیرا چنین بینشی انسان را منفعل و نقش او را تا سطح مفسر وقایع تقلیل می‌دهد. اما انسان به‌عنوان سوژه‌ی آگاه و ذهن اندیشنده آماده می‌شود تا با درهم شکستن قیوداتی که انسان را تابع خود ساخته‌اند، در پراتیک خودآگاهانه‌اش، یعنی در نفی هر نوع انتزاعی که ذهن اندیشنده‌ی او را مخلوق خود می‌نماید، با پس زدن این پرده‌ی حجاب انتزاعی و افشاء آن به‌مبارزه برخیزد.

طبیعی است که آزادی انتخاب با اراده همراه است ولی انسان می‌تواند خودش اراده‌اش را، به‌علت موقعیت اجتماعی و ترس از دست دادن‌اش منفعل نماید، لذا نسبت به تغییر در جامعه منفعل می‌شود و تغییر را در محدوده‌ای که شرایط عینی به‌او تحمیل کرده است، پذیرا می‌گردد. بدین‌سان «من» چنین فردی مشخصات «منِ فردگرا» و «منِ ایده‌آل» را در جامعه‌ی مدنی به‌خود می‌گیرد. یا این‌که اراده‌ی انسان را اساساً شرایط تاریخی تعیین می‌کند. مثلاً کارگر آزاد است نیروی کارش را به‌هر سرمایه‌دار که مایل می‌باشد، بفروشد و این کارکرد را آزادی به‌حساب آورد، لیکن کارگر برای ادامه زندگی‌اش امکان دیگری جز فروش نیروی کارش ندارد. بنابراین علت آن‌را باید در جدایی کارگر از شرایط مادی و عینی زندگانی‌اش جستجو کرد، جایی که سلطه سرمایه او را مجبور بفروش نیروی کارش می‌نماید، اما در سطح سیاسی این سلطه نه تنها پنهان می‌ماند، بلکه به‌عنوان آزادی خود را برنما می‌نماید. بدین‌خاطر دیالکتیک رابطه‌ی بین کارگر و سرمایه‌دار، همان‌طور که در قبل شرح دادم، به‌یک تناظر یک به یک سوق می‌یابد که در آن «من» کارگر و سرمایه‌دار، هردو گرایشی در جهت فرد- جزء در جامعه را به‌خود می‌گیرند و دقیقاً چنین حالتی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را، به‌خاطر انتزاع سرمایه که نفی نشده است، مرتباً تجدید تولید می‌کند. در هردو حالت «من» کارگر وابسته به‌دو انتزاع تعیین‌گرا در جامعه می‌شود و اگر پی نبرد که سپهر سیاست انتزاعی او را وادار به تبعیت از قوانین و احترام گذاردن به‌مالکیت خصوصی سرمایه‌داری می‌کند، برای او سرمایه‌دار فرد خیری تلقی می‌شود که به‌خاطر او سرمایه‌اش را به‌خطر انداخته، از این‌رو سود را سهم سرمایه‌دار می‌خواند و بر این جدایی بدین‌سان صحنه می‌گذارد. کارگر برای حفظ محل کارش حاضر به‌هر گذشتی در قبال سرمایه‌دار می‌گردد و بدین ترتیب، بار دیگر خودش بخشی از سوژه بودنش را از کف داده و به ابژه شدنش، ناخودآگاه تمکین می‌نماید.

درباره‌ی رقابت

در این‌جا مسئله‌ی آزادی را در ارتباط با رقابت می‌کاوم تا نشان دهم آنچه جامعه‌ی سرمایه‌داری تحت عنوان این مفهوم به مردم جا میزند، در عمل توهمی بیش نیست.

استاد از مارکس نقل می‌کند: «سراسر اقتصاد سیاسی تضاد خصومت‌آمیز منافع، مبارزه و جنگ، مبنای سازمان‌دهی اجتماعی شمرده می‌شود» (همان‌جا - ص ۴۲۲)، و نتیجه می‌گیرد که این ادعای مارکس را نمی‌توان به‌تمامی اقتصاد سیاسی تعمیم داد و نظریه‌پردازان بزرگی از جمله هگل گفته‌اند در جامعه‌ی مدنی جنگ منافع درگیر است. چه زیبا گفته‌ی انگلس که شرح داد وقتی برخی افراد در تغییر یک واژه با مترادف آن فکر می‌کنند محتوای آن را نیز تغییر داده‌اند. تضاد خصومت‌آمیز منافع را نمی‌توان به‌تمام اقتصاد سیاسی تعمیم داد، لکن تعمیم جنگ منافع میان طبقات اشکالی ندارد. اما استاد در قبل ادعا نموده بود که مارکس کتاب جامعی راجع به سیاست ننوشته است و اگر محتوای واگوبه او را بپذیریم که مارکس اقتصاد سیاسی را جنگ منافع بر خوانده است، بنابراین استاد باید سه جلد سرمایه را به‌عنوان کتاب جامع مارکس راجع به سیاست قبول نماید.

استاد در ادامه ادعایش می‌نویسد: «ولی از آنجا که بحث ما درباره‌ی نظر مارکس است باید گفت که حکم بالا به‌راستی روشن‌گر است. مارکس همواره بر این باور پافشاری کرد که پیکار طبقاتی، مبنای سازمان‌دهی اجتماعی است. در عین حال روشن می‌شود که او این پیکار و یا مبارزه را به معنای دقیق واژه، یعنی به معنای نظامی آن یک جنگ و نبرد می‌دانست و به‌همین دلیل همواره اصطلاح Kampf را بکار می‌برد» (همان‌جا). من به‌عدم شناخت استاد به‌زبان آلمانی در بخش لغزش‌ها خواهیم پرداخت، ولی چه‌گونه فردی مثل او که هیچ‌گونه اطلاعی از زبان آلمانی ندارد با قاطعیت تام واژه‌ی der Kampf را مبارزه‌ی نظامی ارزیابی می‌نماید. این

واژه در زبان آلمانی برخلاف تصور استاد معنایی به مراتب وسیع‌تر از مبارزه‌ی نظامی دارد. زمانی که مارکس از مبارزه‌ی طبقاتی *der Klassenkampf* سخن می‌راند، آن‌را در همان معنای گسترده‌اش به کار می‌برد و برای مارکس و هر انسانی که فقط کمی به زبان آلمانی آشنا باشد، روشن است واژه‌ی نبرد نظامی در زبان آلمانی *der Krieg* می‌باشد. اما آنچه روشنگر نظریه‌ی مارکس است و می‌توان آن‌را به تمام اقتصاد سیاسی تعمیم داد، نظریه او درباره‌ی رقابت، به عنوان یک موضوع انتزاعی ویژه است که در سطح توصیف، خودش را چون آزادی و لذا به مثابه مؤلفه‌ای عمده در دموکراسی بورژوازی جا می‌زند و عملاً به عنوان ایدئولوژی، مانعی در برابر آگاهی طبقاتی کارگران ایجاد می‌کند.

بحث درباره‌ی رقابت به مثابه‌ی یکی از اشکال فریفتاری ایدئولوژی، یکی از مهم‌ترین مباحث مارکس در سرمایه می‌باشد و مارکس به درستی در این بحث ثابت می‌کند که در زیر این فریفتاری کدام واقعیت‌ها پنهان می‌مانند.

پیش از این در انتقاد به نظریه سرافا و متعاقباً استاد شرح دادم چرا نظریه سرافا در سطح توصیف باقی ماند و با بذل توجه به عناصر و لایه‌هایی که در سطح توصیف قابل درک‌اند، همانند عرضه و تقاضا، سود، رقابت و امثالهم و نقشی که آنها در این سطح ایفاء می‌کنند، آهنگ آن نمود تا مسائل را با اتکاء به این مفاهیم حل کند. لکن موضوع اساسی از نظر مارکس اثبات ارزش اضافی و منشاء آن بود که چه‌گونه در سطح تحقق ارزش در بازار:

نخست، چرا ارزش اضافی به شکل سود درمی‌آید.

دوم، چرا سرمایه‌های برابر سود یکسان می‌برند.

سوم، چرا در تبدیل نرخ ارزش اضافی به نرخ سود، وجود سرمایه‌های متعدد را

پیش فرض می‌گیرد که این سرمایه‌ها برای کسب سود به حرکت درمی‌آیند.

چنین فرآیندی، روند تولید و استفاده از نیروی کار و مهارت‌های ضروری از بکارگیری شرایط عینی تولید، که خود مبتنی بر تقسیم کار اجتماعی در جامعه‌ی سرمایه‌داری می‌باشد و هم آن‌را دامن می‌زند، حال در سطح ظاهر در نبوغ، توانایی، دانش، قدرت حدس‌های متهورانه‌ی سرمایه‌دار در بکارگیری آنها، بصورت رقابت متجلی می‌شوند.

آموزش حاصل از این نوع ابتکارها که سرانجام به نتیجه‌ی سرمایه‌های برابر سود یکسان می‌برند، کشانده می‌شود و لاجرم هرچه سرمایه‌ای بیش‌تر باشد، سود بیش‌تری را نصیب سرمایه‌دار می‌کند و سرمایه‌دار را مجبور به انباشت بیش‌تر سرمایه‌اش می‌سازد، بنابراین اراده‌ی او را وابسته به مقدار سود می‌نماید. اما چنین به نظر می‌رسد که اراده‌ی او آزاد و تابع آگاهی‌اش می‌باشد، حال آن‌که اجبار انباشت، اراده‌ی سرمایه‌دار را برای ورشکست نشدنش تعیین می‌کند. دقیقاً در این حالت می‌توان نظریه‌ی خدایگان و بندگان هگل را تأیید شده درک نمود.

سود برابر، برای سرمایه‌های برابر را مارکس در سطح دیگری از تجرید، یعنی به‌هنگام پژوهش موضوع تحقق ارزش، مورد بررسی قرار داد و ثابت کرد چرا در این سطح یکی از اشکال اساسی اختلال در تحقق ارزش که خودش را در شکل بحران‌های مالی و پولی بروز می‌دهد، در جلوه‌های واقعی و ظاهری‌شان، یعنی در پس تعییناتی چون عرضه و تقاضا و رقابت، بروز می‌کنند تا واقعیت جامعه‌ی سرمایه‌داری را پنهان نمایند.

در سطح تحقق ارزش، استثمار نیروی کار پنهان می‌ماند، جایی که قیمت پرده بر منشاء ارزش کالا و کار مجرد می‌افکند. عرضه و تقاضا و رقابت به‌مثابه‌ی پرچم پرافتخار آزادی در جامعه‌ی سرمایه‌داری، پدیداری تمامی آن اوضاع و احوالی‌اند که تبدیل کار به کار مجرد را در شاخه‌های مختلف تولید و شکل‌گیری ارزش را پنهان می‌سازند تا از یک طرف، رفتن سرمایه از یک شاخه به شاخه‌ی دیگر را، اراده سرمایه

برآورد نمایند و فروش نیروی کار کارگر را، انتخاب آزاد او جا زنند که شرح دادم که کارگر برای ادامه‌ی حیاتش امکان دیگری جز این ندارد و اراده‌ی آزاد سرمایه‌دار وابسته به انباشت می‌گردد.

رقابت در سطح پدیداری را نمی‌توان امری عرضی فرض کرد زیرا به‌مثابه‌ی پیکریافتگی انتزاع از همه‌ی اوضاع و احوال در این سطح پدیداری و استقلال آن به‌مثابه‌ی واقعیت عینی، در عمل دیالکتیک ویژه‌ی روابط تولید و بازتولید سرمایه‌داری را نشان می‌دهد: «در رقابت همه چیز وارونه جلوه می‌کند. سیمای حاضر و آماده‌ی مناسبات اقتصادی، آن‌چنان که در سطح دیده می‌شود، در وجود محسوس خود و لذا در تصویری که براساس آن، حاملین یا عاملین این مناسبات می‌کوشند روابط مذکور را درک کنند، در مقابل سیمای درونی و اصلی آن مناسبات نهانی و مفهومی، که با آن انطباق دارد، قرارگرفته است و سخت با آن تفاوت دارد و درواقع وارونه‌ی آن به‌شمار می‌آید.» (۶) عملاً روشنگری مارکس که استاد از آن سخن می‌راند ولی بدان توجه نکرده است، در برملا نمودن این دیالکتیک از انتزاع پیکریافته‌ی رقابت، یعنی ایدئولوژی بورژوایی در سطح آزادی، معنا می‌یابد که افشای آن، راز رقابت را آشکار می‌کند و در این فرآیند به کارگر آگاهی می‌دهد تا منشاء به‌اصطلاح انتخاب آزاد در فروش نیروی کارش را، جایی که زندگی‌اش وابسته به این فروش می‌شود، درک نماید.

در عرصه‌ی تحقق ارزش، به‌ویژه در مورد سرمایه‌ی تجاری، دیگر سخنی هم از عرصه‌ی تولید در میان نیست و خرید و فروش، موضوع اساسی در این عرصه می‌شود و عملاً اصل رقابت حاکم بر این فضا و بدهت ساطع از آن رسولان بورژوازی را مجبور می‌نماید تا تمامی مشکلات برآمده در تولید را اکنون با توجه به این سطح حل‌جایی نمایند.

نکته‌ی بس مهمی که در این سطح بروز می‌کند و رقابت آن را واقعی جلوه‌گر می‌سازد، آن است که ثمربخشی سرمایه در نسبت میان سرمایه‌ی پیش‌ریخته و مقدار آن سنجیده می‌شود و سودآوری سرمایه به‌ظاهر در مقدار سرمایه‌ی پیش‌ریخته و نه فقط در خرید نیروی کار برنما می‌شود، به‌گونه‌ای که در این سطح، مزدها دیگر به‌مثابه‌ی یگانه منشاء منحصر به‌فرد تولید ارزش اضافی، نه تنها دیده نمی‌شوند، بلکه به‌عنوان عامل مزاحم تنزل سود سرمایه‌دار به‌نظر می‌آیند که سرمایه‌دار را وادار می‌کند برای رهایی از شر این عامل مزاحم در ترکیب ارگانیک سرمایه‌اش به‌نفع بخش ثابت آن تغییر ایجاد نماید. این امر استاد را وادار می‌دارد تا بگوید که سرمایه‌داری با وجود عیوب و نقائص بزرگ «اما در عین حال نیروهای تولیدی را رشد داده است» (همان جا ص ۳۹۵)، و این که چه کسی تاکنون خلاف این گفته را ابراز کرده، به‌عهده‌ی استاد می‌گذاریم. اما آنچه استاد ناگفته باقی می‌گذارد این واقعیت می‌باشد که این رشد در جامعه‌ی سرمایه‌داری به چه قیمتی حاصل می‌شود.

کوشش سرمایه‌دار در رشد نیروهای مولده، ابتدا به‌ساکن در هرچه بیش‌تر وابسته کردن کارگران به سرمایه‌دار است تا از طرفی رقابت میان آنان را شدت بخشد و از طرف دیگر کارگران زندگی‌شان را مدیون سرمایه‌دار بدانند تا روابط موجود در جامعه را جاودانی ارزیابی نمایند. لذا نقش‌اش را در رابطه با سوژه-ابژه بودنش در اجتماع هرچه بیش‌تر به ابژه بودن تقلیل دهد. با چنین تقلیل و منطقی شدن روند تولید، حال کارگران خودشان جایگاه سرمایه‌دار را به‌مثابه‌ی نقش او قبول می‌کنند که می‌توان چگونگی پیدایش قشر یقه سفیدها را در میان طبقه‌ی کارگر درک کرد. (۷)

بحث رهایی از سلطه‌ی سرمایه‌داری که مارکس پیش کشید، تنها به‌پژوهش از روابط انتزاعی محدود نمی‌گردد، بلکه هم‌چنین دربرگیرنده‌ی تبادل نظر درباره‌ی روابطی در زندگی می‌شود که بایستی به‌طور واقعی به‌وجود آورد. بنابراین می‌باید در این جامعه تمایزی اصولی قائل گشت میان نقش انسان‌ها در پایداری و تداوم جامعه

از یک سو و جایگاه اجتماعی آنان در جامعه از سوی دیگر. با بررسی نقش و جایگاه افراد در این جامعه می‌توان از این طریق، به مسأله‌ی دموکراسی کارگری نیز پاسخ داد. در جامعه‌ی سرمایه‌داری می‌توان نقش برخی از افراد را در هستی و پایداری جامعه‌ای مستقل از سلطه و استثمار تصور کرد، در حالی که نقش برخی از افراد دقیقاً در تداوم مناسبات سلطه و استثمار معنا می‌یابد. پیش از این در تشریح نقش اقلیتی که سود، بهره و رانت زمین را نصیب خود می‌سازند خاطرنشان ساختیم که این اقلیت نیز دارای نقشی در جامعه‌اند اما نقش آنها دقیقاً به علت مناسبات سلطه و استثمار جاری در این جامعه به وجود آمده‌اند و به جامعه تحمیل شده‌اند. لذا نقش اجتماعی این اقشار در واقع همان جایگاه اجتماعی آنان است که به لحاظ سیاسی خودشان را به دروغ به عنوان نقش اجتماعی‌شان جا زده‌اند و عملاً غیر واقعی هستند. با آشکار نمودن این توهم کارگران نسبت به سرمایه‌داران، کارگران به این واقعیت دروغین آگاهی پیدا می‌کنند که تا زمانی سپهر سیاست به مثابه موضوعی مستقل از سایر مسائل اجتماعی باقی بماند، همواره امر رهبری جامعه را بازسازی می‌کند، حال آن که قصد دموکراسی کارگری تبدیل سیاست از امر رهبری به پیش‌برد زندگی اجتماعی است، جایی که سیاست می‌باید کار هر فرد در تعیین قانون و اجرای آن درآید. در این مورد خاص چه قدر سخن مانهایم بجا به نظر می‌رسد که گفت: «این که علم سیاست در شکل نوپدیدش در چارچوب فعلی علم، بدان گونه که ما درک می‌کنیم، نمی‌گنجد و با استنباط کنونی ما از علم تناقض دارد، خطای نکوهیدن سیاست نیست، بلکه باید در تلقی خود از علم به طور کلی تجدیدنظر کنیم.» (۸)

قبول جایگاه سرمایه‌دار در جامعه، به عنوان نان‌ده کارگر، نه تنها این جایگاه را جاودانه در نظر او محک می‌زند و رقابت بین کارگران را به جای هم‌بستگی میان آنان دامن می‌زند، بلکه کارگر سود را سهم قانونی و شرعی سرمایه‌دار محسوب می‌دارد و مبارزه‌اش نه علیه سرمایه‌داری، بلکه علیه اجحافات سرمایه‌داران جهت پیدا می‌کند و

مجدداً بار دیگر بدین‌سان بخشی از سوژه بودن تاریخی‌اش را از کف می‌نهد و به‌پذیرش مالکیت خصوصی سرمایه‌دارانه تن می‌دهد. قبول مالکیت خصوصی سرمایه‌داری، حاکم شدن مخلوق است بر کارگر و مخلوق شدن کارگر به‌نحوی که از خلاقیت نقش‌اش در تاریخ می‌کاهد. حال‌اگر به‌این مسائل، ایدئولوژی‌های ناسیونالیستی و دینی و ایدئولوژی‌هایی چون راسیسم را، که کارگر را از آگاهی طبقاتی‌اش دور می‌نمایند تا او را مرید جامعه‌اش گردانند، اضافه نماییم، آنگاه دیگر نمی‌توانیم مانند استاد به‌این باور ساده ره بریم که «بورژوازی در این فاصله جهان را به‌دو جنگ جهانی خونین و جنگ‌های منطقه‌ای به فاشیسم... کشانده» (همان‌جا ص ۳۹۵)، بلکه این رویدادهای واقعیت جامعه‌ی بورژوایی را در تقسیم منافع، هم در سطح جهانی و هم در سطح ملی نشان می‌دهد و نمی‌توان آنها را از خصلت توسعه‌گرایانه سرمایه‌داری جدا کرد تا سرآخر به‌عنوان حادثه و یا اشتباه لپی قالب کرد.

درواقع یکی از عواملی که خصلت جهان‌خوارانه‌ی سرمایه‌داری را آسان کرده، در عمل همانا ابژه شدن هرچه بیشتر کارگر نسبت به‌آگاهی طبقاتی‌اش می‌باشد که متأسفانه در پاره‌ای از موارد به‌دفاع از ایدئولوژی فاشیستی نیز کشانده می‌شود. به‌دیگر سخن مفهوم مبارزه طبقاتی برای مارکس تنها به مفهوم نظامی‌اش خلاصه نمی‌شود، بلکه شامل مبارزه در تمام سطوحی می‌گردد که با انتزاعات پیکریافته، ایدئولوژی بورژوایی را پاسداری و لاجرم آگاهی کارگر را سد می‌نمایند. اما استاد چون مدافع آشتی طبقاتی است و چون به‌کنه ایدئولوژی از دیدگاه مارکس واقف نیست، در دفاع از آشتی طبقاتی می‌باید علیه مارکس ادعا کند «آیا این روش در هر مسأله‌ی کوچک و بزرگ، رگه‌های رویارویی طبقاتی را می‌جست و مدام آن‌را بر سرحریف می‌کوبید، راه را بر بحث دموکراتیک مسدود نمی‌کرد؟ آیا او هم‌چون هر بنیادگرایی همواره در ترس از دشمن زندگی نمی‌کرد» (همان‌جا - ص ۴۸۸)، لکن استاد روشن

نمی‌سازد چرا بحث در حول مبارزه‌ی طبقاتی راه را بر بحث دموکراتیک مسدود می‌کند؟ آیا بحث درباره‌ی آزادی که سلطه‌ی سرمایه‌داری موانعی در راه انکشافاش ایجاد کرده و اتصال آن به مبارزه‌ی طبقاتی، واقعاً راه را بر بحث دموکراتیک سد می‌نماید؟ آیا بحث در رابطه با افزایش مزد و پیوندش به مبارزه‌ی طبقاتی، مبارزه‌ی دموکراتیک کارگران را در افزایش این خواسته سد می‌کند؟ و در همین رابطه مبارزه دموکراتیک کارگران در افزایش مزد را نه بر مقیاس تورم در جامعه، بلکه برحسب رشد نیروهای مولده خواستارشدن، باید مانعی در مبارزه دموکراتیک آنها را محسوب کرد؟ اما بحث اساسی در افزایش مزد همواره به‌عنوان بازگرداندن بخشی از ارزش اضافی تولید شده توسط کارگران که سرمایه‌داران آنرا غصب کرده‌اند، مبارزه دموکراتیک کارگران را گسترش می‌دهد که در آگاهی دادن به آنها بایستی مدلل شود:

نخست، مزد درآمد کارگران نیست.

دوم، جداسدن آنان از شرایط مادی و عینی زندگانی‌شان، آنها را مجبور به گرفتن مزد کرده است .

همگی این مبارزات را می‌باید بخشی از مبارزات دموکراتیک و طبقاتی کارگران برای احقاق حقوق‌شان در نظر گرفت تا بتوان این مبارزه را با مبارزه سوسیالیستی‌شان، که در واقع دنباله‌ی همان مبارزه است، پیوند زد. اما برای استاد این نوع پیوند زدن میان مبارزه دموکراتیک و سوسیالیستی کارگران که فراتر از افق دید استاد می‌رود به‌عنوان خط‌کشی داغ ننگ می‌خورد: «در جهان خط‌کشی شده‌ی او همه چیز به‌دقت از هم متمایزند. همیشه حق با اوست و دیگران همواره اشتباه می‌کنند و در نتیجه خطر سازند. همین بینش پارانوئیک سبب می‌شود که بنویسد که این حضرات «بخوان دگراندیشان» به‌جای این که خودشان از پرولترها علم جدید را بیاموزند، می‌کوشند تا علمی را که خودشان یک شبه آفریده‌اند، یعنی علم خودشان

را به‌دیگران بیاموزند» (همان‌جا - ص ۴۸۸). استاد هشدارهای مارکس در ارتباط با آزادی طبقه‌ی کارگر که تنها توسط نیروی خودشان عملی می‌گردد و این‌که کارگران در آگاه شدن‌شان به‌واقعیت ایدئولوژیکی موجود در جامعه، که حزب آنان در این زمینه نقش بس‌بزرگی را ایفاء می‌کند و یا هشدارهای او در مبارزه با بینش‌های غیرپرولتری که می‌توانند در صفوف آنان تولید اغتشاش نمایند و باید از ورود آنان به‌حزب جلوگیری نمود، با لحن همیشگی‌اش در انتقاد به مارکس چنین پاسخ می‌دهد: «برداشت، لحن و پیش‌نهادهای مارکس غیردموکراتیک است. چه‌گونه حزب کارگری می‌تواند تحقیق کند که نظریه‌هایی که روشنفکری در سر دارد کارگری هست یا نه؟ از راه کمیسیون تحقیق؟ از راه تفتیش عقاید؟ چه‌گونه حزب می‌تواند کسی را مجبور کند که از اندیشه‌ها، آداب و سنت‌هایی که حزب تشخیص داده که «غیرپرولتری» هستند، دست بردارد؟ چه کسی تشخیص می‌دهد که این اندیشه پرولتری است و آن اندیشه نیست؟ چه‌گونه می‌توان بازتاب عملی آنها را در سیاست‌های هر روزه‌ی حزب تشخیص داد؟ داور کیست؟ هیأت تحقیق حزب؟ رهبر حزب؟ کمیته مرکزی؟ بی‌اعتقادی مارکس به دموکراسی سبب شد که او تصور روشنی از دموکراسی کارگری در سر نداشته باشد» (همان‌جا). اما استاد روشن نمی‌نماید که آیا تنها اعتقاد به دموکراسی حلال تمام سؤالات مطرح شده از جانب اوست و اعتقاد به دموکراسی، انسان را در موقعیتی قرار می‌دهد تا اندیشه‌های پرولتری را از غیرپرولتری تشخیص دهد؟ استاد ادعایش در این‌جا همانند نظریه‌ی اگنوستی‌سیست‌ها است که مورد انتقاد انگلس واقع شد. انگلس در انتقاد به دوگانگی نظریه‌ی آنها نوشت: «زیرا در عین حال کسی که به‌طور مجرد امکان وجود ارواح را قبول دارد، در موارد مشخص این‌را نفی می‌کند... تا آن حد که ما می‌دانیم و می‌توانیم بدانیم، برای گیتی خالق و یا حاکمی وجود ندارد... به‌محض این‌که از حیطه‌ی عمل خود خارج می‌شود، یعنی به‌مناطق پنا می‌گذارد که خانه‌ی خودش نیست، عدم

آگاهی خود را به‌زبان یونانی ترجمه می‌کند و آن را آگنوستی‌سیسم می‌نامد.» (۹) دقیقاً مانند استاد که وجود استثمر را تأیید می‌کند، اما برای حل این معضل اجتماعی، و این‌نوع توجیهات، به‌چه کسانی پناه می‌برد؟ استاد پیش از این در طرح سؤالانش مدعی شده بود بعضی از نظرات مارکس استبدادی‌اند و حال با این ادعا، یعنی بی‌اعتقادی مارکس به‌دموکراسی، مجموعه‌ی نظرات او را استبدادی قلمداد می‌کند.

اما استاد در عجله در ابراز ادعاهایش توجه نمی‌کند نظریه‌هایی که روشنفکر درس دارد تا زمانی که ابراز نشوند و عینی نگردند، هیچ انسانی نمی‌تواند اظهار نماید آن نظرات پرولتری هستند یا خیر. بنابراین پس از ابراز نظر می‌توان راجع به آن موضع گرفت که پرولتری هست یا خیر. لکن چه‌گونه و با کدام معیاری؟ تنها از طریق تأییری که نظریه بر مبارزه‌ی طبقاتی کارگران می‌گذارد که آیا این نظریه، مبارزات آنان را در تحقق خواسته‌ی استراتژیکی و یا تاکتیکی‌شان یک گام به‌جلو برده است یا خیر؟ پس معیار تشخیص‌نظر، نه تفتیش عقاید است و نه کمیسیون تحقیق، بلکه تأییری که آن نظریه بر پراتیک مبارزه طبقاتی گذارده است و روند تکوین خود واقعیت مشخص، نشان می‌دهد این تأثیر مثبت و یا منفی بوده‌است. به‌دیگر بیان معیار تشخیص روشنگری در جامعه‌ی سرمایه‌داری دو بینش آشتی طبقاتی و مبارزه طبقاتی‌اند. هر دو بینش در جامعه، بینش‌هایی استراتژیکی‌اند. درحالی که آشتی طبقاتی همواره تابوهای عمده در این جامعه‌را پاسداری می‌کند و به‌روابط فرادستی- فرودستی تداوم می‌بخشد، مبارزه‌ی طبقاتی می‌تواند از این سطح فراتر رود. اما چه‌گونه؟ به‌نظر مارکس بورژوازی کوشاست تا اقتصاد سیاسی را به انتقاد از سیاست، و مبارزه علیه استثمر را به‌مبارزه علیه سلطه کاهش دهد تا با این عمل رابطه‌ی وارونگی میان سوژه و محمول را توسط عناصر ایدئولوژیکی‌اش پنهان سازد. انتقاد از اقتصاد سیاسی از دیدگاه مارکس به‌طور کلی در نفی هر انتزاعی که انسان را پاره جزء

می‌نماید، معنا می‌یابد که در کارکرد حزب و در نفی این انتزاعات برجسته می‌شود. در پاسخ به استاد درباره‌ی حزب باید گفت حزب دارای مرام‌نامه و اساس‌نامه است. مرام‌نامه‌ی حزب، روشنگر خواسته‌ی استراتژیکی آن است و هر عضو حزب با قبول مرام‌نامه در خدمت به این استراتژی انجام وظیفه می‌کند. اما برنامه، کارکرد حزب را در شرایط مشخص مبارزه طبقاتی و با تعیین تاکتیک‌ها تا زمانی که شرایط تغییر نکرده باشند، روشن می‌نماید. به محض آن که خود واقعیت مشخص تغییر کند، برنامه‌ی حزبی اعتبارش را از دست می‌دهد و بار دیگر با توجه به روند تکوین خود واقعیت مشخص می‌باید برنامه را از نو و در انطباق با شرایط نوین مبارزه طبقاتی تدوین و تصویب کرد. اما چه‌گونه؟ از طریق رأی‌گیری دموکراتیک میان افراد حزبی. باید اذعان نمود که رأی اکثریت در به‌کارگرفتن برنامه جدید همیشه به معنای درست بودن آن برنامه نیست، ولی دموکراسی سازمانی چنین کارکردی را اجتناب‌ناپذیر می‌سازد و پیشرفت مبارزه‌ی طبقاتی است که درستی و نادرستی نظریه‌ی اکثریت را روشن خواهد نمود. لیکن استاد با اتکاء به نظریه‌ی قبلی‌اش که گفته بود که هیچ حقیقتی وجود ندارد، کارکرد هر حزبی را از همان آغاز اخته می‌پندارد، زیرا همه‌ی احزاب تنها از این دو راه، یعنی آشتی و یا مبارزه‌ی طبقاتی، می‌توانند برنامه‌شان را عملی گردانند. بنابراین همه‌ی آن سؤالات بیجا، مثل داور کیست؟ بی‌هودگی‌شان را آشکار می‌کنند.

وفاداری استاد به آشتی طبقاتی او را مجبور می‌کند تا نظریه‌ی مارکس در هشدار دادن به نفوذ افکار مخالف در حزب را پارانوئید بخواند. یعنی، همان‌جایی که مارکس خاطر نشان کرد که غلبه‌ی نظرات غیرپرولتری، حزب را به مدافع منافع بورژوازی مبدل می‌کند به نحوی که حزب بعد از آن، تغییر در توزیع درآمد را جانشین تغییر در شیوه‌ی تولید می‌نماید. استاد در این مورد خاص می‌نویسد «سند داخلی نمایانگر تناقض‌های مواضع مارکس و انگلس است. آنان در مورد حزبی با پایه‌های

وسیع که آینده‌اش در پیش‌گیری سیاست‌های پارلمانی و همسان‌گرایانه است، از سنت‌های انقلابی حرف می‌زنند در محیطی که دموکراسی روبه رشد است ناباوری‌های خود را به‌روش‌های دموکراتیک نشان می‌دهند...» (همان‌جا ص ۴۹۰). برای استاد تأکید بر کمیت، یعنی حزب با پایه‌های وسیع کارگری و نه آگاهی کارگران عمده می‌شود. فردی که تاکنون به مارکس اتهام زده بود که نظریه‌اش، طبقه کارگر را از آگاهی‌اش دور می‌سازد، این‌گونه در مورد حزب، یعنی سیاست همسان‌گرایی سخن می‌راند و به‌دفاع از پارلمان برمی‌خیزد. اما نتیجه این همسان‌گرایی چه شد؟ حزب سوسیال دموکرات آلمان با پایه‌های وسیع کارگری و سیاست پارلمانی‌اش به‌نفع جنگ که استاد آن‌را تا سطح یک حادثه تقلیل می‌دهد، رأی داد و میلیون‌ها کارگر را به‌خاطر منافع بورژوازی به‌کشتن داد.

لاکن استاد که در دفاع از همسان‌گری کارگران از بورژوازی صحنه می‌گذارد، از قول والتر بنیامین در تقبیح همسان‌گرایی که بخشی از اصول اساسی سوسیال دموکراسی شده بود و مارکس در این رابطه به‌حزب سال‌ها پیش هشدار داده بود، نقل می‌کند: «هیچ‌چیز در شکست طبقه‌ی کارگر آلمان بیش از این برداشت، نقش نداشت که دارد همراه با جریان پیش می‌رود» (همان‌جا - ص ۵۸۳)، و به انگلس که گفته بود «اگر اوضاع به همین شکل پیش برود، تا پایان این سده، لایه‌های میانی جامعه، خرده‌بورژوازی و دهقانان کوچک را جذب خواهیم کرد» (همان‌جا - ص ۵۸۴)، ایراد می‌گیرد و می‌نویسد: «بدترین شکل همسان‌گری در متن نوشته‌های او بیان شده بود» (همان‌جا). برای استاد زمانی که کارگران دنبال برنامه‌ی بورژوازی به‌راه افتند، همسان‌گری خوش خیم است، اما اگر آنان از منافع خودشان حرکت و گروه‌های میانی را به‌راستی برنامه‌شان متقاعد کنند، چنین همسان‌گری را باید بد خیم ارزیابی نمود. اما مارکس و انگلس در ارتباط با لایه‌های میانی همواره گوشزد می‌کردند: «رابطه جریان انقلابی کارگران با دموکرات‌های خرده‌بورژوا چنین است: همکاری با

این دموکرات‌ها، علیه جناحی که می‌خواهند سرنگونش کنند، و مخالفت با آنان، هرآینه که بخواهند موقعیت خویش را مستحکم نمایند.» (۱۰) و در همان مقاله مارکس شرح می‌دهد «در حالی که خرده‌بورژواهای دموکرات می‌خواهند هرچه زودتر به انقلاب خاتمه دهند و حداکثر اهداف پیش‌گفته را به‌دست آورند، این خواست وظیفه‌ی ما است که تا هنگامی که تمام طبقات کم و بیش ممتلک از مواضع حاکمیت‌شان رانده نشده‌اند، تا هنگامی که پرولتاریا قدرت دولتی را تصاحب نکرده است و تا هنگامی که بهم پیوستگی پرولتاریا تا به آن حد پیشرفت نکرده است که - نه تنها در یک کشور، بلکه در تمام کشورهای عمده‌ی دنیا - رقابت بین کارگران این کشورها را از بین ببرد و دست‌کم نیروهای مولده‌ی کلیدی را در دست کارگران متمرکز کند، این انقلاب را پی‌گیری کنیم.» (۱۱) بنا به این نظرات، نه تنها مارکس در نفی همسانی سخن رانده، بلکه به‌طور شفاف‌ی نشان می‌دهد که زمینه‌های همکاری بر کدام موازین اصولی باید استوار باشند. دیده می‌شود و تاریخ بارها در همین دو قرن گذشته به تجربه ثابت کرده است، اگر کارگران به منافع طبقاتی‌شان آگاهی نیابند، اولاً، مبارزات‌شان در سطح تغییر در مقدار توزیع درآمد باقی می‌ماند، دوماً، به‌دلیل پذیرش آشتی طبقاتی، تابع منافع سرمایه‌داران می‌شوند که در مواقع ضروری از نیروی‌شان بر علیه خودشان استفاده می‌شود. لذا قبول چنین نظراتی هرچه پرتوان‌تر آنان را از سوژه بودن تاریخی‌شان دور می‌سازد.

با استناد به مفهوم آزادی می‌توان به مفهوم برابری پی برد که چه‌گونه در چارچوب محدودیت‌های مربوط به آزادی می‌توان برابری را میان افراد در جامعه‌ی مدنی تضمین کرد. به‌نظر مارکس نابرابری در سطح اقتصادی تأثیراتش را بر سطح سیاسی می‌گذارد. هرچند که انسان‌ها در دموکراسی بورژوایی در برابر قانون برابرند، ولی نابرابری اقتصادی که در نابرابری ثروت تجلی می‌یابد، صرف‌نظر از این‌که ثروت بیشتر، خدمات بهتر و بیش‌تری را برای صاحب آن فراهم می‌آورد، مثلاً آموزش و

بهداشت بهتر، علاوه بر آنها برای انسان پرستیز اجتماعی را نیز به دنبال دارد. در سطح سیاسی فرد متمول می‌تواند بیش‌تر و وسیع‌تر با در اختیار گرفتن وسائل ارتباط جمعی برای خودش تبلیغات نماید، بیش‌تر نظراتش را اشاعه دهد و بدین ترتیب در انتخابات آرای بیش‌تری را نصیب خود نماید. از این‌رو نابرابری اقتصادی، در سطح سیاسی به نابرابری‌ها در به‌کارگرفتن وسائل کشاننده می‌شود. استاد می‌گوید: «مارکس می‌گفت برابری صوری شهروندی در برابر قانون به معنای آزادی نیست. این سرآغاز یکی از پیچیده‌ترین معضله‌های نظری دوران مدرن محسوب می‌شود: رابطه (یا موازنه‌ی میان) آزادی و برابری» (همان‌جا - ص ۵۱۷). این ادعا همانند معضل «من» معضل جامعه‌ی مدرن نیست، بلکه معضل خود استاد است که از طرفی به‌کنه انتقادات مارکس به جامعه‌ی مدرن پی نبرده‌است، از طرف دیگر، مدافعان دموکراسی بورژوایی از همان اوان تاکنون در توجیه این نابرابری به‌دفاع از آن به‌عنوان لازمه‌ی دموکراسی به‌شیوه‌های گوناگون پرداخته‌اند که من به‌چند نمونه در اینجا اکتفا می‌کنم.

- استورات میل، وظیفه‌ی حاکمیت را کاستن از مصیبت‌ها در زندگی مردم خواند.
- ماکس وبر، نابرابری‌را جبرانی که عقلانیت باید پرداخت کند، ارزیابی کرد.
- فروید، پیدایش روان‌نژندی و روان‌پریشی را نتیجه نابرابری ارزیابی کرد که به‌یاری روانشناسی می‌توان آنها را درمان نمود.
- کارل پوپر، حاکمیت‌را شر ضروری نامید که این نابرابری را پاسداری می‌کند.
- تمامی این مدافعان سرمایه‌داری، این نابرابری‌ها را به‌مثابه دفاع از حقوق فردی و استقلال فرد توجیه کردند.

با توجه به‌مفاهیم آزادی و برابری می‌توان اکنون به‌یکی دیگر از مؤلفه‌ها در دموکراسی بورژوایی، یعنی امنیت، پرداخت. اگر امنیت را به‌عنوان عدم تهدید فرد توسط دیگران تعریف نماییم، کارگران در این دموکراسی دارای هیچ‌گونه امنیتی

نمی‌باشند، زیرا با رشد نیروهای مولد و زائد گشتن کار برخی از آنان، نخست، سرمایه‌دار آنها را از محیط کار به‌خارج پرتاب می‌کند. دوم، کار آنها که تا پیش از به‌کارگرفتن ماشین می‌توانست کار مرکب محسوب شود، حال به کار ساده تقلیل می‌یابد. بنابراین دیده می‌شود که کارگران از دو جهت، یعنی بیکار شدن، و تقلیل یافتن کارشان تا سطح کار ساده، امنیتی ندارند که این خود بار دیگر می‌تواند عاملی در ابژه شدن کارگران شاغل گردد.

در همین مورد اگر عدالت اجتماعی، یعنی هدف مقاصد دیگران واقع نشدن، را نیز عنصری در این دموکراسی در نظر گیریم، آنگاه همین‌که کارگر مجبور بفروش نیروی کارش شده و استثمار می‌شود، خود بیان‌گر این حقیقت است که در این رابطه، عدالت اجتماعی ندیده گرفته می‌شود.

قدرت و اشکال آن در جامعه‌ی سرمایه‌داری

بحث اساسی راجع به دموکراسی بورژوایی، در ارتباط با قدرت و اعمال آن در شکل علنی و غیرعلنی، یعنی ایدئولوژیکی‌اش، می‌باشد. پیش از این، از سلطه‌ی قدرت ایدئولوژیکی سخن راندم و اکنون به‌کارکرد قدرت علنی خواهیم پرداخت و نشان خواهیم داد که قدرت علنی اطاعت از قوانین را از افراد خواستار است و هر فردی را که به‌چنین اطاعتی، دانسته و یا ندانسته، خدشه وارد نماید، مجازات می‌کند. در این جوامع برخلاف جوامع استبدادی با آن‌که قوانین قابل‌تغییراند و حق رأی افراد، تغییر در قوانین را نیز ممکن می‌سازد، لکن چه قبل و چه بعد از تصویب قوانین، اولاً، قوانین بهیچ‌وجه حق تغییر در تابوهای اجتماعی را برای افراد قائل نمی‌شوند، دوماً، با تصویب قوانین جدید اطاعت از آنها، یعنی اعمال قدرت علنی، نیز همراه با آنها تصویب می‌شود.

جامعه‌ی سرمایه‌داری از سویی فرد را از همه‌ی وابستگی‌های خونی، قومی، خویشی، اخلاقی گذشته جدا کرد و او را به‌مثابه‌ی فردی آزاد در برابر دیگران قرار داد. لیکن عملاً این فرآیند جدایی به‌معنای جدا شدن فرد از همه‌ی شرایط مادی و عینی زندگانی‌اش و تثبیت و استقرار این شرایط در قطب مقابل، یعنی سرمایه همراه بود. بدین‌سان در این جامعه مفاهیم نوین با کارکردهای ویژه‌ای پدید آمدند که بیانگر جامعه‌ی مدرن گردیدند. برای اولین بار در تاریخ بشر، مفهوم هومانیزم، به‌عنوان اصالت بشر، معنا یافت و به‌دنبال آن فرد در مرکز تحولات اجتماعی قرار گرفت، اما به‌علت همان دو فرآیند انتزاعی آمده در بالا، فرد به‌جای آن‌که تحولش در جهت فردیت انکشاف یابد و «من» او در رابطه با خود و دیگران منفک نشود، به‌خاطر ایدئولوژی شدن سپهرهای سیاسی و اقتصادی، «من» او انفکاک می‌یابد و فردگرایی جان‌نشین فردیت می‌شود. هم‌زمان با پیدایش جامعه‌ی سرمایه‌داری و تحول آن به‌لحاظ طبقات اجتماعی به‌دو طبقه اصلی سرمایه‌داران و کارگران، لیبرالیسم، به مفهوم آزادی تجارت مراددهی بین این دو طبقه با یکدیگر و سایر قشرهای موجود در جامعه را رقم زد. بنابراین برای تداوم آزادی تجارت می‌بایست قوانینی تصویب می‌شد که این تداوم را تضمین می‌نمود و آن‌هم چیزی نبود جز قبول سکولاریسم، به معنای عرفی نمودن قوانین و تقویت آنها در جدایی هرچه بیشتر انسان از کلیه‌ی مناسبات ماقبل سرمایه‌داری از جمله قیودات و قدرت دینی، به‌خاطر قدرت مالی و نفوذ کلام کلیسا که می‌توانست در کار تجارت آزاد خلل وارد نماید و جامعه را به‌عقب باز گرداند. لذا انسان را مجبور کرد تا لائیسیم، یعنی جدایی دین از دولت، را سرمشق حاکمیت خود سازد. بنابراین قدرت علنی برای محافظت از دست‌آوردهایش و ممانعت از برگشت به وابستگی‌های پیش‌سرمایه‌داری با شدت تمام، علیه نیروهایی به چالش برمی‌خیزد که قصد دارند این دست‌آوردها را مورد سؤال قرار دهند. مثلاً از مالکیت خصوصی با تمام قوا دفاع و متجاوزین به آن‌را مجازات می‌کند و یا با قدرت تام در

تمام سطوح اجتماعی خواستار جدایی دین از دولت می‌شود تا آن‌را امر شخصی قلمداد گرداند و با این اقدامات ایدئولوژی‌اش را در جامعه جاودان و متجلی می‌سازد. لذا تمامی آزادی‌های سیاسی تا زمانی مشروعیت دارند که چارچوب ایدئولوژی‌های تعیین کننده در جامعه را دچار اغتشاس نگردانند. چنین دیدگاهی سوژه‌ی اجتماعی را تنها به‌مثابه‌ی شناسا و مفسر، به رسمیت می‌شناسد و تغییرات در جامعه توسط سوژه راه، تنها با احترام گذاردن سوژه به این چارچوب می‌پذیرد. بدین‌رو جامعه‌ی باز که خود در اصل نوعی ایدئولوژی است، با توجه به‌مفاهیم ایدئولوژیکی در این جامعه معنای واقعی‌اش را که چیزی فراتر رفتن از آنها نیست، از دست می‌نهد. آزادی سیاسی از طرفی متضمن نابرابری‌های اقتصادی است جایی که مالکیت خصوصی در جامعه‌ی مدرن حاکم شدن مخلوق بر خالق را تداوم می‌بخشد تا قادر شود نقش سوژه‌ی اجتماعی را حتی‌الامکان ثانوی سازد، یعنی یک وارونگی واقعی، که آن‌را از دو جنبه مورد پژوهش قرار می‌دهم.

اگر از جمله‌ی ذیل «انسان حیوان ناطق است» از ناطق بودن، انسان را استنتاج نماییم، رابطه‌ای که در این جمله برقرار نموده‌ایم در عمل وارونه می‌باشد، زیرا جای مدرک و محمول را عوض کرده‌ایم و اگر آن‌را به‌جامعه اعمال کنیم، ناخودآگاه نقش انسان را تا مرز مخلوق، مفسر و شناسا تقلیل داده و عملاً نقش انسان به‌عنوان خالق، تغییردهنده و اندیشنده را ثانوی می‌نماییم و با یک وارونگی واقعی با کارکردهای ویژه‌اش روبرو می‌شویم. اساساً در جامعه‌ی سرمایه‌داری و در آشکارکردن راز این وارونگی و نقد آن است که فلسفه با کارکرد خاص و در تمایز با عمل‌کردش نسبت به گذشته، محتوای نوینی به‌خود می‌گیرد تا چون وسیله‌ای در خدمت سوژه‌ی اندیشنده درآید تا سوژه راه، همان‌طور که درقبل شرح دادم، قادر سازد که در پس قانون ارزش، سرمایه، مزد و سود که خود را جای فاعل جا زده‌اند، به‌ترتیب کار، وسائل تولید، وسائل معاش و کاراضافی را درک نماید تا بتواند بر این وارونگی غلبه کند. همین

راهکار را سوژه باید در تفهیم سیر جدایی دولت از جامعه‌ی مدنی بکار بندد تا بتواند براین تضاد فائق آید. در جامعه‌ی سرمایه‌داری ما با دو وارونگی در دو سطح روبروئیم؛ اول در سطح اقتصادی و دوم در سطح سیاسی. در سطح اقتصادی قانون ارزش که پوشاننده‌ی واقعیت کار می‌شود، خود باعث تولید دو نوع وارونگی واقعی در جامعه می‌گردد:

« ۱ - حکومت کالا بر انسان، یعنی وارونگی رابطه‌ی سوژه و محمول.

۲ - حکومت ارزش مبادله‌ای بر ارزش مصرفی، یعنی وارونگی واقعیت» (۱۲).

در سطح سیاسی، وارونگی بین جامعه‌ی مدنی و دولت است که در این وارونگی، با آن‌که دولت خود مخلوق انسان است و به‌جای آن‌که کارکرد سیاسی‌اش به‌نفی مناسبات فرادستی-فروردستی کشیده شود، به‌علت ایدئولوژی شدنش، خود به‌حافظ این مناسبات مبدل می‌شود، بنابراین همان‌گونه که قانون ارزش و سلطه‌اش مناسبات بین سرمایه‌داران و کارگران را در جامعه‌ی سرمایه‌داری مرتبا تولید و بازتولید می‌کند و این مناسبات را جاودانی می‌نماید، سپهر سیاسی هم مناسبات فرادستی-فروردستی و لاجرم نابرابری اقتصادی را تضمین می‌کند، و چون حکومت سرمایه را بر انسان تداوم می‌بخشد، پس ضرورت دولت در تداوم حکومت بایستی قادر شود حکومت دولت بر جامعه را نیز تضمین نماید. بنابراین هرگونه آگاهی به‌مضمون شعار برابری سیاسی که روشن گرداند این شعار حافظ مالکیت خصوصی سرمایه‌دارانه و ناچارا نابرابری اقتصادی است، خود راز شعار برابری سیاسی را که حال مضمون آن به‌عنوان حکومت دولت بر جامعه برملا شده است، آن‌را فوراً مورد نقد سوژه‌ی آگاه قرار می‌دهد. این دو وارونگی که واقعی‌اند و ساخته‌ی تفکر و یا خیال‌پردازی مفسران بورژوازی نیست و در عمل حاصل فرآیند تولید مادی‌اند، برای مفسران اقتصادی و سیاسی به‌صورت واقعی ظاهر می‌شوند و چون اقتصاد سیاسی مالکیت را مقدس و واقعی برآورد می‌کند و آن‌را به‌طور واقعی دربرابر آنان قرار می‌دهد در نظر آنها نفی

مالکیت خصوصی به‌مثابه‌ی نفی قاموس بشری، یعنی فطرت انسانی، معنا می‌یابد و با قدرت علنی، یعنی دیکتاتوری‌اش و با هرگونه وسیله‌ی مشروع و نامشروع به‌دفاع از آن مبادرت می‌کند. اما ضرورت نفی این تضاد از دیدگاه مارکس بازپس گرفتن طبیعت بشری توسط انقلاب اجتماعی معنا می‌یابد که با تدقیق مضمون انقلاب و نقش قدرت علنی در آن، موضوع‌ام را نسبت به آنها روشن می‌کنم.

مسأله‌ی انقلاب

استاد ادعا می‌کند «بی شک خشونت در سرشت انقلاب نهفته است و هیچ انقلابی نتوانسته از دادگاه‌های صحرائی، اعدام‌های سریع و سرکوب خونین «ضدانقلابی‌ها» بگریزد» (همان جا ص - ۶۷۳)، و این مطلق‌گرایی را با واژه‌ی بی‌شک تأیید نیز می‌نماید. این‌که آیا در آینده انقلاب‌ها از این اندیشه‌ی مطلق استاد پیروی کنند، نمی‌توان بدان پاسخ داد، لکن آنچه مربوط به تجربه‌ی تاریخ انقلاب‌ها می‌شود، خلاف ادعای استاد است. انقلاب بورژوازی در سوئیس و انقلاب پرولتری سال ۱۹۱۹ در مجارستان هردو برخلاف ادعای استاد مسالمت‌آمیز و بدون سرکوب خونین «ضدانقلابی‌ها» عملی شد. ساندنیست‌ها بعد از گرفتن قدرت اولین اقدام‌شان لغو حکم اعدام بود. استاد که مدعی بود هیچ حقیقتی وجود ندارد حداقل در رابطه با انقلاب، ما را با یک حقیقت جزمی و تأکید شده از جانب خود روبرو می‌نماید و همین جزم‌گرایی را در مورد جنگ نیز بکار می‌برد وقتی مدعی می‌شود: «منش جنگ توسعه‌طلبانه است» (همان جا - ص ۶۷۱)، و عملاً تمایزی بین جنگ آزادی‌خواهانه و توسعه‌طلبانه قائل نمی‌شود. با این بینش باید جنگ آزادی‌بخش آمریکا علیه استعمار فرانسه و انگلیس و یا جنگ ویتنام علیه امپریالیسم فرانسه و آمریکا را نیز توسعه‌طلبانه برآورد کرد.

اما استاد بار دیگر در ندانم کاری‌های همیشگی‌اش این بار نیز سرشت انقلاب را با روش‌هایی که انقلاب می‌تواند به‌طور مسالمت‌آمیز و یا غیرمسالمت‌آمیز بکار برد، یکسان می‌انگارد. استاد از قول انگلس می‌نویسد: «هرانقلاب واقعی، انقلاب اجتماعی است، چرا که طبقه‌ی تازه‌ای را به قدرت می‌رساند و به‌آن امکان می‌دهد تا جامعه را براساس تصور **دلخواه** خود بازسازی کند» (همان‌جا - ص ۶۷۹ - تأکید از من است). استاد لغت «دلخواه» را به‌تحریف در نقل قول انگلس وارد می‌کند تا بتواند نتیجه‌ی دل‌خواهش را از آن استنتاج کند. استاد مدعی بود که ما حقیقت را براساس تصور خودمان می‌سازیم و حال با تحریف در نظر انگلس و اضافه‌نمودن لغت «دلخواه» در آن قصد دارد به خواننده‌اش القاء نماید که انگلس هم، چنین نظری داشت، یعنی براساس تصورمان، حقیقت را به‌دلخواه می‌سازیم. حال اگر واژه‌ی دلخواه را از واگویی انگلس حذف نماییم، ملاحظه خواهیم کرد که انقلاب پرولتری می‌تواند مسالمت‌آمیز هم باشد اما تداوم انقلاب و جلوگیری از بازگشت ارتجاع، دولت پرولتری را مجبور می‌کند تا خود را برای مبارزه با ارتجاع، اگر اقدام به‌خشونت کرد، آماده سازد تا بتواند از دست‌آوردهایش دفاع نماید. به‌سخن دیگر رابطه‌ی دولت کارگری نسبت به زور علنی باید شفاف باشد. زمانی که از انگلس در این‌مورد سؤال شد آیا الغای مالکیت خصوصی به‌طریق مسالمت‌آمیز ممکن خواهد بود، چنین پاسخ داد: «چه خوب بود اگر چنین امری می‌توانست انجام گیرد، در این‌صورت بدون تردید کمونیست‌ها آخرین کسانی می‌بودند که با آن مخالفت می‌ورزیدند. کمونیست‌ها به‌خوبی می‌دانند که هرگونه توطئه‌ای نه تنها بی‌ثمر، بلکه حتی زیان‌بخش است. آنها بخوبی می‌دانند که انقلاب نه نتیجه‌ی تصمیم و تمایل کسی، بلکه در هر جا و هر زمان نتیجه‌ی ضروری شرایطی است که کاملاً مستقل از اراده و رهبری احزاب و طبقات می‌باشد. ولی کمونیست‌ها به‌این امر نیز واقفانند که تقریباً در تمام کشورهای متمدن، از رشد پرولتاریا جلوگیری می‌شود و دشمنان کمونیسم از این‌طریق با تمام نیرو شرایط

انقلاب را فراهم می‌سازند. ما کمونیست‌ها که امروز در گفتار از مسأله‌ی پرولترها دفاع می‌کنیم، هنگامی که پرولتاریای تحت ستم بدین نحو به‌سوی انقلاب رانده می‌شود، در عمل نیز از آن دفاع خواهیم کرد.» (۱۳) بدین‌سان انگلس سیاست پرولتاریا و موضع‌اش را نسبت به‌قدرت علنی روشن نمود. چون استاد تمایزی میان سرشت انقلاب اجتماعی و شیوه‌های آن قائل نیست، پس از آن‌که با نظرات انگلس و مارکس نسبت به‌مسالمت آمیزبودن انقلاب اجتماعی روبرو می‌شود به‌همان روش فروتنانه‌ی همیشگی‌شان در مچ‌گیری از مارکس می‌نویسد: «آیا نویسنده‌ی این جمله‌ها همان کارل مارکس انقلابی است؟... آیا نظریه‌ی انقلاب مارکس دگرگون نشده است؟ چه‌گونه تکامل‌گریزناپذیر سوسیالیسم می‌تواند به‌انقلاب منجر نشود» (همان‌جا ص ۵۸۲)، و از جانب مارکس نتیجه می‌گیرد و می‌نویسد: «به‌نظر می‌رسد که از نظر مارکس سال‌خورده وجود دستگاه بوروکراتیک-نظامی، کمبود سنت‌ها و نهادهای مدنی، آداب دموکراتیک و قانونی، از جمله مهم‌ترین دلایل برای رویداد گریزناپذیر انقلاب هستند، و برعکس، وجود دولت و نهادهای دموکراتیک می‌تواند ضرورت انقلاب را حذف کند» (همان‌جا - ص ۵۸۳).

صرف‌نظر از ادعای دروغین‌اش نسبت به مارکس که گویا او تکامل سوسیالیسم را گریزناپذیر خوانده بود که پیش از این مشروحا بدان پاسخ دادم، استاد توجه ننموده که از دیدگاه مارکس ضرورت انقلاب را تضاد میان نیروهای مولده و مناسبات تولید تعیین می‌کند و نه وجود نهادهای دموکراتیک و یا ضد دموکراتیک، زیرا طبق نظر او طبقه‌ی تازه‌ای باید قدرت را بدست گیرد که در انقلاب‌های بورژوایی می‌توان آن‌را ثابت کرد. در انقلاب کبیر فرانسه، بورژواها، به‌مثابه‌ی طبقه‌ی تازه، به‌قدرت رسیدند اما، به‌علت مقاومت مسلحانه‌ی ضد انقلاب، ضرورت بکارگیری قهر از جانب طبقه‌ی تازه اجتناب‌ناپذیر شد. حال آن‌که در سوئیس، با آن‌که نهادهای دموکراتیک چندان رشد چشم‌گیری هم نداشتند، چنین ضرورتی بوجود نیامد. اما تمام انقلاب‌های

بورژوازی برای تحکیم انقلاب و ضرورت حفظ دست‌آورد هایشان مجبور به اعمال قهر در برابر ضدانقلاب بودند. انقلاب کارگری را نیز همان تضاد میان نیروهای مولده و مناسبات تولید تعیین می‌کند و طبقه‌ی تازه باید به پای نفی تمام انتزاعاتی برود که مانع پیش‌برد انقلاب می‌باشند، لکن چه در زمان بدست گرفتن قدرت و یا بعد از آن، ضرورت به کارگرفتن اعمال قهر را باز هم نهاده‌ی‌های دموکراتیک، با آن‌که مهم می‌باشند، تعیین نمی‌کنند، بلکه شیوه‌ای که ضدانقلاب بکار می‌بندد.

شرح دادم یکی از مؤلفه‌های واسط میان مردم و نهادها در هر دموکراسی، قدرت علنی‌ای است که در جوامع سرمایه‌داری در سطح سیاسی، اما نه اقتصادی، در انحصار دولت است. روشن کردن سرشت و کارکرد قدرت علنی در بحث سیاسی از اهمیت بس‌بسیزی برخوردار می‌شود. شرح دادم که قدرت علنی می‌تواند در شکل استبدادی، مانع آزادی سیاسی شود و جامعه‌ی مدنی را بالکل تابع خود نماید. این قدرت به‌خاطر آن‌که مشروعیت ندارد، خودش دلیل مشروعیتی برای خود می‌شود، همانند خدا. بنابراین خودش نه تنها مانعی در آگاه‌سازی مردم می‌گردد، بلکه با هر سؤال در این زمینه به‌شدت مقابله می‌نماید. در استبداد قدرت علنی تعیین‌گرای سایر مؤلفه‌ها در رابطه‌ی میان دموکراسی و کراتوس بوده، لذا برخلاف دیکتاتوری بورژوایی، ذاتاً مخالف آزادی می‌باشد. استبداد شیوه‌ی خشن برخورد به‌انسان را تجویز می‌کند تا مقام انسان برای مستبد، تا سطح وسیله‌ای در برآورد ساختن اهداف مستبد، کاهش یابد. (۱۴)

شکل دیگر قدرت علنی دیکتاتوری است جایی که چنین قدرتی به‌مثابه‌ی یکی از مؤلفه‌های موجود در میان دیگر مؤلفه‌ها، هرچند مهم، در جامعه سرمایه‌داری، حداقل در دوران‌های عادی، به‌عنوان رابطی در بین رابطه‌های دیگر میان دموکراسی و کراتوس عمل می‌کند. در هر دو حالت قدرت علنی، متجاوزین به‌قوانین را مجازات خواهد کرد. این‌که فردی سهواً و یا عمداً خلافی مرتکب شود، تفاوتی در سرشت مجازات ایجاد

نمی‌نماید، تنها تفاوت در قانون‌گذاری و کارکرد آنها است که در استبداد، علاوه بر ایدئولوژی بودن‌شان، قوانین فعال مایشاء و غیرقابل تغییرند و اگر تغییری در آنها ایجاد گردد، نه توسط نمایندگان مردم، بلکه به خواسته‌ی نیروی استبدادی این تغییر در جامعه عملی می‌شود. بنابراین هم به‌لحاظ محتوا و هم به‌لحاظ شکل، تفاوت اصولی میان این دو نوع قدرت علنی موجود است.

درباره‌ی دیکتاتوری پرولتاریا

استاد در انتقاد به‌نظریه‌ی مارکس راجع به «دیکتاتوری پرولتاریا» می‌نویسد که مارکس «در بسیاری از نوشته‌های خود به‌صراحت... از حکومت طبقاتی استفاده کرده بود و هیچ نیازی نداشت که اصطلاح روشن و جا افتاده‌ی «دیکتاتوری را» (که معنای مستقیم و صریح استبداد و جباریت را می‌داد) به‌کار برد. مارکس از این لفظ سود جست زیرا دقیقاً شکل حکومت، یعنی استبداد سیاسی یک طبقه مورد نظر او بود» (همان‌جا - ص ۴۱۱). استاد کاری به مضمون مفاهیمی که مارکس به‌کار برده، ندارد و با مفاهیم از پیش ساخته‌اش نظرات مارکس را با قراردادن آنها روی تخت خواب پروکرستی‌اش می‌سجند. اگر مفاهیم مارکس را استاد پسند کرد، آنگاه چون نمی‌تواند محتوای آن مفاهیم را انکار نماید، با لحنی تمسخرآمیز این مفاهیم را ساده‌گرایانه می‌نامد و مدعی می‌شود که دیگران این مفاهیم را شفاف‌تر از مارکس به‌کار برده‌اند، و اگر مفاهیم برای او قابل درک نباشند و یا با احساسات انسان دوستانه‌اش خوانایی نداشته باشند، با مفاهیم آشنا برای خودش به چالش با مفاهیم مارکس خیز برمی‌دارد. استاد شرح نمی‌دهد چرا باید معنای دیکتاتوری، همانند استبداد و جباریت باشد؟ چون در واژه‌نامه‌های رایج از جمله واژه‌نامه‌ی تألیفی خودشان، این واژه چنین معنا شده است. آیا بایستی این معنا را مطلق محسوب کرد؟ فرض براین ادعا که معنای دیکتاتوری، جباریت باشد، آیا مارکس به‌این واژه محتوای نوینی نداد؟

همین‌که در جامعه‌ی سرمایه‌داری سپهر سیاست، نابرابری اقتصادی را پاسداری می‌کند و جدایی میان اقتصاد و سیاست را تضمین می‌نماید و مارکس وظیفه دموکراسی پرولتاریا را در پایان دادن به این جدایی برآورد می‌کند و با شرکت دادن مردم به‌عنوان قانون‌گذار و مجری قانون این دموکراسی را تداوم و با قدرت علنی‌اش برگشت ارتجاع را مانع می‌شود، خود به‌معنای تعریفی جدید از این نوع قدرت علنی نیست؟ اما استاد از همان بدو ادعاهایش درباره‌ی قدرت علنی و کارکردش در جامعه‌ی سرمایه‌داری سکوت می‌کند و مضمون قدرت علنی و دفاع از آن را مسکوت می‌گذارد تا واژه‌ی حکومت طبقاتی را که گویا در آن قدرت علنی معنا ندارد، جا بیاندازد. استاد پاسخ نمی‌دهد چرا دولت سرمایه‌داری در حفظ حقوق دموکراتیک و پیش‌گیری از بازگشت جامعه به گذشته، مجبور به به‌کارگرفتن زور علنی است. به‌عنوان مثال در آلمان که حقوق دموکراتیک رعایت می‌شود و با آن‌که دوسوم مردم، مذهبی و پیرو دین مسیحی‌اند، لیکن قدرت علنی از جدایی دین و دولت به‌شدت دفاع می‌کند و مانع برگشت اصول مذهبی در تدوین قوانین عرفی می‌شود. قدرت علنی در این جامعه از حقوق دموکراتیک، چون آزادی بیان و مطبوعات دفاع می‌کند، در حالی‌که در این جامعه در دوران هیتلر قدرت علنی مانع این نوع آزادی‌ها بود.

استاد با سکوت نسبت به‌قدرت علنی موجود در هر جامعه‌ی سرمایه‌داری دموکراتیک، می‌تواند به نفی دیکتاتوری پرولتاریا بپردازد تا مدعی شود «باور به دیکتاتوری پرولتاریا، باور به‌ضرورت سرکوب خشن دشمن طبقاتی است. در دل این مفهوم بی‌اعتقادی به‌حقوق اقلیت نهفته است. شاید به‌همین دلیل مارکس حتی اشاره‌ای هم به‌ضرورت وجود احزاب بورژوازی و خرده‌بورژوازی پس از پیروزی طبقه‌ی کارگر احساس نمی‌کرد. شاید حتی یادآوری این نکته در حضورش اورا خشمگین می‌کرد» (همان‌جا - ص ۷۶۹). صرف‌نظر از پیش‌داوری استاد که او را از به‌اصطلاح منتقد مارکس به ساحر مبدل می‌کند، قصد استاد در این گمانه‌زنی، چیزی جز نسبت

دادن صفات غیردموکراتیک به مارکس نیست. در هردوی این شایدها، استاد روشن نمی‌سازد با تکیه به کدام منطقی به این ادعای عجیب و غریب پی‌می‌برد که «حتی یادآوری این نکته مارکس را خشمگین می‌کرد»؟ گرفتاری استاد عملاً در دخیل بستن‌اش به مقولات عام انتزاعی است که لاجرم او را مجبور می‌سازند حتی دست‌آوردهای بورژوازی در نقض حقوق اقلیت را نادیده انگارد. به‌لحاظ تاریخی، بورژوازی پس از تسخیر قدرت، سرفداری را منع کرد و با این عمل حقوق اقلیتی را که از آن استفاده می‌بردند، پایمال نمود و با چنین راهکاری یکی از موانع انکشاف سرمایه‌داری را با منع آن، از سر راهش برداشت. در جوامع کنونی سرمایه‌داری، قانون، کار کودکان را ممنوع و لذا حقوق اقلیت بهره‌بر از کار کودکان را ندیده می‌گیرد و اگر سرمایه‌داری، به‌چنین عملی متشبث شود با جریمه‌ی نقدی و حتی زندان او را تأدیب می‌نماید. در پاره‌ای از موارد قانون، سازمان‌های فاشیستی را ممنوع و مانع تبلیغ و ترویج نظرات آنان می‌شود. یا چون قانون تحصیل، تا سن معینی اجباری است، والدینی که خلاف این قانون عمل کنند، حتی تا مرز جدا کردن بچه‌ها از آنان عمل می‌کند و کودکانی که سر کلاس درس حاضر نشوند، به‌زور آنها را به کلاس درس می‌آورند و در این‌مورد قانون، حقوق فرد را ندیده می‌گیرد. قانون حتی در مواردی حقوق اکثریت را نیز رعایت نمی‌کند مثلاً با جدایی دین از دولت، با آن‌که اکثریت مردم می‌توانند مذهبی باشند، مانند آمریکا، از تشکیل دولت مذهبی جلوگیری می‌کند. دولت بورژوایی کلیه‌ی این مقررات را با تکیه به قدرت علنی‌اش تحقق می‌بخشد.

پس باید پرسید حقوق اقلیت چیست که گاه باید نسبت به آن بی‌اعتقاد ماند؟ در این‌مورد بار دیگر نظریه‌ی مارکسی «منطق ویژه هر موضوع ویژه» راهنمای ما در تعیین مضمون حقوق اقلیت در رابطه با دموکراسی کارگری می‌شود آن‌هم با توجه به‌گفته‌ی زیبای گی دوبور که متذکر شد «همه‌ی ناکفایی تئوریک دفاع علمی از

انقلاب پرولتری، چه به‌لحاظ شکل ارائه و چه به‌لحاظ محتوا، در این نکته آشکار می‌شود که از موضع کسب انقلابی قدرت، پرولتاریا و بورژوازی را یکی می‌کند» (۱۵).

با توجه به دو انتزاع موجود در جامعه‌ی سرمایه‌داری، قانون ارزش و جدایی سپهر سیاست از جامعه‌ی مدنی و در نتیجه جدایی انسان‌ها از هم‌دیگر و تقابل دو شکل گوناگون من در هر فرد، که خود برآیند وجود واقعی این دو انتزاع‌اند که تحت این انتزاعات ایدئولوژی شده، منافع اقلیت پاسداری می‌شود. وظیفه دموکراسی صوری بورژوازیی تداوم بخشیدن به این انتزاعات است. تکلیف دموکراسی کارگری به‌نظر مارکس جانشین نمودن دموکراسی حقیقی و یا دموکراسی آزادی به‌جای دموکراسی صوری است، جایی که وحدت عمل اقتصادی، سیاسی و اجتماعی هر فرد ممکن گردد. در چنین دموکراسی‌ای انسان موجودی انسانی است و نه همانند جامعه‌ی سرمایه‌داری، موجودی قانونی که در آن انسانیتِ انسان، نه به‌خاطر وحدت کارکردهای سیاسی، اقتصادی و اجتماعی‌اش رقم زده می‌شود، بلکه به‌علت برابری‌اش در مقابل قانون پذیرفته شده‌است. دقیقاً نفی این انتزاعات، وظیفه دموکراتیک دموکراسی کارگری است و جلوگیری از بازگشت انتزاعات را دیکتاتوری‌اش به‌عهده می‌گیرد. اما چه‌گونه؟ از طریق شرکت مردم در تدوین قانون و اجرای آن، امری که طبق نظر مارکس به‌علت سیطره‌ی قانون‌گذاری بورژوازی بر مخیله مردم، این توهم را به‌وجود آورده و بدان دامن می‌زند که مردم قادر به آن نیستند. ولی روشن نمی‌نماید اگر مردم قادرند نمایندگان‌شان را برای قانون‌گذاری انتخاب و به‌مجلس بفرستند، چرا آنان قادر نمی‌باشند امر قانون‌گذاری را خودشان بدست گیرند؟ حقوق اقلیت در جامعه‌ی سرمایه‌داری، حفظ استثمار و سلطه می‌باشد و اگر استاد به‌ادعای خود، یعنی گستره‌ی دموکراسی وفادار بماند، باید در شرایطی در این گستره‌گی، وضعیتی به‌وجود آید که اقدام به‌نفی استثمار و سلطه کند که در این دموکراسی من‌درآوردی

استاد بازهم جامعه مجبور می‌شود حقوق اقلیت را ندیده گیرد و یا به‌قول استاد نسبت به آن بی‌اعتقاد گردد.

از دیدگاه مارکس با نفی انتزاعات موجود می‌توانند مردم در عرصه‌های مختلف زندگی‌شان برحسب شرایط زندگی و محیط کارشان و نقش‌هایی که در زندگی‌شان انتخاب می‌کنند و به آن سامان می‌بخشند، که در واقع همان شوراها‌ی قانون‌گذاری و مجری قانون می‌باشد، به هستی واسطه‌هایی که در جامعه‌ی سرمایه‌داری به‌مثابه واسط بین یک وجود واقعی و یک ناهوجود عمل می‌کردند، مثلاً واسط سازمان‌دهی میان کار و سرمایه، پایان دهند تا رابطه‌ی مردم با نهادها را بی‌واسطه سازند. به‌عنوان مثال با نفی مالکیت خصوصی انسانِ کارورز می‌تواند بدون هیچ واسطه‌ای و بدون ترس، مستقیماً با شرایط مادی و عینی زندگی‌اش در تماس قرار بگیرد. پس طبق نظر مارکس دیکتاتوری پرولتاریا سازماندهی برای ویران کردن این نوع انتزاعات است جایی که «این وارونگی، که به‌موجب آن، [واقعیت] حسی - مشخص به‌مثابه‌ی مادیت یافتن کل، انتزاعی جلوه می‌کند، به‌جای آن که کل انتزاعی محصول [واقعیت] مشخص باشد...» (۱۶). حتی جدایی دین از دولت که بورژوازی به‌عنوان آزادی از قیودات دینی متجلی می‌کند، در عدم تشریح کارکرد دین و دولت، به‌مثابه دو امر ایدئولوژیکی، آنها را جاودان می‌سازد، یکی را در عرصه شخصی و دیگری را در سپهر سیاست.

اما اعتقاد به حقوق اقلیت با توجه به واقعیت‌های موجود در جامعه‌ی سرمایه‌داری در رابطه با عدالت اجتماعی را چه‌گونه می‌توان توجیه کرد؟ در آلمان از هر صد یورو، ۷۴ یورو نصیب ۸ میلیون و باقی، سهم ۷۲ میلیون نفر می‌شود. چه‌گونه می‌توان به این حقوق اقلیت اعتقاد داشت؟ ثروت ۴۵ خانوار آلمانی در سال قبل میلادی برابر با ۲۰ میلیون خانوار متوسط و پائین بوده است. در یونان ۲۸ هزار انسان در سه سال اول بحران، مبلغ ۵۸۰ میلیارد یورو را از این کشور خارج کردند و دولت وقت مجبور

شد مبلغ ۵۲۰ میلیارد یورو از کشورهای غربی وام بگیرد که آلمان به یونان مبلغ ۱۵ میلیارد یورو قرض داد، ولی هم‌زمان مبلغ ۸ میلیارد یورو به یونان زیردریایی فروخت. دولت یونان در همان زمان ۴۰٪ از حقوق کارمندان را کاهش داد.

ثروت ۷ انسان در جهان برابر با ثروت بیش از سه میلیارد انسان و ثروت ۴۹ انسان در جهان بیش از ثروت ۶ میلیارد انسان است. طبق بررسی‌های *oxfam* در سال قبل ۸۰٪ درآمد حاصل در این سال نصیب یک درصد و ۳،۶ میلیارد انسان هیچ نصیبی از آن درآمد نبردند. آیا باید حقوق این اقلیت را محترم شمارد؟ طبیعی است افرادی چون استاد در توجیه این نابرابری و برای رفع آن، مالیات تصاعدی را پیشنهاد می‌کنند. اما جایی‌که یک سرمایه‌ی ۷۰ میلیارد دلاری اگر در سال فقط ۱۵٪ سود دهد که مبلغی بیش از ده میلیارد دلار است و اگر ۸۰٪ از آن به‌عنوان مالیات اخذ شود بازهم ثروتی بیش از دو میلیارد برای صاحب‌اش باقی خواهد ماند. بنابراین برای نفی این‌گونه بی‌عدالتی‌ها در جامعه بایستی به‌پای نقد ریشه‌های آن با توجه به‌نظریه‌ی مارکس رفت که گفت «نقد فلسفی حقیقی قانون اساسی کنونی، تنها تناقضات را به‌مثابه‌ی امری موجود نشان نمی‌دهد، بلکه آن‌را تبیین می‌کند و منشأها و ضرورتش را درمی‌یابد... این نقد قانون مذکور را در معنای ویژه‌اش درک می‌کند. این عمل ادراک برخلاف آن‌طوری که هگل فکر می‌کند، عبارت از بازشناسی تعینات مقولات منطقی در هر نقطه نیست، بلکه دریافت منطق ویژه‌ی هر موضوع ویژه است.» (۱۷).

استاد خود از قول میل و توکوویل نقل کرده است که «مسئله‌ی مرکزی مدرنیته این است که صنعت جدید شرایط پیدایش نابرابری یعنی طبقات تهیدست را می‌آفریند» (همان‌جا - ص ۵۱۷). طبق این نظریه نابرابری اجتماعی دیگر یک مسئله عرضی نیست که بتوان توسط مقرراتی آن‌را ریشه‌کن نمود، بلکه ریشه در ساختار

تولید سرمایه‌داری دارد و استاد این آموزش‌را ندیده گرفته و مقولات عام انتزاعی‌اش کمکی به حل این توزیع نابرابر ثروت نمی‌کند.

استاد ادعا می‌کند «مفهوم دیکتاتوری پرولتاریا خود خبر از بینشی اقتدارگرا می‌دهد» (همان‌جا ص - ۷۶۸). استاد از واژه‌ی دیکتاتوری پرولتاریا به‌مثابه‌ی مفهومی مشخص سخن می‌راند، ولی پاسخ‌اش در حد مفهوم عام، یعنی اقتدارگرایی، باقی می‌ماند و به‌هیچ وجه حاضر نیست از انتزاع فراگرفته بر بینش‌اش، دست بردارد، بنابراین اقتدار را در معنای مثبت‌اش همان‌طور نفی می‌نماید که در معنای منفی آن. توجه نماییم انگلس راجع به اتوریته چه می‌گوید: «اتوریته به معنای کلمه‌ای که در اینجا مورد نظر است، مفهومی چنین دارد: تحمیل یک اراده‌ی بیگانه بر اراده‌ی ما، ولی اتوریته از طرف دیگر منوط به تحمیل‌پذیری نیز می‌باشد» (۱۸). در نظر گیریم کارگر بعد از فروش نیروی کارش و با ورود به‌عرصه کار مجبور به تحمل فرامین سرمایه‌دار می‌شود که به‌زبان انگلس تحمیل یک اراده‌ی بیگانه بر کارگر که نه تنها نشانگر اتوریته‌ی منفی است، بلکه بیان‌گر استبداد واقعی در عرصه‌ی کار است، جایی که اراده‌ی کارگر در فرآیند کار به‌هیچ‌گرفته می‌شود. اما در جامعه‌ای که تولید برحسب برنامه و نیازهای افراد صورت گیرد، جایی که کالا دیگر معنا ندارد تا بر انسان حکومت کند، هر فردی در فرآیند کار حتی اگر سکوت و یا اطاعت کند، باز هم می‌داند که سکوت و یا اطاعت‌اش در فرآیند تولید به‌دلیل اجرا و برآورده کردن برنامه‌ای است که از پیش مورد مشورت و پذیرش خود او واقع شده بود.

استاد در رابطه‌ی طبقه‌ی کارگر و دیکتاتوری‌اش در جامعه‌ی سوسیالیستی می‌نویسد: «پرسیدنی است که چرا این طبقه که **منافع کل جامعه** را بیان می‌کند و چکیده‌ی **منافع انقلابی** جامعه است، نیازمند «دیکتاتوری» است» (همان‌جا - ص ۴۳۵ - تأکیدات از من است). استاد بار دیگر هم به‌گفته تمسخرآمیزش بی‌توجه مانده است که دفاع از منافع کل با دفاع از منافع انقلابی دو امر متفاوت‌اند، زیرا دفاع

از منافع انقلابی و اعمال دیکتاتوری در مقابل منافع ضد انقلابی معنا می‌یابد، حال آن‌که معنای دفاع از منافع کل، دربرگیرنده‌ی تمام طبقات و اقشار در جامعه‌ی معین می‌باشد.

فرض کنیم در یک جامعه‌ی سوسیالیستی ۱۰۰ میلیونی بعد از انقلاب نصف افراد بالغ آن جامعه، سیاسی باشند و ۹۰٪ آنان مدافع دموکراسی کارگری، بنابراین جمعیتی در حدود ۵ میلیون نفر مخالف این حکومت‌اند و حال اگر از این جمعیت تنها ۱۰٪ که بالغ بر ۵۰۰ هزار انسان می‌گردد اقدام به براندازی حکومت نمایند، آشکار می‌شود چرا حکومت کارگری در مبارزه با آنان مجبور به کاربرد زور علنی علیه آنان می‌گردد. در اینجا کاربرد قدرت، علیه ارتجاعی است که علناً خشونت‌آمیز به مخالفت با حکومت کارگری اقدام نموده است، اما در میان طرفداران حکومت کارگری نیز با گرایش‌هایی روبرو می‌شویم که دقیقاً در خدمت ارتجاع قرار می‌گیرند. من در اینجا به یک نمونه، مثلاً نظرات آقای ناصر پایدار، آنارشیستی که به نام مارکس نظرات او را مثله می‌کند، می‌پردازم.

آقای پایدار هر روایت موجود درباره‌ی نظریه‌ی مارکس را نادرست ارزیابی می‌کند که به او در این مورد ایرادی وارد نیست. اما بلافاصله می‌نویسد روایت او بهتر از روایت دیگران است و ناخودآگاه روایت دیگران را که تابحال نادرست ارزیابی کرده بود، درست برآورد می‌نماید، و فراموش می‌کند که بهتر، در مقابل خوب، معنا دارد و نه نادرست. آقای پایدار در کارگر، کارگردنش، که باعث تکدر خاطر می‌شود از کار مجرد سوسیالیستی؟! سخن می‌گوید و آموزش مارکس در مورد قانون ارزش را تخطئه می‌کند و زمانی که با انتقاد روبرو می‌شود، بدون آن‌که به‌روی مبارکش بیاورد، کار مجرد را سرمایه‌دارانه، ولی کار اجتماعاً لازم را فراتاریخی می‌خواند که نشان‌دهنده‌ی بی‌اطلاعی او از قانون ارزش است. جایی که مارکس قانون ارزش را شامل سه عنصر، کار مجرد، کار اجتماعاً لازم و شکل ارزش، برآورد کرده است. آقای

پایدار که این‌همه سنگ کارگران را به‌سینه می‌زند، حاضر نیست اذعان کند وقتی او از کار مجرد سوسیالیستی برای کارگران نوشت، چه تأثیری نظریه‌اش، حتی بسیار کوچک، می‌توانسته بر برخی کارگران گذاشته باشد تا در انتقاد از اندیشه‌ای که او را به‌این اشتباه رسانید، حداقل با توضیح آن، راه چاره‌ای را نشان دهد.

آقای پایدار همانند پردون که مخالف اتحادیه‌های کارگری بود و می‌گفت: «کارگران نباید هیچ سازمان تعاونی و حرفه‌ای برای حرفه‌های خود تشکیل دهند» (۱۹)، به کارگران تنها یک شکل سازمانی، یعنی شوراها را، توصیه می‌کند و اتحادیه‌های کارگری را ضدانقلابی می‌خواند و گفته‌ی مارکس که اتحادیه‌های کارگری را دست‌آورد خود کارگران می‌داند، نادیده می‌گیرد. در اتمام حجت حداقل در مورد یک گروه مخالف نظرش می‌گوید، باید آنها را بعد از انقلاب به دادگاه کشاند و از هم اکنون برای این گروه مخالف، شمشیرش را از رو بسته است. او از طرفی از شورا، یعنی دولت در جامعه سوسیالیستی سخن می‌راند، از طرف دیگر خواهان برقراری فاز دوم جامعه‌ی سوسیالیستی، یعنی «به هرکس به اندازه‌ی نیازش» می‌شود، زیرا به‌ادعای او رشد نیروهای مولده در شرایط کنونی می‌تواند این خواسته را تحقق بخشد و لذا با نفی مبارزه طبقاتی مبلغ نوع قدیمی رویزیونیسم، یعنی تنها اتکاء به رشد نیروهای مولد، می‌شود. آقای پایدار همانند استاد با توسل به یک انتزاع غیرواقعی خواهان لغو کار مزدی می‌باشد و چون کار مزدی در این انتزاع روشن‌گر محتوا نیست، بدون توجه به تفاوت کار مزدی در سرمایه‌داری و سوسیالیسم خواهان لغو کار مزدی است و توجه نمی‌کند که کار در سرمایه‌داری کالا و در جامعه‌ی سوسیالیستی محصول تولید می‌کند و تفاوت میان کالا و محصول تفاوتی کیفی است و چنین تمایزی را مارکس میان این‌دو کار تشریح کرد و لغو کار مزدی در سوسیالیسم را وابسته به رشد مبارزه طبقاتی نمود. لذا شیلوک در نظرات آقای پایدار نیز دیده می‌شود، کارمزدی، کار مزدی است، پس باید سریعاً لغو گردد. در این

اعتشاشی که آقای پایدار ایجاد کرده از شورایش می‌خواهد ماشین رختشویی‌ها را ضبط کنند و جزو املاک اشتراکی درآورند. فردی که هنوز به تفاوت میان مالکیت خصوصی، یعنی مالکیت بر وسائل عمده‌ی تولید در جامعه‌ی سرمایه‌داری و مالکیت شخصی، یعنی مالکیت بر وسایل مصرفی از جمله ماشین رختشویی که می‌تواند در جامعه سوسیالستی هم سهم هر انسانی باشد، پی نبرده است. او این‌گونه، نظریه‌ی مارکس را به مسلخ جبرگرایی می‌کشاند. می‌توان این نظرات را سخیف خواند اما نمی‌توان منکر شد که این نظرات بعد از پیروزی انقلاب قادرند موانع زیادی را در راه پیش‌برد آن ایجاد نمایند. یک لحظه تصور نماییم که در جامعه‌ی آتی برخی افراد قصد نمایند مطابق دستور آقای پایدار، ماشین رختشویی‌ها را ضبط نمایند، بیچاره کارگران و دولت آنان چه نیرویی را باید صرف کنند تا مانع این اقدام ارتجاعی شوند. اما همان‌گونه که در قبل ذکر شد وظیفه اساسی دموکراسی کارگری در نفی استثمار و سلطه و نفی تمام انتزاعات پیکریافته که استثمار و سلطه را تداوم می‌دهند، معنا می‌یابد که در این فرآیند، کارکرد دموکراتیک‌اش آگاهی دادن به کارگران است، و عملکرد دیکتاتوری‌اش، یعنی بکارگیری قدرت علنی، علیه نیروهایی که خواهان بازگشت جامعه به گذشته‌اش می‌باشند. این که دموکراسی پرولتری چه‌گونه با نظرات مخالف به‌چالش برمی‌خیزد، بستگی به‌همان دست‌آورد مارکس، یعنی منطق ویژه‌ی هر موضوع ویژه در ارتباط با تکوین خود واقعیت مشخص دارد که نمی‌توان از هم اکنون پیامبرمانانه درباره‌اش قضاوت کرد: «اصولاً مسئله بر سر این نیست که آیا پرولتاریا زمانی که به‌قدرت رسید ابزار تولید، موادخام و وسائل معاش را قهرا به‌تملك خود درخواهد آورد، یا بلافاصله غرامت خواهد پرداخت و یا تملك بر آنها را با پرداخت اقساطی به‌تدریج به‌دست خواهد آورد. خواست جواب گفتن به چنین سؤالی از قبل و در مورد تمام موارد به‌معنای پنداربافی است و من این کار را به‌دیگران واگذار می‌کنم.» (۲۰)

عناصر پراتیک

برگردیم به استاد. او به نظریه‌ی مارکس راجع به انقلاب ایراد می‌گیرد و مدعی می‌شود «دگرگونی‌های انقلابی را نمی‌توان به‌طور فوری از بحران‌های مالی و اقتصاد، یعنی بحران‌های اشباع تولید سرمایه‌داری استنتاج کرد. این دگرگونی‌ها بیش از هر چیز محصول پیکار طبقاتی هستند» (همان‌جا - ص ۶۸۰)، صرف‌نظر از این ایراد به استاد که از چه زمانی دیگر مسائل مالی جزو مسائل اقتصادی محسوب نمی‌شوند، توجه‌مان را به‌این نتیجه‌گیری او معطوف می‌کنیم که ادعا می‌کند «این نظریه جبرگرایانه با کنار گذاشتن مهمترین عامل در انقلاب پرولتری یعنی آگاهی طبقاتی و تجلی آن در سازمان‌دهی پرولتاریا قانون تکامل اجتماعی به‌شیوه‌ی قانون‌های علوم طبیعی را می‌آفریند که تنها گرفتاری‌اش این است که هیچ رابطه‌ای با واقعیت ندارد» (همان‌جا - ص ۶۸۱). استاد دائماً به مارکس ایراد گرفت که در هر بزنگاهی به‌سراغ واژه‌ی محبوبش یعنی واقعیت می‌رود و حال انقلاب، سازماندهی و آگاهی پرولتاریا را وابسته به واقعیت می‌نماید. اتهام عدم توجه به آگاهی طبقاتی به مارکس را تنها استاد می‌تواند ادعا کند. در سرمایه جلد نخست، مارکس در یک مقایسه بین نظام‌های برده‌داری، فئودالی و سرمایه‌داری شرح داد که برده سهمی از کار روزانه‌اش را که برده‌دار برای زنده نگه‌داشتن به‌او باز می‌گرداند، برده این سهم را کار خود تلقی نمی‌کند و برعکس در جامعه‌ی سرمایه‌داری کار اضافی برای کارگر پنهان می‌ماند. طبق نظر مارکس آگاهی طبقاتی پرولتاریا در واقع آگاهی به‌کار اضافی‌اش می‌باشد که بیان تئوریک آن را مارکس در افشای راز نقش قانون ارزش آشکار ساخت. انگلس در ارتباط با آگاهی طبقاتی نوشت: «کمونیسم، در مرحله‌ی تئوری عبارت است از بیان تئوریک پرولتاریا در این جنگ طبقاتی، و جمع‌بندی تئوریک شرایط رهایی پرولتاریا» (۲۱)، که در واقع چیزی جز تشریح همان واقعیت، که حال لفظ محبوب استاد نیز شده است، نمی‌باشد.

بحران‌های اقتصادی حتی در شکل ساختاری‌شان به معنای درک بلافصل از بحران نیست. خود بحران همیشه بر ادراک حسی ما تأثیر می‌گذارد. ما کم شدن درآمدمان را درک می‌کنیم. لیکن چه ادراک حسی‌مان و چه کاستی درآمدمان هیچ‌کدام به معنای شناخت از بحران نیست. لذا در بحران‌های سرمایه‌داری موضوع انقلاب می‌تواند بالفعل گردد، ولی تا زمانی‌که کارگران به‌آگاهی طبقاتی‌شان واقف نشوند، یعنی آگاهی به تغییر تولید و نه تغییر توزیع درآمد ملی، همواره بحران به نفع بورژوازی حل خواهد شد. بنابراین به نظر مارکس بحران‌ها شرط لازم انقلاب‌اند ولی او شرط کافی انقلاب را آگاهی طبقاتی خواند.

استاد دگرگونی‌ها را «بیش از هر چیز محصول پیکار طبقاتی» برآورد نمود و سپس مدعی می‌شود که شکست کمون به مارکس فهماند «که انقلاب‌ها ضرورتاً محصول بحران‌های ساختاری و اقتصادی نیستند، بل در نتیجه ترکیب درهمی از عناصر پیکار طبقاتی، دگرگونی در موازنه‌ی نیروهای طبقاتی، در برهه‌هایی تاریخی روی می‌دهد که تنها در نهایت، یعنی در تحلیل نهایی، وابسته به پیشرفت نیروهای تولید و تعارض این پیشرفت با مناسبات تولیدی موجود است» (همان‌جا - ص ۷۵۷). استاد رابطه‌ی تحلیل نهایی با مبارزه‌ی طبقاتی را که مارکس با تشریح سطوح تجرید آشکار کرده بود، ندیده می‌گیرد و در انبان ثئوریک استاد مبارزه طبقاتی در یکسو و نیروهای مولده و مناسبات تولیدی در سوی دیگری قرار می‌گیرند و همانند کاستریادیس با عمده کردن یک سطح از مسائل در برابر سطح دیگر نسبت به سطوح تجریدی مارکس در تحلیل شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری بی‌توجه می‌ماند. کاستریادیس در نقدش به مارکس به این نتیجه رسید که مارکس سیر تحول تاریخی را منوط به دو موتور در مکانیسم تحول نمود، یکی تضاد نیروهای مولده با مناسبات تولیدی و دیگری مبارزه‌ی طبقاتی و مدعی شد که هرکدام را جدی بگیریم دیگری ثانوی می‌گردد، لذا سیر تحول تاریخی ناروشن می‌ماند.

درواقع کاستریادیس حتی نسبت به منطق صوری هم وفادار نمانده و با این و یا آن گفتنش فراموش می‌کند که منطق صوری به‌جز، یا این و یا آن، دربرگیرنده‌ی وجوه، هم این و هم آن، و نه این و نه آن، نیز می‌باشد، بدین خاطر نقد او به مارکس به‌علت عدم درک‌اش از سطوح تجرید مارکسی به تقلیل‌گرایی، یا این و یا آن، و سرانجام پذیرش مونیسم در بینش مارکس می‌کشد و دقیقاً استاد نیز با عمده کردن مبارزه طبقاتی در دگرگونی‌های اجتماعی، نقش تضاد بین نیروهای مولده و مناسبات تولیدی را ثانوی می‌نماید که در عمل تأیید همان نظریه سترون شده‌ی زیربنا و روبنا است که در آن نظریه نیز، سطوح تجرید ندیده انگارده شد.

عناصر پراتیک، عمل - رابطه - نشانه، را می‌توان به‌دو طریق، تجرید کرد تا امکان پژوهش مناسبات‌شان با هم‌دیگر را فراهم آورد.

در سطح اول از تجرید، شیوه‌ی تولید زندگی مادی را به عناصر زیر تقسیم می‌نمائیم:

شیوه‌ی تولید مادی، شامل وضعیت نیروهای مولده‌ی انسانی و طبیعی و مناسبات تولیدی است، ولی مناسبات تولیدی را در این سطح از طرفی باید در ارتباط با نیروهای مولد در نظر گرفت که در این سطح تجرید، بخشی از قلمرو تولید محسوب می‌شود، اما هم‌زمان مناسبات تولید عامل پیوند با نظام ارتباطی است، یعنی بخشی در قلمرو نظام طبقاتی‌ست. بنابراین در چنین طرحی دیگر نمی‌توان از تقدم تعیین‌کننده شیوه‌ی تولید مادی در مقابل با نظام ارتباطی سخن راند، زیرا در این طرح، تأثیرگذاری و تأثیرپذیری دو جانبه می‌باشند و قبول تقدم و تأخر در این سطح تجرید به‌تصویر سترون شده‌ی وابستگی روبنا به زیربنا ره می‌برد که در ذیل به‌شرح آن خواهیم پرداخت.

در سطح دوم تجرید، می‌توان عمل را جدا از ارتباط در نظر گرفت و رابطه را به‌مثابه‌ی واقعیتی بین انسان‌ها که نسبت به‌عمل متأخرتر است، فرض نمود. در این

طرح، مبارزه‌ی طبقاتی در تناظر با عمل می‌تواند مطرح گردد، یعنی جزئی که عمل را پیش‌فرض خود دارد. در طرح زیربنا و روبنا، دو جزء اول (عمل و رابطه) تماما به‌عنوان جزء عینی برآورد می‌شوند و جزء سوم (نشانه) تماما به‌مثابه‌ی جزء ذهنی قلمداد می‌گردد. با قبول این طرح، اولاً، نشانه که خود بخشی از پراتیک است، ناخودآگاه، جزئی در قلمرو ذهنی تلقی می‌شود و جایگاه نظام ارتباطی که می‌باید هم معرف رابطه با نیروهای مولده باشد و هم معرف مبارزه‌ی طبقاتی، ناروشن باقی می‌ماند. طرح وابستگی روبنا به زیربنا همانند طرح دوبخشی سوژه-ابژه سدها راهی در برابر حل معضلات اجتماعی ایجاد نمود که استاد نیز به‌نحوی در آن گرفتار شده است. لذا با در نظر گرفتن دوسطح تجرید که شرح آن رفت، می‌توان به این اغتشاشات خاتمه داد. زمانی که از شیوه‌ی تولید در یک جامعه‌ی مفروض سخن می‌رانیم، در واقع پراتیک‌های اجتماعی-تاریخی را در شکل مشخص بررسی نمی‌کنیم، بلکه قصدمان تشریح و پژوهش سطوح تقدم و تأخر به‌لحاظ تجریدی است و اگر در سطح تجریدی تولید را در سه وجه، یعنی ۱ - تولید مادی، به‌عنوان تولید اشیاء از طریق متابولیسم با طبیعت، ۲ - تولید ارتباطی، به‌مثابه‌ی تولید رابطه‌ها از طریق کنش و واکنش انسان‌ها با هم‌دیگر و ۳ - تولید نشانه‌ها، بررسی کنیم، در این سطح می‌توان مدعی شد که تولید مادی شرط لازم انواع دیگر تولیدات می‌باشد و بدون آن سایر تولیدات غیرممکن‌اند، لکن نبایستی این سطح تجرید را بی‌رویه به‌تمامی سطوح دیگر تعمیم داد.

حال با در نظر گرفتن این دو طرح می‌توان جایگاه مناسبات اجتماعی تولید و هم‌چنین مبارزه‌ی طبقاتی را شفاف روشن نمود تا کارکرد بحران و نقش آگاهی طبقاتی را در آن آشکار ساخت.

آنچه در نظریه‌ی کاستریادیس و استاد ملاحظه نشده است، همان روند تحلیل و برنامه‌ریزی است که مارکس در روند تحلیل پس از تشریح سطوح تجرید، در شرح روند

بازنمایی تضاد نیروهای مولد و مناسبات تولید را با مبارزه طبقاتی در مضمون کار و سرمایه به‌مثابه روند تکوین واقعیت مشخص در اندیشه به‌هم مرتبط می‌سازد و متذکر می‌شود سرمایه، انتزاعی از کار است، لذا موضوعی است ایدئولوژیکی و تضاد بین آنها در سطح سیاسی، برابر است با مبارزه‌ی طبقاتی، در سطح اجتماعی، شناختن نیروهای خودی در نفی انتزاعات، به‌عنوان ملاک نظریه‌ی انتقادی، که آرمان کمونیستی را مطرح می‌کند که زوال دولت تنها بخش بسیار ناچیزی را در این ملاک نقادی ایفا می‌نماید. در این زمینه مارکس نوشت: «رهای سیاسی به‌خودی‌خود، رهایی انسانی نیست. اگر شما [یهودیان] می‌توانید از نظر سیاسی رها شوید بدون آن‌که از نظر انسانی رها شده باشید، این نقص و تضاد، همه از شما نیست، از سرشت و از مقوله‌ی نوی رهایی سیاسی است - تأکید از مارکس» (۲۲).

پیش از این، در رابطه با علم شرح دادم که علم مستقل از پراتیک‌هایش وجود و اعتبار دارد و اعتبار علم وابسته به محصولات پراتیک نیست، بدین خاطر علم به‌علت آن‌که واجد سرشت سلطه نمی‌باشد، رابطه‌ی انسان را با موضوع قطع نمی‌کند و از این‌رو می‌توان علم را آموخت، اما ایدئولوژی خلاف آن است. دلیل اعتبار در حکم مالکیت محترم است، از خود آن حکم ناشی نمی‌شود، بلکه برعکس، دلیل اعتبارش، پراتیک‌هایی هستند که به‌این نتیجه می‌رسند و با نفی این واقعیت وارونه، مالکیت دیگر نه معنا دارد، نه اعتبار و نه فعلیت. در جامعه‌ای که قوانین مالکیت اعتبارشان را از پراتیک‌های تاریخا و اجتماعا معین کسب می‌کنند، هر تغییری در این روابط می‌تواند آن اعتبار را نفی کند. بدین‌سان بخشی از کارکرد دولت بورژوازی در اعتباربخشیدن به‌این قوانین و فعلیت دادن به آنها معنا می‌یابد تا این قوانین را جاودانی سازد. استاد در عدم درک‌اش از نظریه‌ی مارکس راجع به‌مالکیت مدعی می‌شود دموکراسی راستین از نظر مارکس «جامعه‌ای استوار بر پایه‌ی برابری مالکانه و نه بر اساس برابری صوری یا برابری در حقوق سیاسی» (همان‌جا - ص ۷۵۶) است

و لذا درک نکرده که مضمون دموکراسی راستین، نفی انتزاعات از جمله مالکیت خصوصی و تسلط انسانِ کارورز بر شرایط مادی و عینی زندگانی‌اش می‌باشد جایی که بهره بردن از این شرایط نه مجازاتی را به‌دنبال دارد و نه انسان را با دیگران برابر می‌سازد، لذا برابری مالکانه بی‌معنا می‌شود، زیرا در هر دو فاز در دموکراسی کارگری، انسان‌ها با هم برابر نیستند. در فاز اول هرکس به اندازه‌ی کارش سهم می‌برد و کارانسان‌ها برابر نیست و در فاز دوم هرکس برحسب نیازش سهم می‌برد و نیاز آنان نیز برابر نمی‌باشد، لذا مفهوم من‌درآوردی «برابری مالکانه» ادعای استاد است که می‌خواهد به‌عنوان نظر مارکس، آن‌را جا بزند، جایی که مالکیت اشتراکی به‌نظر مارکس و به‌مثابه‌ی یک موضوع مثبت، به‌عنوان یک وسیله، تابع کار انسان در فاز اول و نیازش در فاز دوم می‌گردد.

استاد راجع به‌مفاهیم برابری و آزادی در انتقاد به مارکس و دفاع از جامعه‌ی سرمایه‌داری می‌نویسد: «بنا به‌حکم خود مارکس و تأویل متفکرانی چون آلن وود از کار او، نمی‌توانیم آنها را از نظر اخلاقی محکوم نماییم اما می‌توانیم «بد کارکردن» آنها را نشان دهیم» (همان‌جا - ص ۷۲۵) و سپس اضافه می‌کند «آیا تقابل و رویایی برابری سیاسی و شهروندی با نابرابری اجتماعی و واقعی‌ای که در دل سرمایه‌داری نهفته است و مارکس از «مسأله‌ی یهود» به بعد مدام به‌آن باز می‌گشت و از آن یاد می‌کرد، نمایان‌گر داوری ارزشی نیست؟ نشان نمی‌دهد که دانشمند ما با همه‌ی شور و اشتیاق سوزانی که به‌ارائه‌ی نتایج کار علمی خود داشت، در نهایت تصویری از مناسباتی اجتماعی درست «برابری واقعی اجتماعی» را در سر می‌پروراند» (همان‌جا). باز هم بار دیگر با چشم‌پوشی از لحن موقرانه‌ی تمسخرآمیزش، استاد مجدداً کار علمی را تنها با معیارهای علوم طبیعی می‌سنجد و گویا هر ارزش‌گذاری در علوم اجتماعی، نتایج کار را اخلاقی می‌کند. این مسأله که آیا برابری و آزادی از نظر اخلاقی محکوم شدنی‌اند، آن‌را منوط به‌محتوای آزادی و برابری می‌سازیم که بارها

به شرح آنها پرداختم، لذا بد کارکردن برابری و آزادی را نه به لحاظ اخلاقی، بلکه از جنبه‌ی مضمون اجتماعی‌شان می‌کاوم تا نتیجه‌ی بد کارکردن‌شان را آشکار سازم.

جداشدن خودِ سپهر سیاست از جامعه‌ی مدنی و سایر کارکردهای فرد، خود علتِ بد کارکردن آزادی و برابری می‌شود. همین‌که در جامعه‌ی سرمایه‌داری استثمار و سلطه وجود دارد، خود دالی بر بد کارکردن آزادی و برابری می‌باشد و این‌که قصد نمائیم استثمار را به لحاظ اخلاقی در سطح توزیع درآمد توجیه نمائیم، بدون آن‌که منشاء آن، یعنی تولید را، نقد کنیم خود نشانه‌ی بد کارکردن مفاهیم آزادی و برابری در مخیله‌ی فردی می‌باشد که کوشا است تا بد کارکردن آزادی و برابری را در چنان مسیری اندازد که به خیالش موجب خوب کارکردن آنها می‌شود. در این رابطه انگلس تذکر داد «بنابراین وارد شدن رقابت آزاد به منزله‌ی اعلام صریح این امر است که از این پس عدم مساوات در میان اعضاء جامعه تنها در عدم تساوی سرمایه‌ی آنهاست و سرمایه به قدرت تعیین‌کننده و در نتیجه سرمایه‌داران و بورژواها به اولین طبقه‌ی جامعه تبدیل شدند» (۲۳)، امری که سرمایه‌داری در تکاملش به وضوح نشان داده است که نه می‌خواهد و نه قادر می‌باشد به این عدم تساوی خاتمه دهد.

پیش از این راجع به قوانین ارزشی و کارکردشان در علوم اجتماعی سخن گفتم و متذکر شدم که در علوم اجتماعی می‌توان بررسی را با قوانین ارزشی، به مثابه‌ی پیش‌ا نسبت به موضوع اجتماعی، شروع کرد، لیکن تحلیل بایستی سرآخر هستی آنها را در برابر موضوع، که می‌توانند واقعی، انتزاعی، معلول و یا تخیلی باشند، روشن نماید تا قادر شود رابطه‌ی آزادی و برابری را نسبت به موضوع استدلال کند. استاد ادعا می‌کند مارکس در سرش «برابری واقعی اجتماعی» را می‌پروراند، اما نمی‌گوید حتی فرض برابری واقعی از دیدگاه مارکس، یعنی نفی استثمار و سلطه، تنها در نفی جامعه‌ی سرمایه‌داری بدست می‌آید.

استاد درباره‌ی دموکراسی شرح می‌دهد که «آرمان‌شهری دموکراتیک نیست، زیرا دموکراسی آرمان‌شهری ندارد. جامعه‌ی امروزی درگیر تناقض‌ها و دشواری‌های قابل قیاس با جهان یکدست و به‌سامانی نیست که مارکس تصویر کرده است، اما پیشرفت دموکراتیک آن، واقعی است. بارها واقعی‌تر از آن جامعه‌ی آرمانی کمونیستی مارکس، که در عمل به‌صورت دوزخ اردوگاه‌های کار اجباری و کار-درمانی تجربه شد» (همان‌جا - ص ۲۸۱). استاد مجدداً نظریه‌ی مارکس را درباره‌ی جامعه‌ی آرمانی تنها شامل یک تأویل می‌نماید و ادعایش که تأویل نداریم، بلکه تأویل‌ها، در مورد مارکس را به‌یک تأویل کاهش می‌دهد. مارکس راجع به کمونیسم خام (نابهنگام) نوشت «این کمونیسم نابهنگام سیمای دوگانه دارد. از سویی هدف خود را الغای مالکیت خصوصی اعلام می‌کند و از سوی دیگر به تعمیم آن می‌پردازد. هرچه را مالکیت‌پذیر نباشد، نابود می‌کند. قریحه و ذوق را با اعمال قهر از بین می‌برد. تنها هدف حیات را مالکیت بی‌واسطه‌ی مادی می‌شمارد. نقش مزدوری را برنمی‌اندازد، آن‌را به‌همگان گسترش می‌دهد. رابطه‌ی مالکیت خصوصی، گسسته نمی‌شود، بلکه به‌شکل رابطه‌ی مالکیت عمومی با جهان «چیزها» ادامه می‌یابد. سرانجام مالکیت خصوصی همگانی و عمومی به‌شکلی حیوانی به‌هم‌آوردی با مالکیت خصوصی برمی‌خیزد... از آن‌جا که این کمونیسم، نافی شخصیت انسان، در تمام زمینه‌هاست بنابراین نتیجه‌ی منطقی مالکیت خصوصی است. اگر به‌دقت نگوئیم، می‌توانیم در پس پوشش همگانی که بر جامعه سلطه گسترده است، آزمندی را ببینیم که به‌وجهی دیگر، حاکمیت خویش را می‌جوید. برداشت همگان از مالکیت خصوصی، آمیخته با حسد است. هرکس علیه مالکیت خصوصی دیگری می‌شورد و سرانجام همه چیز تا یک سطح پست همگانی نزول می‌کند، حسد، گوهر حقیقت را می‌زداید کمونیسم تا به‌هنگام اوج‌گیری، حسد و فقر همگانی را به ارمغان می‌آورد. جهان فرهنگ و تمدن را به انتزاع، نفی می‌کند. و انسان را به‌موجود بینوای قانعی بدل می‌کند که نه تنها

خواسته‌هایش تعالی نیافته، بلکه به یک سادگی **غیرطبیعی** دچار شده است. اشتراک، در کار و در **برابری دستمزد** است. دستمزدی که سرمایه‌دار همگانی - جامعه - از سرمایه‌ی اشتراکی می‌پردازد. بدین‌سان کار و سرمایه، دو سوی یک رابطه را تشکیل می‌دهند که بر همه‌ی جامعه سایه می‌گسترند: کار، وضعیتی است که بر همگان تحمیل شده و **سرمایه**، ثروت همگانی و قدرت به رسمیت شناخته شده‌ی اجتماع است - تأکیدات از مارکس «(۲۴). نظراتی که مارکس در این واگویی تصویر کرده است به نظر پیش‌بینی وضعی بود که در شوروی تحقق یافت و با آن که استاد با این نوشته‌ی مارکس آشنا است، کماکان کینه‌توزی‌اش آن‌چنان بر تفکرش غلبه کرده که حتی نسبت به ادعاهایش وفادار نمی‌ماند. استاد مدعی شد که «دموکراسی آرمان‌شهری ندارد» که با گفته‌های رسولان و مدافعان سرمایه‌داری و ادعاهای خود استاد خوانایی ندارد.

آنچه مربوط به نظرات طرفداران آرمان‌شهری بورژوازی می‌شود، نظریه آنان راجع به اشتغال کامل است که بیش از ۲۰۰ سال با وعده به‌آینده‌ی بهتری که در آن بیکاری ریشه‌کن شده است، به تبلیغ این آرمان‌شهری در میان کارگران مشغول‌اند. صرف‌نظر از این مشکل که چه‌گونه استاد پیش‌رفت دموکراتیک را با جامعه‌ی آرمانی مقایسه می‌کند، اما خود استاد ناخودآگاه این پیشرفت را آرمانی کرده است، زیرا پیشرفت در رفع تناقضات و دشواری‌های کنونی در جامعه سرمایه‌داری را می‌باید بهتر از جامعه‌ی آرمانی مارکس تلقی نمود. باز هم با اغماض از کمونیسم تخیلی استاد که تظہیر جامعه سرمایه‌داری است، استاد می‌نویسد: «مارکس از سرمایه‌داری در حال زوال، از جامعه‌ی بحرانی حرف می‌زد. او وظیفه‌ی خود می‌دانست که به‌بحران از راه کاستن زمان بیماری پایان دهد. او به پزشکی در حال سالم‌سازی بیمار همانند نبود، بل بیشتر شبیه پزشکی بود که به‌نزدیکان بیمار مرگ نزدیک او را خبر دهد»

(همان جا - ص ۳۹۶). لب کلام استاد دفاع از جامعه‌ی سرمایه‌داری و جاودان جلوه‌گر ساختن آن است.

استاد در تأیید ادعایش هگل را به‌شهادت می‌طلبد و از قول او می‌نویسد: «مبنای مورد قبول هگل این است که اصول آزادی و برابری حقوقی که در دولت لیبرال مدرن باید رعایت و اجراء شوند به‌تدریج کشف و دانسته می‌شوند و گسترش می‌یابند... آیا چنین برداشتی بیشتر به‌اصل خودرهای توده‌ها نزدیک نیست» (همان جا - ص ۲۸۱). بهتر از این نمی‌توان آرمان‌شهری را در تثبیت جامعه‌ی سرمایه‌داری به‌معنای پایان تاریخ بیان کرد. نه و باز هم نه که چنین برداشتی به‌اصل رهایی توده‌ها نزدیک نیست زیرا توده‌ها را به‌قبول این سیستم اجبار می‌نماید، جایی که کارکرد توده‌ها نمی‌تواند فراتر از این جامعه رود. پس زمانی که استاد به‌فردی به‌نام فوکویاما ایراد می‌گیرد که او «هر نظم ممکن آینده را» به‌طور بنیادین دموکراتیک و سرمایه‌دارانه می‌خواند «ما متوجه شده‌ایم که هیچ‌چیز «به‌طور بنیادین» وجود ندارد» (همان جا)، درواقع استاد سعی دارد رد گم کند که جامعه‌ای می‌تواند به‌وجود آید که در آن اصول حقوق لیبرالی جاری است ولی آن جامعه سرمایه‌داری نمی‌باشد.

استاد خود در نفی نظریه آرمان‌شهری مارکس با چنین ادعایی که می‌توان جامعه‌ی بیمار سرمایه‌داری را شفا داد، آرمان‌شهری‌اش را تا مرز قبول یک دگم گسترش می‌دهد، جایی که هستی این جامعه را به‌عنوان یک اصل بنیادین که نبایستی تغییرکند، به‌خواننده‌اش قالب می‌کند. استاد به فوکویاما ایراد گرفت که هیچ چیز «به‌طور بنیادین» وجود ندارد و توده‌ها در کشف آزادی و برابری به‌اصل خودرهای خواهند رسید، اما استاد راجع به‌اصول خودمدیریتی می‌نویسد: «از بین رفتن سازوکار موجود بازار که این مبهم‌ترین و ناروشن‌ترین بخش در سخن خودمدیریت است، روشن نیست که سرانجام نظارت مبادله و توزیع به‌عهده‌ی چه کسانی خواهدبود» (همان جا - ص ۴۴۹). آیا استاد باز هم می‌تواند مدعی باشد که با

نظرات فوکویاما مخالف است، زیرا حذف بازار را غیرممکن می‌خواند. ملاحظه می‌شود که آرمان‌شهری استاد و جاودان‌شمردن آن، یکی از نهادی‌های جامعه‌ی سرمایه‌داری به‌عنوان اصلی بنیادین و تعمیم آن به آینده‌ی بشری، قدرگرایی را تجویز می‌کند و سرنوشت انسان در تعیین مبادله و توزیع را وابسته به‌هستی نهاد بازار می‌سازد و لذا تولید کالایی را تطهیر می‌نماید. استاد توجه نمی‌کند چون بازار خود فرای انسان‌ها قرار می‌گیرد، تعیین‌کننده سرنوشت آنان می‌شود و چون بی‌طرف نیست و اصل توزیع، مثلاً نیروی کار را، نه برحسب خواسته‌های انسان‌ها، بلکه بر پایه‌ی قوانین سرمایه‌عملی می‌سازد، پس قادر نیست که به بی‌نظمی خاتمه دهد. لذا این گفته‌ی مارکس که «نیاز به رهایی از پندارهای یک وضع، نیاز به رهایی از وضعی است که محتاج پندار است» در عمل روشنگر پندارهای استاد است که با قصد خدمت به سرمایه‌داری و پندار به‌رستگاری ناسوتی نتواند به‌قلمرو آگاهی راه یابد.

یکی از بحث‌انگیزترین مباحث در مورد مارکس، نظریه او راجع به قهر است. قهرسیاسی دست‌آورد مارکس نیست و دولت‌های بورژوازی چه در گذشته و چه در حال حاضر با دلایل موجه و غیرموجه از قهر سیاسی برای حفظ منافع‌شان بارها بهره برده‌اند و هیچ‌گونه برهانی را نمی‌توان شاهد آورد که بازهم آن‌را به‌کار نگیرند. از این‌رو هرگونه خشم گرفتن به قهر و یا رد مطلق آن با شرایط کنونی خوانایی ندارد. اما آنچه مربوط به مارکس می‌شود، نظریه‌ی او راجع به‌محتوای قهر است که گفت: «قهر، مامای جامعه‌ی کهنی است که آستن جامعه‌ی نوی می‌باشد» (۲۵)، و برخلاف نظر سنتی که در قهر خلاقیت می‌دید، شرح داد که قهر هیچ‌گاه نمی‌تواند چیزی نوین بیافریند و متذکر شد قهر به‌خودی‌خود به‌وجود آورنده‌ی نظام اجتماعی نوینی نیست و عملاً یا نظام پیشین را پاسداری می‌کند و یا با ایجاد جامعه‌ی نوین همان وظیفه را در قبال آن انجام می‌دهد. بنابراین نقشی در تحول جامعه ندارد، بلکه به‌مثابه یک وسیله در اختیار قدرت دولتی، در مواقع اضطراری، به‌دفاع از شرایط

موجود برمی‌خیزد و یا در فرآیند تغییر شرایط که مقدمات‌اش فراهم شده‌است، کارکردش معنا پیدا می‌کند.

استاد از قول روسو درباره‌ی قهر می‌نویسد: «هرگاه زور که نابرابری را ممکن می‌سازد، آن‌را سرنگون کند، همه‌چیز به‌راه طبیعی خود پیش خواهد رفت» (همان‌جا - ص ۲۶۳) و ادامه می‌دهد که این نظریه «مهری نازدودنی بر اندیشه‌های مارکس و هم‌چنین انگلس نهاد» (همان‌جا)، و توجه نمی‌کند که قهر در اندیشه‌ی روسو دربرگیرنده‌ی خلاقیت است که نمی‌تواند با اندیشه مارکس و انگلس جور درآید. «پس خود مثال کودکانه‌ای که آقای دورینگ خاصه برای این کشف کرده است تا قهر را به‌عنوان «اصل اساسی تاریخ» به‌اثبات رساند، ثابت می‌کند که قهر فقط وسیله است و برعکس، نفع اقتصادی هدف است. به‌همان اندازه که هدف نسبت به‌وسیله‌ای که برای تحقق آن به‌کار برده می‌شود «اساسی‌تر» است، به‌همان اندازه نیز در تاریخ جنبه‌ی اقتصادی مناسبات دربرابر جنبه‌ی سیاسی آن اساسی‌تر می‌باشد. برای این‌که سبک شیوای آقای دورینگ را مورد استفاده قرار داده باشیم، باید بگوئیم که اقتصاد همواره «وسیله‌ای برای تأمین معاش (به‌معنای عام آن) بوده است و هرگز در هیچ کجا «به‌خاطر نفس خود عمل» تقسیم‌بندی گروه‌های سیاسی نبوده است.» (۲۶)

حال به‌تشریح نظریه‌ی مارکس راجع به‌دولت و سیاست از نظرگاه روسو می‌پردازم. در تئوری سیاست از آنجا که روسو تقابل جامعه‌ی مدنی و سیاست را برعکس مارکس، تقابل واقعی و نه به‌عنوان انتزاع سیاست نسبت به جامعه‌ی مدنی درک نمود و به‌خاطر آن‌که او با دولت مخالفت می‌کرد، اصل ویرانگری‌اش نسبت به‌دولت، ویرانگری بر چیزی واقعی تلقی شد، اما چه‌گونه؟ به‌شیوه‌ی بازگشت به‌گذشته؛ یعنی بازگشت به‌زمانی که دولت وجود نداشت، یعنی یک رمانتیسم غیرواقعی. حال آن‌که از دیدگاه مارکس دولت بورژایی یک انتزاع است و باید نهادهایی که این انتزاع را تداوم می‌بخشند، درهم کوبید تا قادر شویم فراتر از این

شرایط برویم و به‌شکلی گذار نماییم که آن شکل محمل زوال دولت را در خود داشته باشد. بدین‌سان نه تنها دست‌آوردهای تاریخی در نظریه‌ی مارکس حفظ می‌شوند، بلکه روشنگر این واقعیت نیز می‌باشد که دولت واقعی، دولتی که انتزاعی نیست در جامعه‌ی سوسیالیستی دارای کدام جایگاه و کارکردی است.

دولت پرولتری از نظرگاه مارکس چون یک انتزاع نسبت به جامعه نیست، بلکه سازماندهی است برای ویران ساختن هر انتزاع در جامعه، از این‌رو چنین دولتی از یک طرف با سازنده‌گی‌اش (شوراهای قانون‌گذاری و اجرایی) به‌شیوه‌ی دموکراتیک خاص‌اش مردم را در تمامی بخش‌های مختلف زندگی مادی و معنوی‌شان شرکت می‌دهد (امر پیش‌برد جامعه)، از طرف دیگر به‌یاری همان مردم به‌ویرانسازی هرانتزاع که بخواهد جامعه را به‌گذشته‌اش بازگرداند، به‌وسیله‌ی دیکتاتوری‌اش به چالش برمی‌خیزد (امر هدایت جامعه). درعمل یعنی، مبارزه با وارونگی که بیانگر رابطه‌ای تاریخی است؛ در جایی که تضاد کار و سرمایه اراده‌ی افراد را تعیین و رهبری در جامعه را جاودانی می‌کند، دموکراسی کارگری بایستی کوشا گردد که توانان بودن رهبری و امر پیش‌برد جامعه را با زوال دولت در جامعه، تنها به‌امر پیش‌برد آن مبدل نماید.

اینک در نگاهی اجمالی به‌ادعاهای استاد راجع به‌دموکراسی و نقش دولت، نشان خواهیم داد که چه‌گونه او به‌خلط بحث دامن می‌زند.

استاد دموکراسی را «حکومت مردم یا به‌معنای روشن‌تر حکومت اکثریت مردم» (همان‌جا - ص ۵۴۶) می‌نامد و معنای حکومت اکثریت را نه تنها «قطعیت حق رأی همگان از زنان و مردان و قبول حقوق برابر زنان و مردان و حقوق اقلیت‌های نژادی و قومی، بل پیدایی «دولت حداقل»، یعنی کوچک شدن قلمرو فعالیت دولت و نظارت جامعه‌ی مدنی برآن» (همان‌جا) برآورد می‌نماید و سپس از یک سری سازمان‌های مستقل از دولت نام برده و نتیجه می‌گیرد: «اما همین تصور از دموکراسی برای

مارکس غیرممکن بود» (همان‌جا)، مارکسی که «حق رأی همگانی را قبول نداشت» (همان‌جا).

پیش از این با توجه به دیدگاه مارکس از جدایی سپهر سیاست از جامعه‌ی مدنی سخن راندم که به نظر او یکی از وظائف دموکراسی کارگری را نفی این جدایی می‌دانست. استاد فراموش کار ما، از طرفی این نظریه‌ی مارکس را ندیده می‌انگارد، اما از در پشتی، جدایی سپهر سیاسی و جامعه‌ی مدنی را به‌عنوان کشف جدید لیبرال‌ها و موضوعی برای یک بحث جدی در نسبت بین آزادی و برابری مجدد مطرح می‌سازد و می‌گوید این بحث توسط لیبرال‌ها از جمله فردی به اسم «راولز» تحت نام «انصاف» طرح شده است: «انتقاد بنیادینی که لیبرال‌های امروزی به مارکس دارند، این‌که برابری او در فضای خاص (درواقع فضای امکانات اولیه، درآمدها، سیاست‌های کار و...) به‌معنای به‌دست آمدن برابری در سایر فضاها نیست، همانند نقادی مارکس است از آزادی‌خواهی خود آنان: آزادی در فضای سیاسی، آزادی در فضای اجتماعی نیست. به‌نظر می‌رسد که پس از حدود دو سده پیکار ایدئولوژیک سرانجام می‌توان قلمرو تازه‌ای برای بحثی جدی بازکرد» (همان‌جا - ص ۵۱۸). استاد در فراموش‌کاری مصلحتی‌اش، خود را به‌تجاهل می‌زند، زیرا مارکس در حدود ۱۵۰ سال پیش، این بحث بسیار جدی را نه در سطح ایدئولوژیکی، بلکه هم‌چنین به‌لحاظ کارکرد اجتماعی‌اش مطرح نمود و ثابت کرد چرا برابری سیاسی در جامعه‌ی سرمایه‌داری همواره متضمن نابرابری اقتصادی خواهد بود، در جایی که می‌بایستی آزادی سیاسی، به‌معنای آزادی مالکیت خصوصی فهمیده شود، لاجرم این آزادی به نابرابری اقتصادی کشیده می‌شود. اگر لیبرال‌های امروزی من‌جمله استاد، تازه به‌این نتیجه رسیده‌اند که «آزادی در فضای سیاسی، آزادی در فضای اجتماعی نیست» و آن‌را بحثی جدی قلمداد می‌کنند، اولاً، حدود یک قرن‌ونیم تأخیر دارند، دوم این‌که روشن نمی‌نمایند چرا آزادی را از برابری جدا کرده‌اند؟

حق رأی همگانی به معنای حکومت اکثریت مردم نیست و واقعیت‌ها خودشان در جوامع سرمایه‌داری از بدو پیدایش تاکنون بیانگر این حقیقت‌اند که در این جوامع همیشه سرمایه‌داران و مدافعان آنان، به علت قدرت علنی و غیرعلنی زمام امور را در اختیار داشته‌اند، بنابراین استاد تفاوت بین حقوق دموکراتیک که حق رأی همگان جزئی از آن است و حکومت اکثریت را درک نکرده است.

استاد خود اعتراف می‌کند «با تجربه دموکراسی سیاسی به تدریج در فرآیند اصلاحاتی دراز مدت، امکان گسترش اصلاحات اجتماعی نیز فراهم می‌آید: مالیات‌های افزون شده‌ی تصاعدی نسبت به درآمد و دارایی یکی از هزاران مثال است» (همان‌جا - ص ۵۶۴). در این ادعا استاد مانند همیشه از امکان فراهم آمدن دموکراسی اجتماعی که تاکنون بدست نیامده است، سخن می‌راند و بار دیگر همان رستگاری ناسوتی را موعظه می‌کند که انشاءالله در یک صبح دل‌انگیز بهاری همراه با مالیات تصاعدی، دموکراسی اجتماعی نزول اجلال خواهد نمود. اما در واقعیت چیزی جز وعده، صبر و قناعت از این رستگاری ناسوتی نصیب کارگران و زحمتکشان نمی‌شود.

استاد مدعی می‌شود که «خود دموکراسی از ما می‌خواهد که به انواع فهم از آزادی انسانی، آزادی سیاسی و دموکراسی بیاندیشیم» (همان‌جا - ص ۵۴۹) و در روشن کردن این «ما» از آبراهام لینکلن نقل می‌کند: «حکومت مردم... نظام سیاسی‌ای که در آن مردم تمامی تصمیم‌های اساسی را در امور کلی و اجتماعی را می‌گیرند و یا ترغیب می‌شوند که در این تصمیم‌گیری‌ها شرکت فعال داشته باشند» (همان‌جا - ص ۵۵۰). آیا واقعاً مردم می‌توانند در سرنوشت انحصارات، شرکت‌های چند ملیتی و امثالهم شرکت کنند؟ جایی که همین سازمان‌ها، اساسی‌ترین مسائل سازمانی را تحت عنوان اسرار سازمانی، مخفی نگه می‌دارند، پس چه‌گونه مردمی که هیچ اطلاعی از این به اصطلاح اسرار سازمانی ندارند، قادر می‌شوند در تصمیم‌گیری‌ها،

شرکت فعال نمایند؟ لذا حق رأی همگانی، نمی‌تواند لغو مالکیت خصوصی را به دموکراسی بورژوازی تحمیل نماید، زیرا تضاد میان جامعه‌ی مدنی و سپهر سیاست همواره حاکمیت سیاسی را مجبور می‌کند که تابوی بنیادین در جامعه‌ی مدنی، یعنی نهادینه بودن مالکیت خصوصی را، به رسمیت بشناسد و در آن دخالت ننماید. بدین‌رو نقد اقتصاد سیاسی، نقد تبیین بورژوازی می‌باشد که این تابو را رسمی جاودان قلمداد می‌کند، یعنی پذیرش حریم مالکیت خصوصی فرد، به‌اضافه آن‌که این حق به حکومت سرمایه‌داری اجازه می‌دهد بخشی از مالکیت عمومی را که از پرداخت مالیات‌های مردم ایجاد شده‌اند، بدون هیچ‌گونه رأی‌گیری به مالکان خصوصی بفروشد.

استاد متذکر می‌شود «یک مدافع دموکراسی سیاسی یا به‌قول مارکس دموکراسی بورژوازی ادعا می‌کند که این شکل سیاسی بیش‌ترین امکان را برای تمام مردمان فراهم می‌آورد تا در تصمیم‌گیری مربوط به زندگی اجتماعی شرکت کنند» (همان‌جا - ص ۵۶۳)، و با این موعظه‌ی رستگاری ناسوتی استاد برای حمله‌ی مجددش به مارکس خیز برمی‌دارد. ابتدا ادعا می‌کند «بینش مارکس محدود به پیکار طبقاتی بود و ذهن او را در یک فضا فعال و در دیگر فضاها ساکن کرد» (همان‌جا - ص ۵۴۹)، که منظور استاد از فضاهای دیگر درواقع یک فضا، یعنی فضای آشتی طبقاتی می‌باشد. اما استاد پیش از آن به مارکس اتهام زده بود که در بینش او «دموکراسی به‌معنای برابری تام انسانی است» (همان‌جا - ص ۵۴۶)، لکن دراین اتهام نابجا استاد سه بار خودش را به‌فراموشی مصلحتی می‌زند. اما اولاً، منطق ویژه‌ی هر موضوع ویژه طرح شده از جانب مارکس، نفی هرگونه تام بودن مسائل، از جمله برابری تام، معنا می‌دهد. دوماً، شعار برابری تام، شعار بورژوازی در انقلاب فرانسه بود که مورد نقد مارکس قرار گرفت. سوم این‌که، استاد خود، عاشق دلسوخته‌ی برابری تام است و در این‌مورد به مارکس ایراد هم می‌گیرد و می‌نویسد مارکس «تحقق برابری تام اقتصادی و اجتماعی را در جامعه‌ی سرمایه‌داری ناممکن می‌دید»

(همان‌جا - ص ۵۶۰) که به‌این شاهکار در فراموش‌کاری از زبان مارکس پاسخ می‌دهم: «بنابراین آقای پرودون، ناگزیر انسان متعصبی بیش نیست. برای او حرکت تاریخی، که درحال واژگون نمودن جهان کنونی است، به‌مسأله‌ی کشف صحیح نقطه‌ی تعادل و سنتز بین مقوله‌های بورژوازی تقلیل می‌یابد.» (۲۷)

استاد ادعا می‌کند «دموکراسی جز فرآیند دگرگونی مدام نیست، هیچ لیبرال واقعی باور ندارد که دموکراسی کامل بتواند تحقق یابد» (همان‌جا - ص ۵۷۶)، که درواقع توجیه نابرابری است که استاد قول داده بود انکشاف دموکراسی به آن خاتمه خواهد داد. پل ساموئلسن در یک مثال به‌توجیه نابرابری اجتماعی می‌پردازد و شرح می‌دهد فرض نماییم در یک استادیوم ورزشی سکوها بگونه‌ای ساخته شده‌اند که سر افراد در سکوی پائین در مقابل چشم افراد، در سکوی بالا قرارگیرد، به‌نحوی که مانع دیدن بازی شود. حال اگر تمام افراد به‌روی پنجه پاهایشان بلند شوند، تغییری در وضع سابق ایجاد نمی‌گردد، اما اگر تنها یک‌نفر روی پنجه‌ی پایش بلند شود، حداقل او می‌تواند بازی را مشاهده کند. ساموئلسن با این مثال نابرابری در آمریکا را توجیه می‌کند و شرح نمی‌دهد چرا نمی‌توان از همان ابتدا استادیوم را طوری ساخت که به‌این مشکلات بر نخورد. هم‌چنین در توجیه نابرابری، از تقسیم عادلانه‌ی فقر در شوروی سخن می‌راند و بدین‌سان نابرابری‌ها را در جوامع غربی من‌غیرالمستقیم تأیید می‌کنند.

استاد ادعا نمود هیچ لیبرال واقعی به‌دموکراسی کامل باور ندارد که حداقل در مورد استاد صدق نمی‌کند. لکن مشکل اساسی درباره‌ی دموکراسی کامل اساساً تشریح همان واژه‌ی «کامل» است و تازمانی که این واژه را استاد تعریف نکند، مجهولی بر مجهولات دیگر اضافه می‌کند که نمی‌تواند ره‌گشا باشد.

استاد در ادعاهای عدیده‌اش مدعی می‌شود: «مارکس می‌دید که آزادی در جامعه‌ی سرمایه‌داری در معرض خطر است و به‌جای آن که سیاست کارگری را در

دفاع از آزادی بکار گیرد، جنگ طبقه با طبقه را داد و لذا می‌گفت برای آزادی‌ها مبارزه می‌کنم، اما نه برای آزادی، بل برای درهم شکستن چارچوب جامعه‌ی موجود» (همان جا - ص ۵۷۶). اما استاد قصد ندارد معترف شود آیا این خود بورژوازی نبود که آزادی‌ها را در جامعه مورد تهدید قرار داده بود؟ چه نیرویی در جامعه حق رأی مردان را مشروط می‌کرد و حق رأی زنان را ندیده می‌گرفت؟ بعد از انقلاب اکتبر و پذیرش حق رأی غیرمشروط برای تمام افراد، حق رأی برای زنان در آلمان در سال ۱۹۱۸ و یک سال بعد از آن در آمریکا تصویب شد. در فرانسه زنان این حق را در سال ۱۹۴۷ و در انگلستان دو سال بعد از آن بدست آوردند. اما آیا این مارکس نبود که همواره از حق رأی زنان برخلاف ادعای استاد که گفته بود مارکس حق رأی همگانی را قبول نداشت، دفاع می‌کرد؟ استاد می‌نویسد در زمان مارکس «حق رأی زنان رویایی دست نیافتنی بود» (همان جا - ص ۵۶۵)، ولی اعتراف نمی‌کند که هیچ‌گاه لیبرال‌ها در آن زمان از حق برابری زنان و مردان دفاع نکردند، ولی مارکس دقیقاً از این آزادی دفاع کرد و برعکس ادعای استاد، بورژواها با مقاومت در مقابل این خواسته، آزادی را در معرض خطر قرار دادند.

بار دیگر مجدداً استاد ادعا می‌نماید که «برنامه‌ی سیاسی بورژوازی از سوی تهدیدستان به شکل‌های گوناگون پذیرفته شده است» (همان جا - ص ۵۶۵)، و به مارکس انتقاد می‌کند چرا این همسان‌گری را تأیید نکرد و نتیجه می‌گیرد که مارکس «باطرح دیدگاه افراطی دموکراسی به‌عنوان شیادی و فریبکاری، تفاوت میان دو ساختار سیاسی یکسر متفاوت، یکی دولت دموکراتیک و دیگری استبداد را نادیده گرفت» (همان جا - ص ۵۷۲). لکن استاد خودش مدلل نکرده با کدام معیارهایی به تفاوت میان حکومت استبدادی و دموکراتیک رسیده است، زیرا اعتراف به دو ساختار متفاوت، تنها با روشن کردن دو محتوا به‌لحاظ کیفی امکان‌پذیر می‌باشد که اولاً، بیانگر حقیقت می‌شود و کارکرد متفاوت این دو ساختار روشن‌گر واقعیت که استاد

دقیقاً ابراز کرده بود که حقیقتی وجود ندارد و لذا خواننده را دگر بار بازهم برسر دوراهی قرار می‌دهد. اما دقیقاً همان دولت‌های دموکراتیک مورد نظر استاد در آن زمان در مقابل خواسته‌های دموکراتیکی که مارکس مطرح کرده بود صف‌آرایی کردند و به مبارزه با آن برخاسته و تا حد سرکوب هم پیش رفتند، خواسته‌هایی چون حق رأی غیرمشروط برای زنان و مردان، تساوی حق وراثت برای فرزندان مشروع و نامشروع، پرداخت مزد برابر به مردان و زنان برای کار یکسان، آموزش کودکان به‌هزینه‌ی ملی و غیره. لیکن بورژوازی با سرکوب جنبش‌های کارگری از جمله جنبش چارتیست‌ها در انگلستان به تبلیغ نظرات خرافی دامن زدند: «سنت‌های بورژوایی، از قبیل این نظریه اشاعه یافته و خرافاتی که گویا تنها دو حزب می‌تواند وجود داشته باشد، حزب محافظه‌کار و حزب لیبرال، و طبقه‌ی کارگر باید رهایی خود را از طریق احزاب لیبرال بزرگ به‌دست آورد» (۲۸)، که بعد از گذشت یک قرن و نیم استاد هنوز هم از آن نظریه خرافی دفاع می‌کند. انگلس شرح می‌دهد که پس از سرکوبی جنبش‌ها «بورژوازی رأساً برای انواع مختلف عوام فریبی از آداب و رسوم مذهبی گرفته تا سپاه دین مالیات می‌پردازد.» (۲۹) برخلاف ادعای استاد، مارکس نه تنها به تفاوت حکومت دموکراتیک و استبدادی واقف بود، بلکه با طرح خواسته‌های دموکراتیک بنیادی و برای نهادینه ساختن آنها به‌پای دفاع از آزادی‌هایی رفت که می‌بایستی هرچه پرتوان‌تر، منطبق با گفته‌ی پیشین استاد «فهم از آزادی انسانی»، را در جنبش‌های موجود در آن زمان انکشاف دهد: «حال شما می‌فهمید که چرا پرودون دشمن اعلام شده‌ی هر جنبش سیاسی است. از نظر او راه حل مسائل واقعی مردم نه در حرکت عمومی آنها، بلکه در گردش دیالکتیکی مغز او قرار دارد.» (۳۰)

نظریه‌ی دولت

استاد نسبت به نظریه دولت از دیدگاه مارکس ابتدا می‌نویسد: «مفهوم دولت در اندیشه‌های مارکس متنوع و بسیار پیچیده است» (همان جا - ص ۴۹۳). همان مشکل قبلی استاد که چون به‌کنه نظریه‌ی مارکس پی نبرده است، سعی می‌کند آن را غامض برآورد نماید. اما در گام‌های بعدی با این یا آن کردن کوشا می‌گردد نظریه پیچیده‌ی مارکس را به‌میل خود ساده سازد. در ادامه‌ی این ساده‌سازی متذکر می‌شود «مارکس چند بار دیکتاتوری پرولتاریا را وضعیتی اجتماعی خواند» (همان جا ص ۷۲۰) و اضافه می‌کند «ولی نمی‌توانیم بگوئیم که منظور او از این دیکتاتوری موقعیتی اجتماعی بود و یا سیاسی» (همان جا - ص ۷۶۷) و برای اثبات ادعایش از برنامه‌ی گوتای مارکس نقل می‌کند: «میان جامعه‌ی سرمایه‌داری و جامعه‌ی کمونیستی دوران انتقال انقلابی از اولی به دومی دارد. متناسب با این، یک گذار در گستره‌ی سیاسی در این دوره هم مطرح است که در آن دولت نمی‌تواند چیزی جز دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا باشد» (همان جا - ص ۷۶۸) و سپس در مچ‌گیری از مارکس ادعا می‌کند «صریح‌تر از این نمی‌توان دیکتاتوری پرولتاریا را امری سیاسی خواند» (همان جا). اما استاد با حذف واژه‌ی «نیز» (auch به‌زبان آلمانی) نظریه‌ی مارکس را به‌دلخواهش تحریف کرده است، جایی که مارکس متذکر شده «یک دوران گذار سیاسی نیز وجود خواهد داشت.» (۳۱)

برداشت استاد از انقلاب اجتماعی تنها به‌برداشت سیاسی خلاصه می‌شود و به‌نظریات مارکس که در همان گذار اولی به دومی ابراز شده، بی‌توجه مانده است و دقت ننموده که دیکتاتوری پرولتاریا، واژه‌ی نوین با مضمون و کارکرد نوین بود که از جانب مارکس ابداع شد و دقیقاً این مارکس بود که خود در انتقاد به برنامه‌نویسان نوشت: «حال برنامه نه به‌این [دیکتاتوری پرولتاریا] می‌پردازد، و نه به‌حکومت آتی جامعه‌ی کمونیستی. خواست‌های سیاسی آن گامی فراتر از نوحه‌های دموکراتیک

معروف همگان نمی‌رود...» (۳۲). دوران انتقال از فاز اول به دوم که توسط مارکس با شعار «زهرکس به اندازه‌ی کارش» مشخص شده، در آن فاز، مالکیت، اشتراکی می‌شود، نیروی کار قابل خرید و فروش نیست، یعنی استعمار دیگر وجود ندارد و کلیه‌ی این مقررات را مارکس تحت عنوان خواسته‌ی اقتصادی دیکتاتوری پرولتاریا جمع‌بندی نمود. همین که سخن از قانون‌گذاری (امری در حوزه‌ی حقوق) و اجرای قانون (امری در حوزه‌ی سیاسی) می‌شده، خود بیانگر این واقعیت می‌باشد که دیگر نمی‌توان با اتکاء به معنای این مفاهیم در جامعه‌ی سرمایه‌داری، کارکرد آنها را در جامعه‌ی سوسیالیستی تبیین کرد. لذا دیکتاتوری پرولتاریا در واقع وحدت نظری - عملی اقتصادی، سیاسی و اجتماعی افراد در این جامعه است و نمی‌توان آن را به این و یا آن تقلیل داد و مفهوم جدید را بایستی در کاربرد نوینی که افراد آن را در اجتماع جدید عملی می‌سازند، درک نمود.

استاد یکی از دلایل عدم درک مارکس از دولت مدرن را چنین ارزیابی می‌کند که چون بورژوازی در گذشته به‌تنهایی قادر به حکومت نبود و مجبور بود با دیگر نیروها برای حکومت کردن وارد ائتلاف شود، لکن در قرن گذشته ورق به‌نفع بورژوازی تغییر کرد و نتیجه می‌گیرد: «آیا می‌توان گفت که یکی از دلایلی که مارکس و انگلس به‌وجود دولت دموکراتیک بورژوایی باور نداشتند، همین اعتقادشان به ناممکن بودن وجود حکومت ناب بورژوایی بود، حکومتی که دیگر کارش امتیازدادن اجباری به طبقات بازمانده از وجوه تولید پیشین نیست؟ فرض وجود دولت دموکراتیک بورژوایی که امروز در کشورهای صنعتی فعالیت دارند، از نظر آنان فرض محال بود. این یکی از جدی‌ترین و مهم‌ترین خطاهای مارکس بود» (همان‌جا - ص ۵۳۴). استاد ابتدا با طرح این سؤال «آیا می‌توان گفت» آغاز می‌کند، لکن سرآخر خود، به‌این سؤال مطروحه پاسخ قطعی می‌دهد و بدین‌طریق شیوه‌ی جدیدی از بررسی موضوعات را به‌عنوان ارمغان برای ما به‌یادگار می‌گذارد. نسبت به‌این ادعای

وی، یعنی: «جدی‌ترین و مهم‌ترین خطای مارکس» بی‌اعتنا می‌شود، زیرا قطعیت پاسخ، طرح سؤال «آیا می‌توان گفت» را غیرعقلایی می‌کند. صرف‌نظر از فرمالیسم زمخت و غیرمنطقی در این ادعا که از طریق شکل، محتوا را تعیین می‌کند و در عمل موضوع را وارونه متجلی می‌سازد، استدلالی شگفت‌انگیز است و دموکراتیک بودن دولت در جوامع صنعتی را وابسته به‌ناب بودن حکومت بورژوازی می‌نماید. بار دیگر استاد واقعیت‌های تاریخی را ندیده می‌گیرد که اولاً، در زمان مارکس در برخی از کشورها حکومت‌های ناب بورژوازی وجود داشتند، دوماً، در دوران کنونی حکومت‌های ناب بورژوایی در کشورهایی چون روسیه و چین وجود دارند و لاکن دموکراتیک نیستند.

مارکس در تشریح انکشاف سرمایه‌داری از دو مرحله سخن راند، مرحله‌ای که سرمایه‌داری برای رشدش مجبور به‌چوب دست‌هایی بود که خارج از متن روابط سرمایه‌داری قرار داشتند و سرمایه‌داری توانست از آنها بهره‌برداری نماید. بعد از آن که سرمایه به‌آن حد از رشد ناائل گشت که دیگر احتیاج به‌آن چوب‌دستی‌ها نداشت، به‌راحتی آنها را رها کرد. همین مسأله را می‌توان درباره‌ی سیاست نیز دید. بورژوازی برای آن که حکومت کند، مجبور به‌اتلاف با دیگر نیروها در جامعه بود و زمانی که دیگر محتاج به این ائتلافات نبود، به‌راحتی از آنها درگذشت. اما در هر دو حالت بورژوازی از دو اصل اساسی جامعه، یعنی استثمار طبقه‌ی کارگر و اعمال سلطه بر آن، پاسداری کرد. بنابراین بی‌تفاوت است که دولت بورژوازی ناب بوده باشد و یا غیرناب، مستقل و یا وابسته، نمی‌توانست برای مارکس تعیین‌کننده باشد. آنچه برای مارکس تعیین‌کننده شد، درواقع انتزاع دولت در برابر جامعه‌ی مدنی بود که ثابت نمود چنین دولتی، به‌عنوان دولت ایدئولوژیکی با ساختار ویژه‌اش، سازماندهی ذهن برای تثبیت آگاهی وارونه در جامعه نسبت به خود است و چنین چیزی نمی‌تواند ضامن رهایی باشد و تنها استثمار و سلطه را پاسداری می‌نماید و به‌آن تداوم

می‌بخشد، و می‌بایستی از آن درگذشت. لذا برای مارکس درگذشتن از دولت بورژوازیی مسأله‌ای بنیادی بود و شکل‌های ناب و دموکراتیک دولت، می‌توانست حداکثر در شیوه‌ی مبارزه برای درگذشتن از دولت، مورد نظر قرار گیرد.

استاد شیوه‌ی فرمالیستی‌اش را نیز راجع به شورا بکار می‌گیرد. نخست از قول مارکس ادعا می‌کند که او «آن را وراجی دموکراتیک می‌خواند» (همان‌جا - ص ۵۵۹) و درباره‌ی شورا شرح می‌دهد که «آن آزادی رویایی که مارکس و مدافعان شورا طالب آن هستند، غیرممکن است، زیرا در شورا نیز فرد بایستی تسلیم اکثریت رأی‌دهندگان شود و لذا ایراد اصلی به پارلمان بورژوازی هم‌چنان در شوراها باقی است. مبنای شورا همان پارلمانتاریسم مورد نفرت مارکس است هرچند شکل آن دموکراتیک‌تر است» (همان‌جا).

خلط بحث از جانب استاد پایان‌ناپذیر است. از نظر مارکس و طرفداران او هیچ‌گاه نمی‌توانسته آزادی رویایی‌ای هم مطرح باشد، زیرا آزادی را منوط به منطق ویژه‌ی هر موضوع ویژه می‌دانند و با درنظر گرفتن این اصل، سازمانی که می‌تواند آن موضوع ویژه را تحقق بخشد، برای آنان مطرح می‌گردد. جالب است و مایه تأسف که استاد از حق رأی در پارلمان و شورا به یکسان بودن محتوای این دو سازمان گوناگون می‌رسد. با چنین استدلالی دیگر قادر نیستیم بین پارلمان و سنای روم و یا میان اتحادیه کاریگری و حزب آن تمایزی قائل شویم، با علم به این که دو سازمان کاریگری دارای وظائف و کارکردهای به‌لحاظ کیفی گوناگونی در جنبش کاریگری‌اند. استاد مجدداً با یاری گرفتن از شیلوک در توده فریبی‌اش مجبور می‌گردد در میج‌گیری از مارکس این دو سازمان را به‌لحاظ شکل رأی‌گیری یکسان جلوه دهد. مارکس پارلمان را به‌مثابه‌ی اتوریته‌ی مستقل‌شده از رأی‌دهندگان و واسطه بین جامعه‌ی مدنی و دولت ارزیابی کرد و وظیفه شورا را پایان دادن به این واسطگی و استقلال اتوریته پارلمان برآورد نمود، که استاد در یک شگرد جدید فرمالیستی تفاوت میان آن دو سازمان را

حذف می‌کند. بنابراین وقتی استاد ادعا می‌کند «مارکس مانند روسو معتقد بود که در جامعه‌ی استوار به نابرابری مالکانه آزادی بی‌مرز، رویایی بیش نیست» (همان‌جا - ص ۵۵۸)، ثابت می‌کند که نه به‌نظر روسو واقف است و نه نظر مارکس و حداقل یکبار هم که شده از مارکس واگویه‌ای در اثبات نظرش، که مارکس معتقد به آزادی بی‌حد و مرز بود، نقل نمی‌کند.

اما شاهکار استاد در انتقاد به مارکس در روشنگری است که در ذیل می‌آورم. استاد از قول مارکس شرح می‌دهد که هدف جنبش سیاسی طبقه‌ی کارگر تسخیر قدرت سیاسی است و نتیجه می‌گیرد «یعنی هدف تسخیر قدرت سیاسی برای جنبش کارگران نهایی است. پس از تسخیر قدرت دیگر جنبش سیاسی وجود نخواهد داشت» (همان‌جا - ص ۵۸۷) اما روشن نمی‌شود چرا استاد سعی کرد دیکتاتوری پرولتاریا را امری سیاسی ارزیابی کند و چرا این شیوه‌ی سیاسی را مورد مذمت قرارداد. تأسف‌انگیز است ولی بایستی شرح داد که جنبش کارگری برای تحقق اهدافش مجبور به تسخیر قدرت دولتی در جامعه‌ی سرمایه‌داری است، بنابراین چنین هدفی تنها در رابطه با جامعه‌ی سرمایه‌داری مطرح است و زمانی که قدرت دولتی را در اختیار دارد، آنگاه به پای تحقق خواسته‌هایش، از جمله خواسته‌های سیاسی‌اش، خواهد رفت.

دیدگاه استاد راجع به چگونگی روشنفکر بودن مارکس و نقش‌اش در روشنگری، بیانگر فروتنی ویژه‌ای است که از ایشان سراغ داریم. استاد درباره‌ی روشنفکری مارکس مودبانه ادعا می‌کند «به ادبیات علاقه داشت و در جوانی شعر می‌سرود هرچند شعرهای ضعیف» (همان‌جا - ص ۶۲۷) و ادامه می‌دهد «اساساً به نوگرایی هنری علاقه‌ای نداشت» (همان‌جا - ۶۱۹) و بعد اضافه می‌کند «چنین به‌نظر می‌آید که پس از گسست از هگلی‌های جوان... گونه‌ای گرایش ضد روشنگری در او شکل گرفت» (همان‌جا) و در همان صفحه استاد می‌نویسد «درواقع گرایش ضداندیش‌گرانه

کار خود را کرده بود و هشدار می‌داد که مبدا اندیش‌گران در حزب کارگری بیش از حد قوی شوند» زیرا «اندیش‌گران اساساً بخشی از طبقه حاکم‌اند» (همان جا - ص ۶۲۰) و سرآخر نتیجه می‌گیرد «بحث مارکس در مورد وفاداری اندیش‌گران در لحظه‌های حساس پیکار طبقاتی به بورژوازی استوار بر مدرک و سند و دلیل خردپذیر نیست» (همان جا - ص ۶۲۱). او از قول مارکس از مانیفست می‌نویسد «در هنگام پیکار طبقاتی بخش کوچکی از طبقه حاکم از آن جدا شده و به طبقه‌ی انقلابی می‌پیوندد» (همان جا - ص ۶۲۲) و نتیجه می‌گیرد این بینش که «اندیش‌گران را بخشی از طبقه‌ی حاکم به‌شمار می‌آورد، فقط یک خطای ساده‌ی نظری نیست، بل نتیجه‌های بسیار ناگوار به‌بار می‌آورد: ۱- فرهنگ، اندیشه و بیان‌گران آنها را یکسر متعلق به بورژوازی می‌داند و در نتیجه برای پیکار فرهنگی و نظری پرولتاریا چندان اهمیتی قائل نمی‌شود و ۲ - موجب ظهور گرایش ضداندیش‌گری در میان پیشروان کارگری می‌شود، و سبب می‌شود که کارگران، اندیش‌گران را یا به صفوف کارگری راه ندهند، و یا برای این کار شرایط دشواری قائل شوند» (همان جا).

نخست این‌که، واقعیت‌ها در جنبش‌های کارگری و سوسیالیستی خلاف ادعای استاد را ثابت می‌نمایند، زیرا بیش‌ترین شخصیت‌های رهبری‌کننده و تأثیرگذار در این جنبش‌ها از قشر روشن‌فکران بودند و اشخاصی چون بیل، لیبنکنشت، کائوتسکی، لنین، روزا لوکزامبورگ تنها نمونه‌ی مشت‌ی از خروارند. لکن استاد پیش از این‌گونه اقامه‌ی دلیل علیه مارکس، در رابطه نظر مارکس نسبت به روشن‌فکران نوشته بود «بنا به‌دیدگاه نخست مارکس... اندیش‌گران طبقه‌ی مستقلی محسوب می‌شوند. طبقه‌ای که پیکار طبقاتی بدرون آن رخنه و به‌دو دسته تقسیم‌شان کرده است. روشن‌گران بورژوازی و بخشی که به کارگران می‌پیوندند» (همان جا - صص ۴۲۳ و ۴۲۴). ضرورتی ندارد که از استاد پرسید برحسب کدام نوشته از مارکس مدعی شده که مارکس اولاً، روشن‌فکران را طبقه خوانده است؟ و دوماً، یکسر آنان را در صف

بورژواها جاداده است؟ جالب آن است که خود استاد با نقل واگویی‌ی دوش از مارکس ادعای خود را ناخودآگاه در اتهامات وارده به مارکس نفی می‌نماید، وقتی که از قول مارکس شرح می‌دهد که بخشی از روشن‌فکران به صفوف کارگران می‌پیوندند. پس تفاوت آنان با روشن‌فکران بورژوا در دفاع از منافع طبقاتی کارگران، و در تبلیغ و ترویج سوسیالیسم آشکار می‌شود، بنابراین ظهور گرایش ضداندیش‌گری و خردستیزی بایستی یا بی‌معنا تلقی شود و یا باید ملحق شدن این روشن‌فکران مدافع مبارزه‌ی طبقاتی به جنبش کارگران را اساساً به‌عنوان گرایش ضدروشن‌گری برآورد نمود، که استاد این ادعا را راجع به مارکس صادق می‌داند هنگامی که، نظرات مارکس درباره‌ی طبقه‌ی کارگر را یکسره اخلاقی قلمداد می‌کند: «وضعیت برآستی غیرانسانی طبقه‌ی کارگر دوران مارکس که در نخستین مجلد سرمایه... آمده است و در هزاران سند دولتی و رسمی... تأیید می‌شود، سبب می‌شود که مارکس با دشمنی به ادعاهای آزادی‌خواهی بورژواها بنگرد» (همان جا - ص ۵۶۱). این که مارکس وجود استثمار و سلطه‌ی سرمایه‌ی را ثابت کرد و شرط انکشاف آزادی را نفی این دو واقعیت‌های غیرانسانی خواند، تماماً برای استاد تهی از معنا می‌گردند و جای آنها را موقعیت غیرانسانی طبقه‌ی کارگر پرمی‌کند و چنین موقعیتی آن‌چنان دودی در چشمان مارکس کرد که از سر لجبازی به دشمنی با آزادی‌خواهی برخاست، به نحوی که این مسأله‌ی اخلاقی باعث گرایش ضدروشن‌گری در مارکس شد.

استاد به هر حوزه‌ای که قدم رنجه می‌کند بجز ادعای صرف طرفه‌ای به‌ارمغان نمی‌آورد. در مورد نیاز مدعی می‌شود «مارکس اساساً منکر توانایی پاسخ‌دادن بورژوایی به نیازها (خواه راست یا ناراست، غریزی یا ابداعی) بود» (همان جا - ص ۵۶۶). برخلاف ادعای استاد، مارکس در ارتباط با نیازهای ناراست متذکر شد: «مالکیت خصوصی ما را آنچنان احمق و تک بعدی کرده است، که یک شیء فقط زمانی برای ماست که در چنگش داریم - وقتی به‌عنوان سرمایه وجود دارد، یا وقتی

که مستقیماً تصاحب شود، خورده شود، آشامیده شود، پوشیده شود، اشغال شود و غیره - مختصر آن که به نحوی سودمند شده باشد؛ ولی خود مالکیت خصوصی همه این اشکال مستقیم تملک را فقط به عنوان ملزومات زندگی تصور می‌کند، زندگی‌ای که آنها برایش به عنوان ملزومات خدمت می‌کنند، زندگی مالکیت خصوصی است، کار و آفرینش سرمایه است» (۳۳)، و در همین رابطه تذکر داد که در جامعه‌ی سرمایه‌داری هرکس درصدد ایجاد نیازی در دیگری می‌باشد. لکن بحث اساسی را حول مفهوم نیاز و برداشت مارکس از آن را دنبال می‌کنم.

مارکس ریشه‌ی پویای انسان را نخست در نیازش به ابزار استعدادها و توانایی‌هایش در جهان می‌داند و نه نیازش به استفاده از جهان؛ در ابراز این نیاز است که آزادی واقعی در هر شرایط ویژه، یعنی آزادی از تمام مسائلی که انسان را وابسته و در نتیجه نقش او را در جامعه ثانوی می‌سازند، مطرح می‌شود. پس سائقه‌های انسانی بیانی از نیاز بنیادی ویژه است، نیازی که مربوط به انسان و طبیعت او بوده و آدمی با این ارتباط حیات خود را تأیید می‌کند. به نظر مارکس انسان درعین این که نیاز به مجموعه‌ای از تظاهرات زندگی دارد و تحقق آن نیازها نه تنها به مثابه‌ی آگاهی از خودش، بلکه از دیگران و طبیعت معنا می‌یابد و این امر زمانی ممکن است که انسان نه تنها رابطه‌اش را با انسانها و طبیعت انسانی سازد، بلکه مرادده‌اش را حتی با محصولات خود ساخته‌اش، به رابطه‌ای فعال مبدل نماید «در عمل فقط وقتی می‌توانم خود را به شیوه‌ای انسانی به یک شیء مرتبط سازم که آن شیء به شیوه‌ای انسانی با انسان مرتبط باشد.» (۳۴)

بنابراین نیاز واقعی به نظر مارکس مساوی با ابراز توانش و شکوفایی استعداد آدمی معنا می‌یابد و در این مورد خاص نظریه‌اش را نسبت به مصرف صرف ابراز داشته و می‌گوید اگر مصرف صورت انتزاعی به خود گیرد و در خدمت شکوفایی و رشد توانش‌های انسانی واقع نشود، خود در قالب نیاز کاذب، عاملی در فلج ساختن انسان

می‌شود. از این‌رو برای مارکس از آنجا که عشق معادل آنچه زندگی واقعی است و هر آنچه عشق انسانی را دامن زند، خود به‌مثابه‌ی نیاز معنا می‌یابد. این امر زمانی تحقق می‌یابد که انسان در رشد فردیت‌اش به‌خود رجوع کند و نه تنها استعدادهای بالقوه‌اش را درک نماید، بلکه آنها را فعلیت بخشد. اما چه‌گونه؟ تنها در ارتباط عاشقانه‌اش با خود، دیگران و طبیعت، در یک رابطه‌ی فعال کاری، که در آن کار به‌مثابه‌ی ضرورت زندگی و لذا نفی هر انتزاعی که تعیین‌گرا در زندگی گردد، درک شود.

هستی مالکیت خصوصی سرمایه‌دارانه، واسطه‌ی رابطه‌ی میان انسان‌ها با هم‌دیگر و طبیعت می‌شود و این رابطه‌ی بلاواسطه کارگر را تابع سرمایه‌دار می‌سازد که می‌تواند هر آن، او را از کار اخراج نماید. ترس از بیکاری علاوه بر تشدید رقابت میان کارگران می‌تواند کارگر را به‌خاطر حفظ شغل‌اش چابک‌ساز و ترسو و محافظه‌کار سازد تا به‌مر خفتی تن در دهد. مشاغل در این جامعه نه برحسب نیازی که برآورده می‌سازند، بلکه برحسب مقدار درآمد برای شاغلان، ارزش‌های متفاوتی را در اجتماع به‌وجود می‌آورند و هرچه درآمد کمتر، شأن اجتماعی نیز کمتر می‌شود، جایی که در محاورات روزمره به‌عنوان توهین، مثلاً عمله، از آن سوءاستفاده می‌شود. حال تصور نمائیم در جامعه‌ای که ترس از بیکاری رخت برافکنده و کار به‌عنوان ضرورت زندگی درک می‌شود و ارزش کار تنها در رابطه با رفاه و پیش‌برد اهداف جامعه معنا می‌یابد، می‌توان تصور کرد چه‌گونه فعالیت در شکل کار، خود به‌مثابه‌ی یک نیاز ادراک می‌شود که خود را در عشق انسانی بروز می‌دهد.

عشق به‌عنوان فعالیت آگاه انسان عبارت است از صمیمیت راستین فرد با خود، با دیگران و با طبیعت که چنین فعالیت‌ی به‌مثابه‌ی کار و نیاز انسانی، به‌فرد استقلال می‌بخشد تا فردیتش را قوام دهد. لذا عشق ذاتاً انقلاب برانگیز است، زیرا به‌دو نیاز انسان همواره و هم‌زمان، آن‌هم به‌گونه‌ای عمیق پاسخ می‌دهد: نزدیکی و استقلال،

جایی که به‌گفته‌ی مارکس در سرنوشت انسان من بعد چنین سرودی می‌تواند جاودان‌بخش جاودانی شدن عشق گردد «انسان باید کیفیت‌های یخ‌زده را با خواندن ملودی‌های مخصوص وادار به‌رقصیدن نماید».

نظریه‌ی بیگانگی

اکنون باتوجه به‌مضامین و تمام نکات تشریح شده، دیگر درک بیگانگی در نظریه‌ی مارکس امر دشواری به‌نظر نمی‌رسد. بحث مارکس راجع به ایدئولوژی و وارونگی‌های حاصل از آن، به‌عنوان واقعیت‌های مادی و عینی که مناسبات بین موضوع و محمول را وارونه می‌سازند، جایی که اشیاء رابطه‌ی میان انسان‌ها را رقم می‌زنند، هم‌چنین وارونگی میان جامعه‌ی مدنی و سپهر سیاست، همگی باهم بن‌پایه‌های مادی و عینی نظریه‌ی مارکس را در نقد بیگانگی بنا می‌دارند. استاد در این زمینه نیز با نوآوری، بیگانگی را «موقعیتی ذهنی مربوط به دانایی و آگاهی انسان» (همان‌جا - ص ۳۵۵)، و یا «پدیدار ذهنی، روانی» (همان‌جا - ص ۳۵۲) می‌خواند و در انتقاد به مارکس می‌نویسد: «اهمیت آنچه مارکس در مورد از خود بیگانگی پیش کشید، در طرح کلی او از هستی‌شناسی تاریخی انسان چیست؟ به‌نظر می‌رسد که مارکس نیز زندانی متافیزیک مدرنیته بود. او انسان را سوژه‌ای در برابر ابژه‌ها فرض می‌کرد» (همان‌جا - ص ۳۵۷). به‌ادعای استاد راجع به فرض گرفتن سوژه در برابر ابژه پیش از این بقدر کافی سخن راندم، اما نکته جالب در نظریه استاد پائین آمدن از برج عاج خودساخته‌اش است، جایی که قبلا در این‌مورد خاص، نظر مارکس را کلا متافزیک‌ی خواند و حال با گفتن «به‌نظر می‌رسد...» ترحم نموده و فرجه‌ای برای مارکس قائل می‌شود.

بیگانگی در اندیشه‌ی هگل عینیت‌یابی، یعنی متناهی‌شدن امر نامتناهی است که، مورد نقد مارکس قرار گرفت و گفت این‌نوع بررسی بیگانگی درواقع امری

نگرورزانه و انتزاعی است و قادر نیست منشاء عینی و مادی بیگانگی را برملا نماید و در نقد قانون ارزش، منشاء بیگانگی را اثبات کرد و نفی آن را وظیفه‌ی سوژه‌ی واقعی در جامعه‌ی کنونی، یعنی پرولتاریا خواند و متذکر شد که آگاهی پرولتاریا براین بیگانگی، از سویی غلبه بر آن را برای پرولتاریا مقدور می‌سازد و از سوی دیگر آمادگی‌اش را برای نفی طبقاتی‌اش انکشاف می‌دهد. بنابراین سوژه‌ی اندیشنده، به‌مثابه‌ی سوژه‌ی واقعی، یعنی پرولتاریای آگاه، با کنارزدن پرده‌ی رازآمیز قانون ارزش و جدایی میان جامعه‌ی مدنی و سپهر سیاست، یعنی این‌دو عینیت بیگانگی ناسوتی، که سوژه را در حفظ چارچوب موازین جامعه‌ی سرمایه‌داری به فعالیت وامی‌دارند، پرولتاریا را قادر می‌سازد تا در نقد این‌دو وارونگی و در پراتیک مشخص‌اش و با تدقیق سرشت آزادی و هم‌چنین قبول خلاقیت انسان در فرا رفتن از این‌دو بیگانگی، به‌عنوان «من» در شکل فردیت، یعنی پذیرش همواره‌گی و هم‌زمانی خالق و مخلوق بودن انسان، و در آگاهی به‌قیودات اجتماعی و ضرورت فرا رفتن از آنها، طبیعت بشری را به‌او باز گرداند. این مهم، زمانی عملی است که پرولتاریا در سطح سیاسی در نفی پارلمان بورژوازی به‌عنوان عامل واسط، وجود این ناوجود را مستدل نماید و ثابت کند که می‌توان دموکراسی‌ای را پابرجا کرد که در آن هیچ نیازی به‌این واسطه‌ها نباشد. این وظیفه‌ای است دوجانبه، میان فلسفه، به‌عنوان ثنوری نقد بیگانگی در این جامعه و پرولتاریا، به‌مثابه عینیتی واقعی برای برگرداندن جهان وارونه به‌روی پایش. بدین‌سان فلسفه در نقد وارونگی موضوع در جامعه و باروشن نمودن عینیت پرولتاریا، به‌عنوان سوژه‌ی واقعی، علمیت‌اش را ثابت می‌کند و پرولتاریا در پراتیک مشخص‌اش این وارونگی را نفی و جهان را شفاف در معرض دید همگان قرار داده و با این کارکرد برعینیت خود و علمیت فلسفه و هماهنگی میان‌شان مهر تأیید می‌کوبد. حال با توجه به این‌دو مشخصه در دیدگاه مارکس، - یعنی اول، منطق ویژه‌ی هر موضوع ویژه و دوم، انسان‌ها درهر شرایط وظائفی را برای خود انتخاب

می‌کنند که قادر به حل آنها باشند. می‌بینیم که در عمل، جامعه‌ی کامل، آزادی کامل و از این نوع کامل‌ها که استاد دائماً به مارکس نسبت داد، به‌عنوان تخیلات دروغین و ضعف تئوریک استاد، خودشان را در شکلی از تالانگری در ادعاهایش برنما می‌سازند.

یادداشت‌ها

* منابع مورد استناد من در نوشته‌ها و درسگفتارهای کمال خسروی در بخش اول این مقاله ذکر شده‌اند. همچنین استفاده از عنوان «استاد» برای احمدی در آنجا توضیح داده شده است. ارجاعات داخل مقاله بصورت «(همان‌جا، ص...))»، گفتاوردها از کتاب «مارکس و سیاست مدرن» بابک احمدی هستند.

۱ - مارکس؛ بی‌تفاوتی سیاسی، فارسی، ص ۱۳.

موتوالیسم بینشی که معتقد به تغییر شکل مسالمت‌آمیز نظام سرمایه‌داری به‌وسیله مبادله‌ی متقابل خدمات و به‌کمک اعتبارات دولتی بلاعوض است.

۲ - مارکس؛ نقد دکتربین دولت هگل، به نقل از جزوه‌ی انسان موضوع رنسانس هستی، ش. والامنش، ص ۱۸.

۳ - مارکس؛ سرمایه، جلد اول، ترجمه‌ی اسکندری، ص ۴۸۵ و ترجمه‌ی مرتضوی، ص ۵۳۱.

۴ - انگلس؛ مقدمه به جلد دوم سرمایه، ترجمه‌ی اسکندری، ص ۳۶ و ترجمه‌ی مرتضوی، ص ۱۳۰.

۵- انگلس؛ مسأله‌ی مسکن، فارسی، ترجمه‌ی خان‌بابا نهرانی، ص ۴۴.

۶ - مارکس؛ سرمایه جلد سوم، به نقل از مقدمه به کاپیتال جلد سوم؛ کمال خسروی، دیالکتیک پنهان شدن پشت عربانی، ص ۶۲.

۷- آقای سهراب شباهنگ در مقاله‌اش «طبقات جامعه‌ی سرمایه‌داری و ویژگی‌های ساختار اقتصادی-اجتماعی ایران» منتشر در اینترنت به سال ۱۳۹۲ در بررسی نقش طبقه‌ی کارگر و دیگر اقشار آن در آمریکا و ایران، آمار ذیل را در اختیار خواننده می‌گذارد:

طبق این آمار، درصد کل مزد بگیران و حقوق بگیران در آمریکا برابر ۷۷٪ کل جمعیت شاغل و درصد کل اشرافیت کارگری برابر ۱۱٪ کل جمعیت شاغل است.

در مورد ایران درصد کل مزد و حقوق بگیران برابر تقریباً ۵۹٪ و اشرافیت کارگری را برابر ۵،۳٪ ارزیابی می‌کند. با توجه به رقم بالای این قشر می‌توان تصور کرد که بعد از انقلاب کارگری این گروه قادر است موانع زیادی را در راه پیش‌برد انقلاب ایجاد نماید.

۸ - مانهایم؛ *ایدئولوژی و اتوپیا*، فارسی، ص ۱۷۴

۹ - انگلس؛ *تکامل سوسیالیسم از تخیل به علم*، فارسی، ص ۶۰

۱۰ - مارکس؛ *جنبش دموکراتیک و پیکار انقلابی کارگران*، فارسی، ص ۴

۱۱ - همان‌جا - ص ۵

۱۲ - ش. والامنش؛ *انسان موضوع رنسانس هستی*، ص ۳۹

۱۳ - انگلس؛ *اصول کمونیسم*، فارسی، ص ۴۶

۱۴ - این اواخر سلطنت طلبان خجالتی در بوق تبلیغاتی‌شان می‌دمند که در زمان شاه هر نوع آزادی، به جز آزادی سیاسی وجود داشت و بدین‌سان به تطهیر استبداد رژیم شاه می‌پردازند. این افراد توجه نمی‌کنند که هر خواسته‌ای، بی‌تفاوت از این‌که در کدام حوزه‌ای در اجتماع مطرح گردد، اگر تحقق نیابد، آن خواسته ناخودآگاه خصلت سیاسی به‌خود می‌گیرد. به‌عنوان مثال تشکیل اتحادیه‌های کارگری را نمی‌توان صرفاً خواسته‌ای سیاسی خواند، اما چون از جانب رژیم شاه برآورده نشد، خصلت سیاسی به‌خود گرفت. در ایران ملیت‌های زیادی ساکن‌اند و مایل بودند به‌زبان مادری‌شان آموزش ببینند و چون حکومت شاه این خواسته‌ی ملی آنان را اجابت نمی‌نمود، مبدل به‌یک خواسته‌ی سیاسی شد. گروهی از سرمایه‌داران مدافع رژیم شاه خواهان سرمایه‌گذاری در صنایع نفت و گاز بودند که با مخالفت حکومت مواجه شدند و در مجلس این خواسته، شکل سیاسی انتقاد به سیاست حکومت را به‌خود گرفت. می‌توان به این سیاهه مطالب دیگری را اضافه کرد ولی فکر می‌کنم همین سه نمونه در کذب ادعاهای سلطنت طلبان کافی باشد. برای اطلاع بیشتر به نوشته‌ی آقای آرش اسدی به‌نام «شاه در تاریخ‌خانه‌ی ایدئولوژی» مندرج در نقد اقتصاد سیاسی مراجعه شود.

۱۵ - کمال خسروی؛ *توصیف، تبیین و نقد*، نشر اختران، چاپ اول، تهران ۱۳۸۱، ص ۲۶

- ۱۶ - منبع ۱۱، ص ۱۹،
- ۱۷ - منبع ۱۵، ص ۲۷،
- ۱۸ - منبع ۱، ص ۳۰،
- ۱۹ - همان جا، ص ۶،
- ۲۰ - منبع ۵، ص ۱۲۳،
- ۲۱ - منبع ۱۲، ص ۵۲،
- ۲۲ - مارکس؛ *مسأله‌ی یهود*، فارسی، ص ۳۵،
- ۲۳ - منبع ۱۲، ص ۴۴،
- ۲۴ - مارکس؛ *دست‌نوشته‌های اقتصادی-فلسفی*، فارسی، ترجمه‌ی محمدرضا ج. نهال، صص ۸۷ و ۸۸، و هم‌چنین به‌نقل از کتاب *فراسوی زنجیرهای پندار*، نوشته‌ی ایش فروم، ص ۷۵،
- ۲۵ - *ایدئولوژی آلمانی*، به‌زبان آلمانی، ص ۱۹۷،
- ۲۶ - انگلس؛ *آنتی‌دورینگ*، فارسی، ص ۱۵۵،
- ۲۷ - مارکس؛ *نامه به آنه کف*، فارسی، ص ۷۵، مندرج در کتاب *درباره‌ی تکامل مادی تاریخ*، ترجمه‌ی خسرو پارسا.
- ۲۸ - منبع ۹، ص ۶۹،
- ۲۹ - همان جا، ص ۶۰،
- ۳۰ - منبع ۲۷، ص ۷۵،
- ۳۱ - مارکس؛ *نقدی بر برنامه‌ی گوتا*، فارسی، انتشارات مزدک، ص ۱۷،
- ۳۲ - همان جا.
- ۳۳ - منبع ۲۴، ص ۹۳،
- ۳۴ - همان جا، ص ۹۴،
- ۳۵ - روشن است آن‌چه من راجع به قوانین نوشتم مربوط به قوانین مناسبات تولیدی میان انسان‌ها می‌شود و مثلاً قوانین راهنمایی و رانندگی و امثالهم را دربر نمی‌گیرد.

حسن آزاد

گذار از فئودالیسم به سرمایه‌داری

مروری بر سه دوره بحث (قسمت اول)



بعد از جنگ دوم جهانی، تاریخ‌نگاری و تحقیق تاریخی با رویکرد ماتریالیسم تاریخی پیشرفت چشم‌گیری داشته، و آثار بالارزشی در این زمینه به رشته‌ی تحریر درآمده است. به‌عنوان نمونه آثار تاریخ‌نگاران مارکسیست انگلیسی که از حیث شهرت قابل مقایسه با «مکتب آنال Ecole des Annales» در فرانسه است، و هم‌چنین آثار تاریخ‌نگاران مارکسیست هندی. اما مسأله‌ی گذار از فئودالیسم به سرمایه‌داری، با سابقه‌ای بیش از پنج دهه و ادبیاتی بسیار غنی درخشان‌ترین فصل در تاریخ‌نگاری مارکسیستی محسوب می‌شود. درباره‌ی گذار از فئودالیسم به سرمایه‌داری در اروپا تاکنون میان صاحب‌نظران سه دوره بحث انجام گرفته است، که در روشن شدن موضوع و جهت دادن به مطالعات بعدی اهمیت به‌سزایی دارد. هدف این نوشتار معرفی مختصر این سه دوره است.

دور اول بحث

دور اول بحث با انتشار کتاب «مطالعاتی در شکل‌گیری و تحول سرمایه‌داری»^(۱) به قلم **موریس داب** بلافاصله بعد از جنگ دوم جهانی و در فضای جنگ سرد در سال ۱۹۴۶، بین او و **پل سوئیزی** آغاز شد، و سپس **رودنی هیلتون**، **کوهاشیرو تاکاشی**، **جان مرینگتون** و **اریک هابزبام** نیز در آن شرکت کردند. این بحث‌ها در شماره‌های مجله‌ی علم و جامعه (Society & Science) سال ۱۹۵۰ به چاپ رسید، داب آن‌ها را به صورت مجلدی در سال ۱۹۵۴ در لندن منتشر کرد، و **هیلتون** با نگارش مقدمه‌ای مفصل بار دیگر آن‌را در سال ۱۹۷۶، به چاپ رساند.^(۲) این بحث‌ها به‌طور عمده تبادل نظری بود بین طرفداران نظریه‌ی تجاری‌شدن (Commercialization)، که گسترش تجارت جهانی را عامل مؤثر در گذار به سرمایه‌داری می‌دانستند، و کسانی که بر مبارزه‌ی طبقاتی و پویایی درونی خود

جامعه‌ی فنودالی تأکید داشتند. در این جا به آرای شرکت‌کنندگان در این بحث نگاهی کوتاه می‌افکنیم:

موریس داب

داب در گذار از فنودالیسم به سرمایه‌داری سه دوره‌ی مختلف را از یک‌دیگر متمایز می‌کرد:

الف- بحران فنودالیسم در قرن چهاردهم

ب- آغاز سرمایه‌داری در اواخر قرن شانزدهم و قرن هفدهم

ج- انقلاب صنعتی، قرن هیجده و اوایل قرن نوزده.

او تحلیل خود را از شیوه‌ی تولید آغاز می‌کرد، و این که در هر دوره یک شیوه‌ی تولید مسلط است، هر چند که شیوه‌های دیگر تولید نیز در کنار شیوه‌ی مسلط وجود دارند. به نظر او، شیوه‌ی تولید فنودالی عبارت است از اخذ مازاد تولید به شکل اجاره و خدمات گوناگون به روش‌های فراقضایی از سوی اشراف زمین‌دار از دهقانان تولیدکننده‌ای که بخش اعظم روند تولید را تحت کنترل دارند. اما از حیث قانونی آزاد نیستند. طبق تعریف او فنودالیسم و سرواژ در واقع مترادف و یکسان‌اند. فنودالیسم بعد از یک دوره‌ی رشد و شکوفایی (۱۳۰۰-۱۰۵۰) و گسترش زمین‌های قابل‌کشت از طریق احیای زمین‌های بایر، خشکاندن باتلاق‌ها و تبدیل پاره‌ای از زمین‌های جنگلی به مزارع قابل‌کشت و مستعمره کردن اروپای شرقی به وسیله‌ی شوالیه‌های غربی و متعاقب آن رشد جمعیت (جمعیت انگلیس و فرانسه دوبرابر شد)، در قرن ۱۴ وارد بحران شد، در اثر افزایش جمعیت، نسبت زمین به جمعیت و در نتیجه‌ی بارآوری زمین کاهش یافته بود. از سوی دیگر، تعداد اشراف زمین‌دار و رقابت بین آن‌ها شدت یافته بود. این رقابت چهره‌های گوناگونی داشت، از یک‌سو، برگزاری جشن‌های باشکوه، استفاده از تجملات، افزایش ملازمان رکاب و خدمت‌کاران، و از

سوی دیگر، جنگ و غارت. این عوامل به بار تقاضاهای روزافزون طبقات حاکم بر شانه‌های نحیف دهقانان می‌افزود که با کاهش بارآوری دست‌وپنجه نرم می‌کردند. قحطی و طاعون نیز از دیگر عواملی بودند که به این بحران دامن می‌زدند. نتیجه‌ی این رخدادها، فرسودگی خاک، کاهش بارآوری، فرار دهقانان از زمین و شورش‌های دهقانی بود. رقابت و جنگ نیز باعث کاهش تعداد اشراف زمین‌دار و ضعف طبقات حاکم می‌شد. در پایان قرن پانزدهم پایه‌ی اقتصادی نظام فنودالی رو به زوال نهاد. در پایان قرون وسطی، سرواژ از بین رفته و قدرت طبقاتی و حکومت اشراف زمین‌دار تضعیف شده بود، و در شرایطی برزخی قرار داشت. شهرها استقلال بیشتری به دست آورده بودند، و برای سرفه‌هایی که توده‌وار از شدت استثمار مالکان زمین در دوره‌ی بحران می‌گریختند، پناهگاهی آزادی‌بخش محسوب می‌شدند. قدرت دهقانان به‌عنوان یک طبقه افزایش یافته بود، اما همچنان تحت کنترل اشراف زمین‌دار قرار داشتند. بورژوازی تجاری توانایی سیاسی بیشتری کسب کرده بود. اما در غالب موارد با اشراف زمین‌دار هم‌کاری می‌کرد. **مارکس** در جلد سوم کتاب «سرمایه» اشاره می‌کند که گذار از فنودالیسم به سرمایه‌داری به سه شکل متفاوت انجام می‌شود:

نخست آن‌که سرمایه‌دار تاجر مستقیماً به سرمایه‌دار صنعتی تبدیل می‌شود، به‌خصوص در پیشه‌هایی که بر بازرگانی متکی‌اند، مانند صنایع تجملی.

دوم نظام سفارشی (putting out system/Verlag system) سرمایه‌ی تجاری مواد اولیه و گاهی وسایل کار را در اختیار مولدین خرد مستقل قرار می‌دهد، و محصول تمام‌شده را نیز از آن‌ها خریداری می‌کند، بدین ترتیب، تولید مستقل باقی می‌ماند و به‌کندی تغییر می‌کند، و سرمایه‌ی تجاری از خارج با آن در تماس است.

سوم تولیدکننده‌ی خرد مستقل در فرآیند رقابت با سایر مولدین خرد و تفکیک طبقاتی میان آن‌ها خود به سرمایه‌دار بدل می‌شود.^(۳)

مارکس این شکل سوم را شیوهی واقعاً انقلابی می‌نامد. **داب** به تأسی از **مارکس** بر این باور بود که تولیدکنندگان کوچک و مستقل بعد از بحران فئودالیسم تا ظهور سرمایه‌داری به مدت دو قرن از حیث اقتصادی شکل مسلط تولید بودند، و در اثر رقابت و تفکیک طبقاتی در درون آن‌ها، لایه‌های بالایی و ثروتمندتر به طبقه سرمایه‌دار و لایه‌های پایینی به کارگر مزدور تبدیل شوند.

داب نشان داد که تجارت و مبادله به‌تنهایی نمی‌توانند موجب انحلال فئودالیسم و گذار به سرمایه‌داری شوند. و در دوران شکوفایی فئودالیسم پول و مبادله حتی می‌توانند باعث تحکیم سرواژ و مناسبات فئودالی شوند، و سرمایه‌ی تجاری کاملاً در هماهنگی با این مناسبات عمل می‌کند. تنها در شرایط ضعف و بحران شیوهی تولید فئودالی است که گسترش تجارت می‌تواند موجب فروپاشی این نظام شود، و مقدمات گذار به سرمایه‌داری را فراهم آورد.

پل سوئیزی

سوئیزی تحت تاثیر **هانری پیرن (Henri pirenne)** مورخ قرون وسطی بر این باور بود که گسترش تجارت بعد از قرن یازدهم موجب افزایش تولید برای مبادله شد، و تعادل نظام فئودالی را بر هم زد. به‌نظر **پیرن** امپراتوری روم غربی در قرن هشتم بعد از بسته شدن راه‌های تجاری مدیترانه به علت اشغال مدیترانه‌ی شرقی از سوی مسلمانان سقوط کرد. و در قرن یازدهم بعد از باز شدن راه‌های تجاری مدیترانه طی جنگ‌های صلیبی، اقتصاد اروپای غربی مجدداً رونق گرفته است.

در واقع، نظر **سوئیزی** روایتی از مدل «تجاری شدن» بود. پیشینه‌ی این نظر را می‌توان در دوران روشنگری و مفهوم پیشرفت مشاهده کرد، و سپس در نزد اقتصاددانان کلاسیک (آدام اسمیت) که باور داشتند انسان‌ها از سپیده‌دم تاریخ طبق یک تمایل طبیعی و یا با محاسبه‌ی عقلانی منافع شخصی به مبادله و ردوبدل کردن

محصولات کار خود روی می‌آورند. این رفتار با گسترش تقسیم کار و پیشرفت فنی ابزار تولید دائماً به سوی عمومیت یافتن و فراگیر شدن حرکت می‌کند، اما برای این کار باید نخست موانع اقتصادی، سیاسی یا فرهنگی که جوامع پیشاسرمایه‌داری در برابر آن ایجاد می‌کنند، از سر راه برداشته شود.

در واقع در مدل تجاری‌شدن، ظهور و پیدایش سرمایه‌داری نیازی به توضیح ندارد. سرمایه‌داری به شکل جنینی از سپیده دم تاریخ وجود داشته است. انسان‌ها به‌طور طبیعی یا عقلانی مطابق قوانین سرمایه‌داری عمل می‌کنند، این قوانین عمومی و فراتاریخی‌اند. برای ظهور و پیدایش سرمایه‌داری باید فقط موانعی را که بر سر راه آن قرار دارند شناخت، و روند برطرف شدن آن‌ها را توضیح داد.^(۴)

به نظر سوئیژی فنودالیسم نظامی است خودکفا که برای مصرف تولید می‌کند، و از این نظر اقتصادی راکد محسوب می‌شود. گسترش تجارت و تولید برای مبادله به‌عنوان عامل خارجی می‌تواند تعادل چنین اقتصادی را مختل و دگرگون کند.

سوئیژی افزایش تقاضای طبقات حاکم و فشار آن‌ها برای استثمار بیشتر دهقانان را نتیجه‌ی گسترش تجارت خارجی می‌دانست، نه عامل درونی جامعه‌ی فنودالی. او افزایش جمعیت طبقات حاکم را می‌پذیرفت، اما بر این باور بود که افزایش دهقانان فشار و تقاضای بیش‌تر آنان را جبران می‌کند.

به نظر او بی‌توجهی طبقات حاکم به مطالبات دهقانان و توسل آن‌ها به جنگ و غارت در سراسر دوره‌ی فنودالی قابل‌مشاهده است، و داب نمی‌تواند توضیح دهد که چرا این عوامل پیش از فروپاشی فنودالیسم افزایش می‌یابند. او فرار توده‌وار دهقانان از زمین را مورد تردید قرار می‌داد، چون این فرار معنایی جز فقر و آوارگی نداشت. به‌نظر او فرار نتیجه‌ی افزایش جمعیت و نبودن زمین کافی برای دهقانان بود، و این نمی‌توانست ابعادی توده‌وار پیدا کند. **سوئیژی** دوره‌ی واسط بین بحران فنودالیسم و آغاز سرمایه‌داری را مرحله‌ی «تولید خرد پیشاکالایی» می‌نامد. به‌گمان او، این

مناسبات تولیدی نمی‌توانند به مناسبات مسلط تولیدی و به یک نظام اجتماعی نظیر فئودالیسم و سرمایه‌داری تبدیل شوند. **سوئیزی** نسبت به «راه واقعاً انقلابی» **مارکس** تردید داشت. او می‌پرسید: چرا سرمایه‌داری نمی‌تواند به‌جای رشد از درون صفوف تولیدکنندگان خرد، از ابتدا یک بازرگان سرمایه‌دار، یا سرمایه‌داری باشد که مستقیماً کار مزدی را به خدمت می‌گیرد.^(۵)

او **داب** را مورد انتقاد قرار می‌داد که نمی‌تواند افزایش نقش شهر و اقتصاد پولی را به‌درستی از شرایط درونی فئودالیسم نتیجه‌گیری کند.

در واقع، **داب** تعامل عوامل درونی و بیرونی را می‌پذیرفت، اما برای عامل درونی، یعنی تشدید مبارزه طبقاتی بین اشراف زمین‌دار و دهقانان در شرایط بحران اولویت قایل بود. چون تنها در این شرایط، گسترش تجارت می‌توانست موجب گذار به سرمایه‌داری شود. به نظر او فئودالیسم در قرن ۱۴ به پایان می‌رسد، و در دو قرن بعدی یعنی قرن‌های ۱۵ و ۱۶ با نظامی انتقالی و بینابینی روبه‌رو هستیم که در آن طبقه‌ی حاکم هم‌چنان فئودالی باقی می‌ماند، و به استثمار توده‌ای از تولیدکنندگان کوچک و مستقل به‌عنوان شکل غالب تولید می‌پردازد. و ظهور سرمایه‌داری در واقع نتیجه‌ی تفکیک و تمایز طبقاتی در صفوف مولدین خرد است.

رودنی هیلتون

هیلتون برخلاف **پیرن** معتقد بود که انحطاط امپراتوری روم، نه به‌علت قطع راه‌های تجاری، بلکه به علت کاهش مبادله‌ی کالایی در اثر اختلال در وضعیت اقتصادی و کاهش معیشت در قرن سوم و صدها سال پیش از سقوط قدرت سیاسی روم رخ داد. و هم‌چنین تولید کالایی در اروپای غربی پیش از جنگ‌های صلیبی و در اثر تغییر شرایط اقتصادی در داخل اروپا احیا شد و گسترش یافت.

به نظر او، مبارزه‌ی طبقاتی بیش از هر چیز عامل زوال فنودالیسم بوده است. رقابت سیاسی بین اشراف و شاهزادگان برای افزایش اجاره‌ی زمین در ابتدا موجب فناوری نوین در تولید، افزایش بارآوری و رشد شهرها و تجارت شد، اما با گذشت زمان افزایش جمعیت، موجب تقسیم و تفکیک زمین‌های کشاورزی شد. افزایش فشار اشراف مالک زمین بر دهقانانی که اکنون زمین‌های کوچک‌تر و فرسوده‌تری در اختیار داشتند، به تشدید مبارزات دهقانی و بحران و انحطاط فنودالیسم انجامید. اجاره‌ی زمین کاهش یافته و به شکل پولی تبدیل شده بود. افزایش مالیات دولتی، جنگ و غارت نمی‌توانستند کمبود آن را جبران کنند. **هیلتون** نیز مانند **داب** برای نقش تولیدکنندگان خرد در شهر و روستا اهمیت فراوانی قایل بود. در نگاه او در این دوره لایه‌بندی اجتماعی بین دهقانان شدت گرفته بود و تبدیل اجاره به شکل پولی به این لایه‌بندی شتاب می‌بخشید. گروه کوچکی از آنان ثروتمند می‌شدند و بخش وسیع‌تری به اجبار به کار مزدی روی می‌آوردند. دهقانان ثروتمند و اشراف کوچک‌تر در اقتصادی که هر چه بیش‌تر در راستای بازار و سرمایه‌داری حرکت می‌کرد، می‌توانستند با استخدام کار مزدی به سرمایه‌دار تبدیل شوند. **هیلتون** بیش‌تر از **داب** به مسأله‌ی رشد نیروهای مولد و رابطه‌ی آن با مبارزه‌ی طبقاتی در جامعه‌ی فنودالی توجه داشت. او با نظر **مایکل پوستان** متخصص قرون وسطی در مورد سطح نازل رشد نیروهای مولد در جامعه‌ی فنودالی موافق بود، و در مقاله‌ای در سال ۱۹۶۲ با محاسبه‌ی پیچیده نشان داد که اشراف مالک زمین فقط پنج درصد از درآمد خود از زمین را صرف ترمیم و بهبود بازتولید می‌کردند.^(۶) افزون بر این، درآمد و مصرف محدود و اندک دهقانان نیز انگیزه‌ای برای رشد تولید و بازار به وجود نمی‌آورد:

«سرشت تولید را بازار تعیین نمی‌کرد. هدف اصلی تأمین کشاورز و خانوارش بود. تقاضای شهری نیز محدود و غیرمتنوع بود، و به این دلیل تنوع تولید نیز به‌طور نسبی در سطح نازلی قرار داشت، هرکس (به‌طور کلی) مجبور بود همان نوع غله را

تولید کند، و برای گوشت، پشم و بارکشی از همان حیوان اهلی استفاده کند. بنابراین در مدارک قرون وسطی به ندرت به گوناگونی در کیفیت زمین اشاره می‌شود»^(۷). به نظر **هیلتون** شهرها بخشی از نظام فئودالی به‌شمار می‌آمدند و با تبدیل اجاره‌ی جنسی به اجاره‌ی پولی، رشد سرمایه‌ی تجاری و شهرها شتاب بیش‌تری گرفتند. تجارت بین‌المللی در قرون وسطی به‌طور عمده به میزان ثروت و تقاضای اشرافیت زمین‌دار (اشراف غیرروحانی و کلیسایی) وابسته بود، که الگوی مصرفی آن‌ها بیش‌تر شامل کالاهای تجملی و نظامی می‌شد. البته حجم قابل‌ملاحظه‌ای از غلات و الوار نیز بخشی از تجارت بین‌المللی را تشکیل می‌داد، که تقاضا برای آن‌ها به‌طور عمده شهری و به سلامت تجارت کالاهای تجملی وابسته بود.^(۸)

کوهاشیر و تاکاهاشی

تاکاهاشی در مورد رابطه‌ی عوامل بیرونی و درونی اشاره می‌کند که اگر به منشاء نیروهای بیرونی و چگونگی ظهور آن‌ها توجه کنیم، در تحلیل نهایی عامل بیرونی خود به شکل عامل درونی قابل توضیح است.

او با تعریف **سوئیزی** از فئودالیسم به‌عنوان شیوه‌ی تولید مبتنی بر ارزش مصرفی در مقابل سرمایه‌داری به‌عنوان نظامی بر اساس ارزش مبادله مخالف بود، و تعریف **داب** از فئودالیسم را نیز ناکافی می‌دانست. به نظر او **داب** بلافاصله از تجرید مالکیت زمین و سرواژ عزیمت می‌کند، در حالی که به روال **مارکس** در کتاب «سرمایه»، ما نیز باید بنیادی‌ترین واحد اجتماعی فئودالیسم غربی یعنی مانور (Manor) را در نظر بگیریم که شامل سه جزء می‌شد:

۱- قطعه زمین مالک فئودال (demesne دی‌مین): ملک فئودالی به دو قسمت تقسیم می‌شد، بخشی که صرفاً به مالک اختصاص داشت و محصولاتش را دریافت

می‌کرد، و بخشی که به سرف واگذار می‌شد. سرف در مقابل قطعه زمینی که به او واگذار شده بود، مجبور می‌شد چند روز روی قطعه زمین مالک بیگاری کند.

۲- قطعه زمین دهقانی (virgate): قطعه زمینی که به دهقان وابسته (Serf, villein) واگذار می‌شد و او با خانوار خود در آن زندگی و کار می‌کرد.

۳- جماعت روستایی (Village Community): از قرن یازدهم تا چهاردهم جماعت روستایی به یکی از نهادهای جاافتاده‌ی فئودالی اروپایی تبدیل شد. این نهاد دارای کارکردهای متعددی بود: سازمان‌دهی کار بر روی زمین‌های قابل کشت، تنظیم کشت تناوبی و استفاده از زمین‌های همگانی نظیر مراتع جنگل. جماعت روستا برای حفظ صلح و آرامش و رسیدگی به جرم و جنایت از اقتدار حقوقی برخوردار بود، و به‌عنوان یک نهاد سیاسی و مظهر همبستگی در میان دهقانان وظیفه‌ی حل اختلاف و میانجی‌گری بین دهقانان و لرد را به‌عهده داشت؛ وانگهی علاوه بر منافع دهقانان روستا، منافع لرد را نیز در نظر می‌گرفت. دادگاه روستا، محل اجرای اقتدار قضایی بود، و کدخدا هم نمایندگی آن را به‌عهده داشت، و هم عامل جماعت روستایی محسوب می‌شد.

در این سه بخش قطعه زمین اربابی بر دو بخش دیگر سلطه داشت، چون پایه‌ی دریافت اجاره‌ی زمین و سازمان‌دهی کار بود و در واقع ضعف و انحلال آن اساس زوال فئودالیسم در قرن‌هایی چهاردهم و پانزدهم محسوب می‌شود.

ناکاهاشی به اختلاف بین انگلیس و فرانسه اشاره می‌کند، او به تأسی از **ریچارد تاوونی** ویژگی انگلیس را در وجود عوامل سه‌گانه‌ی مالک زمین، مزرعه‌دار سرمایه‌دار و کارگر کشاورزی بدون مالکیت می‌داند، عواملی که در فرانسه دیده نمی‌شود. او در عین حال انگلیس و فرانسه را در زمره‌ی شکل واقعاً انقلابی **مارکس** قرار می‌دهد، که در آن مولد مستقل، مستقیماً به سرمایه‌دار تبدیل می‌شود، و در مقابل، اروپای شرقی را به‌عنوان شکل دیگری از گذار، یعنی شکل سفارشی معرفی

می‌کند، که در آن سرمایه‌دار تاجر روند تولید مولد مستقیم را به خدمت می‌گیرد. او دامنه‌ی بحث گذار را به انگلیس محدود نمی‌کند، و گستره‌ی وسیع‌تری را در نظر می‌گیرد که شامل اروپای قاره‌ای و آسیا نیز می‌شود.^(۷)

جان مرینگتون

مقاله‌ی **مرینگتون** جایگاه شهر و تجارت را به‌عنوان عوامل درونی جامعه‌ی فئودالی به‌خوبی روشن می‌کند. به نظر او ساختار سلولی و پراکنده‌ی حاکمیت فئودالی فرصت می‌داد که برخی شهرها به‌عنوان جماعت‌های شهری مستقل در چارچوب حاکمیت فئودالی وجود داشته باشند، این شهرها گاهی در تقابل و مخالفت با اشرافیت محلی عمل می‌کردند، اما در عین حال هم‌چون یک «سینور جمعی» به‌عنوان جزئی درونی از جامعه‌ی فئودالی جایگاه اقتصادی محکمی داشتند. به نظر **مرینگتون** شهر و تجارت هر دو در اوج شکوفایی فئودالیسم به‌عنوان عوامل درونی در راستای رشد و تحکیم مناسبات فئودالی عمل می‌کردند. اما با شروع بحران فئودالیسم و شدت گرفتن مبارزه‌ی طبقاتی استقلال بیش‌تری به دست آوردند.

اما **مرینگتون** به‌رغم توصیف موفق از رابطه‌ی شهرها و جامعه‌ی فئودالی در ادغام شهر در مناسبات این جامعه زیاده‌روی می‌کرد، و نقش شهر در زوال فئودالیسم را نادیده می‌گرفت، چون:

الف - شهر پناهگاهی بود برای فراریان روستا

ب - بازارهای شهر پیوندهای اجتماعی و سیاسی میان تولیدکنندگان روستا را

تقویت می‌کرد

ج - شهر جایگاهی بود برای نشوونمای سرمایه‌ی تجاری که در انباشت اولیه‌ی

(به‌عنوان شرطی لازم برای رشد سرمایه‌داری) نقش داشت.^(۸)

اریک هابزبام

مشارکت **هابزبام** چشم‌انداز جدیدی را در این بحث گشود. او براین باور بود که فئودالیسم به جهان غرب محدود نمی‌شود. او بدون آن‌که با جهان‌شمولی این نظام موافق باشد براین باور بود که فئودالیسم از دامنه‌ی گسترده‌تری برخوردار است که ردپای آن را می‌توان در سایر نقاط از جمله در ژاپن نشان داد.

او در حالی که گذار به سرمایه‌داری برای نخستین بار در انگلیس را به‌عنوان واقعیته‌ی انکارناپذیر می‌پذیرد، بر امکان گذار از فئودالیسم در نقاط دیگر جهان نیز تأکید دارد، و هم‌هنگام ناموزون بودن امکان گذار را یادآوری می‌کند. و اضافه می‌کند که این امر با تسخیر، استعمار و استثمار سایر نقاط جهان از سوی غرب رخ داده است.

به باور **هابزبام**، بحران قرن چهارده تنها شامل سقوط کشاورزی زمین‌های وسیع اشرافیت فئودالی نمی‌شد، بلکه صنایع نساجی ایتالیا و فلاندر را نیز دربر می‌گرفت. انگلیس از این بحران جان به‌در برد، اما ایتالیا و فلاندر قربانی آن شدند. از قرن چهارده تا هفده بحران‌های مکرری در اروپا رخ داد، که در جریان آن برخی کشورها پیشرفت کردند و برخی دیگر رو به قهقرا گذاشتند. پیشرفت اروپای غربی در واقع به زیان اروپای شرقی، آسیا، آفریقا و امریکای لاتین بود. **تکامل ناموزون** نه تنها خصلت اساسی رشد سرمایه‌داری محسوب می‌شود، بلکه اهمیت آن را در دوره‌ی گذار به سرمایه‌داری نیز می‌توان مشاهده کرد.^(۹)

جمع‌بندی

موضوعات طرح شده از طرف شرکت‌کنندگان در دور اول بحث را می‌توان به‌شکل نکات زیر خلاصه کرد:

۱. در یک طرف بحث **پل سوئیزی** قرار داشت که نظراتش اساساً بر تر «تجاری شدن» استوار بود. او گسترش تجارت در اروپای غربی را بعد از قرن یازدهم دلیل انحلال مناسبات فئودالی و گذار به سرمایه‌داری می‌دانست. در مقابل، بقیه‌ی شرکت‌کنندگان در بحث در درجه‌ی نخست بر پویش درونی جامعه‌ی فئودالی و مبارزه‌ی طبقاتی تأکید داشتند. به باور آن‌ها گسترش تجارت به‌تنهایی قادر به توضیح گذار به سرمایه‌داری نیست، چرا که تجارت در دوران ثبات فئودالیسم موجب رشد و شکوفایی این نظام شد، اما هنگامی که این شیوه‌ی تولید دچار بحران شده بود، گسترش تجارت همراه با مبارزه‌ی طبقاتی به انحلال و فروپاشی آن انجامید.

۲. **سوئیزی** تجارت و شهر را نسبت به جامعه‌ی فئودالی عوامل بیرونی و بیگانه می‌دانست، چون به نظر او فئودالیسم اساساً شیوه‌ای است مبتنی بر تولید ارزش‌های مصرفی (در مقابل سرمایه‌داری که بنیادش تولید ارزش‌های مبادله است) در مقابل، مخالفان به نقش قابل‌ملاحظه‌ی تجارت راه دور در جامعه‌ی فئودالی تأکید داشتند. به‌نظر آن‌ها، شهر جزء اندام‌وار جامعه‌ی فئودالی محسوب می‌شد، و استقلال نسبی آن محصول وجود حاکمیت سیاسی پراکنده در این جامعه بود، البته هنگام بحران این استقلال افزایش می‌یابد.

۳- از نگاه **سوئیزی** حاملان مناسبات سرمایه‌داری بورژوازی تجاری و یا سرمایه‌دارانی بودند که می‌توانستند مستقیماً در تولید کالایی سرمایه‌گذاری کنند. **داب** و **هیلتون**، مولدین خرد و مستقل را حاملان مناسبات سرمایه‌داری می‌دانستند، اما تاکاهاشی به راه‌های متفاوتی از گذار اشاره می‌کرد: در فرانسه و انگلیس مولدین خرد و مستقل، در اروپای شرقی بورژوازی تجاری که در چارچوب نظام سفارشی مولدین مستقل را به خدمت می‌گرفت، و به‌تدریج تولید را به کنترل خود در می‌آورد.

۴- کانون توجه سوئیزی، داب و هیلتون گذار به سرمایه‌داری در انگلیس و اروپای غربی بود. تاکاهاشی دامنه‌ی جغرافیایی گذار را به اروپای شرقی، و آسیا به‌ویژه ژاپن گسترش داد، و اریک هابزبام در پهنه‌ی وسیع‌تر و به هم پیوسته‌تری به مسأله‌ی گذار می‌پرداخت فرایندی که از طریق رشد ناموزون پیشروی می‌کرد: در ایتالیا و هلند آغاز شد، اما ناتمام ماند. در انگلیس به سرانجام رسید و تحت تأثیر سرمایه‌داری نوظهور اروپا امکان گذار به سرمایه‌داری در نقاط دیگر رو به قهقرا گذاشت و سال‌ها به تعویق افتاد.

آثار مهم بین دوره‌ی اول و دوم

در سال ۱۹۷۴ دو کتاب مهم انتشار یافت که در بحث گذار از فئودالیسم به سرمایه‌داری تأثیر بسزایی داشت: «تبار دولتهای مطلقه» اثر پری آندرسون مورخ مارکسیست انگلیسی، و جلد اول از مجموعه‌ی «نظام نوین جهانی» اثر امانوئل والرشتاین، جامعه‌شناس مارکسیست امریکایی. در این جا به‌طور چکیده آرای این دو متفکر معرفی می‌شود:

پری آندرسون

به نظر آندرسون نظام فئودالی عبارت است از وحدت اندام‌وار اقتصاد و سیاست به‌شکل زنجیره‌ای از حاکمیت‌های پراکنده در کنار مالکیت مشروط به شکل سلسله‌مراتبی، که از سرف و سنیور مالک زمین آغاز می‌شود، سنیوری که به نوبه‌ی خود واسال سنیور بالاتری است و همین‌طور تا سنیور اعظم بالا می‌رود. قدرت دولتی میان لردهای فئودال تقسیم شده و جایگاه لردی، خود نماینده‌ی وحدت قدرت سیاسی و اقتصادی است. لردها بخشی از قدرت دولتی را در اختیار دارند، و در عین حال، قدرت سیاسی، قضایی و نظامی آن‌ها، به قدرت اقتصادی‌شان برای اخذ کار

مازاد از دهقانان وابسته است. جایگاه لردی با سرواژ، و اخذ مازاد پیوند دارد، سازوکاری که استثمار اقتصادی و اجبار سیاسی - قانونی در آن با یکدیگر عجین شده‌اند.

نظام پراکنده‌ی فئودالی امکان شکل‌گیری شهرهای مستقل را به‌عنوان مراکز تولید کالایی، تجارت و بازار فراهم می‌کند و از این رهگذر، «در حالی که نظام سیاسی فئودالی باقی می‌ماند... جامعه هر چه بیش‌تر بورژوا می‌شود»^(۱۰) گسترش تولید کالایی به‌نوبه‌ی خود موجب تبدیل اجاره‌ی فئودالی از شکل جنسی به شکل پولی می‌شود، و وحدت سلولی اجبار اقتصادی - سیاسی را سست می‌کند، و به‌تدریج می‌تواند به انحلال این مناسبات بیانجامد. در نتیجه، طبقه‌ی فئودال برای جبران تضعیف کنترل خود بر دهقانان، قدرت پیشاپیش پراکنده و جداگانه‌ی خود را به شکل جدیدی از سلطنت انسجام می‌بخشد. قهر سیاسی - حقوقی رو به بالا به شکل دولت مطلقه‌ی متمرکز و نظامی تجدید سازمان داده می‌شود.

مارکس و انگلس دولت‌های مطلقه را دولت‌های بناپارتیستی می‌دانستند: «دوره‌هایی استثنایی وجود دارد که طبقات متخاصم در توازن با یکدیگر قرار می‌گیرند، به‌نحوی که قدرت دولتی به‌عنوان میانجی مورد قبول برای دوره‌ای و تا حد معینی نسبت به هر دو طبقه استقلال پیدا می‌کند. سلطنت‌های مطلقه‌ی سده‌های ۱۷ و ۱۸ چنین شکلی داشتند و بین اشرافیت و طبقه‌ی بورژوا توازن برقرار می‌کردند»^(۱۱)

اما این خصلت‌بندی دولت‌های مطلقه به‌عنوان توازن سیاسی بین اشرافیت و بورژوازی گاهی هم‌چون دولتی معرفی می‌شد که بیش‌تر خصلت بورژوازی دارد: «بوروکراسی در چارچوب سلطنت مطلقه صرفاً وسیله‌ای بود برای آماده کردن سلطه‌ی طبقاتی بورژوازی»^(۱۲)

اما **آندرسون** در اثر خود تلاش می‌کند دولت‌های مطلقه را به‌عنوان دولت‌هایی معرفی کند که طبقه‌ی فئودال برای تحکیم قدرت خود در شرایط جدید سازماندهی کرده است. این دولت‌ها در شرق اروپا آشکارا در جهت تجدید سرواژ (سرواژ دوم) و تحکیم مناسبات فئودالی عمل کردند.

به‌رحال این دولت‌ها اجاره‌ی فئودالی را به میزان وسیعی به شکلی متمرکز، یعنی مالیات در آوردند که البته اشراف زمین‌دار از آن معاف بودند، و در شکل‌گیری بازار ملی و حمایت اقتصادی در چارچوب بازار جهانی نقش عمده‌ای ایفا کردند، که برای گذار به سرمایه‌داری اهمیت به‌سزایی داشت. دولت‌های مطلقه به‌جای مالکیت پلکانی و مشروط فئودالی، قوانین رومی را مجدداً احیا کردند که مالکیت خصوصی و غیرمشروط را بر زمین به‌رسمیت می‌شناخت. این دولت‌ها فراتر از این، قوانینی مقدماتی برای دریاها و شرکت‌ها وضع کردند. انگیزه‌ی سلطنت مطلقه برای افزایش قدرت متمرکز عامل تعیین‌کننده در اقتباس حقوق رومی در مقیاس اروپایی محسوب می‌شد. چون نظام حقوقی روم دارای دو بخش متمایز بود: حقوق مدنی که معاملات اقتصادی شهروندان را تنظیم می‌کرد، و حقوق عمومی که بر مناسبات سیاسی بین دولت و اتباع آن حاکم بود.

این دولت‌ها سازمان‌دهنده‌ی دیوان‌سالاری گسترده و ثابت و ارتش‌های دائمی بودند. و شیوه‌ی غالب ادغام اشرافیت فئودالی در دولت خرید مقام اداری و بهره‌برداری از امتیازات آن و سهیم شدن در جمع‌آوری مالیات بود. امتیازی که بعدها درهای آن به روی بورژوازی نوپا نیز گشوده شد.

امانوئل والرشتاین

نظرات **الرشتاین** را می‌توان تداوم و تکامل دیدگاه **سوئیزی** دانست. او می‌پذیرفت که مبارزه‌ی طبقاتی در بحران فئودالی در قرن ۱۴ نقش عمده‌ای ایفا

کرده است، اما برخلاف طرفداران مبارزه طبقاتی و روابط تولید در چارچوب یک کشور یا منطقه‌ای محدود، تحلیل خود را از روابط تجاری و سیاسی در گستره‌ی جهانی آغاز می‌کند. به‌نظر او در اواخر قرن ۱۵ و اوایل قرن ۱۶ نظام اقتصاد جهانی اروپایی شکل گرفت. این اقتصاد جهانی برخلاف اقتصادهای پیشین با یک واحد سیاسی یا امپراتوری منطبق نبود. اقتصادهای جهانی پیشین اجزای یک امپراتوری بودند و از طریق پیوندهای سیاسی و پرداخت خراج با یکدیگر ارتباط داشتند، در حالی که اجزای اقتصاد جهانی نوین با یکدیگر بیش‌تر پیوند اقتصادی دارند.

والرشتاین اقتصاد فئودالی را مجموعه‌ای از واحدهای اقتصادی به‌طور نسبی کوچک‌تر و خودکف‌تر می‌داند که از طریق تجارت راه دور کالاهای تجملی با هم پیوند دارند. این اقتصاد در قرن ۱۴ به‌علت تنزل ظرفیت‌های فنی، کاهش بازدهی، افزایش شدت استثمار دهقانان و تغییرات آب و هوایی دچار بحران شد. تلاش‌های آگاهانه و ناآگاهانه‌ی طبقات حاکم برای برون‌رفت از بحران به شکل‌گیری اقتصاد جهانی سرمایه‌داری در اواسط قرن ۱۷ انجامید.^(۱۳)

به‌باور او تلاش اروپا برای سلطه بر جهان با امپراتوری اسپانیایی هابسبورگ و **شارل پنجم** در ابتدای قرن شانزدهم شروع شد، اما بار سنگین یک بوروکراسی عریض و طویل و هزینه‌های گزاف امپراتوری مانع به‌ثمر رسیدن این تلاش می‌شد. سرانجام این اقدامات به اروپا کمک کرد تا در راستای ایجاد یک نظام سرمایه‌داری جهانی با یک تقسیم کار و بازار جهانی واحد و دولت‌ها و فرهنگ‌های متعدد گام بردارد.

برقراری نظم جدید شامل سه تحول اساسی می‌شد: **نخست**، نظامی که در آغاز ابعادی اروپایی داشت، به نظامی جهانی بدل شد. **دوم**، این اقتصاد جهانی به حوزه و مناطق متفاوتی تقسیم می‌شد: مرکز، نیمه‌پیرامون، و پیرامون. **سوم**، شکل‌گیری

دولت‌هایی با ساختار و توانایی‌های متفاوت در مناطق مختلف که در حمایت از اقتصاد جهانی عمل می‌کردند.^(۱۴)

این نظام جهانی از منطقه‌های متفاوت ولی به هم پیوسته تشکیل می‌شد:
مرکز - در شمال اروپای غربی، دولت‌های قوی با صنعت و کشاورزی پیشرفته که در آن کار مزدی کارگران ماهر غلبه داشت.

نیمه‌پیرامون - بقیه‌ی اروپای غربی و اروپای مرکزی، با دولت‌های نسبتاً ضعیف‌تر، با کشاورزی اجاره‌داری، سهم‌کاری و تولید کالایی کوچک، و کار اجباری با مهارت کم‌تر.

پیرامون - اروپای شرقی، امریکای لاتین و آفریقا، با دولت‌های ضعیف و ناکارآمد تا مناطقی به‌طور کلی فاقد دولت، به‌طور عمده با کشت غلات و شکر، کار اجباری، سرواژ و برده‌داری.

بعد از شکل‌گیری این نظام در نیمه‌ی قرن هفدهم، یک رشته منازعات برای دست یافتن به رهبری آن رخ داده است. در آغاز جمهوری هلند نقشی ضعیف در این راستا ایفا کرد. بعد انگلیس و فرانسه وارد نبردی طولانی و توان‌فرسا برای هژمونی اقتصادی و سیاسی شدند که با انقلاب صنعتی به نفع انگلیس خاتمه یافت. انقلاب فرانسه و حوادث نظامی بعد از آن تغییری به‌جا ماندنی در این توازن قوا به‌وجود نیاورد.

والرشتاین با کسانی که آغاز دوره‌ی جدید را دوره‌ی گذار به سرمایه‌داری می‌دانند مخالف است. به نظر او این دوره، دوره‌ی ویژه‌ای در تاریخ سرمایه‌داری محسوب نمی‌شود. او هم‌چنین مفهوم «سرمایه‌داری تجاری» در مقابل «سرمایه‌داری صنعتی» را نیز نمی‌پذیرد. او هر دو مفهوم را شکل بروز و تظاهر سرمایه‌داری می‌داند.^(۱۵)

به نظر **والرشتاین** «روابط تولید» را باید در سطح کل نظام جهانی تعیین کرد، و شکل‌گیری طبقات در مناطق مختلف بر اساس تقسیم کار بین‌المللی تحقق می‌پذیرد. انباشت سرمایه در مرکز تنها بر پایه‌ی استثمار کار مزدی در این منطقه انجام نمی‌شود، بلکه استثمار تولیدکنندگان در مناطق نیمه‌پیرامون و پیرامون را نیز در بر می‌گیرد. و مازاد اقتصادی از پیرامون و نیمه‌پیرامون از طریق «مبادله‌ی نابرابر» به مرکز منتقل می‌شود.

منابع

۱. این کتاب با عنوان مطالعاتی در زاد و رشد سرمایه‌داری، موریس داب، ترجمه‌ی حبیب‌الله تیموری از سوی نشر نی منتشر شده است.
۲. این مجموعه با عنوان گذار از فئودالیسم به سرمایه‌داری، تالیف داب و دیگران، به همت احمد تدین ترجمه و از سوی انتشارات توکا منتشر شده است.
۳. سرمایه، کارل مارکس، حسن مرتضوی، جلد سوم، ۳۷۷-۷۹.
۴. خاستگاه سرمایه‌داری، الن میکسنزود، حسن مرتضوی، نشر ثالث.
5. [Michael Zmolek](#), Rethinking the Industrial Revolution, p.10-2.
6. The English Peasantry in the Later Middle Ages (1975), pp.177.196.
۷. طبق تحقیقات بعدی پنج درصد نرخ خالص انباشت سرمایه در قرن ۱۳ و اوایل قرن ۱۴ و ده تا پانزده درصد در قرن پانزده برای یک اقتصاد پیشاصنعتی کم به نظر نمی‌رسد.
8. Epstein, S.R. “Rodney Hilton Marxim and the Trantion From Feudalism to Capitalism“ in C.Dyer (2006.) Rodney Hilton, Middle Ages.
9. Rodney Hilton, Medieval agrriian History, in w.G.Hoskin (ed) (1954) the Victoria History of the County of Leicester. Vol 2. pp 145-98
۱۰. خاستگاه سرمایه‌داری، الن میکسنزود، حسن مرتضوی، نشر ثالث.
11. Rethinking the Industrial Revolution, 14. *The Birth of Capitalism*: p.27-32.

۱۲. این مقاله در نشریه نیولفت ریویو به چاپ رسید و هیلتون آن را در انتشار مجدد گذار از فئودالیسم به سرمایه‌داری در این کتاب گنجاند.

۱۳. منبع ۲.

۱۴. تبار دولت‌های مطلقه، پری آندرسون، حسن مرتضوی.

15. Marx-Engels Werke Bd 21, S.167.

16. Marx- Engels Selected works. P.171.

17. *The Modern World-System*, vol. I :*Capitalist Agriculture and the Origins of the European World-Economy in the Sixteenth Century* .p.18-20.

مهدی سمائی

تأملاتی دربارهٔ محاکمهٔ خسرو گلسرخی

به مناسبت سالگرد شهادت خسرو گلسرخی



«شهادت»، در معنای خاصش مفهومی الهیاتی است، اما گاهی مردم آن را به معنایی عرفی به کار می‌برند، و فارغ از موازین دینی، کسی را «شهید» می‌نامند. برای مثال، ماجرای محمد بوعزیزی را به یاد آورید؛ دستفروشی تونسی که خود را به آتش کشید و زمینه‌ساز انقلاب تونس و جنبش‌های بهار عربی در ۲۰۱۱ شد. از منظر دینی، خودکشی مصداقی از شهادت نیست، ولی مردم تونس، فارغ از این تحلیل‌ها، او را «شهید» نامیدند [۱].

از نظر برخی ایرانیان، خسرو گلسرخی نیز یکی از «شهدا» در راه مبارزه با استبداد است. اما گلسرخی، حتا پیش از آن که شهید نامیده شود، در همان جلسه‌ی محاکمه، از سوی دیگر متهمان با القاب دیگری خوانده شد. ابراهیم فرهنگ رازی و شکوه میرزادگی، از متهمان دادگاه، این تعابیر را به طور ضمنی در مورد گلسرخی به کار بردند: «شیاد»، «به اصطلاح روشنفکر»، و «قهرمان پوشالی» [۲].

چند دهه به جلو بیاویم. در خرداد ۹۶، آیت‌الله مصطفی محقق داماد، حقوقدان برجسته، در سخنانی از خطر آمیزش «اسلام» و «مارکسیسم» به خدا پناه برد [۳]. البته احتمالاً فقهای هم هستند که خود استاد را به آمیختن «اسلام» و «لیبرالیسم» متهم کنند و به خدا پناه ببرند. ولی جدا از این مسئله، بی‌تردید خسرو گلسرخی مصداق بارز کسی است که آیت‌الله را به پناه بردن به خدا واداشته است. گلسرخی، در دفاعیاتش، هم به «مارکسیست-لنینیست» بودنش می‌بالد، و هم از «مولی علی» و «مولی حسین» سخن می‌گوید.

اکنون پس از گذشت دهه‌ها، ما هم به امکانات کنش گلسرخی آگاه‌تریم، و هم به مخاطراتی که در رویکرد او نهفته است. به نظرم باید از نگاه غیرانتقادی به رویکرد گلسرخی پرهیز کرد. به‌ویژه که از دل آمیختن روایتی از اسلام و روایتی از مارکسیسم، بعدها فرقه‌هایی تاریک‌اندیش و جزم‌گرا سربرآوردند. اما در مقابل، کنش گلسرخی سویه‌هایی اصیل هم دارد که گفتمان حقوق‌دانانی مانند آیت‌الله محقق داماد

نمی‌تواند پرتوی بر آن بیندازد. در این مقاله، در حد توانم می‌کوشم از آن سویه‌های اصیل مایه‌ای برای اندیشه‌ورزی بسازم.

یکم: مهم بودن آنچه «مهم نیست»

رئیس دادگاه: از شما خواهش می‌کنم از خودتان دفاع کنید.

گلسرخی: من دارم از خلق‌ام دفاع می‌کنم.

رئیس: شما به‌عنوان آخرین دفاع از خودتان دفاع بکنید و چیزی هم از من نپرسید. به‌عنوان آخرین دفاع اخطار شد که مطالبی آن‌چه که به نفع خودتان می‌دانید در مورد اتهام بفرمایید.

گلسرخی: من به نفع خودم هیچی ندارم بگویم، من فقط به نفع خلقم حرف می‌زنم. اگر این آزادی وجود ندارد که من حرف بزنم می‌توانم بنشینم.
رئیس: همان‌قدر آزادی دارید که از خودتان به‌عنوان آخرین دفاع، دفاع کنید.
گلسرخی: من می‌نشینم.

گفتگوی بالا را هر کس یک‌بار بشنود، دیگر نمی‌تواند از خاطر ببرد. خسرو گلسرخی متهم است. مدتی قبل، «دادستان» کیفرخواست «رسمی» را خوانده است. در میان اتهامات گلسرخی، سوء‌قصد به جان شاه هم به چشم می‌خورد. پس از قرائت کیفرخواست «رسمی»، طیفور بطحائی، یکی دیگر از متهمان، در جایگاه دفاع قرار می‌گیرد. سپس نوبت به گلسرخی می‌رسد. قبل از آنکه رئیس «دادگاه» سخن او را قطع کند، گلسرخی حدود پانزده دقیقه از «خلقش» دفاع کرده است. در واقع، گلسرخی به جای «دفاع»، «کیفرخواست رسمی» علیه خودش را با «کیفرخواستی مردمی» علیه رژیم شاهنشاهی پاسخ داده است. ماجرای دادگاه از تلویزیون پخش

می‌شود. مردم، دو کیفرخواست را می‌شنوند؛ اولی به «نام شاهنشاه» علیه گلسرخی، و دومی به «نام نامی خلق» علیه شاهنشاه.

در این قسمت، می‌خواهم به نفع اهمیتِ دفاع گلسرخی استدلال کنم. از منظر «مطالعات انتقادی»، دفاع او بس مهم است. برای نشان دادنِ این نکته، باید به ابتدا برگردیم؛ جایی که رئیس «دادگاه» سخن گلسرخی را قطع می‌کند. رئیس «دادگاه» می‌گوید: «از شما خواهش می‌کنم از خودتان دفاع کنید.» آیا او برحق است؟ آیا او حق دارد که گلسرخی را به دفاع از خودش وادارد؟

از منظر حقوقی، حق با رئیس «دادگاه» است. تردیدی در این نمی‌توان کرد. در علم حقوق، قاعده‌ی مهمی داریم که بر اساس آن، گفته‌های متهم باید به اتهام مربوط باشد و در نتیجه، دادگاه می‌تواند اظهاراتِ «بی‌ربط» را منع کند. این قاعده، خاص حقوق ایران نیست، و آن را «قاعده‌ی ربط [۴]» می‌نامند. اظهارات متهم، و ادله‌ی او، وقتی مرتبط محسوب می‌شود که یا در جهت نفی موضوع اتهام به کار بیاید، یا در جهت اثبات آن [۵]. این اولین شرطی است که اظهارات متهم باید واجد باشد. در نتیجه، از منظر حقوقی، اظهارات گلسرخی کاملاً «بی‌ربط» است. همان‌طور که رئیس «دادگاه» می‌گوید، او باید به جای «دفاع از خلق»، از خودش دفاع کند. از منظر حقوقی، اظهارات گلسرخی، نه به اثبات اتهام کمک می‌کند، و نه نفی اتهام را محتمل‌تر می‌سازد. پس، ظاهراً تذکر رئیس «دادگاه» بجا بود.

اکنون فضا برای طرح مدعای اصلی من مهیاست: همه‌ی اهمیتِ دفاع گلسرخی، در بی‌اهمیتیِ حقوقی آن است. به عبارت دیگر، گلسرخی حرف‌هایی «مربوط» می‌زند، درست به این دلیل که حرف‌هایش از نظر حقوقی بی‌ربط محسوب می‌شوند. بیش‌تر توضیح می‌دهم.

در هر دادگاهی، قاضی واقعیت را «برمی‌سازد». اولین گام برای «برساخت [۶]» واقعیت، همین قاعده‌ی ربط است. قاعده‌ی ربط، در واقعیت آن‌چنان که در عالم واقع

رُخ داده- دخالت می‌کند، و صرفاً بخش‌هایی از آن را برمی‌گزیند که قانون ماهوی از پیش مقرر کرده است [۷]. بدین‌سان، دیکتاتوری شاه، خفقان گسترده، و پی‌آمدهای منفی برخی برنامه‌ها و سیاست‌های اقتصادی، همگی باید از واقعیت حذف شوند، و هیچ‌یک جایی در «واقعیت قضایی» ندارند. گلسرخی، همین اقتدار قانون در تعریف امر مربوط و امر بی‌ربط را به پرسش می‌گیرد. به نظر او، امر مهم، درست همان چیزی است که قانون نمی‌گذارد شنیده شود. گلسرخی، معیارهای خودش را برای تفکیک امر مهم و امر بی‌اهمیت دارد. او این معیارها را به «دادگاه» تحمیل می‌کند. او حدود پانزده دقیقه، از چیزهایی سخن می‌گوید که مهم‌اند، ولو اینکه قانون آن‌ها را بی‌ربط بداند.

گلسرخی حقوقدان نبود. اما کنش او، به حقوقدانان می‌آموزد که با نگاهی انتقادی به «واقعیت قضایی»، در مورد این پرسش‌های مهم بیندیشند: چرا باید «قانون» تعیین کند که چه چیزی مرتبط است و چه چیزی بی‌ربط؟ اگر آنچه قانون بی‌ربط می‌داند، از قضا مهم‌ترین بخش ماجرا باشد، آن وقت چه؟ چرا باید اقتدار تفکیک «امر مرتبط» از «امر بی‌ربط» را به طور غیرانتقادی به قانون سپرد؟

دوم: قاضی به عنوان ضابط بازجو

رئیس دادگاه: از شما خواهش می‌کنم از خودتان دفاع کنید.

اجازه بدهید به چند لحظه قبل از این جمله برگردیم. پیش از این، گلسرخی حدود پانزده دقیقه، بی‌وقفه بر نظام سیاسی تاخته بود. عباس سماکار، یکی دیگر از متهمان، در کتابش نوشته که ساواک درست قبل از این جمله، یادداشتی را به رئیس دادگاه می‌رساند [۸]. رئیس دادگاه، پس از خواندن یادداشت به گلسرخی تذکر می‌دهد که فقط از خودش دفاع کند، و حرف غیرمربوط نزند. گزارش سماکار، معقول به

نظر می‌رسد. به ویژه که بعدتر، هنگام دفاع کرامت دانشیان، رئیس دادگاه و دادستان مرتب در کلام او وقفه ایجاد می‌کنند.

این‌جا رابطه‌ی قاضی و بازجو، به کلی معکوس می‌شود، و قاضی می‌کوشد که به‌عنوان «ضابط» بازجو، او را خشنود سازد تا بر احتمال پیشرفت خودش اضافه کند. در دادگاه‌های نظامی، خبری از «استقلال قضایی» نبود. بنا بر یک تعریف ساده، استقلال قضایی به این معناست که دادگاه بتواند تصمیم‌هایی بگیرد که از فشار سیاسی، بیرون از قوه قضائیه، تاثیر نپذیرد [۹]. وقتی بازجو به قاضی می‌گوید که چه کند، دیگر استقلال قضایی هیچ معنای محصلی ندارد.

سماکار در مورد وکلا در کتابش نوشته است: «بعد وکلای تسخیری ما به صدا درآمدند که بیش‌ترشان موکلان خود را متهم صدا می‌کردند و گاهی با تحقیر از آنان سخن می‌گفتند و این امکان را برای رئیس دادگاه فراهم می‌کردند که در این مورد به آنها تذکر بدهد و پایبندی ظاهری خود را به قوانین جزا و حقوق متهمین خاطر نشان کند» [۱۰]. بنابراین، «وکلای تسخیری» هم صرفاً بازیگرانی بودند که بازجو نقش‌شان را نوشته بود.

چرا دادگاه گلسرخی «علنی» برگزار شد؟ چرا آن‌را از تلویزیون پخش کردند؟ چرا به خبرنگاران خارجی اجازه دادند در محاکمه حضور یابند؟ این‌ها، پرسش‌های تاریخی مهمی‌اند، ولی هنوز اطلاعات کافی برای پاسخ دادن به آنها در دست نیست. در چنین وضعی، فقط می‌توان چیزهایی را حدس زد. برخی از حدس‌ها البته نامعقول‌اند، و برخی دیگر معقول‌تر. یکی از حدس‌های معقول این است که ساواک، و به ویژه شخص پرویز ثابتی، رئیس اداره‌ی امنیت داخلی، این ماجرا را طراحی کرد تا به شاه بقبولاند که خانواده‌ی شاهنشاهی را از خطری جدی رهانیده است، و بدین‌سان، زمینه را برای افزایش قدرت خودش فراهم کند. [۱۱] بر اساس روایتی دیگر، ثابتی و اطرافیان‌ش می‌خواستند با استفاده از این ماجرا، از قدرت افراد نزدیک به فرح

پهلوی بکاهند. به هرروی، ماجرای دادگاه، و اعدام کرامت دانشیان و خسرو گلسرخی، اگرچه شاید بر قدرتِ ثابتی افزود، اما ضربه‌ای مهم به کل رژیم وارد کرد. این‌جا به آستانه‌ی فهم پدیده‌ای مخوف می‌رسیم. این پدیده را، با وام‌گیری از اصطلاحات پزشکی، می‌توان «بیماری خودایمنی» [۱۲] نامید. این بیماری وقتی رخ می‌دهد که دستگاه مسئول امنیتِ سیستم، تمام نیرویش را علیه خود سیستم به کار گیرد. در این وضع، با حالتی روبرو می‌شویم که نیروهای درون یک سیستم، علیه خود آن فعال می‌شود، و سیستم ایمنی، که قرار بود کل سیستم را مصون بدارد، ایمنی آن را مورد حمله قرار می‌دهد. به نظرم مفهوم «بیماری خودایمنی»، پرتوی بر برخی واقعیت‌ها در مورد رژیم شاه می‌اندازد.

پیش‌تر از واژه‌ی «علنی» برای دادگاه گلسرخی استفاده کردم. اما آیا این واژه را به‌طور مناسب به کار برده‌ام؟ دادگاه وقتی علنی محسوب می‌شود که برای حضور افراد و رسانه‌ها مانعی ایجاد نشود، و رسانه‌ها بتوانند جریان دادرسی را، با رعایت حقوق متهم و بزه‌دیده، منتشر کنند. علنی بودن دادرسی، به این مفهوم، یکی از معیارهای دادرسی عادلانه است که در اسناد حقوق بشری پیش‌بینی شده است [۱۳]. ولی روشن است که محاکمه‌ی گلسرخی، ربطی به دادرسی عادلانه ندارد. بنابراین، آیا مفهوم بهتری سراغ نداریم که تفاوت این دادگاه را با دادرسی‌های عادلانه نشان دهد؟ چنین مفهومی در دست است. در واقع، دادرسی علنی، سایه‌ای دهشتناک دارد که آن را «محاکمه‌ی نمایشی» [۱۴] می‌نامند. تعداد زیادی از محاکمه‌های نمایشی، از قضا در اتحاد جماهیر شوروی رخ داده است؛ کشوری که گلسرخی و یارانش، به آن نگاه انتقادی نداشتند. گریگوری زینوویف [۱۵]، از چهره‌های مهم انقلاب اکتبر که بعدتر به دست استالین اعدام شد، در جمله‌های زیر، به خوبی مبنای محاکمه‌ی نمایشی را باز می‌گوید:

«تنها به یک شرط، شوروی بر میلیون‌ها مشکلی که بر سر راهش وجود دارد، چیره خواهد شد: تا هنگامی که هدف آموزش سیاسی انبوه توده‌های مردمی به طور مداوم به پیش رود. اگر مردم ما کاملاً بیاموزند که بین دوستان و دشمنانشان تفکیک بگذارند، چیزی برای ترس وجود ندارد. محاکمه‌ی «انقلابیون سوسیالیست» باید گامی بلند به سوی آموزش سیاسی بیش‌ترین تعداد توده‌ها در این کشور باشد، و چنین هم خواهد بود» [۱۶].

بنابراین، هدف محاکمه‌ی نمایشی روشن است: نه حقیقت، نه عدالت؛ فقط آموزش مردم. در دادرسی عادلانه، قاضی می‌کوشد با در نظر گرفتن حقوق طرفین به واقعیتی راه یابد که پیش‌تر رخ داده است. نظر او به گذشته است و برای احراز آن سعی می‌کند. اما در محاکمه‌ی نمایشی، قاضی آینده‌نگر است؛ او بدون این‌که به وقایع گذشته واقعی نهد، صرفاً در پی این است که پیام ایدئولوژیک قدرت حاکم را در بدنه‌ی اجتماع به نجا درآورد.

چهارم: یک نمایش پسامدرن؟

در محاکمه‌های نمایشی، محاکمه در واقع صحنه‌ی نمایشی به دقت سنجیده است. هرکس نقشی را بازی می‌کند که به او سپرده شده است. نقش‌ها، همه در راستای پیامی‌اند که باید به مردم منتقل شود. بازجوها پیش‌تر به اندازه‌ی کافی وقت دارند که با متهمان تمرین کنند. هیچ نکته‌ی کوچکی از نظر نمی‌افتد. اگر متهمی ناهمنوایی کند، بازجو از ابزارهای لازم برای همنواکردن او بهره می‌گیرد. متهم باید کاملاً به درون نقشش فرورود، و از خودش تهی شود. بازجو، کارگردان این نمایش است. حتا قاضی هم، فقط یک بازیگر دیگر است، که باید از پس نقشش به خوبی برآید.

اما آیا در محاکمه‌ی گلسرخی هم چنین بود؟ دو متهم، گلسرخی و دانشیان، بدون هیچ ابراز ندامتی، به طور تام و تمام بر دستگاه حاکم تاختند. آیا این ناقض اصول محاکمه‌ی نمایشی نیست؟ آیا ساواک این را پیش‌بینی نمی‌کرد؟ در ویکی-پدیای فارسی، نویسنده به این پرسش‌ها چنین پاسخ داده: « به نظر می‌رسید که گلسرخی ساواک را فریب داده باشد». اما این پاسخ، درست نیست. ساواک، در طول مدت‌ها بازجویی، حتماً به خوبی گلسرخی و دانشیان را شناخته بود. دانشیان، حتا یک‌بار به بازجویی حمله کرده بود، و پیش‌بینی دفاعیات او و گلسرخی، کار سختی به نظر نمی‌رسید. چاره‌ای نداریم جز اینکه بپذیریم ساواک رفتار گلسرخی و دانشیان را به خوبی پیش‌بینی می‌کرد. اما در این صورت، چرا آن دادگاه با حضور مردم و خبرنگاران برگزار شد؟

بگذارید کمی تصوّرات‌مان را تغییر دهیم. محاکمه‌ی نمایشی، شاید به جای یک نمایش کلاسیک، نمایشی پسامردن باشد. در این نمایش، اغلب بازیگران، یعنی بیش‌تر متهمان، وکلا و قضات، همان نقش سنجیده‌ای را بازی می‌کنند که از پیش، موبه‌مو برای‌شان مقرر شده است. اما دو بازیگر آزاد گذاشته می‌شوند تا هرچه می‌خواهند بگویند. نمایش طوری طراحی شده آنها حتا اگر خودشان هم باشند، باز همان کارکردی را دارند که نمایش می‌خواهد. در مورد آنان، چیزی مخوف روی می‌دهد: نقش آن‌ها این است که خودشان باشند. می‌توانند صادقانه حرف بزنند، ولی باز جزئی از نمایش‌اند. در دادگاه گلسرخی، اغلب متهمان ابراز ندامت کردند، و زمینه‌ای فراهم ساختند که مورد «بخشایش ملوکانه» قرار بگیرند. دو تن از متهمان، گلسرخی و دانشیان، به طور تام و تمام نظام را زیر سؤال بردند، بدون این‌که هیچ ردی از پشیمانی در گفته‌هایشان به چشم بخورد. ساواک، با اظهارات این دو، می‌توانست به شاه نشان دهد که مخالفانش مصمم‌اند، و به هیچ روی سر سازشکاری ندارند.

اگر محاکمه‌ی گلسرخی را نوعی نمایش پسامدرن در نظر بگیریم، شکی نیست که در زمان خودش نمایشی پیشرو بوده است. اما به نظرم، این دست نمایش‌ها در عالم سیاست، این روزها بسیار رخ می‌دهد، و اندیشیدن درباره‌ی محاکمه‌ی گلسرخی، فضایی فراهم می‌کند که در مورد این پدیده بهتر بیندیشیم. در بسیاری مواقع، کافی است که شما صادقانه ایده‌هایتان را بگویید، ولی توأمان بازیگری باشید در نمایشی که آدم‌هایی دیگر، برای تحقق منافع‌شان نوشته‌اند. این سطرها را که می‌نویسم، مثال-های زیادی به ذهنم خطور می‌کند. مثلاً یک «فعال حقوق بشر» را در نظر بگیرید که «صادقانه» نظام سیاسی کشورش را نقد می‌کند، اما همزمان جزئی از نمایشی است که امریکا طراحی کرده تا به تحریم و جنگ، مشروعیت بخشد. در این صورت، چه باید کرد؟ گلسرخی، تصمیم گرفت که صادقانه سخن بگوید. امروز که به گذشته می-نگریم، تصمیم او را درست می‌یابیم. اما آیا همیشه این‌طور است؟ آیا ناراحت‌کننده نیست که کسی صادقانه در نمایشی فریبکارانه بازی بخورد؟ نمایش پسامدرن سیاسی، از امکانی مخوف پرده برمی‌دارد: صداقت شما مانع نمی‌شود که به عنوان بازیگر مهمی در نمایشی ناصادقانه برگزیده شوید. باز می‌پرسم: در این حالت، چه باید کرد؟

پنجم: گریز از شباهت به دشمن

جایی، که خاطریم نیست کجا، خواندم که بهترین روش مبارزه با دشمن این است که شبیه او نشوی. آیا انقلابیون از این آموزه پیروی کردند؟ آیا آنان کوشیدند که به نظام استبدادی قبلی شباهت نیابند؟ ابتدا مثالی از کشوری دیگر می‌آورم. در ایتالیا، پس از سقوط فاشیسم، کسانی که به قدرت رسیدند به مسیری مغایر با سازوکارهای فاشیستی رانده شدند. به همین دلیل، پس از نظام کیفری سخت‌گیرانه‌ی فاشیستی، گرایش‌های قدرتمندی به سوی تسامح و مدارا در نظام عدالت کیفری شکل

گرفت [۱۷]. در ایران نیز در فضای نخستین سال‌های بعد از انقلاب تلاش‌هایی صورت گرفت تا آینده‌ی ایران، مانند گذشته نشود. یک مثال مهم، بحث‌هایی ست که در مورد منع شکنجه در مجلس خبرگان قانون اساسی در گرفت. یکی از نمایندگان، استدلال کرد که ممنوعیتِ مطلق شکنجه، نارواست، و گاهی به خاطر «دفع افسد به فاسد»، می‌توان به شکنجه متوسل شد. نایب رئیس وقت مجلس در پاسخ به این استدلال گفت: «توجه فرمایید که مسأله، راه‌چیزی باز شدن است. به محض اینکه این راه باز شد و خواستند کسی را که متهم به بزرگ‌ترین جرم‌ها باشد یک سیلی بهش بزنند، مطمئن باشید به داغ کردن همه‌ی افراد منتهی می‌شود، پس این راه را باید بست» [۱۸]. تجربه‌ی شکنجه‌های ساواک، در نهایت باعث شد که شکنجه به طور مطلق در قانون اساسی ممنوع شود [۱۹]. منع حکومت نظامی، و محدود کردن صلاحیت دادگاه نظامی را هم می‌توان بر همین اساس تحلیل کرد.

به هر روی، اگر بهترین روش مبارزه با دشمن، پرهیز از شباهت به او باشد، نظام عدالت کیفری باید درس‌های بسیاری از محاکمه‌ی گلسرخی بیاموزد. برخی از این درس‌ها را این‌طور می‌توان فهرست کرد: محو محاکمه‌های نمایشی، مبارزه با هرگونه شکنجه، تضمین استقلال قضایی، تضمین استقلال وکلا و پیشگیری از بیماری خودایمنی سیاسی.

پی‌نوشت‌ها

[۱] برای مطالعه‌ی متنی مهم در مورد کاربرد عرفی و سکولار مفاهیم دینی، رک:

Daniels, Timothy P.; *Sharia Dynamics: Islamic Law and Sociopolitical Processes*, Palgrave, 2017, chapter 2

[۲] رک: سماکار، عباس: من یک شورشی هستم، شرکت کتاب لس آنجلس، چاپ دوم، زمستان ۱۳۸۵، بخش دوازدهم.

[۳]

<http://simafekr.org/video/%D9%87%D9%85%DA%86%D9%86%D8%A7%D9%86-%D8%A8%D8%A7%DB%8C%D8%AF-%D9%81%D9%84%D8%B3%D9%81%D9%87-%D8%B1%D8%A7-%D8%AC%D8%AF%DB%8C-%DA%AF%D8%B1%D9%81%D8%AA>

[۴]Relevance rule

[۵]Twining, William, Rethinking Evidence: Exploratory Essays, Second Edition, Cambridge University Press, 2006, p 121.

[۶]construction

[۷] برای مطالعه‌ی متنی دقیق در این مورد، رک:

Nicolson, Donald; Truth, Reason and Justice: Epistemology and Politics in Evidence Discourse, Modern Law Review, Volume 57, Issue 5, 1994.

[۸] سماکار؛ پیشین.

[۹]Clark, Tom; The Limits of Judicial Independence, Cambridge University Press, 2011, p 5.

[۱۰] همان.

[۱۱] در این مورد، رک: فطانت، امیرحسین: یک فنان جای بی‌موقع، شرکت کتاب، ۱۳۹۳، بخش آخر.

[۱۲]Autoimmune disease

[۱۳] رک: نیکوئی، سمیه: الزامات علنی بودن دادرسی در پرتو دادرسی عادلانه، مجله حقوقی دادگستری، پاییز و زمستان ۱۳۸۵، شماره ۵۶ و ۵۷.

[۱۴]show trial

[۱۵]Grigorii Zinov'ev

[۱۶]See: Jansen, Mark; A Show Trial under Lenin: The Trial of the Socialist Revolutionaries Moscow 1922, Martinus Nijhoff Publishers, 1982.

[۱۷]Melossi, Dario; The Cultural Embeddedness of Social Control:: Reflections on the Comparison of Italian and North-American Cultures Concerning Punishment; Theoretical Criminology 2001; 5; 403.

- [۱۸] مهرپور، حسین؛ مختصر حقوق اساسی جمهوری اسلامی ایران، نشر دادگستر، چاپ پنجم، تابستان ۱۳۹۳، ص ۸۰.
- [۱۹] البته، شکنجه در قانون اساسی، معنایی مضیق‌تر از آن دارد که امروزه در نوشته‌های حقوق بشری می‌بینیم. در این نوشته‌ها، «مجازات‌های بدنی» هم شکنجه محسوب می‌شوند.

لیلا پاپلی یزدی

نرخ اندکِ اشتغال زنان و مسأله‌ی حجاب اجباری



ایران تقریباً کم‌ترین نرخ مشارکت اقتصادی زنان در کل خاورمیانه را داراست. میانگین مشارکت اقتصادی زنان در خاورمیانه ۲۲ درصد و در ایران ۱۲ درصد در شهرهاست (نک. آمار مرکز آمار ایران، ۱۳۹۵). عجیب‌تر این که علی‌رغم تقریباً دو و نیم تا سه برابر شدن جمعیت باسوادان و زنان تحصیل کرده این نرخ از سال ۱۳۴۵ دست‌نخورده باقی مانده است. امروز در مورد زنان جوان بین بیست تا چهل سال، رقم مشارکت اقتصادی در ایران در منطقه‌ی خاورمیانه تنها شبیه به عراق است و افغانستان با سال‌ها جنگ و مشکلات شدید اقتصادی باز هم ده درصد نرخ مشارکت اقتصادی زنانش بیش از ایران است (بنی هاشمی و محمدی ۱۳۹۰).

کمی دقیق شویم به این ارقام. به زبان ساده یعنی هشتاد و هشت درصد زن‌های شهری ایرانی مشارکت اقتصادی ندارند. با در نظر گرفتن و کسر کودکان و دختران در حال تحصیل و زنان مسن، به رقم هولناک بیکاری حدود شصت درصد می‌رسیم. در بین زنان تحصیل کرده رقم بیکاری تقریباً شصت و چهار درصد است. دقت کنید! این فقط یک عدد نیست. این عدد ناامیدی یک دختر جوان درس‌خوانده است. این عدد، دقیقاً به این معنی است که دختری که وارد دانشگاه می‌شود و از سد کنکور و راضی کردن خانواده و امثالهم می‌گذرد شانسش برای بیکار ماندن بسیار بیش از مشغول کار شدن است.

در این نوشتار می‌خواهم یکی از دلایل کم‌تر دیده‌شده‌ی اشتغال و مشارکت اندک زنان را بررسی کنم. این عامل مستقیم اجبار برای شکل‌هایی از «پوشش» است.

از منظری تاریخی، پهلوی‌ها تلاش کردند تا همه‌ی ارکان یک جامعه‌ی سنتی را با دولت مرتبط کنند. پیش از پهلوی‌ها، مردم ایران را بیش از دولت و قانون، سنت و عرف تحدید می‌کرد؛ سنت چارچوب‌های معیارمند برای زیست روزمره به مردم می‌داد. سیاست وقتی وارد زندگی مردم می‌شد که وقت مالیات‌ستانی بود یا جنگ

می‌شد یا دعوا روی می‌داد. به غیر از این، زنان و مردان ایرانی عمدتاً زیر لوای قانون به معنای حاکمیتی آن نمی‌زیستند. پهلوی‌ها اما این معادله را به هم زدند. زن و مرد ایرانی «شهروند» سرزمینی شدند که به تمرکزگرایی روی آورده بود و صدر تا به ذیل زیست‌جهانش قانونی بود. حالا ایرانی در لحظه‌ی تولد می‌بایست نامش را جایی ثبت می‌کرد، شناسنامه می‌گرفت و رخت و لباسش را با آنچه حاکمیت می‌خواست تطبیق می‌داد.

آنچه در مسأله‌ی کشف حجاب کم‌تر مورد بررسی قرار گرفته است این نکته است که فشار حاکمیت رضاشاهی نه فقط بر حجاب که عمدتاً موضوعی شهری در طبقات بالا بود تأثیر گذاشت که لباس سنتی روستاییان را نیز تغییر داد. به نظر می‌رسد یکی از دلایل این امر قراردادهای دولت با برخی کمپانی‌های اروپایی دوخت لباس مدرن (نک. صادقی ۱۳۸۴) بوده باشد.

در جامعه‌ی سنتی ایران که به تدریج از حدود مشروطه با مبارزه‌های پی‌درپی مدرسه رفتن دختران روند صعودی گرفته بود، تغییر پوشش این روند را تحت تأثیر قرار داد. تا دهه‌ی پنجاه، نرخ باسوادی زنان حدود سی درصد و آمار دختران دانشجوی در خوش‌بینانه‌ترین شرایط به بیش از بیست درصد نرسید. با این حال اکثر زنان تحصیل کرده امکان اشتغال داشتند.

انقلاب ۵۷ برعکس با اجبار حجاب، شکل نوی پوشش را تحمیل کرد. این بار بسیاری از زنانی که پیش از انقلاب در شهرها درس خوانده بودند از گردونه‌ی کار خارج شدند. دهه‌ی شصت با کمترین میزان مشارکت زنان در ایران مدرن مقارن است (نک. خرمی مقدم، ۱۳۹۵). نرخ حدود ده درصدی مشارکت اقتصادی زنان آن هم در زمانی که طیفی از مردان مشغول جنگ بوده‌اند، نشان‌واضحی از فشارهای جدید برای وارد نشدن زنان به گردونه‌ی اشتغال است. این نرخ دوباره در دهه‌ی

هفتاد به حدود دوازده درصد می‌رسد با این تفاوت که جمعیت نسبت به دهه‌ی پنجاه تقریباً دو برابر شده است.

برخلاف پروپاگاندای رایج، در زمینه‌ی زنان هر دو حاکمیت مدرن ایران در فرایند ابژه‌سازی از بدن زنان روند مشابهی در پیش گرفته‌اند. تقریباً از نخستین آمارهای موجود در دوره‌ی پهلوی تا امروز نرخ مشارکت اقتصادی و اشتغال، مالکیت و مشارکت سیاسی زنان (ایران در زمینه‌ی شاخص‌های دموکراسی و از جمله مشارکت زنان رتبه‌ی ۱۴۵ را دارد) هرگز رشد چشمگیری نداشته است. بالا رفتن تعداد دانشجویان در کنار کاهش نرخ اشتغال در واقع نشان می‌دهد که مشابهتی با دهه‌ی پنجاه وجود دارد. در آن دوره اکثریت زنان امکان ورود به دانشگاه را نداشته‌اند و امروز امکان ورود به ساحت‌های شغلی. در هر دو دهه، زنان سنین اوج توانایی کار یعنی در دهه‌ی بیست و سی زندگی بدون شغل‌اند و نتیجه عملاً یکی است (نک. صفاکیش و محسن خانی ۱۳۹۵).



به‌عنوان عضو هیئت علمی گروه‌های باستان‌شناسی در دهه‌ی هشتاد با دختران جوان دانشجویی مواجه بودم که قرار بود پژوهش میدانی بیاموزند. یکی از دغدغه‌های دختران شهری دانشجو عمدتاً «در بیابان چه بپوشیم؟» بود. دست‌کم در میان دانشجویان من، دختران روستایی با بدن و لباس خود راحت‌تر بودند. دختران شهرهای کوچک‌تر چنان نگران بدن خود بودند که عمدتاً کمتر هم پژوهش میدانی را با کیفیت مناسب می‌آموختند. اکثر این دختران توانایی حرکت‌های سریع، حمل بار و کلنگ‌زنی بسیار اندکی داشتند. در مقابل، دخترانی با پیشینه‌ی روستایی سرعت عمل و قدرت بدنی بالایی داشتند. دختران شهری از سوختن پوست، تیره شدن و درد

مفاصل بر اثر حمل خاک نگران می‌شدند و دختران روستایی عمدتاً به این موضوعات بی‌اعتنا بودند.

از همان سال‌ها این تفاوت برایم به تدریج معنادار شد. دخترهای شهری از مصرف کردن قدرت بدنی می‌هراسند. آنان آموخته بودند که بدن‌شان را در پوششی نگه دارند شبیه زوروق و توانایی‌اش را صرف نکنند. برعکس، دختران روستایی قدرت بدنی‌شان را به کار می‌گیرند. پوشش کمتر برای‌شان مسأله است و از دیده شدن بدن‌شان و حضور نگران نمی‌شوند. دختران شهری آموخته‌اند که به شکل اغراق گونه‌ای از تن‌شان محافظت کنند. دائماً نگران و به اصطلاح دست‌به‌روسی هستند.

این تفاوت وقتی معنادار می‌شود که بدانیم نرخ مشارکت اقتصادی زنان روستایی بیش از دو برابر زنان شهری است (بیش از ۲۷ درصد در سال ۱۳۹۵). در واقع کاهش مشارکت اقتصادی زنان در شش دهه‌ی گذشته با کاهش تعداد روستاییان هم همراه بوده است. بر اساس یک پژوهش، هفتاد و سه درصد زنان شهری هرگز ورزش نمی‌کنند.

اعداد را بگذاریم کنار هم، در جامعه‌ای که ۷۵ درصد جمعیت شهری است و نیمی از این جمعیت زن، ۶۴ درصد زنان بیکارند و ۷۳ درصدشان ورزش هم نمی‌کنند. آن‌ها محصورند در چهاردیواری‌های خانه. دانشگاه یک امکان است برای چهار یا شش سال و بعد زن دوباره به چهاردیواری باز می‌گردد. خیابان، فضای مردانه است. پارک‌ها نیز همین‌طور. در خیابان نمی‌شود دوید. در پارک هم. راه‌حل شهرداری‌ها محصور کردن پارک‌هاست. اما پایت را که از پارک زنان بیرون بگذاری چه؟ وانگهی زنی که فرزند دارد و فرزند پسر دارد یا دوست دارد با مردی از دوستان یا اقوامش همراه باشد چه؟ فضای کاری هم مردانه است. این را به عنوان زنی می‌گویم که سال‌ها سعی کرد در این فضاها دوام بیاورد. تقریباً تمامی مدیران میانی و رده‌بالایی مرد هستند و آنها هم که زن هستند تابع نظم سیستم پدرسالار. زنی که

تابع نظم سیستم باشد راحت تر زنی را که تابع نظم سیستم نیست سرکوب می کند. آن زن ها که تابع نظم سیستم نیستند به اندک بهانه ای، یک عکس در یک مهمانی، یک توییت، یک اظهار نظر سیاسی، یک حرکت سریع مانند دویدن ممکن است توییح یا اخراج شوند. آن ها نمی توانند آزادانه عکس های دلخواه شان را در فضای مجازی بگذارند و اگر مورد بررسی هم نباشد، بیم بر آن ها حکمرانی می کند.

به رغم تصویر یکسان سازانه ای که از بیرون درباره ی ایران ارائه می شود، همه ی افراد و طبقات دچار مساله ی حجاب اجباری نیستند. بررسی کوتاهی در فضای مجازی رویه ی دیگر وضعیت را نشان می دهد. زنانی از طبقات بسیار بالای اقتصادی و سیاسی عمدتاً به شکل دلخواه لباس می پوشند. پول، قوانین را برای آنها تغییر می دهد. این زنان، دختران و بستگان بسیاری از آن کسان هستند که پوشش اجباری را برای «دیگران» وضع می کنند. در کنار این قشر، سلبریتی ها هم مستثنا هستند. سلبریتی هایی که به نام کار خیریه به روستا و مناطق دورافتاده می روند و شیوه ی زندگی خود را با خود همراه می برند و در واقع در فرایند پس زدن حق پوشیدن لباس سنتی با حاکمیت همدست می شوند. آنان نیز حق دارند با عکس های فیلتر شده و رنگی زیر لوای هشتگ #ایران زیباست، آن طور که دوست دارند و به نظرشان قابل نشان دادن و البته فروختن است، لباس بپوشند. هر دوی این طیفها یعنی سلبریتی ها و طبقات بالای اقتصادی تلاش می کنند، مصرف را تا جای ممکن بسط دهند.

در مقابل این قشر که نیازی به کار ندارد، زنان طبقه ی متوسط و فرودست در معرض سخت ترین مجازات ها، و اجبار به اشکال چارچوب مند پوشش و بیکاری هستند. مصرف در واقع قشر اول را مصون نگه می دارد، آنها خود محصول سیاست های

سلب‌ریتی‌سازی حاکمیتی‌اند اما در عین حال در چرخه‌ی اقتصادی فروش و واردات مورد نیاز قسمت‌هایی از سیستم‌اند، اما قشر دوم میل چندانی به مصرف ندارد. زنان این قشر مشارکت اقتصادی می‌خواهند و شاید همین است که محکومان به حصر ابدی‌اند در تن‌ها و در خانه‌ها. هر دو حاکمیت مدرن ایران زنی را که آزادی پوشش می‌خواهد در مقابله با خود قرار داده‌اند. پهلوی‌ها زن‌های محجبه را غیرمدرن و امل می‌دانستند و جمهوری اسلامی زنانی که حجاب اجباری نخواهند را فاسد و ضد‌دین. هیچ‌کدام آنها توضیح نداده‌اند که چرا زن شهری را با زن روستایی مقایسه نمی‌کنند. توضیح نداده‌اند که چرا به تاریخ رجوع نمی‌کنند و کلیت موجودیت تاریخی ما را انکار می‌کنند. توضیح نداده‌اند که مادران و مادر‌بزرگ‌های آنها که در سیستم هستند و پیش از ورود مدرنیسم به ایران پوشش سنتی داشته‌اند، مفسد بوده‌اند یا غیرمدرن. در مقابل تلاش کرده‌اند که جمعیت روستاییان را کاهش دهند و زن روستایی را از زنی با قدرت بدنی بالا و تحرک زیاد به موجودی خسته در حاشیه‌ی شهرها تقلیل دهند.



ایران یک بازار بزرگ است. همان‌طور که کمپانی‌های دوخت و دوز رخت و لباس در دوران پهلوی به طبقه‌ی متوسط چشم داشتند، امروز هم برخی فعالان موضوعات زنان در خارج در مرزهای ایران سر از نشریات مد مانند «ووگ» در می‌آورند. زنانی که در تلویزیون‌های ماهواره‌ای و غیرماهواره‌ای به عنوان مجری و کارشناس و قس‌علی‌هذا انواع مد را به خانه‌های ما آدم‌های معمولی می‌آورند، همراه با آن رخت و لباس‌ها نوع رفتار، رنگ مو و شیوه‌های مصرف بدن را نیز صادر می‌کنند. آزادی را الگوی مصرف بیش‌تر جا می‌زنند. به غیر از حجاب، عمل‌ها و اغراق‌آمیز شدن صورت‌ها در زنان تلویزیون‌های داخلی و خارجی مشابه است. بدن‌های بسیار

عمل شده و رفتارهای از پیش طراحی شده و صداهای بسیار زیر در واقع ما را نه با الگوهای واقعی رفتاری زن مدرن که با الگوهای مصرف آشنا می‌کند. در این تلویزیون‌ها از ساعات کار بسیار فشرده‌ی زن غربی و نرخ مشارکت اقتصادی هشتاد درصدی صحبت نمی‌شود بلکه رهایی، تغییر الگوی مصرف معرفی می‌شود. به طور مشخص، به آنچه ممکن است به حل معضل ابژگی بدن زن در ایران منجر شود پرداخته نمی‌شود بلکه الگوی پهلوی پیشنهاد می‌شود- الگویی که در واقع همین الگوی امروزی است با ظاهر متفاوت، الگویی که همان ابژگی را پیشنهاد می‌کند منتها با شکل دیگری از الگوی مصرف لباس.

زن طبقات متوسط فرودست شده و تهی دست ایرانی به مشارکت بیشتر اقتصادی نیاز دارد و برای آن که بتواند شغل به دست بیاورد نیاز دارد بتواند مالکیت بدنش را به دست بیاورد و برای این مهم باید بتواند حرکت کند. شاید لازم است به همان الگوی مادرانِ مادران ما که زنان روستایی بوده‌اند نه زنانی که خود مصرف کننده‌های صرف هستند بیاندهد. زن ایرانی به درستی فهمیده است که آزادی پوشش در زنجیره‌ای از مطالبات نقشی به‌سزا دارد. این تن باید برهد تا بتواند از چهاردیواری بیاید به خیابان و کار کند.

چرخش معنی‌دار از راهکارهایی که تلاش زنان را به ساحت‌های دورافتاده و یواشکی می‌کشاند به حضور اجتماعی در خیابان، به‌وضوح تبیین این دو الگو را نشان می‌دهد. نخستین الگو زن را به مصرف کننده، به موجودی دور از ساخت سیاسی و مسأله‌اش را به موضوعی به‌غایت فردی تقلیل می‌دهد و در مقابل دومی زنی است که در سیاسی‌ترین ساحت که شهر باشد دست به اعتراض می‌زند، او عرصه‌ی سیاسی، بدن و مشارکت اقتصادی را با هم در یک راستا قرار می‌دهد. این دومی است که فریاد

«من کار ندارم» را در کنار «من حق حرکت ندارم» و در کنار «بدنم را آزاد می‌خواهم» قرار می‌دهد. این نگاه دوم رو به توسعه و تولید است و اولی رو به مصرف.

ساخت سیاسی مردانه‌ی ایران، سال‌هاست که «کار» را موضوعی سیاسی می‌داند. دولت آن قدر بزرگ و سنگین است که تقریباً هر نوع کار حتی نوع خصوصی یا خانگی‌اش ماهیتی دولتی دارد. از این رو داشتن کار توسط دولت نوعی مداخله‌ی سیاسی دانسته می‌شود. همین است که همواره یکی از نخستین راهکارهای دولت در مقابل هر نوع اعتراض، اخراج و تعلیق است.

اشتغال اندک زنان در ایران نشانگر بی‌اشتیاقی دولت به مشارکت سیاسی زنان است. حاکمیت، زن را به مثابه اپوزیسیون می‌بیند. بنابراین هر دو حاکمیت مدرن ایران، تمهیدات ویژه‌ای برای پس زدن زنان از عرصه‌های رقابت سیاسی و اقتصادی وضع کرده‌اند. یکی از این تمهیدات اجبار به شکل خاصی از پوشش است، پوششی که راه را بر حرکت می‌بندد و ابژگی بدن را به حد اعلا می‌رساند. این اجبار در جامعه‌ی شهری کارساز است. زن روستایی بنا بر چارچوب عرفی و سنتی‌اش، راهکارهای سوژگی تن خودش را می‌یابد و عملاً تن به ابژه شدن نمی‌دهد.

مادران ما یک بار در ۱۳۵۷ به عرصه‌ی خیابان آمدند تا تن خود را و مشارکت سیاسی را بازپس بگیرند اما ساختار، مردانه‌تر شد و زنان را به خانه‌ها راند. امروز پس از چهار دهه زن شهری می‌بیند که شیرازه‌ی اقتصادی مملکت در حال پاشیدن است. ارز به بی‌سابقه‌ترین قیمت‌ها رسیده و بسیاری مردم دیگر توانایی تهیه‌ی مایحتاج اولیه را ندارند. زنان بسیاری می‌دانند که عدم مشارکت زنان یکی از دلایل این آشفتگی اقتصادی و اجتماعی است. بیش‌تر دانشجویان و بیش‌تر بیکاران زنان‌اند. یعنی بسیاری از افرادی که مهارت‌هایی برای نجات جامعه کسب کرده‌اند عملاً

خانه‌نشین‌اند. دو راه عمده جلوی اوست، آنچه به شکلی عقب‌گرد به ساخت دهه‌ی پنجاه، مصرف بیش‌تر و غیرسیاسی‌بودن است و راه دیگر بازگشت به خیابان و تبدیل کردن شخصی‌ها به سیاسی‌هاست.

زن ایرانی طبقات متوسط با نحوه‌ی اعتراضش دارد نشان می‌دهد که می‌خواهد به مصرف بیش‌تر نه! بگوید. او تن خود را می‌خواهد و آزادی بدن و پوشش را در زنجیره‌ای از مطالبات که به توسعه، اشتغال و نجات منتهی می‌شود. او سال‌هاست تلاش می‌کند مشاهده شود، جدی گرفته شود. این است که به خیابان آمده است. برای حضور. رهایی او یکی از آخرین راه‌های ممکن برای تغییر وضعیت به سمت بهتر شدن است. از این تن که بگذریم، همه دیگر تباهی و مغاک خواهد بود. این زن دستش را با تمام عاملیت به سوی شمای مردسالار دراز کرده که مرا به کار بگیر! من هستم! او را به میدان عمل بیاورید و حضورش را ببینید. او عدوی شما نیست...انکار میل شما به سقوط هر چه بیش‌تر اقتصادی و فرهنگی است!

پی‌نوشت: آمارها از سایت مرکز آمار ایران اخذ شده است.

منابع

بنی‌هاشمی، ف. و م. محمدی. ۱۳۹۰. «تحلیل نرخ مشارکت اقتصادی در ایران»، مجله‌ی بررسی‌های آمار رسمی ایران، شماره‌ی ۲۲ سال یکم، شماره‌ی دوم، صص ۱۳۹۰ پاییز و ، ۱۴۶-۱۳۷

خرمی مقدم، م. ۱۳۹۵، «علل مشارکت اقتصادی پایین زنان» در

<http://donya-e-eqtasad.com>

صادقی، ف. ۱۳۸۴. جنسیت، ناسیونالیسم و تجدد در ایران. تهران: قصیده سرا

صفاکیش، م. و ز محسن خانی. ۱۳۹۵، «بررسی عدم مشارکت اقتصادی زنان در بازار کار ایران»، مجله‌ی بررسی‌های آمار رسمی ایران سال ۲۷، شماره‌ی ۱، بهار و تابستان ۱۳۹۵، صص ۱۰۳-۱۱۹.

رومن روسدلسکی

ترجمه‌ی امید پایدار

کارگران و سرزمین پدری

مسأله‌ی ملی در مانیفست



(۱)

در بخشی از «مانیفست کمونیست» دیدگاه کارگران نسبت به کشورشان واکاوی می‌شود:

«کمونیست‌ها سرزنش می‌شوند که می‌خواهند میهن و ملیت را از بین ببرند. کارگران میهن ندارند، پس نمی‌توان چیزی را که ندارند، از آنان گرفت... پرولتاریا قبل از هر چیز باید به برتری سیاسی دست یابد، از این‌رو باید خود را به صورت طبقه‌ی هدایت‌کننده‌ی ملت ارتقا دهد، و به‌مثابه‌ی یک ملت ابراز وجود کند. تا این مرحله پرولتاریا ملی است، البته نه در مفهوم بورژوایی کلمه».

اختلاف و تضادهای ملی بین ملت‌ها در اثر رشد بورژوازی، آزادی تجارت، بازار جهانی و یکسانی شیوه‌ی تولید و شرایط زندگی متناسب با آن، به‌تدریج و بیش از پیش از میان می‌رود. حاکمیت پرولتاریا نیز این اختلاف‌ها و تضادها را بیش‌تر از بین می‌برد. فعالیت متحد، دست‌کم فعالیت متحد کشورهای متمدن، از جمله شرایط اولیه‌ی رهایی پرولتاریاست. به‌همان نسبت که استثمار فرد از فرد از بین می‌رود، استثمار یک ملت از سوی ملت دیگر نیز از بین می‌رود، دشمنی یک ملت نسبت به ملت دیگر نیز از میان خواهد رفت».^(۱)

چند صفحه پیش از این نقل‌قول در «مانیفست» چنین آمده است:

«مبارزه علیه بورژوازی در آغاز اگر نه در محتوا، اما از حیث شکل ملی است. پرولتاریای هر کشور طبعاً در آغاز می‌بایست کار را با بورژوازی خودی یک‌سره کند».^(۲)

این بخش‌های مانیفست، در ادبیات سوسیالیستی به‌منظور تأیید نگرش منفی جنبش کارگری سوسیالیستی نسبت به میهن‌پرستی و برتری ملی بورژوازی به‌دفعات بی‌شمار نقل شده است. باری، این تلاش‌ها اغلب برای تعدیل زبان محکم و قاطع این بندها و ارائه‌ی مفهوم ملی مخالف با آن صورت گرفته است. به‌عنوان نمونه، می‌توان

به **هاینریش کونو** نظریه‌پرداز سوسیال‌دموکرات آلمانی استناد کرد. او در اثر خود «نظریه‌ی مارکس درباره‌ی تاریخ، جامعه و دولت» بندهای بالا را مورد واکاوی قرار داده است. طبق نظر **کونو**، آنچه **مارکس** و **انگلس** قصد داشته‌اند مطرح کنند چنین است:

«امروز (۱۸۴۸) کارگران میهن ندارند و در زندگی ملت مشارکت نمی‌کنند. آن‌ها هیچ سهمی از ثروت مادی و معنوی ندارند. اما روزی از روزها کارگران به قدرت سیاسی نایل می‌شوند و جایگاه چیره‌ای در حکومت و میان ملت به دست می‌آورند، و در آن صورت به اصطلاح خود ملت را به‌وجود می‌آورند و ملی می‌شوند. آن‌ها از احساس ملی برخوردار می‌شوند، هرچند ملی‌گرایی آن‌ها با ناسیونالیسم بورژوازی شباهتی نخواهد داشت».^(۳)

این تفسیر **کونو** عبارت مختصر «تا این مرحله» را از قلم می‌اندازد: «زیرا پرولتاریا... می‌بایست خود را به‌صورت ملت در آورد، تا این مرحله، پرولتاریا خود ملی است».^(۴) این عبارت نشان‌دهنده‌ی آن است که **مارکس** و **انگلس** بر این باور نبودند که پرولتاریا برای همیشه «ملی» باقی می‌ماند.

تفسیر **کونو** در ادبیات رفرمیستی به یک معیار تبدیل شد. اما این تفسیر پس از جنگ جهانی دوم در اردوگاه کمونیستی نیز پذیرفته شد. بدین‌سان، در «مقدمه‌ای» بر «مانیفست» که انتشارات اشترن در وین در ۱۹۴۶ چاپ کرد، چنین نوشته شده است:

«آنچه که **مارکس** در «مانیفست کمونیست» می‌گوید: «چون پرولتاریا پیش از هر چیز می‌بایست به برتری سیاسی دست یابد، می‌بایست به طبقه‌ی رهبر ملت ارتقا یابد، می‌بایست خود را به صورت ملت در آورد، تا این مرحله پرولتاریا خود ملی است» بدین معناست که دقیقاً طبقه‌ی کارگر در دوران ماست که نقش طبقه‌ی ملی

را ایفا می‌کند و در مبارزه علیه فاشیسم و برای نیل به دموکراسی ستون فقرات ملت به‌شمار می‌آید. امروزه طبقه‌ی کارگر اتریش مبارزه می‌کند تا با ایجاد اتریش مستقل، آزاد و دموکراتیک سرزمین پدری خود را فتح کند»^(۵)

البته این تفسیر نه‌تنها همانند تفسیر **کونو** نیست، بلکه پا را از آن فراتر می‌گذارد. **لنین** در تقابل کامل با این تفسیرهای ناسیونالیستی در مقاله‌ی معروف خود تحت عنوان «**کارل مارکس**» نوشت:

«در عصر بورژوازی ملت ثمره‌ی ضروری و شکل ناگزیر تکامل اجتماعی است. طبقه‌ی کارگر نمی‌تواند قدرتمند شود، نمی‌تواند به بلوغ دست یابد، نمی‌تواند نیروهای خود را تحکیم بخشد، مگر از این طریق، که «خود را به صورت ملت در آورد» و بدون این که «ملی» باشد (البته نه در مفهوم بورژوای کلمه)... اما تکامل سرمایه‌داری میل به درهم نوردیدن محدوده‌های ملی دارد، به انزوای ملی پایان می‌بخشد و تضاد طبقاتی را جایگزین تضاد ملی می‌کند. در کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته‌تر کاملاً حقیقت دارد که «کارگران سرزمین پدری ندارند»، و این که فعالیت متحد کارگران، دست‌کم در کشورهای متمدن «یکی از نخستین شرایط رهایی‌بخش پرولتاریا» به‌شمار می‌رود»^(۶)

مع‌الوصف، حتی تفسیر **لنین** هم در مجموع قانع‌کننده نیست. در حالی که **لنین** «ملی» بودن را فقط به آغاز جنبش طبقه‌ی کارگر محدود می‌کند، یعنی پیش از این که این طبقه «به پختگی دست یابد»، مانیفست اعلام می‌کند: «پرولتاریا حتی پس از نیل به حاکمیت «تا این مرحله ملی» باقی می‌ماند». **لنین** می‌گوید کارگران در یک جامعه‌ی سرمایه‌داری کاملاً پیشرفته، بیش از هر زمان دیگری سرزمین پدری ندارند! تعجب‌آور نیست که شماری از نویسندگان سوسیالیست می‌کوشند مراد واقعی **مارکس** را دریابند. اما شگفت‌انگیزتر این که با گذشت زمان، این نقل‌قول‌های «مانیفست» به شعارهای مهم برنامه‌ای بدل می‌شود، بدون این که این کلمات

مانیفست فهمیده شده باشد... به‌ویژه این جمله که کارگران وطن ندارند. تکرار این عبارت از توضیح انطباق آن با عملکرد روزمره‌ی احزاب سوسیالیستی (و بعداً کمونیستی) آسان‌تر بود، و متأسفانه این پراتیک خطا را بیش از پیش به گردن نویسندگان «مانیفست» می‌اندازد.

(۲)

مفهوم واقعی این عبارت «مانیفست» چیست؟

کارگران به چه معنا «وطن ندارند» و چه‌گونه پس از کسب برتری سیاسی، هم‌چنان «تا این مرحله ملی» باقی می‌مانند؟ برای پاسخ به این پرسش ظاهراً باید واژه‌های «مانیفست» را واکاوی کنیم. همه می‌دانند که اصطلاحات «ملت» (Nation) و «ملیت» (Nationality) همواره و همه جا به یک معنا به‌کار نرفته است. به‌عنوان نمونه، در زبان انگلیسی و فرانسه «ملت» معمولاً به معنای اتباع یک دولت خودفرمان، و واژه‌ی «ملیت» یا مترادف با تابعیت و یا به‌معنای جماعتی با تبار و زبان مشترک است؛ درحالی‌که در زبان آلمانی و در اروپای شرقی هر دو اصطلاح مقدماتاً به معنای جماعت‌های با تبار و زبان مشترک است.^(۷)

مارکس و انگلس به‌ویژه در نوشته‌های اولیه‌ی خود تقریباً همه جا از کاربرد متداول در زبان انگلیسی و فرانسوی استفاده کرده‌اند. آن‌ها از واژه‌ی «ملت» به منظور مشخص کردن اتباع یک دولت خودفرمان بهره گرفته‌اند. (به‌طور استثنا از این اصطلاح برای «ملت‌های تاریخی» نیز استفاده کرده‌اند. مثلاً برای لهستانی‌ها که موقتاً از داشتن حق دولت محروم بوده‌اند). و از سوی دیگر، «ملیت» از نظر آن‌ها از دو معنای زیر برخوردار بود:

۱- تعلق به یک دولت. یعنی مردمی که دارای دولت اند،^(۸) یا ۲- یک جماعت

صرفاً قومی.

در نتیجه، این تقریباً تنها اصطلاحی است که آن‌ها برای به‌اصطلاح «ملت‌های بی‌تاریخ» به‌کار می‌برند، نظیر اسلاوهای اتریشی (چک‌ها، کروات‌ها و غیره) و رومانیایی‌ها، یا در رابطه با «بقایای مردم» مثل گُل‌ها، برتن‌ها و باسک‌ها مورد استفاده قرار می‌دهند. دقیقاً این مفهوم از «ملیت» در تقابل آشکار با مفهوم «ملت» (به معنای جماعت برخوردار از دولت و تاریخ سیاسی خاص خود) مشخصه‌ی واژه‌شناسی مارکس و انگلس است:

انگلس در سال ۱۸۶۶ در مجله‌ی «مشترک‌المنافع» می‌نویسد که: «گل‌ها و ولش‌های منطقه‌ی کوهستانی بدون تردید نسبت به انگلیسی‌ها دارای ملیت‌های متفاوتی هستند، هر چند کسی به بقایای این مردم نظیر ساکنان سلتی منطقه، بریتانی در فرانسه، لقب ملت نمی‌دهد...».^(۹)

او هم‌چنین در مقاله‌ی «آلمان و پان‌اسلاویسم» (۱۸۵۵) درباره‌ی اسلاوهای اتریش می‌گوید:

«دو گروه از اسلاوهای اتریشی را می‌توان از یک‌دیگر باز شناخت. یک گروه از بقایای ملیت‌هایی تشکیل شده که تاریخ‌شان به گذشته برمی‌گردد و تکامل تاریخی کنونی‌شان با تاریخ ملت‌های با نژاد و زبان‌های گوناگون درهم تنیده شده است... در نتیجه، گرچه این ملیت‌ها صرفاً در خاک اتریش زندگی می‌کنند، به‌هیچ‌وجه به‌شکل ملت‌های گوناگون تکوین نیافته‌اند.».^(۱۰)

انگلس در جای دیگری می‌گوید: «بوهمی‌ها و گروات‌ها هیچ کدام دارای قدرتی نیستند که به‌مثابه‌ی ملت مستقل وجود داشته باشند. این ملیت‌ها در اثر عوامل تاریخی به‌تدریج تضعیف و در نتیجه در نژادهای قوی‌تر جذب شدند. تنها اگر این ملیت‌ها با سایر ملت‌های اسلاو متحد شوند می‌توان انتظار داشت که به نوعی استقلال دست یابند» [در این‌جا اشاره‌ی انگلس به روسیه است].^(۱۱) این که **انگلس** برای تفاوت واژه‌شناسی مفاهیم «ملت» و «ملیت» چه میزان اهمیت قائل است،

می‌توان از مقاله‌ی مندرج در مجله‌ی (مشترک‌المنافع) دریافت. در این مقاله او بین مسأله‌ی «ملی» و «ملیت» و اصول «ملی» و «ملیت» تمایز روشنی قایل شد. او تنها اصل اول را تأیید و اصل دوم را با تمام نیرو رد می‌کرد. «همان‌گونه که می‌دانیم مارکس و انگلس به اشتباه آینده‌ی سیاسی اسلواک‌ها، صرب‌ها، کروات، اسلوونی‌ها، اوکراینی‌ها، رومانیایی‌ها و غیره را انکار می‌کردند».^(۱۲)

(۳)

در مانیفست شماری از این اصطلاحات مشاهده می‌شود. به‌عنوان نمونه، آن‌جا که «مانیفست» از «صنایع ملی» سخن می‌گوید که با تکامل سرمایه‌داری تضعیف می‌شوند،^(۱۳) آشکارا به صنایعی اشاره دارد که به قلمروی یک کشور معین محدودند. «کارخانه‌های ملی» (در برگردان انگلیسی «کارخانه‌های متعلق به دولت») که در پایان بخش دوم به آن اشاره شده، طبعاً باید به‌همین معنا درک شود. در جمله‌ی «استان‌های مستقل یا نه چندان به‌هم پیوسته که دارای منافع، قوانین، اداره و نظام‌های مالیاتی خاص خود هستند، یک‌جا جمع و به صورت یک ملت با دولت واحد، منافع طبقاتی ملی واحد و مرزها و تعرفه‌ی گمرکی واحد دارند».^(۱۴) واژه‌ی «ملت»، و «ملی» آشکارا به مردمی اشاره دارد که یک کشور و دولت دارند، برخلاف ملت‌یت که بر تبار و زبان تأکید دارد. سرانجام، آن‌جا که مارکس و انگلس در مانیفست درباره‌ی مبارزه‌ی «ملی» پرولتاریا سخن می‌گویند، معنای کاملاً متفاوتی از تفسیر رفرمیست‌ها و نورفرمیست‌ها را مدنظر دارند. معنای آن را از قطعه‌ی زیر که خاستگاه مبارزه‌ی طبقاتی پرولتاریا را به تصویر می‌کشد به روشنی می‌توان دریافت.

«در ابتدا کارگران منفرد، بعد کارگران یک کارخانه، سپس کارگران یک شاخه‌ی حرفه‌ای در یک محل، علیه سرمایه‌داری که مستقیماً استثمارشان می‌کند،

مبارزه می‌کنند... دقیقاً همین ارتباط لازم بود تا مبارزات محلی متعدد با خصلت یکسان به صورت یک مبارزه سراسری، یک مبارزه‌ی طبقاتی، متمرکز شود».^(۱۵)

در این جا مبارزه‌ی «ملی» پرولتاریا یعنی مبارزه‌ای که در مقیاس کل یک دولت انجام می‌شود، مستقیماً با مبارزه‌ی طبقاتی یکسان انگاشته می‌شود، زیرا تنها چنین تمرکزی در مبارزه‌ی طبقاتی می‌تواند کارگران را به مثابه‌ی یک طبقه در مقیاس کشوری در مقابل بورژوازی قرار دهد و به این مبارزات مَهر مبارزه‌ی سیاسی بزند.^(۱۶)

بازگردیم به قطعه‌ای که در آغاز نقل کردیم. آن جایی که **مارکس** و **انگلس** درباره‌ی مبارزه‌ی پرولتاریا علیه بورژوازی به مثابه‌ی مبارزه‌ای که در آغاز «ملی» است، سخن می‌گویند. در این قطعه مراد آن‌ها آشکارا مبارزه‌ای است که در ابتدا در چارچوب یک کشور واحد پیش برده می‌شود، دلایل آن‌ها چنین است: «طبیعی است که پرولتاریای هر کشوری نخست می‌بایست کار خود را با بورژوازی خودی یک‌سره کند». و از این منظر، برآمد پرولتاریا «به طبقه‌ی رهبر و حاکم ملت» و تبدیل خود به «ملت» نیز مفهوم بسیار مشخصی پیدا می‌کند. این مفهوم بیان‌گر آن است که خط راهنمای پرولتاریا از آغاز می‌بایست مرزهای موجود کشور باشد و پرولتاریا خود را به سطح طبقه‌ی حاکم در چارچوب کشور موجود ارتقا دهد!

به همین دلیل است که پرولتاریا در آغاز و «تا این مرحله ملی است» - هر چند نه در مفهوم بورژوایی کلمه - زیرا بورژوازی هدف خود را جدایی سیاسی ملت‌ها از یک‌دیگر و استثمار ملت‌های بیگانه از سوی ملت خودی می‌داند. از دیگر سو، طبقه‌ی کارگر پیروز از همان آغاز در راستای از میان بردن خصومت‌ها و تضاد بین ملت‌ها گام بر خواهد داشت. پرولتاریا با هژمونی خود می‌خواهد شرایطی را فراهم آورد که تحت آن «تضاد بین طبقات در چارچوب ملت از میان برود، و دشمنی یک ملت علیه ملت دیگر پایان پذیرد». تنها از این منظر است که می‌توان منظور **انگلس** جوان را درک کرد، آن جا که درباره‌ی «الغا» یا «تابودی» ملت می‌نویسد، و مراد او به یقین نه

«الغای» جماعت‌های قومی و زبانی موجود (چنین قضیه‌ای پوچ و نامعقول است) بلکه از بین بردن حد و مرزهای سیاسی بین ملت‌ها است.^(۱۷) در جامعه‌ای که (به بیان مانیفست) «قدرت همگانی خصلت سیاسی خود را از دست می‌دهد»، و دولت آن‌گونه که می‌شناسیم زوال می‌یابند، بنابراین جایی برای «حکومت‌های ملی» مجزا باقی نمی‌ماند.

(۴)

واکاوی اصطلاحات «مانیفست» از موشکافی یک متن‌شناسی صرف فراتر می‌رود. تا این‌جا روشن شد که «ملت» و «ملیت» در این قطعه‌ی مورد بحث، اساساً می‌بایست از منظر سیاسی قرائت شود، از این رو، با تفسیرهای پیشین خوانایی ندارد. این امر به‌ویژه در مورد تبیین کاملاً دلبخواهانه و سفسطه‌گرایانه کونو صادق است، که می‌کوشید از «مانیفست»، «ناسیونالیسم پرولتری» خاصی برداشت کند، و انترناسیونالیسم جنبش کارگری را به خواست همکاری بین‌المللی ملت‌ها تقلیل دهد.^(۱۸) اما، «مانیفست» موعظه هم نکرد که پرولتاریا می‌بایست نسبت به جنبش ملی بی‌تفاوت باشد، و در زمینه‌ی «مسأله‌ی ملیت» برخورد انکارگرایانه داشته باشد. آن‌جا که «مانیفست» می‌گوید «کارگران میهن ندارند» دارد از دولت ملی بورژوازی سخن می‌گوید، و نه ملیت به معنای قومی کلمه. کارگران «میهن ندارند» زیرا طبق نظر مارکس و انگلس آن‌ها می‌بایست دولت ملی بورژوایی را دستگاه ستم و تعدی بر خود بنگرند.^(۱۹) وانگهی در مفهوم سیاسی کلمه نیز کارگران «میهن ندارند» چرا که پس از دستیابی به قدرت، دولت‌های سوسیالیست ملی منفرد، تنها مرحله‌ای گذرا در راه نیل به جامعه بی‌طبقه و بدون دولت آتی خواهند بود، زیرا تأسیس چنین جامعه‌ای تنها در مقیاس بین‌المللی شدنی است.

بدین‌سان، تفسیر «بی‌تفاوت» از «مانیفست» که در محافل «سنتی» مارکسیستی متداول بود، بی‌پایه و اساس است. این حقیقت دارد که زیان چنین تفسیری برای جنبش سوسیالیستی ناچیز بود، حتی به یک معنا، این تفسیر هرچند به صورت مغشوش به گرایش جهان‌وطنی جنبش کارگری یاری رساند،^(۲۰) تا بر تنگ‌نظری ملی و «جدایی ملی و تضادهای بین‌ملت‌ها» فایق آید. در این معنای اخیر، اما بیش‌تر به روح مارکسیسم و «مانیفست» نزدیک بود، تا به تفسیر ناسیونالیستی **برنشتاین، کونو** و دیگران.

پی‌نویس‌ها

۱. مانیفست کمونیست، مارکس و انگلس، ص. ۲۶ (نیویورک، ۱۹۴۸).
۲. همان اثر، ص ۲۰.
۳. جلد دوم، ص ۳۰، (برلین سال ۱۹۲۱).
۴. **کونو** نخستین کسی نبود که مانیفست را در این معنا تفسیر کرد. این تفسیر هم همانند بسیاری از نوآوری‌های رفرمیستی دیگر از بنیان‌گذار رویزیونیسم ادوارد **برنشتاین** سرچشمه گرفته است. **برنشتاین** در مقاله‌ی خود تحت عنوان «سوسیال‌دموکراسی آلمان و مسأله‌ی ترک» (مندرج در روزنامه نوبه سایت چاپ سال ۷-۱۸۹۶، شماره‌ی ۴، ص ۱۱۱ و صفحات بعد) می‌گوید: «این اظهارنظر که پرولتاریا میهن ندارد آن‌جا، در آن هنگام و تا آن حد که به‌عنوان شهروند کامل در دولت و قانون‌گذاری کشورش بتواند شرکت کند و قادر باشد نهادهای آن را طبق خواست‌های خود تغییر دهد، اصلاح می‌شود».
۵. این ایده که کارگران اتریش می‌توانسته‌اند خواستار مبارزه برای سوسیالیسم در کشور خود بوده باشند، ظاهراً حتی به ذهن نویسنده‌ی این «مقدمه» خطور نکرده است.
۶. رجوع کنید به نوشته‌ی لنین زیر عنوان «آموزه‌های کارل مارکس» ص ۳۱، (نیویورک سال ۱۹۳۰).
۷. **کائوتسکی** درباره‌ی این موضوع می‌گوید: «تعیین حد و مرز مفهوم ملت هم کار دشواری است. در واقع یک واژه دلالت بر دو شکل‌بندی اجتماعی متفاوت دارد و با یک شکل‌بندی واحد بر دو واژه‌ی متفاوت هم نمی‌توان از درجه‌ی این سختی کاست. در اروپای غربی با فرهنگ سرمایه‌داری

دیرینه‌اش، ملت هر کشور خود را به آن فرهنگ همبسته می‌داند. در آن‌جا مردم یک کشور ملت نامید می‌شوند. در این معنا مثلاً می‌گوییم ملت بلژیک. هر چه به سمت شرق نزدیک می‌شویم بخش بیش‌تری از جمعیت کشور مایل نیستند به آن تعلق داشته باشند و جماعت‌های ملی خود را در چارچوب آن کشور به‌وجود آورند. آن‌ها نیز «ملت‌ها» یا «ملیت‌ها» نام دارند. علاقه‌انگیزتر آن است که برای این بخش‌ها از واژه‌ی «ملیت‌ها» بهره گرفته شود. (نظریه‌ی ماتریالیستی تاریخ، برلین، سال ۱۹۲۹، جلد دوم، ص ۳-۴۴۱).

۸. نگاه کنید به سخن‌رانی **مارکس** درباره‌ی لهستان که در ۲۲ فوریه سال ۱۸۴۸ ایراد کرده است. در آن‌جا می‌گوید: «سه قدرت، منظور پروس، اتریش و روسیه) همگام با تاریخ به پیش رفتند. در ۱۸۴۶ هنگام الحاق کراکو به اتریش، آن‌ها مخروبه‌های ملیت لهستان را تصاحب کردند...» (جلد ششم، مگا، ص ۴۰۸. هم‌چنین نگاه کنید به مجموعه دست‌نوشته‌های جلد نخست، ص ۲۴۷). در این‌جا نیز هم‌چون قطعات زیادی دیگری از آثار **مارکس** و **انگلس** ملیت تنها و تنها به دولت اشاره دارد.

۹. رجوع کنید به «آرشیو گرونبرکس»، جلد نخست، ص ۲۲۹.

۱۰. رجوع کنید به «مجموعه دست‌نوشته‌ها» جلد نخست، ص ۲۲۹.

۱۱. نگاه کنید به «انقلاب و ضدانقلاب در آلمان»، ص ۶۲، و صفحات بعد.

۱۲. نگاه کنید به تک‌نگاری من تحت عنوان «فردریک انگلس و مسأله‌ی ملت‌های بی تاریخ»

موجود در دو آرشیو تاریخ اجتماعی، جلد چهارم، ص ۸۷ تا ۲۸۲.

۱۳. مانیفست کمونیست، ص ۱۲.

۱۴. همان اثر ص ۱۳۳.

۱۵. همان‌جا، ص ۱۷ و ۱۸.

۱۶. نگاه کنید به «ایدئولوژی آلمانی» جایی که آمده است «دقیقاً به این علت که بورژوازی دیگر یک ایالت نیست، بلکه طبقه‌ای است که مجبور است خود را در سطح ملی و نه در سطح محلی سازمان دهد، و به منافع خود شکلی عام بخشد» (مگا، جلد ۵، ص ۵۲).

۱۷. به‌موازات همین جملات **انگلس** در سال ۱۸۴۶ نوشت: «فقط پرولتاریا می‌تواند ملیت را از

بین ببرد، تنها پرولتاریای آگاه می‌تواند به ملت‌های گوناگون اجازه دهد با هم دوست شوند و حشر و نشر داشته باشند (جلد چهارم، ص ۴۶۰). هم‌چنین در «ایدئولوژی آلمانی» به پرولتاریا به‌مثابه‌ی طبقه‌ای اشاره می‌شود که هم اکنون نماد انحلال همه‌ی طبقات، ملیت‌ها و غیره در چارچوب

جامعه‌ی امروزی است و در آن ملیت دیگر الفا شده است». (همان اثر جلد پنج ص ۶۰ و ۵۰ و ص ۴۵۴).

۱۸. اوج قرائت اشتباه **کونو** از «مانیفست» را در قطعه‌ی زیر از کتابش می‌خوانیم: «و به همان اندازه نیز غیرعقلانی است که از فراخوان «کارگران همه‌ی کشورها متحد شوید» نتیجه بگیریم که قصد **مارکس** این بود که بگوید کارگر در چارچوب جماعت ملی قرار ندارد، این امر شبیه به این است که هر آینه بگوییم «روزنامه‌نگاران، فیزیک‌دانان و متن‌شناسان در اتحادیه‌های بین‌المللی به منظور انجام وظایف خود گرد آید! به این معنا درک شود که اعضای این انجمن‌های حرفه‌ای نمی‌بایست احساس پیوستگی با ملت خود داشته باشند...» (از همان اثر پیشین، جلد دوم ص ۲۹). این قطعه را با «نقد برنامه‌ی گوتا» که نکته‌ی پنجمش در زیر آمده مقایسه کنید:

«طبقه‌ی کارگر در آغاز در قالب دولت ملی امروزی برای رهایی خود تلاش می‌کند و آگاه است که نتیجه‌ی ضروری تلاش‌هایش که وجه مشترک کارگران همه‌ی کشورهای متمدن است همبستگی بین‌المللی همه‌ی ملتها خواهد بود».

در این مورد **مارکس** گفته است: «لاسال در مخالفت با «مانیفست» و همه‌ی سوسیالیسم پیش از آن، جنبش «کارگران» را از تنگ‌نظرانه‌ترین دیدگاه ملی درک می‌کرد. بعد از انترناسیونال اول از این نظریه لاسال پیروی شده است. کاملاً واضح است که اگر طبقه‌ی کارگر بخواهد به مبارزه‌ی خود در کشور خویش به‌مثابه‌ی یک طبقه بپردازد، می‌بایست بداند که کشورش صحنه‌ی بی‌واسطه‌ی مبارزه اوست. این حد از مبارزه‌ی طبقاتی پرولتاریا نه در جوهر، بلکه همان‌طور که «مانیفست کمونیست» می‌گوید «در شکل» ملی است. اما مثلاً «چارچوب دولت ملی امروزی یعنی امپراتوری آلمان در خود به‌لحاظ اقتصادی در «چارچوب» بازار جهانی است و از حیث سیاسی در «چارچوب» نظام دولت‌هاست. هر تاجری می‌داند که تجارت آلمان در عین حال تجارت خارجی نیز هست و مطمئن است که عظمت صدراعظم بیسمارک در آن است که یک سیاست بین‌المللی را دنبال می‌کند. حزب کارگران آلمان انترناسیونالیسم خود را به چه چیزی تقلیل می‌دهد؟ به این آگاهی که ثمره‌ی تلاش‌هایش «همبستگی بین‌المللی ملت‌هاست» این جمله از جامعه‌ی بورژوازی صلح جهانی به عاریت گرفته شده است. هدف این جامعه این بود که معادلی را در مقابل همبستگی بین‌المللی طبقات کارگر در مبارزه‌ی مشترک علیه طبقات حاکم و دولت‌هایشان به تصویب برسانند. بنابراین، حتی یک کلمه هم راجع به وظایف بین‌المللی طبقه‌ی کارگر آلمان سخنی در میان نیست!» (منتخب آثار، جلد دوم، ص ۲۵ و صفحات بعد).

۱۹. **مارکس** در یکی از دفترهای یادداشتش قطعه‌ی زیر را از **بریودو وارویل** برگزیده است:

«بینشی وجود دارد که تنها کسانی به آن شک دارند که برنامه‌های آموزشی برای مردم طراحی می‌کنند. طبق این بینش فضیلتی نمی‌تواند در کار باشد زیرا سه‌چهارم مردم دارایی ندارند، زیرا بدون دارایی مردم کشوری ندارند و بدون کشور همه چیز علیه آن‌ها عمل می‌کند و آن‌ها به‌نوبه‌ی خود می‌بایست علیه هم مسلح شوند... از آن‌جا که ناز و نعمت برای جامعه‌ی بورژوازی است، در نتیجه سه‌چهارم جامعه نه مذهبی دارند و نه اخلاقی و نه وابستگی به دولت...» (از مگا، جلد ششم، ص ۶۱۷).

۲۰. انگلس در نامه‌ی دوازدهم تا هفدهم سپتامبر سال ۱۸۷۴ درباره‌ی منافع مشترک جهان وطنی پرولتاریا به سورگه نامه نوشت. مقایسه‌ی این نامه با معنای ضمنی توهین‌آمیزی که واژه‌ی جهان وطنی در واژگان سیاسی اتحاد جماهیر شوروی پیدا کرده، کار جالبی است.

منبع

Roman Rosdolsky, «The Workers and the Fatherland: A Note on a Passage in the «Communist Manifesto»,» *International* (London) 4.2 (Winter 1977), 15.

Transcription: Steve Palmer.

Copyleft: Internet Archive(marxists.org) 2008. Permission is granted to copy and/or distribute this document under the terms of the [Creative Commons License](https://creativecommons.org/licenses/by/4.0/).

فرشاد اسماعیلی

لایحه علیه قانون

بررسی محتوایی تضییع حقوق کارگران در «لایحه‌ی اصلاح موادی از قانون کار»



لایحه‌ی اصلاح موادی از قانون کار انتقادات مختلفی را با رویکردهای متفاوت با خود به همراه داشته است. در این میان، نقض «اصل حمایتی بودن» حقوق کار، مهم‌ترین مسأله‌ای است که قدر مشترک انتقادهای حقوقدانان و فعالان حوزه‌ی کارگری به لایحه‌ی اصلاحی است. معترضان به تصویب لایحه‌ی اصلاحی حاضر معتقدند در موارد متعدد و در مواد مختلف لایحه‌ی اصلاحی، حقوق کارگران تضعیف شده و تنظیم‌کنندگان آن در مجموع جانب کارفرماگرایی را تقویت کرده‌اند و در بسیاری از اصول حمایتی حقوق کار درباره‌ی کارگران نادیده گرفته شده است.

این درحالی‌ست که قانون کار از لحاظ دسته‌بندی، در حیطه حقوق عمومی تعریف شده و در حقیقت حقوق کار زیر شاخه‌ای از حقوق عمومی محسوب می‌شود که همواره در برابر قدرت کارفرمایان حمایت دولت را از کارگران می‌طلبد. اما لایحه‌ی اصلاحی حاضر، قانون کار را از «حقوق عمومی» به «حقوق خصوصی» تنزل داده و طبیعی‌ست که در این وضعیت، کارفرمایان که صاحبان سرمایه و وسایل تولیدند قدرت بیشتری داشته و حقوق کارگران تضعیف خواهد شد.

دولت در آستانه‌ی انتخابات ریاست جمهوری لایحه را از مجلس مسترد کرد، اما این استرداد موقت خاتمه‌ی دست‌اندازی به قانون کار نبود و مجدداً پس از فروکش کردن فضای انتخاباتی و مستقر شدن دولت دوازدهم، به بهانه‌ی رفع ایرادها و اشکالات، لایحه را به شورای عالی کار ارجاع دادند؛ و اعلام شد پس از رفع نواقص و جلب نظر طرف‌های ذی‌نفع در این قانون لایحه پس از تأیید نهایی در دولت باز به مجلس ارسال می‌شود.

از آن‌جا که ذی‌نفعان تاریخی تغییر قانون کار فعلی، دست از سر این قانون برنخواهند داشت، ضرورت خوانش تاریخی ماده به ماده‌ی لایحه‌ی حاضر در راستای «افشاگری» نگاه راست حقوق خصوصی‌گرا به قانون کاری که باید ذیل حقوق عمومی باشد، برای حفظ منافع کارگران ضرورتی تاریخی می‌یابد. این مقاله به دنبال این

است که از دست‌درازی به قانون کار بگوید، به دنبال این است دست‌راست‌گرایان را در هدف تغییر در همه‌ی مفاهیم، نهادها، مکانیسم‌ها و ترکیب‌های قانون کار رو کند و دست آخر، نشان بدهد در حوزه‌های مختلف و متعدد روابط کار، چه‌گونه شماری از کارگزاران راست‌گرا به دنبال این هستند «قانون کار» را به «قرارداد کار» تبدیل کنند.

لایحه از کجا آمد؟

۱) تاریخچه‌ی لایحه‌ی حاضر به دوران ریاست جمهوری آقای احمدی نژاد در ۱۳۸۵ برمی‌گردد. تهیه‌ی پیش‌نویس اصلاحیه‌ی قانون کار که دربرگیرنده‌ی تغییراتی در مواد (۷)، (۲۱)، (۲۴)، (۲۷)، (۳۰)، (۹۶) و (۱۱۹) کار و فصل ششم قانون به استثنای مواد (۱۳۳)، (۱۳۴) و (۱۳۸) این فصل بود، در آن سال با توجه به اعتراضات گسترده‌ی کارگران و فعالان حوزه‌ی کارگری، از دستور کار خارج شد.

۲) اصلاح قانون کار همچنان مورد بحث بود و ادامه‌ی بحث به دولت دهم کشیده شد و در نهایت لایحه‌ی اصلاح قانون کار بدون جلب نظر شرکای اجتماعی به مجلس ارسال شده و در تعجب و بهت فعالان حوزه‌ی کارگری و کارگران کشور بدون نظر کارگران به‌عنوان یکی از شرکای اجتماعی و بدون لحاظ سه‌جانبه‌گرایی از سوی دولت دهم به مجلس رسید.

دولت پیش‌نویس نهایی قانون کار را در آذر ۱۳۹۱ با امضای دکتر محمود احمدی نژاد رئیس‌جمهور و عبدالرضا شیخ‌الاسلامی وزیر تعاون، کار و رفاه اجتماعی برای تصویب نهایی به مجلس شورای اسلامی ارسال کرد و مجلس نیز در ۱۳۹۱/۰۹/۱۴ آن را اعلام وصول کرد و قبل از شروع بررسی، آن را به مرکز پژوهش‌های مجلس شورای اسلامی سپرد تا نقایص را برطرف کرده و اگر نیاز به اصلاح دارد، آن را برای اصلاح مجدد به دولت برگرداند. اما در نهایت از دستور کار خارج شد.

۳) در دولت یازدهم، در تاریخ ۳۱ خرداد ۹۵ دولت از مجلس خواست تا لایحه‌ی اصلاح قانون کار در دستورکار مجلس قرار گیرد.

در تاریخ ۱۳۹۱/۰۵/۳ لایحه‌ی اصلاح قانون کار از سوی هیأت ریسه‌ی مجلس اعلام وصول شد و بیانیه‌های مختلفی از سوی تشکل‌های کارگری، کانون‌های عالی شوراهای اسلامی کار، انجمن‌های صنفی کارگران، احزاب کارگری و کارگران مبنی بر عودت لایحه‌ی اصلاح قانون کار به دولت صادر و با مخالفت‌های نمایندگان کارگری همراه شد.

این لایحه پس از ارسال از سوی هیأت دولت در اداره‌ی کل تدوین قوانین مجلس مورد بررسی قرار گرفت و در نهایت رونوشت‌هایی از آن در اختیار اعضای کمیسیون اجتماعی مجلس (به‌عنوان کمیسیون اصلی) و اعضای کمیسیون‌های آموزش، تحقیقات و فناوری، اقتصادی، امنیت ملی و سیاست خارجی، برنامه و بودجه و محاسبات، بهداشت و درمان، امور داخلی کشور، صنایع و معادن، فرهنگی، قضایی و حقوقی، کشاورزی، آب و منابع طبیعی (به‌عنوان کمیسیون‌های فرعی) قرار گرفته است. اداره‌ی کل تدوین قوانین مجلس شورای اسلامی نیز با یادآوری این‌که در زمان تصویب قانون کنونی کار به دلیل بروز اختلاف جدی میان مجلس شورای اسلامی وقت و شورای نگهبان قانون اساسی، برخی از مواد این قانون با مداخله‌ی مجمع تشخیص مصلحت نظام تصویب شده، نظرات خود را در خصوص برخی مفاد این لایحه اعلام کرده است. بر این اساس، متن حقوقی مورد نظر که آخرین متن لایحه‌ی اصلاح قانون کار تا تاریخ نگارش این مقاله است، از تاریخ سوم مردادماه سال جاری توسط اداره‌ی کل تدوین قوانین مجلس شورای اسلامی میان نمایندگان توزیع شده است.

مطابق آخرین نسخه‌ی در دست نمایندگان، در «لایحه‌ی اصلاح موادی از قانون کار» نسبت به قانون کار فعلی تغییراتی ایجاد شده که برخی از این تغییرات در مواد

زیر بنایی قانون کار بوده و در مواد مهم دیگر لایحه نیز نهادها، مکانیسم‌ها و مفاهیم جدیدی تعریف شده که سبب شده تا در نهایت امر حقوق کارگران تضعیف و تسلط کارفرمایان در کارگاه بیش‌تر شود.

لایحه در آستانه‌ی انتخابات ریاست جمهوری، برای رفع ایرادها و اشکالات، به دولت استرداد شد و دوباره هیأت دولت لایحه را به شورای عالی کار ارجاع داد، تا پس از رفع نواقص و جلب نظر طرف‌های ذی‌نفع در آن، لایحه پس از تأیید نهایی باز در دولت به مجلس ارسال شود. بنابراین به نظر می‌رسد دست از سر این لایحه برنخواهند داشت.

پرسش اصلی

پرسش اساسی مقاله‌ی حاضر این است که: «چه مصلحت موجهی تصویب این لایحه‌ی مغایر با قانون کار مصوب ۱۳۶۹ را توجیه می‌کند؟»

برای یافتن پاسخ به پرسش بالا، باید لایحه‌ی پیشنهادی را ماده به ماده بررسی محتوایی کرد و ضمن بررسی‌های صورت گرفته درباره‌ی پاسخ به این پرسش تحلیل کنیم که، چه مصلحت موجهی برای تصویب این قانون مغایر وجود داشته است و قانون‌گذار چه‌گونه می‌خواهد آن مصلحت موجه را با تغییر قانون کار فراهم کند؟

حذف تبصره‌های ماده‌ی ۷؛ پایان امید به بازگشت قراردادهای مستمر

در لایحه‌ی جدید قانون کار تبصره‌های ۱ و ۳ و ۴ ماده‌ی ۷ قانون کار حذف شده است. بنابراین با تصویب این قانون الزام چندین ساله‌ی وزارت کار به تهیه‌ی فهرست مشاغل موقت از بین می‌رود و به تبع آن تبصره‌ی ۲ ماده‌ی ۷ که سال‌ها بلااجرا بوده، دیگر سالبه به انتفاء موضوع می‌شود، زیرا همان‌طور که در این سال‌ها کارفرما از این خلاء قانونی استفاده و بسیاری از مشاغل ماهیتاً مستمر را هم به‌عنوان

کار موقت تلقی می‌کرد، این بار دیگر با حذف تبصره‌های ماده‌ی ۷ دست کارفرمایان برای سوءاستفاده از این خلاء کاملاً باز خواهد بود.

عدم ارائه‌ی فهرست مشاغل با ماهیت غیرمستمر توسط وزارت کار به هیأت وزیران در طی این سال‌ها منجر به گسترش انعقاد قراردادهای موقت توسط کارفرمایان شده و حالا حذف عملی این تبصره از قانون کار میخ آخر را به تابوت قراردادهای مستمر در قانون کار خواهد کوبید.

اخذ موافقت کارگر؛ تسهیل برداشت از مزد توسط کارفرما

در ماده‌ی ۴۵ قانون کار فعلی، کارفرما در مواردی می‌تواند به برداشت از مزد کارگر اقدام نماید. قانون‌گذار در ماده‌ی فوق به حمایت از کارگر پرداخته است تا پرداخت بدهی‌های وی از محل حقوق، به زندگی عادی و معیشت وی لطمه‌ی جدی وارد نکند. (زراعت، ۸۶)

اما در لایحه‌ی پیشنهادی، بندی به‌عنوان بند (ز) به ماده‌ی ۴۵ لایحه‌ی اصلاحیه‌ی قانون کار افزوده شده که «برداشت از مزد کارگر توسط کارفرما» را تسهیل کرده است.

بر این اساس، بند (ز) به ماده‌ی ۴۵ قانون کار افزوده شده که «ز- اعلام موافقت کتبی کارگر به کارفرما برای کسر حقوق در قبال سایر دیون و تعهدات کارگر» در آن عنوان شده است. این نگرانی وجود دارد که کارگران به دلیل ترس از عدم جذب به کارگاه یا ترس از اخراج، به درخواست‌های غیرمعقول کارفرمایان که در حیطه‌ی وظایف آن‌ها نیست پاسخ دهند. چنین مواردی در حوزه‌ی مشاغل مختلف مشاهده می‌شود. به‌عنوان نمونه در فروشگاه‌های موضوع کار کارگر فروش محصولی مثل شیرینی است اما بر اساس یک آیین‌نامه‌ی داخلی که کارفرما یک‌طرفه یا با توافق کارگران قبلی یا حتی کارگران فعلی تنظیم کرده، وظایفی همچون نظافت داخلی یا

آوردن جنس از انبار هم برای کارگر مسئول فروش شیرینی تعریف کرده و مطابق آن آیین‌نامه‌ی داخلی کارگاه برای عدم انجام این وظایف اضافی کسری از حقوق ماهانه پیش‌بینی کرده است. در نهایت انجام ندادن این امور گرچه در حیطه‌ی وظایف قانونی کارگر نیست و کار اضافه محسوب می‌شود و یک موضوع کاری مستقل به‌عنوان نظافت یا مسئولیت انبار است، و نظافت بخش‌های مختلف کارگاه و آوردن جنس از انبار نیازمند استخدام کارگران دیگری غیر از فروشنده است، اما، کارفرما به پشتوانه‌ی بند «اعلام موافقت کتبی کارگر به کارفرما برای کسر حقوق در قبال سایر دیون و تعهدات کارگر» می‌تواند در قبال چنین «تعهداتی» که بیش‌تر ماهیت قراردادی و حقوق خصوصی دارند و نه ماهیت حقوق کار و حقوق عمومی، که جنبه‌ی آمره دارد، مبالغی را بابت عدم انجام تعهدات دیگر از حقوق کارگر کسر نماید. بر همین اساس، بند (ز) ماده‌ی ۴۵ لایحه‌ی اصلاحیه‌ی قانون کار از یک سو می‌تواند باعث «کار مضاعف» کارگران در کارگاه‌ها و از سوی دیگر در نهایت موجب پایین آمدن حقوق کم‌تر از حداقل دستمزد قانونی شود.

سه ماه توقیف کارگر؛ حق فسخ برای کارفرما

مطابق ماده‌ی ۱۷ قانون کار فعلی، کارگری که بیش‌تر از سه ماه هم محکوم به حبس می‌شود گرچه حق‌السعی نخواهد گرفت اما طبق قانون می‌تواند پس از گذشت مدت فوق، به کار سابقش برگردد. ضمن این‌که در قوانین کیفری دیگر نظیر بند ۱ ماده‌ی ۳ قانون وصول برخی از درآمدهای دولت و مصرف آن در موارد معین مصوب ۱۳۷۳/۱۲/۲۸ و ماده‌ی ۶۵ قانون مجازات اسلامی مصوب ۱۳۹۲ مجازات حبس کم‌تر از سه ماه نداریم مگر منظور از حبس بازداشت موقت را هم شامل شود»، اما مطابق ماده‌ی ۱۷ اصلاحی با اضافه کردن قید «سه ماه» کارگری که تا سه ماه یا بیش‌تر از آن محکوم به حبس می‌شود، به شکل مضاعف مورد کیفر واقع می‌گردد. به نظر می‌رسد، این ماده با حمایتی بودن حقوق کار همخوانی نداشته، ماهیت اربابی منفی

دارد و موجب ارباب کارگران در پی گیری حقوق حقه و همچنین موجب جلوگیری از شکل گیری اعتصاب های قانونی از بیم بازداشت و محکومیت به حبس شود که در این صورت هیچ یک از اهداف کیفر در حقوق کیفری و ضمانت اجراهای محرومیتی در حقوق کار را تأمین نمی کند.

فسخ قرارداد؛ حقی جدید برای کمیته ای انضباطی

مطابق ماده ی ۲۱ قانون کار فعلی موارد خاتمه ی قرارداد کار بیان شده است که در بندهای پیش بینی شده در لایحه برای خاتمه ی قرارداد بند «ز» (توافق بین کارگر و کارفرما) و بند «ح» (کاهش تولید و تغییرات ساختاری در اثر شرایط اقتصادی - اجتماعی و لزوم تغییرات گسترده در فناوری منجر به تعطیلی تمام و یا بخشی از کار شود) در صورت مذکور، اصلاح و بند «ط» (فسخ قرارداد به تصمیم کمیته ای انضباطی) و یک تبصره ی دیگر هم به این ماده اضافه شده است.

تبصره ی ۲- موارد مذکور در بند ز در کارگاه های بیش از ۵۰ نفر کارگر باید به تأیید اکثریت هیأتی مرکب از استاندار یا معاون وی، مدیر کل تعاون، کار و رفاه اجتماعی، مدیر کل دستگاه صادرکننده ی مجوز کارگاه، نماینده ی صندوق بیمه ای ذی ربط، رییس کل دادگستری، نماینده ی تشکل کارگری حائز اکثریت استان، نماینده ی تشکل کارفرمایی استان، نماینده ی کارگران کارگاه و کارفرما یا نماینده ی تام الاختیار وی برسد. چنانچه به تشخیص هیأت مذکور تمام یا بخشی از کار تعطیل شود به همان نسبت مشمول مقررات بیمه ی بیکاری می شود.

آوردن قید «شرایط اقتصادی - اجتماعی» به عنوان یک عبارت تفسیربردار، کلی، مبهم و کش دار بیش تر از این که ریشه در واقعیت داشته باشد، بهانه ای است برای قانونی کردن تعدیل نیرویی که پیش از این ممکن بود با اعتراض کارگران و خواسته ی بازگشت به کار بتوانند فرصت قانونی اشتغال خود را به دست بیاورند.

علاوه بر این، پیش‌بینی نهاد «کمیته‌ی انضباطی» بیش‌تر از آن‌که در راستای تأمین منافع صنفی کارگران باشد، به نظر می‌رسد نشان از امنیتی کردن فضای کارگاه و مبسوط‌الید کردن کارفرما برای استفاده از اهرم‌های فشار قانونی اخراج به دست این کمیته دارد. از لحاظ قانونی نیز پیش‌بینی‌ای برای اعتراض به آرای این نهاد نشده و مرجعی در این خصوص پیش‌بینی نشده است.

«صندوق‌های بیمه‌ای ذی‌ربط»؛ خطر خصوصی‌سازی بیمه‌ی اجتماعی

در تبصره‌ی ماده‌ی ۲۲ قانون کار فعلی عبارت «توسط سازمان تأمین اجتماعی» به «توسط صندوق بیمه‌ای ذی‌ربط» تغییر داده شده است. علاوه بر این، در ماده‌ی ۳۲ لایحه‌ی قانون کار نیز به جای سازمان تأمین اجتماعی از عبارت «صندوق بیمه‌ای ذی‌ربط» صحبت شده و صلاحیت تشخیص از کارافتادگی کارگران را نیز در مواردی که صندوق بیمه‌پرداز صندوق خصوصی باشد به عهده‌ی کمیسیون پزشکی آن صندوق قرار داده است که با توجه به ماهیت صندوق‌های بیمه‌ای خصوصی خطر عدم لحاظ انصاف در این کمیسیون‌ها برای کارگران احساس می‌شود.

علاوه بر این، پیشنهاد دهندگان این لایحه در موارد دیگری نیز دست از این خصوصی‌سازی برنداشته و به‌عنوان مثال ماده‌ی ۴۹ قانون کار را اصلاح کرده و در ماده‌ی اصلاحی جدید، به بهانه‌ی تأیید صلاحیت و صدور مجوز برای شرکت‌هایی که طرح طبقه‌بندی مشاغل را در دستورکار خود قرار می‌دهند، زمینه‌ی ورود بخش خصوصی را به تهیه‌ی طرح طبقه‌بندی مشاغل را باز کرده است.

یا مثلاً در ماده‌ی ۱۰۷ قانون کار از قانون اساسی و هدف اشتغال صحبت شده است و واضح است که بار آموزش‌های مهارتی به نیروهای کار در جمهوری اسلامی طبق قانون کار برعهده‌ی دولت است، اما طبق اصلاحیه‌ی همین ماده از قانون کار مشارکت بخش غیر دولتی به این موضوع، نیت گام برداشتن پیشنهاددهندگان این

لایحه برای حرکت در مسیر خصوصی‌سازی حقوق کار یا تنزل قانون کار از حقوق عمومی به حقوق خصوصی را نشان می‌دهد.

مثال دیگر درباره‌ی ماده‌ی ۱۱۱ قانون کار و تبصره‌ی آن است/ در ماده‌ی اصلاحی جدید، صحبتی از تشکیل مراکز کارآموزی زیر نظر وزارت کار نیست و قانون‌گذار مستقیماً در مورد آموزشگاه‌های آزاد و نیاز به اخذ کسب پروانه از وزارت کار و امور اجتماعی برای تأسیس صحبت کرده که به نظر می‌رسد این ماده نیز در راستای طرح کلی خصوصی‌سازی آموزش در امور اشتغال و کاهش تصدی‌گری دولت در امر آموزش اشتغال است.

یا با اضافه‌کردن «سایر صندوق‌های بیمه‌ای» به ماده‌ی ۱۴۸ قانون کار و مواد دیگر در کنار سازمان تأمین اجتماعی، واضح می‌شود که تنظیم‌کنندگان این لایحه برنامه‌ی خصوصی‌سازی صندوق‌های بیمه‌ای را در سر داشته‌اند و بر همین اساس، در صورت تصویب این لایحه در سال‌های آتی ممکن است تعداد مشمولین بیمه‌ای سازمان کاهش یابد و یا از افزایش نسبی بیمه‌دگان سازمان کاسته شود و این مسأله قطعاً در «ضریب پشتیبانی» مؤثر است و مباحثات اکچوئری سازمان تأمین اجتماعی را دچار اختلال خواهد کرد.

حق سنوات کارگران؛ بلوکه در حساب

ماده‌ی هفتم لایحه‌ی جدید، از دیگر موارد انتقاد جامعه‌ی حقوقی است. یکی دیگر از تعهدات کارفرمایان پرداخت حق سنوات به کارگران است که این تعهد به زمانی مربوط می‌شود که قرارداد کار به نحوی پایان می‌یابد. در رابطه با پرداخت سنوات کارگران در ماده‌ی ۲۴ لایحه عنوان شده کارفرما می‌تواند حق سنوات کارگران را به صورت ماهانه، سالانه، فصلی و یا در پایان کار پرداخت کند.

ماده‌ی ۲۴ مکرر مغایرت آشکاری با تبصره‌ی یکم ماده‌ی ۱۳ قانون کار فعلی و ماده‌ی ۵ مقاله‌نامه‌ی بین‌المللی حمایت از حقوق کارگران (۱۹۹۲ ژنو) دارد. گفتنی است براساس ماده‌ی ۵ مقاله‌نامه‌ی ۱۹۹۲ ژنو، در صورت اعسار کارفرما مطالبات کارگران ناشی از کار با رعایت حفظ حق تقدم تحت حمایت قرار می‌گیرد. همچنین در تبصره‌ی یکم ماده‌ی ۱۳ قانون فعلی آمده است که مطالبات کارگر جزء دیون ممتازه بوده و کارفرمایان موظف هستند حتی بدهی پیمانکاران به کارگران را از محل مطالبات پیمانکار، ... پرداخت کنند. ضمن آن‌که این ماده هیچ دلیل منطقی در حسن روابط کار ندارد.

به نظر می‌رسد در این زمینه تصمیم بر آن نبوده که موضع شفاف‌ی در خصوص پرداخت سنوات کارگران اتخاذ شود. چراکه جزئیات این پرداخت و سامانه و نظم آن هم مشخص نیست و معلوم نشده که آیا به سنواتی که در سال‌های بعد پرداخت می‌شود، در یوم الاداء پرداخت با سود دیرکرد تعلق خواهد گرفت یا خیر. ضمن این‌که ورود مؤسسات مالی و اعتباری و مؤسسات خصوصی و نیمه‌خصوصی به این ماده، امانت‌داری از حق سنوات کارگران و پرداخت کامل و به‌موقع حق سنوات سالانه‌ی کارگران، در معرض خطر تضییع قرار می‌دهد. بنابراین این ماده با امتیازدهی دیگری به کارفرمایان و با کوتاه‌کردن دست کارگران به حق سنوات سالیانه‌شان، در حقیقت سنوات کارگران را به حالت بلوکه درآورده است. این درحالی است که مطابق ماده‌ی ۲۴ قانون کار با پایان قرارداد کار، کارفرما مکلف است که مزایای پایان کار یکساله‌ی کارگر را پرداخت نماید. به عبارت دیگر قانون‌گذار با استفاده از عبارت خاتمه‌ی قرارداد کار، کارفرما را مکلف کرده است که در پایان قراردادهای یکساله - صرف‌نظر از انعقاد قرارداد جدید به هر مدت - مزایای پایان کار کارگر را پرداخت کند.

حق فسخ یکجانبه‌ی کارفرما؛ چرخش از قراردادی لازم به عقدی جایز

ماده‌ی ۲۵ لایحه با دادن حق فسخ یکجانبه‌ی قرارداد به کارفرمایان امنیت شغل کارگران را کاهش داده است. پیش از این با توجه به ممنوعیت فسخ یک طرفی قرارداد موقت یا انجام کار معین، شماری از حقوق‌دانان معتقد بودند: «طبق این ماده‌ی قانون کار قراردادهایی که برای مدت موقت یا برای انجام کار معین تنظیم می‌شود عقود لازمی هستند که جز در مواردی که از سوی طرفین یا به موجب قانون پیش‌بینی شده قابل فسخ نیست. با توجه به ماده‌ی فوق (ماده‌ی ۲۵ قانون کار) می‌توان دریافت که طرفین با هم می‌توانند قرارداد را فسخ کنند و طرفین به‌تنهایی حق فسخ قرارداد را ندارند. (منصور ابادری فومشی، ۱۱۱) بنابراین پیش از این حق فسخ یک‌جانبه به شکل مطلق به هیچ‌یک از طرفین در قراردادهای موقت و معین داده نشده بود اما در اصلاح ماده‌ی ۲۵، این دست قراردادهای از ماهیت عقد لازم به سمت عقد جایز با حق فسخ کارفرمایان چرخش پیدا کرده و کاملاً ماهیت حقوق عمومی بودن قانون کار از این دست قراردادهای گرفته شده و اصل حمایتی بودن حقوق عمومی حقوق کار جای خود را به اصل آزادی قراردادی حقوق خصوصی داده است. این در حالی است که اصل حاکمیت اراده که از اصول حقوق مدنی در حقوق خصوصی است نمی‌تواند در جای قواعد حقوق کار که اصل آمره بودن [۳] در آن پذیرفته شده و به نظم عمومی پیوند خورده است، بنشیند، چراکه در حقوق کار صحبت از اصل حمایتی بودن و دخالت دولت است، نه حاکمیت اراده و آزادی قراردادی.

ضمن این‌که، به موجب بند سوم ماده‌ی ۴۱ قانون رفع موانع تولید رقابت‌پذیر مصوب ۱۳۹۴/۲/۲۹ حق فسخ به‌عنوان یکی از موارد خاتمه‌ی قرارداد کار مصوب شده است، اما از آنجایی که لایحه‌ی حاضر قبل از تصویب قانون فوق به مجلس ارائه شده بود، دولت جدید حتی به این تغییرات قانونی توجه نکرده و لایحه را بدون توجه به

تغییرات قانون کار در قانون رفع موانع تولید رقابت‌پذیر، به‌اصطلاح دست‌نخورده به مجلس فرستاده است.

علاوه بر این، مشخص نیست به چه دلیل تبصره‌ی یک ماده ۲۵ قانون کار و عبارت «در صورت بروز اختلاف، رأی هیأت حل اختلاف قطعی و لازم‌الاجرا است» در ماده‌ی ۹ لایحه‌ی اصلاحی از ماده‌ی ۲۶ قانون کار حذف شده است. و در صورتی که قانون‌گذار با حذف این تبصره از ماده‌ی ۲۵ اعتقاد دارد اختلافات ناشی از فسخ یک‌جانبه قرارداد در قراردادهای موقت یا معین در صلاحیت هیأت‌های تشخیص و حل اختلاف نیست، چه ضمانت اجرا و چه راهکاری برای این اختلافات در نظر گرفته است؟

کمیته‌ی انضباطی؛ تأسیس نهادی جدید برای کاهش نقش نهادهای صنفی

براساس تغییرات جدید در لایحه و مطابق ماده‌ی ۱۰ آن، تبصره‌ی یک ماده‌ی ۲۷ قانون کار حذف و نهادی به‌عنوان کمیته‌ی انضباطی کارگاه تعریف شده است. مطابق این ماده اگر کارگاه فاقد کمیته‌ی انضباطی باشد، مورد به شورای حل اختلاف ارجاع داده خواهد شد. با توجه به این‌که موارد قصور و دستورالعمل‌ها و آیین‌نامه‌های انضباطی کارگاه‌ها به موجب مقرراتی است که با پیشنهاد شورای عالی کار مشخص می‌شود و با عنایت به این‌که ترکیب شورای عالی کار در این لایحه همان‌طور که در ادامه خواهد آمد با ۹ عضو به نمایندگی از کارفرمایان و دولتی‌ها و سه نفر از نمایندگان کارگران، کاملاً به نفع کارفرمایی چرخش پیدا کرده است، افزوده شدن نهادی تحت عنوان کمیته‌ی انضباطی با چنین ترکیبی می‌تواند به شکل سازمان‌یافته و ساختاری حقوق کارگران را تضعیف کند و امنیت روانی و شغلی کارگران را هرچه بیش‌تر به خطر بیندازد. کاهش قدرت، نقش و تأثیر حضور نهادهای صنفی در ارتباط با موضوع فسخ قرارداد، و افزایش قدرت کمیته‌های انضباطی در

محیط کار، نتیجه‌ای جز تقویت ضلع کارفرمایی و تضعیف ضلع کارگری این مثلث سه‌جانبه نخواهد داشت.

«شرایط اقتصادی کشور»؛ مانعی جدید برای افزایش واقعی دستمزد؟

بر اساس ماده‌ی ۴۱ قانون کار، حداقل حقوق کارگران بر اساس دو بند «میزان تورم اعلام‌شده» و «سبد معاش خانوار» تعیین می‌شود که مبنای آن اعلام درصد تورم «از سوی بانک مرکزی» و همچنین اعلام تأمین حداقل معیشت یک خانوار «توسط مراجع رسمی» است. حال بر اساس ماده‌ی ۴۱ لایحه‌ی اصلاحیه‌ی قانون کار بر این دو معیار، متغیر دیگری تحت عنوان «شرایط اقتصادی کشور» افزوده شده است. با توجه به این‌که شرایط اقتصادی کشور، مفهومی قابل تفسیر است، افزوده شدن این متغیر، این امکان را فراهم می‌آورد که کارفرما برای پایین آوردن دستمزد کارگران، مواردی همچون تحریم، بحران اقتصادی و ... را بهانه قرار دهد. در حقیقت با افزوده شدن این متغیر، دو متغیر پیشین می‌تواند به راحتی نادیده گرفته شود. به عبارت دیگر، حداقل دستمزد کارگران که با وضعیت عینی معیشت کارگران کشور در ارتباط مستقیم است با پیش‌بینی یک شرط انتزاعی ذیل «شرایط اقتصادی کشور»، از واقعی بودن هرچه دورتر می‌شود و قابلیت بازی کردن دولت‌ها با آن در میدان‌های سیاسی افزایش می‌یابد. در حالی که می‌بایست با قرار دادن متغیرهای عینی و انضمامی، دستمزد کارگران را به سوی واقعی بودن سوق بدهیم.

حداقل دستمزد شالوده و اساس قانون کار در همه‌ی قوانین کار همه جای دنیا محسوب می‌شود. اگر بخواهیم بنای قانون کار را مستحکم و رفیع کنیم می‌بایست سامانه و فرآیند تعیین حداقل دستمزد را در عین سه‌جانبه‌گرایی از گزند دست‌درازی کارفرمایان در امان نگاه‌داریم.

در لایحه‌ی اصلاحی قانون کار، سه تغییر اساسی در فرآیند تصمیم‌گیری در حداقل دستمزد صورت گرفته، که پایه‌های اصلی ساختمان حقوق کار را تضعیف

کرده و در سه محور و موضوع مهم، حقوق کارگران به شکل پیوستار و در یک زنجیره‌ی به هم پیوسته تضييع شده است.

محور اول) تغيير متغيرهای تعيين حداقل دستمزد است. بر اساس ماده‌ی ۲۴ قانون کار فعلی، حداقل حقوق کارگران بر اساس دو بند «میزان تورم اعلام شده» و «سبد معیشت خانوار» تعیین می‌شود که مبنای آن اعلام درصد تورم از سوی بانک مرکزی و همچنین اعلام تأمین حداقل معیشت یک خانوار توسط مراجع رسمی است. متغیرهای ماده‌ی فوق، درحالی است که بر اساس لایحه‌ی اصلاحیه‌ی قانون کار متغیر سومی تحت عنوان «شرایط اقتصادی کشور» به متغیرهای دیگر افزوده شده که وضعیت حداقل دستمزد را از شرایط واقعی هرچه دورتر خواهد کرد.

«شرایط اقتصادی کشور»، مفهوم اقتصادی موسّعی برای کارفرمایان و به‌نوعی تصمیمی‌ست که می‌تواند نهایتاً به از بین بردن اثر دو متغیر «تورم» و «سبد معیشت» منجر شود. اگر تا به امروز «شرایط اقتصادی کشور» بهانه‌ی متعارف اما غیرقانونی در دست کارفرمایان برای دور کردن دستمزد کارگران از افزایش واقعی بود، امروز دیگر کارفرمایان به بهانه‌هایی مثل تحریم‌ها می‌توانند دستمزد کارگران را با تأخیر و تغییر و تعویق پرداخت کنند و در چانه‌زنی‌های افزایش دستمزد بهانه‌های سودجویانه‌شان مینا و پشتوانه‌ی قانونی پیدا خواهد کرد.

از قانون‌گذار توقع می‌رود که در استفاده از تعبیر قانونی دقیق باشد و از اصطلاحات غیرانتزاعی و شفاف استفاده کند تا راه تفاسیر متعدد و بهره‌برداری‌های خلاف روح قانون و تقلب نسبت به آن را مسدود کند. اگر قرار باشد قانون‌گذار در موارد متعدد از تعبیر کش‌دار، تفسیر بردار و بسیار کلی و مبهمی از این دست استفاده کند، در اولین برداشت حسن‌نیت قانون‌گذار است که مورد تردید واقع می‌شود. وقتی تعبیری به این وسعت معنا و مصداق برای تعیین معیشت کارگرانی که درگیر مسائل واقعی و عینی در کارگاه‌ها هستند وضع می‌شود، به این برداشت که قانون‌گذار به

دنبال ایجاد منغذهایی برای دور زدن قانون و تفسیر به رأی نمودن آن در مرحله‌ی اجراست، دامن زده می‌شود.

محور دوم) تغییر در مراجع اعلام‌کننده آمار تورم و سطح معیشت است. در ماده‌ی ۴۱ قانون فعلی کار مرجع اعلام‌کننده‌ی تورم مشخصاً «بانک مرکزی» بود که در لایحه‌ی جدید به «مراجع ذی‌صلاح رسمی» تغییر کرده است. مشخص نیست این مراجع رسمی کدام مراجع‌اند و بالاخره ملاک آمار بانک مرکزی است، یا مرکز آمار؟ به نظر می‌رسد اراده‌ی آگاهانه‌ای در این ابهام‌سازی‌ها در لایحه وجود داشته و تنها در راستای باز گذاشتن دست کارفرما در دور زدن قانون از آن استفاده شده تا انعطاف‌بخشی به قانون در اجرا. خود این ابهام‌ها، موجب تشتت در آرای تعیین‌کنندگان دستمزد و دور کردن شرایط تعیین دستمزد از متغیرهای واقعی، مشخص، معین و کشانندن فرآیند تعیین دستمزد به سوی شرایط غیر واقعی است.

تغییر سوم) تغییر دیگر، تغییر در ترکیب شورای عالی کار است. کارفرمایان ماهیتاً همواره در قراردادهای کار دست بالا را داشته‌اند و اساساً به همین دلیل قرارداد کار را ذیل حقوق عمومی تعریف و مناسبات قانونی آن‌را از فضای قراردادی و طرفینی صرف دور و از ذیل حقوق خصوصی خارج کرده‌اند. ذیل حقوق عمومی بودن قانون کار به این معناست، که حمایت‌های دولت مشمول کارگران شده تا دولت در مواقع ضروری و در شرایط رویارویی بتواند ورود کند و از کارگران که توان اقتصادی و سیاسی ضعیف‌تری در مذاکرات دارند در برابر کارفرمایان که توان مالی و سیاسی بیش‌تری دارند حمایت کند. اساساً فلسفه‌ی حقوق عمومی بودن قرارداد کار حمایت دولت از کارگران در برابر کارفرمایان است.

براساس ماده‌ی ۱۶۷ قانون کار، ترکیب شورای عالی کار دارای سه ضلع کارفرمایان، کارگران و نمایندگان دولت است. هر یک از این سه طیف، سه نماینده در شورای عالی کار دارند و این درحالی‌ست که تا به این تاریخ حتی باوجود این چیدمان

و همین ترکیب در قانون کار فعلی، تیم کارفرمایان تیم قوی تری بوده است و معمولاً در همه‌ی موارد دست بالاتر را داشته‌اند، چرا که در اقتصاد ایران دولت خودش یکی از بزرگ‌ترین کارفرمایان است و وجه کارفرمایی‌اش بر وجه کارگری‌اش غالب است. حال، در لایحه‌ی اصلاحی قانون کار ترکیب شورای عالی کار به شکل خیلی عجیبی و با تغییر ترکیب اساسی به سمت کارفرمایان تغییر چینی شده است. تغییری اساسی در ترکیب شورای عالی کار و چرخشی کامل به سوی کارفرمایان که مناسبات سه‌جانبه‌گرایی را برهم خواهد زد.

در ماده‌ی ۱۶۷ لایحه‌ی اصلاحیه‌ی قانون کار ترکیب شورای عالی کار مشخص شده که در آن با افزایش سه رأی برای نمایندگان دولت، در مجموع ۹ نفر از دولت و کارفرمایان حضور دارند و تنها ۳ نفر از نمایندگان کارگران این ترکیب را تشکیل می‌دهند. با توجه به این که ملاک رأی‌گیری در شورای عالی کار مطابق ماده‌ی ۶۱ همین لایحه اکثریت آراست. این ترکیب، تصمیم‌گیری‌های مهم شورا در خصوص معیشت کارگران، نظیر تعیین حداقل دستمزد را تحت تأثیر منفی قرار داده و قطعاً ناقض سه‌جانبه‌گرایی خواهد بود، چرا که در صورت مخالفت هر سه نماینده‌ی کارگران با هر پیشنهادی، تفاهم دولت به‌عنوان یکی از بزرگ‌ترین کارفرمایان کشور با نمایندگان کارفرمایان خصوصی عملاً آرای کارگران را بی‌تأثیر یا خنثی خواهد کرد. با توجه به نحوه‌ی تشکیل، رسمیت و اتخاذ تصمیم جلسات شورای عالی کارگران با حضور اکثریت در ماده‌ی ۱۶۸ لایحه، در عمل حتی با عدم حضور همه‌ی نمایندگان کارگران یا ترک هر سه نماینده‌ی کارگران به دلیل اعتراض به پیشنهادها، مطرحه، جلسه می‌تواند بدون نماینده‌ی کارگران رسمیت یابد و اتخاذ تصمیم کند و تصمیمش معتبر خواهد بود. با این تفاسیر، اگر ماده‌ی ۱۶۸ قانون کار را مصداق تسلط قانونی کارفرمایان دولتی و خصوصی بر کارگران تعبیر کنیم، بیراه نگفته‌ایم. چرا که با این ترکیب عملاً چانه‌زنی و بحث سه‌جانبه‌درباره‌ی افزایش واقعی دستمزد

خالی از معنا است و به لحاظ تصمیم‌گیری و حق رأی در این ترکیب، حق رأی کارفرمایان سه برابر کارگران بوده و حتی اگر سه نماینده‌ی کارگری رأی همسان داشته باشند، تأثیری در تصویب مطالبه‌ی کارگران نخواهد گذاشت و در نهایت تصمیم به نفع ضلع کارفرمایان دولتی و خصوصی خواهد بود.

در تصویب این لایحه که چنین معیشت کارگران را در معرض حمله‌ی سه‌جانبه قرار داده، چه مصلحتی وجود دارد. یکی از ویژگی‌های حقوق کار جنبه‌ی «حمایتی» حقوق کار است و اساساً فلسفه‌ی وجودی حقوق کار حمایت از کارگر در برابر قدرت کارفرمایان است، زیرا که در بطن رابطه‌ی کارگر و کارفرما یک نابرابری نهفته است و چون طرف قوی‌تر از این نابرابری استفاده می‌کند، حقوق کار از طرف ضعیف‌تر حمایت می‌کند. اما دولتی که اساس وظیفه‌ی قانونی‌اش حمایت از کارگران در برابر قدرت بیش‌تر کارفرمایان است، خود تأییدکننده و پیشنهاددهنده‌ی این لایحه علیه کارگران بوده است.

حذف شرط سنی کارآموز؛ تأسیسی جدید برای گسترش کارگر ارزان؟

از دیگر مواردی که می‌توان به آن انتقاد کرد، ماده‌ی ۴۴ لایحه‌ی اصلاحی قانون کار است که به موجب آن شرایط کارآموزی تغییر کرده و شرط سنی ماده‌ی ۱۱۲ قانون کار حذف شده است. مطابق بند ب از ماده‌ی ۱۱۲ قانون کار «افرادی که به موجب قرارداد کارآموزی به منظور فرا گرفتن حرفه‌ای خاص برای مدت معین که زاید بر سه سال نباشد، در کارگاهی معین به کارآموزی توأم با کار اشتغال دارند، مشروط بر آن که سن آن‌ها از ۱۵ سال کم‌تر نبوده و از ۱۸ سال تمام بیش‌تر نباشد.» در بند (ب) ماده‌ی ۱۱۲ قانون کار آمده که سن کارآموز نباید کم‌تر از ۱۵ سال و بیش‌تر از ۱۸ سال باشد اما در لایحه‌ی جدید شرط سنی در بند (ب) ماده‌ی ۱۱۲ حذف شده است. این نگرانی وجود دارد که با حذف شرط سنی، کارگران تحت هر

شرایط سنی کارآموز تلقی شوند و کارفرمایان از وظایف قانونی در قبال کارگران به این بهانه شانی خالی کنند. به عبارت دیگر، ممکن است با این اصلاحات کارفرمایان افراد بالای ۱۸ سال را هم به عنوان کارآموز با دستمزدی کم تر به کار بگیرند و منجر به گسترش به کارگیری نیروی کار ارزان و حتی کم تر از حداقل دستمزد شویم. از آن جا که این افراد به عنوان کارآموز مشغول به کار هستند، با خروج آن ها از کار، تعلق بیمه ی بیکاری به ایشان نیز با مشکل مواجه خواهد شد.

ضمن این که، شرایط فوق یادآور همان اقدامی ست که تحت عنوان شیوه نامه ی «استاد - شاگردی» در دولت گذشته هم مطرح شد و اعتراض های زیادی از سوی کارگران و فعالان حوزه ی کارگری و تشکل ها و انجمن های کارگری به همراه داشت. طرح «استاد - شاگردی» خلاف اصل ۲۸ و ۲۹ قانون اساسی و مغایر با مقاله نامه های ۱۰۵ و ۱۴۲ سازمان بین المللی کار بود که دولت جمهوری اسلامی ضمن پذیرش آن مقاله نامه ها، به اجرای آن متعهد شده است. این طرح و مواد مصوب موضوعی مشابه آن، کار بدون مزد را رواج داده و موجب بهره کشی می شود که از مصادیق آشکار «کار اجباری» است.

مرور زمان: مانعی جدید برای احقاق حق مکتسبه ی کارگران

براساس، ماده ی ۱۵۷ مکرر لایحه، به خواسته ی کارگران برای مطالبه و پی گیری حقوق شان دو قید زده شده است: (۱) حداکثر ظرف سه سال از تاریخ استحقاق، (۲) متناسب با اهمیت. به نظر می رسد با توجه به این که بسیاری از کارگران مطالبات شان را در زمان اشتغال به کار به واسطه ی عدم اطلاع و آگاهی و یا ترس از دست دادن شغل در زمان اشتغال در کارگاه، نمی توانند پی گیری کنند و یا پی گیری بسیاری از حقوق تعلق نگرفته و پرداخت نشده شان از سوی کارفرما را به بعد از تسویه و خروج قطعی از آن کارگاه معوق کرده اند، تعیین این «مرور زمان» سه ساله

برای رسیدگی به شکایات کارگران برای حقوق و مطالباتشان بسیاری از حقوق کارگران را تضييع کرده‌ی قطعاً با فلسفه حقوق کار همخوانی ندارد و بدین ترتیب بسیاری از حقوق مکتسبه‌ی کارگران به واسطه‌ی تصویب این ماده مکرر تضييع خواهد شد.

علاوه بر این، قید «متناسب با اهمیت» نیز که در ماده آمده است از آن دسته بی‌شمار تعابیر مبهم، کش‌دار و تفسیرپذیر قانون‌گذار در لایحه‌ی اصلاحی است که موجب باز گذاشتن دست کارفرمایان برای جلوگیری از احقاق حق کارگران می‌شود. ضمن این که در ماده‌ی ۴۴ لایحه‌ی اصلاحی یک تبصره به ماده‌ی ۱۱۲ قانون کار اضافه شده، که خطر سنگ‌اندازی در راه برخورداری از شمولیت قانون کار برای کارگران را تقویت می‌کند. بر اساس این ماده از قانون کار هر فردی که می‌خواهد در کارگاهی مشغول به کار شود باید مهارت انجام کار را که به تأیید سازمان آموزش فنی و حرفه‌ای و سایر مراجع قانونی رسیده، داشته باشد و در غیر این صورت حداکثر تا سه سال کارآموز شناخته می‌شود.

بدین ترتیب اگر قرار باشد این تبصره به اجرا برسد در نتیجه متعاقب آن با خیل عظیمی از بیکاران مواجه خواهیم شد که هزینه‌ی هنگفتی را بر سازمان تأمین اجتماعی بابت پرداخت بیمه‌ی بیکاری تحمیل می‌کند. از سوی دیگر موجب افزایش کارگران غیرقانونی در بازار کار غیر رسمی می‌شود که به واسطه‌ی عدم اخذ این تأییدیه از سازمان آموزش فنی و حرفه‌ای و مراجع قانونی دیگر نتوانسته‌اند مشمول کارگران قانون کار شوند.

حذف حبس؛ تسهیل ارتکاب جرایم کارفرمایان

مطابق فصل یازدهم قانون کار که به جرایم و مجازات‌ها می‌پردازد، در بسیاری از موارد در خصوص ارتکاب جرم کارفرمایان مجازات حبس یا جریمه‌ی نقدی پیش‌بینی

شده است. بسیاری از فعالان حقوق کار و یا حتی سازمان تأمین اجتماعی درباره‌ی بازدارنده نبودن این ضمانت اجراهای خفیف در خصوص مجرمینی که غالباً تعبیر «یقه سفید» درباره‌ی آن‌ها صدق می‌کند، انتقاد دارند. به عبارت دیگر، صحبت بسیاری از فعالان حوزه‌ی حقوق کار این بود که ضمانت اجراهای قدیمی مربوط به سال‌های تصویب قانون، پس از گذشت دو یا سه دهه دیگر کارکرد نداشته و به سبب خفیف بودن این ضمانت اجراهای عملاً هیچ یک از اهداف کیفر را در جهت کاهش جرم تأمین نخواهد کرد و وجه بازدارندگی و مانعیت در راه تکرار جرم اثربخشی‌اش را از دست داده است. با این حال، قانون‌گذار در لایحه‌ی جدید در بسیاری از موارد این ضمانت اجراهای خفیف را هم که موردانتقاد فعالان حوزه‌ی حقوق کار بوده، کاهش داده یا در برخی موارد حتی حذف یا تبدیل کرده است، این رویکرد کیفرزدایی از کارفرمایان عملاً موجب عدم رعایت قانون در مواردی می‌شود که درباره‌ی حمایت کارگران است و در نتیجه موجب تضییع حقوق کارگران خواهد شد.

به‌عنوان نمونه، جریمه‌ی نقدی که به‌عنوان ضمانت اجرای عدم اجرای مواد ۶۱ یا ۷۹ قانون کار در نظر گرفته شده بود چندین برابر کاهش پیدا کرده و در صورت تکرار نیز ضمانت اجرای حبس برداشته شده و یا اساساً مجازات‌های حبس مندرج در مواد (۱۷۵)، (۱۷۶)، (۱۷۷)، (۱۷۸) و (۱۷۹) حذف شده است.

نتیجه‌گیری

حذف تبصره‌های ماده‌ی ۷، اخذ موافقت کارگر برای تسهیل برداشت از مزد توسط کارفرما در ماده‌ی ۴۵، حق فسخ برای کارفرما در صورت توقیف سه‌ماهه‌ی کارگر در ماده‌ی ۱۷، اعطای حق فسخ قرارداد برای کمیته‌ی انضباطی در ماده‌ی ۲۱، خطر خصوصی‌سازی صندوق بیمه‌ی تأمین اجتماعی در مواد ۱۱۱، ۱۰۷، ۴۹، ۳۲، ۲۲، ۱۴۸، بلوکه کردن حق سنوات کارگران در حساب در ماده‌ی ۲۴، حق فسخ

یک‌جانبه‌ی کارفرما و چرخش از قراردادی لازم به عقدی جایز در ماده‌ی ۲۵، تأسیس کمیته‌ی انضباطی به‌عنوان نهادی برای کاهش نقش نهادهای صنفی در ماده‌ی ۲۷، «شرایط اقتصادی کشور» به‌عنوان متغیری جدید برای جلوگیری از افزایش واقعی دستمزد در ماده‌ی ۴۱، حذف شرط سنی کارآموزی برای گسترش کارگر ارزان در ماده‌ی ۱۱۲، تأسیس مرور زمان به‌عنوان مانعی جدید در راه احقاق حق مکتسبه کارگران در ماده‌ی ۱۵۷، محدود کردن حق انتخاب تشکل صنفی به‌عنوان مانعی جدید برای انتخاب نماینده‌ی واقعی کارگران در ماده‌ی ۱۳۱، حذف حبس کارفرمایان و تخفیف جریمه‌های نقدی آن‌ها و فراهم کردن زمینه‌ی تسهیل ارتکاب جرم کارفرمایان در مواد مربوط به فصل سوم قانون کار و تغییرات و اصلاحات دیگری که اثبات فرضیه‌ی تحقیق و نتیجه‌گیری نهایی را ممکن کرده‌اند.

با توجه به مطالب پیش‌گفته، و در راستای پاسخ به این سؤال که «چه مصلحت موجهی تصویب این لایحه‌ی مغایر با قانون کار مصوب ۱۳۶۹ را توجیه می‌کند؟» نگارنده فرضیه‌ی تحقیق را با توجه به نظریه‌ی شورای نگهبان، اثبات شده می‌داند و از آن‌جایی که اصل حمایتی بودن حقوق کار به‌عنوان شاخه‌ای از حقوق عمومی، در مواد متعددی از لایحه‌ی اصلاحی نقض شده، هیچ مصلحت موجهی در تصویب لایحه‌ی اصلاحی از مواد قانون کار وجود ندارد و مجلس و دولت می‌بایست لایحه‌ی مذکور را اعاده کنند و از تصویب این لایحه‌ی اصلاحی مغایر با قانون کار که معیشت جمعیت بی‌شمار از کارگران کشور را در معرض خطر جدی قرار داده است خودداری کنند.

منابع

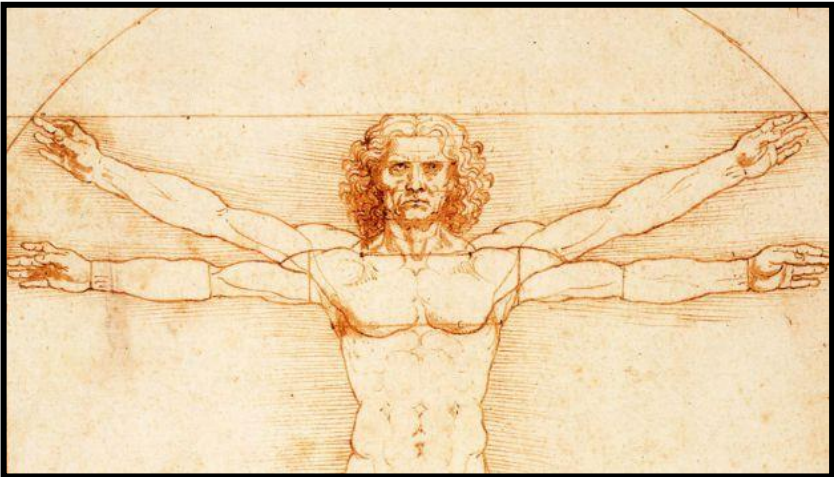
۱. ابادری فومشی، منصور (۱۳۸۱): حقوق کار و نحوه‌ی رسیدگی به شکایات

دعوی و جرائم قانون کار. انتشارات بهنامی

۲. زراعت، عباس (۱۳۹۰)؛ **حقوق کیفری کار**، انتشارات جنگل، چاپ اول
۳. شید فر، زین العابدین (۱۳۴۵)؛ **حقوق کار و صنعت**، ج اول، چاپ دوم، انتشارات دانشگاه تهران
۴. عراقی، عزت‌الله (۱۳۹۳)؛ **حقوق کار**، انتشارات سمت، ۱۳۸۱، چاپ پانزدهم، ج اول
۵. عراقی، عزت‌الله و همکاران (۱۳۸۶)؛ **درآمدی بر حقوق تأمین اجتماعی**، نشر مؤسسه‌ی عالی پژوهش تأمین اجتماعی، چاپ اول
۶. فلور، ویلیم (۱۳۷۱)؛ **اتحادیه‌های کارگری و قانون کار در ایران**، ترجمه دکتر ابوالقاسم سری، انتشارات طوس، چاپ اول
۷. معاونت حقوقی و امور مجلس دفتر امور حقوقی و دعاوی سازمان تأمین اجتماعی (۱۳۹۳)؛ **کلیات حقوق تأمین اجتماعی، حقوق کار و حقوق مالیاتی**، همایش سراسری رؤسا و کارشناسان حقوقی تبریز.

پریسا شکورزاده

سوژه در نظریه‌ی مارکس



مقدمه

مقاله‌ی حاضر مقدمه‌ای است بر تلقی کارل مارکس از سوژه. «سوژه» محصول دنیای جدید است و از زمان دکارت تا به امروز محل دریافت‌ها و معانی متعدد، مناقشات و رد و انکارهای بسیاری شده است. اما آنچه در این دریافت‌ها به‌طور کلی مشترک است و در این پژوهش مورد تأمل قرار گرفته، ارجاع این مفهوم به انسان است از آن‌رو که می‌اندیشد، اراده می‌کند، عمل می‌کند و صاحب اختیار و سرنوشت خود است. به همین معناست که تأمل در باب سوژه در هر زمان مسأله‌ی جدی برای تفکر است. به‌ویژه اگر کاویدن چنین مفهومی را نزد یکی از اثرگذارترین متفکران تاریخ مد نظر قرار دهیم که مسأله‌ی انسان، اسارت و رهایی او همواره یکی از دغدغه‌های اصلی‌اش بوده است. این موضوع با وجود بداقبالی‌های اولیه در میان مارکسیست‌ها، پس از تجربه‌ی فاشیسم و جنبش دانشجویی دهه‌ی شصت فرانسه دوباره اهمیت پیدا کرد ولی همچنان مسأله‌ای مورد اختلاف است. پیچیدگی این موضوع هم به اختلافات مفسران در این مقوله مربوط می‌شود و هم به‌خاطر ابهام آن در نوشته‌های مارکس است.

ادعای این مقاله این است که، برخلاف تفاسیر جبرگرایانه و ضداومانستی، انسان اصلی‌ترین مسأله‌ی مارکس است و مارکس پس از نقد سوژه در مفهوم دکارتی، تعبیری جانبدارانه، واقع‌گرایانه و عمل‌گرایانه از سوژه ارائه می‌دهد که به واقعیت انسان رنج‌دیده‌ی معاصر نزدیک‌تر است. این تحقیق تلاش می‌کند با روشی فلسفی و تفسیری به ارزیابی مقوله‌ی سوژه نزد مارکس بپردازد و شواهد این ادعا را ارائه کند. برای رسیدن به این مقصود در این‌جا با انسان نوظهور روشنگری آغاز خواهیم کرد و به مقایسه‌ای میان تلقی روشنگری و مارکس از انسان می‌پردازیم. در گام دوم تلاش خواهیم کرد به کاوش در مباحثی بپردازیم که دال بر مرکزی بودن انسان در اندیشه‌ی مارکس است. از این‌رو پس از نگاهی به مسأله انسان در آثار مختلف مارکس،

مقولات به هم پیوسته‌ای چون بیگانگی، ایدئولوژی و رهایی ارزیابی خواهد شد. از آن جاکه آثار دوره‌ی جوانی مارکس بیش از آثار بعدی حاوی مغز فلسفی و نظریات مبنایی مارکس است، در این تحقیق به آثار اولیه‌ی وی توجه بیش‌تری خواهد شد.

از پیدایش سوژه تا رسالت تاریخی آن

بر اساس رهیافت فلسفی عصر روشنگری، «انسان خدای انسان است» (فوئرباخ) و برای رسیدن به تکامل و رهایی انسان بر استقلال دانش و خرد تأکید می‌شود. ایمان به خرد یا علم مرکزی‌ترین مقوله‌ی روشنگری است. بیکن، پیامبر روشنگری، معرفت و قدرت را مترادف و حاکمیت و سروری آدمی را در مخزن معرفت نهفته می‌داند. دکارت از جمله فیلسوفان آستانه‌ی عصر روشنگری است که، با عنوان کردن **قضیه‌ی کوجیتو**، سوژه را در محور هستی و بدین ترتیب در محور تفکر غربی قرار می‌دهد؛ انسان همان فاعل شناسا یا سوژه است و جهان همان چیزی است که در اندیشه و تصور «من» دکارتی هویدا می‌شود؛ جهان تبدیل به ابژه‌ی اندیشه‌ی بشر می‌شود. سوژه چون نقطه‌ی ثقلی در مرکز عالم قرار می‌گیرد و خودمختاری و خودآیینی تازه‌ای به او بخشیده می‌شود که پیش‌تر از آن برخوردار نبوده است. سوژه به‌عنوان ضمیر خودآگاه ذهن شناسنده در فلسفه‌ی دکارت جایگاه ممتاز خود را می‌یابد و از آزادی و اختیار برخوردار می‌شود. به طعنه‌ی هورکهایمر (۱۳۸۴) در فلسفه‌ی دکارت، آزادی محدود فرد بورژوا شکل خیالی آزادی کامل و استقلال کامل را به خود می‌گیرد.

از سوی دیگر، بر اثر تحولاتی که با رشد تجارت و صنعت و مهاجرت گسترده‌ی مردم از روستاها به شهرها و رشد اقتصاد مبتنی بر بازار پدید آمده بود، نگاه به انسان ضرورتاً دچار تحول شده بود. با گسترش اقتصاد بازار، افراد دیگر نه جزئی از کل روند اجتماعی تولید و توزیع، بلکه هر فرد عنصر مستقل و خاستگاه علم و عمل خود بود و «هم در ضمیر خود و هم در شعور هم‌نوعان خود، یک عنصر مستقل، نوعی گوهر

خرد و یک نقطه‌ی عزیمت به شمار می‌آید» (گلدمن، ۱۳۸۸: ۶۲). مارکس با وجود تکریم روشنگری به‌خاطر این که فرد را به‌لحاظ نظری از کنترل دولت و کلیسا آزاد کرد و راه تغییرات سیاسی و اجتماعی را باز کرد، فردگرایی جامعه‌ی بورژوازی در بوته‌ی انتقاد قرار داد. از نظر مارکس، انسان خارج از اجتماع وجود ندارد و در نسبت با سوژه‌های فردی دیگر خود را درک می‌کند. ماهیت اجتماعی انسان بنیان زندگی اوست. برای مارکس، فرد در کلیت زندگی اجتماعی معنا دارد، به‌عنوان سوژه‌ای که در اجتماع مشارکت می‌کند و با یکی کردن فرد خاص انضمامی با فرد به‌عنوان جایگاه کلیت انسان و وجود نوعی انسان، تذکر می‌دهد که دیگر نباید جامعه را در برابر فرد بفهمیم (Miller, 1982: 29).

چنان‌که گفته شد، فرد خودآیین ایده‌آل روشنگری قرار گرفت و به استقلال فرد از قیدهای مذهبی و نهاد کلیسا، سلطه‌ی سیاسی و نهاد پادشاهی تأکید می‌کرد. در پی آزاد کردن انسان از بندهای نادانی و خرافی، عصر روشنگری با شعار «برای دانستن شهادت داشته باش» [۱] (کاسیرر، ۱۳۷۰) آغاز می‌شود. در پاسخ به روشنگری چیست (۱۷۸۴) کانت در نگاه اول مقاله‌ای در تبیین روشنگری همچون مرحله‌ای در وضعیت ذهنی بشر است، مرحله‌ای که فیلسوف در تعریف آن در آغاز مقاله‌اش می‌نویسد: «روشنگری خروج آدمی است از نابالگی به تقصیر خویشتن خود». این وضعیت ذهنی همزمان است با بیرون رفتن، بیرونی شدن و بیگانه شدن از وضعیتی دیگر به اراده و قصد خود. انسانی که تا پیش از این به دلیل تن‌آسایی و ترسویی ترجیح می‌داد که فکر نکند و دیگران به جای او فکر کنند، اکنون وقتش است که عقل خود را به کار گیرد. در سوی دیگر، این قیّم‌ها علاوه بر تحمیق «جانوران دست‌آموز خود»، آن‌ها را تحت نظارت و کنترل قرار می‌دهند تا از قفس نابالگی‌شان بیرون نیایند. بنابراین وضعیت جدید وضعیتی است که تضاد میان دو گروه آشکار می‌شود و گروهی با در اختیار داشتن دانش بر گروهی دیگر سلطه می‌ورزند. اما

دیگرانی که تاکنون هدایت اندیشه‌ی بشر را در دست گرفته‌اند و به کنترل و نظارت بر او پراخته‌اند چه کسانی هستند؟ در این مقاله کلیسا و حکومت دو مرجع اقتدار اصلی‌ای هستند که کانت آن‌ها را شناسایی می‌کند: نهادهایی که جلوی حرکت آزاد اندیشه را می‌گیرند و افراد را در اسارت فکری قرار می‌دهند. در وضعیت جدید یا همان دوران روشن‌یابی باید این قیومیت اندیشه از نهادهای کلیسا و حکومت گرفته شود و همه بتوانند عقل‌شان را به کار بگیرند.

سوژه همچون مقوله‌ی مرکزی در گفتمان فلسفی روشنگری که در مقام خود اندیشنده‌ی انسان در ارتباط با عقل و شناخت بود، در عرصه‌ی اجتماعی به ایده‌ی آزادی بشریت از شکل‌های مختلف ستم و نادانی و فقر پیوند می‌خورد. رهیافت سیاسی و اجتماعی عصر روشنگری به حقوق (طبیعی) انسان باور داشت. روسو موضوع کتاب اول *قرارداد اجتماعی* را با این جمله آغاز می‌کند که «انسان آزاد به دنیا آمده و باوجود این در همه جا دست و پایش بسته است و در بندگی به سر می‌برد» (روسو، ۱۳۴۵:۶). از نظر او آنچه که انسان در نتیجه‌ی قرارداد اجتماعی از دست می‌دهد، حق طبیعی و نامحدود او در مورد همه‌چیز و آزادی نامحدود در «وضعیت طبیعی» است. از نظر روسو، انسان‌ها در وضع طبیعی آزاد و مستقل و برابر هستند. اما در مراحل آخر وضع طبیعی با شروع زندگی جمعی و ایجاد تقسیم کار و مالکیت، نابرابری انسان‌ها آغاز می‌شود و آزادی آن‌ها از میان می‌رود. او به دنبال بازگرداندن آزادی به انسان‌هاست و معتقد است «همان قانونی که آزادی طبیعی را از انسان سلب کرده، آزادی را به او پس می‌دهد» (روسو، ۱۳۴۵:۶). مارکس نیز در ادامه‌ی سنت روشنگری در اندیشه‌ی آزادی انسان است. او با توصیف و تحلیل وضعیت انسان که در نگاه او اکنون تمام وجوه انسانیت خود را از دست داده، می‌کوشد تا راه‌حلی برای رهاییش [۲] ارائه دهد. گرچه مارکس لیبرالیسم و درک آن از رهایی فرد را نقد می‌کند، اما در نوشته‌های اولیه‌ی او به‌ویژه در رساله‌ی دکتری‌اش جنبه‌هایی

لیبرالیستی مشاهده می‌شوند. لیبرالیسم در معنای اولیه همچون اندیشه‌ی عصر جدید که با شعارهای آزادی و برابری مارکس را همچون بسیاری دیگر مفتون ساخته بود. مارکس بعدتر با گذر از لیبرالیسم، مسأله‌ی رهایی را در سطحی جدید و جهانی مطرح کرد. آزادی حق همه‌ی انسان‌هاست، متعلق به هر طبقه‌ای که باشند. اما از آن‌جا که انسان دارای وجود عملی و اجتماعی است، رهایی او نیز امری اجتماعی و همچنین موضوعی سیاسی است. در تحقق رهایی انسان در مقام موجودی اجتماعی به خود بازمی‌گردد. مارکس بدین طریق از فردگرایی لیبرالیسم منتزع می‌شود و آزادی را به امری اجتماعی بدل می‌کند که در گروی آزادی تمام افراد اجتماع است.

بر اساس درک نیوتونی روشنگری از جهان، با شناخت قوانین مکانیکی ماشین جهان - که انسان و جامعه هم بخشی از این ماشین هستند - فرد می‌تواند با دانش و شهامت تمام مشکلاتش را حل کند، زندگی سالم و شادی را برای خود فراهم کند و به سوی پیشرفت، آزادی و برابری حرکت کند. بدین ترتیب تاریخ نه تنها معنادار است بلکه قابل فهم است و جهان امری معقول و قابل شناخت برای انسان است. عقل انسان از اقتداری برخوردار می‌شود که افراد را قادر می‌کند جامعه‌اش را طبق میل خود بسازد. کافی است اراده کند و شهامت داشته باشد تا هر وقت و هر جا که خواست تغییر و حتی انقلاب ایجاد کند. مارکس در نقش متفکر روشنگری به دنبال نگاه علمی به سیاست و بنا کردن سیاست بر نظریه‌ای علمی درباره‌ی اجتماع انسانی بود. او همچون دیگر متفکران روشنگری در تلاش بود به جای استوار کردن سیاست بر مذهب، سنت، عرف یا قانون طبیعی، مبنایی علمی برای آن بیابد. به همین دلیل هم از پرودون و سوسیالیست‌های یوتوپیایی و تفکر غیرعلمی انتقاد می‌کرد. به همین ترتیب مارکس تصور ماتریالیستی از تاریخ داشت و با انتقاد از محوریت دادن به ایده، از ماتریالیسم دیالکتیکی دفاع می‌کرد. دیالکتیکی که در فرایند تاریخ به نابودی سرمایه‌داری و به وجود آمدن جامعه‌ی کمونیستی خواهد انجامید.

بر اساس تفسیر موجب‌گرایانه از مارکسیسم، در نگاه هگلی - مارکسیستی جهان مجموعه‌ی به‌هم‌پیوسته‌ای از فرایندها [۳] است و این فرایندهای عقلانی، به‌ویژه فرایند تاریخی غایتی درونی دارد که به سوی پیشرفت است. این مقصد ضروری و قابل‌فهم برای انسان است. بنابراین تاریخ به‌رغم شکست‌ها و انحرافات که در آن رخ می‌دهد، همواره به سوی تکامل و آزادی جهانی است. دیدگاه مارکسیستی با وجود پذیرفتن آرمان‌های روشنگری، در تغییر انقلابی بیش از اراده به آمادگی و پختگی باور داشت. (Hook, 1908:93-96) تفسیرهای مشابه تاریخ را فاعل اصلی نظریه‌ی مارکس و دارای غایت و مسیر مشخصی می‌دانند که منکر آزادی و اراده‌ی انسان است. اما این تفسیر منتقدان بسیاری نیز دارد. ایگلتون فصلی از پرسش‌هایی از مارکس (۱۳۹۱) را به نقد چنین برداشتی اختصاص می‌دهد و آن را بازی متافیزیکی می‌خواند که نیرویی تقدیری و اختیار بشری و آزادی و ضرورت را در برابر هم قرار می‌دهد و مارکس را جبرگرای تاریخی تمام‌عیاری نشان می‌دهد. جان ریز (۱۳۸۷) نیز دیالکتیک تاریخ و تکامل اجتماعی را به معنای امکان دگرگونی انقلابی تعبیر می‌کند، نه اجتناب‌ناپذیری انقلاب و از خانواده‌ی مقدس شاهد می‌آورد: «تاریخ هیچ کاری نمی‌کند، هیچ ثروت هنگفتی در اختیار ندارد، و دست به هیچ جنگی نمی‌یازد. انسان است، انسان واقعی و زنده، که این همه را انجام می‌دهد، که ثروت دارد و می‌جنگد؛ تاریخ چنان که پنداشته می‌شود، شخصی جدا نیست که از انسان همچون وسیله‌ای برای دست‌یابی به هدف‌های خود بهره‌گیرد؛ تاریخ هیچ نیست مگر فعالیت انسانی که هدف‌های خود را دنبال می‌کند.» (ریز، ۱۳۸۷:۱۷۰) بنابراین فاعل و سوژه‌ی ماتریالیسم تاریخی مارکس کسی جز خود انسان نیست. کنش انسان اصل ضروری در معنا بخشیدن به تاریخ است و مسیر حرکت تاریخ را تعیین می‌کند. انسان تبدیل به بازیگر اصلی و سوژه‌ی تاریخ می‌شود. عاملی که مأموریت تاریخی‌اش واقعیت بخشیدن به معنای تاریخ است، پرولتاریاست. مارکس در مقدمه بر نقد

فلسفه‌ی حق هگل این عاملی جمعی را معرفی کند و در آثار بعدی به بسط آن می‌پردازد. او سوژه‌ای انقلابی را معرفی می‌کند تا با کنش خود تغییر رادیکال اجتماعی را به ارمغان بیاورد. پرولتاریا طبقه‌ای است که با کنش خود می‌تواند رستگاری تمام بشریت را به ارمغان بیاورد.

مسأله‌ی انسان در آینده‌ی آثار مارکس

کولاکوفسکی مارکس را در معنای رنسانسی کلمه انسان‌گرا [۴] می‌داند و او را دل‌مشغول کلیت وضعیت انسانی و به دنبال نظریه‌ی جامعی در باب انسان می‌بیند (کولاکوفسکی، ۱۹۰:۱۳۸۹). انسان مسأله‌ی اصلی انسان‌گرایی یعنی سنتی است که به دنبال زندگی خوب، آزادی و شادی برای انسان و نمود یافتن تمام وجوه انسانی‌اش بود. این نگاه انسان‌گرایانه‌ی مارکس را بیش از هر جا در آثار جوانی او می‌توان یافت که همواره آماج نقد یا بی‌اعتنایی بسیاری هم قرار گرفته است و بسیاری از مفسران این نوشته‌ها را به دوران ناپختگی تفکر مارکس نسبت می‌دهند. اما رویکرد دیگری وجود دارد که فائل به پیوستگی و تکامل بین آثار دوره‌ی اولیه و آثار دوره‌ی متأخر است. به‌طور کلی وحدت و پیوستگی میان این دو دوره امروزه بین مفسران مقبولیت بیش‌تری دارد. [۵]

تفسیر انسان‌گرایانه از مارکس در طول تاریخ فکری مارکسیسم همواره آماج انتقاداتی بوده است. چنان‌که اشاره شد، متون محل نزاع در این بحث شامل آثار دوران جوانی مارکس و به‌ویژه مفهوم بیگانگی می‌شود. مفهوم بیگانگی به معنای بیگانه شدن از سرشت واقعی و جوهر انسان، از دست دادن چیزی اصیل و ذاتی است. منتقدان انسان‌گرایی مارکس (از ساختارگرایان فرانسوی همچون آلتوسر تا جریان‌های مخالف انسان‌گرایی معاصر همچون فوکو و دریدا) فرض چنین ذات یا ماهیت و

جوهری اولیه برای انسان را مردود می‌دانند و آن را مفهومی اسطوره‌ای، متافیزیکی و غیره می‌خوانند. [۶]

در ادامه تلاش می‌کنیم وجوه این انسان‌گرایی مارکس و جایگاه سوژه را در تفکر او روشن‌تر کنیم. به‌طور کلی مارکس در ایده‌آل خود از انسان آزاد به اومانیسیم کلاسیک و ارسطویی نزدیک می‌شود؛ انسان آزادی که بر سرنوشت خود حاکم است. سخن گفتن مارکس از «وجود واقعی»، «جوهر انسان»، «انسان واقعی»، «انسان عملی» در آثارش دال بر چنین گرایشی تفسیر می‌شود. (Hodge, 1965: 173-191) مفهوم «انسان واقعی» در آثار او ناظر بر انسانی است که در ساختن خود به‌عنوان فرد، روابط و اجتماعش آزاد است. او شیوه‌های غیرانسانی و غیرآزادانه‌ای را که انسان در آن‌ها گرفتار شده به ما نشان می‌دهد. انسانی که مارکس از آن سخن می‌گوید انسان انتزاعی نیست و محصول روابط اجتماعی معینی است. اما می‌توانیم شاهد وجوه اومانیسیم فوئرباخ در مارکس هم باشیم.

مارکس در *تزهایی درباره‌ی لودویگ فوئرباخ* (۱۳۷۹) با گذر از ماتریالیسم سنتی و ایده‌آلیسم آلمانی از ماتریالیسم جدید خود دفاع و تعریف تازه‌ای از سوژه ارائه می‌کند. وی به‌روشنی با ایده‌آلیسم دکارتی که با تفکیک سوژه و ابژه، سوژه را صرفاً فاعل شناسایی معرفی می‌کند، مخالفت می‌ورزد. ذهن به‌عنوان ذاتی در مقابل عین که مستقل از هستی‌اش به درک طبیعت و اجتماع نائل می‌شود، معنایی ندارد. سوژه‌ی انسانی از طریق تغییر عملی جهان خود را عینی می‌سازد و جهان عینی را برای ذهن قابل‌درک می‌کند. جدایی عین و موضوع شناخت از عامل شناخت و مطابقت آن‌ها در شناخت‌شناسی از نظر مارکس مردود است؛ سوژه‌ی خودآگاه به‌عنوان عامل شناسایی و ابژه‌ی مستقل که ذهن به شناسایی آن می‌پردازد. او مخالف در نظر گرفتن خودآگاهی به‌عنوان نقطه‌ی عزیمت شناخت است. خودآگاهی دکارتی جدا از آگاهی از اجتماع و طبیعت برای مارکس وجود خارجی ندارد.

سوژه‌ی ایده‌آلیستی پیش از مارکس سوژه‌ی متافیزیکی و غیرتاریخی است. سوژه‌ی کانت همچون سوژه‌ی دکارتی، سوژه‌ی واحد شناساست. این سوژه در فیشته به‌عنوان «من» بیش‌تر جنبه‌ی استعلایی و ایده‌آلیستی پیدا می‌کند و سوژه‌ی هگلی در مقام خودآگاهی و روح مطلق بروز می‌کند. مارکس در جهت دیگری حرکت می‌کند. من استعلایی کانت و سوژه‌ی مطلق هگلی نزد مارکس بعد انضمامی، تاریخی و اجتماعی می‌یابد. او از سوژکتیویسم کانت برای نفی ابژه‌ی مستقل از سوژه‌ی شناسا بهره می‌گیرد و سپس سوژه را همچون فعالیت محسوس بازتعریف می‌کند؛ سوژه به‌مثابه عمل اجتماعی. مارکس (۱۳۷۹) در تز دوم فوئرباخ می‌گوید: «این مسأله که آیا تفکر انسانی دارای حقیقت ابژکتیو هست یا نه به‌هیچ‌وجه مسأله‌ای نظری نیست بلکه مسأله‌ای عملی [۷] است». اتین بالیبار (۱۳۹۳) نیز تنها سوژه‌ی حقیقی مارکس را سوژه‌ی کنش می‌داند که مساوی با فعالیت انقلابی پرولتاریاست. سوژه‌ای که نظم موجود را درمی‌نوردد و جهان را دگرگون و در نتیجه خودش را هم دگرگون می‌کند. از سوی دیگر، به زعم مارکس، آدمی با کار خود، هم از لحاظ ذهنی، یعنی در آگاهی خویش و هم از لحاظ عینی، یعنی در واقعیت، خود را بازتولید می‌کند و موضوع اندیشه قرار می‌دهد. به این ترتیب مارکس سوژه‌ی دکارتی را که سوژه‌ی شناسایی و پذیرنده‌ی منفعل محسوسات بود، به سوژه‌ی فعال و عامل محسوس و اجتماعی تبدیل می‌کند. (آزرن، ۱۳۸۸: ۴۷) اینک سوژه‌ی انتزاعی فردی قلمداد نمی‌شود، بلکه در فعالیت و مناسبات اجتماعی تعریف می‌شود.

بنابراین در نزد مارکس با وحدت عین و ذهن، سوژه و ابژه روبرویم. البته این به معنای ایده‌آلیست بودن مارکس نیست و در این وحدت، برخلاف وحدت هگلی، عین به نفع ذهن مصادره نمی‌شود. نه تنها عینیت از میان برداشته نمی‌شود، بلکه انسان از طریق عمل نیروهای خود را عینیت می‌بخشد. بر اساس تز اول، ماتریالیسم سنتی دچار این اشتباه است که واقعیت را ابژه‌ی شناسایی می‌داند. درحالی‌که واقعیت

فعالیت عملی انسانی است. معنای این وحدت بر طبق نظر کولاکوفسکی (۱۳۸۷) «زایل کردن سرشت شیء شده‌ی پدیده‌های اجتماعی و از میان بردن استقلال آن‌ها از انسان به‌عنوان یک عامل فردی و واقعی است». جوهر انسان نه فرد انسانی انتزاعی، بلکه مجموعه‌ای از مناسبات اجتماعی است. او به‌جای افراد مجزا در جامعه‌ی مدنی - که مبتنی بر روابط اقتصادی بورژوازی است - نظرگاه ماتریالیسم جدید را جامعه‌ی انسانی یا انسان اجتماعی می‌داند که بر روابط اجتماعی تأکید می‌کند. او انسان به‌عنوان وجودی عینی و اجتماعی را همچون یکی از عناصر مرکزی خود ثبت می‌کند. بنابراین جوهر انسان تغییر جهان با فعالیت اجتماعی است. مارکس با سخن گفتن از سوژه‌ی عمل رو به سوی سوژه‌ی انقلابی یا همان پرولتاریا دارد. کارگر به‌واسطه‌ی آگاهی طبقه‌ی کارگر است که متحقق می‌شود و این آگاهی تنها با تغییر شرایط هستی مادی انسان و روابط اجتماعی و زندگی اجتماعی‌اش به دست می‌آید.

مارکس در *خانواده‌ی مقدس پرولتاریا و ثروت* را دو قطب مخالفی معرفی می‌کند که معلول مالکیت خصوصی هستند. همچنین پرولتاریا مجبور است مالکیت خصوصی و قطب مخالفش را نابود کند. «طبقه‌ی پرولتاریا در غیریت خود را نابودشده احساس می‌کند و در آن ضعف و عجز خاص خویش و واقعیت هستی غیرانسانی را می‌بیند.» (مارکس، ۶۴-۶۵: ۱۳۵۸) او تأکید می‌کند که ماتریالیسم نباید مسأله‌ی انسان را انکار کند و از انسانیت‌زدایی پرولتاریا و شرایط غیرانسانی او سخن می‌گوید که در نهایت با از میان برداشتن مالکیت خصوصی و پرولتاریا، شرایط دوباره انسان شدن انسان را پدید خواهد آورد. (China report, 1984: 36-45)

در *مانیفست کمونیست* مارکس و انگلس از انسان‌هایی سخن می‌گویند که سلاح‌های بورژوازی را که منجر به مرگ‌شان خواهد شد به کار می‌گیرند. این انسان‌ها پرولتاریا یا طبقه‌ی کارگر مدرنی است که نیروی کارش نوعی کالا محسوب می‌شود. پرولتاریا طبقه‌ای است که از میان تمام طبقات مردم سربازگیری می‌کند و با تشکیل

حزب سیاسی در برابر بورژوازی می‌ایستد. همچنین پیروزی این طبقه‌ی انقلابی اجتناب‌ناپذیر است. (مارکس و انگلس، ۴۵:۸۸-۵۴)

مفهوم بیگانگی محور اصلی نظریه‌ی فلسفی مارکس درباره‌ی انسان است و در کتاب *دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴* وی مفصلاً مورد بحث قرار گرفته است. مارکس از بیگانگی به‌عنوان انحرافی از انسان سخن می‌گوید؛ بیگانگی انسان از آنچه می‌سازد، از انسان بودنش و تمام فعالیت‌ها و ویژگی‌ها و حواس انسانی‌اش و حتی انسان‌های دیگر.

در جامعه‌ی سرمایه‌داری کار کارگر برای سرمایه‌دار موجب بیگانگی کارگر می‌شود و با کار بیگانه‌شده‌ی کارگر، این بیگانگی برای تمام افراد جامعه (اعم از کارگر و سرمایه‌دار) رخ می‌دهد. از آن‌جاکه کارگران ابزار تولید را در اختیار ندارند، کار آن‌ها نیز به خودشان تعلق ندارد. در شرایط سرمایه‌داری ساخته‌های انسان از او مستقل می‌شوند و کارگر تحت استیلاي محصول خویش قرار می‌گیرد. محصول کار در شیء تجسم و عینیت یافته و کار از کارگر بیگانه می‌شود. مارکس عینیت یافتن کار را همان واقعیت یافتن آن می‌داند: «واقعیت‌یافتگی کار در قلمرو اقتصاد سیاسی برای کارگران به صورت از دست دادن واقعیت، عینیت یافتن به شکل از دست دادن شیء و بندگی در برابر آن، تملک محصول به شکل جدایی یا بیگانگی با محصول پدیدار می‌گردد» (مارکس، ۱۳۷۸:۱۲۶) عینیت‌یافتگی [۸] فرایندی است که در آن سوژه خود را به سبب فعالیتش به شکل یک ابره نشان می‌دهد.

«کار، یعنی فعالیت حیاتی و زندگی مولد» (مارکس، ۱۳۱:۱۳۹۴) فعالیت حیاتی انسان برخلاف حیوان با اراده و آگاهی انجام می‌شود. او با این فعالیت مختص انسان کل طبیعت را بازتولید می‌کند؛ انسان علاوه بر تولید نیاز مادی و فیزیکی‌اش، با قوانین زیبایی تولید می‌کند (مانند تولید اثر هنری). این فعالیت آزادانه و خلاق است که زندگی نوعی انسان را شکل می‌دهد. انسان سازنده، خلاق و ابزارساز [۹] دال بر

انسانی است که جوهره و ماهیت اصلی او را کار تولیدی تشکیل می‌دهد. اما کار انسانی که مجبور است به خاطر نیاز به بازتولید خود کارش را به دیگری بفروشد، دیگر آزاد و خلاقانه نیست. نبوغ خلاقانه‌ی انسان‌ها و تولید آزاد و خلاقانه‌ی آن‌ها دچار انحراف شده است. از این رو نمی‌تواند تحقق بخش قوای ذاتی انسان باشد. در شرایطی کار یعنی فعالیت عملی انسان خصلتی بیگانه از انسان می‌یابد که نسبت به کارگر بیرونی می‌شود (مارکس، ۱۳۹۴: ۱۲۸). بیرونی شدن کار نزد مارکس دارای دو جنبه است: اول، کار اجباری است، آزادانه نیست؛ دوم، کار متعلق به دیگری است. مارکس میان کار اجباری و بیگانه با کار آزاد تمایز می‌گذارد: برخلاف کار آزاد، کار اجباری «وسیله‌ای است صرف برای برآوردن نیازهای بیرون از آن» (مارکس، ۱۳۹۴: ۱۲۹). یعنی هدف نه در خود کار بلکه در بیرون از کار است. اگر به خاطر نیازی بیرون از کار نبود فرد از انجام آن سرباز می‌زد. اما او مجبور است برای تأمین نیازهای زندگی و ادامه‌ی بقا کار کند. در نتیجه، کار انسان تبدیل به فعالیتی مستقل از انسان و علیه او می‌شود که به او تعلق ندارد. مارکس این نوع از بیگانگی یعنی بیگانه شدن کار از انسان را «از خود بیگانگی» می‌نامد.

نوع سوم بیگانگی نزد مارکس جنبه‌ای دیگر از کار بیگانه‌شده را نشان می‌دهد. «فعالیت آزاد و آگاهانه، خصلت نوعی انسان را تشکیل می‌دهد» (مارکس، ۱۳۹۴: ۱۳۱). آنچه که ممیز انسان از حیوان است، فعالیتی مختص نوع انسان، کار تولیدی او بر روی جهان عینی است. جهانی که فعالانه و آگاهانه می‌آفریند و موجب خودآگاهی او می‌شود. اما کار بیگانه‌شده انسان را از زندگی نوعی‌اش بیگانه می‌کند. انسان موجودی نوعی است زیرا هم جزئی از طبیعت است و طبیعت کالبد غیراندام‌وار اوست و هم دارای فعالیت آزاد و آگاهانه است. هستی نوعی انسان مبتنی بر رابطه‌ی عینی او با طبیعت و فرآیند کار است (کالینیکوس، ۱۳۸۴: ۷۲). کار بیگانه انسان را از طبیعت بیگانه می‌کند و کالبد غیراندام‌وارش را از او می‌گیرد. درحالی‌که

کار تولیدی فعالانه و فکری انسان با شکل دادن جهان عینی وجود نوعی او را به اثبات می‌رساند و محصول کار عینیت نوعی انسان است. بنابراین با گرفتن محصول کار انسان از او زندگی نوعی و کالبد غیراندام‌وارش از او گرفته می‌شود. کار دیگر نه فعالیتی آزاد بلکه وسیله‌ای اجباری برای زندگی حیوانی انسان است زیرا در جهت برآوردن نیازهای مشترک با حیوانات است. بدین ترتیب بیگانگی از وجود نوعی بیگانگی از ذات انسانی است.

مارکس اینک به نوع چهارم بیگانگی اشاره می‌کند که نتیجه‌ی بیگانگی از محصول، کار و وجود نوعی است، یعنی بیگانگی انسان از انسان‌های دیگر. مارکس خلاصه می‌کند: «آنچه درباره‌ی رابطه‌ی انسان با کارش و محصول کارش و نیز با خودش صدق می‌کند، درباره‌ی رابطه‌اش با سایر انسان‌ها، و با کار و ابژه‌ی کار سایر انسان‌ها نیز صدق می‌کند» (مارکس، ۱۳۳: ۱۳۹۴). انسان‌هایی که از ذات خود بیگانه شده‌اند از یکدیگر نیز بیگانه می‌شوند. در نتیجه‌ی این از خودبیگانگی انسان‌شناسانه روابط میان انسان‌ها نیز دچار بیگانگی می‌شود. در فعالیت تولیدی تحت سلطه و جبر انسانی ارتباط میان انسان‌ها بر مبنای رقابت شکل می‌گیرد، نه همکاری و اعتماد (سینگر، ۱۳۸۷: ۶۲). مارکس در رابطه‌ی انسان‌ها دو نوع رابطه را با وساطت محصول کار از یکدیگر تفکیک می‌کند: رابطه‌ی کارگر با کارگر و رابطه‌ی کارگر با سرمایه‌دار؛ یعنی رابطه‌ی کارگر با کسانی که کار آن‌ها همچون خودش به آنها تعلق ندارد و رابطه‌ی کارگر با کسانی که محصول کارش به آن‌ها تعلق دارد. آنچه تاکنون گفته شد شامل رابطه‌ی کارگر با کارگر می‌شد و اکنون مارکس اظهار می‌کند که رابطه‌ی کارگر با غیرکارگر که محصول کار او را تصرف کرده، همانند رابطه‌ی او با محصولش است. یعنی «بیگانه، متخاصم، قدرتمند و مستقل از او» (مارکس، ۱۳۵: ۱۳۹۴)؛ همان‌طور که کارگر تحت یوغ و اجبار کارش است، تحت یوغ و اجبار صاحب کار هم هست.

در وضعیت بیگانه انسان به کالا و به سرمایه‌ای زنده با نیازهایی برای ادامه‌ی حیات تبدیل می‌شود که ارزش وجودش و زندگی‌اش بنا به عرضه و تقاضا بالا و پایین می‌رود. انسان‌زدایی از کارگر هم از نظر ذهنی و هم جسمی سرنوشتی است که کالای انسانی پیشارو دارد. در این وضعیت رابطه‌ی انسان‌ها با یکدیگر بر مبنای خلق نیازهای جدید، وابسته کردن، تحمیل قدرت و برآوردن نیازهای خودخواهانه است.

مارکس در *ایدئولوژی آلمانی بر* «آغاز کردن از انسان‌های واقعی، فعال و بر مبنای فرایند زیست» تأکید می‌کند (مارکس، ۱۳۷۹: ۲۹۵). در این اثر همچنان انسان دغدغه‌ی اصلی است. به‌علاوه می‌توان جایگاه سوژه را در ارتباط با مفهوم ایدئولوژی در این اثر شناسایی کرد که مفصل‌تر به آن خواهیم پرداخت.

در آثار متأخرتر مارکس شاهد تبیین‌هایی دقیق‌تر و اقتصادی‌تر از این سازوکار استثمار و نتایجی همچون بت‌وارگی هستیم. وی در *مقدمه‌ای بر نقد اقتصاد سیاسی* (۱۸۵۹) نیز همین دیدگاه را دنبال کرده است و انسان‌ها را در زندگی اجتماعی خود ناگزیر از وارد شدن در مناسبات تولیدی معینی می‌داند که مستقل از اراده‌ی آنهاست. به عقیده‌ی مارکس مجموعه‌ی این مناسبات تولیدی تشکیل‌دهنده‌ی زیربنا یعنی ساختار اقتصادی اجتماع است و روبنای حقوقی و سیاسی از آن سرچشمه می‌گیرد و شکل‌های معین آگاهی اجتماعی با آن تطبیق می‌کنند. «بر اساس نظریه‌ی زیربنا و روبنا، ذهن تنها توجیحات سلطه و استثمار را که در قالب ایدئولوژی ظاهر می‌شود منعکس می‌سازد و وظیفه‌ی انعکاس معرفت‌شناسانه‌ی آن تحت تأثیر این عامل مخدوش می‌شود» (بشیریه، ۱۳۸۳: ۱۱۶).

مفهوم ازخودبیگانگی کار و کارگر در سرمایه همچنان حضور دارند و غلبه بر بیگانگی و غلبه بر سلطه‌ی سرمایه بر کار هدف کمونیسم است. وی در پیش‌گفتار خود بر سرمایه (۱۳۸۷) که مربوط به دوره‌ی سوم فکری اوست و در آن به طرح مفاهیم زیربنا و روبنا [۱۰] می‌پردازد، همچنان تأکید دارد که روابط تولیدی روبنا را

تعیین می‌کنند و انسان‌ها برای او فقط مظهر مقولات اقتصادی و تجسم روابط و منافع طبقاتی ویژه هستند. بنابراین نزد مارکس تعیین معنا نه به واسطه‌ی سوژه‌ی مستقل شناسایی بلکه توسط اقتصاد و روابط تولیدی است. روبنا که ایدئولوژی و هر گونه شناختی در آن جای داده می‌شود توسط زیربنای مادی و روابط تولیدی تعیین می‌شود. این بدین معناست که افراد دیگر تعیین‌کننده‌ی آگاهی خود نیستند و از این‌رو سوژه‌ی قدرت و جایگاه تعیین‌کننده‌ی خود را از دست می‌دهند. شیوه‌ی تولید زندگی مادی است که زندگی اجتماعی، سیاسی و فکری فرد را به‌طور کلی تعیین می‌کند.

مارکس بر آن است که با تقسیم کار [۱۱] که در هر جامعه‌ای به‌طور کلی صورت می‌گیرد، کنش خود انسان به نیرویی بیگانه در مقابل او تبدیل می‌شود و او را به اسارت می‌گیرد (مارکس، ۱۳۸۷: ۱۳۱). در این فرآیند، «تک‌تک کارگران به کارکردی تک‌بعدی اختصاص می‌یابند و به آن ضمیمه می‌شوند و عادت به کارکردی تک‌بعدی آنان را تبدیل به اندام دایمی می‌کند» (وود، ۱۳۸۷: ۱۲۸). در نظام سرمایه سوژه‌گی هم از کارگر سلب می‌شود و هم از سرمایه‌دار. در سرمایه کارگران تبدیل به اجزای ماشین مکانیکی می‌شوند، «ماشین مکانیکی سوژه است» و همچون «انسانی ناقص و مثله‌شده به پیچ و مهره‌های این ماشین مبدل می‌شوند» (کولاکوفسکی، ۳۴۰-۳۳۸: ۱۳۸۹). بنابراین تقسیم کار با بیگانه کردن کارگران از ابعاد دیگرشان و با استثمارشان به‌دست دارندگان ابزار تولید موجب ازخودبیگانگی کارگران می‌شود. با آغاز تقسیم کار، میان کار مادی و ذهنی تمایز پدید می‌آید و آگاهی به تصور چیزهایی غیر از واقعیات که در تضاد با روابط اجتماعی موجوداند، می‌پردازد. در نتیجه‌ی این بیگانگی، بیگانگی ایدئولوژیک شکل می‌گیرد. در این سطح از بیگانگی، کارگران مستعد پذیرش دیدگاه بورژوازی درباره‌ی جهان می‌شوند. جان ریز نظریه‌ی

بیگانگی را نظریه‌ای می‌داند که توضیح می‌دهد «چرا جهان هم در عمل و هم در آگاهی طبقه‌ی کارگر متفاوت با ساختار واقعی‌اش پدیدار می‌شود» (ریز، ۱۳۸۷: ۲۴)

ایدئولوژی

مفهوم دیگری که در درک مسأله‌ی سوژه در اندیشه‌ی مارکس مهم و تعیین‌کننده است مفهوم آگاهی و آگاهی کاذب یا همان ایدئولوژی است. ایدئولوژی حاکی از تحریف در ساحت ایده و زبان است که مرزهای عمل را به‌ناچار عقب می‌راند. برای امحای بیگانگی باید در سطح ایده و آگاهی سوژه‌گی انسان به او بازگردانده شود و این امر ممکن نیست مگر با نقد آگاهی کاذب و درک روابط واقعی حاصل از شیوه‌ی سرمایه‌داری.

در ایدئولوژی آلمانی آگاهی یک محصول اجتماعی و یک رابطه است. آگاهی چیزی است که بیش‌تر در پیرامون سوژه است تا در درون آن. این همان وجهی از مارکسیسم است که مورد ستایش گرامشی نیز قرار می‌گیرد و آن را نوآوری مارکسیسم می‌داند. اثبات این امر که هیچ سرشت انسانی مجرد، ثابت و تغییرناپذیری وجود ندارد، بلکه «سرشت انسانی مجموعه‌ی روابط اجتماعی است که بنا به تاریخ تعیین شده‌اند» (گرامشی، ۱۳۸۶: ۳۱) بنا به نظر مارکس، در نظام سرمایه‌داری هستی اجتماعی تعیین‌کننده‌ی آگاهی است. آگاهی برخلاف مصلحت انسان و وسیله‌ی انقیاد اوست. اما در نظام سوسیالیستی آگاهی وسیله‌ی رهایی می‌شود. روابط تولیدی و فرآورده‌های اجتماعی را در اختیار گرفته و تعیین‌کننده‌ی هستی خواهد بود. در سوسیالیسم افراد دیگر تابع یک قدرت اجتماعی مجهول نیستند، بلکه خود دارای قدرت و برخوردار از انسانیت‌اند. آن‌ها خودشان هستی اجتماعی‌شان را تعیین می‌کنند و در جهت منافع نظام سرمایه‌داری تعیین نمی‌یابند. (کولاکوفسکی، ۱۳۸۹: ۴۰۵)

اگر همراه با ایگلتون «آگاهی» را اصطلاحی بازمانده‌ی سنت فکری ایده‌آلیستی بدانیم که نزد مارکس همان «ایدئولوژی» است، می‌توانیم برای روشن شدن جایگاه سوژه نزد وی به بررسی ارتباط آن با ایدئولوژی و نقد مارکس از سلطه‌ی سرمایه‌داری نیز بپردازیم. [۱۲] ایدئولوژی نزد مارکس به همان معنای آگاهی کاذب نزد انگلس است - چنان که در *تزهایی درباره‌ی لودویگ فوئرباخ* (۱۸۸۸) و در نامه‌ی مورخ ۱۴ ژوئیه‌ی ۱۸۹۳ خطاب به مرینگ از آن سخن می‌گوید؛ فرآیند ذهنی وارونه‌ای که در آن انسان‌ها به‌درستی نیروهای هادی اندیشه‌های خود را درک نمی‌کنند. (کولاکوفسکی، ۱۹۰: ۱۳۸۹) سخن مارکس (۱۳۷۹) همین معنا را به ذهن متبادر می‌کند وقتی به صراحت می‌گوید «آن‌ها نمی‌دانند چه می‌کنند اما آن کار را انجام می‌دهند». بنابراین آگاهی کاذب نسخه‌ی تحریف شده‌ی واقعیت است.

برای دریافت اهمیت و گستردگی این مفهوم نزد مارکس استناد می‌کنیم به یان کرایب (۱۳۸۸) که با در نظر گرفتن معانی متعددی که اصطلاح ایدئولوژی نزد مارکس بر آن‌ها دلالت می‌کند، به بررسی وجوه مختلف ایدئولوژی در اندیشه‌ی مارکس می‌پردازد. وی قلمروی ایدئولوژی را در کنار مفاهیم دیگر این گونه می‌گستراند: ایدئولوژی چونان بیگانگی، دریافت جبر اقتصادی از ایدئولوژی، ایدئولوژی چون توهم، ایدئولوژی چونان تخیل، ایدئولوژی چونان ادراک دقیق یک سطح واقعیت، بازنمایی چونان ایدئولوژی. آن چه در تمام این تعاریف از ایدئولوژی مشترک است واقعی نبودن و کاذب بودن آن است که گویی هیچ‌چیز در آن چنان که در واقع هست نمی‌نماید. به عبارت دیگر، در همه‌ی ایدئولوژی‌ها، انسان‌ها و شرایط آن‌ها وارونه به نظر می‌رسند. مارکس این وارونه کردن واقعیت در تخیل افراد و توهم بودن روابط واقعی میان آن‌ها را نتیجه‌ی شیوه‌ی فعالیت مادی محدودشان و روابط اجتماعی محدود ناشی از آن می‌داند (مارکس، ۱۳۷۹: ۲۹۴). شیوه‌ی تولید تعیین‌کننده‌ی حیات فکری، اجتماعی و سیاسی است. تولید افکار و ایده‌ها و آگاهی به‌طور مستقیم با فعالیت

مادی و روابط تولیدی افراد در پیوند است. بنا به ماتریالیسم تاریخی باورها، سنت‌ها و نهادهای انسان در صحنه‌ی تاریخ اساساً تحت تأثیر نظام تولید، توزیع و مبادله‌ی حاکم‌اند. مارکس وظیفه‌ی بخشی از طبقه‌ی حاکم را تولید توهمات می‌داند که منافع طبقه حاکم را به‌عنوان منافع عمومی جا می‌زنند. مهم‌ترین و روشن‌گرتین بیان مارکس از این مطلب را در *ایدئولوژی آلمانی* می‌توان یافت: «ایده‌های طبقه‌ی حاکم در هر عصری ایده‌های حاکم‌اند: یعنی طبقه‌ای که نیروهای مادی اجتماع است، درعین حال نیروهای معنوی حاکم آن نیز هست. طبقه‌ای که وسایل تولید مادی را در اختیار خود دارد، مهار وسایل تولید معنوی را نیز به دست دارد، طوری که ایده‌های کسانی که فاقد وسایل تولید معنوی هستند، به‌طور کلی تابع آن‌اند» (مارکس، ۱۳۷۹: ۳۳۱) [۱۳]. با توجه به چنین تفسیری از ایدئولوژی و محدودیت در مرزهای آگاهی تعیین‌شده که منافع طبقه‌ی حاکم را منافع طبقه‌ی تحت‌استثمار جلوه می‌دهد، آیا می‌توان از رهایی سخن گفت؟

رهایی

مارکس در رساله‌ی *در باب مسأله‌ی یهود* که در پاسخ به باوئر و درباره‌ی تمایز رهایی مذهبی و رهایی سیاسی است، به رهایی انسان اشاره می‌کند. او رهایی انسان را در گروهی بازگشت به هستی نوعی خود می‌داند. زمانی انسان به رهایی می‌رسد که زندگی فردی و اجتماعی او یکی شود. انسان کامل انسانی اجتماعی است که از منافع خصوصی و اجتماعی فراتر رفته است و نیروی خود را جزئی از نیروی اجتماعی می‌داند. (مارکس، ۲۶: ۱۳۸۰)

در مقدمه *بر فلسفه‌ی حق هگل*، ایده‌ی رهایی بیش‌تر بسط می‌یابد. مارکس از انقلاب توسط طبقه‌ای معین سخن می‌گوید که به رهاسازی همگانی جامعه می‌انجامد. پیش‌شرط این امر حضور طبقه‌ای دیگر در مقابل این طبقه است. زمانی

انقلاب رخ می‌دهد و رهایی یک طبقه موجب رهایی همه‌ی جامعه می‌شود که همه‌ی محدودیت‌ها و کاستی‌های جامعه در طبقه‌ی مقابل متمرکز شود. مارکس از دو طبقه‌ی دارای تضاد و تخاصم سخن می‌گوید که یکی مظهر ستم است و دیگری مظهر رهایی که رهایی‌اش خودرهاسازی [۱۴] عام قلمداد می‌شود. (مارکس، ۴۶-۴۷: ۱۳۸۰)

او در پاسخ به پرسش از امکان واقعی رهایی آلمان طبقه‌ای را می‌یابد که خود انحلال تمامی طبقات است، طبقه‌ای که رهایی‌اش در گروهی رهایی دیگر بخش‌های جامعه است. این طبقه مقامی انسانی را طلب می‌کند. انسان‌گرایی مارکس در بحث او از رهایی کاملاً دیده می‌شود، آن‌جا که طبقه‌ی انقلابی‌اش را در طلب انسان بودن از دست‌رفته‌اش نشان می‌دهد: «طبقه‌ای که گم‌گشتگی کامل انسان است و بنابراین تنها می‌تواند با بازیابی کامل انسان خود را بازیابد» (مارکس، ۴۹: ۱۳۸۰). او حتی تنها راه ممکن رهایی آلمان را رویکردی انسان‌گرایانه به رهایی می‌داند: «رهایی مبتنی بر نظریه‌ای که انسان را والاترین موجود برای انسان قلمداد می‌کند» (مارکس، ۵۰: ۱۳۸۰).

مارکس برای نخستین بار این طبقه‌ی انقلابی را پرولتاریا می‌خواند، طبقه‌ای که سلاح معنوی‌اش را در فلسفه می‌یابد. او فکر می‌کند زمانی که فکر و آگاهی در میان توده‌ها رسوخ کند، پرولتاریا و تمام جامعه به صورت موجوداتی انسانی به رهایی خواهند رسید. پرولتاریا با نابودی مالکیت خصوصی نظم کنونی جهان را به هم خواهد زد و هر گونه ستمی نابود خواهد شد (مارکس، همان).

چنانچه از نخستین نوشته‌های مارکس نیز آشکار است، برداشت جبرگرایانه از مارکس مبتنی بر آن که او از خودبیگانگی و تهی شدن از معنای انسانیت، مبتلا شدن به آگاهی کاذب و تعیین شدن توسط شیوه‌های تولید را سرنوشت ثابت و گریزناپذیر انسان می‌داند، برداشتی نادرست است. نزد مارکس نه تنها این تغییر امکان‌پذیر است

بلکه خودآگاهی طبقه‌ی کارگر دارای ضرورت تاریخی است. این همان نقطه‌ای است که مارکس پس از تشخیص بیماری‌ای که در جوامع سرمایه‌داری شیوع یافته، اینک انقلابی سوسیالیستی را به‌عنوان شیوه‌ی درمان این بیماری پیشنهاد می‌کند. انقلابی که نتیجه‌ی آن از میان رفتن مالکیت خصوصی و جامعه‌ای کمونیستی و بدون طبقه است که هیچ قدرت ایدئولوژیکی در آن افراد را در جهت اهداف خود دچار توهم و خطا نکند. سوسیالیسم خودرهایی طبقه‌ی کارگر است. ایگلتون در مخالفت با جبرگرایانه دانستن اندیشه‌ی مارکس در شرح اندیشه‌ی او می‌نویسد که انسان‌ها «نه مهره‌هایی بی‌اختیار در دست تاریخ یا ماده یا روح بلکه موجوداتی مختار و فعال‌اند که قادرند تاریخ خویش را با دستان خویش بسازند» (ایگلتون، ۱۳۹۱: ۱۱۹).

بیگانگی انسان در جامعه‌ی سرمایه‌داری در پرولتاریا [۱۵] تجسم می‌یابد و مقدمه‌ی رهایی نهایی پرولتاریا و تمام انسان‌ها می‌شود. با وجود آن که طبقه‌ی بورژوا نیز دچار بیگانگی می‌شود اما از آن‌جاکه از موقعیتش راضی است و بیگانگی‌اش جلوه‌ی وجودی انسانی دارد، قصد تغییر آن را ندارد. اما پرولتاریا در بیگانگی‌اش احساس ناتوانی و درهم‌شکستگی می‌کند و خود را در وضعیتی نانسانی می‌یابد. در شرایط پرولتاریا هر چیز انسانی از دست‌رفته است و «انسان خود را گم کرده است». از این‌رو پرولتاریا با آگاهی از وضعیت نانسانی خود و تضاد آن با واقعیتش ناگزیر به شورش علیه آن است (مارکس، ۸-۲۸۷: ۱۳۸۷). پرولتاریا انحلال‌گر نظم اجتماعی موجود است و بدین‌گونه رهایی‌بخش همه‌ی انسان‌هاست. رهایی از بیگانگی در دل کمونیسم است. «کمونیسم الغای ایجابی مالکیت خصوصی، الغای از خودبیگانگی انسانی و بدین‌سان تملک واقعی ذات انسانی توسط آدمی و برای آدمی است» (همان، ۲۰۲).

مارکس که راه‌حل‌های سوسیالیست‌های تخیلی را برای غلبه بر از خودبیگانگی کافی نمی‌یابد، کمونیسم را به‌عنوان راه‌حل غلبه بر مالکیت خصوصی تشریح می‌کند. او پس از نقد کمونیسم خام‌اندیش، کمونیسم دموکراتیک و مستبدانه، در دفاع از

کمونیسم سخن می‌گوید و کمونیسم موردنظر خود را چنین توصیف می‌کند: «کمونیسم فرارفتن ایجابی از مالکیت خصوصی به‌منزله‌ی از خودبیگانگی انسان، و در نتیجه تصاحب راستین ذات انسانی از طریق انسان و برای انسان است» (همان: ۱۶۹). مارکس راه فرارفتن از بیگانگی انسان با کار، خودش، طبیعت و نوعش را کمونیسم می‌داند. کمونیسم از نظر او راه‌حل تمام تعارضات و حل معمای تاریخ است. از آن‌جا که بیگانگی اقتصادی در سپهر زندگی واقعی رخ می‌دهد، با الغای مالکیت خصوصی انسان به زندگی واقعی و وجود اجتماعی‌اش بازمی‌گردد. زندگی فردی و اجتماعی انسان در هم‌آهنگی با هم قرار می‌گیرد و فعالیت اجتماعی و لذت اجتماعی را نصیب او می‌کند. در جامعه‌ی کمونیستی، برخلاف جامعه‌ی بورژوازی - که خصوصیات انسانی از دست رفته و روابط انسان با جهان در جهت تملک آن‌هاست - استعدادهای فرد تحقق می‌یابد و ادراک سوپژکتیو انسانی شکل می‌گیرد. مارکس در «معنای نیازهای انسانی»، سوسیالیسم [۱۶] را «نمود جدیدی از نیروهای ذاتی انسان» و «غنا‌ی نیازهای انسانی» می‌داند. رهایی از بیگانگی همراه است با رهایی حواس؛ «فرارفتن از مالکیت خصوصی، همانا رهایی کامل همه‌ی حواس و خصوصیت‌های انسان است» (مارکس، ۱۷۴:۱۳۹۴). در وضعیت بیگانگی حواس انسان بیگانه می‌شود و تنها حس مالکیت ظاهر می‌شود. اما با رهایی حواس از بیگانگی، انسان ذات چندجانبه و تمام حواسش را در ارتباط با جهان به کار می‌گیرد و آن‌ها انسانی می‌شوند. کمونیسم با تغییر انقلابی جهان اجتماعی از تناقض سوژه و ابرژه، آزادی و ضرورت، فرد و نوع فراتر می‌رود و هدف نهایی که رهایی فرد از شرایط اجتماعی بیگانه‌کننده است، به واقعیت می‌پیوندد (Miller, 1982:34).

تولید اجتماعی در مرکز دیالکتیک انسان و اجتماع قرار دارد. از طرفی انسان با تولید اجتماعی شرایط عینی را تغییر می‌دهد و از طرفی دیگر در این فرایند خود را تولید می‌کند. در شرایط اجتماعی بیگانه‌شده، شیوه‌ی اندیشیدن فرد، روابطش با

طبیعت و افراد دیگر، توسط خود او تعیین نمی‌شود. (Schmied-Kowarzik, 1999:355-368) رهایی انسان زمانی تحقق می‌یابد که فرد در زندگی، کار و روابطش یک انسان نوعی باشد. بنابراین رهایی انسان تنها با انقلابی کردن شرایط اجتماعی بیگانه توسط طبقه‌ای که تولید اجتماعی را بر عهده دارد، یعنی پرولتاریا محقق می‌شود. کمونیسم با الغای مالکیت خصوصی انواع از خودبیگانگی انسان‌ها را رفع می‌کند و نتیجه‌ی آن «تملك واقعی ذات انسانی توسط آدمی و برای خود آدمی» است. (مارکس، ۱۳۷۷:۱۶۹) با نابودی سلطه‌ی سرمایه بر کار و مالکیت خصوصی بر پرولتاریا فعالیت نوعی و مناسبات انسان‌ها به خودشان بازگردانده خواهد شد. در جامعه‌ی سوسیالیستی کار انسان تصدیق مستقیم انسانیت خواهد بود و تحقق آن مترادف تحقق کامل انسان است. (کولاکوفسکی، ۱۳۸۹:۱۷۰) در چنین جامعه‌ای همه از آزادی کامل و پیشرفت بهره می‌برند و تضاد انسان با جامعه و طبیعت از میان می‌رود. مارکس در دست‌نوشته‌های *اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴* کمونیسم را با اومانیزم یکسان می‌داند، چرا که کمونیسم با الغای مالکیت خصوصی تعارض انسان با طبیعت و انسان را از میان برمی‌دارد و هستی طبیعی و انسانی او یکی می‌شود. (مارکس، ۱۳۷۷:۱۶۹-۱۷۲). انسان نوعی نیروهای بیگانه‌ی مسلط بر تاریخ را تحت کنترل خود درمی‌آورد و با رهایی نوع بشر عصر آزادی فرا می‌رسد.

سخن آخر

تأمل در تاریخ سوژه نشان می‌دهد آن‌چه که روشنگری درصدد احیای آن برآمد، نه تنها سوژه را به مرکز هستی بازنگرداند، بلکه به ظهور سوژه‌ی پرقدتر دیگری با نام سرمایه‌داری منجر شد. سوژه‌ای که مالک نیروها و روابط تولید است و در قرن هجدهم قطبی دیگر را در مقابل خود با عنوان طبقه‌ی کارگر بر ساخت. این طبقه که هستی و تفکرش وابسته به سرمایه‌داری بود چیزی جز جنازه‌ی سوژه‌ی مدرن نبود. در حقیقت با تسلط عقل سرمایه‌داری و سوپژکتیویته‌ی مبتنی بر سود که به نوعی

نتیجه‌ی فلسفه‌ی مدرن بود، آنچه در واقع حاصل شده بود، نه سوژه‌های موردنظر متفکران روشنگری و مدرنیته، بلکه سوژه‌ی مرده‌ای بود که در چرخ‌های صنعت استثمار می‌شد.

چنان‌چه طرفداران نگاه ابژکتیویستی در تفسیر مارکس می‌گویند، سوژه‌ی جامعه‌ی مدرن انسان یا پرولتاریا نیست بلکه سرمایه است. نیرویی خودمختار که اراده و اعمال سوژه‌ی انسانی را تحت انقیاد خود درمی‌آورد. در این نگاه برخلاف دیدگاه مارکسیست‌های سوپژکتیویست به مقاومت نیروهای انسانی توجه نمی‌شود (هیودیس، ۲۲-۳۵:۱۳۹۴) باور این مقاله این است که تفسیر مارکس از آنچه هست و به‌عنوان واقعیت دنیای جدید نزد وی جلوه‌گر می‌شود، متمایل به نگاه ابژکتیویستی و سوژه انگاشتن سرمایه‌داری است. اما از سوی دیگر تفسیر مارکس از آنچه باید باشد، ناظر بر نیروهای انسانی سوپژکتیو است که در جهت لغو سرمایه‌داری می‌کوشند.

تمام تلاش مارکس برای بخشیدن هویت عاملانه به پرولتاریا مهر تأییدی بر انقیاد سوژه در ساختار تعریف‌شده‌ی سرمایه‌داری بود. او برای احیای سوژه‌ای که دارای عاملیت و کنش‌گری باشد، سوژه‌ی دیگری را که همان سوژه‌ی جمعی یعنی طبقه‌ی کارگر است جایگزین می‌کند و رسالت ایجاد تغییر را بر دوش آن می‌نهد. سوژه‌ی فراخوانده‌شده‌ی مارکس تلاشی است برای اکتساب خصایص سوژه‌ی دکارتی که اعتبار خود را از دست داده است. استقلال، عاملیت و خودمختاری انسان‌ها را باید به آنها بازگرداند. آنچه به‌طور عینی در میان این افراد متحقق است، سوژه‌ی دکارتی شکست‌خورده است که به انقیاد و استیلا درآمده، اما اهمیت مارکسیسم در همین نقطه است که می‌تواند امکانی را برای این رهایی متصور شود. همان‌طور که رابرت جی. دان (۱۳۸۴) به‌درستی اشاره می‌کند، از زمانه‌ی مارکس به بعد سوژه هم در مقام عاملیت، یعنی کنش‌گری و هم در مقام موجبیت، یعنی کنش‌پذیری درک شده است. آنچه که از زمانه‌ی دکارت سوژه قلمداد می‌شد، در گفتمان مارکسیستی با

قرار گرفتن در برابر سلطه‌ی سرمایه‌داری گویی از درون تهی می‌شود. آلتوسر با اشاره به همین امر، سوژه را دارای دو معنا در گفتار معمول می‌داند: «سوژکتیویته‌ی رها، مرکز خلاقیت‌های فعل و اعمالش» و دیگری «یک موجود تحت فرمان که ذیل تسلط قدرتی عظیم‌تر است و از این‌رو از هر آزادی محروم، به غیر از آزادی پذیرش آزادانه‌ی انقیاد خود» است (آلتوسر، ۱۳۸۷: ۷۹).

اما در مارکسیسم در حین باور به سوژه‌ی دکارتی شکست‌خورده، سوژه‌ای که خودآگاه نیست و در برابر استیلا به زانو درآمده، با تلاش برای به‌صحنه‌آوردن سوژه‌های کنش‌گر برای به‌وجودآوردن تغییر و انقلاب مواجه می‌شویم؛ سوژه‌ی فردی مستأصل به سوژه‌ی جمعی و پرولتاریا - طبقه‌ای که به نظر مارکس انقلاب می‌کند - تبدیل می‌شود. با نظر به این تاریخ درمی‌یابیم که سوژه‌ی سنت مارکسیستی به‌عنوان سوژه‌ی سیاسی - انقلابی دارای اهمیت بسیاری است. البته جای پرسش باقی است که پرولتاریا به‌عنوان سوژه‌ی اصلی مارکسیسم می‌تواند نقش موردانتظار را ایفا کند یا نه. نقدهای بسیاری بر این اندیشه صورت گرفته که فراتر از نوشته‌ی حاضر است.

منابع فارسی

۱. آزرین، پیتر. چگونه مارکس بخوانیم. ترجمه‌ی امیرهوشنگ افتخاری راد. تهران: رخداد نو، ۱۳۹۱
۲. آلتوسر، لویی. *ایدئولوژی و سازوگرهای ایدئولوژیک دولت*. ترجمه‌ی روزبه صدرآرا. تهران: نشر چشمه، ۱۳۸۷
۳. ایگلتن، تری. *پرسش‌هایی از مارکس*. ترجمه‌ی رحمان بوذری و صالح نجفی. تهران: انتشارات مینوی خرد، ۱۳۹۱
۴. ایگلتن، تری. *درآمدی بر ایدئولوژی*. ترجمه‌ی اکبر معصوم بیگی. تهران: انتشارات آگاه، ۱۳۸۱

۵. بشیریه، حسین. *تاریخ اندیشه‌های سیاسی در قرن بیستم*. جلد اول: *اندیشه‌های مارکسیستی*، تهران: نشر نی، ۱۳۸۸
۶. بالیبار، اتین. *فلسفه‌ی مارکس*. ترجمه‌ی عباس ارض پیمان. تهران: نشر دیبایه، ۱۳۹۳.
۷. رابرت جی. دان. *نقد اجتماعی پست‌مدرنیته، بحران‌های هویت*. ترجمه‌ی صالح نجفی. تهران: پردیس دانش، ۱۳۸۴
۸. روسو، ژان ژاک. *قرارداد اجتماعی*، ترجمه‌ی عنایت الله شکیباپور، تهران: نشر فرخی، ۱۳۴۵
۹. ریز، جان. *جبرانقلاب؛ دیالکتیک و سنت مارکسیستی کلاسیک*. ترجمه‌ی اکبر معصوم بیگی. تهران: نشر دیگر، ۱۳۸۷
۱۰. سینگر، پیتر. *مارکس*. ترجمه‌ی محمد اسکندری. تهران: انتشارات طرح نو، ۱۳۸۷
۱۱. ف. انگلس، ک. مارکس، گ. پلخائف. *لودویگ فوئرباخ و ایدئولوژی آلمانی*. ترجمه‌ی پرویز بابایی. تهران: نشر چشمه، ۱۳۷۹
۱۲. کولاکوفسکی، لشک. *جریان‌های اصلی در مارکسیسم*. ترجمه‌ی عباس میلانی. تهران: انتشارات اختران، ۱۳۸۷، ج ۲ و ۳.
۱۳. کالینیکوس، الکس. *مارکسیسم و فلسفه*. ترجمه‌ی اکبر معصوم بیگی. تهران: نشر دیگر، ۱۳۸۴.
۱۴. کولن، دنیس. *تئوری شناخت از نظر مارکس*. ترجمه‌ی ب. کیوان، نشر نگرش، ۱۳۸۱
۱۵. گلدمن، لوسین. *روشنگری*. ترجمه‌ی شیوا کویانی. تهران: انتشارات اختران، ۱۳۸۸
۱۶. مارکس، کارل و انگلس، فردریش. *خانواده‌ی مقدس، تقدی بر نقد نقادانه علیه برونو باوئر*. ترجمه‌ی تیرداد نیکی. انتشارات صمد، ۱۳۵۸
۱۷. مارکس، کارل. *دو نوشته از کارل مارکس، درباره مسأله یهود، ادای سهمی به نقد فلسفه حقوق هگل*. ترجمه‌ی مرتضی محیط، هامبورگ: انتشارات سنبله، ۱۳۸۰

۱۸. مارکس، کارل. دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴. ترجمه‌ی حسن مرتضوی. تهران: انتشارات آگاه، ۱۳۷۸
۱۹. مارکس، کارل. سرمایه. ترجمه‌ی حسن مرتضوی. ج ۱. تهران: انتشارات آگاه، ۱۳۸۷
۲۰. مارکس، کارل. گزیده نوشته‌های کارل مارکس در جامعه‌شناسی و فلسفه‌ی اجتماعی (گزینش و پیش‌گفتار ت. ب. باتومور و ماکزیمیلین روبل). ترجمه‌ی پرویز بابایی. تهران: انتشارات نگاه، ۱۳۸۷
۲۱. مارکس، کارل و انگلس، فردریک. مانیفست کمونیست. ترجمه‌ی مسعود صابری. تهران: نشر طلایه پرسو، ۱۳۸۸
۲۲. وبر، ماکس. اخلاق پروتستانی و روح سرمایه‌داری، ترجمه‌ی رشیدیان و منوچهری، تهران: انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۳
۲۳. کاسیرر، ارنست. فلسفه روشنگری، ترجمه‌ی یدالله موقن، تهران: نیلوفر، ۱۳۷۰
۲۴. کرایب، یان. نظریه اجتماعی کلاسیک. ترجمه‌ی شهناز مسمی‌پرست. تهران: نشر آگه، ۱۳۸۸
۲۵. آدورنو، تئودور و هورکهایمر، ماکس. دیالکتیک روشنگری، قطعات فلسفی. ترجمه‌ی مراد فرهادپور و امید مهرگان. تهران: نشر گام نو، ۱۳۸۴
۲۶. وود، آلن. کارل مارکس. ترجمه‌ی شهناز مسمی‌پرست. تهران: انتشارات ققنوس، ۱۳۸۷
۲۷. افتخاری راد، امیرهوشنگ، هستی و آگاهی و چند نوشته دیگر، تهران: نشر آگاه، ۱۳۸۷
۲۸. گرامشی، آنتونیو. شهریارجدید، ترجمه‌ی عطا نوریان، تهران: انتشارات اختران، ۱۳۸۶
۲۹. مساروش، ایشتوان. نظریه‌ی بیگانگی مارکس، ترجمه‌ی شمس‌آوری و فیروزمند، تهران: نشر مرکز، ۱۳۸۰

۳۰. هیودیس، پیتتر. درک مارکس از بدیل سرمایه، ترجمه‌ی حسن مرتضوی و فریدا آفاری، تهران: روزبهان، ۱۳۹۴

منابع انگلیسی

1. Hodges, Donald Clark, "Marxism Contribution to Humanism ," *Science and Society* .Vol. 29, No. 2, Spring 1965, pp173-191
2. Hook, Sidney. "Enlightment and Marxism ," *Journal of the History of Idea* ,Vol. 29, No.1 (Jan-Mar, 1908). Pp. 93-108
3. China Report. "Man is the Starting Point of Marxism", 1984, Vol. 20, 30. Pp. 36-45.
4. Miller, James .*History and Human Existence: From Marx to Merleau-Ponty* .University of California Press, 1982
5. Schmied-kowarzik, Wolfdietrich .*Karl Marx as a Philosopher of Human Emancipation* ,Translated by Allan Smith. Poznan Studies in the Philosophy of the Science and Humanities. Vol. 60, pp. 355-368
6. Maguire, John ,(۱۹۷۲) *Marx's Paris Writings: An analysis, Irland* \, st ed.
7. Katz, Claudio (1994), "The Socialist Polis: Antiquity and Socialism in Marx's Thought ," *The Review of Politics* , Vol 56

پی‌نوئیس‌ها

[۱] Sapere aude

[۲]emancipation

[۳]processes

[۴]humanist

[۵] [۵] آدام شافت، ارنست مندل و دیوید مک‌للان از جمله مفسرانی هستند که به وحدت میان آثار اولیه و متأخر مارکس قائلند.

[۶] برای نمونه در آثار زیر می‌توان این نقدها را یافت:

Althusser, Louis (2005) *Four Marx*. London: Verso

Derrida, Jacques (1993) *Spectres of Marx*, Peggy Kamuf

[۷] practice

[۸] objectification

[۹] Homo faber

[۱۰] فیتزجرالد در توضیح تقسیم‌بندی زیربنا و روبنا اظهار می‌دارد که مارکس روبنا را در سه معنا به کار می‌برد: ۱- اظهارات قانونی و سیاسی که نشان‌دهنده‌ی رابطه‌ی موجود تولید است؛ ۲- صورتهای آگاهی که بیان‌گر نگاه خاص طبقه به جهان است؛ ۳- فرایندهایی که در آنها انسان نسبت به تعارض‌های بنیادی اقتصادی آگاهی می‌یابد و به مبارزه با آنها برمی‌خیزد تا کار را یکسره کند. منبع: فیتزجرالد، گرامشی و نظریه‌ی هژمونی، حامد یوسفی، سایت نشر بیدار.

[۱۱] تقسیم کار در اشکال مختلف مالکیت نزد مارکس به انجای مختلف انجام می‌شود. آنچه در این-جا به عنوان تقسیم کار از آن سخن می‌گوییم ناظر بر نوع تقسیم کار در جامعه‌ی سرمایه‌داری است و در ارتباط با مالکیت خصوصی مطرح می‌شود که خود نتیجه‌ی ضروری کار بیگانه‌شده است.

[۱۲] ایگلتون در کتاب *درآمدی بر ایدئولوژی* (۱۳۸۱)، ایدئولوژی را پدیده‌ای گفتمانی می‌داند که با معانی سروکار دارد و در عین حال برخلاف آگاهی ویژگی مادیت معنا را نیز حفظ می‌کند. وی برای توجیه این مسأله استناد می‌کند به و. ن. ولوشنیف، فیلسوف شوروی که در اثر خود با نام *مارکسیسم و فلسفه‌ی زبان* (۱۹۲۹) می‌نویسد: «اگر ما آگاهی را از محتوای نشانه‌شناختی و ایدئولوژیک آن محروم کنیم، مطلقاً هیچ چیز از آن برجا نمی‌ماند.» از نظر ایگلتون ایدئولوژی ذاتاً اجتماعی و عملی است.»

[۱۳] نظریه‌ی تناظر طبقه‌ی حاکم و ایده‌ی حاکم که در آن ایده‌های حاکم بر اعمال و آگاهی افراد طبقات دیگر تسلط دارند، بعدتر در اندیشه‌ی گرامشی در مفهوم هژمونی استفاده شد. او به بسط این مفهوم در یادداشت‌های زندان پرداخت. نگاه کنید به گرامشی، ۱۹۷:۳۶۵.

[۱۴] self-emancipation

[۱۵] تاکید می‌کنیم که از نظر مارکس اختلاف طبقاتی براساس میزان دارایی افراد شکل نمی‌گیرد و پرولتاریا می‌تواند از تمامی طبقات جمعیت یارگیری کند.

[۱۶] در این اثر مارکس سوسیالیسم و کمونیسم را در یک معنا بکار می‌برد

فاطمه صادقی

تولید اقتصادی بر ضد تولید اجتماعی



پیش‌زمینه

بر اساس باوری هنور بسیار متداول، تبیین وضعیت زنان و سیاست‌گذاری‌های جنسیتی با ارجاع به فرهنگ میسر است. گمان بر این است که بخش‌هایی از جامعه‌ی ایران از ذهنیتی سنتی برخوردارند که استقلال زنان و حق آن‌ها برای تعیین مقدرات خود را به رسمیت نمی‌شناسند. به همین دلیل، برخلاف بسیاری موارد دیگر، تصور می‌شود که وقتی پای جنسیت در میان است، عوامل فرهنگی پررنگ‌اند.

در سال‌های اخیر در کنار ذهنیت یادشده، به مسأله‌ی ناکارآمدی دولت نیز توجه می‌شود. از جمله منتقدان متعرض می‌شوند که در کنار ذهنیت پدرسالار حاکم بر دولت‌مردان ناکارآمدی دولت نیز مانع از به‌کارگیری زنان در مناصب مدیریتی است. بنابراین بر جامعه و فعالان حوزه‌ی زنان واجب است تا آستین‌ها را بالا بزنند و در مبارزهای مستمر و دایمی به جنگ با باورهای «هزارساله» بروند. همزمان، «کوتا» یا سهمیه‌بندی‌های جنسیتی به منظور تضمین حضور زنان در مناصب سیاسی به‌عنوان مهم‌ترین راهکار پیشنهادی برای رفع نابرابری جنسیتی پیشنهاد می‌شود. انتظار بر این است که با حضور زنان در مناصب مدیریتی و نمایندگی مجلس، امکان شکل‌گیری راهبردهای زنانه‌نگر تسهیل شود.

البته برخی دیگر از تحلیل‌ها با تأکید بر تزاخم میان مناسبات سرمایه‌داری و خانه‌نشینی زنان، بر این موضوع تأکید دارند که حال که جامعه‌ی ایران در حال گذار به سرمایه‌داری است، لذا منطقاً باید به زنان اجازه‌ی ورود به بازار کار بدهد. این تلقی در میان برخی از فعالان حوزه‌ی زنان در ایران نیز رایج است. اما این ذهنیت ضمن آن که بر مفروضاتی مناقشه‌انگیز مبتنی است، هر نوع نقد جنسیتی را هم از پیش به رویه‌ای که موافق با نظام بازار است، گره می‌زند. گویی تنها با رشد مناسبات سرمایه‌داری است که امکان ورود زنان به بازار کار و حضور بیش‌تر آنها در عرصه‌ی عمومی ممکن می‌شود.

شکی نیست که ایران جامعه‌ای پدرسالار است و به شدت درگیر با ناکارآمدی دولت و دستگاه‌های حکومتی. تردیدی هم وجود ندارد که حضور زنانی با رویکرد جنسیتی (و نه جنسی) در مناصب مدیریتی ممکن است در رفع برخی تبعیض‌ها ایفای نقش کند. اما این راهکارها محدودیت‌های خاص خود را دارند و نمی‌توانند رافع موانع ساختاری و کلانی باشند که، به‌رغم حضور زنان در مناصب مدیریتی، به بازتولید تبعیض سیستماتیک مشغول‌اند. در عین حال تبیین وضعیت فرودستی صرفاً بر اساس فرهنگ نمی‌تواند فراز و نشیب‌هایی را که در روندها و سیاست‌گذاری‌های جنسیتی رخ می‌دهد، توضیح دهد. حتی ممکن است آن‌ها را پنهان کند.

ذهنیتی که میان سرمایه‌داری و خانه‌نشینی زنان قائل به تزاخم است، فمینیسم را به هواداری از نظام بازار پیوند می‌زند و از نحوه‌ی بازتولید تبعیض‌های جنسیتی در این نظام غافل می‌ماند. از سوی دیگر، فرض چنین تزاخمی هم مناقشه‌انگیز است. بسیاری موارد رشد مناسبات بازاری نه تنها مانعی برای تبعیض‌های جنسیتی و خانه‌نشینی زنان ایجاد نمی‌کند، بلکه همچنان که خواهیم دید، مقوم آنها است. تحولات دهه‌ی اخیر در ایران نشان‌دهنده‌ی تطابق و تعاون عمیق میان خانه‌نشینی زنان و رشد مناسبات بازاری است. عربستان نیز بهترین نمونه‌ی جامعه‌ای است که در آن سرکوب جنسیتی و مناسبات سرمایه‌دارانه توأمان پیش می‌روند. لذا خروج زنان از خانه نه لازمه‌ی سرمایه‌داری است؛ نه صرفاً از رهگذر آن امکان‌پذیر است.

ملاحظه‌ی این نکات ضرورت درک جدیدی از تحولات در سیاست‌گذاری‌های جنسیتی و ضرورت ارائه‌ی یک تحلیل بدیل را یادآور می‌شود. رویکرد بدیل همچنین حاکی از اهمیت فاصله‌گذاری با اصلاح‌طلبی و اعتدال‌گرایی است که هم‌اکنون بخش اعظم فعالیت‌های زنان را تحت‌الشعاع قرار داده و بسیاری از آن‌ها را به بن‌بست نظری و عملی کشانده است. به نظر می‌رسد خط‌مشی جدید ضمن بهره‌گیری از ایده‌های نقد فرهنگی باید توجه خود را به وضعیت سیاسی و اقتصادی معطوف کند. نهایتاً

این‌که در رویکرد بدیل، نقد جنسیتی مناسبات قدرت نه فقط با معضلات زنان بلکه با دوام و زوال حیات اجتماعی در کلیت آن پیوند می‌خورد. زیرا در جامعه‌ی ایران بازتولید اجتماعی در حال زوال است و در شرف تسلیم به منطق حوزه‌ی تولید اقتصادی. نابودی بازتولید اجتماعی به معنای نابودی یک جامعه و فروپاشی شیرازه‌ی آن است. این روند نه تنها نابودی مناسبات خانوادگی را در پی داشته بلکه در حال نابود کردن کلیه‌ی روابط اجتماعی و فعالیت‌های مبتنی بر عشق و فضیلت به‌ویژه در طبقات پایین است. اعتراضات دی ماه را می‌توان در پرتو این زوال هم تبیین کرد. به تعبیر دیگر، معترضان خیابانی فقط از تبعیض‌های اقتصادی در رنج نیستند. آن‌ها همزمان از دایره‌ی بازتولید اجتماعی بیرون افتاده یا به سبب آن از تولید اقتصادی محروم مانده‌اند.

به‌رغم این وضعیت، نگرانی از بابت تحولات ویران‌گری که خصوصاً در دهه‌ی اخیر حادث شده‌اند، در منازعه‌ی جناحی برای کسب قدرت و منفعت جای چندانی ندارد. با این‌که همه‌ی جناح‌های سیاسی در ایران امروز در پدیدآمدن وضع امروزی شریک‌اند و کماکان به‌قوت در تخریب جامعه می‌کوشند، اما هر یک دیگری را در پدیدآمدن این وضعیت مقصر می‌داند.

همزمان در برخورد با آسیب‌های اجتماعی، از جمله فروپاشی خانواده و طلاق، غالباً انگشت اتهام به سمت زنان نشانه می‌رود و آن‌ها مقصر تلقی می‌شوند. در نتیجه باز هم سازوکارهای حاکمیتی برای سربه‌راه کردن آن‌ها در دستورکار قرار می‌گیرد. شکی نیست که عوامل فردی در فروپاشی خانواده نقش دارد، اما همچنان که خواهیم دید، سیاست‌های راهبردی زنان نقشی کلیدی در پدیدآمدن این وضعیت داشته است. با این مقدمه، حال پرسش این است که: سیاست‌گذاری‌های جنسیتی دهه‌ی اخیر در ایران که حدوداً از ۱۳۸۴ آغاز شده و تاکنون ادامه داشته، بر مبنای چه اهدافی تنظیم شده‌اند و چه پی‌آمدهایی داشته‌اند؟ منظور از سیاست‌گذاری جنسیتی

کلیه‌ی روندهای راهبردی است که به نحوی با برنامه‌ریزی برای زنان و هدایت آن‌ها به شیوه‌ی زیست خاصی بر اساس اولویت‌های سیاست‌گذاران مربوطاند. این سیاست‌گذاری‌ها در کلیه‌ی حوزه‌ها اتخاذ می‌شوند، از حوزه‌ی رفتار خصوصی، پوشش، بدن و روابط جنسی گرفته تا حوزه‌ی اشتغال، قانون، و سیاست رسمی. برای پاسخ به پرسش فوق، سه روند را بررسی خواهیم کرد که هدف آن‌ها جایگزینی مناسبات سیاسی و اقتصادی جدید و در نتیجه ایجاد یک خانواده و زن و مرد جدید بود: نخستین دگرگونی در مناسبات اقتصادی حادث شد، دومین دگرگونی به‌طور همزمان در سازوکارهای سیاسی، و سومین دگرگونی باز هم به‌طور همزمان در سیاست‌های راهبردی زنان. دو روند نخست شناخته‌شده‌تر و پیوند میان آن‌ها نیز ملموس‌تر است. اما روند سوم هم کم‌تر شناخته شده و هم پیوند آن با دو روند دیگر نیز تقریباً به‌کل ناشناخته باقی مانده است.

تولید اقتصادی و بازتولید اجتماعی

یکی از ویژگی‌های اصلی جوامع پدرسالار، دوگانگی عمومی/خصوصی و تلاش برای حفظ آن است. حوزه‌ی عمومی عموماً مردانه و حوزه‌ی خصوصی زنانه است و زنانه هم تلقی می‌شود. این تقسیم‌بندی فضایی/مکانی هم در جوامع باستانی و هم جوامع مدرن شایع بوده است. در جامعه‌ی سرمایه‌داری این دوگانگی به نحو دیگری بازتولید می‌شود که با یک تقسیم‌بندی دوتایی برمبنای فعالیت متناظر است: تولید اقتصادی در برابر بازتولید اجتماعی. [۱]

تولید اقتصادی قلمرویی عمدتاً مردانه است که در آن کار، کالایی است که در ازای آن پول دریافت می‌شود. مهم‌ترین قاعده‌ی حاکم بر حوزه‌ی تولید اقتصادی، پول است. بنابراین پولی‌شدن و کالایی‌شدن به معنای تسری منطق حوزه‌ی تولید اقتصادی است. در مقابل تولید اقتصادی، بازتولید اجتماعی قرار دارد. مهم‌ترین

قاعده‌ی حاکم بر این حوزه نه پول، بلکه عشق و فضیلت است. فعالیت‌های این حوزه طیف متنوعی را در برمی‌گیرند، از جمله: زادن و پرورش فرزندان، مراقبت و پرستاری سال‌مندان، رسیدگی به بیماران، مراقبت از معلولان، فعالیت‌های خیریه‌ای، پخت‌وپز و اداره‌ی امور منزل، نظافت و جز آن‌ها. بخش مهمی از این فعالیت‌ها به قلمرو خانواده تعلق دارد و به‌دست زنان صورت می‌گیرد. در بازتولید اجتماعی کار یک کالا نیست، بلکه فعالیتی است که از سر عشق و فضیلت صورت می‌گیرد.

در جوامع سرمایه‌داری، حوزه‌ی تولید اقتصادی بر حوزه‌ی بازتولید اجتماعی تقدم دارد. در واقع بازتولید اجتماعی عمدتاً پست تلقی می‌شود، زیرا در معنای اقتصادی «مولد» نیست. اما واقعیت این است که اگر بازتولید اجتماعی وجود نداشته نباشد، هیچ جامعه‌ای قادر به ادامه‌ی حیات نیست. اگر زادن و پرورش کودکان متوقف شود، اگر کسی نباشد که از بیماران، سال‌مندان و معلولان مراقبت کند، برای اعضای خانواده غذا بپزد، نظافت کند، قبوض را پرداخت کند، در صف بایستد، محبت کند و عشق بورزد، تیمارداری کند و سایر فعالیت‌هایی را انجام دهد که غالباً بر عهده‌ی زنان است، هیچ جامعه‌ای قادر به ادامه‌ی حیات نخواهد بود و چرخه‌ی تولید اقتصادی نیز متوقف خواهد شد.

سه تحول

از اواسط دهه‌ی هشتاد شمسی تحولی در عرصه‌ی مناسبات اقتصادی، سیاسی، و جنسیتی آغاز شد که هدف آن دگرگونی عمیقی در ساخت سیاسی به‌منظور ساختن یک طبقه‌ی رژیم جدید از رهگذر دگرگونی‌های عمیق در نظام بازتوزیع منابع و مناصب بود. این تغییرات نه‌تنها جامعه‌ی امروز را عمیقاً تحت تأثیر خود قرار داده است، بلکه آینده‌ی آن را نیز تا حد زیادی رقم زده است.

پرداختن به دلایل این جابه‌جایی در نخبگان از هدف این مقاله فراتر است. تنها به اختصار اشاره می‌کنم که در آن مقطع این اقدامات راهکاری مؤثر برای کنترل جامعه و مبارزه با مطالبات معوقه‌ی اجتماعی فراگیری بود که از دوره‌ی پس از جنگ به‌ویژه پس از خرداد ۷۶ شدت گرفته بود و اصلاح‌طلبی نیز نتوانسته بود به بخش اعظم آن‌ها پاسخ بدهد.

مهمانان جدید سفره‌ی انقلاب

ساختن یک طبقه‌ی رژیم جدید مهم‌ترین سازوکار برای ایجاد یک جابه‌جایی گسترده در نخبگان و رجال سیاسی بود. این کار به آن معنا بود که مهمانانی که پیش‌تر بر سر سفره‌ی انقلاب نشسته بودند، می‌بایست جای خود را به‌زور به مهمانان دیگری بدهند. در عین حال سفره بزرگ‌تر و مخلفات آن نیز بیش‌تر شد. شبیه این اقدام در ابتدای انقلاب نیز صورت گرفت. در آن مقطع نیز شاهد بودیم که طبقه‌ی رژیم قدیم طی روندی قهرآمیز کنار گذاشته شد و بخش بزرگی از دارایی‌هایش به نفع طبقات جدید صادره شد. تصاحب از رهگذر سلب مالکیت به شکل‌گیری نخبگان سیاسی و اقتصادی جدیدی منجر شد که بدنه‌ی مدیران و گردانندگان نظام تازه-تأسیس را تشکیل دادند. در سال ۸۴ و با روی کار آمدن دولت نهم، روند مشابهی در دستور کار قرار گرفت. در این‌جا نیز همچون ابتدای انقلاب، تصاحب از طریق سلب مالکیت صورت گرفت؛ اما نه با مصادره‌ی اموال طبقه‌ی رژیم پیشین، بلکه عمدتاً از رهگذر خصوصی‌کردن دارایی‌های عمومی. این کار با بازبینی در اصل ۴۴ قانون اساسی و تفسیر وارونه‌ی آن انجام شد که تصاحب دارایی‌های عمومی از جمله بخش‌های نفت، گاز، پتروشیمی، مخابرات، معادن، نیروگاه‌ها، رودخانه‌ها، دریاها، زمین‌ها، کشتی‌رانی، و جز آن‌ها را به نفع نهادهای نظامی و انتظامی و بخش‌های شبه‌دولتی و حامیان آن‌ها هدف گرفته بود. به موازات این روند، تخصیص رانت و

اعتبارات گسترده به نظرکردگان، شکل‌گیری طبقه‌ی جدید نخبگان سیاسی را تسهیل کرد. البته این روند پیش از دولت نهم و دهم آغاز شده بود و در واقع ریشه در سال‌های نخست انقلاب داشت که برخی از گروه‌های سیاسی و افراد به دلیل برخورداری از «سابقه‌ی انقلابی» برای خود امتیازات و رانت‌های ویژه‌ای قائل بودند. در دوره‌ی دولت‌های نهم و دهم بسیاری از «ارزش‌های انقلابی» رنگ باخته بود. لذا در ابتدا تلاش شد تا با توسل به تمایز میان «جبهه‌رفته‌ها» و «جبهه‌نرفته‌ها»، انحصارات و اختصاص رانت‌ها و امتیازات ویژه توجیه شود. اما پس از مدتی همین اندک ظاهرسازی نیز رنگ باخت و دست‌اندازی به ثروت‌های عمومی و به تعبیر دیگر تصاحب از رهگذر سلب مالکیت، صورتی ضربتی به خود گرفت. در مسابقه برای کسب قدرت و ثروت، دعوی دفاع از ارزش‌های اخلاقی و مقدسات، آن‌هم از سوی برندگان مسابقه، به شوخی شبیه‌تر است؛ خواه این ارزش‌ها به مناسبات خانوادگی راجع باشند یا به دیگر مناسبات اجتماعی. سیاست‌های راهبردی زنان تنها به‌ظاهر مناسبات خانوادگی را تبلیغ می‌کرد، اما به دلیل پیوند آن‌ها با پروژه‌ی تصاحب اقتصادی و سیاسی، در واقع به زوال و فروپاشی خانواده و هجوم منطبق تولید اقتصادی به حوزه‌ی بازتولید اجتماعی منجر شد.

فربه شدن سازوکارهای حاکمیتی

دولت‌ها عموماً دو کارکرد دارند: یکی از آن‌ها که بیش‌تر بر عهده‌ی قوه‌ی مجریه است، عمدتاً عمرانی، خدماتی و رفاهی است و شامل آب، برق، جاده، مدرسه، دانشگاه، بیمارستان، موزه، سینما، امنیت و جز آنها می‌شود. کارکرد دیگر نیز حاکمیت است که دربرگیرنده‌ی کلیه‌ی فعالیت‌هایی است که هدف آن‌ها ایجاد رضایت و اقناع در شهروندان، کنترل آن‌ها و در صورت نیاز سرکوب آن‌ها است. سازوکارهای ایدئولوژیک دولت شامل تبلیغات (صدا و سیما، حوزه، نماز جمعه و جز

آن‌ها)، اقناع و ایجاد رضایت در شهروندان است. رصد، شنود، و استراق سمع برای کنترل شهروندان، و نهایتاً زندان، گاز اشک‌آور، و پلیس برای سرکوب ناراضیان و مخالفان به کار گرفته می‌شود. از سال ۱۳۸۴ به بعد روندی شکل گرفت که سازوکارهای حاکمیتی به زیان سازوکارهای رفاهی و خدماتی بیش از پیش تقویت شد. حاصل این روند نیز بزرگ‌شدن روزافزون حاکمیت در برابر کوچک‌شدن و ناتوان‌شدن روزافزون دولت بود. در نتیجه، در روندی معکوس، دامنه و کیفیت خدمات رفاهی به‌طور روزافزون کاسته و دامنه‌ی مداخله و کنترل امور شهروندان وسیع‌تر شد.

سیاستِ تنانه

در حالی که دو تحول یادشده یعنی دگرگونی در ساخت سیاسی و اقتصادی شناخته شده و تحلیل شده است، تحول سوم، یعنی سیاست‌های راهبردی در حوزه‌ی جنسیت و زنان و ارتباط وثیق آن با دو تحول یادشده کم‌تر به بحث گذاشته شده است. سیاست‌های راهبردی زنان مجموعه‌ای از سیاست‌گذاری‌های جنسیتی بود که با روی کار آمدن دولت نهم با هدف خانه‌نشین کردن زنان، اشتغال‌زدایی از آن‌ها و ایجاد یک خانواده‌ی جدید بر اساس زن و مرد جنسی‌شده در دستور کار قرار گرفت.

البته این روند نیز جدید نبود. در ایران جابه‌جایی در مناسبات سیاسی و اقتصادی همواره با سیاست‌گذاری جنسیتی و جنسی دست‌کاری در هویت جنسی زنانه و مردانه همراه بوده است. یکی از مهم‌ترین این سیاست‌ها تصمیم‌گیری برای پوشش زنان و بازتنظیم تن زنان است. بنابراین خط‌مشی‌های جدید جنسیتی همواره از پیش از مداخلات عظیم سیاسی و اقتصادی خبر می‌دهند. ایران مدرن حداقل دو بار شاهد این تحول بوده است: بار نخست با روی کار آمدن پهلوی اول، و بار دوم با تأسیس جمهوری اسلامی. در هر دو تجربه، طی مکانیسم‌های قهرآمیز، مناسبات

تنانه، جنسی و خانوادگی جدید جایگزین مناسبات قبلی شد و همزمان، پوشش و هویت جدیدی برای زنان تعریف و به‌زور به آن‌ها تحمیل شد. این دگرگونی با خود الگوی مصرف، سبک زندگی جدید و نوع جدیدی از زنانگی و تنانگی را به همراه داشت که از بالا دیکته می‌شد. برای مثال زن انقلابی غیرجنسی با الگوی مصرف مطلوب مقامات در آن زمان که بر ساده‌زیستی مبتنی بود، تناسب تام داشت. طی دهه‌های بعد به اقتضای دوره‌ی جنگ، دوره‌ی سازندگی و تحولات پس از آن، هویت و تن زنان و مردان به‌دفعات تعریف و بازتعریف شد. به همین منوال، از اواسط دهه‌ی هشتاد، همراه با تغییرات سیاسی و اقتصادی بنیادین، به زن جدید و تن جدیدی نیاز بود که با شیوه‌ی دگرگون‌شونده‌ی حیات و سبک زندگی در مناسبات قدرت متکی بر حامی‌پروری و مصرف‌گرایی سازگار باشد. اما این بار برخلاف سال‌های نخست انقلاب یا دوره‌ی جنگ، به یک تن تمام‌جنسی شده نیاز بود که از رهگذر جراحی‌های متنوع و تکنولوژی‌های بدن از نو ساخته شود. این تن تمام‌جنسی نمادی بود از تلذذ و رفاه که از یک سو از تفوق طبقات پیروز در نبرد گلاادیاتوری در اقتصاد و سیاست حکایت داشت و از سوی دیگر از تفاوت اغراق‌شده‌ی جنسیتی معطوف به سلطه‌ی مردانه در خانواده. زن جدید تمام‌جنسی و مصرف‌کننده هم ستون خانواده‌ی جدید بود هم نماد جامعه‌ای زخمی و دردمند از نابرابری عمیق سیاسی، اقتصادی، و جنسیتی. همچون گذشته، جراحی اقتصادی و سیاسی با جراحی بدن نسبت مستقیم داشت.

راهبرد زنان

در یکی از نخستین اقدامات، اندک زمانی پس از انتخابات تیر ۸۴، رئیس دولت در مقام رهبر طبقه‌ی رژیم جدید وقتی برای ایراد نخستین نطق خود به مجلس رفت، همان ابتدای کار به‌طعن اعلام کرد که مردان نمی‌توانند به یک زن قانع باشند. این اظهارات با خنده‌ی تأییدآمیز اکثریت نمایندگان همراه شد. مدتی بعد کارزار تبلیغاتی

گسترده‌ای آغاز شد که مهم‌ترین وظیفه‌ی زنان را زادن فرزند، شوهرداری و خانه‌داری اعلام کرد. اولویت زنان ازدواج بود، نه اشتغال. در پی آن، سیر نزولی اشتغال زنان که در دوره‌ی اصلاحات به‌طور نسبی در حال بهبود بود، دوباره به روند سابق بازگشت. مشارکت اقتصادی زنان در دولت نهم از حدود ۲۰ درصد در سال ۱۳۸۴ به ۱۷ درصد در سال ۱۳۸۸ رسید. در فاصله‌ی سال‌های ۱۳۸۵ تا ۱۳۹۰، زنان در حدود ۸۵۰ هزار شغل را از دست دادند. [۲]

مطابق تعریف جدید از وظیفه و جایگاه زن، طبیعی‌ترین کار برای زن، ماندن در خانه بود. دستگاه‌های تبلیغاتی حضور زنان در فضای عمومی و محیط‌های کاری را مخل آرامش محیط کار تلقی کردند. بر اساس این تعریف دستوری از زنانگی که تا همین اواخر شهرداری تهران از اصلی‌ترین متولیان آن بود، «محیط کار» محیطی اساساً مردانه است و حضور زنان، آرامش و سلامت آن را به خطر می‌اندازد. ناگفته نماند که به‌رغم تبلیغات گسترده برای فرزندآوری، مادری و تشکیل خانواده، روندهایی برای تشویق مردان به تعدد زوجات هم آغاز شد. همزمان بسیاری از مهدهای کودک، خصوصی یا تعطیل و برنامه‌هایی برای خانه‌نشین کردن زنان، تشویق ازدواج و ازدیاد جمعیت از سوی نهادهای گوناگون از جمله بسیج خواهران، مرکز امور خانواده، شورای فرهنگی اجتماعی زنان و ... راه‌اندازی شد.

تبلیغ مادری و ازدیاد جمعیت در حالی صورت می‌گرفت که هوای شهرهای بزرگ روزبه‌روز برای پرورش کودکان ناسالم‌تر می‌شد و افزایش هزینه‌های زندگی، حیات عادی بخش‌های زیادی از جامعه را مختل کرده بود. افزون بر این، خدمات بهداشتی و آموزشی برای مادران گران‌تر و دوره‌های آموزش رایگان پیش از ازدواج و دیگر آموزش‌های عمومی مرتبط با شناخت و مقابله با بیماری‌های مقاربتی از جمله ایدز، زیر لوای مغایرت با شئون اسلامی، از آموزش عمومی و دانشگاهی حذف شدند. تشویق زنان و دختران به روی آوردن به چادر با ساخت و تولید گسترده‌ی چادر

«ملی» از دیگر راهکارهای مقابله با «فمینیسم» بود. همزمان، در طرح به اصطلاح امنیت اجتماعی پلیس، در کنار دستگیری «اراذل و اوباش» زنان بسیاری به بهانه‌ی مغایرت پوشش آن‌ها با حجاب اسلامی دستگیر یا به پرداخت جریمه محکوم شدند. همچنان از سال ۱۳۸۶ به بعد، برخورد دولت با فعالان زنان ابعاد بی‌سابقه‌ای به خود گرفت. در این مدت بسیاری از فعالان زن، دستگیر و به حبس یا پرداخت جریمه‌های سنگین محکوم شدند.

هدف سیاست‌های راهبردی این بود که زنان دوباره مطیع و سربره‌راه شوند. اما این سیاست‌ها پی‌آمدهای به مراتب مهم‌تری داشت؛ نه تنها برای زنان بلکه برای کل جامعه.

زوال بازتولید اجتماعی

یکی از پی‌آمدهای خانه‌نشین کردن زنان در بیش‌تر جوامع، رشد مصرف‌گرایی از جمله مصرف تن و جنسی شدن روزافزون آن بوده است. سیاست‌های راهبردی زنان به رشد این پدیده کمک شایانی کرده است. اعضای طبقات جدید رژیم که پول نفت مستقیماً به سر سفره‌هایشان آمده بود، هم عرضه‌کننده و هم متقاضی بخش مهمی از کالاهای وارداتی در آن سال‌ها بودند. با بالا رفتن قیمت نفت، حجم واردات کالا هم شدت گرفت. این کالاها شامل لوازم آرایش، لوازم خانگی، البسه، تکنولوژی‌های زیبایی و ساخت بدن، جراحی، رژیم‌های غذایی، و الگوهای تغذیه‌ای بود که از تلذذ و رفاه مادی و اولویت سکس و امر جنسی خبر می‌داد.

خانه‌نشین کردن زنان با دو تحول یادشده، یعنی تحول اقتصادی برای ساختن طبقه‌ی رژیم جدید و رشد روندهای حاکمانه، در سازگاری کامل بود. اشتغال‌زدایی از زنان و حذف آن‌ها از چرخه‌ی تولید اقتصادی، به رشد مصرف‌گرایی و جنسی کردن هر چه بیش‌تر تن زن دامن می‌زد که منافع مادی آن مستقیماً عاید طبقات برگزیده

می‌شد. مهم‌تر این که ترفند خوبی برای پوشاندن ناکارآمدی عمیق دولت و ادغام آن در حاکمیتی بود که دو کارکرد داشت: نخست، برکشیدن حامیان و پروراندن آن‌ها و دوم، سرکوب ناراضیان و کنترل آن‌ها. لذا درحالی که وضع اقتصادی به‌ویژه در طبقات فرودست به‌طور فزاینده بدتر می‌شد، خانه‌نشین کردن زنان راهکاری مناسب بود تا به هزینه‌ی بیکاری و بدتر شدن وضعیت معیشتی بسیاری از زنان، ناتوانی و بی‌ارادگی دولت در سیاست‌گذاری‌های اقتصادی، برای مدت زیادی از چشم‌ها پنهان بماند. افزون بر این، در چنین وضعیت اقتصادی، بخش‌های گسترده‌ای از جامعه نیز به‌اشتباه با این دعوی حکام همراه شدند که در شرایطی که برای مردان هم شغلی یافت نمی‌شود، اولویت اشتغال با زنان نیست. طبعاً اشتغال‌زدایی از زنان به بدتر شدن وضعیت معیشتی بسیاری از طبقات پایین منجر شد که دولت نهم دعوی نمایندگی آنها را داشت. «ناسازگار» جلوه‌دادن اشتغال زنان با آنچه که بر اساس دعوی غالب، زنان برایش «آفریده شده‌اند»، یعنی مادری و همسری، با تأیید ضمنی بخش‌هایی از جامعه همراه بود. این روند به غیرقابل رؤیت شدن مکانیسم‌هایی می‌انجامید که دولت‌های نهم و دهم برای جراحی اقتصادی و سیاسی جامعه در پیش گرفته بودند. به تعبیر دیگر، سرکوب زنان و مطالبات آن‌ها فرصت و توان کافی برای دگرگونی اقتصادی و سیاسی مورد نظر برای ایجاد یک طبقه‌ی رژیم جدید را فراهم آورد. حذف زنان و مطالبات آن‌ها به معنای خلاصی از تخصیص بودجه‌ی بزرگی بود که درواقع می‌بایست به رفاه جامعه اختصاص یابد. از این‌رو سیاست‌های راهبردی زنان باعث بدتر شدن وضعیت معیشتی نه فقط زنان بلکه خانواده‌ها نیز شد.

این سیاست‌ها مدعی حفظ تفاوت میان حوزه‌ی خصوصی و عمومی بود اما، به نحوی متناقض، به محو تمایز میان حوزه‌ی بازتولید اجتماعی و حوزه‌ی تولید اقتصادی و سرریز شدن مناسبات پولی و کالایی از حوزه‌ی تولید اقتصادی به حوزه‌ی بازتولید اجتماعی کمک کرد. یکی از دلایل آن، رواج مصرف‌گرایی در جامعه به‌ویژه

در میان اعضای طبقات مسلط پیشین بود که از رهگذر حامی پروری رشد و نمو یافته بودند.

تا زمان روی کار آمدن دولت یازدهم در سال ۱۳۹۲، بخش اعظم پروژه‌ی ساختن طبقه‌ی رژیم جدید به اتمام رسیده بود. اما اعتدالیون و اصلاح‌طلبان متحدشان، این‌طور وانمود کردند که «قطار انقلاب» دوباره به «مسیر اصلی» بازگشته است. باین‌حال، دست‌کاری سیاسی و اقتصادی برای ساختن طبقه‌ی رژیم، هرگز از دستور کار خارج نشد. حال نوبت آن بود که همان برنامه این بار در خدمت ساختن طبقه‌ی جدیدی از «نخبگان» قرار گیرد؛ گیرم نه در ابعاد پیشین. همچنین در این دوره نه‌تنها سازوکارهای حاکمیتی کنار گذاشته نشد، بلکه بر میزان بودجه‌های اختصاص یافته به سازوبرگ‌های ایدئولوژیک، کنترل، و سرکوب جامعه به‌ویژه زنان باز هم افزوده شد. [۳]

باین‌که در دولت یازدهم از شدت و حدت سیاست‌های دستوری تا حدی کاسته شد، اما همچنان که گذشت، روند اشتغال‌زدایی از زنان نه‌تنها متوقف نشد، بلکه شدت گرفت. یکی از دلایل این وضعیت، بدتر شدن وضعیت معیشتی همه‌ی اقشار بود که باز هم اشتغال زنان را از اولویت می‌انداخت.

به همین منوال، در دولت‌های یازدهم و دوازدهم مصرف‌گرایی با شدت و حدت بیش‌تری ادامه یافت. در واقع طی دوره‌ی پس از جنگ تا به امروز، مصرف به مهم‌ترین شاخص تمایز و تفاخر طبقاتی بدل شده است. این بدان معنا است که هر کس بیش‌تر مصرف کند - و محیط‌زیست را بیش‌تر نابود کند - در سلسله‌مراتب اجتماعی جایگاه بالاتری می‌یابد و از احترام بیش‌تری برخوردار است. بسیاری از افراد از رهگذر مصرف، برای خود تفاخر و تمایز ایجاد می‌کنند. اما هر قدر جامعه مصرفی‌تر شود، بازتولید اجتماعی کم‌رنگ‌تر شده و عشق و فضیلت کالایی‌تر می‌شوند. بنابراین

دولت‌های نهم و یازدهم، به‌رغم اختلاف در رویه‌ها، در زوال بازتولید اجتماعی دارای وحدت رویه بوده‌اند.

مخاطره‌ی این روند برای طبقات فرودست به‌مراتب بیش‌تر است. زیرا درحالی‌که در بسیاری از طبقات بالا پول باعث حفظ مناسبات خانوادگی به صورت نیم‌بند می‌شود، در طبقات پایین، بی‌پولی به تضعیف خانواده و پیوندهای عاطفی و نوع‌دوستانه می‌انجامد. لذا در ایران طبقات پایین بیش از طبقات بالا با بحران فروپاشی خانواده مواجه‌اند. آن‌ها نه تنها در تولید اقتصادی جایی ندارند، بلکه از بازتولید اجتماعی هم سهم ناچیزی دارند. به همین منوال، معترضان خیابانی دی ماه امسال، تنها متشکل از له‌شدگان مناسبات اقتصادی نیستند؛ بلکه بسیاری از آنها قربانیان زوال بازتولید اجتماعی هم هستند.

ایران تنها کشوری نیست که با چنین شرایطی مواجه است. در سایر مناطق جهان نیز سیطره‌ی مناسبات بازاری باعث شده تا حوزه‌های متنوع حیات به‌طور فزاینده تسلیم مناسبات پولی شوند. باین‌حال در مواردی راه‌حلی برای مقابله با این وضع ارائه شده است. برای مثال در اسکانندیناوی دولت در تلاش است از رهگذر «سرمایه‌گذاری اجتماعی» (social investment) که به جای مصرف بر مراقبت تأکید دارد، نسل‌های جدید را با مفهوم مراقبت آشتی داده و به آن‌ها راه‌هایی را برای ایجاد توازن میان شغل با پیوندهای عاطفی، مناسبات اجتماعی، حفظ طبیعت و محیط زیست بیاموزد. سرمایه‌گذاری اجتماعی اکنون به خط‌مشی اتحادیه‌ی اروپا برای مقابله با سیطره‌ی نیروهای بازار و زوال بازتولید اجتماعی تبدیل شده است.

در همین راستا اعطای مرخصی‌های پس از تولد فرزند به پدران، کمک به مادران و تسهیل امر مراقبت از بیماران، سال‌مندان و معلولان از رهگذر تقویت بنیه‌ی بدنی و فکری مراقبان، از راهکارهای مؤثر برای مقابله با زوال بازتولید اجتماعی است. طبعاً آموزش و پرورش در این زمینه نقشی کلیدی بر عهده دارد. اما آموزش در ایران

عمدتاً ایدئولوژیک است و نمی‌تواند افراد را برای مقابله با مسائل و معضلات امروزی تجهیز کند. به همین منوال نهادهایی همچون صدا و سیما و شهرداری که متولی آموزش عمومی هستند، به جای مهارت‌آموزی، عمدتاً به اشاعه‌ی سیستماتیک خرافات مشغول‌اند.

سیاست‌گذاری‌های کلان نیز به جای مقابله با مخاطرات اجتماعی به کمک آن شتافته‌اند. برای مثال، تعداد زیادی از زنانی که به مرخصی زایمان می‌روند، شغل خود را که برای معیشت و بقای خانواده‌شان ضروری است، از دست می‌دهند. همچنین بر اساس ذهنیت غالب در جامعه، مراقبت از فرزندان، کار خانگی، مراقبت از سالمندان و جز آنها عمدتاً کار زنان است و بسیاری از مردان انجام آن‌ها را دون شأن خود می‌دانند. به نظر بسیاری از افراد اشتغال به فعالیت‌هایی که پولی در آنها نیست، بی‌فایده است. طبعاً این ایده که زنان می‌زایند، اما محکوم نیستند که تمام وقت خود را با کودک بگذرانند و مردان هم باید در کار مراقبت از فرزند سهیم باشند، چندان مقبول نیست. متولیان اصلی آموزش در ایران برای زدودن باورهای کلیشه‌ای جافتاده تلاش نمی‌کنند. برعکس، مرتباً به ترویج آن‌ها مشغول‌اند. لذا جای شگفتی ندارد که چند وقت پیش، زمانی که در مجلس بحث اعطای مرخصی به مردان پس از به‌دنیا آمدن فرزندشان مطرح شد، موضوع به دلیل تمسخر رئیس مجلس و نمایندگان بی‌درنگ از دستور کار خارج شد.

سخن آخر

در دهه‌ی اخیر تلاش برای استقرار نظم سیاسی جدید، دگرگونی عمیقی را در مناسبات اقتصادی و جنسیتی ایجاد کرده است. در خلال این جراحی همه‌جانبه، نه‌تنها روندها برای زنان و سایر گروه‌های اجتماعی تبعیض‌آمیزتر از گذشته شد، بلکه بازتولید اجتماعی نیز به‌جد به خطر افتاد. حتی اگر جامعه‌ی ایران بتواند بحران‌هایی

همچون بحران زیست‌محیطی را از سر بگذرانند، مسأله‌ی دوام حیات اجتماعی آن اکنون با پرسش جدی مواجه است.

به نظر می‌رسد در شرایط فعلی هیچ‌یک از احزاب و جناح‌های سیاسی خطر زوال بازتولید اجتماعی را جدی نگرفته‌اند. به همین منوال، سیاست‌های دستوری از بالا نیز به عوض حل مشکل، بر وخامت اوضاع افزوده است. برای مثال، درحالی‌که دستگاه‌های تبلیغاتی از یک سو در ستایش از خانواده و ازدواج داد سخن سر می‌دهند، همزمان، تبلیغ تعدد زوجات و تشویق مردان به هوس‌رانی، پیام‌های متضادی را به جامعه القا می‌کند که ماحصل آن بی‌ارزش‌شدن اخلاق، و ترویج خیانت، دروغ و دورویی است. همچنین به موازات بدترشدن وضع معیشتی طبقات غیررژیم، روندهای حاکمیتی هم فربه‌تر می‌شوند. در نتیجه، درحالی‌که بلندگوهای تبلیغاتی به نحوی تصنعی در ستایش از اخلاق، کمک به نوع‌دوستی، دستگیری از فقرا، رسیدگی به سالمندان و جز آنها داد سخن می‌دهند، مناسبات اجتماعی به‌طور فزاینده کالایی‌تر می‌شود.

در چنین وضعیتی تنها خود زنان‌اند که می‌کوشند به هر نحوی مانع از نابودی بازتولید اجتماعی شوند. حرکت دختران خیابان انقلاب و چالش آن‌ها با پوششی که هدف آن جنسی‌کردن و کالایی‌کردن تن زن است، یکی از مهم‌ترین این ابتکارات است. این ابتکار و اعتراضات دی ماه هر دو از بستری واحد برمی‌خیزند و ریشه در تبعیض‌های واحد دارند. اما درحالی‌که بسیاری از مردان با بازماندن از چرخه‌ی تولید اقتصادی از بازتولید اجتماعی نیز بیرون رانده شده‌اند، بسیاری از زنان درست به دلیل قراردادن در بازتولید اجتماعی یعنی زادن فرزند و سایر فعالیت‌های مرتبط با عشق و فضیلت، با محرومیت و تبعیض دست به گریبان‌اند.

در حرکت به‌غایت مسالمت‌آمیز دختران خیابان انقلاب، شجاعت به‌مثابه یک فضیلت مدنی بی‌پیرایه و ناب، تن غیرجنسی زنانه را در تقابل با قلمرو عمومی مردانه،

مملو از ریاکاری و آماس کرده از مناسبات خشک و کالایی تولید اقتصادی قرار می‌دهد. با این کار نه تنها خانه‌نشین کردن زنان بلکه کلیه‌ی مناسبات قدرتی را به چالش می‌گیرد که آن رویه را می‌سازند. ابتکار زنان جوان برای مقابله با تبعیض‌هایی که کمر به نابودی زنان و حیات اجتماعی در کلیت آن بسته شاید آخرین فرصت‌های جامعه‌ای باشد که هر روز از دامنه‌ی انتخاب‌هایش کم می‌شود و زمان برایش به تنگ می‌آید.

پی‌نوئیس‌ها

[۱] Nansy Fraser, "Contradictions of Capital and Care," *New Left Review*, 100 August 2016.

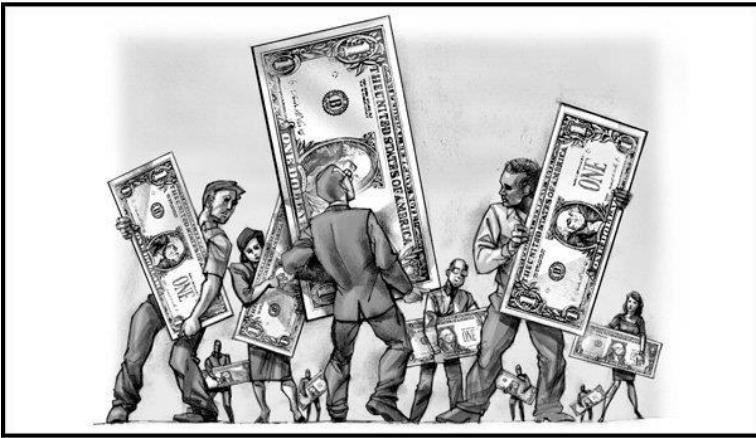
[۲] زهرا کریمی و الهام جهان‌تیغ، «عوامل مؤثر بر اشتغال غیررسمی زنان جوان در ایران»، *مطالعات اجتماعی روان‌شناسی زنان*، ۱۲ (۳)، پاییز ۱۳۹۳، صص ۱۱۵-۱۴۰.

[۳] قبل‌تر در مطلب دیگری در مورد افزایش بودجه‌های راهبردی زنان در دولت یازدهم نوشته‌ام:

فاطمه صادقی، «[خانواده، جمعیت، و ایده‌آل زنانگی](#)»، سایت *نقد اقتصاد سیاسی*.

احمد سیف

آیا رفرم‌های مالیاتی باعث کاهش نابرابری در آمدی خواهد شد؟



«در این کشور می‌توانید دموکراسی داشته باشید یا نظامی داشته باشید که ثروت در دست اندک‌شماری متمرکز شده باشد ولی این دو را با هم نمی‌توانید داشته باشید»
لویی د. براندیس

(به نقل از سیر، ۲۰۱۶، ص ۲۳۷)

چکیده

در این مقاله پی‌آمد رفرم‌های مالیاتی بر نابرابری را بررسی می‌کنیم. با تعریف نابرابری و ابعاد مختلف آن آغاز می‌کنیم. در حالی که تقسیم‌بندی متداول یک‌درصدی‌ها و ۹۹درصدی‌ها بسیار رایج است، ولی در مقاله بحث می‌کنیم که این مقوله بسیار پیچیده است و نابرابری در میان ۹۹درصدی‌ها هم مسأله‌ی قابل‌تأملی است. درآمد واقعی طبقات متوسط هم در این سال‌ها گرفتار رکود بوده است. از سوی دیگر به خاطر کمبود سرمایه‌گذاری، نرخ رشد هم در اغلب اقتصادهای جهان بسیار ناچیز است. در این مقاله به‌طور مشخص از دو دسته رفرم سخن خواهیم گفت. در وهله‌ی اول به دلیل قهقرایی بودن مالیات‌های غیرمستقیم، معتقدیم که توازن بین مالیات‌های مستقیم که تصاعدی است و مالیات‌های غیرمستقیم که قهقرایی است باید به نفع فقرا تصحیح شود. رفرم‌های دیگر باید به گونه‌ای باشد که کارآیی نظام مالیاتی را بهبود بخشد. برای افزایش تأثیر این سیاست‌ها هم اندازه و هم ترکیب مداخلات رفاهی دولت باید تغییر کند و افزایش یابد.

۱. مقدمه

بحث و گفت‌وگو درباره‌ی نابرابری اقتصادی همه‌جاگیر شده است. اگر از نظری منسوب به مارک تواین «سوءاستفاده» بکنم، همگان درباره‌اش شکایت می‌کنند ولی ظاهراً کسی نمی‌داند برای کاهش آن چه باید کرد. با چند استثنا نابرابری در چهار دهه‌ی گذشته در همه جا افزایش یافته است. در عین حال، اگرچه در صد سال گذشته در مقابله با نابرابری‌های نژادی، جنسیتی، موفقیت‌هایی داشته‌ایم، ولی در ضمن این‌هم درست است که پیشرفت‌های ما در عرصه‌ی کاهش نابرابری‌های اقتصادی در چهار دهه‌ی گذشته متوقف و حتی معکوس شده است. در سال‌های اخیر اگرچه دانش ما درباره‌ی نابرابری بیش‌تر شده ولی در ضمن برای یافتن راه‌های برون رفت از این مخمصه کنونی پژوهش‌های کم‌تری صورت گرفته است. حوزه‌های که باید به جد مورد توجه بیش‌تر قرار بگیرد از جمله این است که ما درباره‌ی نابرابری فرصت‌ها در مقایسه با دانش ما درباره‌ی نابرابری پی‌آمدها دانش به‌مرااتب کم‌تری داریم.

از سوی دیگر پژوهش‌های انجام گرفته در چهار دهه‌ی گذشته در مستندسازی شیوه‌ها و روندها و تا حدودی دلایل نابرابری اجتماعی توفیق بیش‌تری داشته است تا در مورد یافتن راه‌هایی برای کاستن از این روند رو به افزایش.

آخرین نکته این که مشکل نابرابری عمدتاً در پژوهش‌های مربوط به فقر گم می‌شود و محققان اغلب می‌کوشند به این پرسش پاسخ دهند که «فقر چرا فقیرند» و «پی‌آمد فقر کدام است» درحالی که پرسش اساسی‌تر این است که «چرا پی‌آمدهای نظام آموزشی و بهداشتی و حتی قدرت سیاسی ما این همه نابرابر است» و یا «پی‌آمدهای نابرابری برای جامعه کدام است؟».

از همین ابتدا باید تأکید کنیم که درباره‌ی نابرابری و افزایش آن هیچ چیز «طبیعی» وجود ندارد. باید برای شناخت و تشریح سازوکارهای پیچیده‌ی اقتصادی،

سیاسی، اجتماعی و فرهنگی که فرصت‌های زندگی و رفاه افراد و جوامع را شکل می‌دهد وقت و انرژی بیشتری گذاشت. ما در این مقاله بحث می‌کنیم که اگرچه رفرم‌های مالیاتی برای کاهش نابرابری مفیدند ولی به دلایلی که خواهیم گفت رفرم ساختاری ضروری است تا روند روبه‌رشد این نابرابری هراسناک معکوس شود. تکیه بر شواهدی براساس نابرابری پی‌آمدها برای درک فرایندهای مولد این نابرابری‌ها کافی نیست. ما حتی براین باوریم که یک سیاست مؤثر برای کاهش نابرابری پی‌آمدها باید شامل بررسی سازوکارهای تولیدکننده‌ی نابرابری فرصت‌ها هم باشد:

- عرصه‌های اقتصادی - اجتماعی، مشخصاً سرمایه‌ی مالی و سرمایه‌ی انسانی،
- حوزه‌های بهداشت، که شامل مقوله‌های جسمی و روانی باشد،
- عرصه‌های سیاسی، به‌طور عمده دسترسی داشتن به قدرت سیاسی و ظهور در عرصه‌های سیاسی، و
- حوزه‌ی اجتماعی - فرهنگی، از جمله هویت، آزادی فرهنگی، و حقوق بشر.

گزارش علوم اجتماعی جهانی (۲۰۱۶، ۲۲) از هفت بُعد نابرابری سخن می‌گوید:

- **نابرابری اقتصادی:** که تفاوت بین سطح درآمدها، دارایی‌ها، ثروت و سرمایه و سطح زندگی از جمله نابرابری اشتغال را اندازه‌گیری می‌کند.
- **نابرابری اجتماعی:** بر تفاوت در موقعیت اجتماعی گروه‌های مختلف جمعیتی تأکید دارد، یعنی طبقات، کاست‌ها، و بر مبنای سن. این نوع نابرابری بر عدم توازن منظم که در کارکرد نهادهای اجتماعی مثل آموزش، بهداشت، قضاوت، و حمایت اجتماعی تبلور دارد تمرکز می‌کند.
- **نابرابری فرهنگی:** بر تفاوت ناشی از موقعیت‌ها براساس هویت تأکید دارد، یعنی تبعیض براساس جنسیت، موقعیت نژادی، مذهب، معلولیت، یا دیگر دسته‌بندی‌های تبعیض‌آمیز.

- **نابرابری سیاسی**، یعنی ظرفیت‌های مختلف افراد برای تأثیرگذاری در فرایند تصمیم‌گیری‌های سیاسی، و به همین نحو فرصت‌های نابرابر برای مشارکت در فرایند سیاست.
- **نابرابری بهداشت محیط زیست**: بر درجات مختلف حمایت از محیط زیست تأکید دارد، دسترسی به منابع طبیعی، و همین طور زیان دیدن از آلودگی‌ها، و ریسک بلایای طبیعی.
- **نابرابری مکانی**: نابرابری در فعالیت‌های اقتصادی براساس مکان را بررسی می‌کند، برای نمونه، مرکز و حاشیه، بخش شهری و بخش روستایی، و بین مناطق مختلف در یک سرزمین.
- **نابرابری در عرصه دانش**: عوامل مؤثر بردسترسی داشتن یا نداشتن به منابع و نوع دانش را بررسی می‌کند.

در این مقاله، تمرکز اصلی ما بر روی نابرابری اقتصادی است و از نابرابری درآمدی آغاز می‌کنیم و سپس می‌پردازیم به بررسی نقشی که نظام مالیاتی و پرداخت‌های رفاهی در کاهش آن دارد. این مقاله را در هفت بخش ارائه می‌دهیم.

پس از این مقدمه بخش دوم گزارش مختصری از تکامل نابرابری در چهار دهه‌ی گذشته به دست می‌دهد. بخش سوم به بررسی رفرم‌های مالیاتی بر نابرابری تمرکز می‌کند. در بخش چهارم با استفاده از یک نمونه شامل ۲۴ کشور در حال توسعه و نوظهور پی‌آمدهای سیاست‌های مالیاتی را بر نابرابری بررسی خواهیم کرد. در بخش پنجم نمونه‌ای شامل ۱۷ کشور توسعه‌یافته را مدنظر قرار داده و پی‌آمدهای نظام مالیاتی و رفاهی را بررسی خواهیم کرد. بخش ششم شامل پیشنهادهایی برای بهبود این وضعیت است و مقاله با فهرست منابع مورد استفاده تمام می‌شود.

۲. دیگران چه نوشته‌اند؟

همزیستی نابرابری مستمر در کنار غنای روزافزون یکی از تناقض‌های جدی زمانه‌ی ماست. این تناقض شیوه‌ای را که اقتصاد جهانی مدیریت می‌شود به چالش گرفته است. واقعیت دارد که با کاهش چشمگیر فقر در چین و هندوستان، سطح نابرابری جهانی کاهش یافته است ولی نابرابری درون‌کشوری از جمله در چین (پیکتی و دیگران ۲۰۱۷) و هندوستان (چنسل و پیکتی ۲۰۱۷) در چهار دهه‌ی گذشته به شدت بیش‌تر شده و حتی از زمان بحران بزرگ مالی ۲۰۰۸ روند رشد نابرابری شدت گرفته است. از سوی دیگر این نابرابری سخت‌سر ابعاد گوناگونی دارد. علاوه بر نابرابری در آمد و ثروت، نابرابری بهداشت و آموزش را داریم، دسترسی به امکانات رفاهی هم به شدت با نابرابری تقسیم می‌شود و به خصوص نابرابری جنسیتی و نژادی هم هست. عادت بر این بود ادعا کنند که نابرابری برای تضمین رشد اقتصادی لازم است ولی پژوهش‌های تازه‌تر (OECD، 2015) نشان داد که نه فقط نابرابری عمیق همبستگی اجتماعی را به مخاطره می‌اندازد بلکه به رشد پایدار هم به‌طور جدی صدمه می‌زند. کیلی (۲۰۱۵) که روند رشد نابرابری در کشورهای OECD را بررسی کرده به عوامل متعددی اشاره کرده است. دو عاملی که در بررسی‌اش نقش مهمی دارند یکی تغییرات تکنولوژیک و دیگری هم تغییر در هنجارهای پرداخت و نظام مالیاتی است. رشد اشتغال نیمه‌وقت عامل دیگری است که نشان‌دهنده‌ی این تغییر در الگوهای اجتماعی است. عامل نهایی در بررسی کیلی انتقال درآمد از کار به سرمایه است. او اضافه می‌کند که در دهه‌ی ۱۹۸۰، ۱۰ درصد غنی‌ترین بخش جمعیت در این کشورها درآمدی ۷ برابر درآمد ۱۰ درصد فقیرترین بخش جمعیت را داشتند، ولی این نسبت در ۲۰۱۵ به ۱۰ برابر رسیده است. وضعیت در پیوند با توزیع ثروت به مراتب بدتر است. ۱۰ درصد غنی‌ترین بخش جمعیت ۵۰٪ ثروت را در کنترل داشتند و سهم یک درصد غنی‌ترین بخش جمعیت هم ۱۸ درصد

بود و این درحالی است که سهم ۴۰ درصد پایینی جمعیت در ثروت تنها ۳ درصد است (کیلی، همان، ص ۳). نکته‌ی مهمی که کیلی به آن اشاره می‌کند این است که در ۱۹ کشور از اعضای OECD «افزایش نابرابری در طول ۱۹۸۵ تا ۲۰۰۵، بیش از ۴,۷ درصد از رشد اقتصادی در طول ۱۹۹۰-۲۰۱۰ کاسته است». البته پژوهشگران OECD (۲۰۱۴، ص ۲) برآورد بالاتری به دست می‌دهند و از نظر آن‌ها بین رشد نابرابری و کاهش رشد اقتصادی رابطه‌ی اقتصادی منفی و از نظر آماری قابل‌اعتمادی وجود دارد و در طول ۲۵ سال گذشته رشد نابرابری میزان رشد را به‌طور متوسط سالی ۰,۳۵ درصد کم‌تر می‌کند و برای کل این دوره هم ۸,۵ درصد کم‌تر کرده است».

اما در واکنش به این تحولات آن چه که رخ می‌دهد نگران کننده است. در ۲۰۱۳ تقریباً یک‌سوم کل اشتغال در کشورهای OECD مشاغل «غیراستاندارد» بود. منظوم از کارهای غیر استاندارد این است که موقتی و پاره‌وقت‌اند و اغلب هم خوداشتغالی است. برای نشان دادن درجه‌ی وخامت بد نیست اشاره کنم که ۴۰ درصد از جوان‌های شاغل، مشاغل غیراستاندارد دارند و در حدود ۵۰ درصد کسانی که به‌طور موقت شاغل‌اند از نظر سنی کم‌تر از سی‌ساله‌اند (همان، ص ۴).

تا این اواخر دیدگاه مورد قبول همگانی درباره‌ی رابطه بین توزیع درآمد و رشد پیش‌گزاره‌ی کوزنتس بود (بنگرید به بارو ۲۰۰۸). این دیدگاه مدعی بود که همراه با رشد اقتصادی در مراحل اولیه میزان نابرابری افزایش می‌یابد ولی با رشد بیش‌تر اقتصادی میزان نابرابری درآمدی هم کاهش می‌یابد. تکامل بیش‌تر این دیدگاه در اواسط قرن بیستم به نظریه‌ی «امواج در حال رشد همه‌ی قایق‌ها را به بالا حرکت می‌دهد» در آمد که به این معناست که رشد اقتصادی با خود ثروت و سطح زندگی بالاتر را برای همگان به ارمغان خواهد آورد. در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ به نظر شواهدی هم وجود داشت که در واقع دارد این چنین می‌شود. بر اساس این نگرش،

توزیع منابع ناشی از رشد بازدهی کار در طول دهه‌های ۵۰ و ۶۰ میلادی قرن گذشته اغلب پی‌آمد عملکرد بازار آزاد ارزیابی شد و از آن این‌طور نتیجه‌گیری شد که با تأکید صرف بر روی رشد اقتصادی می‌توان همان نتایج را تکرار کرد.

ما این دیدگاه و این نتیجه‌گیری را مردود اعلام می‌کنیم و به‌عکس معتقدیم بهره‌مندی‌های رفاهی دهه‌های ۵۰ و ۶۰ میلادی قرن گذشته نه نتیجه‌ی عملکرد بازار آزاد بلکه نتیجه‌ی عملکرد بازار در کنار نهادهای متعددی بود که در آن سال‌ها وجود داشت (از جمله برنقش به‌مراتب برجسته‌تر اتحادیه‌های کارگری تأکید داریم). بر اساس ادبیات اقتصادی که برنقش نهادها تأکید دارند، بحث ما این است که نهادها و هنجارهای اجتماعی ناشی از آن نه‌تنها در تولید کل ارزش که بر توزیع ارزش‌های تولیدشده اثرگذار بودند. به عبارت دیگر بر این نکته تأکید می‌ورزیم که عواملی چون تغییرات تکنولوژیک و جهانی‌کردن، در چارچوب نهادی تازه‌ای که در چهار دهه‌ی گذشته ایجاد شده‌اند بر درآمدها و توزیع آن اثر گذاشته‌اند. در تفسیر ما از این تحولات، پی‌آمد تغییرات تکنولوژیک و جهانی‌کردن با فعالیت و کوشش برای برچیدن نهادهای قدیمی که وجود داشت تشدید شده است. به عبارت دیگر انتقال قدرتی که از دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ به این سو اتفاق افتاده در واقع عامل اصلی گسترش نابرابری کنونی است و به همین دلیل معتقدیم بدون احیای آن نهادها با هیچ ترفندی نمی‌توان به همان شرایطی که وجود داشت و مزدها در کنار رشد بازدهی افزایش می‌یافت، بازگشت. بدون مداخلات گسترده‌ی دولت و بدون رفع شماری از رفرم‌های مخربی که در ۴۰ سال گذشته اتفاق افتاد - از جمله بازار منعطف برای کار و اتحادیه‌ی کارگری زدایی از محیط کار - آن نتایج هم به دست نخواهد آمد.

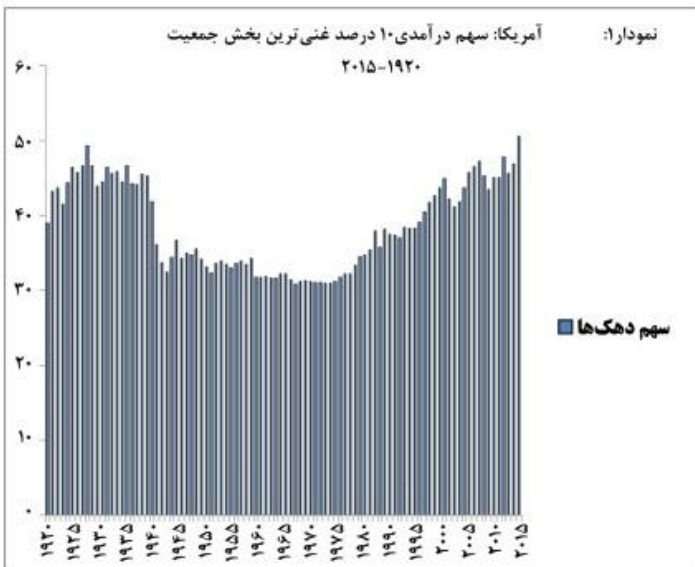
در دهه‌های اندکی اخیرتر، در مباحثی که وجود داشت «فرضیه‌ی امواج بالارونده» به صورت دیدگاهی کاملاً مشخص‌تر متحول و ادعا شد که سیاست‌هایی که به نفع اغنیا باشد، در عمل به نفع همگان تمام می‌شود. به عبارت دیگر، منابع

بیش‌تری که در کنترل ثروتمندان قرار می‌گیرد به صورتی مورد بهره‌برداری قرار می‌گیرد که منافع ناشی از آن به‌طور اجتناب‌ناپذیری به سوی بقیه در جامعه - یعنی طبقات فرودست - «فروبارش» خواهد کرد. حتی اکنون ده سال پس از بحران بزرگ مالی ۲۰۰۸ کل مباحثی که در دفاع از کاستن بیش‌تر از مالیات بر ثروتمندان می‌شود بر این پیش‌گزاره استوار است. الواز دا سیلوا (۲۰۱۷، ص ۱) با استفاده از داده‌های آماری برزیل و با تکیه‌ی غیرمستقیم به همین نظریه‌ی «فروبارشی» مدعی شد که «رشد بیش‌تر به نابرابری کم‌تر درآمدی منجر می‌شود در نتیجه تعقیب سیاست‌های تشویق رشد در عمل باید به صورت رشد بیش‌تر و هم‌چنین توزیع درآمد بهتر در آید». به همین نحو، بارو (۲۰۰۸، ص ۸) که بررسی قدیمی خودش را به‌روز کرده است می‌گوید «داده‌های آماری بین‌المللی نشان می‌دهند که منحنی کوزنتز یک پدیده‌ی واضح عملی است. نابرابری درآمدی اول افزایش می‌یابد و بعد با رشد درآمد سرانه، نابرابری کم‌تر می‌شود».

ما می‌گوییم و نشان می‌دهیم که پس از چهار دهه سلطه‌ی نگرش «فروبارش» trickle down آن چه داریم فراخیزش trickle up است و باید برای تغییر این روند خطرناک برنامه‌ریزی کرد. هاگر و پیرسون (۲۰۱۱، صص ۲۱-۲۵) تغییرات در درآمد خانوارها در امریکا را بررسی کرده نشان دادند که متوسط درآمد خانوار در طول ۱۹۷۹ تا ۲۰۰۶ به چه صورت تغییر کرده است. متوسط درآمد خانوار در طول این مدت حدود ۵۰٪ بیش‌تر شده و از ۴۷۹۰۰ دلار در ۱۹۷۹ به ۷۱۹۰۰ دلار در ۲۰۰۶ رسید. ولی بنگریم که این میزان رشد چه‌گونه توزیع شده است. متوسط درآمد ۲۰ درصد فقیرترین خانوارها از ۱۴۹۰۰ دلار به ۱۶۵۰۰ دلار رسید یعنی در طول ۲۷ سال تنها ۱۰٪ رشد داشت. ۲۰٪ بعدی هم در طول این مدت ۱۸ درصد بیش‌تر درآمد داشتند، ولی درآمد ۱٪ غنی‌ترین بخش جمعیت در این فاصله از ۳۳۷۱۰۰ دلار به ۱,۲ میلیون دلار افزایش یافت یعنی نرخ رشدی معادل ۲۶۰٪ داشت. این

پژوهشگران حتی بررسی کرده‌اند که اگر درآمد همه‌ی خانوارها به اندازه‌ی نرخ متوسط رشد، رشد می‌کرد با چه وضعیتی روبه‌رو می‌شدیم و نتیجه گرفتند که «۹۰٪ پایینی خانوارها نرخ رشد درآمدی‌شان از میزان متوسط بسیار کم‌تر بود» (همان، ص ۲۵). شکاف درآمدی بین متوسط درآمد ۲۰٪ فقیرترین بخش جمعیت و ۱٪ غنی‌ترین بخش جمعیت که در ۱۹۷۹ معادل ۳۲۲۲۰۰ دلار بود حدوداً ۴ برابر شد و به ۱۱۸۳۵۰۰ دلار در ۲۰۰۶ رسید. دیگر محققانی که روند تغییرات درآمدی در امریکا را بررسی کرده‌اند به نتایج مشابهی دست یافتند. پاپادومیترو و دیگران (۲۰۱۴، ص ۵) ضمن تأیید این روند فراخیزی متذکر شدند که در فاصله‌ی ۱۹۸۰ تا ۲۰۱۲ درآمد واقعی ۱٪ غنی‌ترین بخش جمعیت حدوداً ۲ تریلیون دلار بیش‌تر شد و اگر بر مبنای دلار در ۲۰۱۲ محاسبه کنیم میزانش ۵ تریلیون دلار می‌شود. به عوض درآمد متوسط ۹۰٪ جمعیت که در سه دهه‌ی بعد از جنگ جهانی دوم روند افزایشی داشت «پس از آن این روند متوقف شد. در واقع میزان واقعی درآمد این ۹۰ درصد در ۲۰۱۲ از میزانش در ۴۰ سال قبل تر کم‌تر شده است» (همان ص ۵). چرنیوا (۲۰۱۴، ص ۱) ضمن تأیید فراخیزش افزود در طول ۲۰۰۹ تا ۲۰۱۲ که اقتصاد امریکا از یک بحران خیلی جدی بیرون می‌آمد، ۱۱۶ درصد از رشد درآمدی نصیب ۱۰٪ غنی‌ترین بخش جمعیت شد، ۹۵٪ سهم یک درصد غنی‌ترین شد و ۲۱ درصد هم نصیب ۹۰ درصد بقیه شد در حالی که متوسط درآمد ۹۰٪ بقیه در این سال‌ها کاهش یافته است». جیکبسون و اوچینو (۲۰۱۲، ص ۲) یادآور شدند که نابرابری درآمدی تا سال‌های اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰ در حال کاهش بود ولی بعد این روند معکوس شد. بین ۱۹۶۷ و ۱۹۸۰ متوسط درآمد ۲۰ درصد فقیرترین بخش جمعیت سالی ۱،۳۴٪ رشد داشت، نرخ رشد ۲۰ درصد غنی‌ترین بخش جمعیت در این سال‌ها ۱،۰۹٪ و ۵٪ غنی‌ترین بخش جمعیت هم ۰،۶۷٪ بود. پس از ۱۹۸۰ وضع تغییر کرد. نرخ رشد سالانه‌ی درآمد ۲۰٪ فقیرترین بخش جمعیت به ۰،۰۵٪ رسید در حالی که

نرخ رشد درآمدی ۲۰٪ غنی‌ترین بخش جمعیت هم ۱,۲۴٪ و برای ۵٪ غنی‌ترین بخش جمعیت هم ۱,۶۷٪ شد. اگر دوره‌ی درازمدت‌تری را در نظر بگیریم نادرستی دیدگاه کوزنتز و ادعای بارو که پیش‌تر به آن اشاره کرده‌ام روشن‌تر خواهد شد. در نمودار یک این وضعیت را مشاهده می‌کنیم و روشن می‌شود که سهم ۱۰٪ غنی‌ترین بخش جمعیت در فاصله‌ی بین ۱۹۷۰ تا ۲۰۱۵ حدود ۲۰٪ افزایش یافته است.



منبع آمار: گوردون ۲۰۱۷

در انگلیس هم شاهد همین روند بوده‌ایم. در ۱۹۷۸ کسی که در میان ۱۰ درصد غنی‌ترین بخش جمعیت قرار داشت درآمدش سه برابر درآمد کسی بود که در فقیرترین ۱۰ درصد جمعیت قرار داشت ولی این نسبت در ۲۰۱۰ به پنج برابر افزایش یافت. در ۱۹۷۸ درآمد ۷,۱ میلیون نفر از ۶۰ درصد متوسط درآمد کم‌تر بود ولی این رقم در ۲۰۰۹-۲۰۱۰ به ۱۳,۵ میلیون نفر افزایش یافت یعنی بیش از ۹۰٪

رشد کرد (میرلیس ۲۰۱۰، صص ۸-۹). این تغییر نباید تعجب‌آور باشد چون می‌دانیم کسانی که در میان پنج درصد فقیرترین بخش جمعیت بودند درآمدشان در فاصله‌ی ۱۹۷۹ تا ۲۰۱۰ تنها ۳۰٪ رشد داشت در حالی درآمد ۵٪ غنی‌ترین بخش جمعیت در همین دوران بیش از ۱۰۰٪ افزایش یافته است (همان‌جا، ص ۹). از پژوهش‌های دیگر خبر داریم که تمرکز بر استراتژی فقط رشد، به توزیع برابرتر درآمدها منجر نمی‌شود. لی شی (۲۰۱۶، ص ۸۴) که درباره‌ی چین پژوهش می‌کند متذکر شد که در سه دهه‌ی گذشته رشد اقتصادی چین یکی از بالاترین نرخ‌های رشد در جهان بود ولی در عین حال در طول همین دوره‌ی چین یکی از بالاترین نرخ‌های رشد نابرابری درآمد و ثروت را هم تجربه کرده است. بین ۱۹۸۵ و ۲۰۱۴ اقتصاد چین به‌طور متوسط سالی ۱۰ درصد رشد داشت ولی ضریب جینی هم در طول این مدت از ۰٫۳۸ به ۰٫۴۷ افزایش یافت. فردریکسون (۲۰۱۲، ص ۲) که درباره‌ی وضعیت در اتحادیه‌ی اروپا پژوهش می‌کند نتیجه گرفت که میزان نابرابری به‌شدت افزایش یافته و سهم ده درصد غنی‌ترین بخش جمعیت از درآمد به‌شدت بالا رفته است. برای دوره‌ی بین اواسط دهه‌ی ۱۹۸۰ تا ۲۰۰۸ متوسط رشد درآمد سالانه برای ۱۰ درصد فقیرترین بخش جمعیت ۰٫۸۷ درصد بود در حالی که درآمد ۱۰٪ غنی‌ترین بخش جمعیت در این دوره سالی ۲٫۲۳٪ بیش‌تر شد، یعنی بیش از ۲٫۵ برابر. الواردو و دیگران (۲۰۱۷، ص ۲۰) مقوله‌ی نابرابری در خاورمیانه را بررسی کرده و نتیجه گرفته‌اند که سهم ۱۰٪ غنی‌ترین بخش جمعیت در این منطقه از بقیه‌ی جهان بیش‌تر است، یعنی ۶۱٪ از درآمدها نصیب این ۱۰ درصد می‌شود در حالی که این رقم برای اروپای غربی، ۳۶٪ و برای امریکا ۴۷٪ است. سهم یک‌درصد غنی‌ترین بخش جمعیت در خاورمیانه هم ۲۷٪ است در حالی که رقم مشابه در امریکا ۲۰٪ در اروپای غربی ۱۲٪ و در برزیل ۲۸٪ و در افریقای جنوبی ۱۸٪ و در چین ۱۴٪ و در هندوستان هم ۲۱٪ است (همان، ص ۲۲).

با توجه به این تحولات باید به این نکته هم توجه داشت که اقتصاد جهانی در جهات دیگر هم دستخوش تحولات بی‌شماری است که برای سیاست‌پردازی عمومی پی‌آمدهای فراوانی دارد. نه تنها ما با تحولات تکنولوژیک ادامه‌دار روبه‌رو هستیم بلکه خبرداریم که رشد بازدهی هم در اغلب اقتصادهای سرمایه‌داری روند نزولی پیدا کرده است. علاوه بر نابرابری روزافزون این تحولات هم نیازهای زیادی دارند که باید مورد توجه سیاست‌پردازان قرار بگیرد. اگرچه مالیات و پرداخت‌های رفاهی می‌توانند بر گسترش نابرابری تأثیرات مثبت بگذارند، بلکه دیگر اجزای سیاست‌پردازی عمومی باید به شیوه‌ای تدوین شوند که علاوه بر کمک به رشد به رشد همه‌گیر هم منجر شوند. با این وصف، همان‌گونه که در بخش بعدی بحث خواهیم کرد پی‌آمد سیاست‌های مالیاتی و رفاهی منحصربه‌فردی وجود ندارد و همین چندگونگی موجب پیچیده‌تر شدن وضع می‌شود. آن‌چه در همه‌ی موارد درست است این که سیاست‌های مالیاتی و پرداخت‌های رفاهی موجب کاهش نابرابری خواهد شد. البته می‌توان پی‌آمد این سیاست‌ها را با افزودن بر میزان مداخله و یا با هدفمند کردن بهتر آن افزایش داد. با این همه شواهد موجود نشان می‌دهد که جهت‌گیری کلی سیاست‌ها در این راستا نیست. به‌عنوان مثال چندین پژوهش نشان دادند که برای بیش‌تر کردن پی‌آمدهای کاهش نابرابری باید میزان مداخله‌ی دولت افزایش یابد (پراسد، ۲۰۰۸، جولینا و دیگران، ۲۰۱۷، کیره را و دیگران ۲۰۱۴، صندوق بین‌المللی پول ۲۰۱۴ ب، بانته ۲۰۱۳). صندوق بین‌المللی پول (۲۰۱۷ ب، ص ۲۳) درحالی که می‌پذیرد باید منابع بیش‌تری صرف شود، در عین حال بر این باور است که با توجه به بی‌اطمینانی زیادی که در اقتصاد جهانی وجود دارد و هم‌چنین سطح به‌نسبت بالای بدهی دولت‌ها، «سیاست‌های مالی عمومی وظیفه‌ی دشواری دارد که در شرایطی که با محدودیت بیش‌تری روبه‌روست باید دست آوردهای بیش‌تری داشته باشد.» (همان ص ۱۹)

ولی گفتن نیاز به منابع بیشتر ساده‌تر از یافتن این منابع بیشتر است. در کشورهای در حال توسعه و نوظهور این عملی نیست و در کشورهای توسعه‌یافته هم باور ایمانی به سیاست ریاضت اقتصادی امکان چنین کاری را نمی‌دهد. در کشورهای در حال توسعه، در نتیجه‌ی سطح پایین درآمدها پایه‌ی مالیاتی ضعیف است. به‌علاوه این کشورها مشکل جدی فرار مالیاتی و بهشت‌های مالیاتی هم دارند. در کنار آن البته در جمع‌آوری مالیات هم عدم کارآیی جدی نهادی وجود دارد به‌علاوه در اغلب این کشورها هم بخش غیررسمی که معمولاً مالیات نمی‌پردازد کمی زیادی بزرگ است. در کشورهای توسعه‌یافته، برای نمونه در اتحادیه‌ی اروپا باور ایمانی به سیاست ریاضت اقتصادی هم سر از کاستن این مداخلات در آورده است. برای مثال در فاصله‌ی ۲۰۱۰ تا ۲۰۱۶ در ۱۴ کشور از اعضای OECD میزان هزینه‌های اجتماعی به نسبت تولید ناخالص داخلی کاهش یافته است. در امریکا میزانش بدون تغییر ماند ولی در ایرلند شاهد بزرگ‌ترین کاهش بودیم در حالی که در فنلاند میزان افزایش از دیگران بیشتر بود. [۱]

با این همه هدفمندکردن بهتر این برنامه‌ها با تغییر ترکیب مالیاتی امکان‌پذیر است. به سخن دیگر مالیات مستقیم تصاعدی و کاستن از مالیات غیرمستقیم یا با هدفمندکردن مالیات غیرمستقیم به شیوه‌ای که شامل کالاها و خدماتی بشود که عمدتاً از سوی ثروتمندان مصرف می‌شود. با این همه نگاهی به روند تغییرات ترکیب مالیاتی در دو دهه‌ی گذشته نشان می‌دهد که «تسخیر سیاست» [۲] از سوی ثروتمندان و ابرثروتمندان باعث شد تا ترکیب مالیاتی به نفع ثروتمندان تغییر کند و به‌عنوان مثال تصاعدی بودن مالیات مستقیم در اغلب کشورها کاهش یافته است. این هم در همه‌ی کشورها درست است که بخشندگی برنامه‌های پرداختی دولتی که به نفع فقرا باشد کاهش نشان می‌دهد در حالی که سیاست‌های مالی دولت در همه‌ی کشورها به نفع ثروتمندان تغییر یافت. ابتدا به ساکن این بخشندگی بیشتر به نفع

ثروتمندان خود را به صورت نرخ مالیات مستقیمی که به شدت در همه‌ی کشورها کاهش یافته نشان می‌دهد به علاوه کم کاری دولت‌ها در انسداد خلاءهای قانونی موجب شد تا شرکت‌ها و ثروتمندان با حساب‌سازی هم میزان سود کم‌تری گزارش کنند و هم میزان درآمد خود را کم‌تر از آن چه که واقعاً هست نشان داده و مالیات بسیار کم‌تری بپردازند. در واقع این تحولات از دو سو به نفع بنگاه‌ها و ثروتمندان تمام شده است. هم نرخ مالیات به شدت کاهش یافته و هم این که آن‌ها امکان یافته‌اند تا پایه‌ی مالیاتی رابطه‌طور مصنوعی کم‌تر از واقع نشان داده و مالیات کم‌تر بپردازند. در این جا از نقش بهشت‌های مالیاتی نباید غفلت کرد. در پیوند با تضعیف پایه‌ی مالیاتی، نکته‌ی دیگری که باید به آن پرداخت چیزی است که صندوق بین‌المللی پول (۲۰۱۴ الف ۱۰۱) تحت عنوان «یارانه‌ی پنهانی به بانک‌ها» مطرح می‌کند. براساس دیدگاه صندوق (۲۰۱۴ الف، ص ۱۰۲) یکی از مخرب‌ترین میراث‌های بحران بزرگ جهانی ۲۰۰۷ - ۲۰۰۸ این دیدگاه است که بعضی از بانک‌ها «بزرگ‌تر از آن هستند که ورشکست بشوند» و به علاوه این دیدگاه برای گمانه استوار است که ورشکستگی این مؤسسات دقیقاً به دلیل بزرگی شان برای کل اقتصاد پی‌آمدهای مرگباری خواهد داشت و در نتیجه هر آن چه که امکان‌پذیر باشد باید انجام گیرد تا از ورشکستگی این مؤسسات جلوگیری شود. برآورد این یارانه‌ی پنهانی هم ارقام حیرت‌آوری است. بر اساس برآورد صندوق بین‌المللی پول در سال ۲۰۱۱ - ۲۰۱۲ میزان این یارانه‌ی پنهانی «در امریکا ۱۵ تا ۷۰ میلیارد دلار، در ژاپن ۲۵ تا ۱۱۰ میلیارد دلار، در بریتانیا هم ۲۰ تا ۱۱۰ میلیارد دلار و در منطقه‌ی یورو هم ۹۰ تا ۳۰۰ میلیارد دلار» بوده است. (صندوق بین‌المللی پول، ۲۰۱۴ الف، ص ۱۰۴) توجه داشته باشیم که این مفهوم - یعنی بزرگ‌تر از آن هستند که ورشکست شوند - دقیقاً به میزان تمرکز در بازار بستگی دارد و باز در همین راستا این دیدگاه صندوق بین‌المللی پول را هم داریم که در اغلب کشورهای سرمایه‌داری دولت‌ها و بانک‌های

مرکزی «مشوق اصلی تمرکز در بانک‌ها بودند تا با بحران مالی مقابله نمایند» (صندوق بین‌المللی پول، همان، ص ۱۰۴). وقتی این دو مقوله را در کنار یکدیگر قرار می‌دهیم روشن می‌شود که دولت‌ها و بانک‌های مرکزی در واقع مسبب اصلی افزایش این یارانه‌ی پنهانی به مؤسسات بزرگ هستند و جالب این‌که بدون توجه به این‌گونه خاصه‌خرجی‌ها در اغلب این کشورها شاهد اعمال اقتصاد مخرب ریاضتی هستیم.

در بخش بعدی نقش مالیات‌ها و پرداخت‌های رفاهی را در نابرابری بررسی خواهیم کرد.

۳- نقش مالیات در نابرابری

به گمان ما تردیدی نیست که افزایش نابرابری نتیجه‌ی سیاست‌هایی است که در پیش گرفته شد. در ادبیات اقتصادی درباره‌ی نابرابری شواهد زیادی مبنی بر شکست سیاست‌ها وجود دارد. در این پیوند به‌اختصار به چند موضوع اشاره می‌کنیم. تضعیف نهادهای کارگری (عجم‌اوغلو و دیگران، ۲۰۰۱، بره نان ۲۰۱۶، جواموته و بوئیرون ۲۰۱۵)، نزول تصاعدی بودن سیاست‌های مالی (صندوق بین‌المللی پول ۲۰۱۷ الف)، تغییرات تکنولوژیک مهارت‌اندوز (کنگ، ۲۰۱۵)، رهاسازی مالی و تجارت (دنهایپت ۲۰۱۳، دنک و کورنیده ۲۰۱۵) زیاد شدن قدرت سیاسی ثروتمندان (هکر و پیرسون، ۲۰۱۱). در این قسمت بررسی می‌کنیم که مالیات و پرداخت‌های رفاهی چه نقشی در کاستن از نابرابری دارند و چه‌گونه می‌توان این پی‌آمدها را بهبود بخشید. به‌عنوان شروع بحث، چهار دهه‌ی گذشته را می‌توان به اختصار با این مختصات بیان کرد.

- در مقیاس تاریخی، کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته نرخ رشد به‌مراتب نازل‌تری داشته‌اند.

- نابرابری درون کشورها تقریباً همه جا افزایش یافته است.
- درپوشش تشویق پس‌انداز و سرمایه‌گذاری، و نهایتاً رشد اقتصادی، مالیات بر شرکت‌ها و ثروتمندان کاهش یافت.

به‌وضوح در پیوند با رشد بیش‌تر و پایدارتر که قرار بود نتیجه‌ی کاستن از مالیات بر ثروتمندان و شرکت‌ها باشد هیچ سند و شاهده‌ی در تأیید آن نداریم. محتمل‌تر است که توزیع نابرابرتر درآمد یکی از عواملی است که موجب شد تا رشد اقتصادی قابل‌توجه نبوده باشد. به این ترتیب، می‌توانیم این پرسش را پیش بکشیم.

اگرسیاست‌هایی در پیش بگیریم که این روند ۴۰ سال گذشته را معکوس کنیم آیا با پی‌آمدهای منفی روبه‌رو خواهیم شد؟

سعی می‌کنیم در صفحات بعدی به این پرسش جواب بدهیم ولی اگرسیاستی در پیش بگیریم که برای مثال درآمد ۹۰٪ جمعیت بیش‌تر شود به گمان ما، احتمال بیش‌تری وجود دارد که رشد اقتصادی نه‌فقط احیا می‌شود که پایدارتر باشد. اگر الگوی رشد را به صورتی تنظیم کنیم که منافع ناشی از آن حتی به‌طور نابرابری نصیب خانوارها فقیر و کم‌درآمد بشود، به گمان ما، این مؤثرترین شیوه برای کاستن از نابرابری و تشویق رشد اقتصادی است. چرا چنین می‌گوییم؟

اولاً اگر درآمد فقرا افزایش یابد، برای فعالیت‌های بازتوزیعی دولت تقاضای کم‌تری وجود خواهد داشت. ثانیاً، می‌دانیم که خانوارهای فقیر و کم‌درآمد تمایل نهایی به مصرف به‌مراتب بالاتری دارند و در نتیجه تقاضای کل در اقتصاد افزایش می‌یابد. ثالثاً، احتمال زیادی وجود دارد که این طبقات و خانوارها مصرف‌کنندگان اصلی محصولات داخلی باشند و در نتیجه شرایط برای گسترش اشتغال در درون اقتصاد بیش‌تر می‌شود و بر رشد اقتصادی تأثیر مثبتی خواهد داشت. به چند سیاست مشخصی که می‌شود در پیش گرفت اشاره می‌کنم. تعدیل حداقل مزد و افزایش آن، و بیش‌تر کردن سرمایه‌گذاری در آموزش و کارآموزی برای بهبود کیفیت و برای این

که با شرایط سهل تری در اختیار همگان باشند. بهبود بازدهی نیروی کار گذشته از این که افزایش مزدها را امکان پذیر می سازد به نوبه ی خود شرایط را برای رشد اقتصادی بهبود می بخشد.

در بررسی تحول نرخ نهایی مالیات بر درآمد بالا، صندوق بین المللی پول (۲۰۱۷) الف، ص ۱۹ نتیجه گرفت که «تئوری مالیات بهینه نشان می دهد که می توان از نرخ های موجود کنونی که روند نزولی دارند، نرخ های به مراتب بالاتری را به کار گرفت». دیگر پژوهشگران به نکات مشابهی اشاره کرده اند (هنگر فورد ۲۰۱۲). هنگر فورد (۲۰۱۲، ص ۱۶) شواهد آماری ارائه می دهد که چه گونه کاهش چشمگیر در نرخ نهایی مالیات بر درآمد ثروتمندان هیچ تأثیر مثبتی بر پس انداز، سرمایه گذاری و رشد نداشته بلکه تنها باعث بیش تر شدن نابرابری شده است. از امریکا نمونه می دهد که در دهه های ۱۹۴۰ و ۱۹۵۰ نرخ نهایی مالیات بر ثروتمندان بالای ۹۰٪ بود که در ۲۰۱۲ این میزان به ۳۵٪ کاهش یافت. نرخ مالیات بر درآمدهای سرمایه ای که در دهه های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰، ۲۵ درصد بود بعد در سال های ۱۹۷۰ به ۳۵٪ افزایش یافت ولی در ۲۰۱۲ این نرخ نیز به ۱۵٪ کاهش داده شد. از سوی دیگر نرخ متوسط رشد اقتصادی در دهه ی ۱۹۵۰ بیش از ۴٫۲٪ بود و تولید ناخالص داخلی سرانه هم سالی ۲٫۴٪ رشد می کرد ولی در سال های پس از سال ۲۰۰۰، متوسط نرخ رشد سالی ۱٫۷٪ شد و میزان رشد تولید ناخالص داخلی هم در این سال ها کم تر از یک درصد بود. سهم ۰٫۱٪ غنی ترین بخش جمعیت که در ۱۹۴۵ تنها ۴٫۲٪ بود در ۲۰۰۷ حدود سه برابر شد و به ۱۲٫۳٪ افزایش یافت. از سوی دیگر، مالیات پرداختی از سوی این ۰٫۱ درصدی ها که در سال ۱۹۴۵ معادل ۵۰٪ بود در ۲۰۰۹ به ۲۵٪ کاهش یافت. (همان، ص ۱۶)

در بریتانیا، الگوی تغییرات در توزیع درآمد شبیه امریکا ولی اندکی ملایم تر بود. در ۲۰۱۰-۲۰۱۱ انتظار می رفت که ۲۸ درصد درآمد مالیاتی دولت از مالیات ۱٪

غنی‌ترین بخش جمعیت تأمین شود که در مقایسه با دهه‌ی ۱۹۷۰ که سهم‌شان تنها ۱۱٪ بود بیش از دوبرابر افزایش نشان می‌دهد. با این همه، میرلیس (۲۰۱۰، ص ۱۰) بلافاصله اضافه می‌کند «این سطح خارق‌العاده و این افزایش در سهم ثروتمندترین افراد جامعه به این دلیل نیست که ساختار مالیاتی ما تصاعدی‌تر شده است. کاملاً برعکس، نرخ مالیات بر ثروتمندان به شدت کاهش یافته است. دلیل اساسی این است که سهم‌شان از کل درآمد به شدت در مقایسه با دیگران افزایش یافته است». همین روایت است در دیگر اقتصادهای سرمایه‌داری. چنسل و پکتی در بررسی تحول توزیع درآمد در هندوستان (۲۰۱۷، ص ۱) کشوری که در سال‌های اخیر رشد اقتصادی خارق‌العاده‌ای داشته است، گزارش کرده‌اند که «سهم درآمد ملی که نصیب یک درصد غنی‌ترین بخش جمعیت می‌شود اکنون حتی از زمان ایجاد نظام مالیات بر درآمد در هندوستان در ۱۹۲۲ بیش‌تر شده است». در اواخر دهه‌ی ۱۹۳۰ سهم یک درصد غنی‌ترین بخش جمعیت از کل درآمدها ۲۱٪ بود که در دهه‌ی ۱۹۸۰ به ۶٪ کاهش یافت و اکنون هم ۲۲٪ است. همان‌طور که پیش‌تر هم گفته‌ایم کشور دیگری که نرخ رشد حیرت‌آوری داشت چین است ولی اشاره کردیم که تمرکز بر روی رشد اقتصادی به بهای نادیدن دیگر اهداف اقتصاد کلان سر از افزایش نابرابری درمی‌آورد. (بنگرید به ژو و سونگ ۲۰۱۶)

از شواهدی که ارائه کرده‌ایم می‌توان با اطمینان خاطر نتیجه گرفت که استراتژی تنها رشد اقتصادی باید بازنگری شده کنار گذاشته شود. بحث ما بر سر این است که اگر می‌خواهیم رشد پایدار داشته باشیم باید سیاست‌هایی در پیش بگیریم که نابرابری‌ها را کم‌تر کند و به این ترتیب شرایط را برای پایداری رشد فراهم کند. به دو صورت می‌توان این کار را انجام داد.

- سیاست‌هایی را که مشوق رشد اقتصادی هستند مشخص کرده پس آن‌گاه پی‌آمدهای توزیعی آن‌ها را وارسی کنیم.

- سیاست‌هایی را در نظر بگیریم که باعث کاهش نابرابری می‌شود و بعد بررسی کنیم که اثر این سیاست بر رشد اقتصادی چه خواهد بود.

ترکیبی مؤثر از این دو را هم می‌توان بکار گرفت. یعنی سیاست‌هایی که هم‌زمان باعث رشد بیشتر و نابرابری کم‌تر می‌شود، که به گمان ما، برای توفیق هر استراتژی اقتصادی اساسی است. نکته این است که اگر به بهای کم‌توجهی به رشد اقتصادی تأکید اصلی بر توزیع درآمد باشد که با مالیات و پرداخت‌های رفاهی تنظیم می‌شود، چنین برنامه‌ای ممکن است در کاهش نابرابری - به خصوص در کوتاه‌مدت - موفق باشد، ولی از نظر مالی پایدار نخواهد بود. از سوی دیگر اگر بپذیریم که رشد نابرابری بر رشد اقتصادی اثرات منفی می‌گذارد (OECD 2014، اوستری و دیگران ۲۰۱۴، برگ و اوستری ۲۰۱۱)، واقعیت این است که نه تنها فقر ۱۰ درصد فقیرترین بخش جمعیت که در واقع بخش عمده‌ای از طبقات میانی هم در این مهم نقش دارند. از طرف دیگر، اگر به بهای غفلت از پی‌آمدهای توزیعی، تنها بر روی رشد اقتصادی تمرکز کنیم، کما این که در ۴۰ سال گذشته چنین کرده بودیم، وضعیت اقتصادی ما از آن‌چه که هست، وخیم‌تر می‌شود. به باور من یک سیاست مالی مؤثر و کارآمد باید مشخصه‌های زیر را دارا باشد:

- باید ضدادواری باشد، برابزارهای تثبیت‌کننده‌ی خودکار تکیه دارد و در دوره‌ی رکود گسترش می‌یابد و در زمان رونق کاهش می‌یابد.
- باید مشوق رشد اقتصادی باشد، از مالیات و هزینه‌های دیگر برای حمایت از سرمایه‌ی فیزیکی موجود و نیروی کار استفاده شود. باید به مقوله‌ی روند نزولی بازدهی توجه جدی داشته باشد و آن را درمان کند چون به غیر از احیای رشد بازدهی شیوه پایدارتری برای بهبود پایداری مالی سیاست‌های مالی دولت نمی‌شناسیم. یکی از شیوه‌های درمان این کمبود به نظر ما برقرارکردن رابطه بین

رشد بازدهی و افزایش میزان واقعی مزد کارگران است. در نبود این رابطه، انگیزه‌ی کارگران برای کمک به بهبود بازدهی کدام است؟

- مجموعه سیاست‌های در پیش گرفته شده باید مشوق رشد همه‌گیر باشد. یک راه برای همه‌گیر کردن رشد کوشش برای برابری بیش‌تر فرصت‌هاست، یعنی با سرمایه‌گذاری بیش‌تر در سرمایه‌ی انسانی و حمایت بیش‌تر در مقابل ریسک به‌ویژه ریسک بیکار شدن. به‌طور کلی درست است که سیاست‌هایی که باعث نابرابری کم‌تر فرصت‌ها می‌شود به نوبه‌ی خود توزیع درآمد را بهبود می‌بخشد و در عین حال به صورت بازدهی بیش‌تر در می‌آید که مشوق رشد اقتصادی است.

باید اشاره کنم که نابرابری پی‌آمدها و نابرابری فرصت‌ها به‌شدت به هم پیوسته‌اند. وقتی به نابرابری فرصت‌ها کم‌توجهی می‌شود، تبعیضات سیستماتیک و عدم دسترسی داشتن باعث می‌شود تا خانوارهای فقیرتر به منابع اقتصادی و دیگر منابع دسترسی کم‌تری داشته باشند که موجب گسترش نابرابری‌های موجود می‌شود. در حالی که کوشش برای کاستن از نابرابری فرصت‌ها کار بسیار مفیدی است ولی به‌خودی‌خود کافی نیست. در واقع بر این نکته تأکید می‌کنم که یک برنامه‌ی مفید مقابله با نابرابری باید نه فقط نابرابری پی‌آمدها بلکه نابرابری فرصت‌ها را هم مدنظر داشته باشد. البته بلافاصله اضافه کنم که سیاست منحصر به فردی که در همه‌ی شرایط مؤثر باشد وجود ندارد و باید با توجه به مختصاف منطقه‌ای و کشوری سیاست‌ها تدوین شوند چون واقعیت این است که ترکیب پیچیده‌ای از مختصات اجتماعی، فرهنگی و تاریخی در این نابرابری روبه‌رشد اثر می‌گذارند.

در مرکز ثقل یک برنامه‌ی رشد همه‌گیر، برای این که منافع رشد به‌راستی همه‌گیر بشود، باید ایجاد اشتغال مولد قرار داشته باشد تا بیش‌تری بخش جمعیت از آن بهره‌مند شوند. واقعیت این است که بخش عمده‌ای از جمعیت که تنها دارایی‌شان نیروی کارشان است، اشتغال و به‌ویژه اشتغال مولد کانال مهمی است که از آن طریق،

درآمدهای ایجاد شده در نتیجه‌ی رشد اقتصادی می‌تواند توزیع شود. بلافاصله اضافه کنم که اگر برای کاستن از نابرابری جدی هستیم باید همت کنیم تا کیفیت این مشاغلی که ایجاد می‌شود هم بالا باشد. با دیدگاه سازمان ملل (۲۰۱۳، ص ۲۳۰) موافقم که «اگر کشورها می‌خواهند به‌طور پایدار نابرابری را کم‌تر کنند، اقتصادشان باید به اندازه‌ی کافی شغل ایجاد کند تا اکثریت مطلق جمعیت امنیت شغلی داشته باشند (کمیت)، مشاغل ایجاد شده باید درآمد کافی، امنیت، و ثبات برای کارگران ایجاد کنند (کیفیت) و این امکانات باید در اختیار اکثریت مطلق جمعیت باشد (دسترسی برابر)».

بعضی از سیاست‌هایی که در صفحات پیشین به آنها اشاره شد با گذر زمان می‌توانند نتایج خود را بروز بدهند. به سخن دیگر برای موفق شدن‌شان زمان لازم است - به‌عنوان مثال سرمایه‌گذاری بیشتر در آموزش - ولی مشکلات ناشی از رشد نابرابری نه فقط حساس که حتی در کوتاه‌مدت خطرناک‌اند و باید برای تخفیف‌شان به اقدام دست زد. به گمان من در این جاست که استفاده از سیاست‌های مالی، به‌ویژه مالیات‌ها و پرداخت‌های رفاهی دولت مهم می‌شود.

در یک اقتصاد نمونه‌وار سرمایه‌داری، مالیات به‌طور کلی دو نقش دارد. ایجاد درآمد برای این که ثبات اقتصاد کلان حفظ شود و در ثانی برای باز توزیع درآمد و کاستن از نابرابری‌ها منابع لازم فراهم آید. برای این که این اهداف به دست آید باید کوشید تا پی‌آمدهای منفی نظام مالیاتی و نظام رفاهی بر بازدهی به حداقل برسد. به‌علاوه آن نظام مالیاتی که در مقایسه با نظامی دیگر با هزینه‌های کم‌تری می‌تواند پیاده شود ارجحیت دارد. و آخرین و نه ضرورتاً کم‌اهمیت‌ترین، شفافیت در نظام مالی و مالیاتی اهمیت‌ی اساسی دارد. هیچ مالیاتی نباید غیرشفاف باشد. به‌طور کلی باید گفت که وضع مالیات برای علامت‌دهی در یک اقتصاد مبتنی بر بازار آزاد تأثیر خواهد داشت. یک صاحب‌کار به‌زای کار بیش از آنی می‌پردازد که نصیب کارگر او می‌شود به

همین نحو خرده‌فروش هم در واقع به دلیل مالیات بر ارزش افزوده‌ی کم‌تر از آن‌چه که مشتری می‌پردازد درآمد خواهد داشت. این پی‌آمد مالیات برای تولیدکنندگان و مصرف‌کنندگان هزینه‌ی اضافی دارد و باید کوشید تا این هزینه‌ها به حداقل برسد تا نتیجه‌ی سیاست مالیاتی بهتر مشخص شود. در کشورهای در حال توسعه مشکلات اضافی دیگری وجود دارد که باید مورد بررسی قرار بگیرد. در اغلب این کشورها شیوه‌ی اداره مالیات کارآمد نیست و بخش غیررسمی به نسبت بزرگی دارند. از نظر تاریخی هم نهادهای سیاسی در چشم مردم مشروعیت قابل توجهی ندارند و بین مردم و این نهادها مناسبات اجتماعی شکننده‌ای وجود دارد از سوی دیگر مناسبات بین نخبگان اقتصادی و این نهادها بسیار سخت‌سرانه است. به‌طور کلی به دلایلی که به اختصار بیان کردیم در این کشورها اهداف توزیعی با تمرکز بر روی هزینه‌های دولتی بهتر به دست می‌آید تا تکیه بر نظام مالیاتی. با این هم اگر نظام مالیاتی خوب تنظیم شده باشد می‌تواند اثرات مثبتی داشته باشد. ساینی و دیگران (۲۰۱۶، ص ۲۰۶) نشان دادند که از اوایل سال‌های ۲۰۰۰ تا ۲۰۱۶ نابرابری درآمدی در امریکای لاتین ۵ پوئینت کم‌تر شده است و درمیان دیگر سیاست‌ها، مالیات هم نقش مهمی داشته است چون دولت‌ها به‌ویژه بر تصاعدی بودن مالیات تأکید داشته‌اند. در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ بازدهی اقتصادی به‌مراتب از مسائل مربوط به برابری مهم‌تر بود. به این منظور مالیات بر تجارت را به‌شدت کاهش دادند و به جایش مالیات بر ارزش افزوده و دیگر مالیات‌ها بر مصرف را وضع کردند که هردو این مالیات‌ها روند قهقراپی دارند. نرخ مالیات بر ثروتمندان به‌شدت کاهش یافت و حتی در مواردی کاملاً افراطی، برای نمونه در اوروگوئه در ۱۹۷۴ و در پاراگوئه در ۱۹۹۲ مالیات بر درآمد را به‌طور کلی حذف کردند. نتیجه این سیاست‌های مخرب این شد که نابرابری به‌شدت افزایش یافت. با این همه خوشبختانه این سیاست‌های مخرب تغییر کرد. خلاصه‌ای از آن چه کرده‌اند را در زیر به دست می‌دهم.

- مالیات‌ستانی به همان نقش پیشین خود بازگشت که برای توسعه و برای کاستن از نابرابری منابع مالی تهیه کند.
 - دولت بخش چشمگیری از معافیت‌های مالیاتی، بخشودگی‌ها را یا کاهش داد یا به‌طور کلی حذف کرد.
 - یک نظام دوگانه‌ی مالیات بر درآمد فردی شکل گرفت، مالیات تصاعدی بر درآمدهای ناشی از کار و یک نرخ مالیات ثابت بر درآمدهای سرمایه‌ای.
- جالب این که این جهت‌گیری تازه‌ی مالیاتی از اوورگوئه و پرو در ۲۰۰۷ شروع شد و بعد دیگران از ۲۰۰۹ به بعد این جهت‌گیری را در پیش گرفتند. دو کار دیگر هم انجام گرفت:
- نظام مالیاتی برای بازرگانان کوچک ساده شد.
 - بعضی از کشورهای منطقه برفعالیت‌های سفته‌بازانه در بازارهای مالی مالیات بستند.
- در نتیجه‌ی این اصلاحات، متوسط درآمد مالیاتی به نسبت تولید ناخالص داخلی رفته‌رفته در ۲۰۱۶ به ۲۱ درصد رسید در حالی که در دهه‌ی ۱۹۹۰ میزانش تنها ۱۳ درصد بود (سبینی و دیگران، صص ۲۰۶-۲۰۷).
- کشورهای مختلف ترکیب‌های مختلفی را برای رسیدن به اهداف خود به‌کار می‌گیرند. با نگاهی به کشورهای عضو OECD می‌توان آن‌ها را بر اساس اشکال نابرابری و شیوه‌ی به‌کارگیری سیاست‌هایی که برای کاستن از نابرابری به‌کار می‌گیرند طبقه‌بندی کرد.
- کشورهای شمال اروپا برای نمونه کشورهایایی هستند که به‌طور متوسط نابرابری کم‌تری دارند - چون اختلاف در سطح مردها به اندازه‌ی دیگر کشورها نیست و میزان بیکاری‌شان هم کم‌تر است و به استثنای سوئد بیش‌تر از متوسط کشورهای OECD کارمندان پاره‌وقت دارند. نظام مالیات بر درآمدشان تصاعدی است و از

پرداخت همگانی استفاده می‌کنند. در بازارهای کاری مداخله‌ی مالی دولت بسیار گسترده است و اتحادیه‌های کارگری به نسبت در این کشورها با قدرت‌ترند. یکی از اهداف اصلی این سیاست‌ها حفظ اشتغال در سطح بالاست که بر نابرابری تأثیر منفی خواهد داشت.

- الگوی دوم شامل ایرلند، ژاپن، زلاندنو، امریکا و انگلیس و استرالیا می‌شود. نابرابری در آن‌ها از میزان متوسط اعضای OECD بیش‌تر است و اتحادیه‌های کارگری ضعیف‌ترند و میزان کارگران با مزد بسیار کم در آن‌ها زیاد است. استفاده از انتقالی‌های نقدی در این کشورها از دیگران کم‌تر است و در استرالیا و زلاندنو این پرداختی‌ها عمدتاً به گروه‌های کم‌درآمد تعلق می‌گیرد در حالی که در امریکا و ژاپن بخش عمده‌ی این انتقالی‌های نقدی به صورت بازنشستگی نصیب کهن‌سالان می‌شود. یکی از عوامل اساسی افزایش نابرابری میزان قابل توجه کارگران پاره‌وقت است. به غیر از ایرلند، سطح اشتغال در دیگر کشورها از متوسط OECD بیش‌تر است که بر نابرابری اثر منفی می‌گذارد. میزان انتقالی‌های نقدی زیاد نیست ولی به‌طور مؤثری هدفمندی شده است و مالیات بردرآمد هم از متوسط اعضای OECD تصاعدی‌تر است. با این همه میزان نابرابری در میان این کشورها از متوسط دیگر اعضای OECD بیش‌تر است. در ژاپن یک عامل اضافی هم زیادی اشتغال پاره‌وقت است. در الگوی سوم اتریش، آلمان، فرانسه، مجارستان و لوکزامبورگ قرار دارند. در این کشورها برنامه‌های اجتماعی به‌شدت براساس بیمه کار می‌کند و به همین وضعیت تصاعدی بودنش قابل توجه نیست و به همین دلیل تأثیرش بر نابرابری کم‌تر است. انتقالی‌های نقدی عمدتاً به صورت حقوق بازنشستگی هدفمندی شده است و نقش مالیات بردرآمد در کاستن از نابرابری قابل توجه نیست.

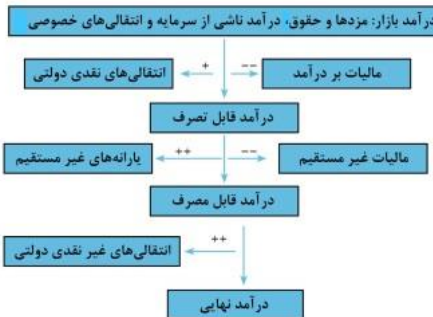
الگوی چهارمی هم شامل شیلی، یونان، ایتالیا، پرتغال، و اسپانیا و ترکیه است. میزان نابرابری در این کشورها از متوسط دیگر اعضای OECD بیش‌تر است. به دو

عامل می‌توان اشاره کرد یکی این که میزان نابرابری مزدی در این کشورها زیاد است و عامل دوم این که سطح اشتغال هم به نسبت پایین است. همانند دیگران از انتقالی‌های نقدی استفاده می‌شود ولی پی‌آمدش بر توزیع درآمد ناچیز است. در شیلی و ترکیه نظام رفاهی توسعه‌یافته نیست و به‌علاوه، سطح این انتقالی‌های نقدی کم و تکیه‌ی نظام مالیاتی بر مالیات‌های غیرمستقیم بیشتر است و درآمد مالیاتی دولت به نسبت متوسط اعضای دیگر OECD کم‌تر است. به‌طور کلی پایه‌ی مالیاتی دولت کوچک‌تر است ولی مالیات بردرآمد بیشتر تصاعدی است. میزان نابرابری و فقر در این کشورها از متوسط دیگر اعضای OECD بیشتر است.

۴- پی‌آمدهای توزیعی سیاست‌های مالی در کشورهای نوظهور

در این بخش پی‌آمدهای توزیعی سیاست‌های مالی را بریک نمونه از ۲۴ کشور نوظهور بررسی می‌کنیم. در این جا پی‌آمد هر کدام از این سیاست‌ها به‌طور جداگانه بررسی خواهد شد. در پیوند با «درآمد» ما مفاهیم گوناگون درآمد را مورد توجه قرارداده و پی‌آمدها را بررسی خواهیم کرد. محققان مؤسسه‌ی «متعهدان به برابری» (از این پس CEQ) در توضیح این مفاهیم راهنمایی‌های مفیدی دارند که مورد استفاده‌ی ما در این مقاله هم قرار گرفته است.

نمودار ۲: مفاهیم گوناگون درآمد



منبع:

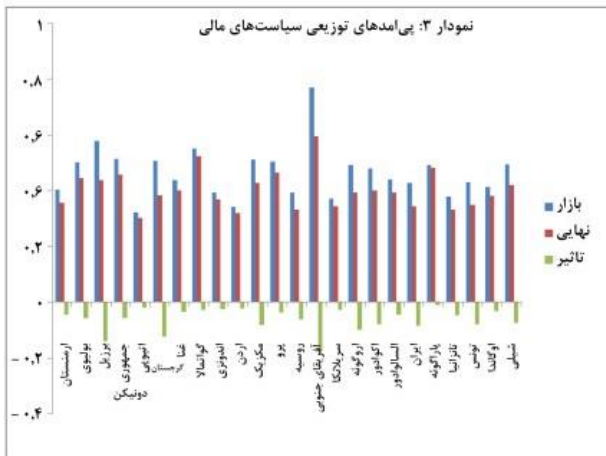
براساس لاستیگ، ۲۰۱۵، ۱۳

این محققان هم‌چنین شیوه‌های تکنیکی لازم را هم ابداع کرده‌اند تا بتوان پی‌آمد هر جزء از سیاست‌های مالی را جداگانه بررسی کرد (برای جزئیات بنگرید به لاستیگ، ۲۰۱۷ ب). به گمان من این نشانه‌ی پیشرفت مهمی در کارهای پژوهشی در زمینه‌ی توزیع درآمد است و برای سیاست‌پردازان اطلاعات دست اولی به دست می‌آید که می‌تواند در سیاست‌پردازی مفید باشد. در این تردیدی نیست که استفاده از ابزارهای مختلف سیاست‌های مالی باعث کاهش نابرابری می‌شود - البته پی‌آمدهایش در همه‌ی کشورها یک‌سان نیست که به آن خواهیم رسید ولی در این که استفاده از سیاست‌های مالی باعث کاهش نابرابری درآمدی می‌شود در همه‌ی کشورها صادق است. به این ترتیب استفاده از مفاهیم مختلف درآمد باعث می‌شود که می‌توانیم پی‌آمد هر کدام از این اجزا را جداگانه بررسی کنیم به‌عنوان مثال وقتی ضریب جینی برای درآمد بازار را با ضریب جینی برای درآمد قابل‌تصرف مقایسه می‌کنیم تغییر در آن در واقع نشانه‌ی اثر مالیات بر درآمد و انتقالی‌های نقدی دولتی بر توزیع درآمد است. به همین روال وقتی ضریب جینی برای درآمد نهایی با ضریب جینی برای درآمدهای قابل‌مصرف مقایسه می‌شود پی‌آمد انتقالی‌های غیرنقدی دولتی - برای مثال آموزش و بهداشت - اندازه‌گیری می‌شود. محققان مرکز متعهدان به برابری درباره‌ی ۱۶ کشور با استفاده از این مفاهیم و از این تکنیک‌ها پژوهش کرده و نتایج را منتشر کرده‌اند. به همین نحو در بررسی مهمی که بانک جهانی (۲۰۱۷) منتشر کرده است نتایج پژوهش محققان وابسته به این مرکز درباره‌ی هشت کشور دیگر هم آمده است. ما در این بررسی خلاصه‌ای از نتایج این پژوهش‌ها درباره‌ی ۲۴ کشور را ارائه خواهیم کرد.

برای انتخاب این کشورها دلایل مختلفی داریم که به شماری از آن‌ها اشاره

می‌کنیم.

- اولاً این فهرست ما به نسبت فهرست کاملی است و در آن از آسیا، افریقا، اروپا، امریکای لاتین و خاورمیانه کشورهایی مورد بررسی قرار گرفته‌اند.
 - ثانیاً مفاهیم درآمدی و تکنیک‌های به کار گرفته شده مشابه هستند و به همین دلیل این نتایج قابلیت مقایسه با یکدیگر را دارند.
- همان‌طور که پیش‌تر به اشاره گفتیم برای همه‌ی این کشورها ضریب جینی برای همه‌ی این مفاهیم مختلف درآمد محاسبه شده است. به این ترتیب وقتی ضریب جینی درآمد بازار را با ضریب جینی برای درآمد قابل‌تصرف مقایسه می‌کنیم، تغییر پیش‌آمده در واقع نتیجه‌ی اجرای مالیات بردرآمد و انتقالی‌های نقدی دولت است. به همین نحو دیگر ضرایب جینی هم حامل اطلاعاتی از این دست هستند. برای آغاز بحث ضریب جینی برای درآمد بازار را با ضریب جینی برای درآمد نهایی مقایسه می‌کنیم. به نظر من تغییر پیش‌آمده پی‌آمد اجرای سیاست‌های مالی است.



منابع آماری: اعلم و دیگران، ۲۰۱۷ (اردن)، هیگینز و دیگران، ۲۰۱۳ (پاراگوئه)، جلیما و دیگران، ۲۰۱۷ (اندونزی)، کانچو و بونداریکو، ۲۰۱۷ (گرجستان)، اینچاسته

و دیگران، ۲۰۱۷ (افریقای جنوبی)، پاز - ادراکو و دیگران، ۲۰۱۲ (بولیوی)، کابره را و دیگران، ۲۰۱۴ (گواتمالا)، ارونا تیلکه و دیگران، ۲۰۱۷، سیرانکلا، بانته، ۲۰۱۳، (پرو)، عنامی و دیگران، ۲۰۱۶ (ایران)، روبل و دیگران، ۲۰۱۳ (برزیل)، یونگر و خاچاطوریان، ۲۰۱۷ (ارمنستان)، پینتو و دیگران، ۲۰۱۵ (اکوادور)، بنه‌که و دیگران، ۲۰۱۷ (السالوادور)، هس و دیگران، ۲۰۱۷ (اوگاندا)، میامبا و دیگران، ۲۰۱۶ (تانزانیا)، مارتینز - اگولر و دیگران، ۲۰۱۷ (شیلی)، برای بقیه‌ی کشورها بنگرید به بانک جهانی، ۲۰۱۷.

بررسی مفصل و جداگانه‌ی هر کدام از این پژوهش‌ها از چارچوب این نوشته فراتر می‌رود به همین دلیل تنها به نتیجه‌گیری کلی اکتفا خواهیم کرد.

- براساس نتایج این پژوهش‌ها میزان نابرابری درآمد بازار از دیگر مفاهیم درآمد بیش‌تر است.

- در نمودار بالا مشاهده می‌کنیم که میزان جینی برای درآمد نهایی برای همه‌ی کشورها کاهش یافته است. به عبارت دیگر، اجرای سیاست‌های مالی به‌یقین باعث کاهش نابرابری شده است ولی میزان کاهش در کشورهای مختلف فرق می‌کند. در مورد بالا میزان کاهش در ضریب جینی برای درآمد نهایی در برزیل، افریقای جنوبی و گرجستان از دیگر کشورها بیش‌تر بود و به همین صورت در اردن، پاراگوئه و اندونزی هم شاهد کاهش ناچیزی بودیم. در گرجستان در حالی که مالیات غیرمستقیم منبع مهمی در کسب درآمد برای دولت است ولی چانکو و بونداریکو (۲۰۱۷) نشان دادند که برنامه‌های هزینه‌ی اجتماعی به‌طور مؤثر و مفیدی به نفع کم‌درآمدها هدفمندی شده است و «در حالی که مالیات غیرمستقیم درآمد واقعی فقرا را کاهش می‌دهد ولی هزینه‌های اجتماعی دولتی موجب جبران آن شده و درآمدشان را بیش‌تر می‌کند.» (ص ۱۲۹) به‌علاوه، «وقتی از درآمد بازار به درآمد

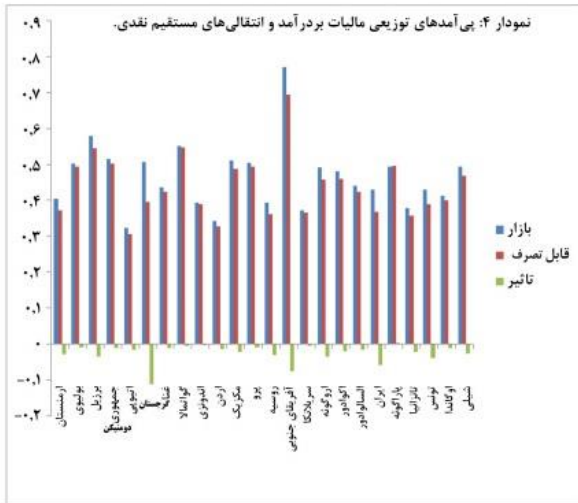
نهایی می‌رویم برای ۶۰ درصد از فقیرترین بخش جمعیت با رشد درآمد در نتیجه‌ی این سیاست‌ها روبه‌رو می‌شویم و میزان رشد برای ۲۰ درصد فقیرترین بخش جمعیت بیش‌ترین بوده است.» (همان‌جا، ص ۱۲۹) در مقابل در مورد اردن، یکی از دلایلی که سیاست‌های مالی در کاهش نابرابری چندان موفق نبوده احتمالاً استفاده‌ی اندکی زیادی از مالیات غیرمستقیم برای کسب درآمد و نبود سیاست‌های اجتماعی هدفمند شده برای کاهش پی‌آمدهای این نوع مالیات‌هاست. علم و دیگران (۲۰۱۷، ص ۶) متذکر شده‌اند که درآمد مالیات غیرمستقیم تقریباً معادل دوسوم کل درآمد مالیاتی دولت است. به نظر می‌رسد که در پاراگوئه هم همین مشکل وجود دارد چون دولت پاراگوئه تکیه‌ی اصلی‌اش بر مالیات بر ارزش افزوده است و در همین راستا در حالی که کل درآمد مالیاتی دولت از مالیات بر درآمد تنها ۱۱ درصد است منشاء ۳۴ درصد از درآمدهای مالیاتی دولت مالیات بر ارزش افزوده است (هیجینگز و دیگران، ۲۰۱۳، ص ۶). به‌کارگیری سیاست‌های مالی در پاراگوئه به حدی غیرکارآمد است که هیجینگز و دیگران وضعیت پاراگوئه را با هفت کشور دیگر امریکای لاتین مقایسه کرده و نتایج جالبی گرفته‌اند. وقتی ضریب جینی برای درآمد بازار بین این کشورها را مقایسه می‌کنیم نابرابری درآمدی در پاراگوئه یکی از کم‌ترین‌هاست ولی وقتی به ضریب جینی برای درآمد نهایی - یعنی وقتی پی‌آمدهای سیاست‌های مالی را در نظر گرفته‌ایم - نگاه می‌کنیم از نظر میزان نابرابری ضریب جینی پاراگوئه درمقام دوم قرار می‌گیرد و نتیجه‌ای که هیجینگز و دیگران گرفته‌اند این است که این وضعیت نشان‌دهنده‌ی عدم توفیق سیاست‌های مالی در این کشور است. برای نمونه استفاده از مالیات بر درآمد و انتقالی‌های نقدی موجب می‌شود که ضریب جینی حدود یک درصد کاهش می‌یابد ولی استفاده‌ی گسترده دولت از مالیات‌های غیرمستقیم موجب می‌شود که این میزان کاهش ناچیز متوقف شده و روند نابرابری صعودی می‌شود. عامل دیگری که احتمالاً عدم توفیق این سیاست‌ها در پاراگوئه را موجب می‌شود این

است که پایه‌ی مالیاتی دولت ضعیف است. اندونزی هم در وضعیت مشابهی قرار دارد و درآمد دولت از مالیات‌های غیرمستقیم به مراتب از مالیات مستقیم بیش‌تر است. جلیمه و دیگران (۲۰۱۷، ص ۳۳) متذکر شده‌اند که در حالی که استفاده از سیاست‌های مالی باعث کاهش نابرابری و فقر شده است ولی «اندازه‌ی مداخله‌ی دولت ناچیز است» که پیش‌تر هم به آن اشاره کرده‌ایم. در افریقای جنوبی، که احتمالاً نابرابرترین کشور در افریقا است دولت با استفاده از سیاست‌های متعدد گوناگون برای کاهش نابرابری کوشیده است نکته این که دولت از مالیات تصاعدی، و هم‌چنین هزینه‌های اجتماعی که آن هم به شدت تصاعدی است بهره می‌گیرد. قبل از ادامه‌ی بحث اشاره کنم که منظورم از «تصاعدی» در این نوشته، در واقع هر سیاستی است که موجب کاهش نابرابری بشود. باری به نظر می‌رسد در افریقای جنوبی هدفمندی‌ها به خوبی انجام می‌گیرد، به این معنا که بار مالیات بردوش ثروتمندان و منافع ناشی پرداختی‌های اجتماعی هم عمدتاً نصیب گروه‌های فقیرتر جامعه می‌شود (اینچاسته و دیگران، ۲۰۱۷، ص ۲۳). این را هم می‌دانیم که در افریقای جنوبی تنها ۳۰ درصد از غنی‌ترین بخش جمعیت کم‌تر از آن چه به صورت مالیات می‌پردازند از برنامه‌های رفاهی و پرداخت‌های دولتی بهره‌مند می‌شوند، به سخن دیگر برای ۷۰ درصد بقیه‌ی آن چه که به شکل‌های مختلف از دولت دریافت می‌کنند بیش‌تر از مالیاتی است که به دولت می‌پردازند. احتمالاً به همین دلیل هم هست که شاهد کاهش قابل توجه نابرابری در افریقای جنوبی در نتیجه‌ی این سیاست‌ها هستیم.

۴،۲ - پی‌آمدهای توزیعی مالیات مستقیم و پرداخت‌های انتقالی

وقتی ضریب جینی برای درآمد بازار را با ضریب جینی برای درآمد قابل تصرف مقایسه می‌کنیم تفاوت بین دو ضریب در واقع نشان‌دهنده‌ی تأثیرات مالیات مستقیم و انتقالی‌های نقدی دولتی است. همان طور که در نمودار ۴ مشاهده می‌کنیم که در همه کشورها به استثنای یک کشور میزان این ضریب کاهش یافته است. به سخن

دیگر استفاده از مالیات مستقیم و انتقالی‌های نقدی دولتی موجب کاهش نابرابری شده است.



منبع: همان منبع نمودار ۳

در پاراگوئه همان‌گونه که در نمودار چهار مشاهده می‌کنیم میزان ضریب جینی اندکی افزایش یافته، یعنی میزان نابرابری پس از اعمال این سیاست‌ها از سوی دولت بیش‌تر شده است. در بولیوی، اندونزی، پرو و سریلانکا پی‌آمد این سیاست‌ها بسیار ناچیز است و به‌عوض در گرجستان ضریب جینی با بیش‌ترین میزان کاهش یعنی ۲۲ درصد روبه‌رو شد و پس از گرجستان میزان ضریب جینی در ایران هم ۱۴ درصد کاهش نشان می‌دهد. اگر بخواهیم علل این نتایج متفاوت را بررسی کنیم نکات جالبی روشن می‌شود. برای نمونه در پاراگوئه به نظر می‌رسد که دولت در هدفمند کردن مالیات‌ها و پرداخت‌های رفاهی بسیار بد عمل کرده است. هیچ‌کس و دیگران (۲۰۱۳، ص ۱۶) معتقدند که «بخش قابل‌توجهی از کسانی که نزدیک به فقر هستند

آن قدر مالیات مستقیم می‌پردازند که موجب می‌شود تا به صورت خانوارهای فقیر دربیایند... انتقالی‌های مستقیم اندکی موجب کاهش فقر می‌شود ولی پی‌آمدش با نتایج فقرافزایی مالیات‌های مستقیم و غیرمستقیم جبران می‌شود.» در مورد بولیوی بازارکو و دیگران (۲۰۱۲، ص ۳) دو نکته را یادآوری می‌کنند. اول این که هدفمندی‌ها بسیار بد انجام می‌گیرد و موجب می‌شود تا بخش هنگفتی از پرداختی‌های رفاهی نصیب کسانی بشود که فقیر نیستند، و دوم این که میزان این پرداخت‌های انتقالی چندان زیاد نیست. کل پرداخت‌های انتقالی نقدی دولت معادل ۲ درصد تولید ناخالص داخلی است و به‌علاوه به‌گفته‌ی بازارکو و دیگران (همان، ص ۱۵) «مهم‌ترین بخش پرداخت‌های انتقالی نقدی به نسبت تولید ناخالص داخلی به‌طور عمده نصیب ۳۰ درصد از غنی‌ترین بخش جمعیت می‌شود» و به‌طور کلی ۶۲ درصد از کل پرداخت‌های رفاهی که به‌وسیله‌ی انتقال مستقیم انجام می‌گیرد از سوی کسانی دریافت می‌شود که فقیر نیستند. برای بهبود پی‌آمدهای سیاست‌های مالی باید برمیزان مداخلات دولت افزود و به‌علاوه باید هدفمند کردن این برنامه‌ها به‌طور مؤثرتری انجام بگیرد که بار مالیاتی نصیب ثروتمندان و بهره‌ی پرداخت‌های رفاهی هم نصیب فقرا و خانوارهای کم‌درآمد بشود. کوبره‌را و دیگران (۲۰۱۴، ص ۸) نشان می‌دهند که در گواتمالا مالیات‌ها و پرداخت‌های انتقالی تقریباً هیچ پی‌آمد کاهش‌دهنده‌ای بر نابرابری و فقر ندارند و برای این عدم‌توفیق دو علت ذکر می‌کنند. یکی این که درآمدهای مالیاتی دولت به‌نسبت ناچیز است و دوم این که شیوه‌های مالیاتی به‌کار گرفته شده برای آن درآمدها به‌شدت قهقراپی است. استفاده‌ی گسترده از مالیات بر مصرف - مالیات غیرمستقیم - درواقع پی‌آمدهای مثبت پرداخت‌های انتقالی را خنثی می‌کند و تقریباً ۶۰ درصد از درآمدهای مالیاتی دولت هم با استفاده از مالیات‌های غیرمستقیم به دست می‌آید و سهم مالیات مستقیم در درآمدهای دولت هم تنها ۲۷ درصد است. اگرچه مالیات مستقیم در گواتمالا تصاعدی است ولی

«میزانش به‌طور آزاردهنده‌ای پایین است» و کوبره‌را و دیگران اضافه می‌کنند که «برعکس مالیات برمصرف، به‌طور علنی قهقراپی است و موجب افزایش نابرابری می‌شود.» (همان، ص ۳) به گمان این محققان برای این که پی‌آمد اجرای این سیاست‌ها بهبود یابد لازم است سهم مالیات مستقیم در تأمین درآمدهای دولتی افزایش یابد ولی بلافاصله اضافه می‌کنند که «گواتمالا یک نمونه‌ی درس‌نامه‌ای از جامعه‌ای‌ست که قدرت نخبگان مالی در آن مانع هرگونه رفرم مالیاتی به نفع فقراست.» (همان، ص ۲۴) جلیما و دیگران (۲۰۱۷، ص ۲۱) که درباره‌ی اندونزی پژوهش کرده‌اند معتقدند که «حدود دو پنجم افراد فقیر در این کشور در نتیجه‌ی اجرای سیاست‌های مالی فقیرتر شده‌اند» و به‌علاوه این نتایج نشان می‌دهد که «یک نظام مالی تصاعدی برای کاهش فقر - مانند آن‌چه در اندونزی هست - ضرورتاً موجب نمی‌شود تا همه‌ی خانوارهای فقیر از این پرداخت‌ها بهره‌مند بشوند.» این محققان تأکید می‌کنند که پرداخت‌های انتقالی مستقیم باعث کاهش نابرابری شده و بهتر از انتقالی‌های غیرنقدی برای بهره‌ی خانوارهای فقیر هدفمندی می‌شود ولی مشکل این است که میزان این پرداخت‌های انتقالی مستقیم بسیار ناچیز است، یعنی در کل کم‌تر از نیم درصد تولید ناخالص داخلی صرف این برنامه‌ها می‌شود و به همین دلیل و به خاطر کمی منابع، درواقع به همه‌ی کسانی که به آن نیاز دارند نمی‌رسد. درمورد سریلانکا و عدم توفیق سیاست‌های مالی‌اش برای کاستن از نابرابری بد نیست بار دیگر تأکید کنیم که پی‌آمدهای توزیعی یک نظام مالی به مقدار زیادی به ترکیب هزینه‌های دولتی و هم‌چنین به این که این هزینه‌ها از چه منابعی تأمین مالی می‌شوند بستگی دارد. در هر دو مورد، چه در مورد مالیات و چه درباره‌ی هزینه‌ها، تصاعدی بودن‌شان یک اصل کلی و مهم است. با این همه در مورد سریلانکا، بخش عمده‌ی درآمدهای دولتی از مالیات‌های غیرمستقیم تأمین می‌شود (آروناتیلکه و دیگران، ۲۰۱۷، ص ۲۶۹). از آن گذشته در این کشور مشکل جدی دیگری هم وجود

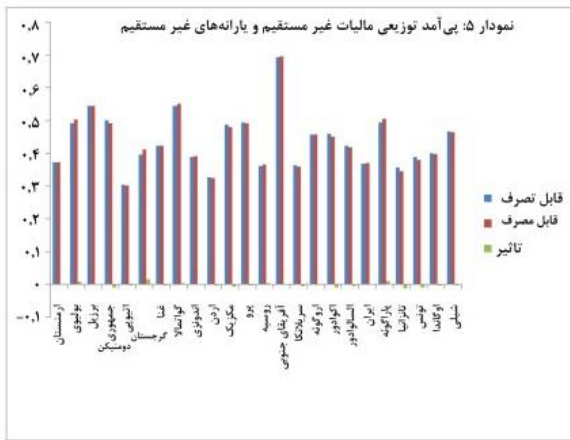
دارد. در فاصله‌ی سال‌های ۲۰۰۲ تا ۲۰۱۲ دولت هر ساله کسری بودجه‌ای معادل ۷-۸ درصد تولید ناخالص داخلی داشت که موجب شد بدهی دولتی هنگفتی روی هم انباشت شود. به همین خاطر آروناتیلکه و دیگران (همان، ص ۲۶۸) با توجه به میزان اندک درآمدهای دولتی، از «فضای محدود مالی» و «پی‌آمدهای ناچیز» سخن می‌گویند. برای این که ببینیم چه قدر فضای مالی محدود بود بد نیست اشاره کنم که در ۲۰۱۴ درآمدهای دولتی معادل ۱۰,۷ درصد تولید ناخالص داخلی بود «درارزیابی نسبت درآمدهای مالیاتی به تولید ناخالص داخلی وضعیت سریلانکا یکی از کم‌ترین‌ها در جهان است.» (همان، ص ۲۶۸) بخش عمده‌ای از این درآمدهای نه چندان زیاد هم از طریق مالیات غیرمستقیم جمع می‌شود و در واقع درآمد جمع‌آوری شده از طریق مالیات غیرمستقیم دو و نیم برابر نقشی است که مالیات مستقیم در این درآمدها دارد. کل درآمد مالیاتی که در ۲۰۰۹ جمع شد، ۱۲,۸ درصد تولید ناخالص داخلی بود که ۷,۲ درصد آن مالیات‌های غیرمستقیم و تنها ۲,۹ درصد مالیات‌های مستقیم بود. (همان، صص ۲۶۹-۲۷۰)

در مورد پرو، بانته (۲۰۱۳) متذکر می‌شود که میزان کاهش نابرابری در پرو در نتیجه‌ی اجرای سیاست‌های مالی بسیار ناچیز است و دلیل اصلی هم آن است که میزان مداخله‌ی دولت کافی نیست. هزینه‌های اجتماعی و همین‌طور درآمدهای مالیاتی در پرو از متوسط امریکای لاتین کم‌تر است و این در حالی است که میزان درآمدی که از طریق مالیات غیرمستقیم به دست می‌آید از متوسط امریکای لاتین بیش‌تر است. در پیوند با اجرای سیاست‌های مالی در گرجستان، به نظر می‌رسد که سیاست‌پردازان به ایده‌های جالبی دست یافتند که باعث شد پی‌آمد این سیاست‌ها بر نابرابری قابل توجه باشد. برای نمونه، درآمد ناشی از تولیدات کشاورزی که در داخل تولید می‌شود تا میزان ۸۳۳۵۰ دلار از پرداخت مالیات بردرآمد معاف است. به همین نحو برای خانوارهای تک‌سرپرست زن و کسانی که مشکلات جسمی دارند هم

معافیت مالیاتی در نظر گرفته شده است. به طور کلی گرجستان حدوداً ۶,۱ درصد از تولید ناخالص داخلی خود را صرف انتقالی‌های مستقیم و برنامه‌های رفاهی مشابه می‌کند که در میان کشورهای با درآمد متوسط میزان قابل توجهی است. نظام بیمه‌ی بازنشستگی گرجستان بدون پرداخت حق بیمه شامل همه‌ی کهن‌سالان می‌شود و به آن‌ها بازنشستگی ثابت می‌پردازد. (کانچوو بوندارینکو، ۲۰۱۷، صص ۱۱۹-۱۲۱) در مورد ایران هم میزان درآمدی که از طریق مالیات‌های مستقیم جمع می‌کند از مالیات غیرمستقیم بیش‌تر است و در کل هم ۱۴ درصد تولید ناخالص داخلی صرف برنامه‌های رفاهی می‌شود. عنامی و دیگران (۲۰۱۶، ص ۹) نشان می‌دهند که ایران چند برنامه‌ی انتقالی دارد و به طور کلی استفاده از ابزارهای مالی موجب شد تا ضریب جینی حدود ۲۰ درصد کاهش یابد (همان، ص ۱۸) و نقش اصلی را در این میان انتقالی‌های مستقیم ایفا کرده است. عمده‌ترین انتقالی نقدی وقتی آغاز شد همگانی بود ولی بعد ۲۰ درصد جمعیت از دریافت آن کنار گذاشته شدند و عنامی و دیگران (۲۰۱۶) معتقدند که اگر ۲۰ درصد دیگر هم کنار گذاشته شود و منابع صرفه‌جویی شده صرف افزایش متوسطی در پرداخت به دهک‌های فقیرتر شود «کاهش بیش‌تر در فقر و نابرابری قابل توجه خواهد بود.» (همان، ص ۳۱) در مورد برزیل، روبل و دیگران (۲۰۱۳، ص ۷) متذکر می‌شوند که میزان هزینه‌های اجتماعی در برزیل تقریباً معادل متوسط هزینه‌ها در کشورهای OECD است ولی در برزیل مالیات بر مصرف منشاء اصلی درآمدهای مالیاتی دولت است که معادل ۱۲,۹ درصد تولید ناخالص داخلی است در حالی که سهم درآمدهای ناشی از مالیات مستقیم تنها ۸,۲ درصد تولید ناخالص داخلی است.

۴,۳ پی‌آمدهای توزیعی مالیات غیرمستقیم و یارانه‌های غیرمستقیم

پس از بررسی تغییرات در درآمد قابل‌تصرف، اگر به بررسی تغییرات در درآمد قابل‌مصرف بپردازیم می‌توانیم اثر مالیات‌های غیرمستقیم و هم‌چنین یارانه‌های غیرمستقیم را اندازه بگیریم.



منبع: همان منبع نمودار ۳

همان طور که در نمودار ۵ مشاهده می‌کنیم پی‌آمد توزیعی این دو ابزار مالی بسیار محدود است و حتی در نیمی از کشورهایی که در این جا مورد بررسی قرار گرفته‌اند شاهد افزایش ضریب جینی هستیم. به سخن دیگر همان طور که احتمال می‌دادیم استفاده از مالیات‌های غیرمستقیم موجب افزایش نابرابری در این کشورها شده است و در دیگر کشورها هم پی‌آمد توزیعی یارانه‌های غیرمستقیم قابل‌توجه نیست. بیش‌ترین افزایش میزان ضریب جینی در گرجستان اتفاق افتاد که ضریب جینی ۰,۰۱۶ یا بیش از ۴ درصد بیش‌تر شد. در میان کشورهایی که شاهد کاهش

نابرابری هستیم بیشترین میزان کاهش در تانزانیا اتفاق افتاد که ضریب جینی ۳ درصد کاهش نشان می‌دهد. به‌طور کلی ضریب جینی برای درآمد قابل‌مصرف در ارمنستان، بولیوی، برزیل، گرجستان، گواتمالا، اندونزی، روسیه، افریقای جنوبی، اوروگوئه، ایران و پاراگوئه از ضریب جینی برای درآمد قابل‌تصرف بیش‌تر شده است. به عبارت دیگر میزان نابرابری در این کشورها افزایش یافته است. در گرجستان، کانچو و بوندارینکو (۲۰۱۷) متذکر شده‌اند که در حالی که مالیات مستقیم تصاعدی بود - یعنی بار مالیاتی بیش‌تری بر دوش ثروتمندان بود - سنگینی بار مالیات‌های غیرمستقیم تقریباً به‌تساوی تقسیم شده و در نتیجه دهک‌های فقیرتر درصد بیش‌تری از درآمد خود را از دست داده‌اند. ۵۵ درصد از درآمدهای مالیاتی دولت در گرجستان از مالیات‌های غیرمستقیم و تنها ۲۹ درصد از مالیات‌های مستقیم که تصاعدی بود به دست آمد. (همان، ص ۸) به‌علاوه «مالیات غیرمستقیم در گرجستان از مالیات بر ارزش افزوده هم قهقراپی‌تر است و این مالیات‌ها تنها مالیاتی است که دولت می‌تواند براساس قانون «آزادی اقتصادی» بدون استفاده از همه‌پرسی وضع نماید... به‌طور کلی نظام مالیه‌ی عمومی با وضع کنونی در پیوند با مالیات‌های غیرمستقیم که نقش برجسته‌تری در مقایسه با مالیات‌های مستقیم دارد موجب افزایش نابرابری می‌شود. (همان، ص ۳۱) در مورد برزیل، هیجینگز و پیرا (۲۰۱۳) معتقدند که بخش بزرگی از کسانی که از پرداخت‌های انتقالی مستقیم بهره‌مند می‌شوند از فقرا نیستند و به‌علاوه، مالیات غیرمستقیم که از سوی دهک‌های فقیر پرداخت می‌شود به‌مراتب از دریافتی‌های رفاهی‌شان بیش‌تر است و از جمله به همین دلیل پی‌آمد توزیعی این برنامه‌ها قابل‌توجه نیست. البته باید اشاره کنم که از ۲۰۰۱ به این سو میزان نابرابری در برزیل همه‌ساله کاهش یافته است ولی با این وصف، هنوز سطح نابرابری در برزیل زیاد است. عواملی که باعث کاهش نابرابری شده‌اند از این قرارند:

- بر میزان انتقالی‌های نقدی عمومی افزودند.
- با گسترش دسترسی به امکانات آموزشی در دهه‌ی ۱۹۹۰، دست‌آوردهای نظام آموزشی با نابرابری کم‌تری توزیع شد.
- نه فقط بر میزان هزینه‌های اجتماعی افزودند که آن را تصاعدی‌تر کردند (بنگرید به کورنیا، ۲۰۱۵، سونتا و اوسوکه ۲۰۱۴). با این همه هم‌چنان هدفمندی انتقالی‌های مستقیم به‌خوبی انجام نمی‌گرفت و ۷۴ درصد از این نوع پرداختی‌ها نصیب دهک‌های غیرفقیر می‌شد (هیجینگز و پریرا، ص ۱۱). هیجینگز و پریرا (ص ۱۳) وضع را به‌خوبی توصیف می‌کنند وقتی می‌گویند که میزان هزینه‌های اجتماعی در برزیل به‌نسبت بالاست ولی هدفمندی‌اش خوب انجام نمی‌گیرد و به همین دلیل پی‌آمدهایش ضعیف است و اضافه می‌کنند «در اغلب موارد منافع برنامه‌های رفاهی انتقالی با سنگینی مالیات‌های غیرمستقیم از میان می‌رود.» لاستیگ (۲۰۱۵، ص ۲۹) هم درباره‌ی برزیل می‌گوید که «این پی‌آمد مالیات بر مصرف - از جمله مالیات بر مواد اساسی غذایی است که منافع ناشی از انتقالی‌های نقدی مستقیم از جمله Bolas Familia را برای بخش بزرگی از کسانی که درآمد بازارشان ناکافی است، از بین می‌برد.

در مورد بولیوی وضع اندکی پیچیده‌تر است. بازارکو و دیگران (۲۰۱۲، ص ۲) یادآوری می‌کنند با این که هزینه‌های اجتماعی بین ۲۰۰۷ و ۲۰۰۹ بیش‌تر شد و از ۱۱٫۹ درصد تولید ناخالص داخلی به ۱۵٫۱ درصد تولید ناخالص داخلی رسید، ولی پی‌آمدهای توزیعی‌اش محدود ماند. در حالی که «درآمد شخصی در بولیوی مشمول مالیات نمی‌شود ولی چهار نوع مالیات غیرمستقیم بر مصرف وجود دارد و در ۲۰۰۹ بیش از ۴۱ درصد از درآمدهای مالیاتی دولت از مالیات‌های غیرمستقیم بود.» (همان، ص ۵) با اطمینان خاطر می‌توان گفت که در بولیوی استفاده‌ی گسترده از مالیات‌های غیرمستقیم اثر توزیعی سیاست‌های مالی را به‌شدت تخفیف داده است. ولی پس از

این که اثر مالیات‌های غیرمستقیم و یارانه‌ها واریسی شد بازارکو و دیگران (۲۰۱۲، ص ۱۱) نتیجه گرفتند که «تنها دو دهک فقیرترین مردم بیش‌تر از آن چه به صورت مالیات می‌پردازند دریافتی‌های رفاهی دارند.» همان‌طور که پیش‌تر به اشاره گفته بودم به نظر نمی‌رسد که میزان مداخله‌ی دولت مشکل اصلی باشد. البته روشن است که میزان انتقالی‌های نقدی مستقیم می‌تواند بیش‌تر شود و از سوی دیگر هدفمندی بهتری می‌تواند انجام بگیرد تا این پرداختی‌ها نصیب دهک‌های فقیر بشود. با این همه نگران‌کننده است وقتی می‌خوانیم که «از نظر میزان و به نسبت تولید ناخالص داخلی، بیش‌ترین انتقالی مستقیم نقدی به سوی سه دهک ثروتمند متمایل است.» (همان، ص ۱۵) به‌علاوه با هدفمندی غیر کارآمد که پیش‌تر به آن اشاره کردیم «تراوش قابل توجهی درجهت کسانی که فقیر نیستند صورت می‌گیرد و با وجود به‌نسبت کوچک بودن برنامه‌های اجتماعی ولی ۶۲ درصد از پرداختی‌های رفاهی که از طریق انتقالی مستقیم توزیع می‌شود نصیب دهک‌های غیرفقیر می‌شود.» (همان، ص ۱۵) به عکس این وضعیت، میامبا و دیگران (۲۰۱۶، ص ۸) که مقوله‌ی نابرابری در تانزانیا را واریسی کرده‌اند معتقدند که انتقالی‌های نقدی به‌طور بسیار کارآمدی هدفمند شده است. با این که در تانزانیا عقیده‌ی عمومی بر این است که گستردگی بخش غیر رسمی در اقتصاد مشکل مهمی برای اداره‌ی امور است چون در این بخش فرار مالیاتی زیاد است. جالب این که نتایج میامبا و دیگران نشان می‌دهد که مالیات‌های غیرمستقیم، مالیات بر ارزش افزوده، تعرفه‌های وارداتی، و عوارض مشابه اگرچه به مقدار ناچیز ولی باعث کاهش نابرابری شده است (همان، ص ۱۵). در عین حال این هم واقعیت دارد که استفاده‌ی گسترده‌ی دولت از مالیات‌های غیرمستقیم موجب افزایش فقر شده است. (همان، ص ۱۶) میامبا و دیگران (۲۰۱۶، ص ۲۹) نتیجه می‌گیرند که نیمی از بهبود در توزیع درآمد به خاطر این است که مالیات مستقیم تصاعدی است و بقیه نیز نتیجه‌ی مالیات‌های غیرمستقیمی است که آن‌ها

نیز به‌طور غیر قابل‌انتظاری تصاعدی هستند و سرانجام، به انتقالی‌های غیرنقدی دولت که تصاعدی است.

۴،۴ پی‌آمدهای توزیعی انتقالی‌های غیر نقدی

اگر ضریب جینی برای درآمد قابل‌مصرف را با ضریب جینی برای درآمد نهایی مقایسه کنیم تفاوت بین این دو ضریب نشان‌دهنده‌ی پی‌آمدهای توزیعی انتقالی‌های غیرنقدی دولتی است. با توجه به این نکته مشاهده می‌کنیم که در ۲۳ کشور از ۲۴ کشوری که در نمونه‌ی ما وجود دارند این انتقالی‌ها - به‌طور مشخص خدمات دولتی در حوزه‌ی بهداشت و آموزش - باعث کاهش نابرابری شده است. تنها در اتیوپی شاهدیم که ضریب جینی تغییری نکرده است. بیش‌ترین کاهش در ضریب جینی در برزیل اتفاق افتاد که ضریب جینی ۰،۱۱ کم‌تر شد و کاهش بعدی در افریقای جنوبی بود، که مقدارش ۰،۱ بود و بعد با کاهشی بین ۰،۰۵ تا ۰،۰۷ پوئینت که در کشورهای مکزیک و اروگوئه شاهدیم. در کشورهایی چون سری‌لانکا، ارمنستان و اردن هم کاهش در ضریب جینی برای درآمد نهایی بسیار ناچیز بود. قبل از آن که به عواملی که موجب این کاهش شده است بپردازیم بد نیست اشاره کنیم که پی‌آمدهای توزیعی این نوع انتقالی‌ها نباید تعجب‌آور باشد. اگرچه میزان این مداخلات هم‌چنان در این کشورها ناکافی است ولی واقعیت این است که تقریباً همه‌ی این حکومت‌ها درصد بیش‌تری از درآمدهای دولتی را صرف بهداشت و آموزش می‌کنند تا این که به انتقالی‌های مستقیم نقدی و یا یارانه‌ها اختصاص بدهند.

به‌کارگیری دیگر ابزارهای رفاهی شاهدیم که ضریب جینی در برزیل تنها ۰,۰۳۵ کم‌تر می‌شود ولی وقتی پی‌آمد انتقالی‌های غیرنقدی را بررسی می‌کنیم مشاهده می‌کنیم که ضریب جینی ۰,۰۷۵ پوئینت کم‌تر شده است یعنی درواقع پی‌آمدهای توزیعی انتقالی‌های غیرنقدی دوبرابر دیگر برنامه‌هایی است که دولت به‌کار می‌گیرد. البته که هم‌چنان می‌توان برای بهتر کردن نتایج کوشید ولی واقعیت دارد که کل هزینه‌های بهداشت و آموزش در برزیل معادل ۱۱ درصد تولید ناخالص داخلی است و هیچ‌یک از پره‌ریا (۲۰۱۳، ص ۵) متذکر می‌شوند که آموزش در همه سطح و بهداشت عمومی رایگان است و حتی برای خانوارهای فقیر هم امکاناتی برای نگاه‌داری روزانه‌شان وجود دارد. همان‌طور که اشاره شد خدمات بهداشتی هم رایگان است و نظامی که در نتیجه‌ی تغییر قوانین در ۱۹۸۸ ایجاد شده است «تضمین می‌کند که همگان باید به خدمات بهداشتی ارابه شده از سوی دولت دسترسی داشته باشند.» وضعیت در افریقای جنوبی اندکی پیچیده‌تر است ولی واقعیت این است که هنوز میراث نهادی آپارتاید وجود دارد و مدتی طول می‌کشد تا نظامات جدیدتر به‌طور کارآمدی عمل کنند. اینچاسته و دیگران (۲۰۱۷، ص ۴) نشان می‌دهند که هزینه‌های دولتی در آموزش ابتدایی و متوسطه به‌طور کارآمدی به نفع فقرا هدفمندی شده و همین نکته درباره‌ی هزینه‌های بهداشتی هم صادق است. در کل، افریقای جنوبی ۱۲,۶ درصد تولید ناخالص داخلی را صرف انتقالی‌های غیرنقدی می‌کند که هفت درصد آن صرف آموزش می‌شود. (همان، صص ۷-۹) برای تمام اطفال در سنین ۷ تا ۱۵ سال رفتن به مدرسه اجباری است. اگرچه مدارس شهریه‌ی آموزشی دارند ولی مدارس در محله‌های فقیر «به‌عنوان مدرسه بدون شهریه» اداره می‌شوند و به دلیل نبود شهریه از دولت به نسبت کمک مالی بیش‌تری دریافت می‌کنند. گزارش شده است که در ۲۰۱۱، ۷۸ درصد از دانش‌آموزان در مدرسه‌ی تحصیل می‌کردند که شهریه نداشت. (همان، ص ۱۰) نظام بهداشتی به دو شاخه

تقسیم می‌شود، بهداشت عمومی که ۸۹ درصد از جمعیت از آن استفاده می‌کنند و بهداشت بخش خصوصی که البته بسیار گران است و مورد استفاده‌ی خانوارهای ثروتمند و غنی قرار می‌گیرد. خدمات بهداشتی اولیه برای همگان رایگان است ولی برای استفاده از بیمارستان‌ها - که از سوی دولت یارانه‌ی قابل‌توجهی دریافت می‌کنند، باید مقداری هزینه پرداخت. به شکل و صورت‌های مختلف خانوارهای مختلفی از پرداخت هزینه‌ها معاف می‌شوند، به‌عنوان مثال خانوارهای کم‌درآمد، زنان آبدستن، و کسانی که با پرداخت‌های رفاهی زندگی می‌کنند. این واقعیت دارد که نابرابری در درآمد بازار در آفریقای جنوبی بسیار زیاد است ولی استفاده از مالیات‌ها - مستقیم و غیرمستقیم - و همچنین استفاده از انتقالی‌های نقدی باعث می‌شود که ضریب جینی ۰,۰۷۶، پوینت کاهش می‌یابد ولی وقتی پی‌آمدهای توزیعی انتقالی‌های غیرنقدی را بررسی می‌کنیم مشاهده می‌کنیم که ضریب جینی ۰,۰۹۸، پوینت کم‌تر شده است، یعنی در واقع پی‌آمد توزیعی انتقالی‌های غیرنقدی حدود ۳۰ درصد از دیگر ابزارهای مالی که دولت برای کاهش نابرابری استفاده می‌کند بیش‌تر است. هزینه‌های آموزشی در آفریقای جنوبی - به استثنای هزینه‌های آموزش عالی - به نفع فقرا انجام می‌گیرد و احتمالاً به همین دلیل است که نرخ مشارکت در آموزش برای کودکان در سنین ۷ تا ۱۵ سالگی بیش از ۹۷ درصد است و برای کودکان در سنین ۱۶ تا ۱۸ هم میزان مشارکت ۸۳ درصد برآورد می‌شود. (همان، ص ۱۹) هزینه‌های آموزشی در آموزش بزرگسالان هم به نفع فقرا برنامه‌ریزی شده است و حدود ۵۰ درصد همه‌ی هزینه‌هایی که برای آموزش بزرگسالان صرف می‌شود مورد استفاده‌ی خانوارهایی است که درآمد روزانه‌شان از چهار دلار کم‌تر است. (همان، ص ۱۹) هزینه‌های بهداشتی ولی به اندازه‌ی هزینه‌های آموزشی به نفع فقرا برنامه‌ریزی نشده است ولی با این وصف به‌طور نسبی به‌خوبی هدفمندی شده است. در سال مالی ۲۰۱۰-۲۰۱۱ آفریقای جنوبی چهار درصد تولید ناخالص داخلی را صرف خدمات بهداشت عمومی

کرد که مورد استفاده‌ی ۸۳ درصد جمعیت - تقریباً ۴۲ میلیون نفر قرار می‌گیرد. بقیه‌ی جمعیت، یعنی ۸,۳ میلیون نفر هم از خدمات بهداشتی بخش خصوصی استفاده می‌کنند. نکته‌ای که باید مورد توجه سیاست‌پردازان در افریقای جنوبی قرار بگیرد این است که در افریقای جنوبی درصد بیش‌تری از تولید ناخالص داخلی صرف خدمات بهداشتی بخش خصوصی می‌شود - ۴,۳ درصد در مقایسه با ۴,۱ درصد - که در عمل به این معناست که هزینه‌ی سرانه‌ی بهداشتی در بخش خصوصی افریقای جنوبی تقریباً پنج برابر هزینه‌ی بهداشتی سرانه در بخش دولتی آن است.

جمع‌بندی مباحث تا این جا

بر اساس شواهد ارائه‌شده در صفحات پیشین، تردیدی نیست که استفاده از ابزارهای مالی - به‌خصوص وقتی که این ابزارها هوشمندانه هدفمند شده باشند و اندازه‌ی مداخله‌ی دولت هم کافی باشد، شاهد کاهش نابرابری خواهیم بود. با این همه در ۱۱ کشور از ۲۴ کشوری که بررسی کردیم ضریب جینی برای درآمد نهایی هنوز از ۰,۴ پوئینت بیش‌تر بود که به گمان ما هنوز اندکی زیاد است.

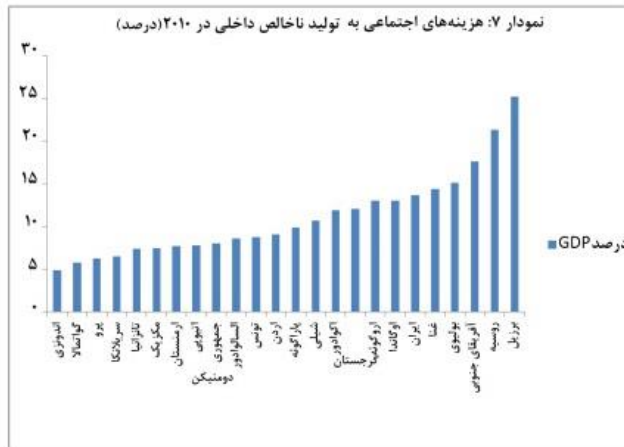
تردیدی نیست که هنوز جا دارد تا اجرای این سیاست‌ها بهتر بشود تا پی‌آمدهای توزیعی بهتری داشته باشد ولی به گمان ما، سه عامل دیگر هم برای بالابودن نابرابری قابل‌ذکر است.

- نابرابری در درآمد بازار بسیار چشمگیر بوده است.
- به نسبتِ نیازی که وجود دارد مداخله‌ی دولت ناکافی است و در اغلب کشورهایایی که بررسی کردیم اندازه‌ی بودجه‌های اجتماعی برای رسیدن به اهدافی که مدنظر است کافی نیست.
- منبع درآمدی دولت در این جوامع باید تغییر کند. همان طور که در صفحات پیش اشاره کرده‌ایم در اغلب این کشورها تکیه‌ی اصلی بر روی وضع

مالیات‌های غیرمستقیم است و مالیات‌های غیرمستقیم، نظر به قهقرایی بودن‌شان، همیشه باعث افزایش نابرابری می‌شوند.

صندوق بین‌المللی پول (۲۰۱۴، ص ۱۸) در ارزیابی سیاست‌های مالی دو نکته‌ی جالب مطرح می‌کند. در مقایسه با کشورهای نوظهور، درآمد دولت در کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری نه فقط به مراتب بیشتر است - یعنی به‌طور متوسط حدود ۳۰ درصد تولید ناخالص داخلی در کشورهای پیشرفته و ۱۵ تا ۲۰ درصد در کشورهای نوظهور و در حال توسعه - بلکه بخش عمده‌ای از درآمد در کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته از طریق وضع مالیات‌های مستقیم به دست می‌آید. به عوض همان طور که پیش‌تر هم اشاره کردیم بخش عمده‌ی درآمد دولت در کشورهایی که بررسی کرده‌ایم مالیات‌های غیرمستقیم است. صندوق بین‌المللی پول (همان، ص ۱۸) ادامه می‌دهد که «هم مالیات بر ارزش افزوده و هم انواع دیگر مالیات غیرمستقیم قهقرایی هستند و به‌خصوص مالیات‌های غیرمستقیم که به‌شدت قهقرایی هستند.»

در پیوند با مقیاس و اندازه‌ی هزینه‌های اجتماعی، اگرچه معتقدیم که در کشورهایی که بررسی کردیم باید میزان مداخله‌ی دولت در مسائل رفاهی افزایش یابد ولی در عین حال باید به چند نکته‌ی دیگر هم توجه کنیم. وقتی که پی‌آمد توزیعی ابزارهای مالی به‌کار گرفته شده بر ضریب جینی درآمد نهایی را بررسی می‌کنیم تصویر غیرروشنی به دست می‌آید. در نمودار هفت، وضعیت کشورها را بر اساس درصد تولید ناخالص داخلی که صرف برنامه‌های رفاهی می‌کنند به دست داده‌ایم. کم‌ترین میزان در اندونزی بود که کم‌تر از ۵ درصد تولید ناخالص داخلی صرف برنامه‌های اجتماعی شد و بیش‌تری مقدار هم در برزیل بود که ۲۵ درصد تولید ناخالص را صرف این برنامه کرده بودند.



منبع: همان منبع نمودار ۳

در ۲۴ کشور مورد بررسی ما تنها دو کشور به نسبت تولید ناخالص داخلی، درصدی که با کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته قابل‌مقایسه است صرف برنامه‌های اجتماعی خود می‌کنند. سهم برنامه‌ی اجتماعی در ۱۳ کشور دیگر کم‌تر از ۱۰ درصد تولید ناخالص داخلی است و در مورد هفت کشور دیگر هم سهم برنامه‌های اجتماعی بیش‌تر از ۱۰ درصد ولی کم‌تر از ۱۵ درصد است. درحالی که هم‌چنان از این پیش‌گزاره دفاع می‌کنیم که برای بهبود پی‌آمدهای رفاهی باید اندازه‌ی مداخله‌ی دولت افزایش یابد ولی درعین حال براین باوریم که باید شیوه‌ی اجرای این سیاست‌ها هم بهبود یابد و اگر از بهبود اجزای این سیاست‌ها غفلت کنیم هیچ رابطه‌ی از نظر آماری قابل‌اعتمادی بین اندازه‌ی مداخله‌ی دولت و بهبود پی‌آمدهای توزیعی وجود ندارد. درمیان ۲۴ کشوری که بررسی کردیم به نسبت تولید ناخالص داخلی، برزیل بیش‌تر از دیگران منابع صرف این امور کرده است ولی میزان کاهش نابرابری در این کشور در مرتبه‌ی دوم قرار دارد. از سوی دیگر، پاراگوئه بیش از ۱۲ کشور دیگر

در میان این کشورها صرف برنامه‌های اجتماعی خود کرده است ولی پی‌آمد آن بر کاهش نابرابری در آن کشور بسیار ناچیز است. این بخش را با این یادآوری به پایان می‌بریم که علاوه بر اندازه‌ی بودجه‌ی اجتماعی برای بهبود پی‌آمدهای توزیعی ضروری است که مالیات‌ها به سوی دهک‌های ثروتمند و پرداخت‌های رفاهی در راستای کمک به دهک‌های فقیر و فقیرتر سازمان‌دهی شود.

۵. پی‌آمدهای توزیعی سیاست‌های مالی در کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته

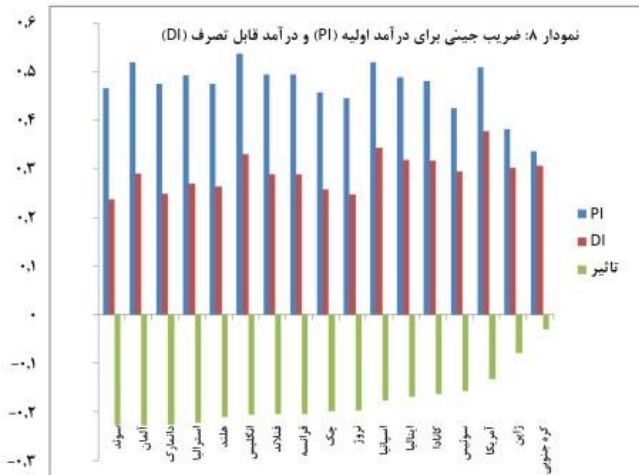
در این بخش سعی می‌کنیم گزارش مختصری از پی‌آمدهای توزیعی سیاست‌های مالی در کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته به دست بدهیم. برای این منظور ۱۷ کشور را در نظر گرفته‌ایم. همان‌گونه که مشاهده خواهیم کرد استفاده از سیاست‌های مالیاتی و پرداخت‌های رفاهی باعث کاهش قابل توجه نابرابری در این کشورها می‌شود در حالی که در بررسی ما از کشورهای نوظهور و در حال توسعه شاهد چنین پی‌آمدی نبوده‌ایم. سیاست‌های مالی از مجراهای مختلفی باعث کاهش نابرابری درآمدی می‌شوند ابتدا به ساکن، تصاعدی بودن مالیات‌ها و پرداخت‌ها باعث می‌شود تا ضریب جینی درآمد قابل تصرف در مقایسه با ضریب جینی که درآمد بازار ایجاد می‌کند کم‌تر شود. ثانیاً وقتی که پی‌آمدهای مالیات‌های غیرمستقیم را بررسی می‌کنیم، این نوع مالیات‌ها بر ضریب جینی درآمد قابل مصرف اثر می‌گذارد. و سرانجام همان طور که پیش‌تر هم گفته بودیم، بررسی انتقالی‌های غیرنقدی دولت - هزینه‌های آموزشی و بهداشتی، هم بر درآمد نهایی اثر می‌گذارد و باعث کاهش نابرابری می‌شود. به دو نکته‌ی دیگر باید اشاره کنیم که پی‌آمد انتقالی‌های غیرنقدی، عمدتاً در درازمدت نمایان می‌شود و در نتیجه با تأخیری که بر روی سرمایه‌ی انسانی می‌گذارد، باعث تغییر در توزیع درآمد بازار در گذر زمان خواهد شد. در ضمن این نوع انتقالی‌های غیرنقدی پی‌آمدهای بین‌نسلی هم دارد و تحرک اجتماعی را در جامعه بهبود

می‌بخشد. با این همه، یک نکته‌ی کلی وجود دارد که در همه‌ی موارد درست است و آن، این که پی‌آمدهای توزیعی هم به میزان مداخله‌ی دولتی بستگی دارد و هم این که تا چه حد مالیات‌ها و پرداخت‌ها تصاعدی هستند. به این ترتیب، این نکته‌ی کلی هم درست است که در کنار هزار و یک کار دیگری که باید انجام بگیرد، تصاعدی بودن مالیات‌ها و پرداخت‌ها بخش جدایی‌ناپذیر موفقیت این سیاست‌ها در کاستن از نابرابری است. با این همه وقتی به تاریخ ۴۰ سال گذشته نگاه می‌کنیم مشاهده می‌کنیم که در اغلب کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته این اصل ابتدایی نادیده گرفته شده است. وقتی به منابع مختلف درآمدی و چگونگی مالیات‌ستانی از آن‌ها نگاه می‌کنیم، مشاهده می‌کنیم که انگار ارجحیت‌ها به‌درستی ارزیابی نشده‌اند. برای مثال به ازای درآمد سرمایه‌ای که درمقایسه با درآمد ناشی از کار تمرکز بسیار بیشتری دارد - عمدتاً نصیب دهک‌های ثروتمند می‌شود - درمقایسه با درآمد ناشی از کار، مالیات به‌مراتب کم‌تری پرداخت می‌شود. در نخستن گام، به گمان ما اگر همین یک مورد را اصلاح کنیم و اگر نمی‌خواهیم به درآمد ناشی از کار امتیاز مالیاتی بدهیم حداقل از درآمد ناشی از سرمایه به همان اندازه‌ی درآمد ناشی از کار مالیات بگیریم، در آن صورت درآمدهای مالیاتی بیش‌تر دولت می‌تواند هم اندازه‌ی پرداخت‌های اجتماعی را بیش‌تر کند و هم به دولت امکان بدهد تا برای تصاعدی کردن مالیات ناشی از کار بکوشد.

در بررسی ما از پی‌آمدهای توزیعی سیاست‌های مالی در کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته علاوه بر گزارش صندوق بین‌المللی پول (۲۰۱۷ب) چهار پژوهش دیگر هم داریم (جسویت و ماهلر، ۲۰۱۷، کامینادا و دیگران، ۲۰۱۷، گونلاود و دیگران ۲۰۱۷، فیگاری و پائوس، ۲۰۱۳) که از شواهد آماری ارایه شده در این پژوهش‌ها بهره خواهیم گرفت.

جسوهیت و ماهلر (۲۰۱۷) ۲۰ کشور سرمایه‌داری پیشرفته را در نظر گرفته‌اند و نمونه‌ای که کامینادا و دیگران (۲۰۱۷) بررسی کرده‌اند شامل ۴۷ کشور سرمایه‌داری پیشرفته است. در هر دوی این پژوهش‌ها، پرداخت‌های بازنشستگی به‌عنوان پرداخت‌های انتقالی در نظر گرفته شده است. در حالی که گوئلاود و دیگران (۲۰۱۷) که ۲۲ کشور عضو OECD را بررسی کرده‌اند پرداخت‌های بازنشستگی دولتی را به‌عنوان بخشی از درآمد بازار به حساب آورده‌اند. فیگاری و پائولوس (۲۰۱۳) تنها سه کشور را در نظر گرفته‌اند و تفاوت بررسی‌شان با دیگران این است که علاوه بر بررسی پی‌آمدهای مالیات‌های غیرمستقیم به انتقالی‌های غیرنقدی هم توجه و پی‌آمدهای توزیعی این سیاست‌ها را هم بررسی کرده‌اند. ممکن است در مواردی یافته‌های نظری یا داده‌های آماری تکراری باشد ولی در موارد دیگر اختلاف دیدگاه هم هست که به گوشه‌هایی از آن خواهیم پرداخت. علاوه بر این پنج بررسی، ما به بانک آماری در دانشگاه لیدن که آمارهای گروه پژوهشی درآمد لوکزامبورگ را هم شامل می‌شود دسترسی داریم و از آن بهره خواهیم گرفت. درمقایسه با بررسی‌مان درباره‌ی کشورهای نوظهور در این جا به استثنای پژوهش فیگاری و پائولوس، با تنها سه مفهوم متفاوت از درآمد سروکار داریم. درآمد اولیه که در واقع همان درآمد بازار است که شامل درآمد ناشی از کار و از سرمایه است به‌اضافه‌ی هرگونه انتقالی‌های خصوصی. در بررسی این مفهوم درآمد با نابرابری ایجاد شده در بازار قبل از عملکرد پرداخت‌های اجتماعی و انتقالی‌ها آشنا می‌شویم. درآمد ناخالص که در واقع درآمد اولیه به‌اضافه‌ی هرگونه انتقالی نقدی اجتماعی و با بررسی ضریب جینی ما می‌توانیم از پی‌آمدهای توزیعی انتقالی‌های اجتماعی را اندازه بگیریم. در حالت سوم به بررسی درآمد قابل‌تصرف می‌پردازیم یعنی در این جا مالیات بر درآمد و دیگر پرداختی‌های که باید انجام بگیرد از درآمد ناخالص کسر می‌شود. وقتی ضریب جینی را محاسبه می‌کنیم در این جا در واقع پی‌آمدهای توزیعی مالیات بردارآمد محاسبه می‌شود. حالت

ایده‌آل این بود که امکان داشتیم تا بتوانیم همان گونه که برای کشورهای نوظهور انجام دادیم پی‌آمدهای توزیعی مالیات‌های غیرمستقیم و انتقالی‌های غیرنقدی را هم بررسی کنیم، ولی به علت فقدان داده‌های آماری این کار غیر ممکن است و به این ترتیب واری ما در این قسمت، در مقایسه با آنچه درباره‌ی کشورهای نوظهور ارایه نمودیم، به مراتب محدودتر است. همان طور که پیش‌تر هم گفتیم در این بررسی‌ها تنها فیگاری و پائولوس (۲۰۱۳) پی‌آمدهای توزیعی مالیات‌های غیرمستقیم و انتقالی‌های غیرنقدی را در نظر گرفته‌اند ولی متأسفانه شمار کشورها در این بررسی بسیار ناچیز است و تنها یک کشور که ما هم برای بررسی‌مان در نظر گرفته‌ایم - بریتانیا - در میان این سه کشور حضور دارد. با این توضیحات، اجازه بدهید ببینیم وقتی اثر مالیات بردرآمد و پرداخت‌های رفاهی را در نظر می‌گیریم برسر نابرابری چه می‌آید.



منبع :

: LIS dataset on income inequality, available at :

<https://www.universiteitleiden.nl/binaries/content/assets/rechtsgeleerdheid/f>

iscaal-en-economische-vakken/economie/1lbifr-dataset-on-income-inequality—november-2017.pdf

ابتدا به چند نکته‌ی کلی اشاره کنیم:

- با وجود این که پی‌آمدهای توزیعی مالیات‌های غیرمستقیم و انتقالی‌های غیرنقدی را بررسی نکرده‌ایم ولی به غیر از کره‌ی جنوبی، شاهد کاهش چشمگیر در نابرابری درآمدی هستیم. البته در کره‌ی جنوبی و ژاپن هم شاهد کاهش نابرابری هستیم ولی میزان این کاهش در مقایسه با دیگر کشورها قابل توجه نیست.

- در همه‌ی این کشورها، به استثنای سوئد و ژاپن، عامل اصلی در کاهش نابرابری پرداخت‌های بازنشستگی دولتی است.

- از نظر درصد کاهش در ضریب جینی، بیش‌ترین کاهش در سوئد انجام گرفت که ضریب جینی ۴۹ درصد کم‌تر شد و کم‌ترین میزان کاهش هم در کره‌ی جنوبی اتفاق افتاد که شاهد ۹ درصد کاهش در ضریب هستیم. اگر کره‌ی جنوبی را کنار بگذاریم متوسط میزان کاهش در ضریب جینی این کشورها ۳۹ درصد است.

کامینادا و دیگران (۲۰۱۷، ص ۴) تأکید کرده‌اند که به استثنای امریکا، در اواسط سال‌های دهه‌ی ۲۰۰۰، متوسط پی‌آمدهای توزیعی انتقالی‌های نقدی دولتی دوبرابر پی‌آمدی بود که مالیات مستقیم در پی داشت. با این وصف، کامینادا و دیگران نشان می‌دهند که اگرچه نابرابری درآمدی بازار کاهش یافت ولی به‌طور کامل جبران نشد - حتی با وجود اجرای این برنامه‌ها نابرابری درآمد قابل‌تصرف اگرچه نه به اندازه‌ی نابرابری درآمد بازار، ولی افزایش یافته است. در بررسی کامینادا و دیگران، متوسط ضریب جینی درآمد بازار ۰,۴۸۳ بود ولی پس از بررسی مداخلات دولت، متوسط ضریب جینی به ۰,۳۴۷ رسید، یعنی کاهشی معادل ۱۳,۶ پوئینت یا ۲۸ درصد (همان، ص ۵) اتفاق افتاد. آن‌ها در بررسی خود نشان می‌دهند که علت ۲۳ درصد از این میزان کاهش انتقالی‌های نقدی و علت کاهش ۵ درصد بقیه هم مالیات

مستقیم بود. (همان، ص ۲۲) از ۴۷ کشوری که در این بررسی مورد استفاده قرار گرفته‌اند، ما برای این بخش از بررسی خود ۱۷ کشور را دست‌چین کردیم که نتایج به‌دست آمده اندکی با نتایجی که برای ۴۷ کشور گزارش کرده‌اند تفاوت دارد. برای این ۱۷ کشور متوسط ضریب جینی ۰,۴۷ بود که پس از اجرای سیاست‌های مالی میزانش به ۰,۲۹۱ کاهش یافت، یعنی پی‌آمد توزیعی این سیاست‌ها این بود که ضریب جینی ۰,۱۷۹ پوینت یا ۳۸ درصد کم‌تر شده است. تعجبی ندارد که پی‌آمدهای توزیعی در میان ۱۷ کشور دست‌چین شده‌ی ما بیش‌تر است چون همه‌ی کشورهای این دست‌چین کرده‌ایم برنامه‌های اجتماعی بسیار گسترده‌ای دارند. پژوهش جسوئیت و ماehler هم بسیار به همین بررسی شبیه است و تقریباً به بررسی همان کشورها پرداخته است. ۱۴ کشور از ۱۷ کشوری که دست‌چین کرده‌ایم در گزارش جسوئیت و ماehler هم حضور دارند. این‌جا هم عامل اصلی کاهش نابرابری پرداخت‌های بازنشستگی دولتی است که باعث شد تا ضریب جینی ۰,۰۹۱ پوینت کم‌تر شود که از کل پی‌آمد توزیعی دیگر سیاست‌های انتقالی دوبار بیش‌تر است. در اتریش و هلند پی‌آمد توزیعی از دیگر کشورها قوی‌تر بود و کاهش ضریب جینی هم ۰,۱۱۵ پوینت بود. از سوی دیگر پی‌آمد توزیعی پرداخت‌های بازنشستگی در امریکا، کانادا و ژاپن از دیگر کشورها کم‌تر بود. (همان، ص ۱۳) جسوئیت و ماehler (همان، ص ۲۱) متذکر شده‌اند که در طول ۱۹۷۰ تا ۲۰۱۰ ضریب جینی برای درآمد بازار در این کشورها به‌شدت افزایش یافت، یعنی ۰,۱۱ پوینت بیش‌تر شد ولی وقتی تغییرات در ضریب جینی برای درآمد قابل‌تصرف را بررسی می‌کنیم، اگرچه این همه افزایش به‌طور کامل برطرف نشده است، بلکه شاهد افزایشی معادل ۰,۰۱۸ پوینت هستیم. در میان این کشورها بیش‌ترین افزایش ضریب جینی در بریتانیا اتفاق افتاد که ضریب جینی در آن‌جا ۰,۱۹ پوینت بیش‌تر شد و بعد در آلمان و بعد هم امریکا. (همان، ص ۲۳) نتیجه‌ی پژوهش جسوئیت و ماehler نشان می‌دهد که پی‌آمدهای

توزیعی سیاست‌های مالیاتی در طول چهار دهه‌ی گذشته تغییرچندانی نکرد و تقریباً ثابت ماند. علاوه بر پرداخت‌های بازنشستگی، جسوئیت و ماهر پی‌آمد توزیعی پرداخت‌های رفاهی دیگر، برای نمونه حق اولاد، بیمه‌ی بیکاری و کمک‌هزینه‌ی مسکن را هم بررسی و میزان تغییردر ضریب جینی را اندازه‌گیری کرده‌اند. اگرچه هرکدام از این پرداخت‌ها باعث کاهش نابرابری می‌شود ولی پی‌آمد توزیعی‌شان قابل توجه نیست برای مثال در اثر پرداخت بیمه‌ی بیکاری ضریب جینی به‌طور متوسط برای این کشورها ۰,۰۱۱ پوئینت در طول این سال‌ها کم‌تر شده است. با آن‌چه در صفحات پیش گفته و نشان داده‌ایم پی‌آمد توزیعی نظام مالیاتی موجود قابل توجه نیست، بد نیست بپردازیم به بررسی رفرم مالیاتی که می‌تواند موجب بهبود این پی‌آمدها بشود. پیش از آن اما بد نیست اشاره کنم که فیگاری و پائولس (۲۰۱۵، ۳۶۱) که مفهوم گسترده‌تری از درآمد را بکار گرفتند نشان دادند که میزان نابرابری در واقع بیش‌تر کاهش یافته است و برای مثال میزان ضریب جینی که برای بریتانیا محاسبه می‌کنند، ۰,۲۶ است در حالی که بررسی‌های دیگر که از بررسی پی‌آمدهای توزیعی مالیات غیرمستقیم و انتقالی‌های غیرنقدی غفلت کرده بودند، میزان ضریب جینی را ۰,۳۳ پوئینت گزارش کرده‌اند که ۲۵ درصد بیش‌تر است. به‌علاوه در بررسی وضعیت در بریتانیا، فیگاری و پائولس به این نتیجه رسیدند که مهم‌ترین عامل کاستن از نابرابری در واقع پرداخت‌های هدفمندشده است، نه بازنشستگی عمومی آن گونه که دیگر پژوهشگران گزارش کرده‌اند. (همان، ص ۳۶۳)

در مباحث مربوط به استفاده از ابزارهای مالیاتی و انتقالی برای کاستن از نابرابری ما اغلب با این ادعا روبه‌رو می‌شویم که این سیاست‌ها بعید نیست ضد رشد باشد و یا باعث کاهش کارآمدی در عملکرد بازار شود. به گمان ما، ادعای وجود بده - بستن بین برابری و کارآمدی موجب می‌شود تا از بررسی سیاست‌هایی که توأمأ باعث کاهش نابرابری و افزایش رشد اقتصادی می‌شود غفلت کنیم. ما در صفحات پیش

نشان دادیم که هزینه‌های دولتی در بهداشت و آموزش در کشورهای نوظهور باعث کاهش چشمگیر نابرابری شده است و تردیدی نیست که این گونه هزینه‌های مولد باعث بیش‌تر شدن رشد اقتصادی هم خواهد شد.

در اغلب کشورهایی که ما برای بررسی در این بخش برگزیده ایم قانون مالیاتی به گونه‌ای است که به نفع ثروتمندان است؛ آن‌هم نه فقط به این خاطر که بخش غالب درآمدها نصیب آن‌ها می‌شود بلکه به خاطر شکل و شیوه‌ی درآمد، به عبارت دیگر به صورت درآمد سرمایه‌ای و درآمد به صورت سود سهام که در هردو مورد نرخ مالیاتی‌شان از مالیات بردرآمد ناشی از کار کم‌تر است. منشاء اساسی و عمده‌ی درآمد طبقات میانی و پایین جامعه به‌طور کلی کار است که وقتی همه‌ی کسری‌ها - مالیات بردرآمد، بیمه‌ی بازنشستگی، بیمه‌ی بیکاری - را محاسبه می‌کنیم نرخ مالیات‌شان از نرخ مالیات بردرآمد سرمایه‌ای و سود سهام به‌مراتب بیش‌تر است. نه فقط این شیوه‌ی مالیات‌ستانی به گمان ما کارآمد نیست بلکه حتی موجب کژرفتاری هم می‌شود. به عبارت دیگر می‌دانیم که کوشش‌های زیادی می‌شود تا آن چه که در واقع حقوق افراد است به صورت‌های دیگر ثبت شود تا مالیات کم‌تری پرداخت شود.

از آن چه به اختصار گفته‌ایم می‌خواهیم نتیجه بگیریم که اصلاح نظام مالیاتی باید اختلافی را که بین نرخ مالیاتی مفاهیم گوناگون درآمدی وجود دارد کاهش بدهد و حتی معتقدیم بر درآمد ناشی از کار درمقایسه با دیگر اشکال درآمدی مالیات کم‌تری وضع شود. گذشته از دلایل دیگر دلیل عمده‌ی ما این است که با تکیه بر مباحثی کاملاً معیوب و یک‌سویه و بدون شواهد عملی از مالیات کم‌تر درآمدهای سرمایه‌ای و سود سهام دفاع کردند و در واقع زمینه‌ی کاستن مالیات برای این درآمدها هم همین ادعاها بود که خود را به صورت پیش‌گزاره‌های متعدد «فروبارشی» نشان داده است. هرچه دامنه‌ی این ادعاها باشد واقعیت چهار دهه‌ی گذشته نشان می‌دهد که اگر هم بارشی بوده باشد فراخیزش بود و به همین خاطر است که شاهد

تمرکز هرچه بیشتر ثروت و حتی درآمد در دهک‌های بالایی هستیم. با توجه به وضعیت کنونی اقتصاد جهانی، به گمان ما دیگر هیچ دلیل قابل‌قبولی برای حفظ و تداوم نظام معیوب کنونی وجود ندارد و باید هرچه زودتر به‌طور اساسی و ساختاری تغییر کند. همان‌طور که نشان دادیم درآمد و ثروت در دهک‌های بالا رشد قابل‌توجه داشته‌اند ولی مزدها برای بیش از ۹۰ درصد جمعیت یا رشد اندکی داشته یا این که حتی ثابت و بدون تغییر مانده است. حیرت‌آور این که در نظر نگرفته‌اند که به این ترتیب تقاضای کل هم در اقتصاد ثابت و بدون تغییر می‌ماند و ناگفته روشن است که تداوم این وضعیت به صورت مشکلات عدیده‌ی مدیریت اقتصاد کلان در ی‌آید. مخصوصاً تأکید داریم هر اصلاحی که به‌کار گرفته می‌شود باید تضمین کنیم که در نظام اصلاح‌شده طبقات و دهک‌های میانی و فقیر به نسبت درآمد خود مالیات بیش‌تری نخواهند پرداخت. و به همان اندازه بااهمیت باید مطمئن باشیم که سهم طبقات و دهک‌های ثروتمند از مالیات کاهش نمی‌یابد و به همراه بیش‌تر شدن سهم‌شان از کل درآمد بیش‌تر می‌شود. نکته‌ی اساسی دیگر این که اصلاح مالیاتی باید موجب گسترش پایه‌ی مالیاتی دولت و در نتیجه بیش‌تر شدن درآمدها بشود تا بتوان بر حجم مداخلات دولتی در تهیه و تدارک خدمات عمومی از جمله بهداشت و آموزش افزود.

اصلاح نظام مالیاتی که باعث بیش‌تر شدن درآمدها می‌شود در کوتاه‌مدت و در دراز مدت باعث تقویت نظام مالیاتی می‌شود. در اغلب کشورهایی که ما برای بررسی خود برگزیده‌ایم، نظام مالیاتی به گونه‌ای است که به‌طور منظم برای تأمین مالی سرمایه‌گذاری‌های عمومی که موردنیاز و تقاضای اکثریت مردم است کم‌کاری می‌کند و حتی به گونه‌ای امور را اداره می‌کند که باعث فقیرتر شدن خانوارهای کم‌درآمدتر می‌شود و این درحالی است که با بازگذاشتن «سوراخ‌های مالیاتی» به دهک‌های ثروتمند و شرکت‌های بزرگ امکان می‌دهد تا از پرداخت سهم عادلانه‌ی خود شانه

خالی کنند. یک رفرم مالیاتی مؤثر و کارآمد باید در کوتاه‌مدت هم باعث بیش‌تر شدن درآمدها بشود تا بتوان این نیازهای عاجل و اساسی را تأمین مالی کرد درحالی که برای درازمدت هم یک پایه‌ی مالیات‌ستانی باثبات ایجاد می‌کند. اهمیت اساسی دارد که رفرم مالیاتی باعث وخیم‌تر شدن نابرابری و یا فقر در یک جامعه نشود. چنین کاری آسان نیست ولی غیر ممکن هم نیست و با دقت و هوشمندی می‌تواند انجام بگیرد. به گمان ما یکی از مهم‌ترین کارهایی که باید انجام بگیرد بستن «سوراخ‌های متعدد» مالیاتی است که با گسترش فعالیت در «بهشت‌های مالیاتی» مورد سوء استفاده‌ی ثروتمندان و بنگاه‌های بزرگ قرار می‌گیرد. کوشش برای ایجاد یک شبکه‌ی بین‌المللی برای ثبت دارایی‌های مالی و بستن این سوراخ‌ها کارهایی است که تا دیرنشد باید در دستور کار سیاست‌گذاران قرار بگیرد در عین حال براین باوریم نه فقط معافیت‌های مالیاتی برای خانوارهای فقیر باید ادامه یابد بلکه به‌طور جدی خواهان برقراری معافیت‌های مالیاتی برای سرمایه‌گذاری‌های اشتغال‌آفرین هستیم.

۶- برای مقابله با نابرابری

اجازه بدهید با یک بیانیه‌ی کوتاه مبحث را ادامه بدهیم که وضعیت کنونی در پیوند با نابرابری قابل‌دوام نیست. در چند دهه‌ی گذشته، نابرابری تقریباً در همه‌ی کشورها افزایش یافته است و با الواردو و دیگران (۲۰۱۸، ص ۸) کاملاً همراهیم که «این باور ماست که اگر به افزایش نابرابری برخورد لازم صورت نگیرد، می‌تواند به اشکال مختلف به صورت فاجعه‌ی سیاسی، اقتصادی و حتی اجتماعی در بیاید.»

اگر رفرم ساختاری سرمایه‌داری را کنار بگذاریم، استفاده از سیاست‌های مالی مؤثرترین سازوکاری است که می‌تواند از کانال‌های مختلف باعث کاهش نابرابری بشود. میزان پی‌آمدهای توزیعی این سیاست‌ها هم به میزان مالیات‌ستانی و پرداخت‌های رفاهی بستگی دارد و هم به درجه‌ی تصاعدی بودن‌شان. اگر مالیات‌های مستقیم و پرداخت‌ها تصاعدی باشند نابرابری در درآمد قابل‌تصرف - یعنی نابرابری

پس از اعمال مالیات‌ها و پرداخت‌های رفاهی - کم‌تر خواهد شد. مالیات‌های غیرمستقیم، یعنی مالیات بر مصرف که به‌عنوان یک منبع درآمدی برای سیاست‌پردازان مقبولیت روزافزونی یافته است، معمولاً باعث بیش‌تر شدن نابرابری می‌شود و نابرابری در درآمد قابل‌مصرف را بیش‌تر می‌کند. البته به دو طریق می‌توان پی‌آمدهای توزیعی مالیات بر مصرف را بهبود بخشید. نخست، سیاست‌پردازان با دقت و هوشمندی مالیات بر مصرف را بر مصارفی متمرکز کنند که بیش‌تر از سوی دهک‌های ثروتمند به مصرف می‌رسد. دوم، درآمدی که با استفاده از مالیات غیرمستقیم به دست می‌آید به‌طور مشخص صرف برنامه‌های رفاهی مورد استفاده‌ی دهک‌های پایینی و فقیرتر بشود. اضافه کنیم که افزایش و بهبود کیفیت خدمات آموزشی و بهداشتی در گذر زمان بر نابرابری درآمد بازار هم اثرات قابل‌تأملی داشته و آن را کم‌تر می‌کند. کانالی که این هزینه‌های بیش‌تر باعث کاهش نابرابری می‌شود با بهبود توزیع سرمایه‌ی انسانی انجام می‌گیرد که حتی تحرک اجتماعی را هم بهبود می‌بخشد.

همان‌طور که پیش‌تر هم گفته‌ایم افزایش نابرابری «خواست خدا» یا «پی‌آمد طبیعی» و غیر قابل‌کنترل نیست بلکه در چهار دهه‌ی گذشته - به‌ویژه، با سیاست‌هایی که در پیش گرفته شد، برای مثال تضعیف اتحادیه‌های کارگری، شیوه‌ی اداره‌ی بانک‌ها، تعیین میزان مزد، و تغییرات نظام مالیاتی - و به‌عنوان نتیجه‌ی طبیعی این سیاست‌ها اتفاق افتاده است. اگر اراده‌ی سیاسی برای تغییر این وضعیت وجود داشته باشد دلیلی ندارد که نتوان این روند شرم‌آور گسترش نابرابری را تغییر داد. در پیوند با مالیات‌ها به‌عنوان منبع درآمدی برای دولت‌ها، به نظر می‌رسد که صندوق بین‌المللی پول (۲۰۱۷ الف ص IX) مدافع نوعی مالیات بر ثروت و افزایش نرخ نهایی مالیات بر درآمدهای بالا باشد که مواضع قابل دفاعی است. اگرچه از این تغییر موضع صندوق بین‌المللی پول استقبال می‌کنیم و خواهان افزایش نرخ مالیات

بر ثروتمندان و بنگاه‌های بزرگ هستیم ولی در عین حال براین اعتقادیم که با گستردگی استفاده از «بهشت‌های مالیاتی» و «مخفی‌کاری مالی» و «حوزه‌های حقوقی مخفی‌کار» با زوکمن (۲۰۱۵، ص ۹۹) موافقیم که «اگر نتوانیم اندازه‌ی این ثروت‌های مخفی‌شده را اندازه بگیریم، نمی‌توان از آن‌ها مالیات گرفت». به همین دلیل معتقدیم که صندوق بین‌المللی پول باید از نفوذ قابل‌توجهی که برسیاست‌پردازان کشورهای مختلف دارد استفاده و درر استای ایجاد نظام ثبت دارایی‌های مالی در اقتصاد جهانی فعالیت نماید تا بتوان مالیات برثروت را به مرحله‌ی اجرا درآورد.

اما اگر از مالیات‌ستانی به حوزه‌ی مصرف درآمدهای ایجادشده بپردازیم، یک بحث دائمی دراین حوزه این است که آیا پرداخت‌های رفاهی باید همگانی باشد یا این که به صورت هدفمند انجام بگیرد تا بتوان به اهداف توزیعی خود رسید. با توجه به محدودیت‌های مالی که اغلب دولت‌های سرمایه‌داری با آن روبه‌رو هستند - به‌خصوص پس از بحران مالی ۲۰۰۸ و کوشش برای نجات مالی بخش پولی اقتصاد - شماری از پژوهشگران طرفدار استفاده از پرداخت‌های هدفمند هستند و معتقدند که باید شیوه‌های مؤثری برای تعیین گروه‌ها و دهک‌هایی که باید شامل پرداخت‌های رفاهی بشوند و به همین نحو گروه‌هایی که باید از آن‌ها برکنار بمانند، انجام بگیرد. درعین حال شمار دیگری از پژوهشگران معتقدند که برخلاف ادعا پرداخت‌های رفاهی هدفمند به اهداف بازتوزیعی قابل‌قبولی نمی‌رسد و به ویژه براین باورند که هرچه نظام هدفمند کردن پیچیده‌تر باشد، اجرای آن در عمل دشوارتر می‌شود و محدودیت‌های مدیریتی و اجرایی بیش‌تری ایجاد می‌کند که به صورت تلف شدن بیش‌تر منابع محدود درمی‌آید. وقتی به بررسی پرداخت‌های رفاهی می‌پردازیم یکی از سیاست‌هایی که این روزها طرفداران زیادی پیدا کرده است «حداقل درآمد همگانی»

است. پژوهشگرانی که از حداقل درآمد همگانی دفاع می‌کنند به عوامل زیر اشاره می‌کنند:

- استفاده از حداقل درآمد همگانی، هم باعث کاهش فقر شده و هم نابرابری را به مراتب مؤثرتر از پرداخت‌های هدفمند شده کاهش می‌دهد.
- می‌توان با استفاده از این پرداخت‌ها روند نزولی درآمدها را بهبود بخشید و به‌خصوص این نکته درباره‌ی مخاطراتی که به سبب تغییرات فناورانه، اتوماسیون پیش می‌آید صدق می‌کند.
- گفته می‌شود که با استفاده از حداقل درآمد همگانی می‌توان ذهنیت اجتماعی را برای اجرای فرم‌های مهم‌تر ساختاری - برای نمونه حذف یارانه‌ها - آماده کرد.

از سوی دیگر ولی پژوهشگرانی که با آن موافق نیستند به این عامل اشاره دارند که میزان تراوش این پرداخت‌های رفاهی به دهک‌های ثروتمند به‌طور غیر قابل‌قبولی زیاد است.

انتقاد اصلی ما به حداقل درآمد همگانی شامل دو موضوع می‌شود:

- شیوه‌ی تأمین مالی این پرداخت‌ها روشن و قابل تداوم نیست.
- بعید نیست که از همین یک پرداخت برای پایان بخشیدن به پرداخت‌های رفاهی گوناگون که دلایل متفاوتی دارند استفاده شود. به عبارت دیگر، وقتی یک حداقل به همگان پرداخت شود در آن صورت احتمال زیادی وجود دارد که پرداخت بیمه‌ی بیکاری، یا پرداخت‌های رفاهی به کسانی که نقض عضو دارند هم رفته‌رفته از میان برداشته شود.

در همین راستا بد نیست اشاره کنم که دو شیوه برای تأمین مالی حداقل درآمد همگانی پیشنهاد می‌شود:

- در یک مورد می‌توان با افزودن بر نرخ مالیات برای اجرای این برنامه درآمدآفرینی کرد.
- در حالت دوم، اگر منبع درآمد کل قابل‌تغییر نباشد و یا نتواند به اندازه‌ی کافی تغییر کند، در آن صورت، تنها راه اداره‌ی این برنامه این است که از برنامه‌های رفاهی دیگر کاسته شود تا منابع لازم برای اجرای حداقل درآمد همگانی فراهم شود. در هر دو حالت پی‌آمدهای توزیعی شیوه تأمین درآمدهای لازم چندان روشن نیست. برای مثال اگر قرار باشد مالیات‌های غیرمستقیم برای تأمین درآمد بیش‌تر شود، بعید نیست که پی‌آمدهای بازتوزیعی آن حتی منفی باشد. هزینه‌ی نهایی پرداخت حداقل درآمد همگانی بستگی دارد که این حداقل در چه سطحی و به چه میزانی پرداخت شود. صندوق بین‌المللی پول (۲۰۱۷ الف صص ۵۲-۵۳) پی‌آمدهای به‌کارگیری حداقل درآمد همگانی در هشت کشور را بررسی کرده و اطلاعات جالبی ارائه می‌دهد. میزان حداقل درآمد همگانی را معادل ۲۵ درصد درآمد میانه‌ی بازار در نظر گرفته است. به‌طور متوسط در کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری منابع لازم برای پرداخت این حداقل درآمد همگانی ۶٫۵ درصد تولید ناخالص داخلی و برای کشورهای نوظهور هم معادل ۳٫۸ درصد تولید ناخالص داخلی است. در همه‌ی این کشورها که صندوق بین‌المللی پول بررسی کرده شاهد کاهش ناچیز در ضریب جینی و هم‌چنین میزان فقر هستیم. دیدگاه ما درباره‌ی اجرای این برنامه این است که اگر این دولت‌ها می‌توانند ۶٫۵ درصد از تولید ناخالص داخلی را به این برنامه اختصاص بدهند به نظر ما به‌مراتب بهتر است که ۶٫۵ درصد تولید ناخالص داخلی صرف تهیه و تدارک و درواقع گسترش خدمات بهداشتی و یا آموزشی در این کشورها بشود و تردید نداریم که پی‌آمدهای بازتوزیعی آن به‌مراتب از آن‌چه صندوق بین‌المللی پول گزارش کرده است بهتر خواهد بود. در پیوند با فرانسه و امریکا، موقعیت شبیه یک‌دیگر است با این تفاوت که در امریکا ضریب جینی ۰٫۰۲ پوینت کم‌تر می‌شود. (همان ص ۵۳)

از سوی دیگر نظر به این که در اغلب کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته و یا در کشورهای نوظهور داشتن شغل دیگر جوازی برای برون آمدن از فقر و نداری نیست - به‌خصوص با گسترش مشاغل غیر استاندارد - به نظر ما دولت باید از همه‌ی امکانات خویش برای بهبود کیفیت مشاغل هم استفاده کند. در حالی که پرداختی‌های رفاهی به افراد شاغل باید ادامه یابد، معتقدیم از جمله با تخصیص منابع لازم برای بهبود سطح مهارت‌ها باید برنامه‌های آموزشی این چینی مورد حمایت جدی قرار بگیرد تا از سویی با بالا رفتن بازدهی کار میزان تولید بیش‌تر شود و از سوی دیگر با فرم‌هایی که آن‌ها هم باید انجام بگیرند رابطه‌ی بین رشد بازدهی و میزان واقعی مزد برقرار شود و شاهد انعکاس بهبود بازدهی در سطح مزدها هم باشیم. اگر دولت‌های سرمایه‌داری می‌توانند از همه‌ی امکانات ملی برای نجات بانک‌ها و مؤسسات مالی استفاده کنند، ما دلیلی نمی‌بینیم که همین دولت‌ها نتوانند از امکانات ملی برای بهبود سطح و کیفیت اشتغال در اقتصاد هم استفاده نمایند.

۷. خلاصه و نتیجه‌گیری

در این مقاله سعی کردیم پی‌آمدهای توزیعی سیاست‌های مالی دولت بر مقوله‌ی نابرابری را بررسی کنیم. برای این منظور ۲۴ کشور نوظهور و در مورد دیگر ۱۷ کشور سرمایه‌داری پیشرفته را در نظر گرفتیم. براساس شواهد ارائه‌شده تردیدی وجود ندارد که استفاده از این سیاست‌ها باعث کاهش نابرابری خواهد شد و نشان دادیم که پی‌آمدهای توزیعی این سیاست در کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری به‌مراتب از کشورهای نوظهور بیش‌تر است. یکی از عواملی که باعث پی‌آمد توزیعی بیش‌تر در این کشورها می‌شود حجم به نسبت بیش‌تر مداخله‌ی دولت در مقوله‌های رفاهی است. در کشورهای نوظهور و در حال توسعه، انتقالی‌های غیرنقدی - سرمایه‌گذاری دولت در بهداشت و آموزش - بیش‌ترین نقش را در کاهش نابرابری ایفا کرده و در

کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته هم این نقش عمدتاً به گردن پرداخت‌های بازنشستگی عمومی افتاده است. شماری از عوامل ساختاری که به این نابرابری‌ها فراروید را به‌اختصار بررسی کردیم ولی تمرکز اصلی این مقاله بر نقشی است که مالیات‌ها و پرداخت‌های رفاهی در کاهش نابرابری ایفا می‌کنند. با توجه به مخاطرات جدی که این نابرابری روزافزون برای اقتصاد و جامعه‌ی جهانی دارد، ما شدیداً به استفاده گسترده از سیاست‌های مالی برای مقابله با آن تأکید داریم. هم‌چنان برای ما باوریم که برای این که این سیاست‌ها پی‌آمدهای بهتری داشته باشند نظام مالیاتی بین‌المللی هم باید مورد بازنگری و بازبینی اساسی قرار بگیرد.

منابع

Acemoglu, D., Aghion, P. and Violante, G.I (2001), “Deunionization, Technical Change and Inequality”, Carnegie-Rochester Conference Series on Public Policy 55, pp. 229-264.

Alam, S. A., Inchauste, G. and Serajuddin, U. (2017), “The Distributional Impact of Fiscal Policy in Jordan”. CEQ Institute, Commitment to Equity, Tulane University, Working Paper Series.

Alvaredo, F., Assouada, F. and Piketty, T. (2017), “Measuring Inequality in the Middle East, 1990-2016- the World’s Most Unequal Region?”. Wid-World Working Paper, 2017/15.

Alvaredo, F., Saez, E., Zucman, G. F., Chancel, L. and Piketty, T. (2018), World Inequality Report, World Inequality LAB.

Alves da Silva, M. E. (2017), “Does Inequality Benefit Growth! New evidence using a Panel Var Approach”, Available at : https://www.anpec.org.br/encontro/2017/submissao/files_I/i6-8f4b9258b8349e15c8d628ccb4efdbc0.pdf.

Arunatilake, N., Inchauste, G. and Lustig, N. (2017), “The Incidence of Taxes and Spending in Sri Lanka”, in Inchauste, and Lustig (eds) ,*The*

Distributional Impact of Taxes and Transfers, World Bank: Washington D.C..

Baanante, M. J. (2013), "The Incidence of Social Spending and Taxes in Peru". CEQ Institute, Commitment to Equity, Tulane University, Working Paper Series.

Barro, R. J. (2008), "Inequality and Growth Revisited", Asian Development Bank, available at <https://www.adb.org/sites/default/files/publication/28468/wp11-inequality-growth-revisited.pdf>.

Beneke, M., Lustig, N. and Oliva, J. A. (2017), "The Impact of Taxes and Social Spending on Inequality and Poverty in El Salvador". CEQ Institute, Commitment to Equity, Tulane University, Working Paper Series.

Berg, A.G. and Ostry, J.D. (2011), "Inequality and Unsustainable Growth: Two sides of the same coin?". IMF Staff Discussion Note, SDN/11/08.

Brennan, J. (2016), "Rising Corporate Concentration, Declining Trade Union Power, and the Growing Income Gap: American Prosperity in Historical Perspective". Available at http://www.levyinstitute.org/pubs/e_pamphlet_1.pdf.

Cabrera, M., Lustig, N. and Moran, H. (2014), "Fiscal Policy, Inequality and the Ethnic Divide in Guatemala". CEQ Institute, Commitment to Equity, Tulane University, Working Paper Series.

Caminada, K., Wang, J., Goudswaard, K. and Wang, C. (2017), "Income inequality and fiscal redistribution in 45 LIS countries, 1967-2014". LIS Working Paper Series, No. 724.

Cancho, C. and Bondarenko, E. (2017), "The Distributional Impact of Fiscal Policy in Georgia". CEQ Institute, Commitment to Equity, Tulane University, Working Paper Series.

Chancel, L. and Piketty, T. (2017), "Indian Income Inequality, 1922-2014 – From British Raj to Billionaire Raj". Wid-World Working Paper, 2017/11.

Cornia, G. A. (2015), "Income inequality in Latin America: Recent decline and prospects for its further reduction". WIDER Working Paper, No. 2015/020.

Denk, O. and Cournède, B. (2015), "Finance and income inequality in OECD countries", OECD Economics Department Working Papers, No. 1224, OECD Publishing, Paris. Available at : <http://dx.doi.org/10.1787/5js04v5jm2hl-en>

Dunhaupt, P. (2013), "The Effect of Financialisation on Labour's Share of Income", Working Paper, No 17/2013, Institute for International Political Economy, Berlin.

Enami, A., Lustig, N. and Taqdiri, A. (2016), "Fiscal Policy, Inequality and Poverty in Iran, Assessing the Impact and Effectiveness of Taxes and Transfers". CEQ Institute, Commitment to Equity, Tulane University, Working Paper Series.

Figari, F., Paulus, A. (2015), "The Distributional Effects of Taxes and Transfers Under Alternative Income Concepts: The Importance of Three "I"s", *Public Finance Review*, vol. 43, pp. 347-372.

Fredriksen, K.B. (2012), "Income Inequality in the European Union". OECD Economics Department Working Papers, No. 952, OECD Publishing. Available at <http://dx.doi.org/10.1787/5k9bdt47q5zt-en>

Gordon, C. (2017), "Growing Apart, A political History of American Inequality". Available at <http://scalar.usc.edu/works/growing-apart-a-political-history-of-american-inequality/index>.

Guillaud, E., Olckers, M. and Zemmour, M. (2017), "Four Levers of redistribution: The Impact of tax and transfer system on inequality reduction", available at <http://www.lisdatacenter.org/wp-content/uploads/s32.pdf>.

Haas, A., Jellema, J., Lustig, N. and Wolf, S. (2017), "The Impact of Taxes, Transfers and Subsidies on Inequality and Poverty in Uganda", CEQ Institute, Commitment to Equity, Tulane University, Working Paper Series.

Hacker, J., S. and Pierson, P. (2010). *Winner-Take-All Politics: How Washington made the Rich Richer- and Turned its Back on the Middle Class*, New York: Simon & Schuster.

Higgins, S. and Pereira, C. (2013), "The Effects of Brazil's High Taxation and Social Spending on the Distribution of Household Income". CEQ Institute, Commitment to Equity, Tulane University, Working Paper Series.

Higgins, S., Lustig, N., Ramirez, J. and Swanson, W. (2013), "Social Spending, Taxes and Income Redistribution in Paraguay". CEQ Institute, Commitment to Equity, Tulane University, Working Paper Series.

Hungerford, T. L. (2012), "Taxes and the Economy: An Economic Analysis of the Top Tax Rates Since 1945". Available at : <http://graphics8.nytimes.com/news/business/0915taxesandeconomy.pdf>

IMF (2014a), "Global Financial Stability Report, Moving from liquidity to growth driven markets", Washington D.C.

IMF (2014b), "Fiscal policy and Income Inequality". Available at : <https://www.imf.org/external/np/pp/eng/2014/012314.pdf>.

IMF (2017a), "Fiscal Monitor: Tackling Inequality", Washington D.C.

IMF (2017b), "Fiscal Monitor: Achieving more with less", Washington D.C.

Inchauste, G. and Lustig, N. (eds.) (2017) *The Distributional Impact of Taxes and Transfers*, World Bank: Washington D. C.

Inchauste, G., Lustig, N., Mabushe, M., Purfield, C., and Woolard, I. (2017), "The Distributional Impact of Fiscal Policy in South Africa". CEQ Institute, Commitment to Equity, Tulane University, Working Paper Series.

Jacobson, M. and Occhino F. (2012), "Behind the Decline in Labour's Share of Income", Economic Trends, pp 5-7. Federal Reserve Bank of Cleveland.

Jaumotte, F. and Buitron, C. O. (2015), "Inequality and Labour Market Institutions". IMF Staff Discussion Note, SDN/14/14.

Jellema, J., Wai-Poi, M. and Afkar, R. (2017), “The Distributional Impact of Fiscal Policy in Indonesia”. CEQ Institute, Commitment to Equity, Tulane University, Working Paper Series.

Jesuit, D.K., Mahler, V. A. (2017),” Fiscal Redistribution in Comparative Perspective: Recent Evidence from the Luxembourg Income Study (LIS) Datacenter”. LIS Working Paper Series, No. 717.

Kang, J. W. (2015), “Interrelation between Growth and Inequality”. WP no. 447, Asian Development Bank.

Keeley, B. (2015), “Income Inequality: The Gap between Rich and Poor”. OECD, Insights, OECD Publishing Paris.

Lustig, N. (2015), “Fiscal Redistribution in Middle Income Countries: Brazil, Chile, Colombia, Indonesia, Mexico, Peru and South Africa”. Available at

https://www.cgdev.org/sites/default/files/Lustig_FiscalRedistMidIncomeCountries_wp410.pdf

Lustig, N. (2016), “Fiscal Policy, Inequality and the Poor in the Developing World”. CEQ Institute, Commitment to Equity, Tulane University, Working Paper Series.

Lustig, N. (2017), “Fiscal Policy, Income Redistribution and Poverty Reduction in Low and Middle Income Countries”. CEQ Institute, Commitment to Equity, Tulane University, Working Paper Series.

Lustig, N. (2017b) (ed)“ *CEQ Handbook: Estimating the Impact of Fiscal Policy on Inequality and Poverty* .”Available at : <http://www.commitmenttoequity.org/publications-ceq-handbook/>

Martinez-Aguilar, S., Fuchs, A., Ortiz-Juarez, E. and DelCarmen, G. (2017), “The Impact of Fiscal Policy on Inequality and Poverty in Chile”. CEQ Institute, Commitment to Equity, Tulane University, Working Paper Series.

Mirrlees, J. et al. (eds.) (۲۰۱۰) *Dimensions of Tax Design: The Mirrlees Review* .Oxford University Press for the Institute for Fiscal Studies, Oxford, UK.

Mirrlees, J. et al (٢٠١١) *Tax by Design: The Mirrlees Review*. Oxford University Press for the Institute for Fiscal Studies, Oxford, UK.

Myamba, F., Younger, S. D. and Mdadila, K. (2016), "Fiscal Incidence in Tanzania". CEQ Institute, Commitment to Equity, Tulane University, Working Paper Series.

OECD (2014), «Focus on Inequality and Growth – December 2014». Available at www.oecd.org/social/inequality-and-poverty.htm

OECD (2015), "In It Together: Why Less Inequality Benefits All". OECD Social, Employment and Migration Working Papers, No. 171, OECD Publishing, Paris. Available at : <http://dx.doi.org/10.1787/5jrrwdt037mv-en>

Ostry, J.D., Berg, A. and Tsangarides, C.G. (2014), "Redistribution, Inequality and Growth", IMF Staff Discussion Note. Available at : <https://www.imf.org/external/pubs/ft/sdn/2014/sdn1402.pdf>

Papadimitriou, D. R., Nikiforos, M., Zezza, G. and Hannsgen, G. (2014), "Is Rising Inequality a Hindrance to the US Economic Recovery". Strategic Analysis, Levy Institute.

Paz-Arauco, V., Molina, G. G., Pozo, W. J. and Aguilar, E. Y. (2012), "Explaining Low Redistributive Impact in Bolivia". CEQ Institute, Commitment to Equity, Tulane University, Working Paper Series.

Piketty, T., Yang, L. and Zucman, G. (2017), "Capital Accumulation, Private Property and Rising Inequality in China, 1978-2015". WID.world WORKING PAPER SERIES N° 2017/6.

Pinto, F. PL., Pinto, M. C. L., Pinto, M. A. L. and Saa, R. (2015), "Social Spending, Taxes and Income Redistribution in Ecuador". CEQ Institute, Commitment to Equity, Tulane University, Working Paper Series.

Prasad, N. (2008), "Policies for Redistribution: the Use of Taxes and Social Transfers". International Institute of Labour Studies, DP/194/2008.

Ruble, W., Higgins, S., Lustig, N. and Smeeding, T. (2013), "Comparing the Incidence of Taxes and Social Spending in Brazil and the United States". CEQ Institute, Commitment to Equity, Tulane University, Working Paper Series.

Sabaini, J. C. G., Martorano, B. and Moran, D. (2016), "Taxation and Inequality: Lessons from Latin America", in ISSC, IDS and UNESCO " (۲۰۱۶) *World Social Science Report 2016, Challenging Inequalities: Pathways to a Just World* ,"UNESCO Publishing, Paris.

Sayer, A. (۲۰۱۶) *Why we Can't Afford the Rich* ,Bristol: Policy Press, Bristol.

Shi, L. (2016), "Recent Changes in Income Inequality in China", in ISSC, IDS and UNESCO (۲۰۱۶) *World Social Science Report 2016, Challenging Inequalities: Pathways to a Just World* ,UNESCO Publishing, Paris.

Tcherneva, P.R (2014), "Growth for Whom?" Levy Institute. Available at http://www.levyinstitute.org/pubs/op_47.pdf.

Tsounta, E. and Osueke, A., (2013), "What is Behind Latin America's Declining Income Inequality? Available at : <https://www.imf.org/external/pubs/ft/wp/2014/wp14124.pdf>

United Nations", (۲۰۱۳) *Humanity Divided: Confronting Inequality in developing Countries* ,"New York.

Younger, S. D. and Khachatryan, A. (2017), "Fiscal Incidence in Armenia". CEQ Institute, Commitment to Equity, Tulane University, Working Paper Series.

Zhou, Y. and Song, L. (2016), "Income inequality in China: Causes and Policy Responses". Available at https://openresearch-repository.anu.edu.au/bitstream/1885/107259/2/01_Zhou_Income_Inequaity_2016.pdf.

Zucman, G. (۲۰۱۵) *The hidden wealth of nations: The scourge of tax haven* ,Chicago, Chicago Press.

پی‌نوشت‌ها

[۱] OECD (2017), «Social Expenditure: Aggregated data», OECD Social Expenditure Statistics (database). Available at : <http://dx.doi.org/10.1787/data-00166-en> Accessed on 24 November, 2017.
[۲] این را به جای capture of politics گذاشته‌ام.

علیرضا خیراللهی

اقتصاد سیاسی «بحران» تأمین اجتماعی در ایران



«چه سرسبز بود دره‌ی من [۱]»

مقدمه

در چند دهه‌ی اخیر، مناسبات تولیدی جامعه عمیقاً دگرگون و این مسئله با میانجی‌هایی، در تحول نظام رفاهی و تأمین اجتماعی نیز متجلی شده است. روند این ظهور و بروز، مانند اکثر پدیده‌های تاریخی و اجتماعی به صورتی نیست که بتوان آن را به سادگی و در شکل پدیداری تحولات مشاهده کرد. این مقاله تلاشی است برای درک انضمامی فروپاشی تدریجی بیمه‌های اجتماعی ایران در دوران پس از مقررات‌زدایی‌ها، موقتی‌سازی‌ها، بسط آشکال نوظهور قراردادها در بازار کار و سرکوب نظام‌مند مزدها.

اخیراً به کرات در رسانه‌ها از زبان دانشگاهیان و بروکرات‌های عالی‌رتبه، «بحران» صندوق‌های بازنشستگی در کنار «بحران»‌های زیست‌محیطی، نظام بانکی، اشتغال و مواردی از این دست، یکی از «چالش‌های اصلی یا «آبرچالش‌های پیش‌روی کشور عنوان می‌شود (صرفاً برای نمونه بنگرید به آبرچالش‌های شش‌گانه‌ی مسعود نیلی، دستیار ویژه‌ی رئیس‌جمهور در امور اقتصادی، خبرگزاری تسنیم، کد خبر: ۱۵۲۸۵۶۱، تاریخ انتشار: ۱۳۹۶/۰۷/۰۲). البته در این که وضعیت صندوق‌های بازنشستگی به صورت عام و سازمان تأمین اجتماعی به صورت خاص، شکننده و ناپایدار است و هم‌چنین موضوعاتی نظیر محیط‌زیست، بیکاری گسترده و فساد نظام بانکی، موضوعاتی بسیار جدی هستند، جای هیچ شک و شبهه‌ای نیست؛ بحث بر سر مراحل منطقی‌طی‌شده برای شناخت و تمایز «بحران‌ها»، «چالش‌ها» و «آبرچالش‌های فراروی کشور از جانب دانشگاهیان و بروکرات‌های عالی‌رتبه و وارونه‌نمایی دستگاه علی‌بروز بحران اصلی اقتصاد سیاسی کشور است.

در این مقاله با تمرکز بر مسئله‌ی صندوق‌های بازنشستگی (به صورت اخص سازمان تأمین اجتماعی) سعی می‌کنیم نشان دهیم برخلاف ادعاهای بوروکراتیک، گره‌گاه و علت اصلی مسئله‌ی بیمه‌های اجتماعی در ایران امروز، نمی‌تواند قابل تقلیل به مشکلاتی نظیر «بدهی‌های دولت به صندوق‌ها»، «مسائل پارامتریک و پیر شدن جمعیت»، «بیمه‌گریزی کارگران و کارفرمایان»، «عدم توازن در منابع و مصارف سازمانی»، «مدیریت غلط سازمان‌های بیمه‌گر در برخی مقاطع توسط برخی افراد منتسب به بعضی دولت‌ها»، «کندی رشد اقتصادی»، «بهره‌وری سازمانی ناکافی»، «مدیریت غلط سرمایه‌گذاری‌ها» و مسائلی از این دست باشد. به نظر می‌رسد علت اصلی به وجود آمدن مسئله‌ی صندوق‌ها، تضعیف نظام‌مند حقوق کار، سرکوب دستمزدهای کارگران در ادوار طولانی پس از انقلاب، تضاد میان شعارهای عدالت‌خواهانه‌ی حاکمیت پسانقلابی با عملکرد بازارگرایی آن و نهایتاً اشتیاق ایدئولوژیک بوروکراسی حاکم برای نئولیبرالیته کردن تمام وجوه و ابعاد حیات جمعی است.

در این مقاله سعی داریم نشان دهیم برخی عواملی که در رسانه‌ها، علت اصلی «بحران» قلمداد می‌شوند (مانند مسئله‌ی بدهی‌های دولت)، در واقع نه علت اصلی، که صرفاً میانجی بروز «بحران» اند؛ و بعضی عوامل ادعایی دیگر (مانند کاهش بیمه‌شدگان و سالمندی جمعیت)، خود یا از عوارض مسئله هستند یا اساساً به صورت اغراق شده در تحلیل‌ها جای گرفته‌اند. در واقع این‌ها همگی شاخ و برگ‌های فرعی و علت‌های ثانوی مسئله‌اند، ریشه و ساقه‌ی سترگ مشکلات صندوق‌های بازنشستگی را باید در پی‌گیری سیاست‌های نئولیبرالی بدون در نظر گرفتن عوارض اقتصادی و اجتماعی آن در سال‌های پس از انقلاب، جست‌وجو کرد. سایر مسائلی که این روزها «بحران»، «چالش» یا «برچالش» خوانده می‌شوند نیز اکثراً با همین منطق قابل تبیین‌اند. در مقام تحلیل باید متوجه بود که بدون در نظر گرفتن منطق ابتدائاً

انتزاعی غلبه‌ی نئولیبرالی سرمایه بر کار، اقتصاد بر جامعه و اقلیت بر اکثریت، درک انضمامی بحران واقعی مندرج در کلیت سیستم اقتصادی-اجتماعی موجود، نهایتاً ممکن نخواهد بود. به خاطر همین نقص روش‌شناختی این روزها در سطح کلان همواره عوارض بحران با خود بحران اشتباه گرفته می‌شوند، و در سطوح خردتر عوارض مسئله با خود مسئله جالب این‌جاست که سلسله اشتباهات سیستماتیک فوق در رفت و برگشت‌های تحلیلی باعث می‌شوند که نهایتاً «مسئله» به شکلی مغالطه‌آمیز در جایگاه «بحران» - یا «برچالش» - قرار بگیرد و با دور شدن نظرها از بحران واقعی، امکان جلوگیری از آن، یا مقابله عملی و واقعی با آن، کاملاً منتفی می‌شود.

در ادامه سعی می‌کنیم ابتدا ابعاد تاریخی، حقوقی، بوروکراتیک و همچنین وضعیت آماری سازمان‌ها و صندوق‌های بیمه‌گر ایرانی را مورد بررسی قرار دهیم، و پس از آن دلایل مان برای اثبات مدعای اصلی مقاله را بیان خواهیم کرد. این‌جا باید متذکر شد که تأکید عمده‌ی ما بر شناسایی وضعیت سازمان تأمین اجتماعی به عنوان اصلی‌ترین و پرمخاطب‌ترین بیمه‌ی اجتماعی ایرانی است. طبق مواد ۱۴۸ و ۱۸۳ «قانون کار» (مجمع تشخیص مصلحت نظام: ۱۳۶۹/۰۸/۲۹) و همچنین بند «الف» ماده‌ی ۴ «قانون تأمین اجتماعی» (مجلس شورای ملی: ۱۳۵۴/۰۴/۰۳) تمام کسانی که «به هر عنوان در مقابل مزد یا حقوق کار می‌کنند» باید توسط کارفرمایان نزد سازمان تأمین اجتماعی بیمه شوند. این بدان معناست که رکن اصلی بیمه‌های اجتماعی کشور سازمان تأمین اجتماعی است و سایر صندوق‌ها فرع بر آن هستند. این مسئله در مقایسه آمار و ارقام بیمه‌شدگان سایر صندوق‌ها با بیمه‌شدگان سازمان تأمین اجتماعی نیز نمود دارد (در ادامه بیش‌تر به این مسئله خواهیم پرداخت). غیر از آن، بررسی وضعیت حداقل ۱۴ سازمان و صندوق صنفی و ۳ صندوق عمومی دیگر اولاً در تنگنای این مقاله نمی‌گنجد؛ و در ثانی، به علت فقدان آمار و اسناد مورد نیاز،

ممکن نیست. با وجود این، سعی می‌کنیم حتی‌الامکان وضعیت صندوق بازنشستگی کشوری (به عنوان دومین بیمه‌ی اجتماعی بزرگ کشور) و در بعضی موارد، سایر صندوق‌های عمومی را نیز در تحلیل لحاظ کنیم.

۱. تاریخچه‌ی مختصر تأمین اجتماعی در ایران

اگر بخواهیم از شرح تحولات آغازین پاگرفتن بیمه‌های اجتماعی در ایران مدرن صرف‌نظر کنیم و به صورت مشخص بر نظام رفاهی موجود متمرکز شویم، باید به تاریخ تشکیل سازمان تأمین اجتماعی و صندوق بازنشستگی کشوری در شکل و هیأت فعلی آن‌ها بازگردیم. پیش از انقلاب با تصویب «قانون تشکیل وزارت رفاه اجتماعی» در سال ۱۳۵۳ (مجلس شورای ملی: ۱۳۵۳/۰۵/۰۱)، سازمان بیمه‌های اجتماعی و سایر نهادهای بیمه‌گر از وزارت کار و امور اجتماعی و هم‌چنین وزارت بهداری منتزع و به وزارت‌خانه‌ی جدید (رفاه اجتماعی) منضم شدند (ماده‌ی ۲). یک سال بعد، با تصویب «قانون تأمین اجتماعی» (مجلس شورای ملی: ۱۳۵۴/۰۴/۰۳)، سازمان تأمین اجتماعی با تجمیع تمام بیمه‌های بازنشستگی، ذیل همین وزارت‌خانه تأسیس شد (ماده‌ی ۱۰). سازمان بازنشستگی کشوری نیز در همین سال به صورت مجزا با اصلاح «قانون استخدام کشوری» (مصوب سال ۱۳۴۵) تشکیل شد (بنگرید به اساسنامه سازمان بازنشستگی کشوری، مجلس شورای ملی: ۱۳۵۴/۰۳/۰۸). البته عمر وزارت رفاه اجتماعی و سازمان تأمین اجتماعی در سال‌های پیش از انقلاب بسیار کوتاه بود: با تصویب «قانون تشکیل وزارت بهداری و بهزیستی» در سال ۱۳۵۵ (مجلس شورای ملی: ۱۳۵۵/۰۴/۱۶) وزارت رفاه اجتماعی منحل و تمام وظایف آن به وزارت بهداری محول شد (ماده‌ی ۲). ضمناً طبق دو ماده‌ی ۶ و ۱۰ قانون اخیر، اداره‌ی امور سازمان تأمین اجتماعی با تغییر نام به صندوق تأمین اجتماعی، به وزارت‌خانه‌ی جدیدالتأسیس واگذار شد.

پس از انقلاب، در سال ۱۳۵۸ با تصویب «لایحه‌ی قانونی اصلاح قانون تشکیل سازمان تأمین اجتماعی» در شورای انقلاب (مورخ: ۱۳۵۸/۰۴/۲۸)، سازمان تأمین اجتماعی با شخصیت حقوقی و اداری مستقل، مجدداً تشکیل و صندوق تأمین اجتماعی وزارت بهداری در آن ادغام شد (ماده‌ی ۱). در همین سال «اساسنامه سازمان تأمین اجتماعی» نیز به تصویب هیأت وزیران دولت موقت رسید (مورخ ۱۳۵۸/۰۶/۱۰). به موازات احیای سازمان تأمین اجتماعی، با فرامین رهبر وقت جمهوری اسلامی ایران بنیادها و نهادهایی از جمله کمیته‌ی امداد/امام خمینی و بنیاد مستضعفان و جانبازان (در سال ۱۳۵۷)؛ بنیاد شهید (در سال ۱۳۵۸)؛ و بنیاد ۱۵ خرداد (در سال ۱۳۶۰)، برای حمایت از اقشار فرودست تأسیس شدند. با تصویب «لایحه قانونی راجع به تشکیل سازمان بهزیستی کشور» در شورای انقلاب (مورخ ۱۳۵۹/۰۳/۲۴)، سازمان بهزیستی نیز در همین مقطع زمانی تشکیل شد. پس از تحولات پُرشمار سه سال ابتدایی پیروزی انقلاب، «قانون بیمه بیکاری» در سال ۱۳۶۶ (مجلس شورای اسلامی: ۱۳۶۶/۰۳/۲۴) ابتدا به صورت آزمایشی و پس از آن به صورت دائمی (مجلس شورای اسلامی: ۱۳۶۹/۰۶/۲۶) تصویب شد. نهایتاً تحولات بیمه‌های اجتماعی کشور در دهه‌ی تثبیت حاکمیت جدید با تصویب «قانون الزام سازمان تأمین اجتماعی به اجرای بندهای الف و ب ماده ۳ قانون تأمین اجتماعی» (مجلس شورای اسلامی: ۱۳۶۸/۰۸/۲۱) در سال ۱۳۶۸ و بازگشت مالکیت مراکز و تأسیسات درمانی سازمان تأمین اجتماعی - که تا پیش از آن به موجب ماده‌ی دوم «لایحه قانونی اصلاح قانون تشکیل سازمان تأمین اجتماعی» در اختیار وزارت بهداری باقی مانده بودند- به این سازمان، پایان یافت.

روند تصویب قوانین و انجام اقدامات حمایتی در حوزه‌ی رفاه و تأمین اجتماعی از پایان جنگ تا اواخر دهه‌ی ۷۰ شدیداً کند شد؛ اما در سال‌های بعد مجدداً اقدامات حقوقی و اجرایی در دستور کار مجالس و دولت‌های مختلف قرار گرفت: در سال

۱۳۷۶ «قانون بیمه‌ی بازنشستگی، فوت و از کار افتادگی بافندگان قالی، قالیچه، گلیم و زیلو» (مجلس شورای اسلامی: ۱۳۷۶/۰۹/۱۱) تصویب شد. در سال ۱۳۷۹ «قانون بیمه اجتماعی رانندگان حمل و نقل بار و مسافر بین شهری» (مجلس شورای اسلامی: ۱۳۷۹/۰۲/۱۸)، به تصویب رسید [۲]. در سال ۱۳۸۳ «قانون ساختار نظام جامع رفاه و تأمین اجتماعی» (مجلس شورای اسلامی: ۱۳۸۳/۰۲/۲۱)، با هدف ایجاد تحول اساسی در نظام رفاهی کشور و «انسجام سیاست‌های رفاهی و حمایت از همه‌ی افراد کشور در برابر رویدادهای اجتماعی، اقتصادی، طبیعی و پیامدهای آن»، توسط مجلس ششم تصویب شد؛ اما عملاً غیر از تشکیل وزارت رفاه و تأمین اجتماعی (ماده‌ی ۱۲) در سال ۱۳۸۳ و تغییر نام سازمان تأمین اجتماعی به صندوق تأمین اجتماعی (تبصره‌ی ۲ ماده‌ی ۱۲) در سال ۱۳۸۹، تقریباً به هیچ یک از اهداف ادعایی و برنامه‌های مفصل این قانون عمل نشد (البته همان‌طور که خواهیم دید این دو اقدام نیز نهایتاً پایدار نبودند). گذشته از این قانون و تحولات ناشی از آن، در ادامه قانون «بیمه‌های اجتماعی کارگران ساختمانی» در سال ۱۳۸۶ به تصویب رسید (مجلس شورای اسلامی: ۱۳۸۶/۰۸/۰۹). در سال ۱۳۸۷ اساسنامه‌ی تازه‌ای برای سازمان تأمین اجتماعی نگاشته شد (هیأت وزیران: ۱۳۸۷/۰۳/۲۶). در سال ۱۳۸۸ «قانون بیمه‌های اجتماعی قالی‌بافان، بافندگان فرش و شاغلان صنایع دستی شناسه‌دار (کددار)» (مجلس شورای اسلامی: ۱۳۸۸/۰۶/۲۱) جایگزین قانون سال ۱۳۷۶ شد [۳]. در سال ۱۳۸۹ مجدداً اساسنامه‌ای دیگر این بار برای «صندوق» تأمین اجتماعی به تصویب هیأت وزیران رسید (مورخ: ۱۳۸۹/۰۵/۰۳). در سال ۱۳۹۰ با تصویب «قانون تشکیل دو وزارتخانه تعاون، کار و رفاه اجتماعی و صنعت، معدن و تجارت» (مجلس شورای اسلامی: ۱۳۹۰/۰۴/۰۸)، وزارت رفاه و تأمین اجتماعی منحل و در دو وزارتخانه‌ی تعاون و کار و امور اجتماعی، ادغام شد. و نهایتاً در سال

۱۳۹۱ نیز با اصلاح اساسنامه‌ی سال ۱۳۸۹ (هیأت وزیران: ۱۳۹۱/۰۵/۱۱)، مجدداً نام صندوق به سازمان تأمین اجتماعی تغییر یافت.

این‌جا ذکر دو نکته برای فهم دقیق‌تر روندهای حاکم بر سیر کرونولوژیک وقایع حوزه‌ی تأمین اجتماعی در سال‌های پس از انقلاب، ضروری است: نخست، باید توجه داشت که در قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران (مجلس خبرگان: ۱۳۵۸/۰۸/۲۴)، حق برخورداری از تأمین اجتماعی شامل «بازنشستگی، بیکاری، پیری، ازکارافتادگی، بی‌سرپرستی، در راه ماندگی، حوادث و سوانح، نیاز به خدمات بهداشتی و درمانی و مراقبت‌های پزشکی»، صراحتاً حقی همگانی اعلام شده است (اصل ۲۹)؛ مشخص است که در سال‌های ابتدایی پیروزی انقلاب، حکومت جدید به عنوان پیشنهاددهنده، تصویب‌کننده و مجری این قانون، فوراً نمی‌توانست آن را نادیده بگیرد؛ غیر از آن، در دهه‌ی تثبیت حاکمیت پسانقلابی، تحت تأثیر جنگ، جو عدالت‌خواهانه‌ی جامعه‌ی انقلابی و گفتمان حکومت «مستضعفین»، گرایش به محرومیت‌زدایی نزد انقلابیون محسوس بود؛ مجموعه‌ی این شرایط باعث شد تا علاوه بر احیای سازمان تأمین اجتماعی، سازمان‌ها، بنیادها و نهادهای حمایتی مختلفی در این دهه تشکیل شوند. اما در دهه‌های پس از پایان جنگ، ایدئولوژی حاکم بر اقتصاد سیاسی جمهوری اسلامی ایران به نحوی بنیادین تغییر کرده بود و بازاری کردن تمام ابعاد حیات اجتماعی در دستور کار قرار داشت. در این دهه‌ها خصوصاً کاهش اقدامات حمایتی در صدر برنامه‌ها و سیاست‌های رفاهی کشور جای گرفت و به این ترتیب هیجان عدالت‌خواهانه‌ی نظام رفاهی کشور در دهه‌ی ۶۰، با عقلانیت بازاری دهه‌ی ۷۰ جایگزین شد.

دوم، همان‌طور که از سیر اقدامات حقوقی و اجرایی، مشخص است در دهه‌های ۸۰ و ۹۰، به شکلی متناقض هم طرح‌هایی برای تحت پوشش قرار دادن اقشار و رسته‌های شغلی گوناگون کارگران در دستور کار مجالس مختلف بوده است و هم

طرح‌هایی برای تضعیف بوروکراسی حوزه‌ی رفاه و تأمین اجتماعی و خصوصی‌سازی سازمان‌ها و صندوق‌های بازنشستگی: فی‌المثل تصویب دو قانون «بیمه‌های اجتماعی کارگران ساختمانی» و «بیمه‌های اجتماعی قالی‌بافان...» در نیمه‌ی دوم دهه‌ی ۸۰ را مقایسه کنید با انحلال وزارت رفاه و تأمین اجتماعی در سال ۱۳۹۰ و یا نگرارش اساسنامه‌ی جدید برای سازمان تأمین اجتماعی (با کاهش سهم نمایندگان بیمه‌شدگان در ترکیب هیأت امناء) در همان سال‌ها؛ و از این دو واضح‌تر، ارائه‌ی طرحی به مجلس شورای اسلامی با امضای ۸۷ نفر از نمایندگان برای خصوصی کردن صندوق‌های عمومی بازنشستگی در شهریور ماه سال ۱۳۹۶ (وبسایت خبرآنلاین به نقل از روزنامه شهروند: ۴۷۲۳۵، تاریخ انتشار: ۱۳۹۶/۰۶/۰۹).

ریشه‌ی این‌گونه تناقضات آشکار را باید در شکاف مابین شعارهای عدالت‌خواهانه‌ی انقلابیون، با بازارگرایی عملی حاکمیت پساانقلابی در سال‌ها و دهه‌های پس از جنگ جست‌وجو کرد. این شکاف در واقع، بازنمایی شکاف بنیادین کار و سرمایه در نظامی سرمایه‌دارانه است که از دل انقلابی عدالت‌خواهانه تکوین یافته است. به نظر می‌رسد حاکمیت پساانقلابی با گذشت چهار دهه از انقلاب، هنوز نتوانسته است این شکاف را به صورت کامل رفع کند و همین خود در سطوح کلان باعث بروز بحران‌های سیاسی متناوب و حتا بروز نوعی از پوپولیسم التقاطی (متجلی در دولت‌های نهم و دهم) شده است که با شعارهای چپ‌گرایانه، افراطی‌ترین برنامه‌های نئولیبرالی و بازارآزادی را به اجرا گذاشت. قاعدتاً این شکاف در ادامه باعث بحران‌های واقعی‌تری در سطوح اقتصادی و اجتماعی نیز خواهد شد که ورشکستگی کامل بیمه‌های اجتماعی نیز می‌تواند یا محرک آن باشد یا معلول آن. [۴]

نهایتاً باید متذکر شد که اگر بخواهیم بر مبنای تفکیک سه‌گانه‌ی رایج در ادبیات آکادمیک حوزه‌ی رفاه، یعنی امور بیمه‌ای (بیمه‌های بازنشستگی و درمانی)، امور حمایتی (سازوکارهای کمک به فقرا) و امور/مدادی (امدادرسانی به افراد درگیر در

حوادث و سوانح، دستگاه‌های دخیل در نظام رفاهی کشور را برشماریم باید بگوییم که: در قلمرو امور بیمه‌ای در حال حاضر غیر از چهار سازمان و صندوق عمومی و اصلی، یعنی سازمان تأمین اجتماعی، صندوق بازنشستگی کشوری، سازمان تأمین اجتماعی نیروهای مسلح و صندوق بیمه اجتماعی کشاورزان، روستاییان و عشایر، ۱۴ صندوق بازنشستگی صنفی، بخشی یا احیاناً خصوصی شامل: صندوق بانک‌ها؛ صندوق نفت؛ صندوق فولاد؛ صندوق بانک مرکزی؛ صندوق وکلای دادگستری؛ صندوق صداوسیما؛ صندوق هواپیمایی هما؛ صندوق شهرداری تهران؛ صندوق آینده‌ساز؛ صندوق بیمه‌ی ایران؛ صندوق ملی مس؛ صندوق سازمان بنادر و کشتیرانی، صندوق بیمه‌ی مرکزی، صندوق وزارت اطلاعات مشغول به فعالیت هستند (معاونت اقتصادی وزارت تعاون، کار و رفاه اجتماعی، ۱۳۹۶: ۱۳). [۵] در قلمرو امور حمایتی، دستگاه‌هایی هم‌چون سازمان بهزیستی کشور، کمیته امداد امام خمینی، بنیاد شهید و ایثارگران، بنیاد مستضعفان، بنیاد ۱۵ خرداد و در کنار آن‌ها صدها مؤسسه خیریه و عام‌المنفعه فعال هستند. در قلمرو امدادی نیز، می‌توان به جمعیت هلال احمر جمهوری اسلامی ایران، سازمان اورژانس کشور و ستاد حوادث غیرمترقبه اشاره کرد (پناهی، ۱۳۸۴: ۵۱-۵۲).

۲. ساختار حقوقی و بوروکراتیک تأمین اجتماعی در ایران

همان‌طور که پیش‌تر اشاره شد، وظیفه‌ی «تعمیم و گسترش انواع بیمه‌های اجتماعی» در کشور به لحاظ حقوقی صرف، مشخصاً و منحصرأً به سازمان تأمین اجتماعی محول شده است (ماده‌ی ۱ قانون تأمین اجتماعی و ماده‌ی ۲ اساسنامه‌ی سال ۱۳۸۹)؛ علاوه بر آن، طبق قانون کار سال ۱۳۶۹، تمام کارگران شاغل در کارگاه‌های کشور باید توسط کارفرمایان، به صورت اجباری نزد سازمان تأمین اجتماعی، بیمه شوند (ماده‌ی ۱۴۸). این تأکیدات تقنینی جایگاه سازمان تأمین

اجتماعی را در میان بیمه‌های اجتماعی ایران مشخص می‌کند. در این بند ویژگی‌های سازمانی، ارکان، مخاطبان، نوع خدمات، منابع و چارت اداری این سازمان را به صورت فشرده بررسی خواهیم کرد و از خلال مباحث مطرح شده سعی می‌کنیم، نسبت میان این سازمان و سایر صندوق‌ها و نهادهای بیمه‌گر را نیز مشخص کنیم.

الف. ویژگی‌های سازمانی

با تصویب «لایحه قانونی اصلاح قانون تشکیل سازمان تأمین اجتماعی» توسط شورای انقلاب در سال ۱۳۵۸ و احیای سازمان تأمین اجتماعی در همین سال، اصلاحاتی در ماهیت اداری این سازمان به عمل آمد و به موجب آن سازمان تأمین اجتماعی از لحاظ «حقوقی»، «مالی»، «اداری» و سازمانی، مستقل اعلام شد. البته در همین لایحه عنوان شده است که سازمان تأمین اجتماعی نهایتاً وابسته به وزارت تعاون، کار و رفاه اجتماعی [۶] است و باید تحت نظارت آن به فعالیت خود ادامه دهد (ماده ۱ لایحه‌ی شورای انقلاب و ماده‌ی ۴ اساسنامه‌ی سال ۱۳۸۹). [۷] ضمناً این سازمان، در سلسله مراتب بوروکراتیک کشور، طبق «قانون فهرست نهادها و مؤسسات عمومی غیر دولتی» صراحتاً یک «سازمان عمومی غیردولتی» محسوب شده است (بند ۱۰، مجلس شورای اسلامی: ۱۳۷۳/۰۴/۱۹)؛ و بر همین مبنا، طبق تعریف «قانون مدیریت خدمات کشوری» (مجلس شورای اسلامی: ۱۳۸۶/۰۷/۰۸)، لزوماً دارای «استقلال حقوقی» است، وظایف و خدمات‌اش جنبه‌ی عمومی دارد و بودجه‌ی سالانه‌ی آن از محل منابع غیردولتی تأمین می‌شود (ماده ۳). بنابراین با سازمانی ماهیتاً عمومی، مشارکتی، غیردولتی و عام‌المنفعه مواجه هستیم که هدف آن نهایتاً ایجاد تعادل بین‌نسلی برای بازتولید نیروی کار کشور و جلوگیری از اختلال در روند تولید و انباشت سرمایه‌دارانه، تحت نظارت دولت است. غیر از آن، با توجه به ترکیب ارکان مدیریتی و نظارتی این سازمان در اساسنامه‌ی سال ۱۳۵۸، و نیز با توجه به شراکت دولت، کارفرمایان و کارگران در پرداخت حق بیمه، این سازمان تجسد آرمان

سوسیال‌دموکراتیک سه‌جانبه‌گرایی] ۸] در مناسبات تولیدی ایران مدرن به حساب می‌آید؛ هرچند در عمل و خصوصاً با تصویب اساسنامه‌ی سال ۱۳۸۹ این اصل همواره نادیده گرفته شده است.

ب. ارکان سازمانی

پیش از پرداختن به ارکان فعلی سازمان تأمین اجتماعی، باید سه نکته را متذکر شد: یک. پیش از انقلاب، ترکیب اعضا، شرح وظایف و اختیارات ارکان سه‌گانه‌ی سازمان تأمین اجتماعی (شامل شورای عالی، هیأت مدیره و حسابرس)، در مواد ۱۵ تا ۲۷ قانون تأمین اجتماعی مشخص شده بود؛ اما با انحلال این سازمان در سال ۱۳۵۵، منطقی‌اً این چنین حقوقي-بوروکراتیک بلااثر شد. بعد از انقلاب نیز با تصویب اصلاحیه‌ی شورای انقلاب (سال ۱۳۵۸) و احیای این سازمان، عملاً مواد ۱۲ تا ۲۷ قانون تأمین اجتماعی (به جز ماده ۱۸) از متن این قانون حذف شدند. دو. طبق ماده‌ی ۱ اصلاحیه‌ی شورای انقلاب، امور سازمان تأمین اجتماعی باید منحصراً مطابق با مقررات اساسنامه‌ای باشد که به تصویب هیأت وزیران خواهد رسید (ماده‌ی ۱). در واقع این اساسنامه جایگزین مواد ۱۲ تا ۲۷ قانون تأمین اجتماعی و نیز سایر مواد تبصره‌هایی است که توسط اصلاحیه شورای انقلاب حذف شده‌اند. سه. اساسنامه‌ی پیش‌بینی شده (همان‌طور که قبلاً نیز اشاره کردیم) طی سه نوبت در سال‌های ۱۳۵۸ (شورای انقلاب)، ۱۳۸۷ (هیأت وزیران) و ۱۳۸۹ (هیأت وزیران) به تصویب رسید و بنابراین هر کدام از این اسناد در مقاطعی، مستقلاً ارکان سازمان را تعیین کرده‌اند. طبیعتاً هم‌اکنون اساسنامه‌ی سال ۱۳۸۹ ملاک عمل قرار دارد.

در حال حاضر ارکان چهارگانه‌ی سازمان تأمین اجتماعی شامل «هیأت امنای»؛ «هیأت مدیره»؛ «مدیرعامل»؛ و «هیأت نظارت» است (ماده‌ی ۶ اساسنامه‌ی سال ۱۳۸۹). تعیین خط-مشی و راهبردها، تصویب بودجه و نصب و عزل اعضای هیأت

مدیره و هیأت نظارت از جمله وظایف هیأت امانا است (ماده‌ی ۸ اساسنامه‌ی سال ۱۳۸۹). نصب و عزل مدیرعامل نیز، با پیشنهاد هیأت امانا و تأیید وزیر تعاون، کار و رفاه اجتماعی انجام می‌شود (ماده‌ی ۱۴ اساسنامه‌ی سال ۱۳۸۹). هیأت امانای سازمان تأمین اجتماعی - که البته هیأت امانای تمام صندوق‌های بازنشستگی کشور نیز به حساب می‌آید [۹]- به عنوان کلیدی‌ترین رکن این سازمان، روی کاغذ متشکل از ۹ نفر است که ۶ نفر آن، به پیشنهاد وزیر تعاون، کار و رفاه اجتماعی و تصویب شورای عالی رفاه و تأمین اجتماعی انتخاب و ۳ نفر باقی‌مانده نیز از میان «خدمت‌گیرندگان متشکل و سازمان‌یافته» برگزیده می‌شوند (ماده‌ی ۷ اساسنامه‌ی سال ۱۳۸۹). [۱۰] شیوه‌ی انتخاب نمایندگان «خدمت‌گیرندگان» سازمان تأمین اجتماعی (در واقع کارگران و کارفرمایان تحت پوشش سازمان) باید بر اساس آیین‌نامه‌ای باشد که «به تصویب هیأت وزیران خواهد رسید» و البته در صورت ناموجود بودن تشکلهای رسمی، این ۳ نفر نیز باید مانند ۶ نماینده قبل به انتخاب وزیر و تأیید شورای عالی رفاه و تأمین اجتماعی شوند (بند الف ماده‌ی ۱۷ قانون ساختار نظام جامع رفاه و تأمین اجتماعی). باید متذکر شد که شورای عالی رفاه و تأمین اجتماعی کشور که با قیود فوق، وظیفه‌ی تأیید تقریباً تمام اعضای هیأت امانای سازمان تأمین اجتماعی را دارد، خود متشکل از رئیس جمهور، ۹ نفر از اعضای هیأت وزیران و ۳ نماینده‌ی مجلس است (ماده‌ی ۱۴ قانون ساختار نظام جامع رفاه و تأمین اجتماعی) و در ترکیب اعضای آن هیچ سهمی برای «خدمت‌گیرندگان» بیمه‌های اجتماعی یا نمایندگان کارگری و کارفرمایی، لحاظ نشده است.

با در نظر داشتن این مسئله که تشکلهای رسمی چه به لحاظ حقوقی صرف، و چه به صورت عملی هیچ‌گاه نتوانسته‌اند و نمی‌توانند نماینده‌ی واقعی کارگران کشور و به تبع «خدمت‌گیرندگان» سازمان تأمین اجتماعی به حساب آیند (بنگرید به ابادری و خیراللهی، ۱۳۹۵: ۵۱۵-۵۳۹)؛ و نیز گذشته از این که ظاهراً آیین‌نامه‌ی

شیوهی انتخاب نمایندگان «خدمات‌گیرندگان» سازمان هنوز به تصویب نرسیده است (یا لاقلاً جست‌وجوهای ما برای یافتن چنین آیین‌نامه‌ای بی‌ثمر بوده است) و بنابراین ۳ نماینده‌ی «خدمت‌گیرندگان» سازمان، احتمالاً درست مانند ۶ نماینده‌ی دیگر صرفاً به انتخاب وزیر و تأیید شورای عالی رفاه انتخاب می‌شوند؛ نکته‌ی اصلی این‌جاست که در ترکیب اعضای هیأت امنای سازمان تأمین اجتماعی - به عنوان سازمانی که اساساً متعلق به کارگران و بیمه‌شدگان است، نمایندگان کارگری در اقلیت محض قرار دارند و با توجه به نقش هیأت امنای در نصب و عزل هیأت مدیره و مدیرعامل، می‌توان چنین گفت که دولت عملاً سازمانی را که از لحاظ مالی مستقل از او است، به صورت خودسرانه و بدون اخذ نظرات صاحبان اصلی آن اداره می‌کند. این در حالی است که طبق ماده‌ی ۷ اساسنامه‌ی سال ۱۳۵۸ در ترکیب اعضای شورای سازمان تأمین اجتماعی (معادل هیأت امنای در اساسنامه‌ی سال ۱۳۸۹) علاوه بر ۶ نفر نماینده‌ی دولت و ۵ نفر نماینده‌ی کارفرمایان، ۳ نفر نماینده‌ی بیمه‌شدگان پیش‌بینی شده بود. حتی در ماده‌ی ۸ اساسنامه‌ی سال ۱۳۸۷ نیز ترکیب شورا یا همان هیأت امنای شامل ۸ نماینده‌ی دولت، ۴ نماینده‌ی کارفرمایان و ۳ نماینده‌ی بیمه‌شدگان می‌شد. این بدان معناست که در اساسنامه‌ی سال ۱۳۸۹ کارگران و بیمه‌شدگان از امتیازات حداقلی سابق نیز محروم شده‌اند.

ج. مخاطبان و حیطةی شمول

مشمولین قانون تأمین اجتماعی سال ۱۳۵۴ سه دسته هستند: «الف. افرادی که به هر عنوان در مقابل دریافت مزد یا حقوق کار می‌کنند؛ ب. صاحبان حرف و مشاغل آزاد؛ ج. دریافت‌کنندگان مستمری‌های بازنشستگی، از کارافتادگی و فوت» (ماده‌ی ۴). این سه دسته طبق همان قانون قاعداً باید تحت پوشش سازمان تأمین اجتماعی قرار بگیرند (ماده‌ی ۱). غیر از این‌ها، کارگران مهاجر (یا به تعبیر قانون‌گذاران: «اتباع

بیگانه» نیز با شرایطی که در ماده‌ی ۵ قانون تأمین اجتماعی آمده است، مشمول این قانون هستند [۱۱]. و البته با تصویب «قانون اصلاح بند ب و تبصره‌ی ۳ ماده‌ی ۴ قانون تأمین اجتماعی» (مجلس شورای اسلامی: ۱۳۶۵/۰۶/۳۰)، اتباع ایرانی خارج از کشور نیز به صورت اختیاری می‌توانند تحت پوشش سازمان تأمین اجتماعی قرار گیرند (تبصره‌ی ۳).

بنابراین تقریباً تمام نیروی کار شاغل در کشور، می‌بایست به صورت اجباری تحت پوشش سازمان تأمین اجتماعی قرار داشته باشند؛ اما واضح است که در تمام سال‌های پس از تصویب این قانون، هیچ‌گاه تمام اقشار نیروی کار، آن هم به صورت اجباری تحت پوشش این سازمان نبوده‌اند چراکه: یک. طبق «اساسنامه سازمان بازنشستگی کشوری» (مجلس شورای ملی: ۱۳۵۴/۰۳/۰۸) کارمندان و مستخدمین دولتی مشمول قوانین استخدامی کشوری هستند و بنابراین بیمه بازنشستگی آنها بر عهده‌ی سازمان بازنشستگی کشوری قرار دارد (ماده‌ی ۳ [۱۲]). البته در حال حاضر طبق ماده‌ی ۱۰۱ «قانون مدیریت خدمات کشوری» (مصوب سال ۱۳۸۶) کارمندان رسمی دولت می‌توانند به اختیار خود، مشمول قانون تأمین اجتماعی یا قوانین بازنشستگی دستگاه متبوع باشند. دو. مشمولین قوانین استخدامی نیروهای مسلح از شمول قانون تأمین اجتماعی مستثناء هستند (تبصره‌ی ۲ ماده ۴ قانون تأمین اجتماعی). سه. با تصویب «قانون اصلاح بند ب و تبصره‌ی ۳ ماده‌ی ۴ قانون تأمین اجتماعی» (سال ۱۳۶۵)، بند «ب» ماده‌ی ۴ قانون تأمین اجتماعی حذف و متعاقباً وضعیت بیمه‌ی صاحبان حرف و مشاغل آزاد از حالت «اجباری» اولیه، به حالت «اختیاری» تغییر یافت. دلیل تصویب قوانین مجزا برای بیمه‌ی اختیاری بعضی اقشار نظیر رانندگان در دهه‌های بعد همین مسئله بوده است. چهار. طبق پیش‌بینی ماده‌ی ۶ قانون تأمین اجتماعی، روستاییان و عشایر، مشمول بیمه‌ی اجتماعی وعده داده شده در ماده‌ی ۳ «قانون ساختار نظام جامع رفاه و تأمین اجتماعی» (مصوب سال

۱۳۸۳) هستند [۱۳]. پنج. غیر از کارکنان کشوری، لشکری و هم‌چنین روستاییان و عشایر که هر کدام صندوق‌های عمومی و مستقل خود را دارند، چندین صندوق غیرعمومی و البته کوچک‌تر، به صورت مستقل از سازمان تأمین اجتماعی، در صنایع و سازمان‌های مختلف مشغول به فعالیت هستند. مشروعیت حقوقی و فعالیت مستقل این صندوق‌ها - علی‌رغم صراحت قانون تأمین اجتماعی - عموماً با استناد به مقررات استخدامی خاص شرکت‌ها و نهادهایی نظیر شهرداری‌ها، صداوسیما، صنعت نفت و غیره، حاصل شده است.

با در نظر داشتن موارد فوق، در حال حاضر در کنار بازنشستگان و مستمری‌بگیران سازمان تأمین اجتماعی که طبیعتاً تحت پوشش این سازمان قرار دارند، تمام مشمولین قانون کار (یعنی همه‌ی کارگران غیر از کارگران غیررسمی شاغل در اقتصاد کشور و هم‌چنین کارگران رسمی‌ای که در سال‌های پس از تصویب قانون کار، به طرق گوناگون از شمول این قانون مستثناء شده‌اند [۱۴])؛ قسمتی از کارمندان دولت که سازمان تأمین اجتماعی را به عنوان سازمان بیمه‌گر خود برگزیده‌اند؛ کارگران مهاجر دارای مجوز کار؛ شاغلین ایرانی خارج از کشور؛ صاحبان حرف و مشاغل آزاد؛ رانندگان؛ کارگران ساختمانی؛ و کارگران قالبی‌باف (که هر یک به طریقی مشمول قانون تأمین اجتماعی هستند [۱۵])، باید یا به صورت اجباری تحت پوشش سازمان تأمین اجتماعی قرار بگیرند، یا به صورت اختیاری امکان دسترسی به خدمات بیمه‌ای این سازمان را داشته باشند.

بر همین مبنا، بوروکراسی سازمان تأمین اجتماعی، عملاً بیمه‌شدگان را به دو دسته‌ی «اجباری» و «خاص» تقسیم کرده است. طبق تعریف آخرین سالنامه‌ی آماري این سازمان، بیمه‌شده‌ی اجباری «فردی است که به دستور کارفرما در محلی به نام کارگاه کار می‌کند و مزد و حقوق دریافت می‌کند» و بیمه‌شده‌ی خاص «فردی است که مشمول بیمه‌ی اجباری نبوده و با میل و اراده‌ی خود تحت پوشش مقررات

تأمین اجتماعی قرار دارد» (۱۳۹۶: ۵). بیمه‌شدگان خاص، خود شامل حرف و مشاغل آزاد، بافندگان، رانندگان، اختیاری، کارگران ساختمانی، باربران، خادمین مساجد، کارفرمایان صنفی، زنبورداران و صیادان هستند (همان: ۱۸).

د. انواع خدمات سازمان تأمین اجتماعی

مشمولین قانون تأمین اجتماعی باید در برابر «الف. حوادث و بیماری‌ها؛ ب. بارداری؛ ج. غرامت دستمزد؛ د. ازکارافتادگی؛ ه. بازنشستگی؛ و. مرگ» توسط سازمان تأمین اجتماعی بیمه شوند (ماده‌ی ۳ قانون تأمین اجتماعی). با تصویب قانون بیمه‌ی بیکاری در سال ۱۳۶۹ (مجلس شورای اسلامی)، بیمه‌ی بیکاری نیز به فهرست «حمایت‌های سازمان تأمین اجتماعی» افزوده شده است (ماده‌ی ۳). در حال حاضر سازمان تأمین اجتماعی، بزرگ‌ترین ارائه‌کننده‌ی خدمات بیمه‌ی بازنشستگی کشور، دومین ارائه‌کننده خدمات بهداشتی و درمانی و بزرگ‌ترین خریدار خدمات درمانی به حساب می‌آید (مرکز پژوهش‌های مجلس شورای اسلامی، ۱۳۹۶: ۵).

ه. منابع مالی

طبق ماده‌ی ۲۸ قانون تأمین اجتماعی درآمدهای سازمان تأمین اجتماعی شامل «۱. حق بیمه؛ ۲. درآمد حاصل از وجوه و ذخایر و اموال سازمان؛ ۳. وجوه حاصل از خسارات و جریمه‌های نقدی؛ ۴. کمک و هدایا» است. در اساسنامه سال ۱۳۸۹ نیز «دارایی‌ها و منابع درآمدی» سازمان شامل موارد زیر است: «الف. وجوه و دارایی‌های موجود و منافع حاصل از سرمایه‌گذاری‌های صندوق؛ ب. حق بیمه‌های دریافتی و دریافتنی شامل سهم بیمه‌شدگان، کارفرمایان و دولت؛ پ. وجوه حاصل از خسارات، جرایم و جزاهای نقدی؛ ت. هدایا و کمک‌های اشخاص؛ ث. بدهی‌ها، کمک‌ها و تعهدات قانونی دولت به صندوق؛ ج. سایر منابع؛ چ. مابه‌التفاوت سهم درمان مشمولان قانون تأمین اجتماعی» (ماده‌ی ۱۹).

در رابطه با مقررات مالی حوزه‌ی تأمین اجتماعی چند نکته‌ی پراکنده اما بسیار مهم وجود دارد: یک. «حق بیمه» به عنوان اصلی‌ترین منبع درآمد سازمان تأمین اجتماعی، در مجموع معادل ۳۰ درصد مزد یا حقوق بیمه‌شده است که سهم کارفرما معادل ۲۰ درصد مزد، سهم بیمه‌شده معادل ۷ درصد مزد و سهم دولت معادل ۳ درصد مزد است (تبصره ۱ ماده ۲۸ قانون تأمین اجتماعی). در مشاغل سخت و زیان‌آور ۴ درصد هم اضافه بر این مبالغ از کارفرمایان اخذ می‌شود. [۱۶] دو. در ماده‌ی ۵ «قانون بیمه‌ی بیکاری» (مصوب سال ۱۳۶۹) تصریح شده است که اضافه بر مبالغ فوق، معادل ۳ درصد از مزد کارگر نیز به عنوان حق بیمه‌ی بیکاری منحصراً توسط کارفرما به سازمان تأمین اجتماعی پرداخت شود. البته طبق ماده‌ی ۱۰ همین قانون، «سازمان تأمین اجتماعی مکلف است حساب‌های درآمد حق بیمه بیکاری و پرداخت مقرری بیمه بیکاری را جداگانه نگهداری و در صورت‌های مالی خود منعکس نماید». سه. در موارد بسیار زیادی، قسمتی از حق بیمه‌ی دریافتی با تصویب قوانینی در سال‌های پس از انقلاب، بخشیده شده است؛ برای مثال بنگرید به قوانین تصویب شده در مورد بخشودگی حق بیمه‌ی کارگاه‌های صنفی کوچک یا کارگاه‌های دارای کم‌تر از ۵ نفر در دهه‌ی ۶۰؛ یا قوانین مربوط به حمایت از جانبازان و ایثارگران؛ یا تضمین پرداخت سهم حق بیمه‌ی کارفرما توسط دولت در کارگاه‌هایی که در سال‌های اجرای برنامه‌های سوم، چهارم و پنجم توسعه، از طریق مراکز خدمات اشتغال وزارت کار، اقدام به استخدام نیروی جدید کرده باشند و غیره. چهار. دولت مکلف است سهم حق بیمه‌ی خود را به طور یک‌جا در بودجه‌ی سالانه کل کشور محاسبه و به سازمان تأمین اجتماعی پرداخت کند (تبصره‌ی ۲ ماده‌ی ۲۸ قانون تأمین اجتماعی). پنج. سازمان موظف است ۹ درصد از مجموع حق بیمه‌ی اخذ شده از طرفین را به حوادث، بیماری‌ها و بارداری (امور درمانی) بیمه‌شدگان اختصاص دهد

(ماده ۲۹ قانون تأمین اجتماعی)، و مابقی را نیز صرف سایر تعهدات (پرداخت مستمری بازنشستگان، غرامت دستمزد و غیره) و هم‌چنین سرمایه‌گذاری‌ها کند.

و. چارت سازمانی

مرکز سازمان تأمین اجتماعی در تهران مستقر است و این سازمان می‌تواند «شعب» و «نمایندگی‌ها» و «کارگزاری‌ها»یی در تهران و سایر مناطق کشور و احیاناً خارج از کشور تأسیس کند (ماده ۵ اساسنامه‌ی سال ۱۳۸۹). در حال حاضر ۷ معاونت تحت عناوین «اداری و مالی»، «امور درمان»، «بیمه‌ای»، «امور استان‌ها»، «حقوقی و امور مجلس»، «امور فرهنگی و اجتماعی» و «اقتصادی و برنامه‌ریزی»، زیر نظر مدیرعامل در ستاد مرکزی این سازمان مشغول به فعالیت هستند (وبسایت رسمی سازمان تأمین اجتماعی، نمودار سازمانی تاریخ بایابی: ۱۳۹۶/۱۱/۲۱). این سازمان غیر از ستاد مرکزی، شعب، کارگزاری‌ها و نمایندگی‌ها، ۱۸ شرکت و مؤسسه‌ی تابعه دارد [۱۷]. از جمله مهم‌ترین این مؤسسات می‌توان به «شرکت سرمایه‌گذاری تأمین اجتماعی (شستا)»، «بانک رفاه کارگران»، «هلدینگ گردشگری تأمین اجتماعی»، «شرکت کار و تأمین»، «مؤسسه فرهنگی هنری آتیه»، «مؤسسه‌ی عالی پژوهش تأمین اجتماعی»، «مؤسسه خدمات بهداشتی، درمانی میلاد سلامت تهران» اشاره کرد (وبسایت رسمی سازمان تأمین اجتماعی، فهرست شرکت‌ها و مؤسسات تابعه، تاریخ بایابی: ۱۳۹۶/۱۱/۱۹). ضمناً نباید از نظر دور داشت که بسیاری از این شرکت‌ها، خصوصاً «شرکت سرمایه‌گذاری تأمین اجتماعی (شستا)»، خود مالک شرکت‌ها و مؤسسات بزرگ و پرتعدادی هستند و فعالیت‌های بسیار وسیعی در سطح اقتصاد ملی دارند.

با در نظر گرفتن تمام مواردی که در این بند بررسی کردیم، می‌توان در جمع‌بندی ویژگی‌های حقوقی و بوروکراتیک نظام بیمه‌ای کشور چنین گفت: یک رکن اساسی بیمه‌های اجتماعی کشور سازمان تأمین اجتماعی است و قانون‌گذار

مشخصاً وظیفه‌ی بیمه‌ی اجباری طبقه‌ی کارگر و از آن بیش‌تر، تمام جمعیت فعال اقتصادی کشور را بر عهده‌ی این سازمان نهاده است؛ اما در ادامه با تصویب قوانینی مجزا و تأسیس صندوق‌هایی مستقل، اولاً قسمت‌هایی از مخاطبان ادعایی این سازمان را از شمول قانون تأمین اجتماعی مستثناء کرده است و در ثانی وضعیت «اجباری» بیمه‌ی اجتماعی این سازمان را نیز تا حد زیادی «اختیاری» کرده است. البته با وجود این تحولات، سازمان تأمین اجتماعی هنوز بزرگ‌ترین سازمان بیمه‌گر کشور است. دو. این سازمان ماهیتاً غیردولتی و متعلق به بیمه‌شدگان است؛ به گونه‌ای که سهمی از بودجه‌ی عمومی کشور ندارد و دولت صرفاً باید بر اداره‌ی امور آن نظارت کند. سه. سازمان تأمین اجتماعی نماد آرمان «سه‌جانبه‌گرایی» است اما هیچ وقت سهم نمایندگان کارگری در اداره‌ی آن به اندازه سایر «شرکا» نبوده است و در حال حاضر عملاً نمایندگان واقعی بیمه‌شدگان در هیچ یک از ارکان آن جایی ندارند. به نحوی که می‌توان ادعا کرد که سازمان تأمین اجتماعی ایران، در حال حاضر کاریکاتوری از مفهوم ماهیتاً پارادوکسیکال «سه‌جانبه‌گرایی» در نظام‌های اقتصادی مبتنی بر استخراج ارزش اضافی [۱۸] از فرایند کار و انباشت سرمایه، است. چهار. با توجه به جمعیت عظیم بیمه‌شدگان اجباری و اختیاری سازمان تأمین اجتماعی، مجموعه‌ی مقررات و قوانین حول آن بسیار زیاد و پیچیده هستند؛ هم‌چنین تشکیلات بوروکراتیک این سازمان بسیار عریض و طویل است و بنابراین درک کلیت اقتصادی، سیاسی، حقوقی و اجرایی این سازمان نیازمند پژوهش‌های دامنه‌دار و مفصل است. در ادامه، ابتدا وضعیت آماری بیمه‌های اجتماعی را بررسی می‌کنیم و پس از آن با ارائه‌ی روایت بوروکراتیک از «بحران» تأمین اجتماعی، نشان خواهیم داد که به چه دلایلی این روایت مخدوش است.

۳. وضعیت آماری تأمین اجتماعی در ایران

در این بند، قصد داریم با استفاده از اسناد موجود و در دسترس، وضعیت آماری بیمه‌های اجتماعی را با تمرکز بر گستره‌ی پوشش بیمه‌های اجتماعی در میان جمعیت و نیروی کار، نسبت بیمه‌شدگان به مستمری‌بگیران، وضعیت مالی صندوق‌ها و وضعیت معیشتی مستمری‌بگیران، مورد بررسی قرار دهیم.

الف. گستره‌ی پوششی بیمه‌های اجتماعی

در سال ۱۳۹۵ سازمان تأمین اجتماعی ۱۳۷۷۹۶۲۰ نفر بیمه‌شده و ۲۵۲۶۳۷۲ مستمری‌بگیر [۱۹] و در مجموع ۴۱۴۳۳۱۵۱ نفر از جمعیت کشور را تحت پوشش داشته است (سازمان تأمین اجتماعی، ۱۳۹۶: صفحات ۱۰ و ۳۳). صندوق بازنشستگی کشوری نیز در همین زمان، ۱۲۶۲۳۰۰ نفر بیمه‌شده و ۱۳۲۵۳۸۶ مستمری‌بگیر (در مجموع ۲۵۸۷۶۸۶ نفر) تحت پوشش داشته است (صندوق بازنشستگی کشوری، ۱۳۹۶: ۱۸)؛ که با در نظر گرفتن ابعاد ۳،۳ نفری خانوار در سال ۱۳۹۵ (چکیده‌گزیده نتایج سرشماری سال ۱۳۹۵: ۲۰)، می‌توان جمعیت کلی تحت پوشش این صندوق را معادل ۸۵۳۹۳۶۳ نفر تخمین زد. یعنی در مجموع در حدود ۴۹۹۷۲۵۱۴ (معادل ۶۲ درصد) از جمعیت ۷۹۹۲۶۲۷۰ نفری ایران در سال ۱۳۹۵ (مرکز آمار ایران، نتایج تفصیلی سرشماری سال ۱۳۹۵)، تحت پوشش این دو بیمه‌ی اجتماعی عمومی بوده‌اند [۲۰]. هم‌چنین با در نظر داشتن جمعیت ۲۵۷۵۴۴۰۰ نفری نیروی کار در بهار سال ۱۳۹۵ (مرکز آمار ایران، ۱۳۹۵: ۵)، می‌توان مدعی شد که در همین زمان ۵۸ درصد نیروی کار کشور نیز تحت پوشش این دو نهاد بیمه‌گر قرار داشته‌اند.

ب. سالمندی جمعیت و نسبت بیمه‌شدگان به مستمری‌بگیران

با نگاهی به نتایج سرشماری‌های نفوس و مسکن چند دهه‌ی گذشته، روند پیر شدن جمعیت ایران به وضوح قابل مشاهده است. در سال‌های ۱۳۸۵، ۱۳۹۰ و ۱۳۹۵ افراد مسن بالای ۶۰ سال، به ترتیب ۷,۳، ۸,۲ و ۹,۳ درصد از کل جمعیت کشور را به خود اختصاص داده‌اند (گزیده‌ی نتایج سرشماری عمومی سال ۱۳۹۰ و نتایج تفصیلی سرشماری سال ۱۳۹۵). شاخص سالمندی (نسبت تعداد سالمندان بالای ۶۰ سال به ازای هر ۱۰۰ فرد زیر ۱۵ سال در جامعه) نیز که از سال ۱۳۲۵ تا ۱۳۶۵ سیری تقریباً نزولی داشته است، از سال ۱۳۶۵ روند صعودی پیدا کرده است. مقدار این شاخص برای سال‌های ۱۳۶۵، ۱۳۷۵ و ۱۳۸۵ به ترتیب ۱۲، ۱۷ و ۲۹ درصد است (میرزایی و قهفرخی، ۱۳۸۶). سازمان ملل متحد در سال ۲۰۰۲ نسبت جمعیت بالای ۶۰ سال ایرانی را برای سال‌های ۲۰۲۵ و ۲۰۵۰ به ترتیب ۵,۱۰ و ۷,۲۱ درصد و شاخص سالمندی را برای این دو سال به ترتیب ۸,۴۱ و ۸,۱۰۷ درصد پیش‌بینی کرده است (۲۰۰۲: ۲۷۴). این سازمان هم‌چنین در سال ۲۰۱۵ با اصلاح برآوردهای قبلی خود، نسبت جمعیت بالای ۶۰ ساله را به کل جمعیت در سال‌های ۲۰۳۰ و ۲۰۵۰ به ترتیب ۴,۱۴ و ۲,۳۱ درصد پیش‌بینی کرده است (۲۰۱۵: ۱۲۳). روند جمعیت‌شناختی فوق، در آمار و ارقام مربوط به بیمه‌شدگان و مستمری‌بگیران سازمان‌ها و صندوق‌های بازنشستگی کشور نیز متبلور است؛ به گونه‌ای که نشانه‌های آغاز سالمندی صندوق‌های بازنشستگی، با افزایش تعداد مستمری‌بگیران دو بیمه‌گر اصلی حوزه‌ی بازنشستگی کشور، کاملاً مشهود است.

سال	بیمه‌شدگان اصلی	بازنشستگان	جمع کل مستمری‌گیران (پرونده)	نسبت بیمه‌شدگان به کل مستمری‌گیران ^[۲۲]
۱۳۸۱	۶۵۷۸۲۴۹	۴۶۳۴۰۴	۸۳۵۴۷۴	۷,۸
۱۳۸۲	۶۸۸۸۱۵۴	۵۲۱۴۲۴	۹۱۷۵۶۹	۷,۵
۱۳۸۳	۷۱۶۱۸۶۷	۵۵۸۰۰۸	۹۵۷۰۵۳	۷,۵
۱۳۸۴	۷۴۷۴۷۲۶	۶۲۹۵۹۱	۱۰۵۸۸۵۳	۷
۱۳۸۵	۷۵۱۲۰۲۴	۶۸۵۷۳۵	۱۱۴۴۵۸۲	۶,۵
۱۳۸۶	۸۴۴۲۴۹۲	۷۵۹۸۹۸	۱۲۴۷۰۹۱	۶,۷
۱۳۸۷	۹۱۵۲۲۴۳	۸۲۶۶۰۰	۱۳۴۰۴۴۴	۶,۸
۱۳۸۸	۹۹۱۷۵۴۲	۹۱۶۰۶۲	۱۴۵۵۱۶۶	۶,۸
۱۳۸۹	۱۰۵۷۳۷۰۵	۹۹۹۱۴۶	۱۵۵۲۰۹۶	۶,۸
۱۳۹۰	۱۱۴۹۷۰۸۹	۱۰۷۳۹۳۹	۱۷۲۶۴۵۷	۶,۶
۱۳۹۱ ^[۲۳]	۱۲۲۸۶۶۸۳	۱۱۸۷۶۳۱	۱۸۸۳۱۴۲	۶,۵
۱۳۹۲	۱۲۸۰۸۰۴۷	۱۲۷۶۳۱۴	۲۰۱۳۹۸۴	۶,۳
۱۳۹۳	۱۳۳۴۴۴۹۸	۱۳۹۴۴۷۹	۲۱۷۹۵۷۲	۶,۱
۱۳۹۴	۱۳۷۱۱۷۲۶	۱۵۰۸۰۹۴	۲۳۵۰۰۸۸	۵,۸
۱۳۹۵	۱۳۷۷۹۶۲۰	۱۶۳۰۹۵۱	۲۵۲۶۳۷۲	۵,۴

جدول شماره ۱: نسبت بیمه‌شدگان به مستمری‌گیران سازمان تأمین اجتماعی^(۲۱)

نسبت بیمه‌شدگان به کل مستمری‌گیران سازمان تأمین اجتماعی (همان چیزی که در ادبیات متعارف حوزه‌ی صندوق‌های بازنشستگی «نسبت پشتیبانی»^[۲۴] خوانده می‌شود)، در سال پیروزی انقلاب ۲۰ بوده است اما در سال ۱۳۶۴ به نصف این میزان کاهش یافته است؛ این نسبت از آن پس تا سال ۱۳۸۰ بین ۸ و ۹ در نوسان بوده و در دهه‌های ۸۰ و ۹۰ همان‌طور که در جدول شماره‌ی یک مشخص است، روند کاهشی محسوسی داشته است. میانگین رشد سالانه‌ی بیمه‌شدگان اصلی

این سازمان از سال ۱۳۵۷ تا سال ۱۳۹۰، ۶،۴ درصد و میانگین رشد سالانه‌ی تعداد بازنشستگان در همین بازه‌ی زمانی ۹،۷ درصد بوده است. این در حالی است که با تسریع روند پیر شدن جمعیت، بدون در نظر گرفتن سایر عوامل تأثیرگذار، در دهه‌های آتی یقیناً روند کاهشی نسبت بیمه‌شدگان به مستمری‌بگیران، سرعت بیشتری خواهد یافت. وضعیت صندوق بازنشستگی کشوری از این لحاظ هم‌اکنون وخیم است؛ در حال حاضر تعداد مستمری‌بگیران این صندوق از تعداد بیمه‌شدگان‌اش بیش‌تر است.

سال	شاغلین (کسورپرداز) ^[۲۶]	حقوق‌بگیران بازنشسته و متوفی	نسبت بیمه‌شدگان به مستمری‌بگیران ^[۲۷]
۱۳۸۱	۱۵۶۲۱۶۴	۵۸۰۴۴۹	۲،۷
۱۳۸۲	۱۵۲۲۹۳۹	۶۳۸۵۹۶	۲،۴
۱۳۸۳	۱۴۷۲۳۱۶	۶۹۴۱۳۰	۲،۱
۱۳۸۴	۱۴۵۳۹۷۴	۷۵۰۱۵۰	۱،۹
۱۳۸۵	۱۴۱۷۸۷۷	۸۰۲۰۶۲	۱،۷
۱۳۸۶ ^[۲۸]	۱۴۰۳۰۰۰	۸۶۵۶۵۲	۱،۶
۱۳۸۷	۱۲۱۲۳۸۱	۹۷۲۸۷۷	۱،۲
۱۳۸۸ ^[۲۹]	—	۱۰۷۰۰۱۵	—
۱۳۸۹	—	۱۰۹۴۶۸۸	—
۱۳۹۰ ^[۳۰]	۱۱۴۷۵۰۰	۱۱۱۰۳۸۶	۱
۱۳۹۱	۱۲۳۸۰۰۰	۱۱۵۴۸۸۵	۱
۱۳۹۲	۱۱۹۵۷۵۰	۱۱۹۳۹۸۵	۱
۱۳۹۳	۱۱۵۰۰۰۰	۱۲۳۷۱۲۵	۰،۹
۱۳۹۴	۱۱۹۱۱۰۰	۱۲۷۸۱۷۶	۰،۹
۱۳۹۵	۱۲۶۲۳۰۰	۱۳۲۵۳۸۶	۰،۹

جدول شماره‌ی ۲: نسبت بیمه‌شدگان به مستمری‌بگیران صندوق بازنشستگی کشوری^[۲۵]

وزارت تعاون، کار و رفاه اجتماعی در «گزارش جامع صندوق‌های بیمه‌ی بازنشستگی»، میانگین نسبت کل بیمه‌شدگان به کل مستمری‌بگیران کشور را در سال ۱۳۹۳، ۳،۶۵ تخمین زده است. البته میانگین فوق - که خود میانگین پایینی برای این شاخص به حساب می‌آید - با توجه به سهم ۷۵ درصدی سازمان تأمین اجتماعی از کل جمعیت مخاطب بیمه‌های اجتماعی کشور حاصل آمده است؛ و گرنه نسبت بیمه‌شدگان به مستمری‌بگیران برای اکثر صندوق‌ها (غیر از صندوق وکلا و صندوق روستاییان و عشایر)، همانند صندوق بازنشستگی کشوری بسیار ناچیز است (۱۳۹۶: ۷۹-۸۱). [۳۱]

ج. وضعیت مالی صندوق‌ها

همان‌طور که در بند قبل دیدیم، دولت از یک طرف موظف است که ۳ درصد سهم خود از حق بیمه‌ی بیمه‌شدگان را سالانه به حساب سازمان تأمین اجتماعی واریز کند؛ و از طرف دیگر طی دهه‌های گذشته، قسمت عمده‌ای از حق بیمه‌ی تعداد زیادی از بیمه‌شدگان این سازمان را متقبل شده است. مواردی که دولت در آنها پرداخت بیش از ۳ درصد سهم حق بیمه‌ی بیمه‌شدگان سازمان تأمین اجتماعی را بر عهده گرفته است عمدتاً عبارت‌اند از: الف. تمام معافیت‌های بیمه‌ای تصویب شده از ابتدای انقلاب تا کنون؛ ب. حمایت‌های بیمه‌ای از اقشار خاص (نظیر ایثارگران)؛ و ج. تحت پوشش قرار دادن گروه‌های جدید بیمه‌ای (هم‌چون قالی‌بافان، رانندگان و کارگران ساختمانی). [۳۲] اما دولت با وجود تعهدات حقوقی فوق، در تمام این سال‌ها اغلب از پرداخت مطالبات سازمان تأمین اجتماعی شانه خالی کرده است، که این خود از یک سمت باعث انباشت حجم عظیم مطالبات سازمان تأمین اجتماعی و بدهکاری دولت به آن شده و از سمت دیگر سازمان را با کسری نقدینگی مواجه کرده است. این مسئله در میانه‌های دهه‌ی ۸۰ شمسی به تدریج عیناً خود را نشان داد و از ابتدای دهه‌ی ۹۰ عملاً سازمان تأمین اجتماعی را وارد دوران کسری بودجه و کمبود

نقدینگی کرد؛ به این معنا که سازمان تأمین اجتماعی دیگر نمی‌توانست برای پرداخت مستمری‌های بازنشستگان صرفاً به درآمدهای محقق‌شده‌ی خود اکتفا کند و به همین دلیل نیز مجبور به استقراض از بانک‌های دولتی و فروش دارایی‌های اش شد. جالب این‌جاست که در سال‌های اخیر راهکار دولت برای مواجهه با این وضعیت، تهاتر بدهی‌ها با واگذاری شرکت‌های عمدتاً زیان‌ده (تحت لوای خصوصی‌سازی) به سازمان تأمین اجتماعی بوده است که به صورت وارونه باعث تعمیق مشکلات مالی این سازمان شده است؛ چراکه اولاً سازمان تأمین اجتماعی در حال حاضر به پول نقد نیاز دارد و در ثانی بازده سرمایه‌گذاری‌های این سازمان ناچیزتر از آن است که بتواند کسری نقدینگی آن را رفع کند.

تحولات مالی فوق در آمار و ارقام مربوط به وضعیت مالی سازمان تأمین اجتماعی نیز کاملاً متبلور هستند: دولت در سال ۱۳۸۴ چیزی در حدود ۶ هزار میلیارد تومان به سازمان تأمین اجتماعی بدهکار بود. این مبلغ در سال ۱۳۹۲ به ۶۳ هزار میلیارد تومان رسید و در سال ۱۳۹۵ با بیش از دو برابر رشد، به رقم بسیار هنگفت ۱۴۱ هزار میلیارد تومان افزایش یافت [۳۳] (مرکز پژوهش‌های مجلس شورای اسلامی بر اساس گزارش اخذ شده از سازمان تأمین اجتماعی، ۱۳۹۶: ۲۷). برای فهم میزان بزرگ بودن عدد فوق فقط کافی است بدانیم وزارت اقتصاد و دارایی در گزارشی ارزش کل دارایی‌های سازمان تأمین اجتماعی را ۱۰۷ هزار میلیارد تومان تخمین زده است (به نقل از گزارش وزارت تعاون، کار و رفاه اجتماعی، ۱۳۹۶: ۲۲). این بدهی عظیم در ادامه باعث کسری نقدینگی سازمان (شکاف بین درآمدهای محقق شده و مصارف، بدون در نظر گرفتن منابع تعهدی یا همان مطالبات از دولت) شد؛ به نحوی که مابین سال‌های ۱۳۸۴ تا ۱۳۹۴ کسری نقدینگی سالانه‌ی سازمان تأمین اجتماعی از ۲۱۲ میلیارد تومان به ۹ هزار و ۱۵۶ میلیارد تومان افزایش یافته است که جهش عمده‌ی آن مجدداً مربوط به سال ۱۳۹۲ و بعد از آن است (مرکز

پژوهش‌های مجلس شورای اسلامی، ۱۳۹۶: ۱۳). قاعدتاً در ادامه‌ی این روند دومینویی، بالارفتن میزان تسهیلات دریافتی سازمان تأمین اجتماعی نیز برای جبران کسری نقدینگی قابل پیش‌بینی است. حجم استقراض این سازمان از بانک‌ها در نیمه‌ی دهه‌ی نود از ۹ هزار میلیارد تومان گذشت و این در حالی است که در دهه‌های قبل، مبلغ استقراض این سازمان عموماً نزدیک به صفر بوده است (همان: ۱۶). یکی از نمایندگان مجلس شورای اسلامی اخیراً مدعی شده است که مجموع مبلغ بدهی‌های سازمان تأمین اجتماعی به بانک‌های دولتی ۳۰ هزار میلیارد تومان است (صدا و سیما، بخش خبری بیست و سی، مورخ: ۱۳۹۶/۱۰/۲۱). باید توجه داشت که تداوم روند اخذ تسهیلات از نظام بانکی توسط سازمان تأمین اجتماعی در میان‌مدت ناممکن است. چرا که در آینده سازمان قادر نخواهد بود اصل و بهره‌ی بدهی‌های خود را به نظام بانکی بازگرداند و این خود مستقیماً باعث وارد آمدن ضربات مهلکی به نظام بانکی خواهد شد.

وضعیت سایر صندوق‌ها نیز از نظر انباشت بدهی‌های دولت مناسب نیست: طبق برآوردهای وزارت تعاون کار و رفاه اجتماعی، بدهی‌های دولت به صندوق بیمه‌ی اجتماعی کشاورزان، روستاییان و عشایر تا سال ۱۳۹۶ به ۶۳۸ میلیارد تومان خواهد رسید؛ بدهی‌های دولت به صندوق فولاد در همین سال ۲۴ هزار و ۶۰۰ میلیارد تومان است و صندوق بازنشستگی کشوری نیز در سال ۱۳۹۲ بین ۶ تا ۷ هزار میلیارد تومان از دولت طلب داشته است (۱۳۹۶: ۲۹۹-۳۰۱). باید توجه داشت که این صندوق‌ها حتی با در نظر گرفتن بدهی‌ها و تعهدات دولت نیز عموماً نمی‌توانند به صورت سر به سر حقوق مستمری‌بگیران خود را با حق‌بیمه‌های دریافتی از بیمه‌شدگان‌شان پرداخت کنند؛ چراکه بر خلاف سازمان تأمین اجتماعی، تعداد بیمه‌پردازان این صندوق‌ها از تعداد حقوق‌بگیران آنها کمتر است. در واقع مشکل سازمان تأمین اجتماعی کسری بودجه به واسطه‌ی وصول نشدن بدهی‌های دولت

است اما مشکل این صندوق‌ها ورشکستگی رسمی آنهاست. بنابراین دولت مجبور است مبالغ هنگفتی به عنوان کمک به این صندوق‌ها در بودجه عمومی تخصیص دهد. فی‌المثل صندوق بازنشستگی کشوری که در میانه‌ی دهه‌ی ۸۰ تنها ۱۹ درصد از هزینه‌های خود را با کمک دولت تأمین می‌کرد، در سال ۱۳۹۲، ۶۳ درصد از هزینه‌های خود را با کمک منابع دولتی پوشش داده است. بر مبنای پیش‌بینی‌های موجود، در سال ۱۴۰۰، حداقل ۲۸ درصد از بودجه‌ی عمومی کشور تنها به صندوق بازنشستگی کشوری و سازمان تأمین اجتماعی نیروهای مسلح اختصاص خواهد یافت (وزارت تعاون، کار و رفاه اجتماعی، ۱۳۹۶: ۱۲۳). کسری نقدی سازمان تأمین اجتماعی نیز طبق تخمین‌ها تا سال ۱۴۰۰ به ۳۹ هزار میلیارد تومان و در سال ۱۴۰۴ به ۱۱۸ هزار میلیارد تومان خواهد رسید (مرکز پژوهش‌های مجلس شورای اسلامی، ۱۳۹۶: ۱۴) و این یعنی این که با توجه به ناممکن بودن تداوم استقراض این مبالغ از شبکه بانکی، به زودی سازمان تأمین اجتماعی نیز بدون دخالت مستقیم دولت قادر به ادامه‌ی فعالیت نخواهد بود.

هم‌زمان با افزایش سرسام‌آور بدهی‌های دولت به صندوق‌های بازنشستگی، بازده سرمایه‌گذاری‌های این صندوق‌ها نیز همواره بسیار ناچیز بوده است. بر اساس صورت‌های مالی سازمان تأمین اجتماعی منابع حاصل از سرمایه‌گذاری‌های این سازمان مابین سال‌های ۱۳۸۳ تا ۱۳۹۲ از حدود ۳۰ درصد به ۱۶ درصد کاهش یافته است. میانگین سهم درآمد حاصل از سرمایه‌گذاری‌های سازمان در این بازه‌ی زمانی ۱۱ درصد بوده است و این در حالی است که میانگین درآمدهای ناشی از حق بیمه در این سال‌ها بیش از ۸۶ درصد بوده است (مرکز پژوهش‌های مجلس شورای اسلامی، ۱۳۹۶: ۲۷). بر اساس آخرین گزارش‌های سازمان تأمین اجتماعی، ۵۹ درصد از ارزش سرمایه‌گذاری‌های شستا حاصل واگذاری‌های دولت برای تأدیه‌ی بدهی‌ها و ۴۱ درصد حاصل سرمایه‌گذاری مستقل سازمان است؛ اما به صورت

معکوس ۷۴ درصد از سود شستا از سرمایه‌گذاری‌های مستقیم و تنها ۲۶ درصد از سود شرکت‌های واگذار شده حاصل آمده است (همان: ۳۳). مشخص است که دولت به جای تأدیه‌ی بدهی با سازمان تأمین اجتماعی، به این سازمان بحران صادر کرده است. غیر از آن، بازدهی خالص سرمایه‌گذاری‌های سازمان تأمین اجتماعی در ۳۰ سال گذشته (با احتساب نرخ تورم) تنها ۰,۳ درصد بوده است (همان: ۳۵) و این نرخ بازده اندک سرمایه‌گذاری برای سایر صندوق‌ها عمومی و صنفی نیز قابل تعمیم است (وزارت تعاون، کار و رفاه اجتماعی: ۱۳۹۶).

د. وضعیت معیشتی مستمری‌بگیران

میانگین مستمری‌های پرداخت شده توسط سازمان تأمین اجتماعی در سال‌های پس از انقلاب از مبلغ ۶۸۲۲ ریال در سال ۱۳۵۷ به ۱۱۵۳۵۹۰۴ ریال در سال ۱۳۹۴ افزایش یافته است [۳۴]. البته با در نظر گرفتن میانگین نرخ تورم ۱۹,۲ درصدی سال‌های پس از انقلاب، تصویر جهش ۱۶۹۱ برابری مستمری‌های اسمی تا حد زیادی تعدیل می‌شود. از سوی دیگر با لحاظ کردن شاخص بهای کالاها و خدمات مصرفی [۳۵]، می‌توان مدعی شد که میانگین مستمری‌های پرداخت شده طی ۳۸ سال مورد بحث، تنها حدود ۱۵۳ درصد افزایش یافته است. میانگین مستمری‌ها بر پایه‌ی قیمت‌های ثابت سال ۱۳۹۰، از ۲۰۰۶۳۴۸ ریال در سال ۱۳۵۷، به ۵۰۷۱۶۱۸ ریال در سال ۱۳۹۴ ارتقاء یافته است و این یعنی افزوده شدن مبلغی نزدیک به ۳۰۰ هزار تومان (با قیمت‌های ثابت سال ۱۳۹۰) به میانگین مستمری‌های پرداخت شده به بازنشستگان در سال‌های پس از انقلاب اسلامی. طبق پژوهشی که مؤسسه‌ی راهبردی بازنشستگی صبا در سال ۱۳۹۶ انجام داده است: طی ۱۶ سال منتهی به سال ۱۳۹۴ [۳۶] ارزش میانگین مستمری‌های سالانه‌ی صندوق بازنشستگی کشوری به قیمت سال ۱۳۹۰ از ۳۶ میلیون ریال در سال ۱۳۷۹ به ۶۲ میلیون ریال در سال ۱۳۹۲ افزایش پیدا کرده است (۱۳۹۶: ۱۵-۱۶).

اگر بخواهیم در مورد کفایت معیشتی این میانگین‌ها ادعایی داشته باشیم باید لزوماً آنها را با هنجار مصرفی جامعه بسنجیم: بر اساس داده‌های مرکز آمار ایران در سال ۱۳۵۶، متوسط هزینه‌های خانوار شهری ۶,۴ برابر بیش‌تر از میانگین مستمری‌های پرداخت‌شده توسط سازمان تأمین اجتماعی به بازنشستگان بوده است؛ این فاصله در سال ۱۳۹۴ به حدود ۱,۹ برابر کاهش پیدا کرده است. اگر بخواهیم فراز و فرود شکاف میان هزینه‌ی ماهانه‌ی خانوارهای شهری با میانگین مستمری‌های پرداخت شده توسط سازمان تأمین اجتماعی را به عنوان شاخص ارزیابی وضعیت معیشتی بازنشستگان طی سال‌های پس از انقلاب در نظر بگیریم، با تحولات و روندهای زیر مواجه می‌شویم: نخست. در دو سال اول پس از انقلاب اسلامی، به صورتی کاملاً استثنایی با افزایش میانگین مستمری‌ها بیش از نرخ تورم و شاخص بهای کالاها و خدمات مصرفی، شکاف میان درآمد و هزینه‌ی بازنشستگان به نحو قابل توجهی پر می‌شود. به گونه‌ای که شکاف معیشتی از منفی ۵۴۲ درصد در سال ۱۳۵۶ به منفی ۱۷۶ درصد در سال ۱۳۵۹ می‌رسد. دوم. در دهه‌ی ۶۰، با رشد عموماً منفی مستمری‌های واقعی و متعاقب آن افزایش شکاف میان مستمری‌های ماهانه و هزینه متوسط خانوار شهری، دامنه شکاف معیشتی بین منفی ۲۴۹ تا منفی ۴۱۹ در نوسان بوده است. سوم. در دهه‌ی ۷۰، شکاف هزینه و درآمد بازنشستگان در بازه‌ی ۲۵۹ تا ۱۹۷ درصد در نوسان بوده است. در نیمه اول این دهه، شکاف معیشتی در فاصله منفی ۲۲۲ تا منفی ۲۷۴ قرار داشته است اما در نیمه دوم این دهه، شکاف کمتر شده است. به گونه‌ای که در پایان دهه، به منفی ۲۰۱ درصد رسیده است. چهارم. در دهه‌ی ۸۰ شکاف هزینه و درآمد بازنشستگان روندی کاملاً کاهشی داشته است، به گونه‌ای که در پایان دهه این شکاف دو رقمی شد. اما مجدداً در سال ۱۳۹۰ به بالای منفی ۱۰۰ درصد رسید. پنجم. در دو سال ۱۳۹۱ و ۱۳۹۲ شکاف معیشتی

اندکی افزایش داشته است اما در سالهای ۹۳ و ۹۴ این شکاف مجدداً عددی دو رقمی شده است.

سال	میانگین مستمری‌ها (ریال) ^[۳۷]	نرخ رشد مستمری‌ها (درصد)	هزینه ماهانه‌ی خانوار شهری (ریال) ^[۳۸]	نرخ رشد نرخ‌های هزینه‌های خانوار ^[۳۹]	نرخ جبران شکاف معیشتی (درصد) ^[۴۰]	شکاف معیشتی مستمری‌ها (درصد) ^[۴۱]
۱۳۵۶	۵۶۸۵	—	۳۶۵۱۷	— ^[۴۲]	—	-۵۴۲
۱۳۵۷	۶۸۲۲	۲۰	—	—	—	—
۱۳۵۸	۸۸۵۵	۲۹,۸	۴۴۰۱۷	۲۰,۵ ^[۴۳]	۳۵,۳ ^[۴۴]	۳۹۷-
۱۳۵۹	۱۶۴۴۴	۸۵,۷	۴۵۴۶۲	۳,۳	۸۲,۴	۱۷۶-
۱۳۶۰	۲۲۴۲۴	۳۶,۴	—	—	—	—
۱۳۶۱	۲۱۰۷۱	-۶	۷۳۶۲۲	۶۱,۹ ^[۴۵]	۳۳,۸- ^[۴۶]	۲۴۹-
۱۳۶۲	۲۱۲۴۴	۰,۸	۹۲۷۵۹	۲۶	۲۵,۲-	۳۳۷-
۱۳۶۳	۲۱۵۵۱	۱,۴	۱۰۳۳۷۴	۱۱,۴	۱۰-	۳۸۰-
۱۳۶۴	۲۵۰۷۴	۱۶,۳	۱۰۶۶۶۳	۳,۲	۱۳,۱	-۳۲۵
۱۳۶۵	۲۶۰۴۸	۳,۹	۱۰۹۵۴۸	۲,۷	۱,۲	۳۲۱-
۱۳۶۶	۲۸۹۲۲	۱۱	۱۵۰۰۲۷	۳۷	۲۶-	۴۱۹-
۱۳۶۷	۳۶۶۲۱	۲۶,۶	—	—	—	—
۱۳۶۸	۳۸۹۸۰	۶,۴	—	—	—	—
۱۳۶۹	۴۴۱۴۷	۱۳,۲	۱۹۱۱۴۸	۲۷,۴ ^[۴۷]	۲۵,۳ ^[۴۸]	۳۳۳-
۱۳۷۰	۶۰۱۱۱	۳۶,۱	۲۵۴۸۹۰	۳۳,۳	۲,۸	۳۲۴-
۱۳۷۱	۸۸۲۱۰	۴۶,۷	۳۱۶۳۱۲	۲۴,۱	۲۲,۶	۲۵۹-
۱۳۷۲	۱۱۹۳۲۲	۳۵,۳	۳۸۴۳۹۴	۲۱,۵	۱۳,۸	۲۲۲-
۱۳۷۳	۱۵۰۴۹۵	۲۶,۱	۵۲۰۲۰۵	۳۵,۳	۹,۲-	۲۴۶-
۱۳۷۴	۱۹۷۸۲۴	۳۱,۴	۷۳۹۹۶۹	۴۲,۲	۱۰,۸-	۲۷۴-

۲۳۴-	۱۵,۱	۲۴,۵	۹۲۱۷۲۲	۳۹,۶	۲۷۶۲۵۳	۱۳۷۵
۲۱۱-	۸,۶	۲۰,۷	۱۱۱۲۱۵۵	۲۹,۳	۳۵۷۱۵۱	۱۳۷۶
۲۰۷-	۱,۷	۲۴,۹	۱۳۸۹۱۳۶	۲۶,۶	۴۵۲۱۳۷	۱۳۷۷
۲۱۷-	۳,۹-	۲۴,۲	۱۷۲۵۲۴۰	۲۰,۳	۵۴۴۱۰۹	۱۳۷۸
-۲۰۱	۶,۱	۱۶,۸	۲۰۱۴۶۰۹	۲۲,۹	۶۶۸۷۰۵	۱۳۷۹
۱۹۷-	۱,۵	۱۵,۹	۲۳۳۵۰۲۹	۱۷,۴	۷۸۵۲۵۶	۱۳۸۰
۲۰۲-	۲,۱-	۲۴,۸	۲۹۱۴۲۲۱	۲۲,۷	۹۶۴۰۱۷	۱۳۸۱
۱۸۳-	۸,۱	۱۷,۲	۳۴۱۵۷۷۳	۲۵,۳	۱۲۰۷۷۸۲	۱۳۸۲
۱۶۰-	۱۰,۸	۲۵,۶	۴۲۸۹۹۱۰	۳۶,۴	۱۶۴۷۴۵۰	۱۳۸۳
۱۴۰-	۹,۹	۱۵,۱	۴۹۳۶۸۶۸	۲۵	۲۰۵۹۶۵۸	۱۳۸۴
۱۲۳-	۸,۶	۱۳,۶	۵۶۰۷۱۶۸	۲۲,۲	۲۵۱۸۱۵۲	۱۳۸۵
۱۱۹-	۲	۲۰,۸	۶۷۷۴۰۹۴	۲۲,۸	۳۰۹۱۹۷۱	۱۳۸۶
۱۰۸-	۶,۳	۱۵,۹	۷۸۵۱۱۷۵	۲۲,۲	۳۷۷۹۵۰۴	۱۳۸۷
۷۹-	۱۶,۹	۵,۳	۸۲۶۵۹۴۴	۲۲,۲	۴۶۱۹۱۵۰	۱۳۸۸
۸۵-	۳,۷-	۱۴,۶	۹۴۷۳۱۲۵	۱۰,۹	۵۱۲۳۸۸۹	۱۳۸۹
۱۰۶-	۱۲-	۱۶,۷	۱۱۰۵۹۶۷۴	۴,۷	۵۳۶۴۵۸۹	۱۳۹۰
۱۱۱-	۲,۸-	۲۳,۸	۱۳۶۹۰۰۸۳	۲۱	۶۴۸۹۱۴۰	۱۳۹۱
۱۱۳-	۱-	۲۵,۴	۱۷۱۶۵۱۶۶	۲۴,۴	۸۰۷۱۴۴۶	۱۳۹۲
۹۵-	۱۰,۶	۱۴	۱۹۵۷۲۰۸۳	۲۴,۶	۱۰۰۵۷۰۰۶	۱۳۹۳
۹۰-	۳	۱۱,۷	۲۱۸۶۶۴۱۶	۱۴,۷	۱۱۵۳۵۹۰۴	۱۳۹۴

جدول شماره ۳: شکاف معیشتی میانگین مستمری‌های سازمان تأمین اجتماعی بر مبنای داده‌های

مرکز آمار (سال‌های ۱۳۵۶ تا ۱۳۹۴)

اگر شکاف معیشتی هزینه و درآمد بازنشستگان را با داده‌های هزینه‌ی خانوار شهری اعلام شده توسط بانک مرکزی نیز محاسبه کنیم، مجدداً با همان الگوی قبل مواجه خواهیم بود. تنها تفاوتی که این‌جا وجود دارد عمیق‌تر بودن شکاف هزینه و درآمد حاصل از داده‌های بانک مرکزی، نسبت به شکاف حاصل از داده‌های مرکز آمار در تمام سال‌های مورد بحث است. با داده‌های بانک مرکزی هزینه‌های متوسط خانوار

شهری در سال‌های دهه‌ی هفتاد شمسی عموماً بین ۳,۷ تا ۴,۹ برابر بیش‌تر از درآمد بازنشستگان است و در دهه‌ی ۸۰ این فاصله کمتر شده است و به ۱,۵ تا ۳ برابر کاهش یافته است. این‌جا نیز در دهه‌ی نود شمسی مجدداً شکاف درآمد و هزینه‌های بازنشستگان با شیب ملایم روندی افزایشی پیدا می‌کند و در سال‌های ۱۳۹۳ و ۱۳۹۴، به محدوده‌ی ۲,۷ و ۲,۵ برابر می‌رسد.

مؤسسه‌ی راهبردهای بازنشستگی صبا نیز در مطالعه‌ی خود پیرامون کفایت مستمری‌های صندوق بازنشستگی کشوری (با استفاده از داده‌های بانک مرکزی) چنین نتیجه گرفته است که در سال ۱۳۷۹ فقط حدود ۲۶ درصد از هزینه‌های خانوار توسط مستمری بازنشستگی این صندوق پوشش داده شده است؛ اما در سال‌های بعد از آن تا سال ۱۳۸۶، شاخص کفایت روندی صعودی داشته است به نحوی که در این سال مستمری‌های پرداختی توسط صندوق بازنشستگی ۵۰ درصد از هزینه سالانه‌ی خانوار شهری را پوشش می‌داده است. اما از سال ۱۳۸۶، خصوصاً از سال ۱۳۹۰ به بعد، روند این شاخص مجدداً کاهش یافته و در سال ۱۳۹۲ به ۳۸ درصد تقلیل یافته است (۱۳۹۶: ۲۱).

۴. روایت بوروکراتیک از وضع موجود و «راهکار»های مواجهه با آن

بروکرات‌ها و آکادمیسین‌های حوزه‌ی تأمین اجتماعی با در دست داشتن داده‌های بند سوم (و چه بسا با داده‌های کم‌تر و ناقص‌تر از آن)، بدون هیچ تعللی به روایت ثابت و همیشگی خود از «بحران» بیمه‌های اجتماعی و صندوق‌های بازنشستگی در ایران می‌رسند و پس از آن نیز فوراً راهکارهای از پیش‌آماده‌ی خود را برای مقابله با این «بحران» روی میز می‌گذارند: آنها مدعی‌اند که اولاً با توجه به روند سالمند شدن جمعیت، نسبت بیمه‌شدگان به مستمری‌بگیران کاهش یافته است و همین خود باعث در تنگ‌ا قرار گرفتن منابع مالی سازمان شده است؛ ثانیاً، علت اصلی

بحران مالی سازمان تأمین اجتماعی عملکرد ضعیف دولت و پرداخت نشدن مطالبات سازمان‌های بیمه‌گر است؛ ثالثاً میانگین سن بازنشستگی در ایران بسیار پایین است و همین خود باعث فشار مضاعف بر منابع سازمان‌های بیمه‌گر شده است؛ و رابعاً میزان مستمری‌ها در ایران بر اساس شاخص کفایت (که معادل ۷۰ درصد از آخرین دستمزد فرد در زمان اشتغال است) بسیار بالاتر از سطح جهانی است. در ادامه آنها با استناد به این «واقعیت‌های غیرقابل انکار»، تنها راه برون‌رفت از وضعیت فعلی را پیروی از دستورالعمل‌های بین‌المللی نظیر حرکت از شیوهی بیمه‌گری مزایای معین [۴۹] به شیوهی مشارکت معین [۵۰] (اسم رمز خصوصی‌سازی صندوق‌ها) و هم‌زمان با آن، اصلاح پارامتریک، بالا بردن سن بازنشستگی، کاهش مستمری‌ها و لغو حمایت‌های بیمه‌ای از اقشار ضعیف‌تر، می‌دانند. با کمی دقت مشخص می‌شود که این روایت هیچ‌گاه از سطح پدیداری و توصیف ساده‌انگارانه‌ی وضعیت مرئی، فراتر نمی‌رود و قادر به توضیح ریشه‌های واقعی مسئله نیست.

در ادامه برای روشن شدن بحث، صرفاً به چند مورد از اظهارات بروکرات‌های عالی‌رتبه در خصوصی علل و راهکارهای مواجهه با بحران تأمین اجتماعی اشاره می‌کنیم: رییس سابق صندوق بازنشستگی کشوری - با مشاوره مؤسسه‌ی بین‌المللی «مکنزی [۵۱]» - تمام مشکلات صندوق‌ها را در پایین بودن سن بازنشستگی نسبت به میانگین جهانی، بازنشستگی‌های پیش از موعد، و مصوبات حمایتی مجالس گذشته و برنامه‌های دولت‌های نهم و دهم خلاصه کرده است (خبرگزاری مجلس شورای اسلامی، کد خبر: ندارد، تاریخ انتشار: ۱۳۹۶/۰۸/۱۹). معاون اقتصادی وزارت کار هم با ادعاهای رئیس سابق صندوق بازنشستگی کشوری هم‌نظر و معتقد است باید سنوات بازنشستگی به بیش از ۳۰ سال و سن بازنشستگی را به ۶۵ سال افزایش یابد (وبسایت اقتصاد آنلاین، کد خبر: ۲۴۲۵۲۰، تاریخ انتشار: ۱۳۹۶/۱۰/۱۵). یکی از مدیران ارشد سازمان تأمین اجتماعی «افزایش امید به زندگی را از جمله چالش‌های

صندوق تأمین اجتماعی» ذکر کرده است (وبسایت خبرآنلاین، کد خبر: ۳۵۲۲۳، تاریخ انتشار: ۱۳۹۶/۱۰/۲۸). رئیس اداره کل تأمین اجتماعی غرب تهران کاهش زاد و ولد و پیری جمعیت را باعث «به صدا درآمدن زنگ خطر بحران» در تأمین اجتماعی می‌داند (خبرگزاری ایلنا، کد خبر: ۵۸۸۸۰۵، تاریخ انتشار: ۱۳۹۶/۱۱/۱۱). معاون پیشین سازمان تأمین اجتماعی تعدیل سیاست‌های بیمه‌ای و رفاهی مانند تغییر شاخص‌های سن و سابقه بیمه‌شوندگان، افزایش حق بیمه و کاهش سطح پرداخت‌ها را به عنوان راهکارهای مواجهه به بحران برشمرده است (پایگاه خبری روزنامه قانون، کد خبر: ۶۸۷۲۲، تاریخ انتشار: ۱۳۹۶/۱۱/۱۸). یکی از نمایندگان مجلس نیز راهکار را در عبور از شیوه‌ی مزایای معین به شیوه‌ی مشارکت معین و خصوصی‌سازی صندوق‌ها دانسته است (خبرگزاری مجلس شورای اسلامی، کد خبر: ندارد، تاریخ انتشار: ۱۳۹۶/۰۸/۱۹). و از همه‌ی این‌ها مهم‌تر به تازگی، در نشستی با حضور مدیرعامل صندوق بازنشستگی کشور، معاون رفاه اجتماعی وزارت تعاون، کار و رفاه اجتماعی، مدیران صندوق‌های بازنشستگی و برخی کارشناسان بین‌المللی، بر ضرورت اصلاح توامان سیستم فعلی تأمین مالی نظام بازنشستگی کشور و برخی از مؤلفه‌های نظام بازنشستگی مانند سن بازنشستگی، دسته‌بندی پرداخت‌ها و میزان مزایا، تأکید شده است. در همین نشست *ادوارد وایت هاوس*، کارشناس ارشد حمایت‌های اجتماعی بانک جهانی [۵۲]، کاهش مزایا، افزایش سن بازنشستگی و کاهش مستمری‌ها و حرکت از سیستم مزایای معین به مشارکت معین را راهکار مواجهه با بحران بیمه‌های اجتماعی در ایران قلمداد کرده است (روزنامه دنیای اقتصاد، شماره: ۴۱۴۱، تاریخ انتشار: ۱۳۹۶/۰۶/۲۹، صفحه‌ی اول).

ضروری است پیش از بیان انتقادات مان نسبت به نحوه‌ی بازنمایی «بحران» توسط بروکرات‌ها و دانشگاهیان، لحظه‌ای در مورد خصوصی‌سازی صندوق‌های بازنشستگی درنگ کنیم؛ قبل از هر چیزی باید تفاوت دو شیوه‌ی مزایا و مشارکت

معین را بدانیم: در شیوه‌ی مزایای معین، صندوق‌های بازنشستگی عمومی با برداشت سهم مشخصی از مزد بیمه‌شدگان طی سالیان اشتغال افراد، ارائه‌ی خدمات معینی به آنها را در دوران بازنشستگی تضمین می‌کنند. در حالی که در شیوه‌ی مشارکت معین، میزان خدمات دریافتی بازنشستگان متناسب با میزان سود اندوخته‌ی دوره‌ی بیمه‌پردازی آنها است (سازمان بین‌المللی کار، ۲۰۰۹). به این معنا که برای هر فرد حسابی انفرادی باز می‌شود و با سرمایه‌گذاری در بازارهای مالی سود سهام آنها تا دوران بازنشستگی محاسبه و مزایای پرداختی تعیین می‌شود. بدیهی است که با بروز یک بحران مالی در بازارهای جهانی ممکن است تمام اندوخته‌های بیمه‌شدگان نزد مؤسسات بیمه‌گر یک شبه از بین برود. در واقع در شیوه‌ی مزایای معین پرداخت‌ها به شکلی عمومی و سوسیال تضمین شده‌اند اما در شیوه‌ی مشارکت معین با ادبیاتی کاملاً نئولیبرال، دریافت مستمری بازنشستگی افراد به بخت و اقبال آنها در بازار واگذاشته می‌شود.

در دو دهه‌ی پایانی قرن گذشته، یعنی در دوران همه‌گیری شیوه‌ی جدید اقتصاد سیاسی جهانی، صندوق‌های بازنشستگی دولتی (عمومی) که عمدتاً با نظام مزایای معین و «پرداخت از محل دریافتی‌های جاری»^[۵۳] اداره می‌شدند، یکی از بزرگ‌ترین قربانیان تغییر فاز سرمایه‌دارای جهانی بودند. این صندوق‌ها در چند دهه‌ی گذشته عموماً با اتهاماتی نظیر بی‌ثباتی وضعیت منابع و مصارف و هم‌چنین بحرانی شدن وضعیت مالی به علت سالمندی جمعیت (فون‌وایتسکر، ۱۹۹۵)، مواجه بودند و به همین دلیل (یا بهانه) بازنگری در ساختار (یا همان خصوصی‌سازی) آنها به ضرورتی انکارناپذیر نزد سیاست‌گذاران اجتماعی و اقتصادی تبدیل شد (بنگرید به سازمان همکاری‌های اقتصادی و توسعه، ۲۰۰۹؛ و اورنستاین، ۲۰۱۱). این در حالی است که مطالعات انجام‌شده در کشورهای عضو اتحادیه‌ی اروپا نشان می‌دهد که بسط صندوق‌های خصوصی در دهه‌های اخیر باعث تعمیق نابرابری‌های درآمدی و فقر در

میان جمعیت مسن این کشورها شده است (آزرا، ۲۰۰۸؛ بین و دیگران، ۲۰۱۶). از طرف دیگر، خصوصی شدن صندوق‌های بازنشستگی در ایالات متحده، مشارکت اقتصادی شاغلان با درآمد پایین در صندوق‌های بازنشستگی این کشور را طی دهه‌های اخیر به طرز معناداری کاهش داده است (کارامشوا و سنزناخر، ۲۰۱۰؛ کنفرانس ملی صندوق‌های بازنشستگی عمومی، ۲۰۱۴). شیلی پینوشه اولین کشوری است که بیمه‌های اجتماعی خود را خصوصی کرد. تا کنون در مجموع ۲۳ کشور نظام بازنشستگی خود را خصوصی کرده‌اند؛ که البته اکثر این خصوصی‌سازی‌ها با شکست مواجه شده‌اند (مسالاگو، ۱۳۹۵).

۵. علت اصلی بروز مشکلات در حوزه‌ی بیمه‌های اجتماعی: بحران اقتصاد

سیاسی جمهوری اسلامی

در روایت غالب، بعضی نکات تعمداً حذف شده‌اند و بعضی مسائل هم وارونه توضیح داده می‌شوند تا نهایتاً تحلیلی این‌همان‌گویانه حاصل شود. تحلیلی که بر «بحرانی» بودن وضعیت صندوق‌های بازنشستگی تأکید می‌کند اما به ریشه‌ها دست نمی‌برد؛ یعنی در سطح عمل می‌کند و شهادت (یا صداقت) کاویدن اعماق را ندارد. با گفتن این‌که «بدهی‌های دولت به تأمین اجتماعی زیاد است و همین عامل بروز بحران مالی تأمین اجتماعی است» یا «تعداد بیمه‌شدگان کم است و این باعث بحران تأمین اجتماعی شده است» در واقع هیچ چیزی را توضیح نداده‌ایم، تحلیل واقعی از آن‌جایی آغاز می‌شود که با سوالات واقعی دست و پنجه نرم کنیم: فی‌المثل بپرسیم چرا در حالی که دولت از لحاظ مالی نمی‌تواند تعهدات جدید متقبل شود، روز به روز بر تعداد بیمه‌شدگان حمایت‌شده می‌افزاید؟ یا چرا تعداد بیمه‌شدگان واقعی در ایران کم شده است؟ در ادامه سعی می‌کنیم برای این سوالات پاسخ‌هایی بیابیم.

نخست. تحولات جمعیتی: مهم اما فعلاً نه چندان اثرگذار

می‌توان هم‌نوا با جریان اصلی پژوهشگران و سیاست‌گذاران حوزه‌ی تأمین اجتماعی چنین گفت که پیر شدن جمعیت، فارغ از مسائل اقتصادی و سیاسی، خود مستقلاً صندوق‌های بازنشستگی کشور را تحت فشار قرار داده است. این گزاره تا حد زیادی صحیح است اما تمام حقیقت را به ما نمی‌گوید: در سال ۲۰۱۵، ۲۳٫۹ درصد از جمعیت اروپا و ۲۰٫۷ درصد از جمعیت ایالات متحده بالای ۶۰ سال سن داشته‌اند. این در حالی است که تنها ۸٫۲ درصد از جمعیت ایران در همین سال بالای ۶۰ سال داشته‌اند؛ و غیر از آن، جمعیت بالای ۶۰ سال کشور طبق تخمین‌های سازمان ملل تا سال ۲۰۵۰ تقریباً همواره کم‌تر از جمعیت بالای ۶۰ سال کشورهای اروپایی و آمریکای شمالی خواهد بود (سازمان ملل، ۲۰۱۵: ۱۲۲-۱۲۵). کشورهای مرکز، در مرحله‌ای از سالمندی جمعیت قرار دارند که ما هنوز با آن وضعیت فاصله داریم. البته این بدان معنا نیست که روند سریع سالمند شدن جمعیت هیچ مشکلی برای بیمه‌های اجتماعی ایران به وجود نخواهد آورد، مسئله قطعاً در آینده بسیار جدی خواهد بود؛ اما در حال حاضر به هیچ وجه نمی‌توان سالمندی جمعیت را در میان علل اصلی و درجه یک مشکلات فعلی صندوق‌ها دسته‌بندی کنیم. در روایت غالب، روند پیر شدن جمعیت به گونه‌ای اغراق‌شده مسئله‌ای فوری و حاد جا زده می‌شود، در حالی که اتفاقاً از لحاظ جمعیتی در حال حاضر باید دوران شکوفایی و سلامت مالی صندوق‌های بازنشستگی را از سر می‌گذرانیم، نه «بحرانی» شدن وضعیت آنها را. خیل عظیم جمعیت جوان ما به سادگی می‌توانست با بیمه‌پردازی از پس مستمری‌ها و مخارج جمعیت سالمند برآید. اما چرا این‌گونه نیست؟ برای یافتن پاسخ این سوال باید مسائل دیگری نیز روشن شود.

دوم. کاهش بیمه‌شدگان اجباری: پروژه‌ی بی‌ثبات‌سازی موقعیت‌های شغلی

گذشته از این که کشورهای سرمایه‌داری مرکزی توانایی انتقال بحران‌های مالی خود به کشورهای اصطلاحاً در حال توسعه و عقب‌مانده را دارند و به همین خاطر مشکل صندوق‌ها در این کشورها اساساً نمی‌تواند به خطری اجتماعی بدل شود، نهاد تأمین اجتماعی در این کشورها به صورت تاریخی تثبیت شده است و از نسلی به نسل دیگر تداوم می‌یابد؛ به این معنا که در حال حاضر جمعیت جوان و میان‌سال در مشاغل رسمی، با پرداخت حق‌بیمه به صندوق‌های بازنشستگی، به جای یک‌سوم جمعیت پیر جامعه کار می‌کنند. در ایران وضعیت به کلی متفاوت است و پدیده‌های «شغل رسمی» و «بیمه‌ی اجباری» برای متولدین سه‌دهه‌ی اخیر به حدی دور از دسترس هستند که طبیعتاً در تأمین منابع مالی مورد نیاز برای پرداخت مستمری بازنشستگان نسل‌های قبل صندوق‌های بازنشستگی که اتفاقاً نسبت جمعیتی چندان بالایی هم ندارند، مشکل جدی به وجود آورده است. در زمانی که ۶۴٫۲ درصد روابط کاری در کشورهای سرمایه‌داری مرکز دائمی بودند (سازمان بین‌المللی کار، ۲۰۱۵: ۳۱)، بیش از ۹۳ درصد قراردادهای کاری در ایران موقتی گزارش شده‌اند (گزارش وزارت تعاون، کار و رفاه اجتماعی، روزنامه‌ی کار و کارگر، شماره‌ی ۶۷۳۳، مورخ ۱۳۹۳/۰۶/۱۲) و نیز طبق گفته‌ی وزیر تعاون کار و رفاه اجتماعی تقریباً در همین زمان ۹ میلیون شغل غیررسمی (بدون بیمه) در اقتصاد کشور وجود داشته است (خبرگزاری ایلنا، گد خبر: ۳۲۷۶۳۴، تاریخ انتشار: ۱۳۹۴/۰۹/۱۵). با وجود هیا هو در مورد مسئله‌ی سالمندی جمعیت، کم‌تر کسی در مورد جذب نشدن متولدین پرشمار دهه‌های ۶۰ و ۷۰ در بازار کار رسمی و باثبات (یعنی مشاغلی که امنیت شغلی مناسبی دارند و طبیعتاً بیمه‌ی آنها اجباری است) و تأثیر مستقیم آن بر ثبات بین‌نسلی منابع مالی صندوق‌های بیمه‌گر، سخنی به میان می‌آورد.

بدون در نظر داشتن نرخ پایین مشارکت اقتصادی در کشور (حدود ۳۹ درصد)، می‌توان چنین پنداشت که نرخ ۶۲ درصدی پوشش دو بیمه‌ی اجتماعی بزرگ کشور، در نسبت با کل جمعیت و هم‌چنین پوشش ۵۸ درصدی آنها بر نیروی کار کشور، چندان هم نامعقول نیست. اما نباید به همین گزاره اکتفا کرد. طبق آخرین گزارش‌های سازمان بین‌المللی کار، در کشورهای اروپایی و آمریکای شمالی ۷۰ درصد از جمعیت بین ۱۵ تا ۶۵ سال به صورت اجباری بیمه هستند (۲۰۱۷: ۷۹). در مورد ایران اما نمی‌توان چنین رقمی را برای بیمه‌شدگان اجباری در نسبت با کل جمعیت ۱۵ تا ۶۵ ساله متصور بود: اگر با اغماض مجموع بیمه‌شدگان اجباری سازمان تأمین اجتماعی و تمام بیمه‌شدگان صندوق بازنشستگی کشوری را جمعیت بیمه‌شدگان اجباری در سن ۱۵ تا ۶۵ سال کشور فرض کنیم (۳۱۹،۶۷۰،۱۰ نفر) و آن را در نسبت با کل جمعیت بین ۱۵ تا ۶۵ سال (۵۵،۸۶۲،۰۸۷ نفر) (نتایج تفصیلی سرشماری سال ۱۳۹۵) قرار دهیم، آنگاه می‌توان چنین گفت که تنها در حدود ۱۹ درصد از جمعیت بین ۱۵ تا ۶۵ سال کشور به صورت اجباری بیمه هستند که حتی از میانگین جهانی این شاخص (حدود ۴۰ درصد) هم بسیار کم‌تر است.

با رجوع به آمارهای سازمان تأمین اجتماعی مشخص می‌شود که تا قبل از سال ۱۳۶۵ (سال اختیاری شدن بیمه‌ی حرف و مشاغل آزاد)، نرخ رشد بیمه‌شدگان اجباری (مشاغل رسمی و واقعی) با نرخ رشد کل بیمه‌شدگان برابر است. از سال ۱۳۶۵ تا سال ۱۳۷۰ نرخ رشد بیمه‌شدگان اجباری یک دهم درصد عقب می‌افتد و در دهه‌های بعد شاهد روندی کاملاً متفاوت و معنادار هستیم: در حالی که میانگین نرخ رشد کل بیمه‌شدگان سازمان تأمین اجتماعی در دو دهه‌ی ۷۰ و ۸۰ تنها با اندکی کاهش از ۶،۹ درصد به ۶،۴ درصد رسیده است؛ نرخ رشد بیمه‌شدگان اجباری از ۵،۶ در دهه‌ی ۷۰ به ۴،۹ در دهه‌ی ۸۰ کاهش یافته است (سازمان تأمین اجتماعی، ۱۳۹۱: ۳۸-۴۲) این مسئله نشان از آن دارد که تعداد بیمه‌شدگان اجباری

در سه دهه‌ی اخیر به صورت نامتوازی کم‌تر از کل بیمه‌شدگان، افزایش یافته است. معمولاً در ادبیات بوروکراتیک و رسانه‌ای تأمین اجتماعی چنین وانمود می‌شود که بیمه‌گریزی مسئله‌ای مربوط به کارفرمایان است، اما واقعیت آن است که علت اصلی بیمه‌گریزی، نادیده گرفتن نص صریح قانون تأمین اجتماعی توسط دولت است. در این قانون تصریح شده است که تمام جمعیت نیروی کار کشور باید تحت پوشش سازمان تأمین اجتماعی قرار بگیرند. اما در تمام سال‌های پس از جنگ، پروژه‌ی بی‌ثبات‌سازی و غیررسمی‌سازی نیروی کار با شدت و حدتی مثال‌زدنی توسط دولت‌های مختلف در جریان بوده است و بازار کار دائمی، رسمی و باثبات ایران در دهه‌ی ۶۰ را به یک بازار کار فوق‌العاده بی‌ثبات و موقتی و غیررسمی تبدیل کرده است؛ آیا نمی‌توان رد این استراتژی کلان اقتصادی-سیاسی را در «بحران» امروز تأمین اجتماعی مشاهده کرد؟ آیا نمی‌توان انعطاف بازار کار و تشکیل ارتش گسترده‌ی ذخیره‌ی کار (جمعیت بیکارانِ مستأصل) را یکی از اصلی‌ترین عوامل «بحرانی» شدن وضعیت مالی صندوق‌ها دانست؟

سوم. تعدیل نیروی انسانی و کوچک‌سازی دولت: ورشکستگی صندوق بازنشستگی کشوری

با رجوع به آمارهای موجود می‌توان مدعی بود که رشد تعداد کارکنان دولت در سال‌های پس از انقلاب، به طرز معناداری متناسب با رشد جمعیت و اقتصاد ایران نبوده است؛ آهنگ رشد تعداد کارکنان دولت ایران از زمان انقلاب اسلامی تا مقطع اصلاحات بر اساس آمار منتشر شده توسط مرکز آمار، نسبتاً قابل قبول و منطقی است؛ مطابق با این آمار، تعداد کارکنان دولت مابین سال‌های ۱۳۵۸ تا ۱۳۶۸، از ۸۴۹ هزار نفر به ۹۹۴ هزار نفر و پس از آن در سال ۱۳۷۶ به ۲ میلیون و ۱۲۹ هزار نفر رسیده است (وبسایت رسمی مرکز آمار، آمار کارکنان تابع قانون استخدام

کشوری و سایر مقررات استخدامی، تاریخ بازیابی: ۱۳/۱۲/۱۳۹۵)؛ اما نکته‌ی جالب توجه این‌جاست که از سال ۱۳۷۶ تا سال ۱۳۹۳ این رشد منطقی، در آمارهای مرکز آمار، کاملاً متوقف می‌شود؛ به نحوی که در تمام این سال‌ها، تعداد کارکنان دولت در بازه‌ی ۲ میلیون تا ۲ میلیون و ۲۵۰ هزار نفر ثابت می‌ماند (مرکز آمار ایران، ۱۳۹۴: ۲۰۶)؛ این در حالی است که اقتصاد و جمعیت ایران در این سال‌ها عموماً در حال رشد بوده است. بنابراین منطقاً این‌جا گرهی وجود دارد که به نظر می‌رسد گشودن آن، تنها به واسطه‌ی لحاظ کردن خصوصی‌سازی‌هایِ عنان‌گسیخته (واگذاری اموال عمومی به بخش خصوصی خودساخته، انحصاری و شبه‌دولتی) [۵۴] و همچنین پروژه‌ی تعدیل نیروی انسانی و واگذاری امور استخدامی دولت به شرکت‌های تأمین نیروی انسانی، [۵۵] ممکن است. در این سال‌ها قطعاً استخدام دولتی متوقف نشده است و بنابراین حجم نیروی انسانی بدنه‌ی دولت افزایش یافته است، اما در آمارهای رسمی به علت کسر مداوم آمار کارکنان شاغل در واحدهای تولیدی و خدماتی که در ظاهر خصوصی شده‌اند (یا استخدام نیروهای مورد نیاز آنها به شرکت‌های پیمان‌کاری تأمین نیروی انسانی سپرده شده است)، و همچنین کسر جمعیت کارگران تعدیل شده از آمارهای دولتی، جمعیت نیروهای شاغل در بدنه‌ی دولت، در آمارهای رسمی ثابت مانده است [۵۶].

با دانستن نکات فوق، می‌توان مدعی شد که علت اصلی مشکلات مالی صندوق بازنشستگی کشوری که عمده‌تاً کارکنان دولت را تحت پوشش دارد، گذشته از ساختار و نحوه‌ی مدیریت این صندوق، بیش‌تر به سیاست‌های کوچک‌سازی و تعدیل نیروی انسانی بدنه‌ی دولت، مربوط است. دولت در دهه‌های گذشته، علاوه بر این که تمایلی به تأمین نیروی انسانی مورد نیاز خود از طریق استخدام رسمی نداشته است، بخش‌هایی از نیروی انسانی بلافصل خود (نظیر مشاغل خدماتی و پشتیبانی) را نیز با برون‌سپاری پست‌های سازمانی مربوطه، تعدیل کرده است؛ بنابراین می‌توان چنین

استدلال کرد که ثابت ماندن تعداد کارکنان دولت در دو دهه‌ی گذشته بر کاهش بیمه‌شدگان صندوق بازنشستگی کشوری و ورشکستگی عیان آن تأثیر مستقیم داشته است. البته بعضی دانشگاهیان و بروکرات‌ها، در مواردی به ارتباط میان متوقف شدن استخدام‌های دولتی و ورشکستگی صندوق بازنشستگی کشوری اشاره می‌کنند، اما در مورد دلیل توقف استخدام‌ها در دولت چیزی نمی‌گویند؛ آنها عموماً این مسئله را طبیعی و بدیهی فرض می‌کنند و هیچ‌گاه از ارتباط میان توقف رشد کارکنان دولت با سیاست‌های خصوصی‌سازی و تعدیل نیروی انسانی به عنوان سیاست‌های مورد علاقه‌ی خودشان، پرده بر نمی‌دارند (بنگرید به سخنان مسعود نیلی در این مورد: روزنامه دنیای اقتصاد، شماره: ۴۱۴۳، تاریخ انتشار: ۱۳۹۶/۰۶/۲۲).

چهارم. بدهی‌های دولت: به نام کارگران، به کام کارفرمایان

همان‌طور که نشان دادیم، انباشت سرسام‌آور بدهی‌های دولت به صندوق‌های بازنشستگی خصوصاً سازمان تأمین اجتماعی، باعث بروز مشکلات مالی بسیار زیادی برای این صندوق‌ها شده است. این مسئله در نگاه نخست، معلول بحران ساختاری بیمه‌های اجتماعی است اما در این میان کم‌تر کسی به اصل ماجرا توجه می‌کند: فارغ از ۳ درصد حق بیمه‌ی سهم دولت به عنوان مطالبه‌ی قانونی سازمان تأمین اجتماعی، قسمت عمده‌ای از بدهی‌های دولت به این سازمان حاصل تقبل سهم حق بیمه‌ی کارفرمایان در قالب معافیت‌های گسترده‌ی بیمه‌ای برای آنان در ادوار مختلف، و همچنین بسط بیمه‌های اختیاری حرف و مشاغل آزاد با تقبل سهم عمده‌ای از حق بیمه‌ی این مشاغل است؛ از طرف دیگر تحت پوشش قرار دادن ایثارگران، روحانیون، خادمین مساجد و غیره با حق بیمه‌ی بسیار اندک، خود مزید بر علت شده است. مشخص است که بدهی‌های دولت به سازمان تأمین اجتماعی در واقع حاصل بذل و بخشش رانت و امتیازات بیمه‌ای به کارفرمایان (یا به تعبیر گویاتر: کارآفرینان) و هزینه‌های بیمه‌ای برای بازتولید سازوبرگ ایدئولوژیک دولت بوده است و نه بحران

ساختاری و واقعی سازمان تأمین اجتماعی. نرخ رشد بیمه‌شدگان عادی مابین سال‌های ۱۳۸۵ تا ۱۳۹۲، ۳٫۸ درصد و نرخ رشد بیمه‌شدگانی که سهم کارفرمایی آنها توسط دولت تقبل شده است ۲۱٫۶ درصد است (وزارت تعاون، کار و رفاه اجتماعی، ۱۳۹۶: ۸۷). آیا این آمار خود به اندازه‌ی کافی گویا نیست؟ دولت می‌توانست به سادگی برای جلوگیری از انباشت بدهی‌ها در دهه‌های گذشته طیف‌های وسیعی از کارفرمایان را از پرداخت حق بیمه معاف نکند یا اگر حتماً باید این کار را می‌کرد، لاقلاً سهم حق بیمه‌ی آنها را از خزانه پرداخت نکند. اما از آن‌جایی که دولت‌های مختلف در جمهوری اسلامی ایران، همواره به صورت توأمان هم خواهان بسط پوشش بیمه‌ای به اقشار «مستضعف» و هم حمایت از «روحیه‌ی کارآفرینی» هستند، مجبورند پرداخت سهم حق بیمه‌ی کارفرمایان را از بودجه‌ی عمومی کشور تضمین کنند و نهایتاً به دلیل ناتوانی دولت، بر میزان بدهی‌ها بیافزایند. این یعنی این که پیش آمدن بحران مالی صندوق‌ها حاصل عملکرد متناقض خود دولت سرمایه‌دارای بوده است و نه کژکارکرد بودن و وجود بحران ساختاری در سازوکار تأمین اجتماعی ایران.

در مورد کمک‌های عظیم دولت به صندوق‌های ورشکسته‌ای نظیر صندوق بازنشستگی کشوری نیز نکته‌ای ظریف وجود دارد: مشخص است که با تعدیل نیروی انسانی و کوچک‌سازی دولت، به وجود آمدن بحران پارامتریک و جمعیتی در این صندوق ناگزیر بوده است. بنابراین پرداخت کمک‌های هنگفت از جیب تمام مردم به این صندوق مستقیماً حاصل پیگیری سیاست‌های نئولیبرالی کوچک‌سازی دولت است و نه مشکل ساختاری صندوق. ضمناً نباید فراموش کرد که حجم بزرگ‌تری از کمک‌های مالی دولت در سال‌های گذشته همواره به بیمه‌های بازنشستگی لشکری (سازمان تأمین اجتماعی نیروهای مسلح) اختصاص یافته است (بنگرید به گزارش وزارت تعاون، کار و رفاه اجتماعی، ۱۳۹۶: ۳۱).

پنجم. مستمری‌بگیران فقیر: «جایی برای پیرمردها نیست»

در ادبیات آکادمیک حوزه‌ی بیمه‌های اجتماعی از مفهوم نرخ جایگزینی [۵۷] به عنوان شاخص اصلی کفایت مستمری‌ها استفاده می‌شود؛ نرخ جایگزینی به معنای نسبت میانگین دستمزد شاغلان جامعه به میانگین مستمری‌هاست. عموماً چنین عنوان می‌شود که اگر این نسبت در حدود ۷۰ درصد باشد، مستمری‌ها در حد کفایت قرار دارند (هومن و دیگران، ۲۰۰۷). البته واضح است که این شاخص نمی‌تواند معیار دقیقی برای قضاوت در مورد کافی بودن مستمری‌ها باشد. این مسئله خصوصاً در مورد کشورهایمانند ایران، که سطح دستمزدها در آنها شدیداً نازل است، برجسته‌تر است؛ وقتی آخرین دستمزدی که فرد در دوران فعالیت اقتصادی دریافت کرده است زیر خط فقر و متوسط هزینه‌های جامعه قرار دارد، اختصاص تنها ۷۰ درصد آن به عنوان معیار برقراری مستمری، نمی‌تواند چندان قانع‌کننده باشد. در صورتی که بخواهیم نرخ جایگزینی ۷۰ درصدی را به عنوان معیار و شاخص کفایت مستمری‌ها لحاظ کنیم، با رجوع به آمارهای منتشر شده از میانگین مستمری‌های پرداخت شده توسط سازمان تأمین اجتماعی و صندوق بازنشستگی کشوری در سال ۱۳۹۴، به ترتیب با ارقام یک میلیون و ۱۰۷ هزار تومان و یک میلیون و ۲۹۱ هزار تومان مواجه خواهیم بود (سازمان تأمین اجتماعی ۱۳۹۵ و مؤسسه راهبردهای بازنشستگی صبا، ۱۳۹۶)؛ این در حالی است که میانگین دستمزد بیمه‌پردازان سازمان تأمین اجتماعی در همین سال ۹۲۴ هزار تومان گزارش شده است (سازمان تأمین اجتماعی، ۱۳۹۵: ۲۱). بنابراین میانگین نرخ جایگزینی به عنوان شاخص کفایت مستمری‌ها در سال ۱۳۹۴، بسیار بیش‌تر از ۷۰ درصد بوده است و به این ترتیب باید وضعیت مستمری‌بگیران را در سال‌های اخیر مطلوب فرض کنیم؛ که البته این موضوع با استناد به اطلاعات حاصل از بررسی وضعیت معیشتی مستمری‌بگیران در بند قبل کاملاً غلط است. با استناد به همین پیش‌فرض بی‌معنا، کسانی مدعی‌اند که باید

میانگین مستمری‌های پرداختی را کاهش داد تا با نرمال شدن نرخ جایگزینی، وضعیت مالی صندوق‌ها نیز بهبود یابد! این‌جا دو مسئله وجود دارد: یکی این‌که بازنشستگان با مستمری‌های فعلی نیز تنها در حدود ۴۰ تا ۵۰ درصد میانگین جامعه مصرف می‌کنند و اگر قرار باشد کم‌تر از این مصرف کنند، این وضعیت خود به «بحران» نهادهای امدادی و حمایتی دامن خواهد زد، چراکه در صورت کاهش مستمری‌ها اکثر مستمری‌بگیران به کمک نهادهایی مانند بهزیستی و کمیته‌ی امداد محتاج خواهند شد. و دوم هم آن‌که ساده‌انگاری است اگر فکر کنیم با کاهش سطح مستمری‌ها «بحران» ادعایی صندوق‌های بازنشستگی رفع خواهد شد.

ششم. میانگین سن بازنشستگی: منطق رانت‌های بیمه‌ای

میانگین سن بازنشستگی در ایران ۸ سال از میانگین جهانی پایین‌تر است (بنگرید به آمارهای معاون اقتصادی وزارت تعاون، کار و رفاه اجتماعی: وبسایت اقتصاد آنلاین، کد خبر: ۲۴۲۵۲۰، تاریخ انتشار: ۱۳۹۶/۱۰/۱۵). عموماً با اتکا بر همین داده‌ی خام، چنین گفته می‌شود که: با پایین آمدن سن بازنشستگی در سال‌های اخیر و افزایش امید به زندگی بازنشستگان، سال‌های اشتغال و بیمه‌پردازی بیمه‌شدگان کاهش یافته و بر سال‌های مستمری‌گیری آنها افزوده شده است و این خود یکی از اصلی‌ترین عوامل بحرانی شدن وضعیت صندوق‌های بازنشستگی است! بنابراین بهتر است سن بازنشستگی را با افزایش سال‌های کار (فی‌المثل از ۳۰ به ۳۵ سال) اصلاح کنیم. نکته‌ای که در این‌گونه تحلیل‌ها عموماً مغفول می‌ماند این است که کاهش میانگین سن بازنشستگی نه به علت ناکافی بودن هنجار کار ۳۰ ساله برای بازنشستگی، که به دلیل شیوع بازنشستگی‌های پیش از موعد و تقبل بار مالی آن توسط دولت است. دولت در حالی که برای بازنشستگی پیش از موعد مشاغل سخت و زیان‌آور بیش‌ترین سخت‌گیری‌ها را می‌کند، در بازنشستگی پیش از موعد کارمندان و

بعضی اقشار خاص بسیار دست و دل‌بازانه عمل کرده است. طبق ادعاهای معاون اقتصادی وزارت تعاون، کار و رفاه اجتماعی میانگین سن بازنشستگی در ایران به صورت کلی ۵۲ سال و میانگین سن بازنشستگان کشوری و لشکری ۴۷ سال است (همان). این آمار خود مشخص می‌کند که احتمالاً عامل اصلی پایین بودن سن بازنشستگی خود دولت بوده است. حال سوال این‌جاست: آیا تاوان پایین بودن میانگین سن بازنشستگی به خاطر بذل و بخشش‌های پوپولیستی و ایدئولوژیک دولت، را باید کارگران کشور با اضافه‌کاری ۵ ساله بپردازند؟ به نظر می‌رسد عملکرد پوپولیستی و ایدئولوژیک دولت‌های مختلف جمهوری اسلامی در بازنشسته کردن رده‌های مختلف کارمندان وابسته به خود، درست مثل توزیع رانت‌های بیمه‌ای در میان کارفرمایان، نمی‌تواند دلیل موجهی برای اصلاحات پارامتریک نئولیبرالی در حوزه بیمه‌های اجتماعی باشد.

هفتم. حداقل دستمزد: ریشه‌ی واقعی مسئله

در سال اول پیروزی انقلاب اسلامی، حداقل دستمزد [۵۸] با جهشی تقریباً ۲,۵ برابری، ۱۷۰ درصد نسبت به سال قبل از آن افزایش می‌یابد؛ اما از سال ۱۳۵۹ تا سال ۱۳۶۶، تقریباً ثابت و بدون تغییر باقی می‌ماند. از سال ۱۳۶۶ تا ۱۳۶۹ شاهد افزایش ناچیزی در سطح حداقل دستمزدها هستیم. در سال ۱۳۷۰، ناگهان ۶۷ درصد بر میزان حداقل دستمزد افزوده می‌شود و از این سال به بعد (تا سال ۱۳۹۶)، حداقل دستمزد همواره با نرخی تقریباً بین ۱۵ تا ۳۰ درصد، روندی رو به افزایش داشته است [۵۹]. میانگین نرخ افزایش سالانه‌ی حداقل دستمزد در ۴۰ سال مابین ۱۳۵۷ تا ۱۳۹۶، ۲۲,۴ درصد است و میانگین نرخ تورم سال قبل همین دوره ۱۹,۱ درصد بوده است. این در حالی است که میانگین نرخ افزایش حداقل دستمزد از سال ۱۳۵۹ تا سال ۱۳۹۶ (یعنی با در نظر نگرفتن افزایش ۱۷۰ درصدی حداقل دستمزد در سال بعد از پیروزی انقلاب)، ۱۸,۷ درصد است و میانگین نرخ تورم سال قبل در

همین دوره ۱۹,۲ درصد؛ بنابراین می‌توان چنین گفت که در چهار دهه‌ی پس از انقلاب، حداقل دستمزد رسمی، به صورت کلی تقریباً هماهنگ با نرخ تورم سال قبل افزایش یافته است.

با مبنا قرار دادن قیمت‌های سال ۱۳۹۵، حداقل دستمزد واقعی در سال‌های پس از انقلاب (۱۳۵۷ تا ۱۳۹۴)، به صورت میانگین، سالانه تنها ۳,۷ درصد رشد داشته است؛ که البته با حذف اثر جهش دستمزدها در سال ۱۳۵۸، میانگین افزایش دستمزدهای واقعی در ایران پس از انقلاب (۱۳۵۹ تا ۱۳۹۴) منفی شانزده صدم درصد می‌شود. بین سال‌های ۱۳۵۷ تا ۱۳۶۸ میانگین افزایش حداقل دستمزد واقعی ۳,۲ درصد بوده است (البته با حذف دو سال ۱۳۵۷ و ۱۳۵۸، می‌بینیم که دستمزد واقعی در این دوره به صورت میانگین سالانه ۱۰,۹ درصد کمتر شده است). در فاصله‌ی مابین سال‌های ۱۳۶۹ تا ۱۳۷۶ افزایش سالانه‌ی حداقل دستمزد واقعی ۶,۳ درصد بوده است و این عدد برای دوره‌ی مابین سال‌های ۱۳۷۷ تا ۱۳۸۴ نیز عیناً تکرار می‌شود؛ مابین سال‌های ۱۳۸۵ تا ۱۳۹۲ دستمزد واقعی به صورت سالانه ۱,۳ درصد کاهش یافته است؛ و نهایتاً در سال‌های ۱۳۹۳ و ۱۳۹۴ نیز حداقل دستمزد واقعی به میزان ۸,۲ و ۴,۵ درصد افزایش یافته است.

سال	حداقل دستمزد اسمی (ریال)	نرخ افزایش سالانه دستمزد اسمی (درصد)	شاخص بهای کالاها و خدمات مصرفی [۶۰]	دستمزد واقعی بر مبنای قیمت‌های سال ۱۳۹۵ (ریال) [۶۱]	نرخ افزایش حداقل دستمزد واقعی (درصد) [۶۲]
۱۳۵۷	۶۳۰۰	۱۶,۷	۰,۳۴	۴۵۹۵۴۷۹	۶,۳
۱۳۵۸	۱۷۰۱۰	۱۷۰	۰,۳۸	۱۱۱۰۱۷۱۱	۱۴۱,۶
۱۳۵۹	۱۹۰۵۰	۱۲	۰,۴۷	۱۰۰۵۲۳۲۰	۹,۵-
۱۳۶۰	۱۹۰۵۰	.	۰,۵۸	۸۱۴۵۸۴۶	۱۹-
۱۳۶۱	۱۹۰۵۰	.	۰,۶۹	۶۸۴۷۲۳۳	۱۵,۹-

۱۲,۷-	۵۹۸۰۴۹۴	۰,۷۹	.	۱۹۰۵۰	۱۳۶۲
۱۰,۲-	۵۳۶۸۸۵۳	۰,۸۸	.	۱۹۰۵۰	۱۳۶۳
۶,۱	۵۶۹۸۹۵۳	۰,۹۴	۱۳,۴	۲۱۶۰۰	۱۳۶۴
۱۹-	۴۶۱۸۱۱۷	۱,۱۶	.	۲۱۶۰۰	۱۳۶۵
۱۷,۳-	۳۸۲۰۶۹۵	۱,۴۸	۵,۵	۲۲۸۰۰	۱۳۶۶
۱۴,۴-	۳۲۳۳۲۱۹	۱,۹۱	۹,۲	۲۴۹۰۰	۱۳۶۷
۲,۷	۳۳۲۱۵۶۲	۲,۲۴	۲۰,۵	۳۰۰۰۰	۱۳۶۸
۸,۲-	۳۰۴۹۳۰۳	۲,۴۴	.	۳۰۰۰۰	۱۳۶۹
۵۷	۴۷۸۸۷۹۵	۲,۹۵	۶۶,۷	۵۰۰۱۰	۱۳۷۰
۴-	۴۵۹۵۹۵۶	۳,۶۷	۳۶	۶۸۰۱۰	۱۳۷۱
۷,۷	۴۹۵۰۲۸۰	۴,۵	۳۲	۸۹۸۲۰	۱۳۷۲
۳,۹-	۴۷۵۷۳۹۴	۶,۰۹	۳۰	۱۱۶۸۲۰	۱۳۷۳
۸,۲-	۴۳۶۵۴۱۳	۹,۰۹	۳۷	۱۶۰۰۰۰	۱۳۷۴
۵	۴۵۸۴۳۱۳	۱۱,۲۱	۲۹,۵	۲۰۷۲۱۰	۱۳۷۵
۴,۸	۴۸۰۲۷۸۷	۱۳,۱۴	۲۲,۸	۲۵۴۴۶۰	۱۳۷۶
۰,۳	۴۸۱۸۴۵۷	۱۵,۵۲	۱۸,۵	۳۰۱۵۳۰	۱۳۷۷
۰,۱-	۴۸۱۴۲۴۱	۱۸,۶۴	۲۰	۳۶۱۸۳۰	۱۳۷۸
۱۲,۴	۵۴۱۱۶۷۵	۲۰,۹۹	۲۶,۵	۴۵۸۰۱۰	۱۳۷۹
۱۱,۳	۶۰۲۴۱۶۱	۲۳,۳۸	۲۴	۵۶۷۹۰۰	۱۳۸۰
۶,۲	۶۳۹۹۱۵۳	۲۷,۰۷	۲۳	۶۹۸۴۶۰	۱۳۸۱
۵,۶	۶۷۵۹۷۱۸	۳۱,۳۱	۲۲,۱	۸۵۳۳۸۰	۱۳۸۲
۸,۴	۷۳۲۹۷۳۷	۳۶,۰۷	۲۴,۹	۱۰۶۶۰۲۰	۱۳۸۳
۶,۱	۷۷۷۹۹۶۸	۳۹,۰۸	۱۵	۱۲۲۵۹۲۳	۱۳۸۴
۷,۴	۸۳۵۴۲۵۶	۴۴,۵۳	۲۲,۳	۱۵۰۰۰۰۰	۱۳۸۵
۳	۸۶۰۵۵۸۰	۵۲,۷۴	۲۲	۱۸۳۰۰۰۰	۱۳۸۶
۴,۳-	۸۲۳۶۹۹۳	۶۶,۱۲	۲۰	۲۱۹۶۰۰۰	۱۳۸۷
۸,۳	۸۹۲۴۷۰۲	۷۳,۲۳	۲۰	۲۶۳۵۲۰۰	۱۳۸۸
۲,۳	۹۱۲۹۷۵۷	۸۲,۳۱	۱۵	۳۰۳۰۰۰۰	۱۳۸۹
۱۰,۳-	۸۱۹۱۷۷۰	۱۰۰,۰	۹	۳۳۰۳۰۰۰	۱۳۹۰
۹,۶-	۷۴۰۳۸۲۲	۱۳۰,۵۴	۱۸	۳۸۹۷۰۰۰	۱۳۹۱
۷,۲-	۶۸۶۸۹۹۴	۱۷۵,۸۸	۲۵	۴۸۷۱۲۵۰	۱۳۹۲

۱۳۹۳	۶۰۸۹۰۰۰	۲۵	۲۰۳,۲۴	۷۴۳۰۲۹۴	۸,۲
۱۳۹۴	۷۱۲۴۲۵۰	۱۷	۲۲۷,۴۶	۷۷۶۷۸۹۴	۴,۵
۱۳۹۵	۸۱۲۱۶۶۰	۱۴	۲۴۸,۰۱	---	---

جدول شماره‌ی ۴: حداقل دستمزد واقعی بر مبنای قیمت‌های سال ۱۳۹۵ (سال‌های ۱۳۵۷ تا ۱۳۹۵)

با عنایت به جدول شماره‌ی ۴، می‌توان چند نکته‌ی مهم در مورد دستمزدهای اسمی و واقعی در سال‌های پس از انقلاب بیان داشت: یک. در تقریباً نیمی از سال‌های پس از انقلاب (خصوصاً سال‌های جنگ و سال‌های ابتدایی دهه‌ی ۹۰ شمسی)، رشد حداقل دستمزد اسمی کم‌تر از رشد شاخص نرخ تورم سال قبل بوده است که این خود مستقیماً نقض قانون کار به حساب می‌آید؛ ضمناً در ۱۷ سال از دوره‌ی مورد بحث نیز رشد دستمزد واقعی، عملاً منفی بوده است که این به معنای عقب ماندن دستمزد کارگران از رشد بهای کالاها و خدمات مصرفی است. دو. در چند سال متوالی از دهه‌ی شصت، شورای عالی کار هیچ افزایشی در حداقل دستمزد اسمی اعمال نکرده است تا به این ترتیب اثر افزایش ۱۷۰ درصدی حداقل دستمزد اسمی (یا افزایش ۱۴۱ درصدی حداقل دستمزد واقعی) در سال ۱۳۵۸ خنثی شود و معادلات مزدی مجدداً به دوران پیش از انقلاب بازگردد. سه. سطح دستمزد واقعی کارگران در سال‌های پایانی دهه‌ی ۶۰ و آغاز دهه‌ی ۷۰، عملاً به پایین‌تر از دستمزد واقعی کارگران در سال وقوع انقلاب سقوط کرده است. چهار. با شرایط به وجود آمده در دهه‌ی ۶۰ و بروز تورم افسارگسیخته در ابتدای دهه‌ی هفتاد، شورای عالی کار در دولت‌های پنجم و ششم، عملاً مجبور به افزایش نسبتاً زیاد حداقل دستمزد اسمی (در نسبت با دهه‌های قبل و بعد از آن) شده است؛ با وجود این، طی دوره مورد بحث (سال‌های ۱۳۷۰ تا ۱۳۷۸) شاهد ثابت ماندن دستمزد واقعی کارگران در حد دستمزدهای واقعی در سال وقوع انقلاب اسلامی، هستیم. به نظر می‌رسد که می‌توان مطابق با قانون آهنین دستمزدها، افزایش حداقل دستمزد اسمی در این سال‌ها را

صرفاً تلاش دولت برای تثبیت معیشت کارگران در سطح حداقلی (یا اصطلاحاً بخور و نمیر) تلقی کرد. پنج. تراز افزایش حداقل دستمزدهای اسمی در قیاس با افزایش نرخ تورم، از دوران اصلاحات تا زمان حاضر با اختلاف اندکی مثبت بوده است و غیر از آن، در این دوران کم‌تر با جهش‌های خیره‌کننده‌ی مثبت یا منفی در روند تحولات حداقل دستمزد اسمی مواجه بوده‌ایم؛ به تبع این مسئله، در دو دهه‌ی اخیر، شاهد افزایش‌های اندکی در دستمزدهای واقعی -البته با شیئی بسیار ملایم و تقریباً ناچیز- (خصوصاً در سال‌های انتهایی دهه‌ی ۷۰ و میانی دهه‌ی ۸۰) نیز بوده‌ایم اما در قسمت اعظم این دوران گرایش دستمزدهای واقعی به سمت ثبات در همان سطح حداقلی بوده است. شش. اگر بخواهیم دستمزد واقعی کارگران در سال‌های پس از انقلاب را با دستمزد واقعی آنها در سال ۱۳۵۸ مقایسه کنیم، خواهیم دید که در مقطعی قدرت خرید کارگران تا ۷۰ درصد کاهش یافته است، در سال‌های زیادی کارگران، تنها نیمی از قدرت خرید سال ۱۳۵۸ را داشته‌اند و در بهترین شرایط نیز طی چهار دهه‌ی اخیر، هیچ‌گاه دستمزدهای واقعی آنها به حد دستمزدهای سال ۱۳۵۸ نرسیده است. هفت. با وقوع انقلاب و افزایش بیش از ۲٫۵ برابری حداقل دستمزد در سال ۱۳۵۸، از عمق شکاف معیشتی مابین درآمد کارگران و هزینه‌های متوسط آنان، به طور مقطعی تا حدودی کاسته شد. اما با فریز دستمزدها طی سالیان بعد، در پایان دهه‌ی ۶۰، مجدداً دره‌ای ژرف میان درآمد و هزینه‌ی متوسط خانوار (با اختلافی ۵۴۰ درصدی) ایجاد می‌شود. به طوری که با وجود میانگین افزایش ۲۴٫۸ درصدی حداقل دستمزد مابین سال‌های ۱۳۷۰ تا ۱۳۹۴ (در برابر میانگین افزایش ۲۱٫۱ درصدی در هزینه‌های متوسط خانوار شهری)، عملاً تا سال ۱۳۹۴، شکاف حداقل دستمزد و هزینه‌ها تنها از ۶٫۳ برابر به ۳ برابر تقلیل یافته است و هنوز هم خانوارهای کارگری حداقل‌بگیر تنها مجاز به مصرف یک سوم از نیازهای خود هستند. البته اگر در محاسبات خود از داده‌های بانک مرکزی استفاده کنیم، می‌بینیم

که اختلاف تقریباً ۶٫۵ برابری حداقل دستمزد با هزینه‌های متوسط خانوار شهری در ابتدای دهه‌ی ۷۰، در میانه‌ی دهه‌ی نود تنها به ۴٫۵ برابر تقلیل یافته است و نه کم‌تر از آن.

از نکات فوق چنین برمی‌آید که در ادوار مختلف بعد از انقلاب اراده‌ای مستحکم برای پایین‌نگه داشتن حداقل دستمزد کارگران وجود داشته است. این مسئله احتمالاً دلایل فراوانی دارد اما به نظر می‌رسد علت اصلی پایین بودن شدید و آزاردهنده‌ی دستمزدها را باید در بازارگرایی حاکمیت پسانقلابی و تلاش برای تقویت «روحیه‌ی کارآفرینی» در جامعه جست‌وجو کرد. حال ارتباط موضوع فوق با مسئله‌ی این مقاله چیست؟ بر اساس آمارهای سازمان تأمین اجتماعی، ۷۰ درصد از بیمه‌شدگان این سازمان در سال ۱۳۹۴ در گروه دستمزدی ۷۱۲ هزار تومان (حداقل دستمزد آن سال) تا ۱ میلیون تومان قرار داشته‌اند و تنها ۸ درصد از بیمه‌شدگان این سازمان دستمزدی بالاتر از ۲ میلیون تومان در آن سال دریافت کرده‌اند؛ میانگین دستمزد بیمه‌شدگان تأمین اجتماعی در همین سال ۹۴۹ هزار تومان اعلام شده است (سازمان تأمین اجتماعی، ۱۳۹۵: ۲۱)؛ وقتی نزدیک به ۹۴ درصد از درآمدهای سازمان تأمین اجتماعی در همان سال از محل اخذ حق بیمه از بیمه‌شدگان تأمین می‌شود (سازمان تأمین اجتماعی، ۱۳۹۵: ۵۷)، آیا نمی‌توان مدعی شد که: دستمزدهای نازل و قراردادهای عموماً بی‌ثبات کارگران (بیمه‌شدگان)، و به تبع آن کاهش مستمر حق بیمه‌ی دریافتی از آنان در کنار رشد ناکافی تعداد بیمه‌شدگان اجباری به علت اعمال سیاست‌های نئولیبرالی در بازار کار، اصلی‌ترین علت به وجود آمدن مشکلات و بحران‌های مالی سازمان تأمین اجتماعی است؟

ضمناً تعمیق شکاف معیشتی کارگران و فقر عمومی ناشی از آن، خود باعث بروز مسائل دیگری نیز شده است؛ کارگرانی که از پس هزینه‌های معیشت خود و خانواده‌هایشان بر نمی‌آیند، مجبور به افزایش ساعات کار روزانه‌ی خود در قالب

اضافه‌کاری و اشتغال در موقعیت‌های شغلی دوم - و حتا سوم- هستند؛ مطابق با داده‌های مرکز آمار، در سال ۱۳۹۵، سهم شاغلان با زمان کار بالای ۴۹ ساعت در هفته، ۳۸،۴ درصد از کل شاغلان کشور (۲۵ میلیون و ۷۹۱ هزار نفر) بوده است (مرکز آمار، ۱۳۹۵: ۴) [۶۳]. این مسئله خود، احتمالاً یکی از اصلی‌ترین دلایل نرخ بالای بیکاری در اقتصاد کشور است؛ با اشتغال شدن بیش از یک‌سوم از موقعیت‌های شغلی موجود، توسط کارگران چندشغله، تعداد بیش‌تری از جمعیت کارگران کشور به ارتش ذخیره‌ی کار اضافه می‌شوند. مشخص است که برندگانِ مطلق این معادله، کارفرمایان و دولت (به عنوان بزرگ‌ترین کارفرما و شریک ایدئولوژیک کارفرمایان) هستند، چرا که به این ترتیب، عملاً زمان ارزش‌آفرینی از نیروی کار خود را به بیش از ۸ ساعت در روز ارتقا می‌دهند بدون آن که با هزینه‌های اقتصادی و حقوقی ناشی از استخدام نیروی جدید مواجه شوند [۶۴]. و هم‌چنین در این نیز شکی نیست که بازنده‌ی اصلی این مسئله غیر از کارگران و خانواده‌های آنها، صندوق‌های بازنشستگی هستند. دولت می‌تواند با بالابردن سطح دستمزدها، هم شکاف معیشتی کارگران را جبران کند و هم موقعیت‌های شغلی دوم و سوم آنها را به بازار کار تزریق نماید؛ به این ترتیب، صندوق‌های بازنشستگی نیز با افزایش قابل توجه منابع درآمدی و تعداد بیمه‌شدگان مواجه خواهند شد. آیا واقعاً به این طریق نمی‌توان بر «بحران» مالی و جمعیت‌شناختی صندوق‌ها فائق آمد؟ این سناریو، نه هیچ‌گاه بر زبان آکادمیسین‌های حوزه‌ی تأمین اجتماعی جاری می‌شود و نه از مخیله‌ی دولتیان و بروکرات‌ها می‌گذرد؛ چرا که ایدئولوژی نئولیبرال ما را محکوم کرده است که همیشه زهر را به جای پادزهر، با زهر بیش‌تر درمان کنیم.

البته راه‌حل نهایی مشکل نمی‌تواند تنها افزایش مقطعی دستمزدها باشد. کشور به صورت فوری نیازمند تغییر ریشه‌ای ایدئولوژی اقتصادی است. تا زمانی که تقدس اصطلاحاتی نظیر «خصوصی‌سازی»، «رقابت‌پذیری»، «واگذاری امور و تصدی‌ها»،

«مقررات‌زدایی»، «بهبود شرایط کسب و کار»، «چاپ‌سازی دولت»، «حمایت از روحیه‌ی کارآفرینی» و غیره، نزد لشکر کارمندان و آکادمیسین‌ها کاملاً از بین نرفته باشد، هیچ راه‌حل بخشی و جزئی نمی‌تواند مسائل بزرگ فراروی کشور و از آن جمله مسئله‌ی صندوق‌ها را حل کند.

جمع‌بندی مباحث

در مقام جمع‌بندی مباحث باید ادعا کنیم که فروپاشی نظام تأمین اجتماعی موجود طی چند سال آینده به سه دلیل بسیار محتمل است: یک. کسری نقدینگی رعب‌انگیز صندوق‌ها و ناتوانی دولت در پرداخت مطالبات و کمک‌های لازم به آنها؛ دو. وارونه جلوه دادن علت بروز مسئله صندوق‌ها یا به تعبیر رایج «بحران صندوق‌ها» توسط آکادمیسین‌ها و بروکرات‌ها و هژمونیک بودن ادبیات نئولیبرالی در این حوزه؛ سه. بی‌صدایی مطلق کارگران و بیمه‌شدگان به عنوان صاحبان اصلی بیمه‌های اجتماعی کشور. تضعیف حقوق کار و سرکوب مزدها از یک سمت، و تعارض شعارهای عدالت‌خواهانه با عملکرد بازارگرایانه حاکمیت از سوی دیگر، فروپاشی نظام تأمین اجتماعی کشور را تضمین کرده است.

در خاتمه لازم است بر سیستماتیک و هم‌بسته بودن مشکلات یا همان «بحران»‌ها و «ابرچالش»‌های کشور، که این روزها در فضای رسانه‌ای وسیله‌ی ارباب همگانی برای تن سپردن هرچه‌بیش‌تر به برنامه‌های نئولیبرالی هستند، تأکید کنیم. علت‌العلل تمام مشکلات موجود، تنش طبقاتی کار و سرمایه در بستر تعارضات اجتماعی میان حاکمیت و جامعه است؛ حاکمیت راهنمای چپ می‌زند اما به راست می‌پیچد، و جامعه‌ی بی‌دفاعی آخرین سنگرهای خود را واگذار می‌کند... به احتمال بسیار زیاد می‌توان سایر معضلات اجتماعی و اقتصادی از «بحران» زیست‌محیطی و آب گرفته تا مشکلات شهرداری‌های شهرهای بزرگ، سیستم بهداشت و درمان، نظام

بانکی و غیره را با همین منطق تبیین کرد و نهایتاً به بحران واقعی و بزرگ اقتصاد سیاسی جمهوری اسلامی ایران رسید.

منابع

- اباذری، یوسف؛ خیراللهی، علیرضا (۱۳۹۵). قدرت سازمانی کارگران ایرانی در سال‌های پس از انقلاب، *مجله‌ی مطالعات جامعه‌شناختی*، دوره‌ی ۲۳، شماره‌ی ۲، صفحات: ۵۱۵-۵۳۹.
- بانک مرکزی جمهوری اسلامی ایران (۱۳۹۶). مرکز داده‌های اینترنتی بانک مرکزی جمهوری اسلامی ایران، نرخ تورم و شاخص بهای کالاها و خدمات مصرفی، تاریخ بازیابی: ۱۳۹۶/۰۱/۲۹: http://www.cbi.ir/Inflation/Inflation_FA.aspx.
- بانک مرکزی جمهوری اسلامی ایران (سال‌های مختلف). نتایج بررسی بودجه‌ی خانوار در مناطق شهری ایران، اداره‌ی آمار اقتصادی بانک مرکزی جمهوری اسلامی، سال‌های ۱۳۷۱ تا ۱۳۹۴.
- پایگاه خبری روزنامه قانون (۱۳۹۶). تلاش دارند بحران صندوق‌ها را مخفی کنند، کد خبر: ۶۸۷۲۲، تاریخ انتشار: ۱۳۹۶/۱۱/۱۸.
- پرتال خدمات حوزه‌های علمیه (۱۳۹۶). تعهدات و خدمات سازمان تأمین اجتماعی نسبت به طلاب و روحانیون، کد خبر: ۱۰۸۵۴، تاریخ انتشار: ۱۳۹۶/۰۳/۱۶.
- پناهی، بهرام (۱۳۸۴). کارکردهای تأمین اجتماعی در ایران: ضرورت‌های برپایی نظام جامع تأمین اجتماعی، تهران: مؤسسه عالی پژوهش تأمین اجتماعی.
- خبرگزاری ایلنا (۱۳۹۴). وزیر کار خبر داد: سیستم جامع اطلاعات بازار کار ظرف ۶ ماه آینده راه اندازی می‌شود، کد خبر: ۳۲۷۶۳۴، تاریخ انتشار: ۱۳۹۶/۰۹/۱۵.
- خبرگزاری ایلنا (۱۳۹۶). گسترش بحران صندوق‌ها، امنیت اجتماعی را به خطر می‌اندازد، کد خبر: ۵۸۸۸۰۵، تاریخ انتشار: ۱۳۹۶/۱۱/۱۱.
- خبرگزاری ایلنا (۱۳۹۶). گفت‌وگو با علی‌اصغر بادبان: تأمین اجتماعی درحال ورشکستگی است هرکس جز این بگوید، لاپوشانی می‌کند/وزارت بهداشت حتی یک بار

صورت حساب درمان خود را نداده و نخواهد داد، کد خبر: ۵۸۵۵۶۷، تاریخ انتشار: ۱۳۹۶/۱۱/۰۳.

• خبرگزاری ایلنا (۱۳۹۶). وزیر تعاون، کار و رفاه اجتماعی: شاهد افزایش امنیت اقتصادی و معیشتی در کشور هستیم/ جامعه به ساعات کار استاندارد نزدیک‌تر شده است...، کد خبر: ۴۹۰۷۶۳، تاریخ انتشار: ۱۳۹۶/۰۲/۲۷.

• خبرگزاری تسنیم (۱۳۹۳). معاون پارلمانی رئیس‌جمهور سابق در گفت‌وگوی تفصیلی با تسنیم: نسبت به احیای دوباره شرکت‌های تأمین منابع انسانی و تکرار روبه غلط کارگزاران هشدار می‌دهم، کد خبر: ۴۳۵۸۳۵، تاریخ انتشار: ۱۳۹۳/۰۴/۲۸.

• خبرگزاری تسنیم (۱۳۹۶). دستیار ویژه رییس‌جمهور در امور اقتصادی مطرح کرد: ۶ ابرچالش اقتصاد ایران/ رفاه مبتنی بر اضمحلال منابع نمی‌خواهیم، کد خبر: ۱۵۲۸۵۶۱، تاریخ انتشار: ۱۳۹۶/۰۷/۰۲.

• خبرگزاری فارس (۱۳۹۶). همه ۲۴ صندوق بازنشستگی کشور ورشکسته هستند، کد خبر: ۱۳۹۶۰۵۲۳۰۰۱۱۷۶، تاریخ انتشار: ۱۳۹۶/۰۵/۲۳.

• خبرگزاری مجلس شورای اسلامی (۱۳۹۶)، سلامیان: مصوبات مجلس صندوق بازنشستگی را به ورشکستگی کشانده / خضری: نظارت بر صندوق‌ها صوری است / قوامی:مدیران دولتی صندوق‌ها را به انحراف بردند، کد خبر: ندارد، تاریخ انتشار: ۱۳۹۶/۰۸/۱۹.

• خبرگزاری مهر (۱۳۹۵). شکاف هزینه و درآمد عمیق‌تر شد؛ ۶۰ درصد کارگران دو شغله‌اند، کد خبر: ۳۶۰۷۹۴۲، تاریخ انتشار: ۱۳۹۵/۰۲/۷.

• خبرگزاری مهر (۱۳۸۶). میزان و نحوه پرداخت حق بیمه خادمین ثابت مساجد اعلام شد، کد خبر: ۵۴۸۲۴۷، تاریخ انتشار: ۱۳۸۶/۰۶/۱۷.

• روزنامه دنیای اقتصاد (۱۳۹۶). پله فرار صندوق‌ها از بحران، شماره: ۴۱۴۱، تاریخ انتشار: ۱۳۹۶/۰۶/۲۹، صفحه‌ی اول.

• روزنامه دنیای اقتصاد (۱۳۹۶). روایت مسعود نیلی از چگونگی پیدایش و رشد ابرچالش‌های اقتصاد ایران، شماره: ۴۱۴۳، تاریخ انتشار: ۱۳۹۶/۰۶/۲۲، صفحه اول.

- روزنامه کار و کارگر (۱۳۹۳). گزارش ویژه وزارت کار از امنیت شغلی کارگران، شماره‌ی ۶۷۳۳، صفحه سوم، تاریخ انتشار ۱۳/۰۶/۱۳۹۳.
- سازمان تأمین اجتماعی (۱۳۹۱). سازمان تأمین اجتماعی از نگاه آمار: ۱۳۴۰-۱۳۹۰، دفتر آمار و محاسبات اقتصادی.
- سازمان تأمین اجتماعی (۱۳۹۴). گزارش توصیفی جامع مستمری‌بگیران تا پایان سال ۱۳۹۳، دفتر آمار و محاسبات اجتماعی و اقتصادی.
- سازمان تأمین اجتماعی (۱۳۹۵). توزیع سن، سابقه، دستمزد بیمه‌شدگان فعال سال ۱۳۹۴، معاونت اقتصادی و برنامه‌ریزی، دفتر آمار و محاسبات اقتصادی و اجتماعی.
- سازمان تأمین اجتماعی (۱۳۹۵). سال‌نامه‌ی آماری سال ۱۳۹۴، دفتر محاسبات اقتصادی و اجتماعی.
- سازمان تأمین اجتماعی (۱۳۹۵). گزارش توصیفی جامع مستمری‌بگیران تا پایان سال ۱۳۹۴، دفتر آمار و محاسبات اجتماعی و اقتصادی.
- سازمان تأمین اجتماعی (۱۳۹۶). سال‌نامه‌ی آماری سازمان تأمین اجتماعی سال ۱۳۹۵، معاونت اقتصادی و برنامه‌ریزی، دفتر آمار و محاسبات اقتصادی و اجتماعی.
- شورای انقلاب (۱۳۵۹). لایحه قانونی راجع به تشکیل سازمان بهزیستی کشور، مورخ: ۱۳۵۹/۰۳/۲۴.
- صندوق بازنشستگی کشوری (۱۳۹۵). سال‌نامه‌ی آماری ۱۳۹۴، دفتر برنامه‌ریزی و توسعه‌ی سیستم‌ها.
- صندوق بازنشستگی کشوری (۱۳۹۶). آمارنامه‌ی صندوق بازنشستگی کشوری- سال ۱۳۹۶، دفتر برنامه‌ریزی و توسعه‌ی سیستم‌ها.
- عراقی، عزت‌الله (۱۳۸۹). حقوق کار (جلد اول)، تهران: انتشارات سمت.
- مجلس شورای اسلامی (۱۳۸۳). قانون ساختار نظام جامع رفاه و تأمین اجتماعی، مورخ: ۱۳۸۳/۰۲/۲۱.
- مجلس خبرگان (۱۳۵۸). قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران، تاریخ تصویب در مجلس خبرگان: ۱۳۵۸/۰۸/۲۴، تاریخ همه‌پرسی ۱۳۵۸/۰۹/۱۱.

- مجلس شورای اسلامی (۱۳۶۵). قانون اصلاح بند ب و تبصره‌ی ۳ ماده‌ی ۴ قانون تأمین اجتماعی مصوب تیرماه ۱۳۵۴، شماره: ۲/۹۷۸، مورخ: ۱۳۶۵/۰۶/۳۰.
- مجلس شورای اسلامی (۱۳۶۶). قانون بیمه بیکاری، شماره: ۲/۱۰۳۳، مورخ: ۱۳۶۶/۰۳/۲۴.
- مجلس شورای اسلامی (۱۳۶۸). قانون اصلاح مقررات بازنشستگی و وظیفه قانون استخدام کشوری، به شماره‌ی ۳/۱۴۲۲، مورخ ۱۳۶۸/۱۲/۱۳.
- مجلس شورای اسلامی (۱۳۶۸). قانون الزام سازمان تأمین اجتماعی به اجرای بندهای الف و ب ماده ۳ قانون تأمین اجتماعی، شماره: ۳/۱۴۰۳، مورخ: ۱۳۶۸/۰۸/۲۱.
- مجلس شورای اسلامی (۱۳۶۹). قانون بیمه بیکاری، شماره: ۳/۱۴۵۵، مورخ: ۱۳۶۹/۰۶/۲۶.
- مجلس شورای اسلامی (۱۳۷۱). قانون اصلاح مواد ۷۲ و ۷۷ و تبصره ماده ۷۶ قانون تأمین اجتماعی مصوب ۱۳۵۴ و الحاق دو تبصره به ماده ۷۶، به شماره‌ی ۴/۱۶۶۳، مورخ ۱۳۷۱/۱۲/۱۶.
- مجلس شورای اسلامی (۱۳۷۳). قانون فهرست نهادهای و مؤسسات عمومی غیر دولتی، شماره: ندارد، مورخ: ۱۳۷۳/۰۴/۱۹.
- مجلس شورای اسلامی (۱۳۷۶). قانون بیمه‌ی بازنشستگی، فوت و از کار افتادگی بافندگان قالی، قالیچه، گلیم و زیلو، شماره: ۵/۲۴۲۹، مورخ: ۱۳۷۶/۰۹/۱۱.
- مجلس شورای اسلامی (۱۳۷۹). قانون بیمه اجتماعی رانندگان حمل و نقل بار و مسافر بین شهری، شماره: ۱۶۰۱، مورخ: ۱۳۷۹/۰۲/۱۸.
- مجلس شورای اسلامی (۱۳۸۶). قانون بیمه‌های اجتماعی کارگران ساختمانی، مورخ ۱۳۸۶/۰۸/۰۹.
- مجلس شورای اسلامی (۱۳۸۶). قانون مدیریت خدمات کشوری، شماره: ندارد، مورخ: ۱۳۸۶/۰۷/۰۸.

- مجلس شورای اسلامی (۱۳۸۸). *قانون اصلاح ماده (۱۱۳) قانون مدیریت خدمات کشوری و چگونگی تعیین مدیریت سازمان تأمین اجتماعی و صندوق‌های بازنشستگی و بیمه‌های درمانی، شماره: ندارد، مورخ: ۱۳۸۸/۱۲/۰۵.*
- مجلس شورای اسلامی (۱۳۸۸). *قانون بیمه‌های اجتماعی قالی‌بافان، بایندگان فرش و شاغلان صنایع دستی شناسه‌دار (کددار)، به شماره‌ی ۲۸۸۷۵/۲۶۵، مورخ: ۱۳۸۸/۰۶/۲۱.*
- مجلس شورای اسلامی (۱۳۹۰). *قانون تشکیل دو وزارتخانه تعاون، کار و رفاه اجتماعی و صنعت، معدن و تجارت، شماره: ۲۳۹۲۱/۵۵۰، مورخ: ۱۳۹۰/۰۴/۰۸.*
- مجلس شورای ملی (۱۳۴۵). *قانون استخدام کشوری، شماره: ۱۲۱/۱۲۶۹، مورخ: ۱۳۴۵/۰۳/۳۱.*
- مجلس شورای ملی (۱۳۵۳). *قانون تشکیل وزارت رفاه اجتماعی، شماره: ۲۴۳۵، ۱۳۵۳/۰۵/۰۱.*
- مجلس شورای ملی (۱۳۵۴). *اساسنامه سازمان بازنشستگی کشوری، شماره: ۸۸۷۸، مورخ: ۱۳۵۴/۰۳/۰۸.*
- مجلس شورای ملی (۱۳۵۴). *قانون تأمین اجتماعی، شماره: ۲۶۰۹، مورخ: ۱۳۵۴/۰۴/۰۳.*
- مجلس شورای ملی (۱۳۵۵). *قانون تشکیل وزارت بهداشتی و بهزیستی، شماره: ۲۷۳۸، مورخ: ۱۳۵۵/۰۴/۱۶.*
- مجمع تشخیص مصلحت نظام (۱۳۶۹). *قانون کار جمهوری اسلامی ایران، شماره‌ی ۸۸۴۰/۲۶۷/ا، مورخ: ۱۳۶۹/۰۸/۲۹.*
- مجمع تشخیص مصلحت نظام (۱۳۸۰). *قانون اصلاح تبصره (۲) الحاقی ماده (۷۶) قانون اصلاح مواد (۷۲) و (۷۷) و تبصره ماده (۷۶) قانون تأمین اجتماعی مصوب ۱۳۵۴ و الحاقی دو تبصره به ماده (۷۶) مصوب ۱۳۷۱، شماره: ندارد، مورخ: ۱۳۸۰/۰۷/۱۴.*
- مرکز آمار ایران (۱۳۹۴). *سال‌نامه‌ی آماری کشور ۱۳۹۳، ریاست جمهوری، سازمان مدیریت و برنامه‌ریزی، مرکز آمار ایران.*

- مرکز آمار ایران (۱۳۹۵). چکیده‌ی نتایج طرح آمارگیری نیروی کار بهار سال ۱۳۹۵، دفتر جمعیت، نیروی کار و سرشماری.
- مرکز آمار ایران (۱۳۹۵). چکیده‌ی نتایج طرح آمارگیری نیروی کار سال ۱۳۹۵، دفتر جمعیت، نیروی کار و سرشماری.
- مرکز آمار ایران (۱۳۹۶). پایگاه اینترنتی اطلاعات و نشریات مرکز آمار ایران، سال‌نامه‌های آماری کشور (سال‌های ۱۳۵۶ تا ۱۳۹۳)، فصول هزینه و درآمد خانوار، تاریخ بازبایی ۱۳۹۶/۰۱/۲۵: (<https://amar.sci.org.ir>).
- مرکز آمار ایران (۱۳۹۶). گزیده‌ی نتایج سرشماری عمومی نفوس و مسکن سال ۱۳۹۵، شهریور ۱۳۹۶.
- مرکز آمار ایران (۱۳۹۶). نتایج تفصیلی سرشماری عمومی نفوس و مسکن ۱۳۹۵، تاریخ بازبایی: ۱۳۹۶/۰۵/۱۱: (www.amar.org.ir).
- مرکز آمار ایران (بی‌تا). گزیده‌ی نتایج سرشماری عمومی نفوس و مسکن سال ۱۳۹۰.
- مسالاگو، کارلو (۱۳۹۵). برگشت از خصوصی‌سازی نظام بازنشستگی (تجربه آرژانتین، بولیوی، شیلی و مجارستان)، سازمان بین‌المللی کار، ترجمه: گروه بیمه‌های اجتماعی مؤسسه عالی پژوهش تأمین اجتماعی، نرگس اکبرپور، تهران: مؤسسه عالی پژوهش‌های تأمین اجتماعی.
- مسعودی اصل، ایروان؛ اخوان بهبهانی، علی؛ زارع، حسین (۱۳۸۸). نظام رفاه اجتماعی در جهان: مطالعه‌ی تطبیقی، تهران: مرکز پژوهش‌های مجلس شورای اسلامی.
- معاونت اقتصادی وزارت تعاون، کار و رفاه اجتماعی (۱۳۹۶). گزارش بررسی وضعیت مالی، بیمه‌ای و اقتصادی صندوق‌های بازنشستگی (گروه تدوین: زهرا رجبی؛ اصغر گرامی؛ ناظر: حجت‌الله میرزایی).
- معتمدنژاد، رامین (۱۳۹۰). انحصارها بر اقتصاد ایران چیره شده‌اند؛ اقتصاد سیاسی سرمایه‌داری ایران، لموند دیپلماتیک، ترجمه: وبسایت دوستان لموند دیپلماتیک، تاریخ انتشار: ۱۳۹۰/۱۲/۸ (۲۰۱۲/۰۲/۲۷).

- مؤسسه راهبردی بازنشستگی صبا (۱۳۹۶). *مروری بر کفایت مستمری‌ها در صندوق بازنشستگی کشوری، گروه اقتصاد کلان و سیاست‌گذاری اقتصادی.*
 - میرزایی، محمد؛ شمس قهفرخی؛ مه‌ری (۱۳۸۶). *جمعیت‌شناسی سالمندان در ایران بر اساس سرشماری‌های ۱۳۲۵ تا ۱۳۸۵، مجله‌ی سالمند (مجلدی سالمندی ایران)، شماره‌ی پنجم، صفحات ۳۲۶ تا ۳۳۱.*
 - وب‌سایت اقتصاد آنلاین (۱۳۹۶). *بحران صندوق‌های بازنشستگی، کد خبر: ۲۴۲۵۲۰، تاریخ انتشار: ۱۳۹۶/۱۰/۱۵.*
 - وب‌سایت خبرآنلاین (۱۳۹۶). *هشدار مقام سازمان تأمین اجتماعی: به مرز بحران نزدیک می‌شویم، کد خبر: ۳۵۲۲۳، تاریخ انتشار: ۱۳۹۶/۱۰/۲۸.*
 - وب‌سایت خبرآنلاین به نقل از روزنامه شهروند (۱۳۹۶). *صدای شکستن استخوان‌های بازنشستگی/ صندوق بیمه ۴۳ درصد افراد مسن را در قالب افراد بیمه شده پوشش می‌دهد، کد خبر: ۴۷۲۳۵، تاریخ انتشار: ۱۳۹۶/۰۶/۰۹.*
 - وب‌سایت رسمی سازمان تأمین اجتماعی (۱۳۹۶). *درباره‌ی سازمان: فهرست شرکت‌ها و مؤسسات تابعه، تاریخ بازبایی: ۱۳۹۶/۱۱/۱۹.*
 - وب‌سایت رسمی سازمان تأمین اجتماعی (۱۳۹۶). *درباره‌ی سازمان: نمودار سازمانی، تاریخ بازبایی: ۱۳۹۶/۱۱/۱۹.*
 - وب‌سایت رسمی صندوق بازنشستگی کشوری (۱۳۹۶). *گزارشات سالانه (سال‌های ۱۳۸۱ تا ۱۳۸۹)، تاریخ بازبایی: ۱۳۹۶/۰۵/۱۰.*
- <http://www.cspf.ir/Reports.aspx>
- هیأت وزیران (۱۳۸۲). *اساسنامه سازمان بازنشستگی کشوری، شماره: ۱۳۸۲/۰۵/۲۲ مورخ: ۲۶۹۵۲ هـ.*
 - هیأت وزیران (۱۳۸۳). *آیین‌نامه بیمه‌ی اجتماعی روستاییان و عشایر، شماره: ندارد، مورخ: ۱۳۸۳/۱۱/۱۱.*
 - هیأت وزیران (۱۳۸۷). *اساسنامه سازمان تأمین اجتماعی، مورخ: ۱۳۸۷/۰۳/۲۶.*

- هیأت وزیران (۱۳۸۹). *اساسنامه صندوق تأمین اجتماعی*، شماره: ۱۳۸۹/۰۵/۰۳ مورخ: ۴۲۴۹۶ت/۹۷۸۶۳.
- هیأت وزیران (۱۳۹۱). *اصلاح اساسنامه صندوق تأمین اجتماعی*، شماره: ۱۳۹۱/۰۵/۱۱ مورخ: ۴۲۴۹۶ت/۹۶۶۹۲.
- هیأت وزیران (۱۳۹۱). *اصلاح اساسنامه صندوق تأمین اجتماعی*، شماره: ۱۳۹۱/۰۵/۱۱ مورخ: ۴۲۴۹۶ت/۹۶۶۹۲.
- هیأت وزیران دولت موقت (۱۳۵۸). *اساسنامه سازمان تأمین اجتماعی*، مورخ: ۱۳۵۸/۰۶/۱۰.
- یزدانی، فرشید (۱۳۸۹). *حداقل دستمزد در ایران، مجله‌ی گفتگو*، شماره‌ی ۵۵، صفحات ۱۵۵ تا ۱۷۰.
- Arza, C. (۲۰۰۸), "Changing European Welfare: The New Distributional Principles of Pension Policy", in C. Arza and M. Kohli, eds *Pension Reform in Europe: Politics, Policies and Outcomes*, Routledge, New York, ۱۰۹-۳۱.
- Been, J. and Caminada, K. and Goudswaard, K. and van Vliet, O (۲۰۱۶). *Public/Private Pension Mix, Income Inequality and Poverty among the Elderly in Europe: An Empirical Analysis Using New and Revised OECD Data*, Administration.
- Haveman, R., Holden, K., Romanov, A. and Wolfe, B. (۲۰۰۷). 'Assessing the maintenance of savings sufficiency over the first decade of retirement', *International Tax and Public Finance*, No. ۱۴, ۴, pp. ۴۸۱-۵۰۲.
- ILO (۲۰۰۹). 'Pensions and the Crisis in Deatails', Retrieved from ILO Website: ۱۹/۰۲/۲۰۱۸.

- ILO (۲۰۱۵). 'World Employment and Social Outlook ۲۰۱۵'. Geneva, (WESO)'
- ILO (۲۰۱۷). 'World Social Protection Report ۲۰۱۷-۱۹: Universal social protection to achieve the Sustainable Development Goals'. Geneva, 'Development Goals
- International Social Security Association (ISSA) (۲۰۱۵). 'Retirement benefit provision: Measuring multivariable adequacy › and the implications for social security institutions
- Karamcheva, N. and Sanzenbacher, G. (۲۰۱۰). 'Is Pensions Inequality Growing?'. College, No. ۱۰-۱, Center for Retirement Research at Boston
- National Conference on Public Employee Retirement Systems (۲۰۱۴). 'Income Inequality: Hidden Economic Cost of Prevailing Approaches to Pension Reforms
- OECD (۲۰۰۹), Pensions at a Glance ۲۰۰۹: Retirement-Income Systems in OECD Countries, OECD Publishing, Paris
- Orenstein, M. A. (۲۰۱۱), 'Pension Privatization in Crisis: Death or Rebirth of a Global Policy Trend?'. Security Review, No. ۶۴ (۳), pp. ۶۵-۸۰
- Pensions Policy Institute (۲۰۱۱). 'The implications of Government policy for future levels of pensioner poverty'. Published by the Pensions Policy Institute
- Saunders, P. and Hill, T. (۲۰۰۸), 'A consistent poverty approach to assessing the sensitivity of income poverty measures and trends', Australian Economic Review, No. ۴۱(۴), pp. ۳۷۱-۳۸۸

- UN (۲۰۰۲). <World Population Ageing ۱۹۵۰-۲۰۵۰>. Published by the United Nations, New York
- UN (۲۰۱۵). <World Population Ageing ۲۰۱۵>. Published by the United Nations, New York
- Von Weizsacker, R. K. (۱۹۹۵). 'Public pension reform, *Journal of Population Economics*, 'demographics, and inequality No. ۸, pp. ۲۰۵-۲۲۱

پی‌نوشت‌ها

- [۱]. نام فیلمی از جان فورد محصول سال ۱۹۴۱.
- [۲]. طبق ماده واحدهی «قانون اصلاح بند ب و تبصره‌ی ۳ ماده‌ی ۴ قانون تأمین اجتماعی» (مجلس شورای اسلامی: ۱۳۶۵/۰۶/۳۰)، بیمه‌ی صاحبان حرف مشاغل آزاد که در قانون تأمین اجتماعی سال ۱۳۵۴ باید لزوماً تحت پوشش سازمان تأمین اجتماعی قرار می‌گرفتند، از حالت اجباری به اختیاری تغییر وضعیت پیدا کرد. به همین خاطر، همان‌طور که می‌بینید در سال‌های بعد قوانین خاصی برای بیمه‌ی اختیاری اقشار مختلف حرف و مشاغل آزاد به تصویب مجلس شورای اسلامی رسیده است (در ادامه مجدداً به این مسئله خواهیم پرداخت).
- [۳]. «قانون بیمه‌ی بازنشستگی، فوت و از کار افتادگی بافندگان قالی، قالیچه، گلیم و زیلو» (مصوب سال ۱۳۷۶) در عمل مورد استقبال قالیبافان قرار نگرفت و بنابراین تا سال ۱۳۸۸ عملاً وجه اجرایی مشخصی نیافته بود.
- [۴]. البته واضح است که مقصود ما این‌جا حمایت از یک‌دست شدن ایدئولوژی اقتصادی و سیاسی حاکمیت به نفع ایده‌ی نئولیبرال نیست، هدف صرفاً درک تناقض بنیادین ایدئولوژی حاکم است.
- [۵]. باید توجه داشت که در جدول شماره ۲-۳ این گزارش (ص ۱۳) در مجموع ۱۶ صندوق فهرست شده است اما در آن هیچ اشاره‌ای به سازمان تأمین اجتماعی نیروهای مسلح و صندوق بازنشستگی وزارت اطلاعات نشده است؛ غیر از آن، در بعضی منابع غیررسمی تعداد صندوق‌های صنفی و خصوصی بیش‌تر از ۱۴ مورد ذکر شده است؛ چنان‌که یکی از معاونین سابق سازمان تأمین اجتماعی

در مصاحبه با خبرگزاری فارس (کد خبر: ۱۳۹۶۰۵۲۳۰۰۱۱۷۶، تاریخ انتشار: ۱۳۹۶/۰۵/۲۳) تعداد صندوق‌های غیرعمومی را ۲۰ مورد اعلام کرده است.

[۶]. این‌جا آخرین عنوان این وزارت‌خانه که در متون حقوقی جایگزین عناوین قبلی شده است، مد نظر قرار گرفته است.

[۷]. آخرین اساسنامه سازمان تأمین اجتماعی اساسنامه‌ای که در حال حاضر ملاک عمل قرار دارد، البته در اساسنامه‌های قبلی نیز بر مسئله‌ی استقلال سازمان تأمین اجتماعی تأکید شده است.

[۸] tripartism.

[۹]. بنگرید به ماده‌ی ۷ اصلاح شده‌ی اساسنامه‌ی سال ۱۳۸۹ بر اساس «اصلاح اساسنامه‌ی صندوق تأمین اجتماعی» (هیأت وزیران: ۱۳۹۱/۰۵/۱۱)؛ و همین‌طور بند «الف» ماده واحد «قانون اصلاح ماده (۱۱۳) قانون مدیریت خدمات کشوری و چگونگی تعیین مدیریت سازمان تأمین اجتماعی و صندوق‌های بازنشستگی و بیمه‌های درمانی» (مجلس شورای اسلامی: ۱۳۸۸/۱۲/۰۵).

[۱۰]. با استناد به ماده‌ی ۱۷ قانون ساختار نظام جامع رفاه و تأمین اجتماعی مصوب سال ۱۳۸۳.

[۱۱]. در ماده‌ی ۱۲۰ قانون کار جمهوری اسلامی ایران، اتباع بیگانه فقط در صورتی می‌توانند در ایران مشغول به کار شوند که دارای روادید و پروانه کار باشند.

[۱۲]. غیر از آن بنگرید به تبصره اول ماده‌ی ۴ قانون تأمین اجتماعی و همچنین قانون استخدام کشوری (مجلس شورای ملی: ۱۳۴۵/۰۳/۳۱) و اساسنامه‌ی جدید سازمان بازنشستگی کشوری (هیأت وزیران: ۱۳۸۲/۰۵/۲۲).

[۱۳]. همچنین بنگرید به ماده‌ی ۲ «آیین‌نامه بیمه‌ی اجتماعی روستاییان و عشایر» (هیأت وزیران: ۱۳۸۳/۱۱/۱۱).

[۱۴]. قشرهای بسیار بزرگی از طبقه‌ی کارگر نظیر کارگران کارگاه‌های خانوادگی، کارگران شاغل در مناطق آزاد و ویژه اقتصادی و کارگران شاغل در برخی نهادهای حاکمیتی و ایدئولوژیک، در دهه‌های پس از جنگ با ترفندهای حقوقی گوناگون از شمول قانون کار مستثناء شده‌اند و به همین دلیل الزامی برای پوشش تأمین اجتماعی در مورد آنها وجود ندارد.

[۱۵]. ظاهراً روحانیون و خادمین مساجد نیز طی توافقاتی که با سازمان تأمین اجتماعی در سال‌های ۱۳۸۳ و ۱۳۸۶ صورت گرفته است، می‌توانند به عنوان صاحبان حرف و مشاغل آزاد تحت پوشش این سازمان قرار بگیرند (بنگرید به پرتال خدمات حوزه‌های علمیه، کد خبر: ۱۰۸۵۴، تاریخ انتشار: ۱۳۹۶/۰۳/۱۶ و خبرگزاری مهر، کد خبر: ۵۴۸۲۴۷، تاریخ انتشار: ۱۳۸۶/۰۶/۱۷).

[۱۶]. بنگرید به مورد ۴ از بند «ب» قانون «اصلاح تبصره (۲) الحاقی ماده (۷۶) قانون اصلاح مواد (۷۲) و (۷۷) و تبصره ماده (۷۶) قانون تأمین اجتماعی مصوب ۱۳۵۴ و الحاق دو تبصره به ماده (۷۶) مصوب ۱۳۷۱» (مجمع تشخیص مصلحت نظام: ۱۳۸۰/۰۷/۱۴).

[۱۷]. شرکت‌ها و مؤسسات تابعه‌ی سازمان تأمین اجتماعی شامل موارد زیر هستند: «هلدینگ گردشگری تأمین اجتماعی»، «مؤسسه‌ی عالی پژوهش تأمین اجتماعی»، «شرکت‌ها و مؤسسات گروه تأمین»، «شرکت بازرگانی بین‌المللی تأمین اجتماعی»، «شرکت سرمایه‌گذاری تأمین اجتماعی (شستا)»، «بانک رفاه کارگران»، «مؤسسه خدمات بهداشتی، درمانی میلاد سلامت تهران»، «مؤسسه حسابرسی تأمین اجتماعی»، «شرکت گروه پزشکی همت»، «شرکت مشاور مدیریت و خدمات ماشینی تأمین»، «شرکت سرمایه‌گذاری خانه‌سازی ایران»، «شرکت رفاه گستر تأمین اجتماعی»، «مؤسسه املاک و مستغلات تأمین اجتماعی»، «انتشارات علمی و فرهنگی»، «شرکت میلاد سلامت تأمین اجتماعی (هلدینگ درمانی سازمان)»، «شرکت کار و تأمین»، «مؤسسه فرهنگی هنری آتیه»، «مؤسسه خدمات درمانی البرز کرج» (وبسایت رسمی سازمان تأمین اجتماعی، فهرست شرکت‌ها و مؤسسات تابعه، تاریخ بازیابی: ۱۳۹۶/۱۱/۱۹).

[۱۸]. surplus value

[۱۹]. جمع کل پرونده‌ها شامل بازنشستگان، از کار افتاده‌ها و فوت شده‌ها را مبنا قرار داده‌ایم.
[۲۰]. وزارت تعاون کار و رفاه اجتماعی با تخمین جمعیت تحت پوشش تمام صندوق‌های موجود، در گزارشی مدعی شده است که ۷۵ درصد مردم ایران در سال ۱۳۹۵، تحت پوشش بیمه‌های اجتماعی قرار داشته‌اند و این در حالی است که در کشورهایی نظیر بریتانیا، کانادا، فرانسه، و سوئد چیزی نزدیک به ۱۰۰ درصد جمعیت تحت پوشش بیمه‌های اجتماعی بوده‌اند (۱۳۹۶: ۲۱). البته مأخذ ادعاهای این گزارش در متن و منابع مشخص نشده است.

[۲۱]. آمار و ارقام مربوط به تعداد بیمه‌شدگان، تعداد بازنشستگان و تعداد کل مستمری‌بگیران در این جدول از سه سند: سازمان تأمین اجتماعی از نگاه آمار؛ ۱۳۴۰-۱۳۹۰ و سال‌نامه‌ی آماری سال‌های ۱۳۹۴ و ۱۳۹۵ سازمان تأمین اجتماعی اخذ شده‌اند.

[۲۲]. محاسبات محقق

[۲۳]. آمارهای سال‌های دهه‌ی ۹۰ از سالنامه‌ی آماری ۱۳۹۴ سازمان تأمین اجتماعی اخذ

شده‌اند.

[۲۴]. support ratio

- [۲۵]. داده‌های جدول شماره‌ی ۲ تا سال ۱۳۸۹ از گزارشات سالیانه‌ی منتشرشده در وبسایت رسمی صندوق بازنشستگی کشوری، و از سال ۱۳۹۰ تا سال ۱۳۹۴ از سالنامه‌ی آماری ۱۳۹۴ و آمارنامه‌ی سال ۱۳۹۵ صندوق بازنشستگی کشوری، اخذ شده‌اند.
- [۲۶]. صندوق بازنشستگی کشوری، در اسناد آماری خود، «بیمه‌شدگان» را «شاغلین» یا «کسورپردازان»، و «مستمری‌بگیران» را «حقوق‌بگیران بازنشسته» نامیده است.
- [۲۷]. محاسبات محقق
- [۲۸]. داده‌های گزارش سال ۱۳۸۶ با داده‌های گزارش سال ۱۳۸۷ صندوق بازنشستگی کشوری انطباق ندارند.
- [۲۹]. در وبسایت صندوق بازنشستگی کشوری داده‌ای برای شاغلین کسورپرداز در دو سال ۱۳۸۷ و ۱۳۸۸ وجود ندارد.
- [۳۰]. داده‌های سالنامه‌ی آماری ۱۳۹۴ و گزارش سالانه‌ی سال ۱۳۹۰، در مورد تعداد بازنشستگان در سال ۱۳۹۰ تفاوت دارند. من داده‌های سالنامه‌ی آماری ۱۳۹۴ را مد نظر قرار دادم.
- [۳۱]. البته باید توجه داشت که نسبت بیمه‌شدگان به مستمری‌بگیران سازمان تأمین اجتماعی در گزارش وزارت تعاون، کار و رفاه اجتماعی (۱۳۹۶: ۸۰ و ۸۱)، نه تنها با محاسبات ما هم‌خوانی ندارد، که حتی با گزارش‌های آماری سازمان تأمین اجتماعی نیز مغایر است (بنگرید به سازمان تأمین اجتماعی، ۱۳۹۱: ۱۳).
- [۳۲]. برای ملاحظه‌ی فهرست برخی از قوانینی که موجب تعهدات فوق شده‌اند مراجعه کنید به: مرکز پژوهش‌های مجلس شورای اسلامی، ۱۳۹۶: ۲۳ و ۲۴.
- [۳۳]. البته ظاهراً توافقی بر سر مبلغ بدهی‌های دولت به سازمان تأمین اجتماعی نیز وجود ندارد. در حالی که این سازمان مدعی است در سال ۱۳۹۴، ۱۱۸ هزار میلیارد تومان از دولت طلب داشته است، دولت (وزارت اقتصاد) بدهی خود را ۳۰ هزار میلیارد تومان اعلام کرده است و دیوان محاسبات آن را ۶۲ هزار میلیارد تومان دانسته است (مرکز پژوهش‌های مجلس شورای اسلامی، ۱۳۹۶: ۲۸).
- [۳۴]. میانگین مستمری‌ها را به شیوه‌ی زیر محاسبه کرده‌ایم: تعهدات بلندمدت سالیانه سازمان تأمین اجتماعی (مندرج در آمار ۵۰ ساله و سالنامه‌های سازمان تأمین اجتماعی)، تقسیم بر تعداد مستمری‌بگیران (پرونده)، تقسیم بر عدد ۱۲.

[۳۵] consumer price index (CPI).

- [۳۶]. میانگین مستمری‌های صندوق بازنشستگی کشوری برای سال‌های پیش از ۱۳۷۹، در دسترس محققین قرار ندارد.
- [۳۷]. محاسبات محقق: تعهدات بلندمدت سالیانه سازمان تأمین اجتماعی (مندرج در آمار ۵۰ ساله و سالنامه‌های سازمان تأمین اجتماعی)، تقسیم بر تعداد مستمری‌بگیران (پرونده)، تقسیم بر عدد ۱۲.
- [۳۸]. مقدار هزینه‌های متوسط ماهانه‌ی یک خانوار شهری در سال‌های مختلف، با مراجعه به فصول «هزینه و درآمد خانوار» در سالنامه‌های آماری کشور (پایگاه اینترنتی اطلاعات و نشریات مرکز آمار ایران، تاریخ بازیابی: ۱۳۹۶/۰۱/۲۵) به روش محاسباتی زیر حاصل آمده‌اند: جمع هزینه‌های متوسط غیرخوراکی، خوراکی و دخانی خانوارهای شهری در هر سال و تقسیم آن بر عدد ۱۲.
- [۳۹]. محاسبات محقق.
- [۴۰]. داده‌های این ستون با تفریق نرخ افزایش هزینه‌ی خانوار شهری از نرخ افزایش سالانه‌ی میانگین مستمری‌ها حاصل آمده‌اند.
- [۴۱]. اختلاف هزینه‌ی متوسط خانوارهای شهری از میانگین مستمری‌های بازنشستگی به درصد (محاسبه‌ی محقق).
- [۴۲]. مرکز آمار ایران هزینه‌ی خانوار شهری را برای سال‌های ۱۳۵۳، ۱۳۵۴ و ۱۳۵۵ اعلام نکرده است؛ بنابراین امکان محاسبه‌ی نرخ افزایش هزینه‌ی خانوار شهری نسبت به سال ۱۳۵۵ وجود ندارد.
- [۴۳]. نسبت به سال ۱۳۵۶.
- [۴۴]. نرخ جبران شکاف معیشتی سال ۱۳۵۸ را با کسر نرخ رشد هزینه‌های خانوار شهری مابین سال‌های ۱۳۵۶ تا ۱۳۵۸ از نرخ‌های رشد مستمری‌ها در این ۳ سال (۵۵٫۷ درصد) محاسبه کردیم.
- [۴۵]. نسبت به سال ۱۳۵۹.
- [۴۶]. نرخ جبران شکاف معیشتی سال ۱۳۶۱ را با کسر نرخ رشد هزینه‌های خانوار شهری مابین سال‌های ۱۳۵۹ تا ۱۳۶۱ از نرخ‌های رشد مستمری‌ها در این ۳ سال (۲۸٫۱) محاسبه کردیم.
- [۴۷]. نسبت به سال ۱۳۶۶.
- [۴۸]. نرخ جبران شکاف معیشتی سال ۱۳۶۹ را با کسر نرخ رشد هزینه‌های خانوار شهری مابین سال‌های ۱۳۶۶ تا ۱۳۶۹ از نرخ‌های رشد مستمری‌ها در همین مدت زمان (۵۲٫۶) محاسبه کردیم.

[۴۹] defined benefit (DB) pension plan

[۵۰] defined contribution (DC) pension plan

[۵۱] McKinsey & Co

[۵۲] World Bank

[۵۳] pay-as-you-go (PAYG)

[۵۴]. بنگرید به مقاله‌ی رامین معتمد نژاد با عنوان *انحصارها بر اقتصاد ایران چیره شده‌اند؛ اقتصاد سیاسی سرمایه‌داری ایران*، در *لموند دیپلماتیک* (تاریخ انتشار: ۲۰۱۲/۰۲/۲۷).

[۵۵]. بنگرید به بخش «د» از فصل چهارم تز دکتری نویسنده با عنوان «توان چانه‌زنی کارگران در ایران پس از انقلاب» در *دانشکده علوم اجتماعی دانشگاه علامه طباطبائی* (۱۳۹۶). این رساله به زودی در قالب یک کتاب توسط انتشارات آگه منتشر خواهد شد.

[۵۶]. برای اثبات این مدعا بنگرید به پانویس سوم از صفحه ۲۰۵ سالنامه‌ی آماری سال ۱۳۹۳ مرکز آمار ایران؛ جایی که علت کاهش کارکنان دولت در سال ۱۳۸۹ نسبت به سال قبل از آن، اجرای اصل ۴۴ قانون اساسی در وزارت اقتصاد و دارایی و همچنین وزارت ارتباطات ذکر شده است. همچنین اظهارات لطف‌الله فروزنده، معاون توسعه‌ی مدیریت و سرمایه‌ی انسانی دولت دهم، مبنی بر «خروج ۶۰۰ هزار نفر از سیستم» و کاهش ۲۴ درصدی نیروهای رسمی و پیمانی در زمان تصدیی دولت‌های نهم و دهم (خبرگزاری تسنیم، کد خبر: ۴۳۵۸۳۵، تاریخ انتشار: ۱۳۹۳/۰۴/۲۸)، خود شاهد دیگری بر مدعای فوق است.

[۵۷] replacement rate

[۵۸]. حداقل دستمزد سال‌های ۱۳۵۷ تا ۱۳۸۸ از جدول شماره‌ی ۱ مقاله‌ی «حداقل دستمزد در ایران» (مجله‌ی گفتگو: یزدانی، ۱۳۸۹: ۱۶۳-۱۶۵) اخذ شده‌اند. اطلاعات مربوط به سال‌های ۱۳۸۹ تا ۱۳۹۶ نیز با رجوع به بخشنامه‌های تعیین حداقل دستمزد سالانه (شورای عالی کار)، حاصل آمده‌اند.

[۵۹]. البته در ۳ سال، حداقل دستمزد بالاتر از ۳۰ درصد و در یک سال پایین‌تر از ۱۵ درصد رشد داشته است.

[۶۰]. داده‌های این ستون از مرکز داده‌های بانک مرکزی جمهوری اسلامی ایران (نرخ تورم و شاخص بهای کالاها و خدمات مصرفی، تاریخ بازیابی: ۱۳۹۶/۰۲/۱۲) اخذ شده‌اند.

[۶۱]. حداقل دستمزد واقعی برای سال‌های مختلف در این ستون به شیوه‌ی زیر محاسبه شده است: ضرب دستمزد اسمی هر سال در شاخص بهای کالاها و خدمات مصرفی سال ۱۳۹۵ و تقسیم عدد به دست آمده بر شاخص بهای کالاها و خدمات مصرفی سال مورد نظر.

[۶۲]. محاسبات محقق.

[۶۳]. وزیر تعاون کار و رفاه اجتماعی در مصاحبه با رسانه‌ها اظهار داشته است که ۷۰ درصد از جمعیت شاغلان کشور بیش از ۴۴ ساعت متعارف در هفته کار می‌کنند (خبرگزاری ایلنا، کد خبر: ۴۹۰۷۶۳، تاریخ انتشار: ۱۳۹۶/۰۲/۲۷)؛ دبیرکل کانون عالی انجمن‌های صنفی کارگران ایران (غلامرضا عباسی) نیز در مصاحبه با رسانه‌ها اعلام کرده است که ۶۰ درصد از کارگران کشور دو شغله هستند (خبرگزاری مهر، کد خبر: ۳۶۰۷۹۴۲، تاریخ انتشار: ۱۳۹۵/۰۲/۷). همچنین در رابطه با مسئله‌ی اضافه‌کاری و چند شغله بودن کارگران بنگرید به: خبرگزاری مهر، به نقل از مرکز آمار و اطلاعات راهبردی وزارت تعاون، کار و رفاه اجتماعی، کد خبر: ۲۸۴۸۵۳۱، تاریخ انتشار: ۱۳۹۴/۰۴/۱۲.

[۶۴]. در حال حاضر کار ۱۲ ساعته‌ی روزانه به عرف روابط کاری در ایران (خصوصاً در بخش خصوصی و با تأکید بیش‌تر در بازار کار اصطلاحاً شرکتی) بدل شده است. در سال‌های اخیر مکرراً با کارگرانی مواجه شده‌ام که شرط ۴ ساعت اضافه‌کاری اجباری در روز را به عنوان یکی از بندهای قرارداد موقت خود پذیرفته‌اند؛ به نظر می‌رسد که آرمان قرن نوزدهمی ۸ ساعت کار روزانه، در ایران قرن بیست و یکم به تدریج، به فراموشی سپرده می‌شود.

جرج سی. کامینیل

ترجمه‌ی ابراهیم محمودی

جامعه‌شناسی تاریخی ماتریالیستی و انقلاب‌ها



یکی از مضامین بنیادی جامعه‌شناسی تاریخی از سرچشمه‌های آن در نظریه‌ی اجتماعی تاریخی در قرون ۱۸ و ۱۹ میلادی تاکنون، گذار میان اشکال قرون وسطایی و مدرن جامعه بوده است. در واقع از این مضمون اصلی نسخه‌های متعددی ارائه شده که بر شمردن یکایک آن‌ها کار راحتی نیست. با این همه، نخ تسبیح همه‌ی این نُسخ، ترسیم دو دوران اجتماعی تاریخی مغایر با یکدیگر است، مشتمل بر مجموعه خصایص اجتماعی مشخص در مقام اشکال متمایز جامعه که متضمن تلقی تغییر اجتماعی نظام‌مند از شکلی به شکل دیگر است.

گرچه ممکن است شکل قدیمی‌تر جامعه منحصرأ در رابطه با قرون وسطای اروپایی تعریف نشود، با این حال در هر یک از موارد انجام‌چنین گذار بنیادی‌ای با اروپای عصر جدید به کمال خود می‌رسد، یا با آن مقارن است و یا این‌که در ظرف زمانی دوره‌ی جدید اروپایی که تقریباً از ۵۰۰ سال پیش آغاز شد، رخ می‌دهد. اشکال اجتماعی که در این گذار مطرح شدند بر حسب تقابل‌هایی نظیر «سنتی» و «مدرن»؛ اجتماع و جامعه، «فئودال» و «سرمایه‌داری»، «کشاورزی» و «تجاری»، «ساده» و «پیچیده»، و «اشرافی» و «بورژوازی» توصیف شده‌اند. خود فرآیند تاریخی تغییر در قالب عقلانی‌شدن فزاینده، تقدس‌زدایی، شهری‌شدن و یا تجاری‌شدن؛ بسط تقسیم کار، خیزش طبقه‌ی بورژوا؛ رشد سرمایه‌داری؛ و یا آش درهم‌جوشی از همه‌ی این فرآیندها یا فرآیندهایی مشابه فهمیده می‌شد که صرفاً «مدرنیزاسیون» نام می‌گرفت. این گذار نوعاً به منزله‌ی فرآیند وسیع‌تر تاریخی «پیشرفت» فهم شده است، مفهومی متلون که بنای اندیشه‌ی اجتماعی در عصر جدید بوده است (باترفیلد، ۱۹۳۱؛ کامینیل، ۱۹۸۷: ۶۱-۷۴؛ میک، ۱۹۷۶؛ وو، ۱۹۹۵: ۶-۸). البته برای اذعان به تباینی چشمگیر میان جوامع معاصر و پیشامدرن، لازم نیست تاریخ را به منزله‌ی امری جهانشمول و تک‌خطی تصور کرد که بی‌برو برگرد، از گذشته‌ی دور به سرمایه‌داری جدید می‌انجامد. خواه روایتی در باب پیشرفت تاریخی داشته باشیم و خواه نه، چنین

تباین گریزناپذیری به شدت با ایده‌ی انقلاب و بیش از همه با انقلاب کبیر فرانسه در ۱۷۸۹ گره خورده است. فی‌الواقع همچنانکه اثر کلاسیک اریک هابسباوم، عصر /انقلاب (۱۹۶۲) نشان می‌دهد، از ۱۷۸۹ بدین‌سو، ایده‌ی انقلاب اجتماعی با این تغییر اجتماعی دوران‌ساز درهم‌تنیده‌شده: دگرگونی عمیق سیاست، دولت و نهادهای اجتماعی که مصادف یا متناظرند با دگرگونی‌های حیات اقتصادی و اجتماعی. انقلاب فرانسه در مقام عنصری در گذار به جامعه‌ی جدید، و البته اغلب به‌عنوان لحظه‌ای اساسی، همچون نیروی محرکه و نیز سوژه‌ی اصلی جامعه‌شناسی تاریخی ترسیم شده است.

انقلاب فرانسه و جامعه‌شناسی تاریخی

در میان عناصر کلیدی تغییر اجتماعی که در همه‌ی مفهوم‌پردازی‌ها از گذار به رسمیت شناخته شده‌اند، توسعه‌ی جوامع از لحاظ مّلی یکپارچه، همراه با سازوبرگ دولتی کارآمد، در درجه‌ی اول اهمیت قرار دارد. توسعه‌ی دولت مدرن در برگزیده‌ی چرخشی اساسی از تفوق سیاسی پیشینِ موروثی و ممتازِ مبتنی بر زمین و زراعتِ اربابان فئودالِ مستقر در هر ناحیه، به سمت جامعه‌ی سیاسی برابانه‌تر و عقلانی‌شهری و تجاری در مقیاس مّلی فهم شده است. فرمول‌بندی کلاسیک این دگرگونی ذیل عنوان «انقلاب بورژوایی» بوده است؛ طبقه‌ی به لحاظ تاریخی پیشرو بورژواهای سرمایه‌دار که قدرت سیاسی را از دست‌ان طبّقه‌ی منسوخ اشرافِ زمیندارِ فئودال گرفته است. و این ایده مستقیماً از انقلاب فرانسه مشتق می‌شد. هنگامی که در برخی موارد گفته شود که این گذار، شکلی وساطت‌مند به خود گرفته، یا چه‌بسا به قدر دهه‌ها یا حتی قرن‌ها از سرعتش کاسته شده، و یا توسط اشراف مسلط «از بالا» انجام گرفته، در چنین مدلی عموماً انقلاب سیاسی متمایزی نسبت به انقلاب فرانسه مبنا قرار می‌گیرد (اندرسون، ۱۹۷۴: ۴۳۱؛ کامنیل، ۱۹۸۷: ۸-۱۷ و ۲۴). جز فرانسه،

نمونه‌های دیگری از انقلاب بورژوازی که پیش از جنگ اول جهانی در مورد اغلب دولت‌ها، به‌عنوان الگو ذکر می‌شدند عبارت بودند از جنگ داخلی انگلستان، انقلاب آمریکا و یا شورش‌های کانادای شمالی و جنوبی در ۱۸۳۷ و ۱۸۳۹.

وانگهی انقلاب فرانسه نه تنها سرنمونی برای ایده‌ی انقلاب بورژوازی است، به شکلی گسترده به‌عنوان عاملی اساسی در توسعه‌ی خود نظریه‌ی جامعه‌شناسی نیز شناخته می‌شود. شاید ابروین زیتلین به صریح‌ترین شکل این ایده را بیان کرده: «متعاقب انقلاب فرانسه، در برابر انقلاب و اسلاف روشنفکرش، واکنش رمانتیک - محافظه‌کار انجام گرفت. و در چنین زمینه‌ای بود که مفاهیم، نظریه‌ها و روش‌های جامعه‌شناسی شکل گرفت» (۱۹۸۷: XI). گرچه دیگر نظریه‌پردازان این امر را به شیوه‌های متفاوتی مشخص کرده‌اند (فی‌المثل سیدمن، ۱۹۸۳) با این حال، در این باب اجماعی گسترده وجود دارد که محک تجربه‌ی نظریه اجتماعی جدید، پیامدهای انقلاب فرانسه بود. قول بر این است که تأکید ایدئولوژی انقلاب بر برابری و حقوق فردی، آزادی‌های مذهبی، اقتصادی، سیاسی و دیگر آزادی‌های اجتماعی بوده، و «جریان ضد روشنگری» به نظم، هماهنگی و انسجام و اهمیت فکری توجه داشته و به جای فرد، کل اجتماعی را مورد توجه قرار داده است. به علاوه، انقلاب فرانسه به همراه خود آگاهی عمیقی درباره خود تاریخ به ارمغان آورده است و به همین اندازه، بالقوه بودن تغییرات دوران‌ساز اجتماعی که تأثیرات دیرپایی بر اندیشه اجتماعی داشته است. چه‌بسا گفتنش درست باشد که با بسط ایده‌های کارل مارکس، که هم نسبت به خود انقلاب و هم نسبت به جریان ضد روشنگری پاسخی انتقادی داشت، عناصر اساسی برای نظریه اجتماعی تاریخی جدید استقرار یافتند (کامنیل، ۲۰۰۰ ب).

علاوه بر این‌ها، از زمان انقلاب فرانسه بدین‌سو، هم تجربه و هم ایده‌ی انقلاب، جایگاهی مرکزی در اندیشه سیاسی و اجتماعی به طور کلی و نیز در نظریه‌ی اجتماعی تاریخی به شکل خاص اشغال کرده است. لیبرالیسم و نیز جمهوری‌خواهی

رادیکال ژاکوبینی برآمده از انقلاب، در سیاست فرانسه در قرن نوزدهم، در انقلاب‌های ۱۸۳۰ و ۱۸۷۱، و نیز در انقلاب ۱۸۴۸ که سراسر اروپا را درنوردید، جاری و ساری بوده‌اند. در قرن بیستم، انقلاب‌ها و ایدئولوژی انقلابی در سراسر کره‌ی خاک، از هر عامل دیگری برای توسعه‌ی اجتماعی و سیاسی اساسی‌تر بوده است. نه فقط نظریه و عمل انقلاب به حیاتش ادامه می‌داد بلکه این ایدئولوژی و نمونه‌ی سیاسی انقلاب ۱۷۸۹ فرانسه بود که همچنان پیشاروی همگان جلوه‌گری می‌کرد.

از سویی نیروهای سیاسی قدرتمندی همچون رژیم‌های فاشیست ایتالیا، آلمان، اسپانیا و پرتغال در کنار احزاب ارتجاعی‌ای که در جاهایی دیگر همچون خود فرانسه ظاهر شدند، به شکلی بنیادی با اصول روشنگرانه‌ی انقلاب به مخالفت برخاستند. از سوی دیگر، انقلابیون سوسیالیست نیز خود را در امتداد تاریخی آن‌چه در ۱۷۸۹ شکل گرفته بود می‌دیدند و عموماً، انقلاب پرولتاریایی را از منظر پویش طبقاتی، با «انقلاب بورژوایی» مشابه قلمداد می‌کردند. از این‌رو جای تعجب نداشت که همه‌ی طرف‌های درگیر در انقلاب روسیه، بر پیوند میان انقلاب‌های بزرگ فرانسه و روسیه اذعان داشتند و تا زمان فروپاشی اتحاد شوروی، میراث هر دو انقلاب در نظریه و عمل سیاسی بسیار برجسته می‌شد. وقتی در سال ۱۹۷۲ هنری کیسینجر از چوئن-لای نخست‌وزیر چین، درباره‌ی اهمیت انقلاب فرانسه نظر خواست، ئن‌لای چنین پاسخ داد که «هنوز برای اظهارنظر، زیادی زود است.»

و بالاخره اینکه ایده‌ی تغییر اجتماعی تاریخی و به ویژه نسخه‌های مختلف ایده‌ی پیشرفت، این پرسش را برانگیخت که پیشرفت، «برای رسیدن به کدام غایت؟». این ایده که تاریخ از مراحل متمایز و متعاقبی گذر می‌کند که به لحاظ اقتصادی، تفاوت‌هایی بنیادین با یکدیگر دارند به میانه‌های قرن هجدهم بازمی‌گشت. باین‌حال، با انقلاب فرانسه بود که به شکل مشخص ایده‌ی توسعه‌ی اجتماعی تاریخی در جامعه‌ی جدید، به نقطه‌ی اوج خود رسید (چیل، ۱۹۷۱؛ میک، ۱۹۷۶). ایده‌ی

«پایان تاریخ» در نظریه‌ی اجتماعی جدید لیبرال نمودی بارز داشته؛ هم به شکل خوشبینانه، آنطور که هگل در زمان خود از «پایان تاریخ» برحسب به کمال رسیدن بالقوگی‌های انسان مراد می‌کرد (۱۹۵۶: ۴۴۲، ۴۵۷) و نیز به شکلی تیره‌وتارتر، وقتی وبر از مهار انرژی‌های حیاتی انسان در «قفس آهنین» نهادهای مدرن سخن می‌گفت (وود، ۱۹۹۵: ۱۷۶-۷).

برخلاف چنین دیدگاهی که جامعه‌ی جدید سرمایه‌داری را پایان تاریخ انسان می‌دانت، مارکسیست‌ها، آنارشیست‌ها و دیگران همچنان، بر مفهوم تداوم توسعه‌ی اجتماعی در اشکال دیگر و به لحاظ کیفی متفاوت با جامعه‌ی موجود پافشاری کرده‌اند. در میان این خطوط نظری، مارکسیست‌ها البته در دامنه‌ای وسیع شامل صورتبندی‌های مختلف ماتریالیستی تاریخی، بیش‌ترین توفیق را در ارائه‌ی نظریه‌ی اجتماعی بسط‌یافته‌تر داشته‌اند. با این همه، جملگی این ایده‌ها هم در مقام هدفی انضمامی و هم در قامت سوژه‌ی نظریه‌ی اجتماعی تاریخی، پرسش دگرگونی‌های انقلابی اجتماعی و سیاسی بعدی را پیش کشیده‌اند. البته پافشاری بر ایده‌ی تغییر انقلابی جامعه‌ی جدید در راستای امری نو، با تأیید همگان نیز همراه نبوده: بیش‌تر لیبرال‌ها و دیگر متفکران غیرانقلابی از این می‌ترسیدند که ایده‌ی انقلاب به‌جای از کار انداختن دولت، به اقتدارگرایی بوروکراتیک بینجامد (و یا این‌که از بین رفتن دولت، نتیجه‌ای جز آشوب نداشته باشد). ممکن یا مطلوبش بدانیم یا خیر، انقلاب در مجموع موضوعی حیاتی برای نظریه‌ی اجتماعی باقی خواهد ماند و نظریه را ملزم می‌کند تا همراه انقلاب‌های پیشین و هر ارمغانی که برای آینده داشته پیشروی خود قرار دهد.

انقلاب بورژوازی و شیوه‌های تولید

به خاطر همه‌ی این دلایل، جامعه‌شناسی تاریخی به ماهیت انقلاب فرانسه در مقام واقعه‌ای تاریخی و نسبت آن با جامعه‌ی جدید سرمایه‌داری بسیار پرداخته است. به طور کلاسیک، ایده‌ی تلاقی میان منازعه‌ی سیاسی و دگرذیسی اجتماعی دوران‌ساز، در قالب ایده‌ی انقلاب بورژوازی بیان می‌شود. درحالی‌که این ایده مشخصاً در کار مارکس، خصوصاً در مانیفست کمونیست بیان شد و در کار تاریخ‌دانان مارکسیست صدایی رسا یافت (هابزبام، ۱۹۶۲؛ لوفور، ۱۹۴۷؛ سوبول، ۱۹۷۴)، برای بیش از یک قرن، به شکلی گسترده برای همگان و به ویژه محافظه‌کارترین تاریخ‌دانان نیز امری پذیرفته شده بود (کامنیل، ۱۹۸۷؛ دوئل، ۱۹۸۰). در واقع با در نظر گرفتن اینکه ایده‌ی انقلاب بورژوازی در نظریه‌ی مارکسیستی و نیز در اثبات حقانیت آشکار نقش تاریخی مبارزه‌ی طبقاتی اهمیتی اساسی دارد، اغلب بیان نمی‌شود که مارکس و انگلس، در مورد این مفهوم خود را وامدار تاریخ‌دانان لیبرال پیش از خود می‌دانستند (ساموئل، ۱۹۸۰). تحلیل کامل انقلاب فرانسه بر حسب این مفهوم زمانی منتشر شد که مارکس کودکی بیش نبود (میگنت، ۱۹۱۳) و تاریخی که جنگ داخلی انگلستان را انقلابی بورژوازی می‌دانست، پیش از تولد او منتشر شده بود (تیری، ۱۸۵۱). خود این مفهوم اول بار در زمان انقلاب فرانسه ظاهر شد، در قالب ایدئولوژی پیشرفت که انقلابیون از طریق آن از پروژه‌ی خود دفاع می‌کردند و بر بنیان ایده‌هایی بنا شده بود که به زمان جان لاک برمی‌گشت (کامنیل، ۱۹۸۷: ۷۲ و ۱۱۵-۱۱۷). در دوره‌ی بازگشت بوربون‌ها به سلطنت متعاقب شکست ناپلئون بناپارت، ایده‌ی پیشرفت تاریخی به رهبری بورژوازی در حال عروج که بنا به جبر اوضاع و احوال می‌بایست با اشراف منسوخ هم‌اوردی کند، نزد لیبرال‌ها و رادیکال‌ها به شکلی نسبتاً عام پذیرفته شد (ملون، ۱۹۵۸). شاید بزرگ‌ترین سخنگوی این دیدگاه گیزو تاریخ‌نگار بود (۱۹۷۲) و چه‌بسا میزان موفقیت این تلقی به عروج خود گیزو به مقام وزارت او بعد

نخست‌وزیری] سلطنت اورلئانیست‌های لیبرال که پس از انقلاب ژوئیه‌ی در ۱۸۳۰ بر سر کار آمدند مرتبط بود.

بنابراین از پی انقلاب فرانسه، عملاً توجه ایدئولوژیک خود انقلاب به منزله‌ی اصل اساسی نظریه‌ی اجتماعی تاریخی مورد قبول همه‌ی آنهایی قرار گرفت - لیبرال‌ها، رادیکال‌ها و سوسیالیست‌ها - که خود را با آرمان انقلاب همراه می‌دیدند. با درهم‌آمیختن پنداشت در مورد حرکت تاریخ که از مراحل متمایزی گذر می‌کند و در جامعه‌ی مبتنی بر تجارت به اوج خود می‌رسد، با این ایده که تمدن جدید از طریق عروج زندگی شهری از دل جامعه‌ی روستایی قرون ظلمانی بربروار ظاهر شده، این دیدگاه در قالب یک روایت تاریخی فراگیر، به طبقه‌ی متوسط شهری یعنی بورژوازی‌ای که زحمت کار یدی بر شانه‌های سنگینی نمی‌کند و درعین حال، از امتیازات اشرافی هم برخوردار نیست، نقشی قهرمانانه اعطا کرد. حتی مارکس و انگلس نیز که برای انقلاب طبقاتی دیگری جهت براندازی جامعه‌ی سرمایه‌داری فراخوان می‌دادند، به دستاوردهای پیشین این بورژوازی «قهرمان» اعتباری تام بخشیدند (۱۹۷۶: ۴۸۶-۹).

اگر چیزی که الن میک‌سینزود «پارادایم بورژوازی» می‌نامد (۱۹۹۱: ۱-۱۹) تأثیری نافذ بر اندیشه‌ی اجتماعی جدید داشته، این تأثیر هیچ کجا بیش‌تر از نظریه‌ی مارکسیستی نبوده است. در دل اندیشه‌ی مارکسیستی این ایده جای گرفته که توسعه‌ی اجتماعی تاریخی از طریق تناقضات استثمار طبقاتی و مبارزه‌ی طبقاتی به پیش رانده می‌شود. بر طبق ایده‌ی مراحل تاریخی که به نحو اقتصادی تعریف شده و توسط آدام اسمیت و دیگران در قالب «شیوه‌های امرار معاش» پی‌درپی بیان شده بود، تحلیل تاریخی مارکسیستی بر حسب استثمار طبقاتی «شیوه‌های تولید» صورت‌بندی شد. مفهوم کلیدی مارکس از مبارزه‌ی طبقاتی به شکلی تنگاتنگ با

نمونه‌ی انقلاب طبقاتی بورژوازی مرتبط شد و بدین ترتیب، انقلاب فرانسه در جایگاهِ الگو و الهامی دیرپا و به همان اندازه، نقطه‌ی ارجاعی مداوم قرار گرفت.

انقلاب بورژوازی به منزله‌ی لحظه‌ای اساسی فهمیده می‌شد که تفوق سیاسی طبقه‌ی حاکم، در گذار تاریخی از فئودالیسم به سرمایه‌داری واگذار می‌شد. در عوض مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر در درون سرمایه‌داری - اکثریت وسیع جامعه - به منزله‌ی به اوج خود رسیدن این انتقالِ تفوق سیاسی از طریق «انقلابی پرولتری» درک می‌شد. از آن‌جا که پرولتاریا منافع «جزئی» طبقه‌ی حاکم پیشین برای در دست داشتن مالکیت خصوصی ابزار تولید را نداشت، و طبقه‌ی دیگری را نیز استثمار نمی‌کرد، چنان تفوقی را در جهت خاتمه‌بخشیدن به خود جامعه‌ی طبقاتی، و نیز پایان دادن به دولت به منزله‌ی ابزار قدرت و سرکوب به کار می‌بست. بنابراین تاریخ مبارزات طبقاتی که از طریق تاریخ‌نگاران لیبرال با جزئیات روایت شده بود، نه در سرمایه‌داری که در جامعه‌ی کمونیستی بی‌طبقه به پایان واقعی خود می‌رسید.

ورای چنین پیوند ساختاری کلی میان انقلاب بورژوازی و پرولتری، خط‌وربط‌های مستقیمی هم میان این دو وجود داشت. پیش از همه اینکه طبقه‌ی بورژوا که در انقلاب پیشین توفیق یافته بود، در واقع همان طبقه‌ی سرمایه‌داری تلقی می‌شد که قرار بود در انقلاب بعدی مغلوب شود. دستاوردهای محقق شده (یا لاقلاً مبادرت شده) توسط انقلاب بورژوازی - نظیر خاتمه‌دادن به امتیازات ویژه، غلبه بر خرافات، برگزیدن از آفاق جامعه‌ی محلی، به ارمغان آوردن عقلانیت و کارآیی برای زندگی پیچیده‌ی اجتماعی، استقرار آزادی‌های فردی، ترویج آموزش و آزادسازی زنان و بردگان - قرار بود توسط پرولتاریا حفظ شود و هرچه بیش‌تر گسترش یابد. در واقع در نظر مارکس بورژوازی و پرولتاریا بیش از آنکه مطلقاً ضد هم باشند، ادامه‌ی هم‌اند، تا آن اندازه که مارکس بر این نظر بوده که از جایی که بورژوازی از انجام وظایفش در نسبت با ایده‌ی انقلاب بورژوازی به نحوی موفق یا کامل شانه خالی کند، این وظایف

باید بر عهده‌ی پرولتاریا گذاشته شوند (دراپر، ۱۹۷۸: ۲۲۹-۴۹). این ایده به شکل تام و تمام در ایده‌ی «انقلاب مداوم» تروتسکی تجلی یافت که مطابق آن، انقلاب با مأموریت اصلاحات بورژوازی آغاز و در ادامه با پیروزی کمونیسم، بر دوش پرولتاریا گذاشته می‌شود. به این ترتیب برای بسیاری از مارکسیست‌ها، ایده‌ی پیوند پایدار میان این دو شکل از انقلاب به حیات خود ادامه داد (اندرسون، ۱۹۷۴: ۴۳۱؛ تروتسکی، ۱۹۳۱).

مفهوم شیوه‌ی تولید، در مارکسیسم ساختارگرا که در فرانسه‌ی پس از جنگ جهانی دوم ظاهر شد، اهمیت نظری خاصی یافت. غالب این مارکسیست‌ها که شدیداً به مسائل سیاسی دلمشغول بودند، صرفاً بر تحلیل تاریخی که توسط خود مارکس ارائه شده بود اتکا می‌کردند و مقوله‌ی شیوه‌های تولید را که توسط او پیشنهاد شده بود به طرق مختلف در زمینه‌های تاریخی‌ای که او هرگز به آنها نپرداخته بود، به کار می‌بستند (هابزبام، ۱۹۶۵: ۵۹-۶۵). در دوره‌ی استالینیسیم چنین تحلیلی کاملاً به شکل مکانیکی درآمد و عموماً آشکالی سردستی [۱] به خود گرفت که تابع ملاحظات سیاسی بود.

مسئله‌دارتر از چنان قضاوت‌های سردستی/ی، محدودیت‌های سفت‌وسختی بود که نسبت به تحلیل اجتماعی و سیاسی روا داشته می‌شد، هم در رابطه با آن شکل‌هایی از جامعه که مارکس به آنها پرداخته بود و هم مشخصاً در مورد جوامع سرمایه‌داری که در دهه‌های ۵۰ و ۶۰ میلادی ظاهر شدند. همچنان‌که اندیشه‌ی اجتماعی مارکسیستی در دانشگاه‌ها مرتبه‌ای نو می‌یافت، مسائل جدید در مورد فرهنگ و فلسفه - و پدیده‌های اجتماعی جدیدی نظیر رشد «طبقه‌ی متوسط» یقه‌سفید - به گزاره‌های تحلیلی پیچیده‌تر و منعطف‌تر در مقایسه با تحلیل‌های جبرگرایانه‌ی اقتصادی و تقلیل‌گرای مارکسیسم «رزمنده»، احساس نیاز می‌شد.

مارکسیسم ساختارگرا چنین نیازی را با تأکید سفت‌وسخت بر صورت‌بندی نظری از شیوه‌های تولید تاریخی در عین تصریح این نکته که هیچ جامعه‌ای صرفاً از یک شیوهی تولید تشکیل نشده، پُر کرد. در عوض جوامع، «صورت‌بندی‌های اجتماعی» محسوب می‌شدند، متشکل از بیش از یک شیوهی تولید (اندرسون، ۲۲: ۱۹۷۴). درحالی‌که یک شیوهی تولید، مسلط قلمداد می‌شد، روابط اجتماعی قابل مشاهده، بازتابندهی «مفصل‌بندی» از میان بیش از یک شیوهی تولید در یک صورت‌بندی اجتماعی بودند. از همه مهم‌تر، درحالی‌که مطابق با اندیشه‌ی مارکسیستی رسمی، این امری پذیرفته شده بود که «مبنای اقتصادی» در یک صورت‌بندی اجتماعی عامل تعیین‌کننده است، حالا گفته می‌شد که به‌خاطر مفصل‌بندی شیوه‌های تولید، اقتصاد تنها در «وهله‌ی نهایی» عامل تعیین‌گر است (آلتوسر، ۱۹۷۰: ۱۱۱-۱۳).

با این حال رویکرد ساختارگرا در جهت انعطاف‌پذیری بیش‌تر نظریه‌ی مارکسیستی، تأکید داشت که به منزله‌ی یک شرط، نظریه بر شواهد تجربی، مخصوصاً بر آن‌چه که به معنایی موسّع، «تاریخی‌گرایی» قلمداد می‌شد، مقدم است (آلتوسر، ۱۹۷۰: ۱۲). مشاهدات برای بسط نظریه ضروری‌اند، نظریه‌ای که گفته می‌شد توسط مارکس فراهم آمده و مقولات نظری او از طریق مفصل‌بندی شیوه‌های تولید، تکافوی همه‌ی مسائل پیش‌روی تحلیل را می‌کند. در نتیجه، چنین نظریه اجتماعی‌ای صرفاً مستحضر [۲] به عناصر اصلی «پارادایم بورژوازی» نبود - توالی تاریخی شیوه‌های تولید که به انقلاب بورژوازی و در نهایت به انقلاب پرولتری منتهی می‌شود - بلکه در عوض، این عناصر نه فقط برای تحلیل تاریخی که برای هر نوع تحلیل اجتماعی معاصر به عنصری بنیادی بدل می‌شوند.

باوجوداین با نگاه به گذشته، مشخصاً روشن می‌شود که در هرگونه تلاش برای ترجمان از امر انتزاعی به انضمامی از شرح مجمل تاریخی مارکس از تاریخ جامعه‌ی

طبقاتی، هنوز مسائل اساسی پرشماری باقی مانده بود. برای شروع می‌توان به دوتا از مهم‌ترین کارهای مارکس اشاره کرد که در آن‌زمان عملاً ناشناخته بود: دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴ پاریس در ۱۹۳۲ منتشر شد و گروندریسه، تنها در ۱۹۷۳ به شکل کامل به چاپ رسید. (کلّ گروندریسه میان سال‌های ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۱ در مسکو چاپ شد اما دور از ذهن نبود که بنا به اقتضای دوران، عملاً ناشناخته بماند. گرچه نُسخی از آن در برلین و ایتالیا در دهه‌ی ۱۹۵۰ به چشم خورد اما کل اثر تا ۱۹۶۸ در فرانسه و تا ۱۹۷۳ در انگلستان در دسترس نبود.) در کنار کاستی کلی تحلیل تاریخی مارکسی در طول دوره‌ی کمینترن، این متون با بیش‌تر تحولات نظریه‌ی مارکسیستی مورد اشاره به دشواری سر سازگاری داشتند. به‌علاوه همچنان که اریک هابزبوم در مقدمه‌اش بر آن بخش از گروندریسه که به جوامع پیشاسرمایه‌داری مربوط است (صورتبندی‌های اقتصادی پیشاسرمایه‌داری [۳]) به تفصیل بحث کرده، شیوه‌های تولید و نظم و ترتیب‌شان را می‌توان به هر چیزی تعبیر کرد جز امری مُسَلَّم. هابزبوم با یادآوری بحثی که در باب شیوه‌های تولید در مقدمه‌ی *ادای سهمی بر نقد اقتصاد سیاسی* توسط مارکس ارائه شده، تأکید می‌کند:

این به بدان معنا نیست که ما مجبوریم فهرست دوران‌های تاریخی که مارکس در این کتاب و یا در *صورتبندی‌های اقتصادی پیشاسرمایه‌داری* ردیف کرده، به‌عنوان امری مُسَلَّم قبول کنیم. همچنان که خواهیم دید، کم‌تر بخشی از اندیشه‌ی مارکس به اندازه‌ی فهرست فوق‌الذکر، توسط صدیق‌ترین پیروانش مورد بازبینی قرار گرفته - البته نه ضرورتاً با برهان‌هایی برابر - و نه خود مارکس و نه انگلس در باقی عمرشان نسبت به آن رضایتی نداشتند. این فهرست و بخش اعظم بحثی که در پس صورتبندی‌های اقتصادی پیشاسرمایه‌داری نهفته، نه برون‌دادِ نظریه بلکه نتیجه‌ی مشاهده است. نظریه‌ی عمومی ماتریالیسم تاریخی تنها مستلزم توالی شیوه‌های تولید

است، و مبین هیچ‌گونه الزامی در مورد شیوه‌های تولیدی مشخص و یا نظم از پیش معین خاصی نیست. (۱۹۶۵: ۱۹-۲۰)

به‌علاوه حتی در جایی که شیوه‌های تولید و ترتیب‌شان به شکل جدی مورد پرسش نبود - مثلاً در مورد گذار اساسی و منحصربه‌فرد میان فئودالیسم و سرمایه‌داری در اروپا - هابزباوم تصریح می‌کند که همچنان بیش‌تر قضیه محل شک و شبهه است. در مباحثه‌ای که بر سر این گذار توسط داب و سوئیزی در دهه‌ی ۵۰ میلادی راه افتاد و در دهه‌ی ۶۰ با مشارکت‌کنندگانی تازه‌نفس ادامه یافت، موضوع حیاتی، چپستی «محرک اصلی»‌ای عنوان شد که تبیین‌کننده‌ی تطور مشخص فئودالیسم به سرمایه‌داری بر حسب «تناقض‌های درونی فئودالیسم» باشد (هابزباوم، ۱۹۶۵: ۴۵). قرائت دقیق این مباحثه که در دهه‌ی ۷۰ نیز ادامه یافت، آشکار می‌کند تا چه حد برخی از بهترین نظریه‌پردازان و تاریخ‌نگاران مارکسیست آن روزگار، وادار شده بودند تا بخاطر انجام وظیفه‌ی خوفناک ساختن یک روایت منسجم و کامل از ماتریالیسم تاریخی، آن‌هم درست در باب مقبول‌ترین ایده‌ی مارکس در مورد تاریخ جوامع طبقاتی، به دور خود بچرخند (هیلتون و دیگران، ۱۹۷۶).

برهم‌نهاد پری اندرسون

دقیقاً در مواجهه با این مسائل - هویت و رابطه میان شیوه‌های تاریخی تولید؛ مشخصاً ماهیت گذار از فئودالیسم به سرمایه‌داری؛ پویش تاریخی مشخصی که به عروج سرمایه‌داری در اروپا انجامید؛ رابطه و قوت و ضعف ملاحظات تاریخی گوناگون مارکس - بود که پری اندرسون به نحوی درخشان به برهم‌نهاد نظریه‌ی مارکسی با تاریخ جوامع پیشاسرمایه‌داری در اروپا دست زد (a۱۹۷۴، b۱۹۷۴). در کار اندرسون ایده‌ی انقلاب بورژوازی جایگاهی خاص دارد. اولین کار او مشخصاً از این بحث می‌کند که در نتیجه‌ی پیش‌رس بودن توسعه‌ی اجتماعی انگلستان، جنگ

داخلی انگلستان در قرن هفدهم نتوانست در قامت انقلابی بورژوازی ظاهر شود، و به دگرگونی واسطه‌مند و ناقص دولت و طبقه‌ی حاکم انجامید و این به نوبه‌ی خود، تأثیراتی منفی بر سرمایه‌داری بریتانیا و توسعه‌ی سیاست طبقاتی داشته است (اندرسون، ۱۹۶۴). کتاب *موسّع دوجلدی او درباره‌ی جامعه‌ی طبقاتی پیشاسرمایه‌داری*، با وعده‌ی انتشار جلد سومی در باب «زنجیره‌ی بزرگ انقلاب‌های بورژوازی»، مشخصاً به شکلی ناگهانی در مقطع بحران نهایی مطلقه‌گرایی فنودال پایان می‌یافت (۱۱۱۹۷۴: a). هرچند مجلد موعود هیچ‌گاه بیرون نیامد و خود مفروضات نظری کتاب‌ها نیز همچنانکه خواهیم دید، محل پرسش قرار گرفت، ایضاً اندرسون در باب موضوعات و مباحث در درون نظریه‌ی اجتماعی تاریخی مارکسی در باب تاریخ جامعه‌ی طبقاتی پیشاسرمایه‌داری، همچنان دستاوردی قابل توجه است. درواقع امروز معلوم شده که کار اندرسون برای جامعه‌شناسی تاریخی، مشخصاً در باب فهم فنودالیسم و دولت مطلقه اهمیتی پایا داشته است.

در دل کار اندرسون، هم به لحاظ گستره‌ی تاریخی هزارساله‌اش و هم شمول جغرافیایی آن در پهنه‌ی کل کره‌ی خاکی، مفهوم الگوی یکتای توسعه‌ی اجتماعی تاریخی اروپا قرار دارد. نخستین عنصر یکتا - که در تحلیل اندرسون در مورد توسعه‌ی متعاقب سرمایه‌داری عنصری حیاتی است - «شیوه‌ی تولید برده‌داری» در مدیترانه‌ی عصر باستان بود که اندرسون، شهرنشینی زودرس در دولت-شهرهای کلاسیک را به آن نسبت می‌دهد (۱۹-۲۷۱۹۷۴: b). در تحلیل اندرسون، توسعه‌ی گسترده‌ی تمدن شهری، در غیاب یک اقتصادکارگاهی شهری درخور، مستقیماً بر استعمار تولیدگران برده در مقیاسی وسیع اتکا داشت (۲۴۱۹۷۴: b). از آن‌جاکه تأمین برده، به جنگ متکی بود - و به‌ویژه به جنگ‌های توسعه‌طلبانه - ظرفیت این شیوه‌ی تولید برای بازتولید خود، به شکل درون‌زا محدود بود. امپراتوری روم با احاطه‌ی کل اروپای غربی تا کرانه‌های اسکانندیناوی و بریتانیا، بخش مسکون اعظمی

از آلمان، از جنوب آفریقا تا صحرا، و از میانه‌ی خاور نزدیک تا مناطق پُرمنازعه‌ی آسیای مرکزی، ناگزیر از دفاع از این گستره‌ی پهناور بود؛ بنابراین در تحلیل اندرسون، روم از جریان ورود بردگان که برای حفظ خصلت شهری‌اش ضروری بود، محروم شد (b: ۷۶-۸۱۹۷۴).

در تبیین اندرسون فروپاشی این تمدن زودرس شهری به واسطه‌ی تجاوز ژرمن‌ها (هجوم «بربرها») تسهیل شد، و به امتزاجی انجامید میان روابط اجتماعی پیشا-شهری با عناصری باقی مانده از تمدن کلاسیک مبتنی بر شیوه‌ی تولید برده‌داری: ... شیوه‌ی تولید فتوالی در اروپا نتیجه‌ی امتزاج عناصر آزادشده از برخورد و انحلال دو شیوه‌ی متضاد تولیدی و مقدم بر آن بود: شیوه‌ی تولید برده‌داری عهد باستان کلاسیک و شیوه‌های تولید بدوی اشتراکی قبائل پیرامون آن [۴]. (a: ۴۱۷۱۹۷۴)

اندرسون با اشاره به هابزباوم در باب «تورم» نظری در کاربست مفهوم فتودالیسم، که تقریباً درباره‌ی تمامی تجارب تاریخی جهان به کار گرفته شده، دو نکته‌ی تحلیلی بسیار ارزشمند پیشنهاد می‌کند که بر قرائت بی‌سابقه و پربصیرت او از مارکس، همراه با ارجاع به بهترین کارها در مورد تاریخ قرون وسطی متکی بود.

نکته‌ی اول که بر مبنای ملاحظات حاصل از مباحثه‌ی داغ مارکسیستی بر سر گذار از فتودالیسم به سرمایه‌داری مبتنی بود (هیلتون و همکاران، ۱۹۷۶: ۵۷-۶۱ و ۷۰-۱)، به تأکید خود مارکس در مورد خصلت «فرااقتصادی» تصاحب مازاد در شیوه‌های پیشاسرمایه‌دارانه‌ی تولید در تقابل با ویژگی مشخصاً اقتصادی تصاحب مازاد در سرمایه‌داری اشاره داشت:

تمامی شیوه‌های تولید در جوامع طبقاتی پیش از سرمایه‌داری، کار مازاد تولیدکنندگان بی‌واسطه را از طریق قهر فوق اقتصادی استخراج می‌کردند. سرمایه‌داری نخستین شیوه‌ی تولید در تاریخ است که وسایلی که از طریق آن مازاد از

تولیدکننده‌ی مستقیم بیرون کشیده می‌شود، از لحاظ شکل «منحصراً» اقتصادی است-قرارداد کار: مبادله‌ی برابر بین عواملی آزاد که ساعت به ساعت، روز به روز، نابرابری و ستم می‌آفریند. تمامی دیگر شیوه‌های پیشین استثمار از طریق اصول فوق اقتصادی عمل می‌کردند مانند اصول خویشاوندی، رسم و رسوم، اصول مذهبی، حقوقی یا سیاسی ... «روبناهای» خویشاوندی، مذهب، قانون یا دولت ضرورتاً در ساختار سازنده‌ی شیوه‌ی تولید در صورتبندی‌های اجتماعی پیشاسرمایه‌داری وارد می‌شوند. آن‌ها مستقیماً در شبکه‌ی «درونی» استخراج مازاد دخالت می‌کنند، درحالی‌که بر عکس، در صورتبندی اجتماعی سرمایه‌داری، که نخستین صورتبندی در تاریخ است که اقتصاد را به‌عنوان نظم رسماً خودکفا جدا می‌کند، پیش‌شرط‌های «بیرونی» آن را فراهم می‌آورند. [۵] (a:۴۰۳۱۹۷۴)

گرچه اندرسون این نکته را از جلد سوم کاپیتال مارکس استنباط کرد (۱۹۵۰:۷۹۰-۲)، اما تا پیش از این، تقابل میان شیوه‌های تولید سرمایه‌دارانه و پیشاسرمایه‌دارانه این‌چنین برجسته نشده بود.

اندرسون استدلال می‌کند که

طبقه‌بندی موشکافانه و دقیق این ترکیب‌های حقوقی و سیاسی پیش‌شرط تثبیت گونه‌شناسی جامع شیوه‌های تولید پیشاسرمایه‌داری است. در واقع روشن است که همپوشانی پیچیده‌ی استثمار اقتصادی با نهادها و ایدئولوژی‌های فوق اقتصادی، حیطه‌ی فراخ‌تری را برای شیوه‌های ممکن تولید پیشاسرمایه‌داری به وجود می‌آورد، حیطه‌ای فراخ‌تر از آنچه با تعمیم نسبتاً ساده و عظیم خود شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری استنتاج می‌شود. ... امکان وجود شیوه‌های گوناگون تولید پساقبیله‌ای و غیربرده‌داری و پیشاسرمایه‌داری، ذاتی سازوکار آنها در استخراج مازاد است. [۶] (a:۴۰۴۱۹۷۴)

اندرسون با تشخیص توالی شیوه‌های تولید منحصر به فرد در اروپا، که ابتدا به شکل اجتماعی فنودالیسم و سپس توسعه‌ی سرمایه‌داری انجامید، با گسترش

کاربست نظری اصطلاحات جوامع «فئودال» و «شبه‌فئودال» در مورد جاهای دیگر جهان مخالفت کرده و در عوض خواستار ارائه‌ی تحلیل‌های تاریخی ماتریالیستی اصیل در مورد جوامع غیرغربی است. او از این بحث می‌کند که شیوه‌های بسیار متفاوتی برای اربابان صاحب زمین جهت تصاحب مازاد از دهقانان وجود داشت: «عملاً شکل‌هایی از نظام زمین‌داری در این معنا در هر صورت‌بندی اجتماعی پساقبیل‌های که متکی بر برده‌داری یا کوچ‌نشینی نبود، آشکار می‌شد. ... سازمان خاص آن‌ها در یک نظام منسجم عمودی با حاکمیتی تکه‌تکه و مالکیتی نردبانی، شیوه‌ی تولید فئودالی را در اروپا متمایز می‌کرد» [۷] (a:۴۰۸۱۹۷۴). تأکید بر وجود شیوه‌های تولید پیشاسرمایه‌داری که هرگز توسط مارکس مشخص نشدند، آن جنبه‌ای از کار اندرسون است که کم‌تر به آن توجه شده. در واقع شناسایی طیف گسترده‌ای از شیوه‌های تولید پیشاسرمایه‌دارانه توسط اندرسون که باید بر مبنای نظام‌های استثمار دهقانان توسط اربابان وجود داشته باشند، و این‌که مشخصاً تنها یک فرم ویژه با فئودالیسم متناظر است، سهم عمده‌ی نظری اندرسون است.

دومین سهم اندرسون تشخیص حاکمیت تکه‌تکه، به‌عنوان مبنای خاص فئودالیسم در مقام یک شیوه‌ی تولید است که این یکی بیش‌تر از قبلی مورد توجه قرار گرفته، هر چند به اندازه‌ی کافی نتوانست توجهات را به دگرگونی خاص روابط اجتماعی مابین قرون ۱۰ و ۱۱ میلادی جلب کند. در واقع تاریخ‌نگاران قرون وسطی تصاحب مستقیم قدرت سیاسی حاکم توسط اربابان محلی و منطقه‌ای، به دنبال تجزیه‌ی قدرت سلطنتی کارولنژین‌ها [۸] را مشخصاً به منزله‌ی پایه‌ی دگرگونی «فئودال» اروپا در این دوره تشخیص داده‌اند- زیرا قسمت عمده‌ی عایدات اربابان هرچه بیش‌تر، به بستن مالیات‌های محلی، جریمه‌های قانونی و اعطای انحصارها وابسته می‌شد (کامینیل، ۲۰۰۰). به‌رغم توجه نظری به فئودالیسم در مباحثه بر سر گذار، هیچ‌یک از این مشارکت‌کنندگان، حاکمیت تکه‌تکه را به‌عنوان مبنای تصاحب

مازاد توسط اربابان شناسایی نکرده بودند. در تأسیس شیوه‌ی تولید فئودالی، تشخیص اندرسون در باب ویژه بودن این فرم مشخص قدرت سیاسی که «روبنایی» فرض می‌شد، مشارکتی عمده در بحث بود.

همزمان تلقی اندرسون از ترکیب شیوه‌های تولید برده‌داری و ژرمانیک، توسعه‌ی شهرها در درون چارچوب جامعه‌ی فئودالی - و زمینه‌ساز بنیادی برای عروج بورژوازی - را پیشفرض قرار می‌نهد. در مباحثه در باب گذار تأکید بر این بود که توسعه‌ی شهرها در «خلل و فرج» فئودالیسم اتفاق افتاده، و اندرسون با بحث از درون‌زاد بودن توسعه‌ی شهرها در درون شیوه‌ی تولید فئودالی، چرخشی در نگاه به این مسئله ایجاد کرد و صحنه را برای مفهوم‌پردازی مارکسیسم ساختاری کلاسیک در مورد دولت مطلقه مهیاتر کرد. اندرسون با این استدلال که بحران عمومی اروپا یک قرن پس از طاعون سیاه (۱۳۵۰-۱۴۵۰)، مشخصاً تضعیف موقعیت اربابان فئودال را در مقام دارندگان حاکمیت تکه‌تکه در پی داشت، عنوان می‌کند که اربابان فئودال با توجه به قدرت قهرآمیز فرااقتصادی به بازسازی موقعیت خود پرداختند، آن هم از طریق چرخش به سوی سلطنت‌های ملی در حال عروج و کسب موقعیت‌هایی در درون آنها که عموماً به‌عنوان «دولت مطلقه» شناخته می‌شوند.

اندرسون در همان حین که امکان وجود شیوه‌های تولید جدید، بیرون از اروپا را گشوده می‌گذارد، تحلیلش در مورد توسعه‌ی تاریخی اروپا را به تعبیر مارکس محدود می‌کند. در واقع بر طبق همین تعبیر، او چیزی را پیشنهاد می‌کند که چه‌بسا شناخته‌شده‌ترین سهم او در جامعه‌شناسی تاریخی باشد که عبارت است از فهم دولت مطلقه در مقام «تجدید قوا و بازآرایی سازوبرگ سلطه‌ی فئودالی» (a: ۱۸۱۹۷۴). طبقه‌ی حاکم فئودال به جای این‌که حاکمیت تکه‌تکه را مستقیماً تصاحب کند، ادارات دولتی را اشغال کرد - و مشخصاً به‌عنوان دارایی مال خود کرد - که در نهایت بر مبنای دعوای فئودالی در باب شاه در مقام ارباب مافوق استوار بود. در پاسخ به

آشوب برآمده از بحران فئودالی، و نیز قدرتمندتر شدن موقعیت دهقانان در نسبت با اربابان‌شان، عروج دولت‌های مطلقه منادی دوره‌ای بود از مالیات‌ستانی مرکزی فرآینده، قدرت مردم گسترده‌تر مؤثر دولتی متمرکز و وابستگی فرآینده به دولت برای حفاظت از منافع طبقه‌ی حاکم. بنابراین تصاحب مازاد فراققتصادی توسط اربابان فئودال به‌عنوان دارندگان مستقیم قدرت سیاسی حاکمانه، به اشکال متنوعی از مداخله‌ی آنها در ساختارهای مرجع و درهم‌پیچیده‌ی نهادهای سیاسی راه می‌داد، در همان زمان که عایدات قابل توجهی از مالکیت بر املاک و دیون متنوع فئودالی از مستأجران‌شان نصیب‌شان می‌شد (۴۲۱۹۷۴-۲۹: a).

باین حال همزمان، مارکسیسم ساختارگرا، دولت مطلقه را از طریق رشد مداوم زندگی شهری و بورژوازی در قامت یک طبقه، «به شکل چندجانبه‌ای تعیین یافته» [۹] می‌دانست (۳۹۱۹۷۴: a). بنابراین در تحلیل اندرسون، دولت فرانسه در رژیم سابق، هم سنگر اشراف فئودال را مستحکم می‌ساخت، و هم عاملی بود در ترویج بسط چیزی که سرانجام در قامت یک طبقه‌ی حاکم رقیب ظاهر شد. رشد مداوم دولت مطلقه، تناقضات اساسی را بدان حد رساند که امور به شکلی ناگزیر کن فیکون شد: «حُکم دولت مطلقه، همان حکم نجبای فئودالی در دوران گذار به سرمایه‌داری شد. پایان آن، نشانه‌ای بود به بحرانِ قدرتِ طبقه‌ی آن: پیدایی انقلاب‌های بورژوازی و ظهور دولت سرمایه‌داری» [۱۰] (۴۲۱۹۷۴: a).

هماوردجویی ماتریالیسم تاریخی

دستاورد اندرسون حقیقتاً تاثیرگذار است. او مسائل مربوط به شیوه‌های تولید پیشاسرمایه‌داری (برخورد او با شیوه‌ی تولید «آسیایی» در حیطه‌ی بررسی این مقاله نیست) را دسته‌بندی کرد، توافقی در مورد موضوعات مربوط به مباحث گذار حاصل آورد و شرحی تازه و تدقیق شده درباره‌ی شیوه‌های تولید اروپایی در بدنه‌ی کلی

سنت تاریخی جای داد. اندرسون در این دو مجلد نخست از مجموعه‌ی طراحی شده‌اش، عزم بازصورت‌بندی موشکافانه‌ی اصطلاحاتی را دارد که از طریق آن‌ها نظر اجمالی و آشنای مارکس در مورد تاریخ جوامع طبقاتی اروپایی بیان شده بود، و با ارائه‌ی شرحی روشن از توسعه‌ی اجتماعی تکین این جوامع، همچنان که در جلد سوم موعود قولش را داده بود، قرار بود این سیر را تا نقطه‌ی اوج آن یعنی جوامع سرمایه‌داری جدید مستقر از قبَل انقلاب‌های بورژوازی دنبال کند. مجلد آخر یعنی جلد چهارم این مجموعه همچنان که از قبل ذکر شده بود، قرار بود به موضوع توسعه‌های تاریخی مَلّی متفاوت درون سرمایه‌داری بازگردد (a:۱۱۱۹۷۴).

با وجود این، کوتاه زمانی پس از بیرون آمدن دو جلد اول، هم‌اوردجویی اساسی در باب خود پارادایم بورژوازی - که برای تحلیل اندرسون مفهومی اساسی بود، از درون ماتریالیسم تاریخی مارکسی سربرآورد. [۱۱] رابرت پرر با دو مقاله‌ی سنت‌شکن‌اش، آغازگر این هم‌اورد بود و مفروضاتی شایع را شدیداً به پرسش گرفت؛ این که سرمایه‌داری در شهرها و از طریق تجارت ظاهر شد و نیز این باور تقریباً همگانی که همه‌ی اروپای غربی از طریق فرآیندهای تاریخی مشابه‌ای برای رسیدن به گذاری مشترک به سرمایه‌داری توسعه یافت (۱۹۷۶، ۱۹۷۷، ۱۹۸۲). برنر با مدنظر قراردادن تبیین‌های متأخر، به خصوص تبیین‌های جمعیت‌شناختی در مورد عروج سرمایه‌داری به دنبال بحران فنودالیسم در پایان قرون وسطی، و نیز تبیین‌هایی که به رشد تجاری مرتبط می‌شدند و لاقبل به آدام اسمیت بر می‌گشتند، شواهد تاریخی اساسی‌ای برای نشان دادن این امر ارائه داد که به‌رغم الگوهای از اساس مشابه رشد جمعیت و تجارت، مسیرهای واگرایی برای توسعه‌ی اجتماعی نه‌تنها در اروپای شرقی در برابر اروپای غربی، که حتی میان انگلستان و فرانسه نیز پدیدار شد. برنر در واقع استدلال می‌کرد که سرمایه‌داری در انگلستان به شکلی منحصربه‌فرد توسعه یافت، آن‌هم از طریق دگرگونی خاص تاریخی روابط طبقاتی ارضی که هیچ ربطی هم به بورژوازی شهری

نداشت. در عوض در فرانسه عروج دولت مطلقه، مسیر توسعه‌ی اجتماعی از بنیاد متفاوت با انگلستان بنانهاد که باز هیچ ربطی به ظهور بورژوازی نداشت.

بنابراین کار پرنر چالشی اساسی با یکی از پایه‌ای‌ترین مفروضات نظریه‌ی اجتماعی جدید، خواه مارکسیستی و خواه غیر آن بود: وجود مسیر تاریخی ضرورتاً مشترکی برای توسعه به سوی مدرنیته در جوامع غربی. همچنین او با خود امکان انقلاب طبقاتی بورژوازی نیز سرشاخ می‌شد. پیش از این، چالش گسترده با تفسیر اجتماعی دیرپا از انقلاب فرانسه توسط طیفی از تاریخ‌نگاران «تجدیدنظرطلب» غیرمارکسیست انجام گرفته بود و به طور وسیعی هم مقبول افتاده بود (کامنیل، ۱۹۸۷: ۱۸-۲۵). مجموعه‌ای عظیم و در حال گسترش از تحقیقات، که ابتدائاً از ایده‌ی انقلاب بورژوازی ملهم بودند، در عوض کاملاً آشکار کرده بودند که نمی‌شد بورژوازی فرانسه را به‌عنوان طبقه‌ای سرمایه‌دار قلمداد کرد، و نه می‌شد تفاوت طبقاتی نظام‌مندی میان اَشکال ثروت و درآمد بورژوازی با نُجَبای فرضاً فئودال ترسیم کرد.

به شکلی کنایه‌آمیز، خود مفهوم دولت مطلقه در مقام سازوکاری طبقاتی برای تصاحب مازاد از دهقانان به شکل مالیات‌ستانی متمرکز نزد اندرسون، زمینه‌ساز چالش با روایت خود او در مورد تضادهای طبقاتی است؛ چون اکثریت غالب بورژوازی، خود، صاحبان مناصب دولتی یا از زُمره‌ی وکلا بودند و الباقی هم بیش‌تر اجاره‌بگیران [زمین] بودند. این تفاوت در منافع طبقاتی نبود که به مبارزه میان اشراف و بورژوازی در فرانسه انجامید، بلکه منافع مشترک اقتصادی آنها در دولت بود. طبقه‌ی حاکم در رژیم سابق هم نجبا و هم بورژوازی را در برمی‌گرفت. منبع منازعه‌ای که میان این گروه‌های منزلتی در درون طبقه‌ی حاکم پدیدار شد، مستقیماً سیاسی بود، و به خود دولت برمی‌گشت (و همان‌طور که اندرسون بحث می‌کند) مستقیماً در تصاحب مازاد از طریق فرااقتصادی پیشاسرمایه‌دارانه ریشه داشت: اشراف از حفظ و گسترش

امتیازات سیاسی منزلت نجبا در درون دولت نفع می بردند، در حالی که نفع بورژوازی بی‌بهره از این امتیاز، در تحدید یا تقلیل‌شان بود.

انقلاب فرانسه ضرورتاً منازعه‌ای درون طبقاتی بود بر سر مناسبات سیاسی اساسی که همزمان مستقیماً به مناسبات مربوط به استخراج مازاد نیز مربوط بود. جنگی داخلی برقرار بود میان طبقه‌ی حاکم بر سر مسائل اساسی قدرت و استخراج مازاد. با توجه به این که این منازعه مشخصاً شکلی سیاسی داشت، تمرکز پیکار بر ماهیت دولت بود، از این رو که منافع اجتماعی بنیادی مورد منازعه مستقیماً به مناسبات دولت گره خورده بود. در حالی که روابط مبتنی بر اجاره‌ی خصوصی، مبنای مرجّحی برای استثمار طبقاتی بود، مناصب دولتی نقشی کلیدی ایفا می‌کرد: آنها اهمیتی خارق‌العاده برای حفظ ثروت اشراف داشتند، هرگونه امید به ترقی نجبای فرومرتب‌تر، ضرورتاً به این مناصب مربوط می‌شد و در عین حال، مبنای بخش عمده‌ی مشاغل بورژوازی نیز همین مناسب بودند. (کامنیل، ۱۹۸۷: ۲۰۰)

به‌رغم تلاش‌های بسیاری از تاریخ‌نگاران تجدیدنظرطلب که با ردّ چیزی که «تفسیر اجتماعی» می‌خواندند دعوی بی‌اعتبارکردن خودِ مارکسیسم را داشتند، تحلیل ماتریالیست تاریخی رژیم سابق و انقلاب فرانسه قاطعانه تفسیری طبقاتی اقامه کرد اما از نوعی که نسبت به تحلیل‌هایی از نوع اندرسون، نتایجی بسیار متفاوت در پی داشت.

چالش ماتریالیسم تاریخی در برابر ایده‌ی انقلاب بورژوایی به مورد فرانسه محدود نبود. در حالی که هردو حزب عمده‌ی انقلاب فرانسه به طبقه‌ی حاکم غیرسرمایه‌دار تعلق داشتند، در عوض هر دو حزب عمده در جنگ داخلی انگلستان به طبقه‌ی حاکم سرمایه‌دار مالک زمین و تجّار تعلق داشتند (برنر، ۱۹۹۳: ۶۳۸-۵۹؛ کامنیل، ۱۹۸۷: ۲۰۳-۴). در واقع بنا به تحلیل برنر، از آن جا که انگلستان تنها جامعه‌ای بود که در آن سرمایه‌داری از درون رویید و مشخصاً در روستاهای تحت سلطه‌ی طبقه‌ی حاکم

سرمایه‌دار و زمین‌دار ظهور کرد، مبنای مفروض برای انقلاب بورژوازی - طبقه‌ای سرمایه‌دار در برابر طبقه‌ی حاکمی که تحت سلطه آن، بورژوازی توسعه پیدا می‌کند - در هیچ مورد تاریخی دیگری قابلیت کاربست ندارد. به گذشته که بنگریم، مفهوم انقلاب بورژوازی مستقیماً از دل ایدئولوژی لیبرال‌هایی رسمیت یافت که در پی دفاع از پروژه‌ی سیاسی رادیکال انقلاب در مقام ضرورت «پیشرفت تاریخی» بودند، و لذا نباید از جور در نیامدن این مفهوم با وقایع، تعجب کرد. بنابراین ضمن ردّ پیشرفت‌گرایی تک خطی «پارادایم بورژوازی»، تأثیر فراگیرش بر نظریه‌ی اجتماعی را باید مورد بازاندیشی انتقادی قرار داد. انگلستان و فرانسه (پس از روم) فارغ از هر توازی تاریخی با یکدیگر، پس از سال‌های متعاقب غلبه‌ی نورمن‌ها احتمالاً بسیار به هم شبیه بودند، و این دو، هرگز هم به اندازه‌ی اواخر قرن هجدهم میلادی از هم متمایز نبودند (کامینیل، ۲۰۰۰). تواریخ ایتالیا و هلند چه بسا هم با فرانسه و هم با انگلستان مغایر باشد و البته تاریخ هر کدام‌شان نیز با دیگری متمایز است. در واقع مجموعه‌ای از مسیرهای تاریخی کاملاً متفاوت در اروپای قرون وسطی وجود داشت. تا پیش از شکل صنعتی سرمایه‌داری که در انگلستان توسعه یافت و در قرن نوزده در سراسر اروپا گسترش یافت و نیروی پُر قدرت همگرایی اجتماعی را گسترده، شکل ابتدایی و مشخصاً کشاورزی سرمایه‌داری، جز در مورد ایرلند که با تحمیل این شکل توسط انگلستان مواجه بود، در اروپا گسترش نیافت.

همچنان‌که رابرت برنر و الن میک‌سینزود مفصلاً بحث کرده‌اند، این نکته برای همه‌ی آشکال غیرمارکسیستی نظریه‌ی اجتماعی دلالت‌های بسیار مهمی دارد، نظریه‌هایی که از آدام اسمیت، رورند مالتوس و ماکس وبر الهام گرفته‌اند (برنر، ۱۹۷۶، ۱۹۷۷، ۱۹۸۹؛ وود، ۱۹۹۱، ۱۹۹۵: ۱۴۶-۷۸؛ ۲۰۰۲). همزمان و به همان اندازه، چنین تحلیل ماتریالیستی‌ای از تاریخ، برای نظریه‌ی مارکسیستی نیز چالشی اساسی است. در واقع در مرکز چنین تحلیلی تصدیق این نکته جای گرفته که خود

مارکس، با قبول این‌که برای تحلیل کل تاریخ جامعه‌ی طبقاتی مقدمتاً بر فرم مشخصاً سرمایه‌دارانه‌ی جامعه تمرکز کند که موضوع نقد او از اقتصاد سیاسی بود، بسیاری از برداشت‌های مشخصاً ایدئولوژیک لیبرال را در نقدش جای داد (برنر، ۱۹۸۹؛ کامنیل، ۱۹۸۷: ۱۴۰-۶۶). باید تمایز گذاشت میان مشارکت اصیل مارکس در نظریه‌ی اجتماعی - که مشخصاً بر مبنای نقد نظریه‌ی اجتماعی لیبرال هم در شکل سیاسی و هم در شکل اقتصادی‌اش صورت‌بندی شد، با بسیاری از لحظه‌هایی که او صرفاً مفاهیم تاریخی متداول لیبرال را اقتباس کرد که مبین نسخه‌هایی لیبرال از تحلیل طبقاتی و ماتریالیسم بودند. در واقع نه تنها دو سویه از تفکر در کار مارکس قابل تشخیص است، بلکه به شکلی کنایی، سویه‌ی حامل ایده‌های لیبرال است که در نتیجه‌ی هم‌آوایی با تبیین‌های غیرمارکسیستی، به شکل گسترده‌ای مقبول واقع شده. واضح است که ایده‌ی انقلاب بورژوایی نیز این‌چنین است.

درحالی‌که پذیرش این امر مستلزم این خواهد بود که باید بسیاری از اشکال تا پیش از این محرز تفسیر تاریخی مارکسی را به پرسش گرفت، مطمئناً این روایت، اصول ماتریالیسم تاریخی که بر مبنای تفکر اجتماعی مارکس بسط‌یافته را به چالش نمی‌کشد (برنر، ۱۹۸۹؛ کامنیل، ۱۹۸۷: ۱۳۳-۴۰، ۱۶۶-۷۶). برخلاف مفروضات تاریخ‌دانان تجدیدنظرطلب، لزوم رد ایده‌ی انقلاب بورژوایی، به این معنا نیست که نمی‌توان از جنگ داخلی انگلستان و یا انقلاب فرانسه، هیچ نوعی از تفسیر طبقاتی ارائه داد. به همین ترتیب، تحلیل ماتریالیستی تاریخی آشکار کرده که مبنایی تاریخی برای مفهوم «شیوه‌ی تولید برده‌داری» در جهان باستان وجود ندارد، و این بدین معنا نیست که مبنایی برای تفسیر طبقاتی سیاست و جامعه در یونان و روم وجود ندارد (وود، ۱۹۸۸). منافع طبقاتی را می‌توان در پس جملگی توسعه‌ها و منازعه‌های اجتماعی و سیاسی تاریخی بنیادی در اروپا بازشناخت، اگرچه این منافع را در قالب اشکال از پیش مُسَلَّم و مرسوم نظریه‌ی مارکسیستی و یا رویکردهای متداول تر

نظریه‌پردازان ماتریالیست لیبرال همچون ماکس وبر قرار ندهیم (وود، ۱۹۹۵: ۱۴۶-۷۸). هدایت چنین تحلیل طبقاتی‌ای به‌خوبی توسط این بحث اساسی مارکس انجام می‌گیرد که جوامع طبقاتی، توسط روابط اجتماعی استثمار شکل می‌گیرند:

شکل اقتصادی ویژه‌ی اخذ کار اضافی از تولیدکنندگان مستقیم، رابطه‌ی حاکم و محکوم را تعیین می‌کند، آن‌چنان‌که مستقیماً از خود تولید سر برمی‌آورد و به نوبه‌ی خود، هم‌چون عاملی تعیین‌کننده بر آن اثر می‌گذارد ... از رهگذر رابطه‌ی مستقیم صاحبان شرایط تولید و تولیدکنندگان مستقیم است که راز درونی، شالوده‌ی پنهان کل بنای اجتماعی و به همراهش، شکل سیاسی فرمان‌روایی و وابستگی، و در یک کلام، شکل ویژه‌ی دولت را تعیین می‌کند. (مارکس، ۱۹۵۹: ۷۹۱)

رویه‌ی ماتریالیسم تاریخی مستلزم رویکردی تازه به تاریخ است، رویکردی که از مفروضات نظریه‌های اجتماعی پیشرفت‌گرای تک‌خطی پالوده باشد.

چالش ماتریالیسم تاریخی در مورد ایده‌ی انقلاب بورژوایی دلالت دیگری نیز دارد: انقلاب فرانسه را نمی‌توان مدلی از خیزش آگاهانه‌ی یک طبقه در برابر طبقه‌ای دیگر برای کسب تفوق سیاسی دانست. نه به این‌خاطر که برحسب تضادهای طبقاتی هیچ مبنایی برای انقلاب وجود نداشت، بلکه بورژوازی سرمایه‌دار آگاه به موقعیت طبقاتی خود که علیه طبقه‌ی اربابان فئودال برخیزد، اساساً در کار نبود. بنابراین تأثیرات دوران‌ساز انقلاب فرانسه در قامت انقلابی اجتماعی را باید به شکلی کاملاً متفاوت فهمید.

خوشبختانه با وجود توجه‌ای که عموماً به عبارت «تفسیر اجتماعی»، عبارت آغازین کتاب جرج لوفور می‌شود، تبیینی فوق‌العاده از انقلاب فرانسه به‌عنوان یک انقلاب اجتماعی پیچیده در اثر کلاسیک لوفور، *آینده‌ی انقلاب فرانسه* به چشم می‌خورد (۱۹۴۷؛ کامنیل، ۱۹۸۹). لوفور تصدیق می‌کرد که این اشرافیت بود که از طریق هم‌اوردجویی با سلطنت، شعله‌ی انقلاب را برافروخت. بورژوازی نه در قامت

طبقه سرمایه‌دار، بلکه از طریق تقابل فزآینده با سلطه‌ی تهدیدشده‌ی اشرافیت، مخصوصاً در رابطه با مناصب دولتی وارد مرحله انقلابی شد. منازعه‌ی سیاسی میان این گروه‌های اجتماعی به‌نوبه‌ی خود فضایی گشود تا مردم پاریس سیاسی شوند و اشرافیت را به‌عنوان دشمنان «ملت» و در عوض رهبران بورژوا را در قامت مدافعان «طبقه‌ی سوم» [۱۲] بازشناسند. وقتی در ژوئیه‌ی ۱۷۸۹، جمعیت شهری قیام و باستیل را فتح کرد، در همان حال که در جستجوی سلاح برای دفاع از «ملت» بود، صرفاً به شکلی نامنتظره، بورژوازی را به سمت قدرت هل نمی‌داد، بلکه ضربه‌های امواج حرکتشان به سراسر فرانسه نیز می‌رسید. در هفته‌های متعاقب، آخرین گروه مشارکت‌کنندگان در انقلاب - دهقانان - در مناطق محلی خود قیام کرده و به نمادهای امتیازات اشرافی و قیدوبندهای تحمیلی آن‌ها هجوم بردند.

می‌شود از چنین تبیینی از انقلاب اجتماعی چیزهای بسیاری یاد گرفت. اول از همه این که این تبیین به خوبی با این ایده که انقلاب فرانسه در قامت نوعی جنگ داخلی در درون طبقه‌ی مسلط آغاز شد، جور است. تفاوت در منافع طبقاتی نبود که اشراف و بورژوازی را از هم جدا کرد، بلکه تفاوت منزلتی آن‌ها که چه بسا، با منافع اجتماعی مشترک‌شان گره خورده بود (و یا شاید گره نخورده بود)، عامل این جدایی بود. در چنین منازعه‌ای، بورژوازی در مقام یک گروه، صرفاً به اتکای نیروی خودش، بر مدافعان امتیازات موجود توفیق نیافت بلکه تنها از طریق درگیرشدن گروه‌های اجتماعی مردمی در پاریس و حومه، چنان توفیقی ممکن شد. جنبش مردمی، به‌خصوص در پاریس، صرفاً از یکی از طرفین منازعه در مبارزه‌ی سیاسی حمایت نکرد بلکه هرچه بیشتر و بیش‌تر منافع و اهداف خود را، در شکل‌های حق دسترسی به امکان امرار معاش و رویه‌ی دموکراسی مستقیم، شناسایی کرد. بنابراین دوره‌ی سیاسی انقلاب، تعاملی پیچیده بود میان این گروه‌های اجتماعی مختلف که هرکدام دستورکار خودشان را داشتند. دوره‌ی رادیکال انقلاب از دل تقاطع میان منافع

پی‌درپی سیاستمداران بورژوازی دموکرات و جمهوری‌خواه با جنبش مردمی برآمد. با فوران هر قیام مردمی، رهبری انقلابی به چپ متمایل می‌شد، و به نحو فزاینده‌ای اندازه‌ی سهم خود از منافع اجتماعی را کوچک می‌کرد، تا این‌که بالاخره ژاکوبین‌ها توانستند به‌عنوان سیاستمداران و متصدیان حرفه‌ای اصولی در قدرت به رسمیت شناخته شوند و امواج بعدی بورژواهایی که بیش‌تر از آن‌ها، به تصدیق منافع مالکانه‌ی خود مایل بودند کنار بزنند. باین‌حال در آخرکار، حتی روبسپیر فسادناپذیر نیز نتوانست منافع رادیکال مردمی را تأمین کند و هنگامی‌که رهبری انقلاب در دوره‌ی ترمیدور، به راست چرخید، مردم برای نجات او قیام نکردند.

اگر مبارزات انقلابی در انگلستان را که شکل جنگ داخلی میان طبقه‌ی مسلط به خود گرفت لحاظ کنیم، توازی قابل توجه‌ای میان این دو انقلاب به چشم می‌خورد- که اغلب به‌عنوان خصلت بورژوازی این دو انقلاب در نظر گرفته شده است. در عوض این توازی را حالا می‌توان در تشابه میان سیاست پیچیده‌ای جست که از طریق رادیکالیسم مردمی در صحنه سیاسی در برابر گروه‌های مخالف در درون طبقه‌ی مسلط گشوده شد. بنابراین انقلاب‌های اجتماعی را، چه بسا باید به‌عنوان نتیجه‌ی ظرفیت مردم معمولی یک جامعه قلمداد کرد - حال خصلت طبقاتی این مردم هرچه باشد- که در مقام نتیجه‌ی منازعه‌ی سیاسی بنیادی تقسیم طبقه‌ی مسلط، برای پیشبرد ایده‌ها و منافع خود تلاش می‌کنند. درجایی که یک بخش از طبقه‌ی مسلط مایل و قادر است تا از حمایت مردمی به‌عنوان وسیله‌ی عروج خود در مقابل بخش دیگری از طبقه‌ی مسلط استفاده کند، این امر عموماً بر مبنای تسهیم جنبه‌های بیش‌تری از نفع جمعی با دست‌کم بخشی از مردم خواهد بود. و جای تعجب ندارد که آن بخش از طبقه‌ی مسلط که با مردم اشتراک کم‌تری دارد، عموماً بیش‌تر نگران بسیج سیاسی آنها خواهد بود و بیش‌تر، قصدش حفظ «نظم» است.

در سال ۱۶۷۰، اکثریت غالب مجلس اعیان انگلستان در برابر استفاده از حق موروثی سلطنتی برای اجتناب از محدودیت‌های مالی که توسط پارلمان تصویب شده بود، و نیز با مسیر کلی سیاست‌های سلطنتی در مورد مذهب و مسائل بین‌المللی مخالفت کردند. وزرای کلیدی شاه، بدون کم‌ترین ابراز مخالفتی بازداشت و اعدام شدند. باوجوداین، پس از گذشت یک سالی از قطبی شدن فزآینده میان شاه و پیوریتن‌های رادیکال، که مقارن بود با ظهور پدیده‌ی جمعیت در لندن (برنر، ۱۹۹۳: ۳۵۳-۶۳، ۶۸۸-۹۹)، **شکایت‌نامه‌ی عالی [۱۳]** که به نسبت ملایم هم بود، تنها با ۱۱ رأی در پارلمان تصویب شد. توسل به حمایت مردمی در مقام وسیله‌ای برای غلبه بر پادشاه، نه تنها به خودی خود به مسئله بدل شد، بلکه به طُرُقی موضوع کلیدی جنگ داخلی نیز بود. آنچه انقلاب متعاقب ۱۶۸۸ (که کمابیش این مسئله‌ی اساسی میان پارلمان و پادشاه را حل و فصل کرد) را در نظرها «شکوهمند» ساخت، در عوض چه بسا فقدان چنان اتکایی بر بسیج مردمی بود.

نادرست نیست که چیزهای زیادی را می‌توان از پویش سیاسی طبقاتی از دل تجربیاتی همچون انقلاب فرانسه و دیگر انقلاب‌های بزرگ گذشته آموخت. به محض اینکه از یوغ اسارت‌بار نظریه‌ی اجتماعی تک‌خطی رها شویم، تجارب تاریخی ویژه‌ی این مبارزات، الگوهایی جدید آشکار می‌کنند که به ما درس‌هایی دیگر می‌آموزند. شکست‌های جامعه‌شناسی تاریخی مارکسیستی و غیرمارکسیستی متأسفانه موجب شده تا بسیاری از متفکران به‌کلی از تلاش برای فهم توسعه‌ی اجتماعی تاریخی به شکلی نظام‌مند سر باز زنند. می‌توان امیدوار بود که بار دیگر الهام‌گرفتن تحقیق‌ها و تحلیل‌ها از مسائل مطروح در بحث انقلاب فرانسه و گذار به سرمایه‌داری، هم به احیای جامعه‌شناسی تاریخی بینجامد و هم جایگاه مرکزی آن را در نظریه‌ی اجتماعی معاصر اعاده کند.

مقاله‌ی بالا ترجمه‌ای است از:

George C. Comninel, *Historical Materialist Sociology and Revolutions in Handbook of Historical Sociology*, Edited by Gerard Delanty and Engin F. Isin, Sage Publications (۲۰۰۳)

منابع

- Althusser, Louis (۱۹۷۰) *For Marx*. New York: Vintage.
- Anderson, Perry (۱۹۶۴) 'Origins of the Present Crisis', *New Left Review*, ۲۳: ۲۸-۵۳.
- Anderson, Perry (۱۹۷۴a) *Lineages of the Absolutist State*. London: New Left Books.
- Anderson, Perry (۱۹۷۴b) *Passages from Antiquity to Feudalism*. London: New Left Books.
- Brenner, Robert (۱۹۷۶) 'Agrarian Class Structure and Economic Development in Pre-Industrial Europe', *Past & Present*, ۷۰: ۳۰-۷۵.
- Brenner, Robert (۱۹۷۷) 'On the Origins of Capitalist Development: A Critique of Neo-Smithian Marxism', *New Left Review*, ۱۰۴: ۲۵-۹۲.
- Brenner, Robert (۱۹۸۲) 'The Agrarian Roots of European Capitalism', *Past & Present*, ۹۷: ۱۶-۱۱۳. Brenner, Robert (۱۹۸۹) 'Bourgeois Revolution and Transition to Capitalism', in A.L. Beier et al. (eds), *The First Modern Society*. Cambridge.
- Brenner, Robert (۱۹۹۳) *Merchants and Revolution*. Princeton, NJ: Princeton University Press.
- Butterfield, Herbert (۱۹۳۱) *The Whig Interpretation of History*. London: G. Bell.
- Chill, Emanuel (ed.) (۱۹۷۱) *Power, Property, and History*. New York: Harper and Row.
- Comninel, George C. (۱۹۸۷) *Rethinking the French Revolution: Marxism and the Revisionist Challenge*. London: Verso.
- Comninel, George C. (۱۹۸۹) 'Quatre-Vingt-Neuf Revisited: Social Interests and Political Conflict in the French Revolution', *Historical Papers/Communications Historiques* pp. ۳۶-۵۲.
- Comninel, George C. (۲۰۰۰a) 'English Feudalism and the Origins of Capitalism', *Journal of Peasant Studies*, ۲۷ (۴): ۱-۵۳.

Comninel, George C. (۲۰۰۰b) 'Marx's Context', *History of Political Thought*, ۲۱ (۳): ۴۶۷-۸۳. Doyle, William (۱۹۸۰) *Origins of the French Revolution*. Oxford: Oxford University Press.

Draper, Hal (۱۹۷۸) *Karl Marx's Theory of Revolution*, Vol. ۲. New York: Monthly Review Press.

Guizot, François (۱۹۷۲) *Historical Essays and Lectures*. Chicago: University of Chicago Press.

Hegel, G.W.F. (۱۹۵۶) *The Philosophy of History*. New York: Dover.

Hilton, R., Sweezy, P., Dobb, M., Hill, C., Lefebvre, G., Procacci, G., Takahashi, K., Merrington, J. and Hobsbawm, E. (۱۹۷۶) *The Transition from Feudalism to Capitalism*. London: New Left Books.

Hobsbawm, Eric J. (۱۹۶۲) *The Age of Revolution*. New York: New American Library.

Hobsbawm, Eric J. (۱۹۶۵) 'Introduction', in Karl Marx, *Pre-capitalist Economic Formations*. New York: International Publishers. pp. ۹-۶۵.

Lefebvre, Georges (۱۹۴۷) *The Coming of the French Revolution*. Princeton.

Marx, Karl (۱۹۵۹) *Capital*, Vol. III. Moscow: Progress.

Marx, Karl (۱۹۷۳) *Grundrisse*. New York: Vintage.

Marx, Karl and Engels, Frederick (۱۹۷۶) *Manifesto of the Communist Party*, in Karl Marx and Frederick Engels, *Collected Works*, Vol. ۶. New York: International Publishers. pp. ۴۷۷-۵۱۷.

Meek, Ronald (۱۹۷۶) *Social Science and the Ignoble Savage*. Cambridge: Cambridge University Press. Mellon, Stanley (۱۹۵۸) *The Political Uses of History*. Stanford, CA: Stanford University Press.

Mignet, François (۱۹۱۳) *History of the French Revolution: From ۱۷۸۹ to ۱۸۱۴*. London: G. Bell.

Samuel, Raphael (۱۹۸۰) 'British Marxist Historians, ۱۸۸۰-۱۹۸۰: Part One', *New Left Review*, ۱۲۰: ۲۱-۹۶. Seidman, Steven (۱۹۸۳) *Liberalism and the Origins of European Social Theory*. Berkeley and Los Angeles: University of California Press.

Soboul, Albert (۱۹۷۴) *The French Revolution*, ۱۷۸۷-۱۷۹۹. (۲ Vols) London: New Left Books.

Thierry, Augustin (۱۸۵۱) 'Vue des révolutions d'Angleterre', in Oeuvres complètes, Tume ۶: Dix ans d'études historiques. Paris: Furne, Jouvet.

Trotsky, Leon (۱۹۳۱) Permanent Revolution. New York: Pioneer.

Wood, Ellen Meiksins (۱۹۸۸) Peasant-Citizen and Slave. London: Verso.

Wood, Ellen Meiksins (۱۹۹۱) The Pristine Culture of Capitalism. London: Verso.

Wood, Ellen Meiksins (۱۹۹۵) Democracy Against Capitalism. Cambridge: Cambridge University Press.

Wood, Ellen Meiksins (۲۰۰۲) The Origin of Capitalism: A Longer View. (۲nd edn). London: Verso.

Zeitlin, Irving M. (۱۹۸۷) Ideology and the Development of Sociological Theory. (۳rd edn). Englewood Cliffs, NJ: Prentice Hall.

پی‌نوشت‌ها

[۱] ad hoc

[۲] informed

[۳] the *Formen*

[۴] اندرسون، پری؛ تبارهای دولت استبدادی، ترجمه‌ی حسن مرتضوی، نشر ثالث، ص ۵۹۰.

[۵] همان. ص ۵۷۲.

[۶] همان. ص ۵۷۳.

[۷] پری اندرسون، تبارهای دولت استبدادی، ترجمه‌ی حسن مرتضوی، نشر ثالث، ص ۵۷۸-۵۷۹.

[۸] Carolingian کارولنژی یا کارلینگ‌ها نام دودمانی است که در سال ۷۵۱ میلادی به

پادشاه فرانک‌ها بدل شدند. آنها را می‌توان نخستین کسانی دانست که در اروپای غربی خود را امپراتور می‌خواندند و بر فرانسه و آلمان کنونی حکم می‌راندند.

[۹] overdetermined

[۱۰] پری اندرسون، تبارهای دولت استبدادی، ترجمه‌ی حسن مرتضوی، نشر ثالث، ص ۵۹ [با

تغییراتی چند]

[۱۱] به‌جز ترجمه‌هایی از کتاب‌های برنر و مک‌سینزوود در زبان فارسی انجام گرفته، مقالاتی از موافقان و مخالفان این سنت فکری ماتریالیسم تاریخی ترجمه شده که آنها را می‌توان در پرونده‌ی «مارکسیسم سیاسی» منتشره در سایت «نقد اقتصاد سیاسی» یافت.

[۱۲] Third Estate یا رسته‌ی سوم.

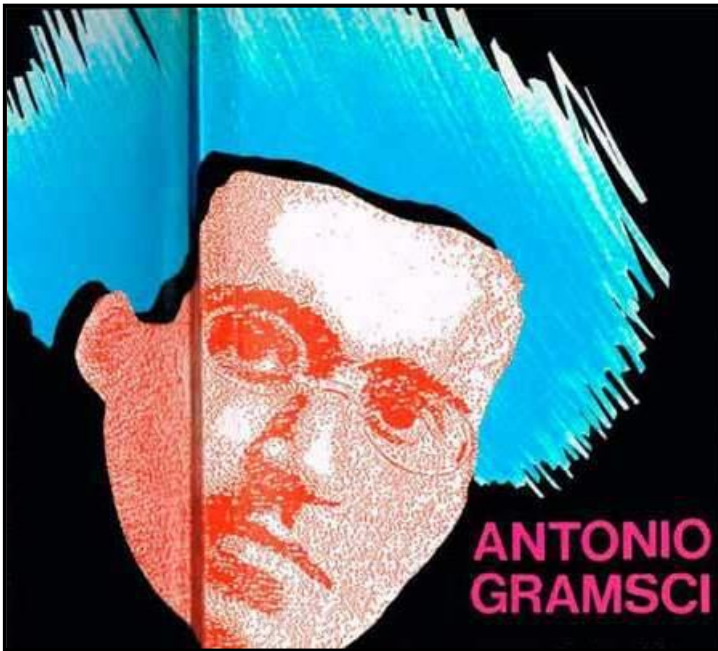
[۱۳] Grand Remonstrance فهرستی از عریضه‌ها که توسط پارلمان در ۱۶۴۱، به چارلز اول پادشاه انگلستان تقدیم شد و یکی از پس‌زمینه‌های مهم درگرفتن جنگ داخلی در انگلستان بود.

پاناگئوتیس سوتیریس

ترجمه‌ی بهرنگ نجمی

گرامشی و چالش‌های پیش‌روی چپ

بلوک تاریخی هم‌چون مفهومی راه‌بردی



چکیده: بلوک تاریخی از مفاهیم بنیادین فرآورده‌های نظری آنتونیو گرامشی در **دفترهای زندان** است. این مفهومی است راه‌بردی، و نه توصیفی یا تحلیلی؛ تلاقی‌گاه استراتژی و تحلیل است، و نه ارجاعی به ائتلاف‌های اجتماعی. و نشان‌گر کوشش گرامشی است برای نظریه‌پردازی امکان‌برساختن هژمونی در شکل یک پارچه‌اش، یعنی وحدت دیالکتیکی ژرف‌ساخت و روساخت‌ها. از این‌رو، از حیث راه‌بردی، دلالتی است بر این‌که مبارزه برای هژمونی، مبارزه‌ای است برای یک بلوک تاریخی جدید؛ یعنی مفصل‌بندی برنامه‌های گذار، که برخاسته از مبارزه‌ی جمعی، ابتکار و تجربه‌ی زیسته‌ی طبقات فرودست، شکل‌های سازمان‌یابی، کردارها و اندیشه‌ورزی‌های سیاسی جدید است. بدین‌سان، مفهوم بلوک تاریخی پیش‌نهادن راهی است برای بازاندیشی در چالش‌های استراتژیک پیشاروی چپ، در زمانه‌ای که به‌راستی چالش‌های قدرت سیاسی و هژمونی به چالش‌هایی سرنوشت‌ساز تبدیل می‌شوند.

پیش‌گفتار

به‌تازگی شاهد توجه دگرباره به آثار آنتونیو گرامشی، و انتشار کتاب‌ها و جستارهایی در باب اندیشه‌ی او هستیم، بر بنیاد کار مهم فیلولوژیک/واژه‌شناختی تاریخی که از هنگام نشر متن ویرایش‌یافته‌ی **دفترهای زندان** در سال ۱۹۷۵، صورت پذیرفته است. در نوشتار حاضر می‌کوشم به یک مفهوم تعیین‌کننده در راستای گسترش «کار ناتمام» گرامشی، بلوک تاریخی، بپردازم و در جای‌گاه آن در معماری مفهومی کار گرامشی نظر کنم. از منظر جوزپه کُسپیتو (۲۰۱۶)، بلوک تاریخی بیان‌گر کلام نهایی گرامشی درباب مسأله‌ی رابطه‌ی میان ژرف‌ساخت و روساخت‌ها نیست؛ زیرا به‌رغم پیش‌رفت تئوریک این مفهوم به‌ویژه در حوالی سال ۱۹۳۲، در نوشته‌های بعدی او طی سال‌های ۳۵-۱۹۳۳ ظاهر نمی‌شود. اما، سال ۱۹۳۲، چنان‌که پیتر توماس (۲۰۰۹) می‌گوید، دقیقاً لحظه‌ی گرامشیایی، لحظه‌ی

پدیداری اندیشه‌ی گرامشی با همه‌ی نیروی خلاقه‌اش است. از این‌رو، حتا به‌منزله‌ی یک «مفهوم در حال تکوین»، و پاره‌ای از یک «کار ناممّم» گسترده‌تر، اهمیت خود را حفظ می‌کند.

فرضیه‌ی اصلی من عبارت است از: بلوک تاریخی مفهومی است راه‌بردی، و نه مفهومی توصیفی یا تحلیلی؛ نه یک ائتلاف اجتماعی،^(۱) بل که شرایط سیاسی و اجتماعی را روشنی و تعیین می‌بخشد که طی آن هژمونی تحقق می‌یابد. مفهوم بلوک تاریخی ناظر بر استراتژی معینی برای [کسب] هژمونی است. مبارزه برای هژمونی، به‌معنای مبارزه‌ی برای تشکیل یک بلوک تاریخی جدید است. هژمونی بالقوه‌ی نیروهای کار، یعنی توانایی واقعی آن‌ها برای تبدیل‌شدن به پیش‌گام یک جبهه‌ی گسترده‌تر، که می‌تواند امکان شکل‌گیری فرآیندی از دگرگونی اجتماعی را رقم زند؛ یعنی دقیقاً برپاداشتن شرایط [تکوین] یک بلوک تاریخی جدید. این به‌معنای یک مفصل‌بندی جدید در میان نیروهای اجتماعی، شکل‌های اقتصادی بدیل در گسست از مناسبات اجتماعی تولید سرمایه‌داری، شکل‌های جدید سازمان‌دهی سیاسی و تصمیم‌گیری دموکراتیک مشارکت‌بنیان است. هم از این‌روست که بلوک تاریخی اشارتی است به وحدت میان ژرف‌ساخت و روساخت‌ها.

از حیث استراتژی چپ معاصر، تکوین یک بلوک تاریخی جدید ارجاعی است به امکان نهفته‌ی برآمدن بدیل‌های واقعی اقتصادی علیه سرمایه‌داری، شکل‌های متفاوتی از سیاست و سازمان‌یابی، گفتمان‌های بدیل و روایت‌هایی که توانایی جامعه برای سازمان‌دهی و اداره‌ی خود را به شیوه‌ای متفاوت تحقق می‌بخشند. این امر ناظر بر رابطه‌ی ویژه‌ای میان سیاست و اقتصاد است: یک بلوک تاریخی جدید، شرایط تاریخی ویژه‌ای را مشخص می‌کند که طی آن نه تنها یک ائتلاف اجتماعی جدید به‌قدرت می‌رسد، بل که قادر می‌شود شکل اقتصادی خاص و راه‌برد اجتماعی خود را اعمال کند.

بلوک تاریخی دربرگیرنده‌ی رابطه‌ی ویژه‌ای میان توده‌ی بی‌شمار طبقات فرودست و فعالیت‌های فکری جدید است، هم‌راه با ظهور شکل‌های نوینی از عقلانیت سیاسی - انتقادی در مقیاس توده‌ای. در باب سازمان‌های سیاسی نیز، متکی بر کیفیت خاصی از رهبری با ریشه‌های استوار، مشارکتی و بسیج توده‌ای است، که بیان‌گر یک «رابطه‌ی اندام‌وار» مابین رهبران و رهروان است. و هنگام که سخن از سیاست هژمونی پرولتری می‌رود، دلالتی است بر حضور سیاست‌ورزی توده‌ای و پروراندن جمع‌ی بدیل‌ها؛ هم‌چنین بر فعلیت شکل‌های سیاسی و اقتصادی نو، و ساخت‌وپرداخت کاملی از آن‌چه می‌توانیم از استراتژی انقلابی در گسترده‌ترین معنای آن بجوییم.

برای اثبات فرضیه‌ام، شرحی از مأخذهای بلوک تاریخی در **دفترهای زندان** به‌دست می‌دهم. از ارتباط بلوک تاریخی با مطالعه‌ی گرامشی درباره‌ی مفهوم اسطوره در کار ژرژ سورل [۱۹۲۲-۱۸۴۷] آغاز می‌کنم. سپس، برای تحکیم فرضیه‌ام، ردّ گسترش مفهوم بلوک تاریخی را در **دفترهای زندان** پی گرفته و نشان می‌دهم که این مفهوم به‌واقع شامل یک استراتژی معطوف به هژمونی است. و سرانجام، سودمندی این مفهوم را در پیوند با بحث‌های راه‌بردی معاصر در چپ برمی‌رسم.

۱. از اسطوره‌ی سورل به‌سوی بلوک تاریخی

پرسش «فیلولوژیک» در باب رابطه‌ی میان بلوک تاریخی و «اسطوره»ی سورل، برگرفته از فرازی از دفتر چهارم است که به اهمیت روساخت‌ها می‌پردازد؛ قلمرویی که مردم نسبت به شرایط خود، و رابطه‌ی ضروری میان ژرف‌ساخت و روساخت‌ها آگاهی می‌یابند. در این‌جاست که گرامشی به «مفهوم 'بلوک تاریخی' سورل» اشاره می‌کند. (گرامشی، ۱۹۷۷a، ۴۳۷؛ Q۴، §۱۵)^(۲)

در پاسخ به این پرسش، من به تاسی از فابیو فروسینی (۲۰۰۳، ۹۳)، بر این باورم که «برای گرامشی بلوک [تاریخی] نه در خدمت اندیشیدن به اعتبار 'اسطوره‌ها' از منظر روان‌شناختی، بل که اندیشیدن به شیوه‌ای است که در آن این اعتبار وجهی معرفت‌شناختی می‌یابد، و یک واقعیت مؤثر تاریخی است.» مفهوم بلوک تاریخی در نزد گرامشی منحصر به ساختارهای ایدئولوژیک نیست که کنش سیاسی توده‌ای را برمی‌انگیزند، بل که ناظر بر یک استراتژی سیاسی است. در کارِ سورل اشاره‌ای به مفهوم «بلوک تاریخی» دیده نمی‌شود. والناتینو گراناتا معتقد است که گرامشی گرچه در زندان به تأمل‌هایی درباره‌ی **خسونتِ** سورل دسترسی نداشت، اما ارجاع‌های سورل به اسطوره‌ها را در ذهن خویش داشت؛ به‌ویژه تأکید او بر این که این تصویرها را باید به‌صورتی یک‌پارچه در نظر گرفت (در ایتالیایی: *prenderli in blocco*)، هم‌چون نیروهایی تاریخی - احتمالاً از یک مأخذ در کتابی به قلم جوانی مالاگودی. (گراناتا، در گرامشی، ۱۹۷۷a، ۲۶۳۲)

اینک، گفت‌آوردی کامل از پیش‌گفتار سورل بر کتاب **تأمل‌هایی درباره‌ی**

خسونت:

مردانی که در جنبش‌های اجتماعی بزرگ شرکت می‌کنند، همواره تصویری از حضور خود به‌دست می‌دهند در قالب نگاره‌هایی از نبرد، که نشان‌گر پیروزی قطعی آرمان‌شان است. مایلام نام «اسطوره» را بر این ساختارها بنهم، که معرفت به آن‌ها برای مورخان واجد اهمیت به‌سزایی است: اعتصاب عمومی سندیکالیست‌ها و انقلاب مصیبت‌بار مارکس در شمار این اسطوره‌ها هستند... می‌خواهم نشان دهم که نباید ما چنین دسته‌هایی از تصاویر را به‌گونه‌ای بکاویم که هر یک را به بن‌مایه‌هایش تجزیه کنیم، بل که باید آن‌ها را به صورتی یک‌پارچه در نظر آوریم، چونان نیروهای تاریخی. (سورل، ۱۹۹۹، ۲۰)

ژرژ سورل در واقع بر گرامشی جوان تأثیر گذاشت، و گرامشی تأکید داشت که «سورل به‌هیچ‌رو مسئولیتی در قبال خامی و کوتاه‌بینی فکری هواخواهان خود ندارد، به‌همان‌سان که مارکس در قبال ادعاهای ایدئولوژیک پوچ 'مارکسیست‌ها'» (گرامشی، ۱۹۷۷b، ۳۳۰).^(۳) در **دفترهای زندان**، گرامشی با وضوح بیش‌تری به کاستی‌های دیدگاه سورل نظر می‌کند. از این‌رو، چنان‌که گیدو لیگوری تأکید دارد (۲۰۰۹b)، به‌رغم روی‌کرد انتقادی گرامشی به خودانگیخته‌گرایی سورل و مخالفت او با ژاکوبینسم (بازنگری مثبت در ژاکوبینسم از ویژگی‌های چشم‌گیر **دفترهای زندان** است)، گفت‌وگوی او با درون‌مایه‌های سورلی هم‌چنان ادامه دارد. در **دفترهای زندان**، اسطوره‌ی سورلی به پاره‌ی گسترده‌تری از کوشش گرامشی برای اندیشیدن به پرسش‌های ایدئولوژی و سیاست، و یک نظریه‌ی جدید درباره‌ی کنش و سوژگی سیاسی تبدیل می‌شود. «گرامشی اسطوره‌ی سورلی را در خانواده‌ای از بن‌واژه‌ها و مفهوم‌هایی نهاد که دریافت او را از ایدئولوژی هم‌چون تصویری از جهان و مجموعه‌ای از باورها مشخص می‌کردند، که به سوژگی جمعی به‌مثابه‌ی بنیاد کنش سیاسی شکل می‌دهند.» (لیگوری، ۲۰۰۹a، ۵۴۳)

نزد گرامشی، اسطوره‌ی سورلی می‌تواند با استفاده‌ی کروچه از مفهوم شور پیوند داشته باشد: «... نه می‌توان گفت شور کروچه چیزی متفاوت از 'اسطوره'ی سورلی است؛ آن شور دلالتی است بر یک مقوله، لحظه‌ی روحی/ معنوی عمل (گرامشی، ۱۹۹۵، ۳۸۹، ۱۹۷۷a، ۸-۱۳۰۷؛ Q1011، §۴۱۷). بدین‌سان، او صورت‌بندی «خردورزانه و روشن‌گرانه»ی کروچه را درمی‌یابد (گرامشی، ۱۹۹۵، ۹۰-۳۸۹؛ ۱۹۷۷a، ۱۳۰۸؛ Q1011، §۴۱۷)، و تأکید می‌کند که دریافت سورل از ژرفای نظری بیش‌تری برخوردار است، با وجود این واقعیت که توصیه‌های سیاسی او کنار نهاده شده‌اند. این گواهی است بر پیشرفت نظری خود گرامشی، از دیدگاه‌های او در

سال‌های ۲۱-۱۹۱۹ به‌سوی نظریه‌ی هژمونی پرولتری، که طی آن کشف زود هنگام گرامشی از نقش شوراهای کارخانه به‌منزله‌ی شکل‌های خودسازمان‌یابی پرولتری رها نمی‌شود، بل که با نظریه‌ی دست‌گاه هژمونی پرولتری بالقوه جای‌گزین می‌شود. لیگوری تأکید کرده است که چه‌گونه پیوند گرامشی با کار سورل، در پافشاری نخستین او بر شالوده‌ریزی سیاست انقلابی بر پایه‌ی واقعیت اجتماعی و احساس‌های خودانگیخته‌ی توده‌های فرودست کارساز بوده است؛ و چه‌گونه تکامل اندیشه‌ی گرامشی به صورت‌بندی دوباره‌ی این تم‌ها می‌انجامد، به‌گونه‌ای که به فراسوی افق‌های سورل گسترش می‌یابد.

ل‌زوم شالوده‌ریزی کنش سیاسی انقلابی بر پایه‌ی واقعیت اجتماعی و احساس خودانگیخته‌ی توده‌ها، عزیمت از موقعیت فرودستان به‌منظور افزایش توانایی شناخت و خودحکومتی؛ همه تم‌های سورلی هستند، که پابرجا ماندند؛ اما آن‌ها از «بن‌مایه‌های عقلانی و ادبی» خود جدا شده بودند، و این از جمله کاستی‌های سورل به‌شمار می‌رفت. وفاداری به جنبش کمونیستی، به‌شیوه‌ای همواره آگاهانه‌تر و دائماً در خلاصی از القاهای سورلی... برای گرامشی نفی مرحله‌ی پیشین نبود، بل که یک صورت‌بندی دوباره و *انضمامی* بود، بدون نخوت و با هدف ایجاد انسجام و یک‌دستی، حتا از جنبه‌های مثبت حاضر در اندیشه‌ی سورل. (لیگوری، ۲۰۰۹a، ۷۸۳)

گرامشی به‌عنوان بخشی از سنجش‌گری مفهومی و کوشش برای صورت‌بندی دوباره‌ی ماتریالیسم تاریخی، در عین بازنگری هم‌هنگام در *دفترهای زندان* درون‌مایه‌های سورلی را از دور خارج می‌کند. این امر از دفتر سیزدهم (یادداشت‌هایی درباره‌ی ماکیاولی) پیداست؛ آن‌جا که او، کاستی ره‌یافت سورل را فروماندن از توجه به سازمان‌دهی کنش سیاسی- جمعی پرولتری (و اندیشه‌ورزی) در قالب حزب، و بیتوته‌کردن در قلمرو محدود اتحادیه‌ی کارگری و اعتصاب عمومی به‌مثابه‌ی برترین شکل‌های کنش سیاسی می‌خواند.

سورل هرگز از مفهوم خود از ایدئولوژی به‌منزله‌ی اسطوره، به‌سوی شناخت حزب سیاسی فراتر نرفت؛ بل که یک‌باره در مرز ایده‌ی اتحادیه‌ی کارگری متوقف ماند. درست است که سورل کامل‌ترین تجلی این «اسطوره» را نه در اتحادیه‌ی کارگری هم‌چون سازمان اراده‌ی جمعی، بل که در اقدام عملی آن - نشان یک اراده‌ی جمعی که از پیش عمل می‌کرده - می‌یافت. [از نظر او] بزرگ‌ترین دست‌آورد این اقدام عملی برپایی اعتصاب عمومی است؛ یعنی به‌تعبیری یک «عمل منفعل» از نوع سلبی و مقدماتی... عملی که با فاز «فعال و سازنده»ی خود رودررو نمی‌شود. (گرامشی، ۱۹۷۱، ۱۲۷؛ ۱۹۷۷a، ۵۷-۱۵۵۶، Q۱۳، §۱)

می‌توان نتیجه گرفت که گرچه یکی از خاستگاه‌های مفهوم بلوک تاریخی، مواجهه‌ی گرامشی با درون‌مایه‌های سورلی است، اما قلمروی آن به فراسوی مرزهای درک اسطوره، و به‌سوی دریافتی‌راه‌بردی‌تر از پراتیک سیاسی گسترش می‌یابد.

۲. خوانش گرامشی از مفهوم بلوک تاریخی

پس از روشنی‌بخشیدن به جای‌گاه نظری و معرفت‌شناختی مفهوم بلوک تاریخی^۵ در پیوند با «اسطوره»ی سورلی، اینک می‌توانیم ردّ گسترش مفهوم‌پردازی آن را در **دفترهای زندان پی بگیریم.**

پیش از هر چیز، بلوک تاریخی اشاره‌ی است به وحدت (دیالکتیکی) تمامیت اجتماعی^(۴) و رابطه‌ی میان گرایش‌های مادی و بازنمایی‌های ایدئولوژیکی، و اهمیت چنین رابطه‌ای هم‌چون شرط پراکسیس انقلابی. در دفتر هفتم، مفهوم بلوک تاریخی^۶ پاره‌ای از نقد گسترده‌تر گرامشی به فلسفه‌ی کروچه را تشکیل می‌دهد. مفهوم بلوک تاریخی در نزد گرامشی هم‌سنگ «روح» در اندیشه‌ی ایدئالیستی کروچه است، و ارجاعی به یک کنش دیالکتیکی و فرآیند تمایز‌گذاری در میان لحظه‌های مختلف یک کلیت اجتماعی، که وحدت واقعی آن‌ها را انکار نمی‌کند. در مقابل فهم کروچه از

استقلال لحظه‌های کلیت اجتماعی (دیالکتیکِ تمایزهای او)،^(۵) گرامشی دریافتی دیالکتیکی از رابطه‌ی میان ژرف‌ساخت و روساخت‌ها را در برابر هرگونه درک ایدئالیستی از استقلال سیاست نهاد. این دریافتی ماتریالیستی از تاریخ و سیاست است که ویژگی سیاست، و به‌ویژه سیاست انقلابی، را مورد تأکید قرار می‌دهد؛ بی‌آن‌که به ورطه‌ی تلقی ایدئالیستی از سیاست هم‌چون کنشی خودسامان فروافتد.

مفهوم بلوک تاریخی در ماتریالیسم تاریخی هم‌سنگِ فلسفی «روح» در فلسفه‌ی کروچه است: طرح کنش دیالکتیکی و فرآیندی از تمایزگذاری‌ها در زمینه‌ی «بلوک تاریخی» به معنای نفی وحدت واقعی آن نیست. (گرامشی، ۲۰۰۷، ۱۵۷؛ ۱۹۷۷a، ۸۵۴؛ Q۷، §۱)

در روایت دیگری از این قطعه، در دفتر دهم، بلوک تاریخی به فرآیند وحدتِ واقعیت‌ها ارتباط می‌یابد؛ و به‌منزله‌ی «واکنش فعال انسان به ژرف‌ساخت» و در تقابل با هرگونه دوگانه‌انگاری و مفهوم متافیزیکی از ساختار فهمیده می‌شود:

این ادعای کروچه که فلسفه‌ی پراکسیس ژرف‌ساخت را از روساخت‌ها «جدا» می‌کند، و بدین‌سان بازگشتی است به دوگانه‌انگاری الاهیاتی؛ و «ژرف‌ساخت چوناخ خدایی پنهان» را مُسَلِّم می‌انگارد، درست نیست... این راست نیست که فلسفه‌ی پراکسیس ژرف‌ساخت را از روساخت‌ها «جدا» می‌کند؛ در حالی‌که، برعکس، توسعه‌ی آن‌ها را عمیقاً در پیوند با یک‌دیگر و ضرورتاً متقابل و درهم‌تنیده می‌نگرد... ژرف‌ساخت حتا به‌گونه‌ای استعاری نیز نمی‌تواند به «خدایی پنهان» تشبیه شود... آیا عبارت «آموزگار خود می‌بایست بیاموزد» در **تزهایی درباره‌ی فوئرباخ**، رابطه‌ی ضروری واکنش فعال انسان به ژرف‌ساخت را مفروض ندارد و، از این‌رو، بر فرآیند وحدت واقعیت‌ها پای نمی‌فشارد؟ طرح مفهوم «بلوک تاریخی» از جانب سورل، به‌دقت و به‌طور کامل این وحدت را که فلسفه‌ی پراکسیس مدافع آن است، فراچنگ می‌آورد. (گرامشی، ۱۹۹۵، ۴۱۴؛ ۱۹۷۷a، ۱۳۰۰؛ Q۱۰۱۱، §۴۱۱)

در دفتر هشتم نیز شاهد کوشش مشابهی هستیم برای کاربرد مفهوم بلوک تاریخی در مواجهه با ایدئالیسم کروچه‌ای، بدون فروافتادن به ورطه‌ی برخی برداشت‌های جبرپاورانه یا متافیزیکی از ژرف‌ساخت. در آن‌جا، گرامشی بر همان‌ستی تاریخ و سیاست، و هم‌سانی میان «طبیعت و روح» در یک دیالکتیک لحظه‌های متمایز در درون یک کلیت اجتماعی تأکید می‌کند، که نظریه‌ای ماتریالیستی از استقلال نسبی سیاست به‌دست می‌دهد.

کنش سیاسی می‌بایست چه جای‌گاهی در یک اندیشه‌ی منطقی، منسجم و سامان‌مند از جهان، در یک فلسفه‌ی پراکسیس، اشغال کند؟ ره‌یافت کروچه مبتنی است بر لحظه‌های تمایزیابی روح، و تأکید او بر لحظه‌ی پراتیک - یک روح عملی که خودسامان و مستقل است - ولو آن‌که به‌میانجی دیالکتیک تمایز، دایره‌وار به کل واقعیت چفت شده باشد. در فلسفه‌ی پراکسیس، که در آن همه چیز پراتیک است، تمایزگذاری نه در میان لحظه‌های روح مطلق، بل که مابین ژرف‌ساخت و روساخت‌هاست. بدین‌سان، مسأله عبارت است از تعیین موضع دیالکتیکی کنش سیاسی در قالب تمایزیابی در گستره‌ی روساخت‌ها. به کدامین مفهوم می‌توان تاریخ را با سیاست و، از پی‌اش، همه‌ی زندگی را با سیاست هم‌سان انگاشت؟ چه‌گونه می‌توان کل نظام روساخت‌ها را به‌منزله‌ی (نظامی از) تمایزیابی‌های سیاسی تصور کرد و، از این‌رو، مفهوم تمایزیابی را در فلسفه‌ی پراکسیس باب کرد؟ آیا می‌توان حتا از دیالکتیک تمایزها سخن گفت؟ مفهوم بلوک تاریخی به‌معنای وحدت طبیعت و روح؛ وحدت متضادها و متمایزهاست. (گرامشی، ۲۰۰۷، ۲۷۱؛ ۱۹۷۷a، ۹۷۷؛ Q۸، §۶۱)^(۶)

در دفتر هفتم، گرامشی بلوک تاریخی را به نیروی ایدئولوژی و هم‌چنین به رابطه‌ی میان ایدئولوژی‌ها و نیروهای مادی پیوند زده و تأکید می‌کند که در حقیقت این رابطه یک وحدت دیالکتیکی اندام‌وار است، و تمایزگذاری‌ها تنها ارزش

«تشریحی» دارند. و از این‌رو، یک «خوانش ضدجبرباورانه و ضداقتصادگرایانه از مارکس» را پیش می‌نهد. (لیگوری، ۲۰۱۵، ۷۴)

به‌نظرم واکاوی این گزاره‌ها معطوف به تحکیم مفهوم بلوک تاریخی است، که نیروهای مادی، محتوا، و ایدئولوژی‌ها، شکل آن‌را برمی‌سازند. گرچه این تمایزگذاری میان شکل و محتوا، صرفاً ارزش تشریحی دارد؛ از آن‌رو که به‌لحاظ تاریخی تصور نیروهای مادی بدون شکل ناممکن است، و ایدئولوژی‌ها بدون نیروهای مادی تصورهای فردی خواهند بود. (گرامشی، ۱۹۷۱، ۳۷۷؛ ۱۹۷۷a، ۱۶۹، ۸۶۹، Q۷، §۲۱)

رابطه‌ی دیالکتیکی تنگاتنگ میان مناسبات اجتماعی تولید و «مجموعه‌ی متناقض و درهم‌تافته‌ای از روساخت‌ها» پایه‌ای برای یک سمت‌گیری انقلابی استراتژیک فراهم می‌آورد. هرچند به‌نظر می‌رسد که گرامشی عمدتاً در چارچوب نظام ایدئولوژی‌ها می‌اندیشد، به‌نظرم در این‌جا شاهد تغییری در مرزهای سنجش‌گری مفهومی گرامشی هستیم: از «بلوک تاریخی» به‌مثابه‌ی نظریه‌پردازی درباب رابطه‌ی میان ژرف‌ساخت و روساخت‌ها، به «بلوک تاریخی» به‌منزله‌ی مفهومی راه‌بردی. از سویی، ستیز اجتماعی هم از مجرای روساخت‌ها - به‌سبب خصلت «درهم‌تافته، متناقض و ناسازگار» آن‌ها - و از هم طریق مناسبات اجتماعی تولید جریان می‌یابد. و از دیگر سو، ارجاع به ایدئولوژی‌ها نه هم‌چون یک «بازتاب» ساده، بل که می‌بایست به‌عنوان نوعی عقلانیت سیاسی و اندیشه‌ی راه‌بردی تلقی شود، که قادر به «انقلابی‌کردن پراکسیس» است.

ژرف‌ساخت و روساخت‌ها، یک «بلوک تاریخی» را شکل می‌دهند. به‌عبارت دقیق‌تر، مجموعه‌ی درهم‌تافته، متناقض و ناسازگار از روساخت‌ها، که بازتاب مجموعه‌ای از مناسبات اجتماعی تولید است. از این‌رو می‌توان نتیجه گرفت که تنها یک نظام فراگیر از ایدئولوژی‌ها، انعکاسی عقلانی از تضادهای ژرف‌ساخت به‌دست می‌دهد، و وجود شرایط عینی برای انقلابی‌کردن پراکسیس را نشان می‌دهد. اگر یک

گروه اجتماعی شکل بگیرد که صددرصد در سطح ایدئولوژیک هم‌گون باشد، این بدان معناست که مقدمات انقلابی کردن [پراکسیس] صددرصد مهیاست؛ به‌دیگرسخن، «عقلانی» واقعیتی فعال و بالفعل است. این استدلال مبتنی است بر کنش متقابل و ضروری میان ژرفساخت و روساخت‌ها؛ کنشی که چیزی جز فرآیند دیالکتیکی واقعی نیست. (گرامشی، ۱۹۷۱، ۳۶۶؛ ۱۹۷۷a، ۵۲-۵۱، ۱۰۵۱، Q۸، §۱۸۲)

از این‌رو می‌توان گفت، بلوک تاریخی دقیقاً مفهومی است که ما را به اندیشیدن درباره‌ی وحدت و مناسبات متقابل میان اقتصاد، سیاست و ایدئولوژی، در گستره‌ی نظریه‌ی هژمونی و دولت فراگیر (integral State) گرامشی، توانا می‌سازد. این نکته‌ی است که نویسندگانی نظیر ژاک تکسیه^(۷) و فابیو فروسینی^(۸) بر آن تأکید کرده‌اند.

گرامشی در یادداشتی که نخست در دفتر هشتم ظاهر شد و سپس تا حدی در دفتر دهم گسترش یافت، با استفاده از مفهوم بلوک تاریخی به نقد دیدگاه کروچه درباره‌ی تاریخ اخلاقی - سیاسی می‌پردازد. مواجهه‌ی گرامشی با این نگرش، بخش مهمی از کوشش او در راستای بازاندیشی سیاست انقلابی به‌مثابه‌ی یک سیاست [معطوف به] هژمونی است. تاریخ اخلاقی - سیاسی پاسخ ایدئالیستی کروچه بود به آن‌چه او تقلیل‌گرایی اقتصادی مارکسیسم می‌خواند. گرامشی این مفهوم را به‌هدف ارائه‌ی روایت خود از یک ماتریالیسم تاریخی غیراقتصادگرایانه دگرگون ساخت، چندان‌که اهمیت سیاست، ایدئولوژی و هژمونی را ناچیز نشمرد. بلوک تاریخی هم‌چون رابطه‌ی مناسبات اجتماعی و اقتصادی با شکل‌های ایدئولوژیک - سیاسی، بستری نظری برای مفهوم تاریخ اخلاقی - سیاسی را فراهم آورد.

در بازسازی دوره‌های تاریخی گوناگون، محتوای اجتماعی - اقتصادی با شکل اخلاقی - سیاسی در یک بلوک تاریخی به‌طور مشخص انطباق می‌یابد. تاریخ اخلاقی - سیاسی تا آن‌جا که مفهوم بلوک تاریخی را نادیده می‌گیرد، چیزی فراتر از یک

نمایش جدلی از گزاره‌های فلسفی بیش‌وکم جذاب نیست. اما، این دیگر تاریخ نیست.

(گرامشی، ۱۹۹۵، ۳۶۰؛ ۱۹۷۷a، ۱۰۹۱؛ ۳۸-۱۲۳۷، Q۸، §۲۴۰؛ Q۱۰I، §۱۳)

گرامشی در بخش فشرده‌ی یکم از دفتر دهم، به بلوک تاریخی به‌عنوان یک جنبه‌ی بسیار اساسی از فلسفه‌ی پراکسیس می‌پردازد، که می‌توانست به پرسش‌هایی پاسخ دهد که دریافت کروچه از تاریخ اخلاقی - سیاسی پیش می‌نهاد. در این بخش، هژمونی و بلوک تاریخی به‌لحاظ نظری به قطعی‌ترین شکل به‌هم مربوط می‌شوند.

از این‌رو، باید به اندیشه‌ی کروچه به‌اعتبار اهمیت ره‌گشای آن ارج نهاد. زیرا می‌توان گفت، روی‌کرد او به‌طرز عمیقی توجه به سازه‌های فرهنگی و ایده‌ها هم‌چون بن‌مایه‌های سلطه‌ی سیاسی، به نقش روشن‌فکران بزرگ در قلمرو دولتی، و به لحظه‌ی هژمونی و هم‌رأیی به‌مثابه‌ی شکل ضروری بلوک تاریخی معین را برانگیخته است. بدین‌سان، تاریخ اخلاقی - سیاسی یکی از بنیان‌های تأویل تاریخی است.

(گرامشی، ۱۹۹۵، ۳۳۲؛ ۱۹۷۷a، ۱۲۱۱؛ Q۱۰I)

بلوک تاریخی هم‌چنین نقش مهمی در کوشش گرامشی در نقد هرگونه نظریه‌ی غیرتاریخی و فردباوارانه درباب «سرشت انسانی» و «انسان به‌طور عام» بازی می‌کند. او به‌نحوی بسیار بدیع (و عمیقاً مربوط) مدعی می‌شود که «انسان باید هم‌چون یک بلوک تاریخی انگاشته شود». این عبارت، بینش مارکس را در **تزهایی دربارهی فوئرباخ** (ذات انسانی انتزاعی نیست که در هر تک‌فرد لانه کرده باشد. ذات انسانی در واقعیت خویش مجموعه‌ی مناسبات اجتماعی است.) با جنبه‌ی فعال و سیاسی مبارزه برای دگرگونی اجتماعی، و پافشاری بر ویژگی راه‌بردی مفهوم بلوک تاریخی درهم می‌آمیزد.

انسان باید هم‌چون یک بلوک تاریخی مرکب از عناصر صرفاً فردی و ذهنی، و جمعی و عینی یا مادی انگاشته شود، که فرد با آن در یک رابطه‌ی فعال قرار می‌گیرد... سنتز عناصر سازنده‌ی فردیت «فرد» است؛ اما این امر نمی‌تواند تحقق و

گسترش یابد، بدون فعالیت معطوف به بیرون، بدون تغییر مناسبات بیرونی، چه با طبیعت به درجه‌های گوناگون، و چه با انسان‌های دیگر در قلمروهای اجتماعی مختلف، که در آن می‌زیند تا گسترده‌ترین آن‌ها، که همه‌ی نوع انسان را در بر می‌گیرد. از این‌روست که می‌توان گفت، انسان از بنیاد «سیاسی» است؛ زیرا از طریق فعالیت آگاهانه و دگرگون‌کننده‌ی معطوف به انسان‌های دیگر است که انسان می‌تواند «انسانیت» و «سرشت انسانی» خود را متحقق سازد. (گرامشی، ۱۹۷۱، ۳۶۰؛ ۱۹۷۷، ۱۳۳۸؛ II، Q10، §۴۸)^(۹)

گرامشی در نامه‌یی به تونیا شوکت، به تاریخ نهم مه ۱۹۳۲، چکیده‌ی انتقاد خود را از مفهوم ایدئالیستی کروچه از تاریخ «اخلاقی - سیاسی» به‌دست می‌دهد. از منظر گرامشی، «ماتریالیسم تاریخی» تاریخ اخلاقی - سیاسی را نادیده نمی‌انگارد، زیرا این تاریخ لحظه‌ی «هژمونی» است. گرچه، «کروچه چنان غرق روش و زبان نظری خویش است که جز برحسب آن‌ها داوری نتواند کرد؛ هنگامی که می‌نویسد، در فلسفه‌ی پراکسیس ژرف‌ساخت هم‌چون یک خدای پنهان است. این می‌توانست درست باشد، هرآینه فلسفه‌ی پراکسیس یک فلسفه‌ی نظرورزانة (speculative) می‌بود و نه یک ماتریالیسم تمام‌عیار (گرامشی، ۲۰۱۱، مجلد دوم، ۱۷۲). گرامشی، کروچه را به ناتوانی در نگارش تاریخ اروپا از منظر شکل‌گیری یک بلوک تاریخی متهم می‌کند.

آیا می‌توان به تاریخی یک‌پارچه و بازسازی‌شده از اروپا اندیشید که از سال ۱۸۱۵ آغاز می‌شود؟ اگر بتوان تاریخ اروپا را از منظر یک بلوک تاریخی روایت کرد، ناممکن است بتوان انقلاب فرانسه و جنگ‌های ناپلئونی را از آن حذف کرد، که مبنای «حقوقی - سیاسی» کل مجموعه‌ی اروپای تاریخی، و لحظه‌ی زور و مبارزه را تشکیل می‌دهد. کروچه به سراغ لحظه‌ی پسین می‌رود؛ لحظه‌یی که نیروهای رهاشده‌ی پیشین به تعادل می‌رسند، به تعبیری، «کاتارسیس/پالایش» می‌یابند، و لحظه‌ی یک

رخداد مجزا را رقم می‌زنند، که او مدل‌واره‌ی تاریخی خود را بر آن پی می‌افکند.
(گرامشی، ۲۰۱۱، مجلد دوم، ۷۲-۱۷۱)

نقش بلوک تاریخی در معماری مفهومی **دفترهای زندان** به نقد ایدئالیسم
کروچه‌ای محدود نمی‌شود. سیاست هژمونی پرولتری، جهت‌گیری بالقوه‌ی کارگران
به‌سوی یک بلوک تاریخی جدید است. هم از این‌روست که بلوک تاریخی در
یادداشتی درباره‌ی تناسب نیروها در دفتر نهم ظاهر می‌شود، و سپس در یادداشتی
در پیوند با ساختار حزب‌ها در طی دورانی از بحران ارگانیک^{۱۰} در دفتر سیزدهم.^(۱۰)
گرامشی بر اهمیت ابتکارهای سیاسی در راستای رهایی اقتصادی و توانایی نهفته‌ی
یک بلوک تاریخی جدید پافشاری می‌کند:

از آن‌جا که دو نیروی «همانند» جز از راه یک رشته سازش‌ها، یا به‌نیروی اجبار
(نظامی)؛ از راه به‌هم‌پیوستن هم‌چون متحدان یک‌دیگر، یا تبعیت اجباری یکی از
دیگری، نمی‌توانند در درون یک سازواره‌ی جدید به‌هم چفت شوند؛ این پرسش به
میان می‌آید که آیا یکی از آن دو، از نیروی لازم برخوردار، و در بهره‌گیری از آن
«فعال» است؟ (گرامشی، ۱۹۷۱، ۱۶۸؛ ۱۹۷۷a، ۱۱۲۰، ۱۶۱۲؛ Q۹، §۴۰؛ Q۱۳،

§۲۳

گفت‌آورد فوق، تأکیدی بر این بینش گرامشی است که برآمدن یک بلوک
تاریخی جدید، به‌عنوان وحدت دیالکتیکی شکل‌های اقتصادی و سیاسی/ایدئولوژیک،
به‌هیچ‌رو پی‌آمد یک گرایش «عینی» نیست، بل که نتیجه‌ی بالقوه‌ی یک پروژه و
ابتکار سیاسی در عرصه‌ی ستیزگرانه و تعارض‌آمیز مبارزه‌ی طبقاتی است. لازمه‌ی
تکوین یک بلوک تاریخی جدید، شکل‌گیری یک اراده‌ی جمعی، و مداخله در قلمرو
ستیز اجتماعی و سیاسی است.^(۱۱) از پی فروسینی، اینک می‌توان گفت که
«دیالکتیک تمایزها»ی کروچه‌ای و بلوک تاریخی گرامشیایی^{۱۱} دو مفهوم بدیل از

هژمونی را پیش می‌نهند: یکی ناظر بر «نهان‌ساختن هم‌ستیزی» و آن دیگری «ساخت‌وپرداخت نظری و عملی‌گسترش هم‌ستیزی». (فروسینی، ۲۰۰۳، ۱۳۵)^(۱۲)

اشاره به بلوک تاریخی «سیاسی - اقتصادی» هم‌چنین از آن‌رو مهم است که گستره‌ی این مفهوم آشکارا مرزهای روساخت‌ها را درمی‌نوردد و ساختار اقتصادی و استراتژی‌های طبقاتی موجود را دربر می‌گیرد، و شامل مجموعه‌ی مناسبات اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیکی است. ژاک تکسیه، لزوم توجه‌ی دقیق به بازتعریف گرامشی از «جامعه‌ی مدنی» را یادآور می‌شود، و این‌که چه‌گونه سلسله‌یی از کردارهای سیاسی و ایدئولوژیکی، روابط، و باورها را فرامی‌گیرد، که از جانب مناسبات اجتماعی تولید مشروط می‌شوند.^(۱۳) جامعه‌ی مدنی علاوه بر گستره‌ی هژمونی سیاسی و فرهنگی، دربرگیرنده‌ی فعالیت‌های اقتصادی نیز هست. گرچه گرامشی ساختار اقتصادی را از جامعه مدنی متمایز می‌کند، مفهوم‌های بنیادین گرامشی از «انسان اقتصادی» و «بازار مقرر» (determinate market)، بر حضور جنبه‌هایی از فعالیت و رفتار اقتصادی در قلمرو جامعه مدنی دلالت دارند. برآمدن یک بلوک تاریخی جدید هم‌هنگام ظهور یک «انسان اقتصادی» جدید و یک پیکربندی جدید از جامعه مدنی نیز هست (تکسیه، ۱۹۸۹، ۶۱). از این‌رو، مبارزه برای هژمونی در گرو پی‌ریزی یک بلوک تاریخی جدید هم‌چون مفصل‌بندی جدیدی از اقتصاد، سیاست و ایدئولوژی است: «کسب هژمونی یک مبارزه‌ی اجتماعی است که دگرگونی رابطه‌ی نیروها در یک وضعیت معین را در آماج خود دارد. برای آن‌که دگرگونی مناسبات تولیدی میسر شود، باید یک بلوک تاریخی - سیاسی برچیده، و یک بلوک تاریخی نوین ساخته شود. (تکسیه، ۱۹۷۹، ۶۷)

کریستین بوسی - گلوکسمن بر لزوم پرهیز از خطای «هم‌سان شمردن ساده‌ی بلوک تاریخی و اتحادهای طبقاتی... یا حتا اتحادی مرکب از کارگران و روشن‌فکران» تأکید می‌کند (بوسی - گلوکسمن، ۱۹۸۰، ۲۷۵). از منظر او، بلوک تاریخی فراتر از

ائتلاف‌های اجتماعی است؛ از آن‌رو که بر نوع خاصی از رهبری هژمونیک، و نیز گسترش روساخت‌ها دلالت دارد؛ «یک دولت فراگیر» که ریشه در رابطه‌ی ارگانیک رهبران و توده‌ها دارد» (همان‌جا، ۲۷۶). برای بوسی - گلوکسمن، بلوک تاریخی صرفاً یک موضع ماتریالیستی و پاسخی ضداکنونیستی به رابطه‌ی میان لحظه‌های مختلف یک کلیت اجتماعی نیست؛ کوششی است برای بازاندیشی در استراتژی انقلابی در دوره‌ی گذار.

در سنجش با بلوک کارگری - دهقانی بوخارین در سال‌های ۲۶-۱۹۲۵، بلوک تاریخی گرامشی نشان از یک ویژگی جدید و مهم دارد. این بلوک به‌همان اندازه اقتصادی است، که فرهنگی و سیاسی؛ و نیازمند یک رابطه‌ی ارگانیک مابین مردم و روشن‌فکران، حاکمان و حکومت‌شوندگان، رهبران و رهروان. انقلاب فرهنگی، به‌منزله‌ی یک روند جاری از متوازن‌سازی فرهنگ و کردار، نه تجملی است و نه به‌هیچ‌رو تضمین‌شده؛ بل که یک بُعد واقعی از خودحکومتی توده‌ها و دموکراسی است. (بوسی - گلوکسمن، ۱۹۸۰، ۲۸۶)

این اشاره به انقلاب فرهنگی حائز اهمیت است. فروسینی (۲۰۰۳، ۹۷-۹۵) و توماس (۲۰۰۹، ۲۳۴-۲۳۲)، تأکید کرده‌اند که چه‌گونه ایده‌ی گرامشی در باب هژمونی تحت تأثیر خوانش او از دغدغه‌ی خاطر لنین درباره‌ی مسأله‌ی انقلاب فرهنگی در دوران نپ نیز قرار داشته است؛ یعنی امکان ارائه‌ی شکل‌های ضروری عقلانیت سیاسی برای فرآیند دگرگونی اجتماعی به توده‌ها. به‌گمان‌ام این نیز یک جنبه‌ی مهم از مفهوم‌پردازی بلوک تاریخی است.

سرشت راه‌بردی مفهوم بلوک تاریخی را می‌توان در یادداشتی جُست در دفتر چهارم، و بازآفرینی آن در دفتر یازدهم، درباره‌ی گذر از شناخت به ادراک و به احساس؛ و وارونه‌آن، از احساس به ادراک و به شناخت. در آن‌جا تأکید بر رابطه‌ی ویژه میان روشن‌فکران و مردم - ملت و نیز رهبران و رهروان است؛ و نیاز به

روشن‌فکران نه تنها برای تفسیر مجموعه‌ای از رخ‌دادها به‌شیوه‌ای انتزاعی، بل که دریافتن «شور» طبقات فرودست و تحول دیالکتیکی آن به «درک برتر از جهان». از منظر گرامشی، شور یک مفهوم اساسی و در همان حال نابسنده‌ی کروچه‌ای است، که سخن از مسأله‌ی سیاست [معطوف به] هژمونی، و آمیختگی نیروهای مادی و شکل‌های ایدئولوژیکی را به میان می‌آورد؛ امری که باید با شکل‌های جدیدی از هوش‌مندی سیاسی و کنش جای‌گزین شود. درست همین جاست که می‌توان هم‌سانی مفهوم بلوک تاریخی و شرایط هژمونی را دریافت.

اگر رابطه‌ی بین روشن‌فکران و مردم - ملت، بین رهبران و رهروان، و حاکمان و حکومت‌شوندگان برخاسته از پیوندی اندام‌وار باشد، که در آن احساس - اشتیاق به ادراک و سپس شناخت تبدیل شود (نه مکانیکی، بل به‌طور زنده)، آن‌گاه و تنها آن‌گاه است که رابطه‌ی موجود رابطه‌ی نمایندگی خواهد بود. تنها از این پس است که می‌تواند گفت‌وشنودی میان عناصر منفرد رهبران و رهروان، حاکمان و حکومت‌شوندگان رخ دهد، و زندگی مشترکی سامان یابد که با خلق «بلوک تاریخی»، یک‌تنه یک نیروی اجتماعی است. (گرامشی، ۱۹۷۱، ۴۱۸؛ ۱۹۷۷a، ۴۵۲؛ ۱۹۷۷a، ۱۵۰۵-۰۶؛ §۳۳، Q۴؛ §۶۷، Q۱۱) (۱۴)

این‌جاست که مفهوم استراتژی انقلابی هم‌چون پی‌اف‌کندن یک بلوک تاریخی جدید به‌تمامی آشکار می‌شود. ما دیگر نه صرفاً با وحدت ژرف‌ساخت و روساخت‌ها، بل که با شرایط یک دگرگونی اجتماعی ژرف روبه‌روایم؛ و گذار به صورت‌بندی دوباره‌ی گرامشی از کمونیسم چونان اجتماعی به‌سامان، که در آن جامعه‌ی سیاسی به‌وسیله‌ی جامعه‌ی مدنی جذب می‌شود. (۱۵) این چیزی بیش از ارجاعی ساده به یک ائتلاف اجتماعی است که به تسخیر قدرت سیاسی برمی‌آید؛ زیرا مستلزم ساختن دست‌گاه‌های هژمونیک جدید، و شکل‌های نوین اجتماعی، سیاسی، ایدئولوژیکی و اقتصادی است. برخلاف یک «بلوک بر مَسند قدرت» صرف، بلوک تاریخی «متضمن

تکوین تاریخی درازمدت یک نظام هژمونی است، بی‌آن‌که طبقات در آن تنها به انبوه‌های مکانیکی تبدیل شوند که از جانب دولت یا یک بوروکراسی اداره می‌شود.» (بوسی - گلوکسمن، ۱۹۹۹، ۱۰۴)

به‌رغم آن‌که مفهوم بلوک تاریخی در آخرین مرحله از شرح‌وبسط‌های گرامشی ناپدید می‌شود، هم‌چنان به‌راستی گره مرکزی در معماری مفهومی **دفترهای زندان** است. و به‌منزله‌ی تلاقی‌گاه استراتژی و تحلیل، نشانگر کوشش او برای نظریه‌پردازی امکان [بِرساختن] هژمونی در شکل یک پارچه آن، به‌مثابه‌ی وحدت دیالکتیکی ژرف‌ساخت و روساخت‌هاست. از این‌رو، از حیث راه‌بردی، نشان می‌دهد که مبارزه برای هژمونی مبارزه‌ای است برای یک بلوک تاریخی جدید؛ به دیگر سخن، مفصل‌بندی برنامه‌های گذار، که برخاسته از شکل مبارزه جمعی، ابتکار و آزمون طبقات فرودست، شکل‌های سازمان‌یابی، کردارها و اندیشه‌ورزی‌های سیاسی جدید است.

۳. بلوک تاریخی و اهمیت راه‌بردی آن

چه‌گونه بلوک تاریخی هم‌چون یک گره‌گاه نظری استراتژیک می‌تواند در خدمت بحث‌های امروزمین ما در باب استراتژی چپ قرار گیرد؟ درنگی بر این پرسش^۱ جان‌مایه‌ی فراز حاضر است. با عقب‌نشینی طولانی چپ در پی چیرگی نولیبرالیسم^۲ هم‌راه با فروپاشی «سوسیالیسم واقعاً موجود»، به‌نظر می‌رسید برای مدتی دراز پرسش از استراتژی اهمیت خود را وانهاده است. آن‌چه گمان می‌رفت ضروری است، اتحاد گرد مبارزات پایه‌ای و جنبش‌های مقاومت بود. گفت‌وگوهای راه‌بردی یا به شرح و بسط‌های نظری و یا به فردایی بهتر واگذار می‌شد. حتا با ظهور دگرباره‌ی جنبش‌های اعتراضی توده‌ای از پی جنبش سیاتل در سال ۱۹۹۹، و از سرگیری بحث درباره‌ی استراتژی از سوی دانیل بن‌سعید در سال ۲۰۰۶ (بن‌سعید، ۲۰۰۶)، هنوز

طرح‌های راه‌بردی خاصی ارائه نشده‌اند. با این همه، روی داده‌های اخیر اهمیت این موضوع را بر همه‌ی ما عیان ساخته است؛ از جمله، بحران اقتصاد جهانی از سال‌های پایانی دهه‌ی ۲۰۰۰، و بحران نولیبالیسم (دومنیل و لوی، ۲۰۱۱)؛ بازگشت چشم‌گیر سیاست معطوف به اعتراض توده‌ای از سال ۲۰۱۱ تاکنون؛ بحران پابرجای فرآیند یک‌پارچگی اروپا (لاپویتی‌س و دیگران، ۲۰۱۲)؛ و شواهدی از یک بحران هژمونی آشکار در «حلقه‌های ضعیف» جورواجور زنجیره‌ی امپریالیستی، که می‌تواند به‌مدد ترم‌های گرامشی تبیین شود.

درون‌مایه‌ی این بحران‌ها چیزی جز بحران هژمونی طبقه‌ی حاکم نیست. این‌گونه بحران‌ها در یکی از دو حالت زیر رخ می‌نمایند:

اول) زمانی که طبقه‌ی حاکم در کارزار سیاسی عمده‌یی (مثل جنگ)، که به مناسبات آن تأیید توده‌ها را طلبیده و یا به‌زور کسب کرده، با شکست مواجه شود. دوم) هنگامی که یک‌باره توده‌های عظیمی (به‌ویژه دهقانان و روشن‌فکران خرده‌بورژوا) از ورطه‌ی انفعال سیاسی به قلمرو فعالیت سیاسی گام نهند و درخواست‌هایی را طرح کنند که گرچه بیانی منسجم و ارگانیک نمی‌یابد، ولی روی‌هم‌رفته به‌معنای انقلاب است. این روزها از «بحران اقتدار» [بحران مشروعیت] سخن فراوان است. این بحران چیزی جز بحران هژمونی، یا بحران عمومی دولت نیست. (گرامشی، ۱۹۷۱، ۲۱۰؛ ۱۹۷۷a، ۱۶۰۳؛ Q۱۳، §۲۳)

وانگهی، گروه‌بندی‌های سیاسی چپ با چالش قدرت دولتی مواجه‌اند؛ هرچند تجربه‌ی یونان و تسلیم سیریزا به طلب‌کاران نشان می‌دهد که بدون حل مسائل اساسی استراتژی راه شکست در برابرمان گشوده است (کوولاکیس، ۲۰۱۶). تناقض‌های بارز و کاستی‌های تجربه‌ی دگرگونی سوسیالیستی در ونزوئلا و بولیوی (اسپرونک و وبر، ۲۰۱۵)، هم‌چنین گواه چالش‌های استراتژیک پیش‌روی ماست. نشانه‌های روبه‌رشد یک بحران سیاسی ژرف‌تر؛ عجز نخبگان حاکم از ارائه‌ی

راه‌حل‌های پذیرفتنی، به‌جز نسخه‌ی ریاضتی‌تر و اقتدارگرایانه‌تر از نولیبرالیسم؛ و برآمدن گونه‌های مختلف پوپولیسم دست‌راستی و افراطی؛ تنها بن‌مایه‌های بحران هژمونی را در شکل‌ها و به‌درجه‌های گوناگون آشکارتر می‌کنند. این وضعیت همانند شرایطی است که گرامشی شرح می‌دهد.

آن‌چه وضعیت را وخیم‌تر می‌سازد عبارت از این است که مؤلفه‌های حل بحران با سرعت لازم گسترش نمی‌یابند. آنان که حاکم‌اند دیگر قادر به حل بحران نیستند، اما از قدرت بازداشتن دیگران از حل بحران برخوردارند؛ به‌دیگر سخن، حاکمان تنها قادر به طولانی‌کردن بحران‌اند. (گرامشی، ۱۹۷۷a، ۱۷۱۸؛ Q۱۴، §۵۸)

در پرتو نکته‌های یادشده، ما ناگزیر از بازاندیشی از منظر استراتژی و سیاست [معطوف به] هژمونی، و نه صرفاً مقاومت؛ و از حیث تبدیل‌شدن طبقات فرودست به نیروهای پیش‌رو جامعه هستیم. اندیشیدن درباب یک بلوک تاریخی جدید به‌معنای توجه به خصلت فراگیر و به‌هم‌پیوسته‌ی چنین راه‌بردی است، در مقابل محدودساختن آن به پویایی‌های جنبش و ائتلاف‌های انتخاباتی.

پیش از همه، اگر بلوک تاریخی بخشی از یک استراتژی معطوف به هژمونی است، و ناظر بر وحدت دیالکتیکی ژرف‌ساخت و روساخت‌ها؛ این بدان معناست که ما نمی‌توانیم مبارزه را به درخواست‌های ساده‌ی «ضد ریاضتی» فروکاهیم. در عوض، ما می‌باید یک الگوی تولید بدیل را تدارک ببینیم که بر پایه‌هایی جز بازار و سود استوار باشد؛ یک مسیر توسعه‌ی غیرسرمایه‌داری بدیل (به‌منزله‌ی جنبه‌ای از دیالکتیک اقتصاد و سیاست در درون بلوک تاریخی). این الگوی توسعه، نه به‌معنای رشد کمی، یا رشد فزون‌تر سرمایه‌داری، بل که مفهوم نویی از چگونگی استفاده‌ی مناسب از منابع و ظرفیت‌های تولید جمعی و اجتماعی است. این امر شامل شکل‌های جدیدی از برنامه‌ریزی اجتماعی دموکراتیک هم‌راه با تأکید تازه‌ای بر خودمدیریتی، بازیافتن امکان‌های بلااستفاده‌ی تولید، ایجاد شبکه‌های غیرتجاری توزیع، و بازیابی خصلت

همگانی کالاها و خدماتی که اینک در معرض تهدید «حصارکشی‌های جدید» اند. این مستلزم پافشاری بر خوداتکایی و کاهش وابستگی به جریان‌های جهانی کالاها و منابع، همراه با گسست از برداشت‌های مصرف‌گرایانه از بهزیستی است.

روی کردی از این دست به «برنامه‌ی اقتصادی» گذار، هم‌چون پاره‌ای از یک استراتژی برای یک بلوک تاریخی جدید، نباید صرفاً به‌منزله‌ی کوششی در راستای ابداع شکل‌های اقتصادی بدیل نگریسته شود. این یک فرآیند آزمون جمعی است بر بنیاد تکوین شکل‌های اقتصادی بدیل در درون جنبش‌ها، مبارزه و مقاومت جمعی در برابر کالایی‌کردن فرآورده‌های اجتماعی، دفاع از خدمات همگانی و شکل‌های جدیدی از اقتصاد هم‌بسته، و برای شکل‌های نوینی از خودمدیریتی و کنترل کارگری (از اشغال کارخانه‌ها در آرژانتین تا تلویزیون عمومی در یونان در سال ۲۰۱۳). این‌ها صرفاً تبلور «مقاومت» نیستند، بل که هم‌چنین میدان‌های آزمون جمعی‌اند که به‌ما کمک می‌کنند تا دریابیم چه‌گونه امور می‌توانند به‌شیوه‌ای متفاوت و غیرسرمایه‌دارانه سامان یابند. به‌رغم اهمیت این تجربه‌ها، چپ نباید به آن‌ها تنها از حیث تجربه‌ی «جنبش‌ها» نظر کند، یا به سیاست اقتصادی صرفاً در چارچوب اقتصاد کلان غیرریاضتی. برخلاف گرایش به نادیده‌انگاشتن برنامه، زیر نام اتحاد سیاسی گرد مخالفت با ریاضت و نولیبرالیسم، اصرار بر این که استراتژی برای یک بلوک تاریخی جدید نیازمند مفصل‌بندی یک روایت بدیل در برابر جامعه، و نه سرجمع شکایت‌ها و درخواست‌هاست، واجد اهمیت بسیار است. چنین برنامه‌ای نباید خود را به بازتوزیع درآمدها، افزایش هزینه‌های عمومی و ملی کردن‌ها محدود سازد. برنامه هم‌چنین باید شامل آزمون شکل‌های جدید تولید، مناسبات مبتنی بر خودمدیریتی، شکل‌های جدید کنترل کارگری، و شکل‌های بدیل هماهنگی و برنامه‌ریزی اقتصادی باشد. این درست در مقابل «چرخش پراگماتیستی» برخی حزب‌های چپ اروپایی قرار دارد، که بر تمایزگذاری میان یک سیاست ضدریاضتی معطوف به «نجات جامعه از ریاضت»، از

دگرگونی [ساختار] اجتماعی استوار است. برعکس، اکنون زمان اندیشیدن به برنامه‌ی گذار است که هم‌هنگام با خروج از ریاضت در پی آغاز فرآیندی از تحول است، نه تنها در گسست بی‌امان از نولیبرالیسم، بل که هم‌چنین از مناسبات تولید سرمایه‌داری. امروزه این یکی از مهم‌ترین سویه‌های یک استراتژی انقلابی به‌شمار می‌رود.

به‌علاوه، اندیشیدن از منظر یک «بلوک تاریخی» جدید، به‌معنای کوشش چپ برای جانداختن امکان تبدیل نیروهای کار به نیروی پیش‌گام است. تجربه‌ی نیروهای کار کنونی، به‌رغم پراکندگی آن‌ها در جای‌گاه‌های شغلی گوناگون و تضعیف اتحادشان از راه بی‌ثبات‌کاری، زمینه‌ی هژمونی بالقوه آنان را فراهم می‌آورد. پی‌آمد تغییرهای ساختاری سرمایه‌داری، تنها تکه‌تکه‌شدن بیش‌تر نیروی کار جمعی معاصر نیست؛ این نیرو هم‌چنین آموزش‌دیده‌تر، و دسترسی آن به منابع دانش و ارتباطات افزون‌تر شده است؛ و قادر است فریاد اعتراض خود را رساتر بیان کند. وانگهی، در همه‌ی جامعه‌های پیش‌رفته‌ی سرمایه‌داری، آن‌دسته از لایه‌های اجتماعی که جامعه‌شناسی سنتی طبقه‌ی متوسط می‌خواندش - در حقیقت، بخش‌هایی از کارگران فکری، یا آن‌چه پولنازاس خرده‌بورژوازی جدید حقوق‌بگیر می‌نامد - زیر انواع فشارها، نظیر انجماد مزدها، افزایش مانع‌ها در برابر «تحرک اجتماعی رو به بالا»، بار سنگین بدهی‌های شخصی، و بی‌ثباتی شغلی به‌سر می‌برد. از این‌رو، آن‌ها شاهد گسترش شکاف خود با طبقه‌ی سرمایه‌دار هستند، و خود را به آرمان‌های طبقه‌ی کارگر نزدیک‌تر می‌یابند. بی‌کاری توده‌ای (و بی‌ثبات‌کاری) جوانان مولد طغیان‌های اجتماعی است، که احتمالاً در آینده اتفاق خواهند افتاد. بدین‌سان، همه‌ی آن نیروهای اجتماعی که جز فروش نیروی کار خود راهی برای ادامه‌ی زندگی نمی‌یابند، در فعالیت‌های جمعی توده‌ای گردهم می‌آیند؛ و از این ره‌گذر، بستر مادی ائتلاف‌های اجتماعی گشوده می‌شود، که حضور هم‌زمان همه‌ی این لایه‌ها در جنبش‌های اعتراضی توده‌ای گواهی است بر آن: از جنبش خشمگینان اسپانیا و سینتاگما در

یونان، تا جنبش اشغال در آمریکا؛ یا سپس‌تر، تا جنبش علیه قانون کار و «خیزش شبانه» در فرانسه؛ یا ائتلاف پشت سر سندرز، و کارزارهای کوربین. شکل‌های تازه‌ای از «گستره‌ی همگانی» و علائق جمعی مشترک پدیدار می‌شوند، که قادر به ایجاد هم‌کاری‌های تاکتیکی در درون جنبش‌های اعتراضی هستند، و از توانایی ساخت‌وپرداخت یک چشم‌انداز نو در فراسوی «نولیبرالیسم واقعاً موجود» برخوردارند. گرچه دفاع از سنت سوسیالیستی و کمونیستی بایسته است، اما بازنگری در سیاست انقلابی و سوسیالیستی منحصر به موضوع «تزیق» آگاهی سوسیالیستی به درون جنبش نیست؛ این امر مستلزم پرداختن به آرمان‌های جمعی، درخواست‌ها و بازنمایی‌های ایدئولوژیک است، که از بستر مادی مبارزات امروز نیروهای کار برمی‌خیزند. ایجاد شرایط یک بلوک تاریخی جدید تنها معطوف به صورت‌بندی یک پروژه سیاسی نیست، بل که تمرکز بر روندها و پویایی‌های اجتماعی و تاریخی است، به‌منظور خلق شکل‌های سیاسی نو، که می‌توانند رابطه‌ی جدیدی میان «ژرفساخت» و «روساخت‌ها» بنا کنند.

جهانی‌شدن فزاینده‌ی سرمایه‌داری، پرسش از جای‌گاه این یا آن کشور را در مقیاس بین‌المللی به‌میان می‌آورد. بحث‌های اخیر درون چپ اروپا درباره‌ی منطقه‌ی یورو و اتحادیه‌ی اروپا را باید از منظر راه‌بردی نگریست. گسستن کشورهای پیرامونی جنوب اروپا، مثل یونان، از منطقه‌ی یورو و اتحادیه‌ی اروپا صرفاً ناظر بر مسأله‌ی حاکمیت پولی این کشورها نیست (گرچه این به‌نوبه‌ی خود یک سازه‌ی ضروری در بازیابی کنترل دموکراتیک بر سیاست اقتصادی است). چالش نیروهای کار ارائه‌ی جهت‌گیری بدیل در برابر جامعه است؛ به‌ویژه از آن‌روکه سرسپردگی بورژوازی کشورهای نظیر یونان به «راه اروپایی» نوسازی سرمایه‌داری و فرآیند یک‌پارچگی اروپا، بر «شبه‌بلوک تاریخی» استوار بوده، که کنترل امور مالی معرف آن است؛ امری که به بحران ارگانیک آن دامن می‌زند. (دوراند و کوشین، ۲۰۱۳)

از این‌رو، تدارک جمعی یک برنامه‌ی انتقالی^(۱۶) مبتنی بر تجربه‌ها، آزمون‌ها و دانش برخاسته از تجربه، به‌هدف برکشیدن نیروهای کار به نیروی رهبری‌کننده‌ی جامعه، بخشی جدایی‌ناپذیر از استراتژی برای یک بلوک تاریخی جدید است.

استراتژی معطوف به بلوک تاریخی نیازمند چالش قدرت سیاسی است. این بحث باز است، و ره‌یافت مقدماتی جُستار حاضر نمی‌تواند به همه‌ی جنبه‌های آن بپردازد. می‌خواهم در این‌جا تنها بر این جنبه تأکید کنم، که هرگونه کوششی در راستای برپاداشتن یک دولت دستِ چپی رادیکال، فقط به‌مثابه‌ی پاره‌ای از راه‌برد یک بلوک تاریخی جدید می‌تواند ثمربخش باشد؛ و تنها به‌شرط تدارک یک برنامه‌ی انتقالی هم‌چون یک روایت بدیل، که می‌تواند سبب‌ساز «رهبری» طبقات فرودست شود؛ و به‌شرط یک فرآیند درازمدت و متناقض از دگرگونی و مبارزه «از بالا» و «از پایین»، و تلاش برای اندیشیدن در چارچوب یک استراتژی انقلابی (بدون نمونه‌های آرمانی، و در همان حال با نیاز بی‌وقفه به گسست). این امر نیازمند استفاده‌ی هم‌زمان از قدرت دولتی (رادیکالیزه کردن ساختار نهادی و قانونی موجود)، و شکل‌هایی از «قدرت مردمی» در پایین است، بدون ناچیزش‌مردن مسأله‌ی رویارویی دائمی با نیروهای سرمایه. این همواره یک پرسش باز بوده است در جنبش کمونیستی، از «دولت کارگری» وصف‌شده در چهارمین کنگره انترناسیونال کمونیستی/کمینترن (ریدل، ۱۹۲۲)، تا پیش‌نهاد گرامشی برای یک «مجلس مؤسسان» از نیروهای ضدفاشیست (لیزا، ۱۹۳۳؛ روزن‌گارتن ۲۰۱۱؛ کوچینو ۲۰۱۲)، تا مواجهه‌ی پولانزاس با امکان بالقوه‌ی یک «مسیر دموکراتیک به سوسیالیسم» (پولانزاس، ۱۹۸۰)، و تا تناقض‌های آزمون‌های معاصر در حکم‌رانی چپ، به‌مثل در بولیوی (ویر، ۲۰۱۱). این همان پرسش راه‌بردی باز است، در پس اندیشه‌ی گرامشی گرد مسأله‌ی «جنگ موضعی»؛ که نه در راستای روی‌کرد اصلاح‌طلبانه و گام‌به‌گام، بل که اشاره‌ای است به این واقعیت که به «قدرت دوگانه» نباید چونان فاز به‌نسبت کوتاه پیش از تسخیر قدرت،

بل که هم‌چون مؤلفه‌ی اساسی و پایدارِ سراسر فرآیند گذار، گستره‌ی خودسامان مبارزات، جنبش‌ها و ابتکارهای از پایین نگریسته شود، که دقیقاً خاست‌گاه تدارک و برآمدن یک بلوک تاریخی جدید است. دقیقاً همین آمیزه‌ی قدرت مردمی از پایین و شکل‌های جدید خودمدیریتی، کنترل کارگری، و شکل‌های بدیل هماهنگی اقتصادی است که می‌تواند شرایط تکوین شکل تازه‌ای از «قدرت دوگانه» را پدید آورد؛ به‌بیانی دیگر، برآمدن راستین شکل‌های سیاسی و اجتماعی نوین غیرسرمایه‌داری. لنین و گرامشی هر دو بر این باور بودند که بدون آزمون‌های سیاسی و اجتماعی گسترده، پیش و پس از انقلاب، که گواه روشن رویش شکل‌های اجتماعی جدید و شیوه‌های نوین سازمان‌دهی تولید و زندگی اجتماعی در بطن مبارزات باشند، هیچ روندی از دگرگونی اجتماعی میسر نمی‌شود.^(۱۷) وانگهی، بدون یک جنبش کارگری نیرومند، بدون جنبش‌های اجتماعی رادیکال، و بدون گسترش کامل همه‌ی شکل‌های قدرت مردمی و خودسامان‌دهی، هیچ دولت دست‌چپی تاب تحمل فشارهایی که بر آن آوار خواهند شد را ندارد.

استراتژی معطوف به بلوک تاریخی در عین حال مستلزم یک پراتیک سیاسی جدید (بالیبار، ۱۹۷۴)، شکل‌های اجتماعی و سیاسی جدید سازمان‌یابی در فراسوی شکل سنتی حزب و اتحادیه‌گرایی سنتی، و فراسوی مرزهای سیاست سنتی پارلمانتاریستی بورژوایی است. به گفته‌ی اتین بالیبار (۱۹۹۴، ۱۳۶)، مارکس با اجرای یک اتصال (short-circuit) نظری، هم‌پیوندی فرآیند کار و گستره‌ی سیاسی را جای‌گزین جدایی بورژوایی اقتصاد از سیاست کرد، و ضرورت شکل‌های نوینی از فعالیت سیاسی را به‌میان آورد. می‌توان گفت، مفهوم بلوک تاریخی ضرورت مشابهی را از منظر یک راه‌برد معطوف به هژمونی رقم می‌زند. این یک‌سره متناظر است با لزوم شکل‌های تازه‌یی از نهادهای مدنی، در معنای گسترده‌ی آن که گرامشی افاده می‌کند. به‌سیاق مشابهی، لویی آلتوسر، در جریان مداخله‌ی خود در بحث‌های

بیست‌ودومین کنگره‌ی حزب کمونیست فرانسه، تأکید می‌کند که چنین شکل‌های خودسامان‌تشکیل‌یابی توده‌ای ضروری هستند، «تا درخواست‌های خود را تعیین، و از آن‌ها دفاع کنند؛ نخست برای کسب آمادگی در راستای برپایی یک دولت انقلابی، سپس محافظت از آن، و گشودن راه شکوفایی و هم‌هنگام‌زوال آن.» (لویی آلتوسر، ۱۹۷۷، ۱۱)

این به‌هیچ‌رو «راه هموار»ی نیست؛ و نیازمند یک جامعه‌ی درگیر در کشاکش مبارزه برای تغییر راستین ارزش‌ها، اولویت‌ها و روایت‌هاست. هم‌چنین مستلزم نظام اخلاقی جدیدی است از مشارکت و مسئولیت جمعی، از مبارزه و سرسپردگی به تغییر، و عقل سلیم تحول‌یافته و فرهیخته - به‌معنایی که گرامشی از آن مراد می‌کرد. از منظر چنین «جهان‌نگری»ای، آموزش همگانی، بهداشت همگانی، حمل‌ونقل عمومی، حفظ محیط‌زیست، تعیین جمعی و غیرسرمایه‌دارانه‌ی اولویت‌ها، و کیفیت زندگی اجتماعی روزمره، بسی مهم‌تر از کالاهای مصرفی وارداتی و اعتبار ارزان‌اند. استراتژی معطوف به بلوک تاریخی در همان حال اشاره به بازتعریف و دوباره از آن خودکردن (re-appropriation) مفهوم مردم دارد؛ و ارجاعی است به فرآیند درهم‌تافتگی سیاسی، ایدئولوژیک و اجتماعی، که از طریق آن مردم می‌توانند دوباره در عرصه‌ی مبارزه ظاهر شوند، نه به‌مثابه‌ی سوژه‌ی انتزاعی پیکره‌ی سیاسی بورژوازی و نه به‌منزله‌ی «جماعت‌های تصویری»، بل که هم‌چون یک ائتلاف ضدسرمایه‌داری بالقوه از طبقات فرودست. این به‌معنای شکل جدیدی از اتحاد مردم است علیه پی‌آمدهای شکاف‌گستر نژادپرستی و افزایش جاذبه‌ی راست افراطی، که می‌کوشد از بن‌مایه‌های بحران هژمونی در بسیاری از دولت‌های پیش‌رفته‌ی سرمایه‌داری بهره‌برداری کند، که خود را در قالب نارضایتی انتخاباتی و حتا اعتراض توده‌ای جلوه‌گر می‌سازد. راست افراطی تلاش می‌کند در پاسخ به ناامنی بخش‌های بزرگی از طبقات فرودست، روایتی بیگانه‌هراسانه و نژادپرستانه از «ملت» را هم‌راه با لفاظی

پوپولیستی علیه «صاحبان قدرت» به دست دهد؛ به نحوی که در واقع شکاف در میان فرودستان را دامن زده و بیش از پیش آنان را آسیب پذیر می‌سازد.^(۱۸) با این همه، سخن‌سرایی نظریه پردازان طبقه‌ی حاکم علیه «پوپولیسم»، صرفاً حاکی از تهدیدی نیست که با برآمد تشکلهای جدید راست افراطی متوجه‌ی حزب‌های سیستمی/ نظام‌بنیاد (محافظه‌کار، لیبرال، و سوسیال‌دموکرات) شده است؛ بل که هم‌چنین نمایان‌گر هراس نیروهای سیستمی از امکان شکل‌گیری سیاستی است که به راستی می‌تواند، فراسوی شکاف‌های قومی، ترجمان مردم هم‌چون ائتلافی از طبقات فرودست باشد.^(۱۹)

سیاست معطوف به تکوین یک بلوک تاریخی جدید می‌تواند (و باید) هم‌چنین فرآیندی از دانش باشد؛ هم به معنای استفاده از دانش انباشته‌ی مردم در جنبش‌های اجتماعی، (چه کسانی بهتر می‌توانند یک بیمارستان یا مدرسه را اداره کنند - فن‌سالاران برگماشته، یا مردمی که به‌طور واقعی در آن‌جاها در حال کار و مبارزه‌اند؟)؛ هم در معنای کمک به اندوختن دانش از جانب مردم، به آموزش نحوه‌ی انجام کارها به صورتی متفاوت، و بازآفرینی شکل‌های تازه‌یی از عقلانیت جمعی و یک هم‌ژمونی فرهنگی جدید. اگر سازمان‌های سیاسی نتوانند از تجربه‌های واقعی بیاموزند و اگر خود نتوانند فرآیندهای جمعی یادگیری و فراویاندن تجربه‌های مبارزه به راه‌برد سیاسی باشند، آن‌گاه قادر به نقش‌آفرینی در روند دگرگونی‌های اجتماعی نیستند. و اگر مفهوم بلوک تاریخی به‌منزله‌ی وحدت دیالکتیکی میان ژرف‌ساخت و روساخت‌ها، بیان‌گر ابتکارهای سیاسی و جنبش‌های توده‌ای است که می‌توانند بند از پویایی روند تحول بگسلند؛ آن‌گاه گسترش آن ابتکارها و اتحاد مبارزاتی طبقات فرودست جای‌گاهی سرنوشت‌ساز می‌یابد.

سرانجام، این همه نیازمند اندیشیدنی تازه درباره‌ی سوژه‌ی سیاسی جمعی به‌مثابه‌ی قلمرویی تعیین‌کننده برای شکل‌گیری یک بلوک تاریخی جدید است.

رخ‌دادهای اخیر همگی گواه اهمیت سیاست جبهه‌ای است. در مقابل متافیزیک حزب به‌منزله‌ی ضامن حقیقت و راه درست، ما به مفهوم گسترده‌تری از «جبهه‌ی واحد» نیاز داریم، که نه تنها وحدت بل که چونان فرآیندی دیالکتیکی، عرصه‌ای از خود مبارزه، روندی جمعی و دموکراتیک، و آزمون‌گاه ایده‌ها، پروژه‌ها و مسأله‌های حساس باشد.

شیان تأکید است که حزب‌های سیاسی در دنیای مدرن نقش پُراهمیت و چشم‌گیری در اشاعه و گسترش جهان‌بینی‌ها ایفا می‌کنند؛ زیرا آن‌چه در اساس انجام می‌دهند، تدوین اخلاقیات و سیاست متناظر با این جهان‌بینی‌هاست، و به‌سان «آزمایش‌گاه» تاریخی آن‌ها عمل می‌کنند... هرچه بیش‌تر این جهان‌بینی‌ها از بیخ‌و‌بن نوآورانه، و در مقابل شیوه‌های قدیمی تفکر ایستاده باشند، رابطه‌ی نظریه و عمل به‌مراتب فشرده‌تر می‌شود. هم از این‌روست که می‌توان گفت، حزب‌ها پرورندگان عقلانیت‌های نوین فراگیر و یک‌پارچه، و بوته‌های آزمون وحدت نظریه و عمل، هم‌چون یک فرآیند تاریخی واقعی‌اند. (گرامشی، برگردان اصلاح‌شده، ۱۹۷۱، ۳۳۵؛ ۱۹۷۷ا، ۱۳۸۷؛ Q۱۱، ۱۲)

برخلاف درک ابزارانگاره‌ی سنتی از سازمان‌یابی سیاسی، که بر بنیاد تمایز میان هدف‌ها و وسیله‌ها استوار است، یک استراتژی انقلابی باید بر شالوده‌ی هم‌سانی هدف‌ها و وسیله‌ها پی نهاده شود. این بدان معناست که شکل دموکراتیک این جبهه باید هم‌چنین جلوه‌گاه مناسبات اجتماعی یک جامعه‌ی رهایی‌یافته باشد.

نتیجه‌گیری

رخ‌دادهای اخیر نشان‌گر امکان تحول سیاسی، و گسستن از «نولیبرالیسم واقعاً موجود» است؛ در همان حال که بدون آمادگی استراتژیک خطر شکست وجود دارد. به‌میزانی که شاهد تکوین یک بلوک تاریخی باشیم، درجات متفاوتی از اثربخشی

آزمون‌های مختلف سیاست چپ رادیکال را نظاره خواهیم کرد. از چنین منظری، پایداری و رادیکالیسم تجربه‌های ونزوئلا و بولیوی، به‌رغم همه‌ی تناقض‌های آن‌ها، بیان‌گر شکل‌گیری ناهموار و آزمایشی یک بلوک تاریخی بالقوه بود؛ حال آن‌که، شکست سیریزا، به‌رغم تغییرهای عظیم در جامعه‌ی یونان، نشان‌گر غیاب یک بلوک تاریخی شکل‌یافته است.

چالش‌های قدرت سیاسی و هژمونی به چالش‌های سرنوشت‌سازی تبدیل می‌شوند، هرآینه اگر به سیاست‌رهایی و دگرگونی، و نه صرفاً مقاومت، نظر کنیم. ما نمی‌توانیم از بحث درباره‌ی راه‌برد انقلابی و چشم‌انداز سوسیالیستی برای قرن بیست‌ویکم بپرهیزیم. لازمه‌ی این امر اندیشیدن به مسأله‌ی استراتژی است. چنین دیالکتیکی از استراتژی و تاکتیک‌ها می‌تواند ائتلاف‌های هم‌اکنون موجود، مبارزات، مقاومت‌ها، برنامه‌ها و پیش‌نهادها برای «آرمان‌شهرهای مشخص» را به‌صورت یک بلوک تاریخی بسیار بدیع و نو درآورد؛ یعنی شرایط لازم برای یک فرآیند باز دگرگونی اجتماعی. گرچه بازبینی تجربه‌های سوسیالیستی سده‌ی بیستم ضروری است، اما امروزه سخن گفتن درباره‌ی سوسیالیسم را نمی‌توان به تکرار «شعارهای رایج» درباب قدرت، کنترل و یا دموکراسی کارگری فروکاست. این به‌معنای دامن‌زدن به پویایی مبارزات، و شکل‌های جدید دموکراسی و قدرت مردمی از پایین و برخاسته از دل پیکارهاست؛ و کوششی است برای دوباره از آن خودکردن گستره‌ی همگانی و ابداع قلمروهای عمومی تازه. مفهوهایی نظیر بلوک تاریخی گرامشی امکان‌بازاندیشی سیاست رادیکال را از منظری استراتژیک فراهم می‌کند.

* این مقاله در شماره‌ی ژانویه ۲۰۱۸ نشریه‌ی علم و جامعه (Science & Society) منتشر شده است.

** پاناگیوتیس سوتیریس عضو هیات تحریریه‌ی نشریه‌ی ماتریالیسم تاریخی (Historical Materialism) است. سوتیرس مدرس فلسفه‌ی سیاسی و اجتماعی

در دانش‌گاه‌های مختلف یونان بوده است. گستره‌های اصلی پژوهش او شامل فلسفه‌ی مارکسیستی، نظریه‌ی امپریالیسم، و استراتژی چپ است. کتاب «یک فلسفه برای کمونیسم: بازبینی آلتوسر» او از سوی انتشارات بریل در دست انتشار است.

سوتیرس هم‌چنین عضو آنتارسیا (جبهه‌ی چپ ضد سرمایه‌داری یونان) بوده و در تابستان سال ۲۰۱۵ به حزب «اتحاد مردمی» پیوست، که به‌ابتکار بیست‌وپنج نفر از اعضای جناح چپ سیریزا، در اعتراض به تمکین اکثریت رهبری این حزب به سیاست ریاضت اقتصادی اتحادیه‌ی اروپا، تشکیل شد. او هم‌اکنون به‌عنوان روزنامه‌نگار و سردبیر در آتن مشغول به کار است. آدرس تماس با او:

Vatatzis 18-20 Athens, 11472 Greece

Panagiotis.sotiris [at] gmail.com

پانوش‌ها

* همه‌ی عبارت‌های داخل قلاب از مترجم است.

۱. یکی گرفتن مفهوم «بلوک تاریخی» با ائتلاف‌های اجتماعی، می‌تواند ناشی از مطالعه‌ی سطحی نوشته‌های پیش‌ازندان گرامشی باشد؛ نظیر جستار او درباره‌ی مسأله‌ی جنوب، که شرحی است بر چگونگی جای‌گزین‌ساختن بلوک ارضی جنوب با اتحادی از پرولتاریا و توده‌ی دهقانان در جنوب: «ضرورت اتحاد میان پرولتاریا و توده‌ی دهقانان در جنوب بیش‌ازپیش اهمیت می‌یابد. تاجایی‌که پرولتاریا از طریق حزب خود موفق به سازمان‌دهی فزاینده و چشم‌گیر توده‌ی فقیر دهقانان به‌صورت مستقل و خودسامان شود، بلوک ارضی جنوب را برمی‌چیند. موفقیت در انجام این وظیفه‌ی ضروری، بیش‌وکم، بستگی به توانایی پرولتاریا در تجزیه‌ی بلوک فکری‌ای دارد که زره منعطف، اما به‌شدت مقاوم، بلوک ارضی را می‌سازد.» (گرامشی، ۱۹۷۸، ۴۶۲)
۲. همه‌ی گفت‌آوردها از دفترهای زندان است. شماره‌ی هر دفتر با نشانه‌ی (Q) مشخص شده است و شماره‌ی یادداشت‌ها با نشانه‌ی (§).

۳. برای تأثیر سورل بر گرامشی در سال‌های ۱۹۲۰-۱۹۱۹، نگاه کنید به راپون، ۲۰۱۱، ۵-۳۴۰.

۴. درباره‌ی اهمیت مفهوم بلوک تاریخی به‌مثابه‌ی پاره‌ای از دریافت دیالکتیکی، که فراسوی هرگونه یگانه‌انگاری و هر شکل از دوگانه‌انگاری قرار می‌گیرد، نگاه کنید به پرس‌تیپینو، ۲۰۰۴.
۵. درباب درک کروچه از «تمایزها»، نگاه کنید به، فینوکیارو، ۱۹۸۸.
۶. در روایت دیگری از این فراز، در دفتر سیزدهم، به وحدت میان «ژرف‌ساخت و روساخت‌ها» اشاره شده است (گرامشی، ۱۹۷۱، ۱۳۷؛ ۱۹۷۷a، ۱۵۶۹؛ Q۱۳، §۱۰). هم‌چنین نگاه کنید به قطعه‌ی زیر از دفتر دهم: «مسأله این است: با توجه به اصل کروچه‌ای دیالکتیک تمایزها (که به‌عنوان راه‌حلی صرفاً لغوی برای یک ضرورت روش‌شناختی واقعی مورد انتقاد قرار گرفته؛ تا جایی‌که این درست است که نه فقط متضادها، سهل است، متمایزها نیز وجود دارند)، صرف‌نظر از دلالت‌مندی آن بر وحدت روح، چه رابطه‌ای میان لحظه‌ی سیاسی - اقتصادی و دیگر کنش‌های تاریخی وجود دارد؟ آیا این پاسخی نظرورزانه به مسأله‌هایی از این دست است یا، نظر به مفهوم 'بلوک تاریخی' مفروض سورل، صرفاً پاسخی تاریخی است؟» (گرامشی، ۱۹۹۵، ۴۰۰-۳۹۹؛ ۱۹۷۷a، ۱۳۱۶؛ Q۱۰، §۴۱x).
۷. «بدون نظریه‌ی 'بلوک تاریخی' و وحدت اقتصاد و فرهنگ و، از پی آن، وحدت فرهنگ و سیاست، نظریه‌ی گرامشی درباره‌ی روساخت‌ها، نظریه‌ای مارکسیستی نمی‌تواند بود؛ و 'تاریخ‌باوری' او فراتر از تاریخ‌گرایی کروچه» (تکسیه، ۱۹۷۹، ۴۹).
۸. «بلوک تاریخی بیش از هر چیز نمایان‌گر رابطه‌ی درونی ژرف‌ساخت و روساخت‌ها در یک موقعیت انضمامی است، که آن را به نظریه‌ی هژمونی، یعنی به ارزش تاریخی - واقعی روساخت‌ها، پیوند می‌زند. مفهوم بلوک تاریخی سپس‌تر و به‌تدریج هم‌سنگ موقعیتی می‌شود که در آن پیوستگی کامل ایدئولوژی و اقتصاد، و نظریه و عمل پدیدار می‌شود.» (فروسینی، ۲۰۰۳، ۱۳۲).
۹. نگاه کنید به آرای وُزا، ۲۰۰۹.
۱۰. جوزپه کوسپیتو (۲۰۱۶، ۳۱)، بر این باور است که در این‌جا می‌توان حرکت گرامشی را از یک مفهوم نظری به مفهومی عملی - اجرایی از رابطه‌ی میان ژرف‌ساخت و روساخت‌ها مشاهده کرد.
۱۱. «اما اینک بلوک تاریخی چیزی جز ساختن یک /زاده‌ی جمعی در گستره‌ی مفهوم هژمونی و بر بنیاد مناسبات تولید معین نخواهد بود. در حالی‌که کروچه تنها لحظه‌ی وحدت (که برای او نه تاریخی، بل که تاریخ است) را می‌نگرد؛ فلسفه‌ی پراکسیس درمی‌یابد که چه‌گونه وحدت بر زمینه‌ی تناقض‌ها و گسست‌ها ساخته می‌شود، و نه از یگانگی.» (فروسینی، ۲۰۰۳، ۱۳۴).
۱۲. هم‌چنین نگاه کنید به فروسینی، ۲۰۱۰، ۶-۸۴.

۱۳. «به‌عبارت دیگر، جامعه‌ی مدنی برای گرامشی نشان‌دهنده‌ی چیست؟ مجموعه‌ای از مناسبات عملی، اجتماعی و ایدئولوژیکی (بافت اجتماعی بی‌اندازه گوناگون، و کل محتوای انسانی یک جامعه‌ی معین)، که بر پایه‌ی مناسبات تولید معین استوار است. این شامل الگوهای رفتاری انسان اقتصادی و نیز انسان اقتصادی - سیاسی می‌شود. از این‌رو، جامعه‌ی مدنی ابژه، سوژه، و جایگاه فعالیت‌های روبنایی است، که به روش‌های متناظر با سطوح و لحظه‌های مختلف، و با استفاده از «دست‌گاه‌های هژمونی» از یک‌سو، و «دست‌گاه‌های قهر» از سوی دیگر، صورت می‌گیرند.» (تکسیه، ۱۹۷۹، ۷۱)

۱۴. در باب اهمیت مفهوم بلوک تاریخی هم‌چون مرجع هژمونی، که از ظرفیت شرح‌و‌بسط «اندام‌وارانه»ی نظام‌های اجتماعی برخوردار است، نگاه کنید به فیلیپینی، ۲۰۱۵، ۹۲-۸۴.

۱۵. «بلوک تاریخی به صورت‌بندی دوباره‌ی کل پروپلماتیک مارکسیستی زوال دولت به‌منزله‌ی گذرگاهی به‌سوی جامعه‌ای به‌سامان می‌انجامد؛ آن‌جا که جامعه‌ی سیاسی به‌وسیله‌ی جامعه‌ی مدنی جذب می‌شود.» (بوسی - گلوکسمن، ۱۹۹۹، ۱۰۴)

۱۶. درباره‌ی برنامه‌ی انتقالی، نگاه کنید به تروتسکی، ۱۹۸۱.

۱۷. در این مورد، نگاه کنید به توماس، ۲۰۰۹، ۲۴۱-۲۲۸.

۱۸. درباره‌ی رابطه‌ی میان بحران هژمونی و برآمد راست افراطی در یونان، نگاه کنید به سوتیرس،

۲۰۱۵،

۱۹. درباره‌ی بازاندیشی مفهوم مردم، نگاه کنید به سوتیرس، ۲۰۱۶.

منابع

Althusser, Louis. ۱۹۷۷. "On the Twenty-Second Congress of the Communist Party." *New Left Review*, I/۱۰۴, ۳-۲۲.

۱۹۹۸. ———. *Solitude de Machiavel*. Paris: Actuel Marx/PUF.

Balibar, Etienne. ۱۹۷۴. *Cinque etudes du materialisme historique*. Paris: Maspero.

۱۹۹۴. ———. *Masses, Classes, Ideas: Studies on Politics and Philosophy Before and After Marx*. Translated by James Swenson. London: Routledge.

Bensaïd, Daniel. ۲۰۰۶. "On the Return of the Politico-Strategic Question." <http://www.marxists.org/archive/bensaïd/۰۸/۲۰۰۶/polstrat.htm#p۵>

Buci-Glucksmann, Christine. ۱۹۸۰. Gramsci and the State. Translated by David Fernbach. London: Lawrence and Wishart.

Cospito, Giuseppe. ۲۰۱۶. The Rhythm of Thought in Gramsci: A Diachronic Interpretation of the Prison Notebooks. Translated by Arianna Ponzini. Leiden, The Netherlands: Brill.

Coutinho, Carlos Nelson. ۲۰۱۲. Gramsci's Political Thought. Translated by Pedro SetteCamara. Leiden, The Netherlands: Brill.

Duménil, Gérard, and Dominique Lévy. ۲۰۱۱. The Crisis of Neoliberalism. Cambridge, Massachusetts: Harvard University Press.

Durand, Cedric, and Razmig Keucheyan. ۲۰۱۳. "Un Césarisme Bureaucratique." In Cedric Durand, ed., *En finir avec l'Europe*. Paris: La Fabrique.

Filippini, Michele. ۲۰۱۵. Una politica di massa. Antonio Gramsci e la rivoluzione della società. Rome: Carocci Editore.

Finocchiaro, Maurice. ۱۹۸۸. Gramsci and the History of Dialectical Thought. Cambridge, England: Cambridge University Press.

Frosini, Fabio. ۲۰۰۳. Gramsci e la filosofia. Saggio sui Quaderni del Carcere. Rome: Carroci Editore. ———. ۲۰۱۰. La religione dell' uomo moderno. Politica e verità nei Quaderni del Carcere del Antonio Gramsci. Rome: Carroci Editore.

Frosini, Fabio, and Guido Liguore, eds. ۲۰۰۴. Parole di Gramsci. Per un lessico dei Quaderni del Carcere. Rome: Carocci Editore.

Gramsci, Antonio. ۱۹۷۱. Selections from Prison Writings. London: Lawrence and Wishart.

۱۹۷۷ .———a. *Quaderni di Carcere*. Edited by Valentino Gerratana. Torino: Einaudi.

۱۹۷۷ .———b. *Selections from Political Writings ۱۹۱۰–۱۹۲۰*. Edited by Quintin Hoare. Translated by John Mathews. London: Lawrence and Wishart.

۱۹۷۸ .——— *Selections from Political Writings ۱۹۲۱–۱۹۲۶*. Translated and edited by Quintin Hoare. London: Lawrence and Wishart.

۱۹۹۵ .——— *Further Selections from the Prison Notebooks*. Translated and edited by Derek Boothman. London: Lawrence and Wishart.

۲۰۰۷ .——— *Prison Notebooks. Volume III*. Edited and translated by Joseph A. Buttigieg. New York: Columbia University Press.

۲۰۱۱ .——— *Letters from Prison*. Edited by Frank Rosengarten. Translated by Raymond Rosenthal. New York: Columbia University Press.

Kouvelakis, Stathis. ۲۰۱۶. "SYRIZA's Rise and Fall." *New Left Review*, II/۹۷, ۴۵–۷۰. Lapavitsas, Costas, et al. ۲۰۱۲. *Crisis in the Eurozone*. London: Verso.

Liguori, Guido. ۲۰۰۹a. "Mito." In Liguori and Voza, eds.

۲۰۰۹ .——— b. "Georges Sorel." In Liguori and Voza, eds.

۲۰۱۵ .——— *Gramsci's Pathways*. Translated by David Broder. Leiden, The Netherlands: Brill.

Liguori, Guido, and Pasquale Voza, eds. ۲۰۰۹. *Dizionario Gramsciano ۱۹۲۶–۱۹۳۷*. Rome: Carocci Editore.

Lisa, Athos. ۱۹۳۳. "Discussion political con Gramsci en la carcel ". <http://www.gramsci.org.ar/۵۳/۸.htm>

Poulantzas, Nicos. ۱۹۷۵. *Classes in Contemporary Capitalism*. London: NLB.

۱۹۸۰ .——— *State, Power, Socialism*. London: Verso.

Prestipino, Giuseppe. ۲۰۰۴. "Dialettica." In Frosini and Liguori, eds.

Rapone, Leonardo. ۲۰۱۱. Cinque anni che paiono secoli. Antonio Gramsci dal socialism al communism. Rome: Carroci Editore. Riddell, John, ed. ۲۰۱۲. To the Masses: Proceedings of the Fourth Congress of the Communist International, ۱۹۲۲. Leiden, The Netherlands: Brill. Rosengarten, Frank. ۲۰۱۱. "Introduction." In Gramsci, ۲۰۱۱. Sorel, Georges. ۱۹۹۹. Reflections on Violence. Cambridge, England: Cambridge University Press. Sotiris, Panagiotis. ۲۰۱۵. "Political Crisis and the Rise of the Far Right in Greece: Racism, Nationalism, Authoritarianism and Conservatism in the Discourse of Golden Dawn." Journal of Language Aggression and Conflict, ۳:۱, ۱۷۳-۱۹۹

"۲۰۱۶. ——— Rethinking Popular Sovereignty :From the Nation to the People of a Potential New Historical Bloc ". [http://www.historicalmaterialism.org/ node/ ۲۴۹](http://www.historicalmaterialism.org/node/۲۴۹) Spronk, Susan J., and Jeffery R. Webber, eds. ۲۰۱۵. Crisis and Contradiction: Marxist Perspectives on Latin America in the Global Political Economy. Leiden, The Netherlands: Brill.

Texier, Jacques. ۱۹۷۹. "Gramsci, Theoretician of the Superstructures." Pp. ۴۸- ۷۹ in Chantal Mouffe, ed., Gramsci and Marxist Theory. London: Routledge.

"۱۹۸۹. ——— Sur le sens de "société civile" chez Gramsci." Actuel Marx, ۵, ۵۰-۶۸

Thomas, Peter D. ۲۰۰۹. The Gramscian Moment: Philosophy, Hegemony and Marxism. Leiden, The Netherlands: Brill.

Trotsky, Leon. ۱۹۸۱. The Death Agony of Capitalism and the Tasks of the Fourth International: The Mobilization of the Masses around Transitional Demands to Prepare the Conquest of Power . <https://www.marxists.org/archive/trotsky/۱۹۳۸/tp/>

Voza, Pasquale. ۲۰۰۹. "Blocco storico." In Liguori and Voza, eds.

Webber, Jeffery R. ۲۰۱۱. *From Rebellion to Reform in Bolivia: Class Struggle, Indigenous Liberation, and the Politics of Evo Morales*. Chicago, Illinois: Haymarket.

احمد سیف

انکار اتحادیه‌های کارگری و این نابرابری روزافزون

اقتصاد سیاسی نابرابری



چکیده

در این مقاله نابرابری روزافزون را واریسی و یک بررسی مختصر تاریخی از ریشه‌های آن در چهار دهه‌ی گذشته ارائه خواهیم کرد. نکته‌ی اصلی که باید به یاد داشته باشیم این که این نابرابری روزافزون مقوله‌ی «خداخواسته» و یا «طبیعی» نیست بلکه نتیجه‌ی سیاست‌هایی است که در چهار دهه‌ی گذشته اتخاذ و اجرا شده است. برای نمونه کاستن از نقش و قدرت اتحادیه‌های کارگری، افزودن بر قدرت و نفوذ بانک‌ها، سرکوب مزد، و تأکید بر رفرم‌های مالیاتی که عمدتاً به نفع ثروتمندان بود. و همه‌ی این‌ها هم تصمیماتی بود که از سوی سیاست‌مداران انتخابی صورت گرفت. به این ترتیب، اگر اراده‌ی سیاسی وجود داشته باشد می‌توان برای تغییر همه‌ی این تغییرات ناخوش‌آیند دست به اقدام زد. نه فقط رفرم‌های مالیاتی به نفع ثروتمندان، باید تغییر کند و مالیات‌های مستقیم تصاعدی به جای استفاده‌ی گسترده از مالیات قهقراپی غیرمستقیم مورد استفاده قرار بگیرد بلکه از آن مهم‌تر باید همه‌ی قوانین ضد اتحادیه‌ی کارگری که در این چهار دهه به تصویب رسیده‌اند تغییر کند و دیگر نهادهای بازار کار احیا شوند.

۱. مقدمه

هر معیاری که به کار بگیریم واقعیت این است که شاهد نابرابری روزافزون در اقتصاد سرمایه‌داری جهانی هستیم، شکافی که بین ثروتمندترین‌ها - یک درصد غنی‌ترین بخش جمعیت، و بقیه پیش آمده است. نه فقط سهم این یک درصدی‌ها بسیار زیاد است بلکه از زمان بحران بزرگ مالی ۲۰۰۸ حتی بسیار بیش‌تر شده است. در ۲۰۱۰، ثروت ۳۸۸ تن هم‌اندازه‌ی ثروت نصف جمعیت کره‌ی زمین بود، یعنی این تعداد اندک ثروتی معادل ثروت ۳٫۶ میلیارد نفر داشتند ولی در ۲۰۱۵ این تعداد به ۶۲ نفر رسید (اکسفم، ۲۰۱۶). در سال ۲۰۱۷ ولی این رقم حتی کم‌تر شد و به ۸

رسید یعنی «ثروت ۸ مرد به اندازه‌ی ثروت نصف جمعیت جهان است» (اکسفم، ۲۰۱۷، ص ۲). ثروت یک درصدی‌ها هم از ۲۰۱۰ به این سو ۴۵ درصد - یعنی بیش از ۵۰۰ میلیارد دلار بیش‌تر شد و این در حالی است که ثروت نصف جمعیت جهان در طول همین دوره ۱۰۰۰ میلیارد دلار کاهش یافته است (اکسفم، ۲۰۱۶، ص ۲). در طول این سال‌ها البته که اقتصاد جهان رشد کرده و بزرگ‌تر هم شده است ولی نه فقط هیچ فروبارشی اتفاق نیافتد اگر هم بارشی بوده باشد «فراخیزش» بود و یک نظام پیچیده و مؤثر بهشت‌های مالیاتی هم گسترش یافتند تا این ثروت‌ها در آن‌ها از دیده‌ها پنهان بماند. در این مقاله، درباره‌ی بعضی از این نکات توضیحات بیش‌تری ارائه خواهیم کرد. ابتدا سعی می‌کنیم از این نابرابری روزافزون سخن بگوییم و نشان خواهیم داد که این نابرابری روزافزون نه نتیجه‌ی نیروهایی خارج از کنترل بشر بلکه دقیقاً پی‌آمد سیاست‌هایی است که تدوین شده به اجرا درآمدند. ثانیاً به اختصار بحث خواهیم کرد که برای تغییر این وضعیت چه باید کرد و یا چه می‌توان کرد. حرف اصلی این مقاله این است که پس از بحران محیط زیست، این نابرابری روزافزون مهم‌ترین چالشی است که جهان با آن روبه‌روست.

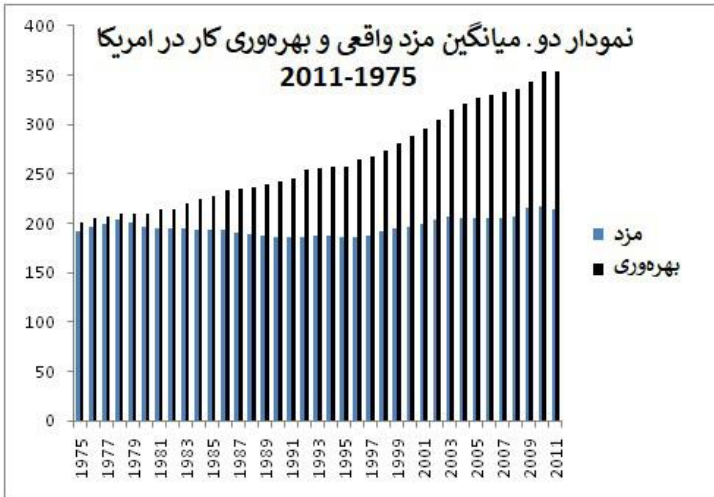
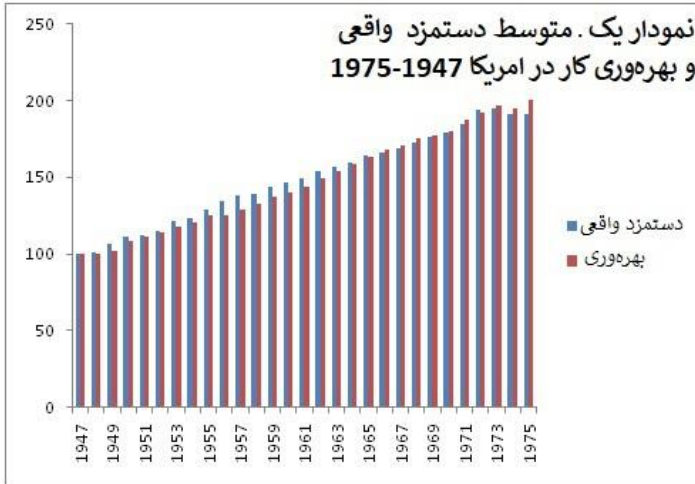
۲- چه‌گونه این انتخاب صورت گرفته است؟

اولین نکته‌ای که این مقاله بر آن تأکید می‌کند این است که این نابرابری روزافزون در درآمد بازار به تصادف اتفاق نیفتاده است. سیاست‌ها و ابزارهای به‌کار گرفته شده این نتایج را به بار آورد. تغییر قدرتی در عملکرد اقتصاد اتفاق افتاد و این قدرت جابه‌جا شده است که مسئول اصلی این نابرابری روزافزون است. برای بحث بیش‌تر اجازه بدهید به اختصار به بررسی آن‌چه در اقتصاد در سال‌های پس از جنگ جهانی دوم گذشت بپردازیم و به‌طور مشخص از دو دوره سخن بگوییم.

۲،۱ دوره‌ی طلایی: حدوداً از ۱۹۴۵ تا اواسط دهه‌ی ۱۹۷۰

لوی و تمین (۲۰۰۷) که درباره‌ی تأثیر نهادها بر توزیع درآمد پژوهش می‌کنند متذکر شده‌اند که در سال‌های اول پس از جنگ جهانی دوم گفتمان اقتصادی در امریکا گفتمانی بود که در مرکز آن اتحادیه‌های کارگری قرار داشت، و یک چارچوب بر مبنای مذاکره و بده - بستان، آن هم براساس قرارداد دیترویت، مالیات‌های تصاعدی، حداقل مزد به نسبت بالا و همه‌ی این‌ها برای این که «رونق و رفاه» به اشتراک گذاشته و منافع رشد اقتصادی به شراکت تقسیم شود. این که مردها باید با توجه به بهره‌وری تعدیل شوند اصلی پذیرفته شده و منصفانه بود. احتمالاً در نتیجه‌ی این نگرش کلی بود که مشاهده می‌کنیم در دوره‌ی ۱۹۴۸ تا ۱۹۷۳ میزان متوسط بهره‌وری کار در امریکا ۹۶،۷ درصد افزایش یافت و در طول این دوره میزان متوسط مزد واقعی هم ۹۱،۳ درصد رشد داشت (بیونز و بلیر، ۲۰۱۷، ص ۹). ولی در دوره‌ای که نهادهای بازارکار تضعیف می‌شوند - یعنی در دوره‌ی مطالای دوم که به آن خواهیم رسید - لوی و تمین (۲۰۰۷، ص ۱) یادآوری می‌کنند که در ۲۵ سال در طول ۱۹۸۰ تا ۲۰۰۵ بهره‌وری کار در بخش بازرگانی ۷۱ درصد افزایش یافت ولی در طول همین دوره حداقل مزد کارگران تمام‌وقت هم تنها ۱۴ درصد رشد کرده بود. به سخن دیگر ۸۰ درصد از رشد بهره‌وری کار نفعی برای کارگران نداشت. یک نتیجه‌گیری ساده و سراسر امکان‌پذیر است. بدون تردید رشد بهره‌وری کار باعث افزایش کل درآمد می‌شود ولی وقتی درآمد متوسط کارگران افزایش نمی‌یابد و یا شکاف قابل توجهی بروز می‌کند، به یقین در جایی دیگر در نظام توزیع درآمد، دیگرانی هستند که بسی بیش‌تر از رشد بهره‌وری نیروی کار خود افزایش مزد و درآمد داشته‌اند. به سخن دیگر، تردیدی نیست که در این جا شاهد رشد نابرابری خواهیم بود. شواهد موجود از امریکا این نکته را تأیید می‌کند. نمودار یک رابطه بین رشد

بهره‌وری و رشد متوسط مزد را در طول ۱۹۴۷ تا ۱۹۷۵ نشان می‌دهد و نمودار دو هم همین رابطه را از ۱۹۷۵ به بعد به نمایش می‌گذارد.



آنچه درباره‌ی پیوستگی میزان متوسط مزد و رشد بهره‌وری گفته‌ایم در نمودار یک به‌وضوح قابل رؤیت است ولی پس از تغییراتی که در اداره‌ی اقتصاد صورت می‌گیرد، پیوستگی بین رشد بهره‌وری و رشد مزد قطع می‌شود که از آن معمولاً تحت عنوان پیش‌گزاره‌ی تفکیک نام می‌برند. نمودار ۲ این تفکیک - یعنی عدم پیوستگی بین رشد بهره‌وری و میزان واقعی مزد را نشان می‌دهد.

همان‌طور که در نمودار دو مشاهده می‌کنیم میزان واقعی مزد برای بیش از ۳۰ سال تقریباً ثابت و بدون تغییر می‌ماند درحالی که بهره‌وری کار در این مدت به طرز قابل توجهی افزایش نشان می‌دهد. بلافاصله اضافه کنیم که در دیگر کشورهای سرمایه‌داری هم شاهد همین پدیده بوده ایم. اوگوچیونی و دیگران (۲۰۱۶) که درباره‌ی کانادا پژوهش کرده‌اند تأکید می‌کنند که در طول ۱۹۷۶ تا ۲۰۱۴ مزد میانه سالی ۰,۰۹ درصد رشد داشت در حالی که در طول این سال‌ها رشد سالانه‌ی بهره‌وری کار سالی ۱,۱۲ درصد بود. به عبارت دیگر برای ۳۸ سال، سالی ۱,۰۳ درصد رشد بهره‌وری کار هیچ تأثیر مثبتی بر مزد دریافتی از سوی کارگران نداشت. اوگوچیونی و دیگران برای توضیح این وضعیت عوامل متعددی را در نظر گرفتند و به این نتیجه رسیدند که ۵۰ درصد از این شکاف به صورت گسترش نابرابری درآمدها درمی‌آید و ۵۰ درصد بقیه هم با کاهش سهم کار از تولید و هم‌چنین افزایش نسبی بهای کالاهای مصرفی یا آنچه که آن را «وخیم شدن رابطه‌ی مبادله برای نیروی کار» می‌نامند توضیح داده می‌شود. (همان، ص ۱) اندکی مشخص‌تر، اوگوچیونی و دیگران (همان، ص ۱۴) نشان دادند که وخیم شدن رابطه‌ی مبادله برای نیروی کار توضیح‌دهنده‌ی ۳۰ درصد از این شکاف است، روند نزولی سهم کار هم ۱۹ درصد دیگر را توضیح می‌دهد. به استثنای سال‌های ۲۰۰۰ تا ۲۰۰۸ کاهش رابطه‌ی مبادله نیروی کار ادامه می‌یابد و تنها در این دوره است که میزان آن ۰,۰۵- درصد می‌شود

یعنی در این سال‌ها میزان افزایش مزد از افزایش بهره‌وری کار بیش‌تر بوده است. ولی در ۶ سال بعد، یعنی در دوره‌ی ۲۰۰۸ تا ۲۰۱۴ شکاف قبلی بین میزان رشد بهره‌وری و افزایش میزان واقعی مزد نمودار می‌شود و میزان سالانه‌اش هم ۱,۲۶ درصد است. یعنی بهره‌وری کار سالی ۱,۲۶ درصد بیش‌تر می‌شود ولی تأثیری بر میزان مزد دریافتی کارگران ندارد (همان، ۱۴). باید اضافه کنم که در حالی که کارگران با مزد متوسط از افزایش بهره‌وری بهره‌مند نمی‌شوند ولی وضع برای کارگران با مزدهای بسیار بالا و هم‌چنین بسیار پایین فرق می‌کند و درآمد آن‌ها به‌خصوص کارگران با مزدهای بسیار بالا همراه با متوسط رشد بهره‌وری بیش‌تر می‌شود (همان، ص ۱۵). بررسی مشابهی از وضعیت در امریکا انجام می‌گیرد (بیونزو میشل، ۲۰۱۵). نتایج بررسی آن‌ها از وضعیت در امریکا بسیار شبیه به نتایج به دست آمده در کاناداست یعنی آن‌ها هم به همین سه عامل می‌رسند و معتقدند که در طول ۱۹۷۳ تا ۲۰۱۴ میزان متوسط بهره‌وری کار ۷۲,۲ درصد رشد داشت، ولی در طول همین دوره متوسط میزان مزد تنها ۴۲,۵ درصد افزایش پیدا کرد، یعنی حتی اگر از نابرابری مزدی که پیش آمده چشم‌پوشی کنیم، ۳۰ درصد از رشد بهره‌وری کار بر میزان مزدی که به کارگران پرداخت می‌شود اثر مثبتی نگذاشته است. شبیه به وضعیتی که در کانادا با آن روبه‌رو بودیم در امریکا هم برای دوره‌ی ۲۰۰۰ تا ۲۰۰۷ بیش از ۸۷ درصد از شکافی که وجود دارد با روند نزولی سهم کار از تولید و نابرابری روزافزون مزدی توضیح داده می‌شود و علت ۱۲,۸ درصد بقیه هم وخیم‌شدن رابطه‌ی مبادله برای نیروی کار است. برای دوره‌ی ۲۰۰۷ تا ۲۰۱۴ شاهد اندکی تغییر هستیم، یعنی بیش از ۸۰ درصد از شکافی که وجود دارد با روند نزولی سهم کار از تولید و نابرابری روزافزون مزدی توضیح داده می‌شود و سهم وخیم‌شدن رابطه‌ی مبادله برای نیروی کار هم اندکی بیش‌تر می‌شود و به ۱۹,۵ درصد می‌رسد. به‌طور کلی اگر کل این دوره را در نظر بگیریم، یعنی دوره‌ی ۱۹۷۳ تا ۲۰۱۴ حدوداً ۵۹ درصد از این شکاف

نتیجه‌ی نابرابری روزافزون مزدی است، ۱۱,۵ درصد هم به سبب روند نزولی سهم کار از تولید و ۳۰ درصد هم به خاطر وخیم ترشدن رابطه‌ی مبادله برای نیروی کار است (همان، ص ۹). جالب این که مزد یک درصدی‌ها که بیش‌ترین میزان مزد را دریافت می‌کنند ۱۶۷ درصد رشد داشته است که از متوسط افزایش بهره‌وری کار در این سال‌ها بسی بیش‌تر است و سهم آن‌ها از کل مزد هم بیش از دو برابر شد و از ۶,۸ درصد در ۱۹۷۳ به ۱۳,۲ درصد در ۲۰۱۳ رسید (همان، ص ۱۳). درباره‌ی بریتانیا، پساو و ون رینن (۲۰۱۳، ص ۱۳) بررسی کرده‌اند که در طول ۱۹۷۲ تا ۲۰۱۰ متوسط بهره‌وری کار ۱۱۴ درصد بیش‌تر شده است ولی درطول همین مدت متوسط رشد مزد واقعی تنها ۷۲ درصد بود. در آمریکا سهم یک درصدی‌ها از کل درآمد به ۱۹ درصد رسید که برای یک قرن بیش‌ترین حد آن بود و درواقع همان میزانی است که در ۱۹۲۸ بود در انگلیس البته سهم یک درصدی‌ها اندکی کم‌تر است و از شش درصد کل در ۱۹۷۹ به ۱۵ درصد در حوالی بحران بزرگ مالی سال ۲۰۰۸ افزایش یافت (همان، ص ۱۲).

گرگ و دیگران (۲۰۱۴، صص ۲-۴) بر روی روند نزولی میزان واقعی مزد تمرکز کرده و متذکر شدند که از ۲۰۰۸ به این سو میزان واقعی مزد هفتگی هشت درصد کاهش یافته است و برای این نزول سه عامل ذکر کرده‌اند. بیکاری، نرخ مزد پایین و سرمایه‌گذاری ناچیز و تفکیک رشد مزد از بهره‌وری. در فاصله‌ی ۲۰۰۸ و ۲۰۰۹ میزان سرمایه‌گذاری ۱۴ درصد کاهش یافت و بخش عمده‌ی رشد ناشی از بهبود بهره‌وری هم نصیب یک یا دو درصد مزدبگیران شد (همان، ص ۴). وضعیت کارگران جوان به‌ویژه بسیار ناهنجار است و برای آن‌هایی که بین ۲۵ و ۲۹ سال سن دارند میزان کاهش ۱۲ درصد بود و برای کارگران جوان‌تر، یعنی ۱۸ تا ۲۴ ساله‌ها هم مزدها ۱۴ درصد کاهش یافت (همان، ص ۲۳). در پیوند با رابطه‌ی میزان مزد با تغییرات بهره‌وری هم از حدود سال ۲۰۰۳ میزان متوسط مزد از بهره‌وری عقب افتاد

ولی تفکیک مزد میانه از بهره‌وری در واقع از اواسط دهه‌ی ۱۹۹۰ آغاز شد (همان، صص ۱۷-۱۹). شولنوس و دیگران (۲۰۱۷، صص ۵-۶) به بررسی همین رابطه‌ها در میان کشورهای عضو سازمان همکاری‌های اقتصادی و توسعه OECD در طول ۱۹۹۵ تا ۲۰۱۴ پرداختند. بررسی شولنوس و دیگران کاهش سهم کار از تولید را در دوسوم کشورهای عضو تأیید کرده و اضافه می‌کنند که نسبت میزان مزد میانه به متوسط مزد - در واقع معیاری برای اندازه‌گیری نابرابری مزدی - در همه‌ی کشورها به غیر از دو کشور عضو کاهش یافته است. اختلاف بین مزد میانه و میزان متوسط مزد در اواخر دهه‌ی ۱۹۹۰ پیدا شد ولی در سال‌های بعد افزایش یافت (همان، نمودار ۱).

علاوه بر این، شواهد محدود درباره‌ی این این تحولات در اروپا، شواهد بیش‌تر با جزئیات بیش‌تر در اختیار نداریم ولی درباره‌ی تحولات پس از ۱۹۵۰ سه‌یر (۱۹۸۲، ص ۱۸۹) متذکر شد که «یک ویژگی چشمگیر و تقریباً همگانی اروپای غربی در سال‌های پس از جنگ دوم جهانی رشد هزینه‌های رفاه اجتماعی بود و به همراهش افزایش مالیات‌ها». به‌علاوه، «تصویر کلی که از وضعیت داریم این بود که سهم درآمدی دهک‌های بالایی کاهش یافت ولی دهک‌های پایینی برندگان اصلی این تغییرات بودند» (همان، ص ۲۱۳). بیلی و کرگارد (۲۰۰۴، ص ۴۱) ضمن تأیید این نکات اضافه کردند که «تمرکز عمده‌ی سیاست‌های اقتصادی و اجتماعی بر احیای اقتصاد، جبران کمبودها و رشد بود». به‌علاوه «آلمان و دیگر اقتصادهای اروپایی توانستند یک قرارداد همکاری با کارگران خود داشته باشند که موجب می‌شد تا سرمایه‌گذاری و صادرات سود آور باشد و این در حالی بود که نرخ رشد به‌نسبت بالا هم حفظ شده بود» (همان، ص ۴۱). در بسیاری از کشورهای اروپایی آموزش در حین کار برای کارگران فراهم بود و در آلمان برای مثال «برنامه‌های کارآموزی» بسیار گسترش یافته بود که موجب بالارفتن سطح مهارت‌ها می‌شد. برنامه‌ی رفاه اجتماعی بسیار گسترده و در عین حال در برخورد به کسانی که شغل خود را از دست می‌دادند

بسیار گشاده‌دست بود (همان، صص ۴۲-۴۳). می‌یر (۲۰۱۷، ص ۴) از این فرایند روایت مشابهی به دست می‌دهد «در طول دهه‌ی ۱۹۶۰ و اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ دولت رفاه در اتحادیه‌ی اروپا به شدت رشد کرد، منابع بیشتری تخصیص یافت و برنامه‌ها همگانی‌تر شد و پرداخت‌ها بیش‌تر و خدمات ارایه شده گشاده‌دست‌تر گشت». به‌طور مشخص درباره‌ی پی‌آمد این سیاست‌ها، سه‌یر (همان، ص ۲۲۱) به‌روشنی اذعان دارد که «تغییری که در توزیع درآمد پیش آمد ماهیتی به‌شدت برابری‌ساز داشت» و او بررسی خود را با این هشدار بسیار هوشمندانه به پایان می‌برد «تغییراتی را که در فضای باورها در اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰ در شماری از کشورهای اروپایی اتفاق افتاد با نگرانی دنبال می‌کنیم. تهدید به کاستن از سطح کمک‌های رفاهی و بیمه‌ی بیکاری، و یا کاستن از تصاعدی بودن مالیات‌ها، می‌تواند به تغییر در توزیع درآمد بینجامد آن هم در وضعیتی که اگر این پیش‌نگری‌های بدبینانه درباره‌ی دهه‌ی ۱۹۸۰ درست دریابید به‌یقین به درآمدهای انتقالی بیش‌تر نیاز خواهد شد» (همان، ص ۲۲۲). اگر هم برای درستی پیش‌نگری سه‌یر شواهدی لازم باشد تاریخچه‌ی تحولات در کشورهای سرمایه‌داری در چهار دهه‌ی گذشته سرشار از شواهد غیر قابل‌انکار است.

۲،۲ عصر مطلا، اواسط دهه‌ی ۱۹۷۰ تاکنون

این که در جوامع بشری همیشه انسان‌های ثروتمند و انسان‌های فقیر وجود داشته‌اند چیز تازه‌ای نیست و احتمالاً قدمتی به اندازه‌ی خود تاریخ دارد ولی در طول صد سال گذشته به نظر می‌رسد حداقل دو بار با وضعیتی روبه‌رو شده‌ایم که نابرابری به‌شدت افزایش یافت. دوره‌ی اول که از آن به‌عنوان دوره‌ی مطلا‌ی اول یاد می‌کنند به بحران بزرگ ۱۹۲۹ ختم شد. در طول این مدت، حدوداً از ۱۸۶۵ تا ۱۹۲۹، نابرابری به‌شدت افزایش یافت ولی در عین حال متوسط میزان مردها هم افزایش یافته بود (ویسمن، ۲۰۱۳، بوچارت، ۱۹۹۷). گالبرایت (۲۰۰۹، ص ۱۹۴) آن را دوره‌ای «با توزیع درآمد بد» مشخص می‌کند که ۵ درصد جمعیت حدوداً

«یک‌سوم» همه‌ی درآمدها را داشت. استندینگ (۲۰۱۶، ص ۱۶) دوره‌ی کنونی را دوره‌ی مطلای دوم می‌خواند که از اواسط دهه‌ی ۱۹۷۰ آغاز شده است ولی درمقایسه با دوره‌ی مطلای اول تفاوت عظیمی وجود دارد. در طول دوره‌ی مطلای دوم، نه فقط نابرابری به‌شدت افزایش یافته است بلکه میزان مردها به‌طور متوسط یا کاهش یافته و یا این که ثابت مانده است. برای وضعیت بریتانیا، هلدین (۲۰۱۴، ص ۴) متذکر می‌شود «رشد میزان واقعی مزد در ۷۴ ماه گذشته به استثنای سه ماه منفی بود». در امریکا در ۱۹۷۰، متوسط مزد نیمی از مزدبگیران به‌طور متوسط سالی ۱۶۰۰۰ دلار بود. وقتی به ۲۰۱۴ می‌رسیم متوسط مزد این جماعت سالی ۱۶۲۰۰ دلار شد یعنی اندکی بیش از یک درصد رشد برای ۴۴ سال. در طول همین سال‌ها یک درصدی‌ها که بیش‌ترین میزان مزد را دریافت می‌کنند، درآمدسالانه شان از متوسط ۴۰۰,۰۰۰ دلار در سال به ۱,۳ میلیون دلار افزایش یافت، یعنی ۲۲۵ درصد رشد کرد. شکاف درآمدی که برای سال ۱۹۷۰ معادل ۳۸۴۰۰۰ دلار بود سه و نیم برابر شد و به ۱۲۸۳۸۰۰ دلار رسید و نسبت مزد یک درصدی‌ها به عضوی از ۵۰ درصد پایینی که ۲۵ به یک بود به ۸۰ به یک افزایش یافت (کالینز، ۲۰۱۷، ص ۷).

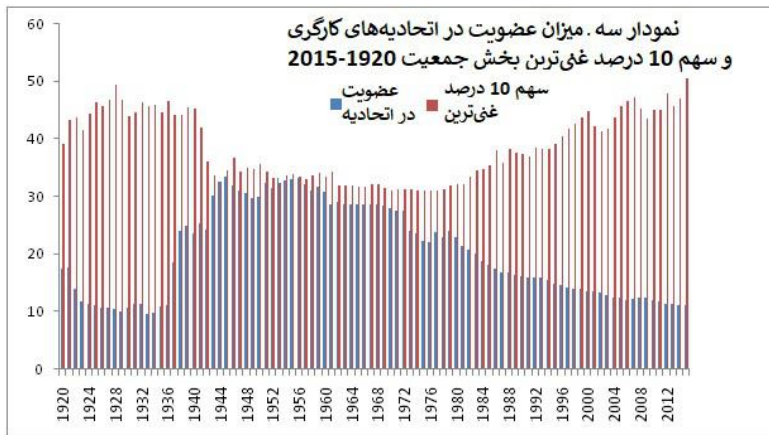
توضیحات سنتی برای این نابرابری روزافزون یکی پدیده‌ی جهانی کردن است و دیگری هم تغییرات تکنولوژیک مهارت‌طلب. دراین مقاله ما این ادعاها را به چالش نمی‌گیریم ولی مدعی می‌شویم که با توجه به گوناگونی الگوهای نابرابری، و رشد به‌شدت متفاوت آن در کشورهای مختلف، این توضیحات به‌شدت ناکافی است. به گمان ما در مقایسه با دوره‌ی قبل، در شیوه‌ی اداره‌ی اقتصاد، انتقال قدرت صورت گرفت و از اواسط دهه‌ی ۱۹۷۰ شاهد این انتقال قدرت چشمگیر بوده‌ایم. اضافه کنیم که این انتقال قدرت تک‌بعدی نیست بلکه ابعاد مختلفی دارد. قدرت کارسازمان‌یافته به‌شدت کاهش یافت در حالی که قدرت شرکت‌های فراملیتی در سرتاسر جهان به‌مراتب بیش‌تر شد. انتقال قدرت در چگونگی تدوین سیاست‌گذاری‌های عمومی

باعث شد تا منافع اقتصادی به زیان مزدبگیران هرچه بیشتر و بیش‌تر نصیب صاحبان سرمایه بشود. از سوی دیگر، توزیع این منافع اقتصادی بین شرکت‌های فراملیتی و بنگاه‌های بومی هم به نفع فراملیتی‌ها تغییر کرد.

وقتی به صد سال گذشته می‌نگریم مشاهده می‌کنیم که تغییر در نابرابری برای اغلب کشورهای توسعه‌یافته شکلی شبیه به U داشته است یعنی میزان نابرابری در ابتدا زیاد بود بعد از دهه‌ی ۱۹۳۰ تا اواسط دهه‌ی ۱۹۷۰ شاهد کاهش نابرابری بودیم و بعد از حدود دهه‌ی ۱۹۸۰ به این سو، نابرابری رشد چشمگیری داشته است. واقعیت این است که بسیاری از کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری در دومین دهه‌ی قرن بیست‌ویکم به همان میزان نابرابری دارند که در سال‌های اولیه‌ی قرن بیستم داشتند.

همین که در این تحولات اندکی دقیق می‌شویم مشاهده می‌کنیم که شاهد تحولات دیگری به شکل یک U معکوس هم برای نهضت کارگری و به‌طور مشخص اتحادیه‌های کارگری بوده‌یم (بنگرید به نمودار ۳). در طول دهه‌های ۱۹۴۰ و ۱۹۵۰ کاهش نابرابری با افزایش قدرت اتحادیه‌های کارگری هم‌زمان می‌شود و اندکی بعد که شاهد کاهش قدرت اتحادیه‌های کارگری هستیم مشاهده می‌کنیم که روند روبه‌افزایش نابرابری هم سرعت می‌گیرد. ارتباط بین عضویت در یک اتحادیه‌ی کارگری و نابرابری نباید تنها به آنچه که یک اتحادیه می‌تواند یا نمی‌تواند برای مزد اعضایش بکند محدود شود. در واقع این U معکوس نشان‌دهنده‌ی قدرت گرفتن و بعد تضعیف نفوذ سیاسی و ایدئولوژیک کار سازمان‌یافته است. ما براین باوریم که رشد نابرابری از دهه‌ی ۱۹۸۰ به این سو به مقدار زیادی نتیجه‌ی این انتقال قدرتی است که در بنگاه‌های سرمایه‌داری صورت گرفته است که در عین حال با سلطه‌ی نگرش نولیبرالی این انتقال قدرت هم تشدید شد. برای کاستن از این نابرابری روزافزون در آینده باید برای بازتولید یک نهضت سیاسی مشابه به فعالیت و سازمان‌دهی دست زد

و به این ترتیب تا ترکیب قدرت در عرصه‌ی تولید به توازن نرسد، به سخن دیگر ساختار قدرت کنونی تغییر نکند، انتظار بهبود چشمگیر در این وضعیت خوشبینانه است. نمودار ۳ براساس آمارهایی که از امریکا داریم ترسیم شده است. البته مدعی وجود هیچ رابطه‌ی علت و معلولی بین این دو پدیده نیستیم، ولی درعین حال نمی‌توانیم بپذیریم که این پیوستگی که به نظر می‌رسد وجود داشته باشد، به تصادف اتفاق افتاده است.



میزان واقعی مزد هم‌زمان شده است.

در صفحات پیشین، شکاف بین بهره‌وری کار و میزان افزایش مزد واقعی را بررسی کردیم (به نمودارهای یک و دو مراجعه شود). برای سه دهه‌ی اول مشاهده کردیم که بهره‌وری کار و میزان مزد واقعی همانند یک‌دیگر تغییر کرده و افزایش یافته‌اند ولی برای چهار دهه‌ی بعدی از اواسط دهه‌ی ۱۹۷۰ به بعد مشاهده می‌کنیم که این پیوستگی بین این دو قطع شده و شکاف روزافزونی پدیدار شده است (نمودار ۲). مشاهده می‌کنیم که میزان واقعی مزد برای چهار دهه تقریباً ثابت و بدون تغییر مانده است درحالی که میزان بهره‌وری کار برای همه‌ی آن سال‌ها به رشدش ادامه می‌دهد.

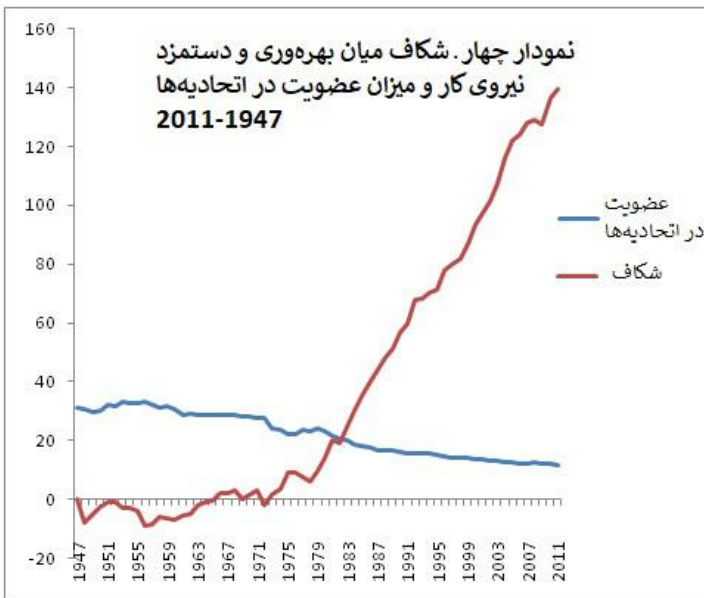
ناگفته روشن است که بیش‌تر شدن بهره‌وری کار به این معناست که ارزش بیش‌تری تولید می‌شود و اگر کارگران از این ارزش بیش‌تر تولیدشده بهره‌ای نمی‌برند ناگفته روشن است که عوامل اقتصادی دیگری در این نظام توزیع درآمدی هستند که بسی بیش‌تر از رشد بهره‌وری نیروی کار خود مزد و درآمد دارند. بلافاصله اضافه کنیم که نمودار دو - یعنی این شکاف روزافزونی که پیش آمده است را با تئوری توزیع درآمد در اقتصاد نئوکلاسیک‌ها که بر برابری میزان مزد با بهره‌وری نهایی کار استوار است نمی‌توان توضیح داد. و اما وقتی متغیر انتقال قدرت را وارد این معادله بکنیم به گمان ما، این مشکل هم رفع می‌شود. نگاهی به شیوه‌ی تغییر درمیزان درآمد ده درصد غنی‌ترین بخش جمعیت به‌خوبی روشن می‌کند که برسر این ارزش بیش‌تر تولید شده چه آمده است. نمودار ۳ در ضمن گسترش نابرابری را تأیید می‌کند. با بازگشت به شواهد دیگری که در ابتدای این مقاله ارائه داده‌ایم براین باوریم که هم نابرابری مزدی و هم سهم کاهش‌یابنده‌ی کار از تولید ارزش هردو در واقع پی‌آمد کاهش قدرت و حضور ضعیف‌تر اتحادیه‌های کارگری در واحدهای تولیدی است. برای این که این پیش‌گزاره را با شواهد دیگری به محک بنزیم اجازه بدهید ببینیم آیا رابطه‌ی معنی‌داری بین شکاف بین بهره‌وری کار و میزان مزد واقعی و عضویت در اتحادیه‌های کارگری وجود دارد یا خیر. پیش‌گزاره‌ی خود ما این است که کاهش قدرت اتحادیه‌های کارگری نه فقط باعث ظهور این شکاف که درواقع دلیل اصلی رشد آن هم هست. برای سه دهه‌ی اول، همراه با میزان به‌نسبت بالای عضویت کارگران در اتحادیه‌های کارگری مشاهده می‌کنیم که نرخ رشد میزان واقعی مزد از رشد بهره‌وری نیروی کار بیش‌تر است ولی از اواسط دهه‌ی ۱۹۷۰ چند مقوله به هم پیوسته وجود دارد که باید بررسی شود:

- کاهش عضویت کارگران در اتحادیه‌های کارگری آغاز شده و برای

چندین دهه ادامه می‌یابد.

• نه تنها شکاف بین بهره‌وری نیروی کار و میزان واقعی مزد به نفع بهره‌وری کار تغییر می‌کند بلکه میزان این شکاف هم با رشد قابل توجهی روبه‌روست.

وقتی به تغییرات از ۱۹۷۵ به این سو نگاه می‌کنیم مشاهده می‌کنیم که وقتی به ۲۰۱۱ می‌رسیم در حالی که میزان واقعی مزد برای ۳۶ سال تنها ۱۲ درصد رشد داشته است در طول همین مدت میزان بهره‌وری کار ۷۷ درصد بیش‌تر شده است. به سخن دیگر ۶۵ درصد از رشد بهره‌وری هیچ پی‌آمد مثبتی بر مزد پرداختی به کارگران نداشته است. این که آیا این دو به هم پیوسته‌اند پرسشی کاربردی است که باید با تکنیک‌های آماری لازم مشخص شود ولی مشاهده می‌کنیم که روند نزولی عضویت در اتحادیه‌های کارگری با رشد روزافزون شکاف بین بهره‌وری کار و میزان واقعی مزد هم‌زمان شده است.



وقتی به وضعیت از اواسط دهه‌ی ۱۹۷۰ به بعد تا ۲۰۱۱ نگاه می‌کنم به نظرم عجیب می‌آید که روند نزولی عضویت در اتحادیه‌های کارگری با روند افزایشی شکاف بین مزد و بهره‌وری به‌طور تصادفی هم زمان شده باشد. به‌طور کلی روند سهم کار از تولید به مقدار زیادی با تکامل تطبیقی میزان متوسط مزد و بهره‌وری کار مشخص می‌شود. در اغلب موارد موقعی که متوسط مزد رشدی فراتر از رشد متوسط بهره‌وری کار دارد، سهم کار از تولید افزایش می‌یابد. و این آن چیزی است که در طول ۱۹۴۷ تا دهه‌ی ۱۹۷۰ در امریکا شاهد بودیم و برعکس، هروقت که نرخ رشد میزان متوسط مزد از رشد بهره‌وری کار کمتر باشد - یعنی وضعی که از ۱۹۷۵ به بعد با آن روبه‌رو هستیم - در آن صورت سهم کار از تولید هم کاهش می‌یابد. این رابطه می‌تواند بسیار پیچیده شود اگر سهم مزد در کل پرداختی‌هایی که صورت می‌گیرد در گذر زمان تغییر کند و یا برای تعدیل مزد و یا تولید به ازای هر کارگر از تعدیل‌کننده‌ی متفاوتی استفاده شود (شاخص قیمت مصرف‌کننده، یا تعدیل‌کننده‌ی تولید ناخالص داخلی).

علاوه بر شواهدی که از امریکا ارائه کرده‌ایم، سازمان بین‌المللی کار (۲۰۱۳، ص ۱۱۷) تأیید کرده است که در شماری از کشورهایی که سهم کار از تولید روند نزولی داشت رشد مزد از رشد بهره‌وری بسیار کمتر بود و «بین ۱۹۹۹ و ۲۰۱۳ رشد بهره‌وری کار در آلمان، ژاپن و امریکا به مراتب از رشد میزان مزد بیش‌تر بود». گزارش ادامه داد در آلمان، بهره‌وری کار در طول دوده‌ گذشته تقریباً ۲۵ درصد رشد داشت ولی «میزان مزد واقعی ماهانه ثابت ماند» (همان، ص ۱۱۷). در گزارش دیگری، (سازمان بین‌المللی کار، ۲۰۱۵، ص ۱۷) خواهان برقراری رابطه بین رشد بهره‌وری و میزان مزد و حقوق کارگران می‌شود.

به‌طور کلی می‌توان از مباحث پیش‌گفته نتیجه گرفت که قطع ارتباط بین رشد بهره‌وری کار و میزان واقعی مزد در واقع خصلت مشترک اغلب کشورهای سرمایه‌داری

در دهه‌ی ۱۹۹۰ است. به سخن دیگر، سهم مزد در درآمد ملی در اغلب کشورهای عمده‌ی سرمایه‌داری صنعتی به‌طور چشمگیری کم‌تر شده است. سازمان بین‌المللی کار (۲۰۱۳، ص ۴۲) یادآوری می‌کند که سهم کار از درآمد ملی در ۲۶ کشور از ۳۰ کشور توسعه‌یافته که بررسی کرده کاهش یافته است و وقتی روی یک نمونه شامل ۱۶ کشور تمرکز کرد روشن شد که سهم کار از ۷۵ درصد در دهه‌ی ۱۹۷۰ به ۶۵ درصد در سه دهه بعد کاهش یافت.

درحالی که ما هم‌چنان از در پیش گرفتن سیاست‌های مشخص در پیوند با بازار کار برای بهبود توزیع درآمد دفاع می‌کنیم ولی در عین حال معتقدیم که برای بازتوزیع مؤثر به سیاست‌هایی نیاز داریم که از محدوده‌ی بازار کار فراتر می‌رود. به‌عنوان نمونه معتقدیم برای بهبود عملکرد بازارهای پولی هم برای این که منابع موجود صرف سرمایه‌گذاری مولد و سرمایه‌گذاری پایدار بشود کارهای زیادی باید انجام بگیرد. البته ابعاد حساس دیگری هم برای ایجاد یک توازن معقول وجود دارد که باید مورد توجه قرار بگیرد، برای نمونه ایجاد توازن بین مالیات‌ستانی از درآمد سرمایه‌ای و درآمدهای ناشی از کار که آن هم به گمان ما اهمیت زیادی دارد.

تا این اواخر، این که سهم کار از تولید ناخالص داخلی پایدار و حتی ثابت خواهد بود به‌عنوان پی‌آمد طبیعی رشد اقتصادی پذیرفته شده بود. همراه با رشد بیش‌تر در کشورهای صنعتی، درآمد کارگران و صاحبان سرمایه تقریباً با نرخ تغییر مشابهی تغییر می‌کرد به حدی که سهم کار و سهم سرمایه از تولید ملی برای مدت طولانی با تغییرات بسیار اندک تقریباً ثابت مانده بود. به نظر می‌آید که انگار قانون نانوشته‌ای وجود دارد که کار و سرمایه به‌تساوی از مزایای ناشی از رشد اقتصادی بهره‌مند خواهند شد و توزیع درآمد بین عوامل مختلف تولید، برای نمونه کار و سرمایه، از دستورکار محققان دانشگاهی تقریباً حذف شده بود. در دهه‌ی اخیر، البته این دیدگاه سنتی و قدیمی به چالش گرفته شد. از سوی دیگر پژوهش‌های متعدد دانشگاهی

پیدا شدند که نشان می‌دادند که در دهه‌های اخیر سهم کار از تولید ملی در اغلب کشورها روند نزولی داشته است. در کنار این یافته‌های آماری تازه کوشش‌هایی برای توضیح این روند نزولی هم انجام گرفت. وسترن و روزنفلد (۲۰۱۱، ص ۵۱۳) که نابرابری مزدها در امریکا را بررسی کردند به این نتیجه رسیدند که از ۱۹۷۳ تا ۲۰۰۷ عضویت کارگران در اتحادیه‌های کارگری در بخش خصوصی از ۳۴ درصد به ۸ درصد برای مردان و از ۱۶ درصد به ۶ درصد برای زنان کاهش یافت. در طول این مدت، نابرابری مزدی هم حدود ۴۰ درصد بیش‌تر شد. در بررسی وسترن و روزنفلد حدوداً یک‌پنجم تا یک‌سوم از این نابرابری مزدی با کاهش عضویت در اتحادیه‌های کارگری قابل توضیح است. البته اگر روایت وسترن و روزنفلد را بپذیریم - که کاهش عضویت در اتحادیه‌های کارگری عامل اساسی نابرابری مزدی است - واقعیت این است که در دیگر کشورهای سرمایه‌داری هم در طول همین سال‌ها شاهد کاهش عضویت در اتحادیه‌های کارگری بوده‌ایم. سازمان بین‌المللی کار [۱] در آمارهایی که تهیه کرده نشان داده است که در استرالیا عضویت در اتحادیه‌های کارگری از ۵۵ درصد در ۱۹۸۰ به ۲۰,۳ درصد در ۲۰۰۶ کاهش یافت. در کانادا میزان کاهش از ۳۷,۶ درصد در ۱۹۸۰ به ۳۱,۴ درصد در ۲۰۱۲ بود و در ژاپن هم عضویت در اتحادیه‌های کارگری از ۳۰,۲ درصد در ۱۹۸۰ به ۱۷,۹ درصد در ۲۰۱۲ رسید. آخرین نمونه‌ای که خواهیم داد به وضعیت در بریتانیا مربوط می‌شود که عضویت در اتحادیه‌های کارگری از ۴۹,۳ درصد در ۱۹۸۶ به ۲۵,۸ درصد در ۲۰۱۲ کاهش یافت. درباره‌ی پی‌آمد این کاهش عضویت بد نیست دیدگاه اتکینسون (۲۰۱۵، ص ۸۳) را مرور کنیم که معتقد است «سیاست‌هایی که برای کاهش نابرابری اتخاذ می‌شوند موقعی مؤثرند که نیرویی برای تقارن قدرت اقتصادی وجود داشته باشد» و به گمان ما این گونه است که قرارداد اجتماعی در سال‌های بعد از جنگ جهانی دوم تا اواسط دهه‌ی ۱۹۷۰ باعث شد تا در مقایسه با وضعیت کنونی نابرابری به مراتب کم‌تری داشته باشیم. همان‌گونه که

پیش‌تر هم اشاره کرده‌ایم توان سازمان‌های کارگری برای تقارن قدرت باعث شد تا بتوانند قرارداد اجتماعی برای شراکت منافع ناشی از رشد بهره‌وری کار را به اجرا دریاورند. ولی با تغییر توازن قدرت، برای مثال در امریکا شاهد بودیم که در فاصله‌ی ۱۹۷۳ تا ۲۰۰۴ بهره‌وری کار در مجموع ۷۲٫۲ درصد رشد داشت ولی در طول همین مدت، میزان واقعی مزد برای یک کارگر میانی تنها ۸٫۷ درصد افزایش یافته بود، میزان رشد سالانه هم رقمی معادل ۰٫۲ درصد می‌شود (کالینز، ۲۰۱۷، ص ۲۵).

گرگ و فرناندز - سالگیدو (۲۰۱۴، ص ۴) اوضاع موجود در بریتانیا را با وضعیت در امریکا مقایسه کرده یادآور شده‌اند که «مزد میانه [۲] از دهه‌ی اولیه ۱۹۹۰ به بعد رشدی کم‌تر از رشد بهره‌وری کار داشته و این شکاف از اوایل دهه‌ی ۲۰۰۰ شدت گرفت». آن‌ها این وضعیت را «تفکیک» بهره‌وری از رشد مزد میانه نام‌گذاری کرده‌اند و افزودند در امریکا این وضعیت به‌حدی وخیم بود که «میزان مزد میانه در امریکا برای حدود ۳۰ سال هیچ رشد پایداری نداشت در حالی که رشد بهره‌وری در این مدت بسیار قابل توجه بود». به یک معنا، سازمان بین‌المللی کار (۲۰۱۵، ص XVI) هم این روند را تأیید کرده می‌افزاید که از ۱۹۹۹ تا ۲۰۱۳ «میزان رشد بهره‌وری کار در کشورهای پیشرفته از رشد میزان واقعی مزد بسیار بیش‌تر بود». گزارش اندکی قدیمی‌تری از سازمان بین‌المللی کار حتی فراتر رفته و متذکر شد که یک دهه یا بیش‌تر قبل از بحران بزرگ سال ۲۰۰۸ رابطه بین مزد و بهره‌وری کار در بسیاری از کشورها قطع شده بود و به‌علاوه روند نزولی سهم کار از تولید ملی از دهه‌ی ۱۹۸۰ آغاز شد (سازمان بین‌المللی کار، ۲۰۱۳). با استفاده از یک نمونه که شامل ۳۶ کشور بود سازمان بین‌المللی کار نتیجه گرفت (۲۰۱۳، ص ۴۶) که «براساس آماری که درباره‌ی مزد داریم... برآورد می‌کنیم که از ۱۹۹۹ در کشورهای پیشرفته متوسط بهره‌وری کار رشدی بیش از دو برابر رشد میزان واقعی مزد داشته است» و به‌علاوه برای مثال در امریکا از ۱۹۸۰ به این سو بهره‌وری کار در بخش غیر بازرگانی حدود

۸۵ درصد بیش‌تر شد، ولی در طول همین مدت میزان رشد واقعی مزد تنها ۳۵ درصد بود. در آلمان، در طول دو دهه‌ی گذشته متوسط بهره‌وری کار ۲۲,۶ درصد رشد کرد در حالی که «مزد واقعی ماهانه در طول این مدت ثابت مانده است» (همان، ص ۴۶). به‌طور مشخص‌تر، در سال ۲۰۱۱، در مقایسه با ۲۰۰۰، متوسط مزد به میزان ناچیزی - ۰,۴ درصد - بیش‌تر بود، در حالی که در این فاصله میزان بهره‌وری کار ۱۲,۸ درصد رشد کرده بود (همان، ص ۴۶).

هم‌زمان با کاستن از نفوذ و قدرت اتحادیه‌های کارگری، درکنار کاهش قدرت کارگران قدرت سرمایه‌ی مالی به‌شدت افزایش یافت. هم‌زمان با این تغییر، قدرت شرکت‌های فراملیتی هم در مقایسه با آن‌چه که تجارت «خیابان اصلی» می‌نامند بسیار بیش‌تر شد. از سوی دیگر هم‌چنین شاهدیم که نفوذ و قدرت مبلغان سیاسی و حامیان مالی احزاب سیاسی افزایش یافت در حالی که قدرت رأی‌دهندگان و نهادهای مدنی کاهش یافت. سرجمع، بر این باوریم که این تحولات چندگانه شرایطی فراهم آورد که منافع اقلیتی بسیار ناچیز به زیان اکثریتی مطلق بیش‌تر و گسترده‌تر شد. همراه با انتقال قدرت، قواعد و مقررات اقتصادی هم دستخوش دگرگونی شد و به شیوه‌ای تغییر کرد که در وجه عمده به نفع ثروتمندان و دهک‌های غنی و به‌خصوص مالکان دارایی‌های مالی و غیر مالی و به زیان مزدگیران بود. قوانین حاکم بر مالیات‌ها، تجارت جهانی، سطح مزدها، و ارجحیت‌های دولت‌ها در تعیین هزینه‌های عمومی همه و همه با تمایلی آشکار در راستای منافع سرمایه دستخوش دگرگونی شد. از سوی دیگر، برای کاستن از نابرابری کاری نکردن و به یک تعبیر «بی‌خیالی» در کنار آن‌چه که در دنیای واقعیت می‌گذرد هم در واقع نشانه‌های عدم‌توفیق فرایند تصمیم‌گیری در جهان امروز است (هکر و پیرسون، ۲۰۱۱، صص ۸۳-۸۷). با تسخیر روزافزون نظام سیاسی به‌وسیله‌ی مالکان بزرگ دارایی مالی و غیر مالی و شرکت‌های فراملیتی، توزیع نابرابر درآمدها هم در واقع پی‌آمد قابل انتظار این تحولات است.

یک نتیجه‌ی مستقیم انتقال قدرت و تغییر مقررات و قوانین در چهار دهه‌ی گذشته تضعیف ادامه‌دار اتحادیه‌های کارگری است که خود را به صورت شکاف بزرگ‌تر بین بهره‌وری کار و میزان مزد نشان می‌دهد که شاهدش را پیش‌تر به دست داده‌یم. در سی سال بعد از جنگ جهانی دوم در اغلب کشورهای سرمایه‌داری کارگران و سهام‌داران از منافع ناشی از بهبود بهره‌وری تقریباً به تساوی بهره‌مند می‌شدند. ما در طول این دوره یک قرارداد اجتماعی داشتیم که اتحادیه‌های کارگری هم در اجرای آن می‌کوشیدند. در چهار دهه‌ی گذشته ولی وضعیت تفاوت کرده بود (بنگرید به نمودارهای یک و دو).

بد نیست اضافه کنیم که حتی این روایت هم نمی‌تواند یک پدیده به‌مراتب جدیدتر را توضیح دهد. به‌طور روزافزونی در سال‌های اخیر شاهد نابرابری مزدی بین کارگرانی هستیم که اتفاقاً سطح آموزشی برابر و حتی مشخصات جمعیتی مشابه دارند ولی نظر به این که از سوی کارفرماهای متفاوتی به کار گرفته شده‌اند ما شاهد نابرابری مزدی هستیم (برای مثال بنگرید به گولداشمیت و اشمایدر، ۲۰۱۷ با شواهدی درباره‌ی آلمان، و اپلبائیم، ۲۰۱۷ که شواهدش را از آمریکا به دست می‌دهد). شماری از اقتصاددانان کاهش قدرت چانه‌زنی کارگران را به تغییرات تکنولوژیک مهارت‌طلب مربوط می‌دانند و براساس این روایت، توزیع مطلوب منافع ناشی از رشد بهره‌وری کار در طول دوران طلایی هم پدیده‌ای مربوط با بازار آزاد ارزیابی می‌شود که می‌تواند با بهبود سطح مهارت کارگران تجدید شود.

ما این روایت را نادرست می‌دانیم و معتقدیم که در دوران طلایی اگرچه بر نتایج حاصل از عملکرد بازار تأکید می‌شد ولی در کنارش عوامل نهادی متعددی وجود داشت که پی‌آمدهای بازار را تعدیل می‌کرد و عمده‌ترین نهاد تأثیرگذار هم اتحادیه‌های کارگری بودند. باور ما براین است که نهادها در پیشرفت اقتصادی اثرات قابل‌توجهی دارند و بدون نهادهای هم‌سو پیشرفت اقتصادی غیرممکن است. با این

همه معتقدیم که این نهادها نه فقط در تولید ارزش نقش دارند بلکه در توزیع آن هم ایفای نقش می‌کنند. به این ترتیب، برای دوران مطلقاً معقدتیم که جهانی‌کردن و تغییرات تکنولوژیک مهارت‌طلب در یک فضای نهادی متفاوتی که عمدتاً با کاستن از نفوذ و قدرت اتحادیه‌های کارگری مشخص می‌شود عمل کرده و در نتیجه به این نابرابری روزافزون منجر شده‌اند. به سخن دیگر حرف ما این است که پی‌آمدهای ناگوار جهانی‌کردن و تغییرات تکنولوژیک مهارت‌طلب در فقدان اتحادیه‌های کارگری قدرتمند و تأثیرگذار تشدید شده است. همان طور که پیش‌تر اشاره کردیم این انتقال قدرت از دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ آغاز شد و متأسفانه هنوز ادامه دارد. اگر روایت ما از این تحولات درست باشد در آن صورت، چگونگی برون‌رفت از این وضعیت ناهنجار کنونی هم تا حدودی روشن می‌شود. بدون احیای نهادهایی که در سه دهه‌ی پس از جنگ جهانی دوم داشتیم، و بدون مداخله‌ی گسترده دولت برای تغییر شماری از تغییرات مخرب این ۴۰ سال گذشته نمی‌توان با نابرابری روزافزون به‌طور مؤثری مقابله کرد. در بخش بعدی، ما شواهد بیش‌تری از عواقب کاستن از نفوذ و قدرت اتحادیه‌های کارگری ارائه خواهیم کرد.

۳. عواقب کاستن از نفوذ و قدرت اتحادیه‌های کارگری

تا اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰ سهم کار از تولید ناخالص ملی به میزان حدوداً ۷۰ درصد برای چندین دهه ثابت مانده و پس از آن روند نزولی آن آغاز شد (الزبی و دیگران، ۲۰۱۳، دیلاکر و اکهوات، ۲۰۱۷، کارمودی، ۲۰۱۷، مارین، ۲۰۱۷). صندوق بین‌المللی پول (۲۰۱۷، ص ۱۲۶) متذکر شد که در یک نمونه شامل ۳۵ کشور پیشرفته‌ی سرمایه‌داری سهم کار از تولید ناخالص داخلی در ۱۹ کشور کاهش یافت که مجموع تولید ناخالص داخلی این کشورها در ۲۰۱۴ حدود ۷۸ درصد از کل تولید ناخالص داخلی کشورهای پیشرفته بود. به همین صورت در یک نمونه‌ی دیگر از ۵۴ کشور نوظهور و در حال توسعه سهم کار در ۳۲ کشور کاهش یافت. مجموع تولید

ناخالص داخلی این کشورها هم ۷۰ درصد کل تولید ناخالص داخلی کشورهای نوظهور و در حال توسعه در ۲۰۱۴ بود. سازمان بین‌المللی کار (۲۰۱۳، ص ۴۲) برای کشورهای که سهم کار از تولید ناخالص داخلی در آن‌ها روند نزولی داشته رقم بالاتری به دست می‌دهد که در میان ۳۰ کشور سرمایه‌داری پیشرفته سهم کار در ۲۶ کشور که ۸۷ درصد این کشورها را دربرمی‌گیرد کاهش یافته است. در عین حال در یک نمونه‌ی دیگر از ۱۶ کشور پیشرفته‌ی سرمایه‌داری، سهم کار از تولید ناخالص داخلی از حدود ۷۵ درصد در دهه‌ی ۱۹۷۰ به ۶۵ درصد در سه دهه بعد رسید (همان، ص ۴۲). صندوق بین‌المللی پول (۲۰۱۷، ص ۱۲۱) تأکید می‌کند که نزول سهم کار آن چنان جدی بود که اندکی پیش از بحران بزرگ سال‌های ۲۰۰۸-۲۰۰۹ سهم کار از تولید ناخالص داخلی «برای نیم قرن گذشته در کم‌ترین سطح رسیده بود». به علاوه حداقل به دو دلیل این سهم کاهش یابنده به نابرابری بیش‌تر دامن می‌زند. اولاً پی‌آمدهای کاهش سهم کار از تولید ناخالص ملی در میان کارگران با مهارت کم‌تر محسوس‌تر است و ثانیاً سهم کم‌تر کار از تولید ناخالص داخلی ضرورتاً به این معناست که صاحبان سرمایه و دارایی‌های دیگر سهم بیش‌تری خواهند داشت و درآمدها در میان این جماعت بسیار متمرکزتر است و در نتیجه هرچه که سهم بیش‌تر از ارزش تولیدشده نصیب سرمایه بشود میزان نابرابری درآمد هم بیش‌تر می‌شود (همان، ص ۱۲۱). موضوعی که برای چندین دهه برای محققان چندان بحث‌برانگیز نبود - توزیع درآمد بین عوامل مختلف تولید - انگار به‌ناگهان به صورت یک موضوع داغ پژوهشی درآمده است که پژوهشگران می‌کوشند از رمز و راز این روند نزولی سر درآورده و علل مسبب آن را بررسی کنند. الزبی و دیگران (۲۰۱۳) ضمن تأیید این روند نزولی معتقدند که عوامل نهادی - از جمله کاهش نفوذ و قدرت اتحادیه‌های کارگری - در توضیح این وضعیت، همه‌گیر و قابل‌اعتماد نیست. به گمان الزبی و دیگران (۲۰۱۳، ص ۴۳) علت اصلی برون‌سپاری بخش‌های کارطلب فرایند

تولید و هم‌چنین رقابت بیش‌تری است که از سوی واردات در دو یا سه دهه‌ی گذشته صورت گرفت. برکای (۲۰۱۶) معتقد است که علت نزول سهم کار از تولید ناخالص داخلی تمرکز بیش‌تر در بازار - رقابت کم‌تر - در آن است که موجب شد تا بنگاه‌ها بتوانند مقدار بیش‌تری بر هزینه‌ی تمام‌شده بیفزایند. جیکوبسون و اوچینو (۲۰۱۲) به بررسی چندین عامل پرداختند ولی نتیجه گرفتند که عامل اصلی در واقع کاهش نفوذ و قدرت اتحادیه‌های کارگری است که به صورت تغییرات اثرگذار دیگر در سیاست‌های بازار کار و هم‌چنین کاهش بخش سازمان‌یافته‌ی نیروی کار درآمده است. صندوق بین‌المللی پول (۲۰۱۷، ص ۱۳۲) هم متذکر شد که روند کاهش عضویت در اتحادیه‌های کارگری احتمالاً نشانه‌ی کاهش قدرت چانه‌زنی کارگران است که به صورت کاهش سهم کار از تولید ناخالص داخلی درآمده است. شورای مشاوران اقتصادی (۲۰۱۵، ص ۱) اعلام می‌کند که عضویت در اتحادیه‌ها روند نزولی دارد و بخشی از درآمد که نصیب ۱۰ درصد غنی‌ترین بخش می‌شود به زیان بقیه افزایش می‌یابد در نتیجه «در قرن بیست‌ویکم، کاهش شمار کارگرانی که در اتحادیه‌های کارگری عضویت دارند با نابرابری رشدیابنده هم‌زمان شده است». ایولفس و ولیزیوتیس (۲۰۱۵، ص ۱۵) که درباره‌ی نقش اتحادیه‌های کارگری در ۲۱ کشور پساسوسیالیستی اروپای شرقی پژوهش کرده و نقش اتحادیه‌ها را در زمان بحران اقتصادی واری کردند معتقدند که اگرچه احتمال از دست دادن شغل برای اعضای اتحادیه‌های کارگری درمقایسه با کارگران غیر اتحادیه‌ای کم‌تر است ولی آنها ممکن است با کاهش میزان مزد روبه‌رو شوند که نشانه‌ی آن است که اتحادیه‌ها درگیر مذاکره هستند و به‌ناچار باید امتیازاتی هم بدهند. برایسون (۲۰۱۴، ص ۱) معتقد است که با وجود کاهش توان چانه‌زنی اتحادیه‌های کارگری، هم‌چنان عضویت در یک اتحادیه باعث می‌شود که مزد بیش‌تری دریافت شود و ادامه داد «بدون توفیق اتحادیه‌های کارگری در چانه زدن برای بالابردن مزد کارگران نابرابری درآمدها

به یقین بسیار بیش تر می‌شد». ازم‌ت و دیگران (۲۰۱۱) معتقدند که علت حدود یک‌پنجم کاهش در سهم کار از تولید ناخالص داخلی خصوصی‌سازی است و در پیوند با انگلیس و فرانسه تقریباً نصف کاهش را با همین عامل می‌توان توضیح داد. دنه‌اپت (۲۰۱۳) بر این باور است که مالی‌کردن باعث کاهش سهم کار در درآمد ملی شده است. کارابارونیس و نیمن (۲۰۱۴) علت نزول سهم کار از تولید ناخالص داخلی را درجه‌ی بالای جانشینی بین کار و سرمایه می‌دانند که باعث شد بنگاه‌ها به جای کار از سرمایه بیش تر بهره بگیرند و همین موجب شد تا سهم کار کاهش یابد. البته الزبی و دیگران این رابطه را مردود می‌دانند (۲۰۱۳، ص ۱). برکوویتز و دیگران (۲۰۱۷) که این مسئله را در چین بررسی کرده‌اند معتقدند که رفم‌های بازار کار در بخش دولتی و مقررات‌زدایی از بازار تولیدات باعث شد تا بنگاه‌های «سوپر استار» به وجود بیایند و بخش عمده‌ی کاهش سهم کار را با پیدایش این نوع بنگاه‌ها می‌توان توضیح داد. این گزینه با آنچه اوتور و دیگران (۲۰۱۷) و کهریگ و وینسنت (۲۰۱۷) درباره‌ی علل کاهش سهم کار از تولید ناخالص داخلی در امریکا می‌گویند هم‌خوانی دارد. آن‌ها نیز معتقدند که علت کاهش سهم کار در تولید ناخالص داخلی ظهور این بنگاه‌های «سوپر استار» است. البته مدتی پیش‌تر، در ۲۰۰۷ سازمان ملل (۲۰۰۷، ص ۸۷) متذکر شد که سهم ۱۰ درصد غنی‌ترین بخش جمعیت از ۵۱٫۶ درصد به ۵۳٫۴ درصد افزایش یافت و ادامه می‌دهند «سهم سرمایه در درآمد ملی تمایل به افزایش دارد درحالی که روند تغییر سهم کار نزولی است» (همان، ص ۸۸). به‌علاوه این هم واقعیت دارد که در طول ۲۰۰۱ تا ۲۰۰۵ درحالی که بهره‌وری کار در امریکا افزایش یافت، متوسط مزدها کاهش یافته بود. این روند البته به امریکا محدود نمی‌شود و برای گروه‌های متعدد کارگران در دیگر کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته میزان واقعی مزد افزایش نداشت و حتی در مواردی کاهش یافته بود درحالی که نرخ بازگشت سرمایه روند افزایشی دارد. بر اساس این پژوهش سازمان ملل، علت این روند

نزولی سهم کار باز شدن بیش تر بازارهاست و به خصوص بیش تر شدن قابلیت تحرک سرمایه که تقریباً به طور کامل رابطه‌ای با تغییرات بهره‌وری کار ندارد. بعضی از محققان به طور مشخص روند نزولی سهم کار را به رهاسازی مالی مربوط می‌دانند. اشاره کنم که در پی جهانی کردن بازارهای مالی و تحرک به مراتب بیش تر سرمایه مالیات‌ستانی از عامل تولیدی که تحرک زیادی دارد - سرمایه - بسیار دشوار شده است. سازمان ملل (۲۰۰۷، ص ۸۷) تأیید می‌کند که در حالی که مالیات‌ستانی از سرمایه سیر نزولی داشته است سهم مالیاتی مؤثر عامل تولیدی که تحرک کمتری دارد - کار - افزایش یافته است. یکی دیگر از نمودهای انتقال قدرت و به خصوص بیش تر شدن قدرت سرمایه در برخورد به کار ظهور و گسترش کارهای موقت است، یعنی آن چه که سازمان ملل (۲۰۰۷) آن را «رشد موقتی‌سازی» نامیده است (همان، ص ۹۱ هم‌چنین بنگرید به استندینگ ۲۰۱۱ و ۲۰۱۴). این تحول ربطی به درجه‌ی مهارت ندارد و به نظر می‌رسد که روندی جهانی باشد. هم در امریکا و ژاپن شاهد این نوع تحول هستیم و هم در استرالیا و به گفته‌ی سازمان ملل (۲۰۰۷، ص ۹۲) «اشتغال موقتی و تصادفی در طول ۲۵ سال گذشته به شدت افزایش یافته است». در بریتانیا این مقوله را با جزئیات بیش تر واری کرده‌اند و شکاف مزدی - یعنی شکاف مزدی برای کارگرانی که درجه‌ی مهارت مشابه دارند ولی قرارداد دائم و یا موقت دارند و روشن شد که شکاف مزدی در مورد مردها ۱۶ درصد و برای زنان کارگر هم ۱۳ درصد است. تغییرات دیگری که سازمان ملل در پژوهش خود از آن‌ها نام می‌برد یکی هم جایگزین کردن قراردادهای دسته‌جمعی اشتغال با قراردادهای فردی است. در مورد قراردادهای فردی روشن است که کارفرما در آن دست بالا را دارد و نقش به مراتب مهم‌تری در تعیین نرخ مزد و دیگر شرایط خواهد داشت. حدوداً ده سال پس از این شورای مشاوران اقتصادی (۲۰۱۶) هم به بررسی همین مقوله - یعنی کاهش سهم کار از تولید ناخالص داخلی در امریکا پرداخت. گفته می‌شود که در ۱۵ سال

گذشته در حالی که سهم سود افزایش یافته، کاهش سهم کار از تولید ناخالص داخلی سرعت گرفته و سهم کار به کم‌ترین مقدار خود از جنگ دوم جهانی به این سو رسیده است (همان، ص ۱). نه فقط سهم کار از تولید ناخالص داخلی روند نزولی دارد بلکه شاهد گسترش نابرابری در توزیع درآمد ناشی از کار هم هستیم. در توضیح این نابرابری درآمد ناشی از کار به چند عامل می‌توان اشاره کرد.

• در نتیجه‌ی تغییرات تکنولوژیک خیلی سریع و گسترده بین نیازهای کارفرماها و مهارت‌های کارگران شکافی پدیدار شده است.

• فرسایش حداقل مزد

• کاستن از نفوذ و قدرت اتحادیه‌های کارگری

• تغییر در ساختار اشتغال

• کاهش عمومی رقابت بین بنگاه‌ها

اگر بحث را به کاهش نفوذ و قدرت اتحادیه‌های کارگری محدود کنیم، پژوهشگران متعددی این نکته را واری کرده‌اند. کارد و دیگران (۲۰۰۴) اشاره کردند که دو کشوری که در کاستن از نفوذ و قدرت اتحادیه‌های کارگری مصمم‌تر از دیگران بودند - بریتانیا و امریکا - درعین حال بیش‌ترین افزایش نابرابری در مزدها را تجربه کرده‌اند که این پرسش را پیش می‌کشد که آیا این پدیده‌ها به یکدیگر مربوط‌اند یا خیر. نتیجه‌گیری کارد و دیگران این بود که «اتحادیه‌های کارگری در سه اقتصادی که بررسی کرده‌ایم، بریتانیا، امریکا و کانادا، باعث کم‌تر شدن نابرابری مزدی در سطوح مختلف مهارتی شده‌اند» (همان، ص ۲۶). عجم‌اوغلو و دیگران (۲۰۰۱) همین پرسش را پیش کشیده و معتقدند که افزایش چشمگیر در نابرابری مزدی و کاهش نفوذ و قدرت اتحادیه‌های کارگری به یکدیگر مربوط‌اند. به نظر آن‌ها دلیل اصلی کم‌تر شدن نفوذ و قدرت اتحادیه‌های کارگری و افزایش نابرابری تغییرات تکنولوژیک مهارت‌طلب است که از دو کانال عمل می‌کند.

- افزودن بر امکانات بیرونی برای کارگران ماهر
- کاستن از امکانات همکاری بین کارگران ماهر و غیر ماهر در دفاع از

اتحادیه‌های کارگری

به‌طور خلاصه به گمان عجم‌اوغلو و دیگران (۲۰۰۱، ص ۲۳۱) تغییرات تکنولوژیک مهارت‌طلب عامل اصلی کاستن از نفوذ و قدرت اتحادیه‌های کارگری و هم‌چنین رشد نابرابری است. مارین (۲۰۱۷) ولی معتقد است که تکنولوژی مهارت‌طلب با تکنولوژی سرمایه‌طلب جایگزین شده است و در نتیجه مشکل این نیست که کارگران با مهارت کم‌تر به‌وسیله‌ی کارگران با مهارت بالاتر جایگزین شده‌اند بلکه کارگران مستقل از درجه‌ی مهارت‌شان با روبات‌ها جایگزین شده‌اند. به سخن دیگر مستقل از درجه‌ی مهارت، برای تداوم تولید به کارگران کم‌تری نیاز است. در این راستا لینچ (۲۰۱۵) شواهد قابل‌تأملی ارائه کرده است. از نظر لینچ تکنولوژی‌های جدید بیش‌تر از آن‌چه مشاغل جدید ایجاد کند مشاغل موجود را از میان برمی‌دارد و اضافه می‌کنند که در ۱۹۹۰ سه بنگاه برتر در اقتصاد امریکا جنرال موتورز، فورد و کرایسلر بودند که فروش سالانه‌شان در کل ۳۶ میلیارد دلار بود و بیش از یک میلیون نفر هم برای‌شان کار می‌کردند. ولی در ۲۰۱۵ سه بنگاه برتر در اقتصاد امریکا اپل، فیس‌بوک و گوگل هستند که درآمد سالانه‌شان از یک تریلیون دلار بیش‌تر است ولی در کل ۱۳۷۰۰۰ نفر را به‌کار گرفته‌اند. به سخن دیگر در حالی که درآمد سالانه‌ی سه بنگاه برتر ۲۸ برابر شده است این میزان درآمد سالانه با ۱۴ درصد از نیروی کاری که در گذشته برای سه بنگاه برتر کار می‌کردند به دست می‌آید. وسترن و روزنفلد (۲۰۱۱، ص ۵۱۳) شواهدی دال بر کاهش چشمگیر عضویت کارگران در اتحادیه‌های کارگری و هم‌چنین نابرابری در مزدهای پرداختی ارائه نموده و افزودند که «کاستن از نفوذ و قدرت اتحادیه‌های کارگری در ضمن نشان‌دهنده‌ی فرسایش اقتصاد اخلاقی و نظام توزیعی ناشی از آن هم هست». به‌علاوه در یافته‌های

وسترن و روزنفلد متوجه می‌شویم که «نابرابری مزدی در میان کارگران غیر اتحادیه‌ای هم افزایش یافته است» (همان، ص ۵۱۴). گومز و زیومیس (۲۰۱۱، ص ۲۷) در پژوهش خود شواهدی یافته‌اند که حضور اتحادیه‌ی کارگری باعث کم‌تر شدن حقوق مدیران سطح بالا هم می‌شود. آن‌ها هم‌چنین اشاره دارند که حضور اتحادیه‌ی کارگری باعث می‌شوند تا بنگاه‌ها از انتقال بخشی از سهام به مدیران به جای حقوق کم‌تر استفاده کنند و به‌علاوه به نظر آن‌ها یکی از دلایلی که حقوق و درآمد مدیران سطح بالا در اروپا در مقایسه با امریکا بسیار کم‌تر است احتمالاً به خاطر حضور اتحادیه‌های کارگری به‌نسبت پر قدرت تر در اروپاست (همان، ص ۲۸).

نتایج به‌دست آمده در پژوهش کارد و دیگران (۲۰۰۴) که افزایش چشمگیر نابرابری مزدی در امریکا از دهه‌ی ۱۹۷۰ به این سو را به کاهش نفوذ و قدرت اتحادیه‌های کارگری مربوط می‌داند براین باور دلالت دارد که این نتایج «هم‌چنین تأیید می‌کند که کاهش ادامه‌دار نفوذ و قدرت اتحادیه‌های کارگری در واقع پی‌آمدهای اجتماعی نامطلوبی داشته است» (ص ۲۶).

این تغییرات پی‌آمدهای دیگری هم داشته است. نیروهایی که مخالف رقابت در بازارند نه فقط میزان کارآمدی را کاهش می‌دهند بلکه این توان را دارند که هم سطح تولید و هم سطح اشتغال را در اقتصاد کاهش بدهند. تمرکز بیش‌تر در میان تولیدکنندگان باعث می‌شود تا در بازار قیمت‌گذاری‌ها انحصاری باشد. به‌علاوه کم‌تر شدن رقابت در بازار کار هم می‌تواند اتفاق بیفتد که باعث می‌شود تا «خریدار انحصاری» نیروی کار به قیمت‌گذاری نیروی کار دست بزند. تعیین مزد از سوی خریدار انحصاری هم می‌تواند غیر کارآمد باشد و هم باعث کاهش تولید و اشتغال شود و از توان چانه‌زنی نیروی کار بیش‌تر بکاهد. هم‌چنین باعث می‌شود تا رابطه‌ی بین مزد و بهره‌وری کار ضعیف تر شود. قدرت خریدار انحصاری نیروی کار باعث می‌شود تا مزد برای کارگران با مهارت مشابه تفاوت داشته باشد. این بنگاه‌ها

می‌توانند بین میزان مزد قابل قبول کارگران تفکیک قائل شده و می‌توانند مزدها را در سطوحی تعیین کنند که بین کارگران خودشان هم تبعیض‌آمیز باشد. در این وضعیت این امکان وجود دارد که به هر کارگر مستقل از میزان مهارت او حداقل مزدی که حاضر به پذیرش آن است پرداخت شود. با تضعیف بیشتر اتحادیه‌های کارگری سراسری که در صفحات پیش به آن پرداختیم، توان چانه‌زنی متفاوت کارگران پراکنده که براساس سن، نژاد یا جنسیت تقسیم‌بندی می‌شوند باعث می‌شود تا پراکندگی مزدی بسیاری وجود داشته باشد. به این ترتیب حداقل بخشی از نابرابری در پیوند با جنسیت را می‌توان توضیح داد. نکته این است که زنان در مقایسه با مردان از توان تحرک کاری کم‌تری برخوردارند در نتیجه این امکان عملی وجود دارد که در عمل با تبعیض مزدی شدیدتری روبه‌رو شوند. به‌علاوه با این تحولات است که امکانات برای برون‌سپاری تولید حتی در محدوده‌ی یک اقتصاد هم بیشتر می‌شود و در نتیجه کارفرماها می‌توانند به کارگرانی که در استخدام دیگران هستند مزدهای متفاوتی بپردازند.

این که چه‌گونه این تحولات به نابرابری بیش‌تر منجر می‌شود به گمان ما ساده و سراسر است. تمرکز بیش‌تر در بازار کالاها موجب می‌شود تا برای کالاها و خدمات قیمت بیش‌تری طلب شود و تمرکز در بازار کار و به‌ویژه پیدایش خریدار انحصاری نیروی کار موجب می‌شود که خریدار که در موقعیت انحصاری است مزد کم‌تری بپردازد. قیمت بیش‌تر در بازار کالاها باعث می‌شود تا رابطه‌ی مبادله به زیان نیروی کار تغییر کند و ما در صفحات پیش به شواهدی در این خصوص اشاره کرده‌ایم. به‌علاوه با تضعیف بیش‌تر اتحادیه‌های کارگری و جایگزینی هرچه بیش‌تر قراردادهای سراسری با قراردادهای فردی، کارفرماها در مقایسه با متقاضیان کار در موقعیت برتری قرار دارند و این موقعیت برتر پی‌آمدش را در تعیین مزد نشان می‌دهد.

به علاوه، تغییرات دیگری هم اتفاق افتاده است. همراه با تمرکز بیش تر در بازارها، امکان تبنانی بین کارفرماها هم بیش تر شده است. در امریکا، برای نمونه، از «توافق‌های غیررقابتی» بیش تر و بیش تر استفاده می‌شود و نتیجه‌اش این است که از سویی تحرک کارگر را کم تر می‌کند و از سوی دیگر هم رقابت برسر مزد پرداختی را کاهش می‌دهد. در امریکا در سال‌های اخیر موانع مقرراتی برسر تحرک کارگران بیش تر شد. امروزه تقریباً از هر چهار کارگر امریکایی یک نفر به جوازی از سوی دولت برای انجام کار خود نیاز دارد. بدون تردید کوشش برای تنظیم بازار منافع خاص خودش را دارد ولی در عین حال این هم درست است که هزینه‌ی ورود متقاضیان تازه به این بازارها هم بیش تر می‌شود در نتیجه هم رقابت و هم مزد برای کسانی که فاقد این جوازا هستند کم تر می‌شوند. به سخن دیگر کارگران دارای جواز در مقایسه با کارگرانی که جواز ندارند مزد بیش تری دریافت می‌کنند.

۴. برای مقابله با نابرابری چه باید بکنیم؟

با توجه به شواهدی که در این مقاله ارایه شد بر این باوریم که یکی از عوامل اصلی ایجاد و تداوم این نابرابری روزافزون با همه‌ی مصایب و مشکلاتی که این نابرابری روزافزون برای اقتصاد جهانی ایجاد کرده و یا در آینده ایجاد خواهد کرد، انتقال قدرتی است که صورت گرفته است. ما در این نوشته بر کاهش نفوذ و قدرت اتحادیه‌های کارگری و توان چانه‌زنی کارگران تمرکز کرده‌ایم.

به اختصار بحث کردیم که در سال‌های بعد از جنگ جهانی دوم اقتصاد سرمایه‌داری با یک الگوی اقتصادی مبنی بر بازتوزیع درآمدها با استفاده از نرخ مالیات نهایی بالا برای ثروتمندان، یک نظام رفاه اجتماعی بر اساس کار، و با دولت به‌عنوان کارفرمای نهایی اداره می‌شد. برای این که این نظام کار کند، لازم بود که بخش مالی هم تحت نظارت باشد و این نظارت با وجود این که با پیش‌شرط‌های بازار

آزاد ناهمخوان بود ولی انجام گرفت. ولی همین که قدرت‌های تازه‌ای در بازارهای جهانی پیدا شدند، ژاپن و سپس کره‌ی جنوبی و دیگر اقتصادهای آسیای جنوب شرقی، کشورهای سنتی سرمایه‌داری، به‌عنوان نمونه بریتانیا، به تداوم با بحران تراز پرداخت‌ها روبرو شدند. از اواسط دهه‌ی ۱۹۷۰ به‌این سو، اگر چه کسری تراز پرداخت‌های امریکا هر ساله بیش‌تر می‌شد ولی این واقعیت که دلار - واحد پولی امریکا - واحد پولی جهانی هم بود به امریکا امکان می‌داد تا بتواند این کسری‌ها را با نشر دلار بیش‌تر تأمین مالی کند. سیاست‌پردازان جهان سرمایه‌داری ولی برای برون‌رفت از این بحران‌های تکراری به این نتیجه رسیدند که رهاسازی بازارها و کالاسازی و خصوصی‌کردن هرچه که قابل‌فروش باشد باید انجام بگیرد. مقررات موجود هم به‌عنوان موانعی بر سر رشد اقتصادی ارزیابی شد و در نتیجه به این باور رسیدند تنها مقرراتی که مشوق رشد اقتصادی باشد می‌ماند، و بقیه باید تغییر کنند. دو بازار که مورد توجه ویژه قرار گرفت یکی بازار کار بود که باید مقررات و قواعدش بازنگری می‌شد و دیگری هم بازارهای مالی که باید مقررات‌زدایی کامل از آن انجام می‌گرفت. همان‌طور که در صفحات پیش اشاره شد دقیقاً این کاری است که انجام گرفت. پی‌آمدها با آن‌چه که وعده داده بودند، فرق می‌کرد. نه فقط نابرابری افزایش یافت بلکه نرخ رشد هم در مقیاس تاریخی کم‌تر شد. درحالی که شماری بر این باورند که مقداری نابرابری برای تشویق رشد اقتصادی لازم است ولی در عین حال شواهد زیادی در دست داریم که نابرابری در واقع میزان رشد را کم‌تر می‌کند و حتی از پایداری آن می‌کاهد (OECD, 2015, OECD 2014, کیلی ۲۰۱۵). استیگلیتز (۲۰۱۳) نشان داد که تمرکز درآمدها موجب کاهش رفاه اجتماعی می‌شود چون آن‌ها که درآمدهای خیلی زیاد دارند می‌توانند با استفاده از امکانات مالی و اقتصادی خود نظام اقتصادی و سیاسی را به نفع خود دستخوش تغییر کنند. هکر و پیرسون (۲۰۱۱) هم در تأیید این دیدگاه مباحث بسیار قابل‌تأملی ارائه داده‌اند. با این همه،

دیدگاهی که درمیان محققان طرفداران زیادی دارد گسترش نابرابری را به دو عامل مربوط می‌داند.

- تغییرات تکنولوژیک مهارت طلب
- جهانی کردن

روایت این است که تغییرات تکنولوژیک مهارت طلب طبیعتاً به نفع کارگرانی است که مهارت بالایی دارند و جهانی کردن باعث افزایش تقاضا برای کار چنین کارگرانی خواهد شد. به گمان ما، ولی براین روایت چند ایراد وارد است.

- هردوی این عوامل قرار است مشوق رشد اقتصادی باشند و در نتیجه از نظر سیاسی غیر قابل قبول است که سیاست‌پردازان برای تغییر آن‌ها دست به سیاست‌پردازی بزنند.

- ولی مهم‌تر از آن با وجود این که همه‌ی کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری از این دو عامل متاثر شده‌اند ولی شیوه و میزان نابرابری در آن‌ها بسیار متفاوت است. در کوشش برای یافتن توضیحی برای این تفاوت‌ها، ما در این مقاله توجه را به تغییرات نهادی و به‌طور مشخص کاهش نفوذ و قدرت اتحادیه‌های کارگری جلب کرده‌ایم. در این راستا بد نیست اشاره کنیم.

- در طول ۱۹۸۰ تا ۲۰۱۰ کاهش قدرت و نفوذ اتحادیه‌های کارگری با افزایش درآمد در دهک‌های بالای درآمدی هم‌زمان شده است. نهادهای بازار کار و از جمله اتحادیه‌های کارگری از چند کانال بر توزیع درآمد اثر می‌گذارند.

- پراکندگی مزدها، این نهادها باعث می‌شوند تا نابرابری در توزیع مزدها کم‌تر شود ولی پس از کاهش نفوذ و قدرت اتحادیه‌های کارگری نابرابری مزدی به‌شدت افزایش یافت و همان‌طور که در نمودار چهار نشان دادیم شکاف بین بهره‌وری نیروی کار و میزان واقعی مزد به‌طور چشمگیری افزایش یافت.

• عضویت کم‌تر کارگران در اتحادیه‌های کارگری باعث شد تا توان چانه‌زنی کارگران کاهش یابد و در نتیجه سهم بیش‌تر از ارزش تولید نصیب مدیران ارشد بنگاه بشود.

• کاهش نفوذ و قدرت اتحادیه‌های کارگری باعث می‌شود تا مزد کارگران با مزد پایین و متوسط افزایش نیابد در آن صورت آنچه به مدیران ارشد و یا به سهام‌داران به صورت سود سهام پرداخت می‌شود بیش‌تر خواهد شد. بازنگری پژوهش درباره‌ی کانادا در واقع صحت این پیش‌گزاره‌ها را نشان داد (اوگوچیونی و دیگران، ۲۰۱۶).

در پیوند با وضعیت در امریکا کالینز (۲۰۱۷، ص ۵) در حالی که پی‌آمد جهانی‌کردن و تغییرات تکنولوژیک را می‌پذیرد ولی ادامه می‌دهد که «عدم توازن قدرتی که در نظام سیاسی و اقتصادی ما جا افتاده است در واقع عمده‌ترین عامل پیش‌برنده و تسریع‌کننده‌ی نابرابری است». ما هم با این دیدگاه موافقیم.

بحث اصلی این مقاله را به این صورت خلاصه می‌کنیم که اگرعلل افزایش نابرابری به‌درستی شناخته نشود، یافتن مؤثرترین راه برون‌رفت از وضعیت دشواری که در آن هستیم غیرممکن می‌شود. با این همه دیدگاه غالب در میان سیاست‌پردازان، یعنی الگوی اقتصادی نولیبرالیسم، اگر به‌طور کامل از بررسی این مشکل غفلت نکند، ولی «راه‌حلی» ارایه می‌کند که در بهترین حالت می‌تواند باعث وخیم‌تر شدن وضع بشود. به‌طور کلی این راه‌حل‌ها بر مبنای برداشت اندکی متفاوت از پیش‌گزاره‌ی «بازار کارآمد» استوار است، یعنی «بازار همه چیز را می‌داند». براساس این دیدگاه حتی اگر در کوتاه‌مدت شاهد رشد روزافزون نابرابری هستیم، مسئله‌ای نیست، تنها باید اندکی حوصله کنیم و صبر داشته باشیم. در میان‌مدت و در درازمدت، رشد اقتصادی مشکل را حل می‌کند؛ همان پیش‌گزاره‌ی معروف «فروبارش». شواهدی که در طول سه یا چهار دهه‌ی گذشته در اختیار داریم به‌وضوح نشان می‌دهند که اگر

«بارشی» هم باشد «فراخیزش» است و نه «فروربارش» و در نتیجه، به گمان ما برای مقابله با این نابرابری روزافزون و مشکل آفرین شیوهی دیگری ضروری است.

در این مقاله براین باوریم که با استفاده از تمام امکانات دولت در یک اقتصاد سرمایه‌داری باید برای تغییر پی‌آمدهای عملکرد بازار کوشید. هم می‌توان از مالیات تصاعدی استفاده کرد و هم از پرداختی‌های رفاهی تصاعدی و یا حتی در صورت لزوم از دیگر ابزارها بهره گرفت. در واقع نگاهی که ما از آن در این مقاله دفاع می‌کنیم این است که با استفاده از دولت بازار را تجدیدساختار کنیم تا پی‌آمدهایش به‌طور کیفی با آنچه در این چهار دهه گذشت تفاوت داشته باشد. وقتی چنین کردیم، با استفاده از سیاست‌های مالی می‌توان پی‌آمدهای توزیعی این سیاست‌ها را بهبود بخشید. به گمان ما هیچ راه دیگری برای احیای رشد اقتصادی پایدار وجود ندارد. نابرابری روزافزون و تمرکز هرچه بیشتر ثروت سازوکارهای رانت‌آفرینی خود را ایجاد کرده‌اند و در بسیاری از کشورها تمرکز ثروت به صورت تمرکز قدرت سیاسی در میان لیگارشی مالی و اقتصادی درآمده است. به گمان ما نظام مالیاتی موجود باید اصلاح شود و نه فقط تفاوت بین درآمدهای حاصل از کار و درآمدهای کارنکرده - رانت - باید حفظ شود بلکه بار مالیاتی باید در جهت مالیات‌ستانی از درآمدهای کارنکرده متحول شود. به‌طور کلی هر گونه رفرم مالیاتی که درپیش گرفته شود باید به اهداف زیر برسد:

- رفرم مالیاتی باید برای دولت درآمد بیشتری ایجاد کند تا بتواند برنامه‌های رفاه اجتماعی خود را گسترش بدهد.
- رفرم مالیاتی باید به گونه‌ای انجام بگیرد که باعث بدتر شدن نابرابری‌های موجود نشود.
- رفرم مالیاتی باید همه‌ی گریزراه‌های مالیاتی را که مورد استفاده و سوءاستفاده‌ی دهک‌های ثروتمند و بنگاه‌های فراملیتی قرار می‌گیرد مسدود نماید.

برای توفیق در سیاست‌هایی که برای مقابله با نابرابری روزافزون در پیش گرفته می‌شود ضروری است تا در برخورد به درآمدهای کارنکرده مالیات تصاعدی وضع شده و از مالیاتی که از درآمد حاصل از کار اخذ می‌شود به نسبت بیش‌تر باشد. درآمد بیش‌تر ایجادشده هم باید برای گسترش تولید و بهبود بهره‌وری در اقتصاد هزینه شود. به‌عنوان بخشی از این سیاست‌ها باید مالیات بر ثروت، مالیات بر درآمدهای سرمایه‌ای و ارث و میراث بازنگری شده و در صورت لزوم برای تأمین مالی سرمایه‌گذاری مولد در اقتصاد میزان‌شان افزایش یابد. در اغلب اقتصادهای سرمایه‌داری پیشرفته‌ی کنونی درآمد ناشی از کار در مقایسه با درآمدهای کارنکرده - رانت - به نسبت مالیات بیش‌تری می‌پردازد. به نظر ما این وضعیت به واقع مضحک و مضر باید تغییر کند و اگر به درآمد کار امتیاز مالیاتی نمی‌دهیم حداقل از درآمد کارنکرده همان قدر مالیات بگیریم که از درآمدهای کارکرده مالیات اخذ می‌شود.

برای این که اقتصاد به‌طور کلی کارآمدتر بشود باید قدم‌های لازم دیگری هم برداشته شود. باید در سطح ملی میزان مزد پرداختی به مدیران ارشد بنگاه‌ها نظام‌مند و شفاف شده و یک نسبت حداکثری بین بالاترین و پایین‌ترین مزد پرداختی در یک بنگاه ایجاد شود. برنامه‌ی مهم دیگر این که باید قدم‌های مؤثر برای معکوس‌سازی روند تضعیف اتحادیه‌های کارگری و توان چانه‌زنی کارگران برداشته شود روندی که در ۴۰ سال گذشته بر اداره‌ی امور حاکم بود باید تغییر کند. رابطه‌ی قطع شده بین بهره‌وری و میزان واقعی مزد باید برقرار شود و به گمان ما، به غیر از ایجاد مجدد این رابطه هیچ راه دیگری برای احیای رشد بهره‌وری نیروی کار در جوامع سرمایه‌داری وجود ندارد. گذشته از کاهش نابرابری، معتقدیم چنین کاری مشوق رشد بیش‌تر و پایدارتر هم خواهد بود. پرسش اساسی که باید به آن پاسخ گفته شود این است که وقتی این رابطه قطع شده است کما این که در این ۴۰ سال گذشته این چنین کرده بودند، انگیزه و منافع کارگران برای این که برای بهبود

بهره‌وری آن چه لازم است را انجام بدهند، کدام است؟ باری، معتقدیم در پیش گرفتن این سیاست‌ها به مقابله‌ی دولت با رکود اقتصادی هم کمک می‌کند. از سوی تقاضا، شاهد رشد سالمی در تقاضای کل در اقتصاد خواهیم بود، که براساس مزدی که به‌ازای تولید ارزش به کارگر پرداخت می‌شود استوار است نه این نظام شکننده‌ی چند دهه‌ی اخیر که با ثابت ماندن مزد و در مواردی روند نزولی آن عمدتاً با وام‌ستانی تأمین مالی می‌شد که به نوبه‌ی خود، سرانجام به صورت بحران بزرگ مالی سال ۲۰۰۸ در آمد. از سوی عرضه هم مشارکت در منافع ناشی از بهره‌وری بیشتر همکاری و همراهی نیروی کار را برای بهبود بیشتر در بهره‌وری تضمین می‌کند. برای کمک به کل این برنامه، درآمد بیشتر ایجاد شده با تصحیح نظام مالیاتی باید به‌طور مشخص صرف کاستن از میزان نابرابری و گسترش تحقیق و توسعه بشود. آموزش و بهداشت دو حوزه‌ای است که باید مورد توجه بیشتر قرار بگیرد تا بهره‌وری در اقتصاد بهبود یابد و به‌علاوه به‌عنوان وسیله‌ی مؤثری برای مقابله با نابرابری عمل کند. ما هم‌چنین به روند نزولی سهم کار در تولید ناخالص داخلی و بدتر شدن رابطه‌ی مبادله برای نیروی کار هم اشاره کرده‌ایم. برای توقف این روند و احتمالاً معکوس کردن آن لازم است تا این برخورد ایمانی به سیاست ریاضت اقتصادی نولیبیرالی که به شکل و صورت‌های گوناگون درمی‌آید پایان یافته و متوقف شود. یکی از نمادهای این سیاست مخرب در این ۴۰ سال گذشته خصوصی‌سازی و کالاسازی بود که به‌طور آشکار - واگذاری‌های علنی و یا پنهانی و واگذاری خدمات به بخش خصوصی - انجام گرفت. امروزه می‌دانیم که پی‌آمد این دو سیاست مخرب در همه جا افزایش قیمت‌ها و کارآمدی کم‌تر و در نتیجه هزینه‌ی بیشتر برای مصرف‌کنندگان این کالاها و خدمات به‌خصوص دهک‌های کم‌درآمد بود. در حالی که فرصت‌های طلایی برای رانت‌جویی در اختیار دهک‌های بالایی قرار می‌دهد. نمونه‌ی بارز این کژاندیشی، خصوصی‌سازی آب و برق و تلفن و گاز در اغلب کشورهای سرمایه‌داری

پیشرفته است که فرصت طلایی برای رانت‌جویی در اختیار صاحبان سرمایه‌ی بخش خصوصی قرار گرفته است. اگر نخواهیم این واحدها به مالکیت دولت درآید باید از هرگونه کوششی برای مقابله با رانت‌خواری در اقتصاد استفاده کنیم. نکته این است با گسترش رانت‌خواری تنها اقلیتی بسیار کوچک پرورتر می‌شوند اقتصاد در کلیت خویش فقیرتر خواهد شد. هرچه سریع‌تر و مؤثرتر این کانال‌های متعدد رانت‌طلبی مسدود شود به نفع رفاه اقتصادی برای همگان است. یکی از راه‌های مؤثر مقابله با این رانت‌خواری احیای نهادهای بازار کار و به‌ویژه اتحادیه‌های کارگری است.

۵. خلاصه و نتیجه‌گیری

در این مقاله به شماری از عواملی که باعث رشد نابرابری در اقتصاد می‌شود اشاره و گوشه‌هایی از آن را واری کردیم. تمرکز اصلی در این مقاله بر کاهش نفوذ و قدرت اتحادیه‌های کارگری در این نابرابری روزافزون استوار بوده است. نشان دادیم که کاهش نفوذ و قدرت اتحادیه‌های کارگری باعث شد تا توزیع مزد هرچه نابرابرتر شود و از کانادا و امریکا شواهد آماری ارایه کردیم. قدرت بیش‌تر سرمایه باید تحت کنترل در آید و مؤثرترین شیوه برای رسیدن به این هدف احیای نفوذ و قدرت اتحادیه‌های کارگری در واحدهای تولیدی سرمایه‌داری است. باید یک‌بار دیگر تأکید کنیم که رشد روزافزون نابرابری پدیده‌ای «خداخواسته» و «خارج از کنترل» نیست بلکه پی‌آمد سیاست‌ها و ابزارهایی است که در ۴۰ سال گذشته به‌کار گرفته شد و این تصمیمات هم در وجوه عمده از سوی سیاست‌پردازانی اتخاذ شد که از سوی انتخاب‌کنندگان به این مقامات انتخاب شده بودند. ما براین باوریم که اگر اراده‌ی سیاسی کافی وجود داشته باشد و اگر خود را برای این منظور سازمان‌دهی کنیم می‌توانیم این روند معیوب و مضر را تغییر بدهیم و این کاریست که باید انجام بگیرد. برای این منظور باید در راستای تأمین حمایت عمومی برای این تغییرات فعالیت کنیم تا شیوه‌ی اداره‌ی امور اقتصادی به مسیری بیفتد که اکثریت مطلق مردم از منافع رشد

اقتصادی و بهبود بهره‌وری کار بهره‌مند شوند. ما هم‌چنین براین باوریم باید برای تغییر آنچه که معمولاً تحت عنوان «احیای اقتصادی بدون ایجاد شغل» از آن نام برده می‌شود دولت از همه‌ی امکانات خود استفاده کند. همان‌گونه که در گذشته‌ای نه چندان دور دولت‌های سرمایه‌داری برای نجات بخش مالی و بانک‌ها همه‌ی امکانات کشور را به کار گرفتند، دلیلی وجود ندارد که همان دولت‌ها نتوانند برای مقابله با نابرابری روزافزون و بیکاری سرسخت همه‌ی امکانات را به کار نگیرند. نظر به این که تنها داشتن شغل برای برون آمدن از فقر و نداری کافی نیست، دولت باید به کیفیت مشاغلی که ایجاد می‌شود هم توجه کند. ما نه تنها موافق برقراری قوانین مربوط به پرداخت «حداقل مزد» هستیم بلکه فراتر رفته خواستار پرداخت «حداقل مزد براساس سطح معیشت» [۳] هستیم.

در عین حال باید برای پایان بخشیدن به فقر کسانی که شاغل اند هم دست به اقدام زد. کوشش دولت برای ایجاد مشاغل مولد و هم‌چنین فراهم آمدن مشاغل مولد نه فقط شیوه‌ی مؤثری برای مقابله با نابرابری روزافزون است بلکه مشکل جدی دیگری که در همین سال‌ها پیش آمده است را هم درمان خواهد کرد. منظور ما از این مشکل دیگر ظهور و گسترش مشاغل غیر استاندارد و به‌طور کلی پاره‌وقت و موقت است. این مشاغل نه فقط فاقد امنیت شغلی‌اند بلکه عمدتاً میزان مزد در آن‌ها بسیار پایین است و از همه مهم‌تر، بخش قابل توجهی از کسانی که در این تله گرفتار آمده‌اند نیروهای جوان در این اقتصادها هستند و این مجموعه به گمان ما باعث می‌شود تا حالت رکودی به صورت «حالت طبیعی» دربیاید. به‌علاوه، براین باوریم که تداوم این وضع باعث تداوم فقر و نداری می‌شود و آینده را به مخاطره می‌اندازد. البته رفرم‌های ساختاری هم‌چنان مورد نیاز است ولی در عین حال معتقدیم در کوتاه‌مدت و میان‌مدت باید از نظام مالیاتی و نظام پرداخت‌های رفاهی برای تخفیف این مصایب بهره گرفت. در این‌جا معقول نیست برای همه‌ی کشورها یک نسخه همگانی نوشته

شود بلکه چنین کاری باید با بررسی مشخصات ویژه‌ی هر اقتصاد و هر جامعه انجام بگیرد که خود داستان دیگری دارد و باید موضوع پژوهش‌های مستقل دیگری باشد.

پی‌نوشت‌ها

[۱] Available at:

http://www.ilo.org/global/docs/WCMS_408983/lang-en/index.htm

accessed on 24 December, 2017.

[۲] Median wage

[۳] Living wage

منابع

Acemoglu, D., Aghion, P., and, Violante, G.I. (2001), “Deunionization, Technical Change and Inequality”, *Carnegie-Rochester Conference Series on Public Policy* 55, pp 229-264.

Appelbaum, E. (2017): “Domestic Outsourcing, Rent Seeking, and Increasing Inequality”, *David Gordon Memorial Lecture*, available at:

<http://cepr.net/images/stories/reports/domestic-outsourcing-2017-01.pdf>.

Atkinson, A. B. (2015) *Inequality: What Can Be Done*, Cambridge, MA: Harvard University Press.

Autor, D., Dorn, D., Katz, L.F., Patterson, C., and, Van Reenen, J. (2017), “Concentration on the Fall of the Labour Share”, *American Economic Review*, Papers and Proceedings, 107(5), pp 180-185.

Azmat, G., Manning, A., and, Van Reenen, J. (2011), “Privatisation and the Decline of Labour’s share: International Evidence from Network Industries”, *Economica*, vol. 79, 315, July, pp. 470-492.

Baily, M. N and Kirkegaard, J.F. (20014). “Transforming the European Economy”, available at <https://piie.com/bookstore/transforming-european-economy>.

Barkai, S. (2016), “Declining Labour and Capital Share”, Stigler Centre for the Study of the Economy and the State, New Working Paper series, No. 2, University of Chicago.

Berkowitz, D., Ma, H. Nishioka, S. (2017), «Markup Convergence, Labour Protection and Declining Labour Shares in China», University of Pittsburgh, Working Paper Series, 17/004.

Bivens, J. and Blair, H. (2017), “Competitive Destruction, Cutting Corporate Tax Rates will not create jobs or boost incomes for the vast majority of American Families ”, *Economic Policy Institute*, available at : <https://www.epi.org/files/pdf/114189.pdf>.

Bivens, J., and, Mishel, L. (2015), “Understanding the historic divergence between productivity and a typical worker’s pay: Why it matters and why it’s real”, Economic Policy Institute, Briefing Paper No. 406.

Bryson, A. (2014), “Union Wage Effects”, available at:

<https://wol.iza.org/uploads/articles/35/pdfs/union-wage-effects.pdf>.

Butchart, E (1997), “Unemployment and Non-employment in Interwar Britain ”, *Discussion Papers in Economic and Social History*, available at : <https://www.economics.ox.ac.uk/materials/papers/2252/16www.pdf>.

Card, D., Lemieux, T., and, Riddell, W.C. (2004), “Unions and Wage Inequality ”, *Journal of Labour Research* ,vol. 25, pp 519-559

Carmody, K. (2017), “Superstar Firms and the Falling Labour Share”, available at:

https://www.richmondfed.org/-/media/richmondfedorg/publications/research/econ_focus/2017/q2/research_spotlight.pdf.

Collins, C. (2017), “Reversing Inequality ”, *Institute for Policy Studies*, available at <https://thenextsystem.org/sites/default/files/2017-08/ReversingInequalityWeb.pdf>.

DeLoecker, J., and Eeckhout, J., (2017), “The Rise of Market Power and the Macroeconomic Implications”, NBER Working Paper, No 23687.

Dunhaupt, P. (2013), “The Effect of Financialisation on Labour’s Share of Income”, Institute for International Political Economy, Berlin, Working Paper, No 17/2013.

Elsby, M. W., Mobijn, B., and, Sahin, A. (2013), “The Decline of the US Labour share”, Brookings Papers in Economic activity, pp 1-65.

Galbraith, J.K. (2009) *The Great Crash 1929*, London: Penguin Books.

Goldschmidt, D. and Schmieder, J. (2015), “The Rise of Domestic Outsourcing and the Evolution of the German Wage Structure”, Institute for the study of Labour, Discussion paper No. 9194.

Gomez, R., and, Tzioumis, K. (2011), “What do Unions do to Executive Compensation?” CEP Discussion Paper, No. 720.

Gordon, C. (2017), “Growing Apart, A political History of American Inequality”. Available at <http://scalar.usc.edu/works/growing-apart-a-political-history-of-american-inequality/index>.

Gregg, P., and Fernandez-Salgado, M. (2014), “What are the Prospects for a Wage Recovery in the UK”? *Institute for Policy Research available at : <http://www.bath.ac.uk/publications/what-are-the-prospects-for-a-wage-recovery-in-the-uk/attachments/wage-recovery.pdf>*.

Gregg, P., Machin, S., and Fernandez-Salgado, M. (2014), The Squeeze on rear wages- and what it might take to end it, available at:

<http://personal.lse.ac.uk/machin/pdf/gmf-s%20february%202014.pdf>

Hacker, J., and, S. and Pierson, P. (2010) *Winner-Take-All Politics; How Washington made the Rich Richer- and Turned its Back on the Middle Class*, New York: Simon & Schuster.

Haldane, A.G. (2014), “Twin Peaks”, available at : <http://www.bis.org/review/r141017c.pdf>.

ILO (2013), “Global Wage Report 2012/13”, *Wages and Equitable Growth*. International Labour Office, Geneva.

ILO (2015) ,*Global Wage Report 2014/15 ,Wages and Income Inequality* , International Labour Office, Geneva.

IMF (2017); World Economic Outlook, Gaining Momentum? Washington, D.C.

Ivlevs, A., and, Veliziotis, M. (2015), “What do Unions do in times of Economic Crisis? Evidence from Central and Eastern Europe”, available at : <http://ftp.iza.org/dp9466.pdf>.

Jacobson, M., Occhino, F. (2012), “Labour Declining Share of Income and Rising Inequality”, Economic Commentary, Federal Reserve Bank of Cleveland.

Karabarbounis, L., and, Neiman, B. (2014), “The Global Decline of the Labour Share ,”*Quarterly Journal of Economics* ,(١) ١٢٩ ,pp 206-223.

Kehrig, M., and, Vincent, N. (2017), “Growing Productivity without Growing Wages. The Micro-Level Anatomy of the Aggregate Labour Share Decline”, Economic Research Initiatives at Duke, Working Paper, no 244.

Keeley, B. (2015), “Income Inequality: The Gap between Rich and Poor”. OECD, Insights, OECD Publishing Paris.

Levy, F. and Temin, P. (2007), “Inequality and Institution in 20th Century America ,”*MIT-IPC-07-002*, available at : <https://ipc.mit.edu/sites/default/files/documents/07-002.pdf>.

Lynch, C. (2015), “Stephen Hawking on the Future of Capitalism and Inequality”, in <https://www.counterpunch.org/2015/10/15/stephen-hawkings-on-the-tuture-of-capitalism-and-inequality/>

Marin, D. (2017), “Inclusive Globalization in a Digital Age, Analysis”, available at <https://www.g20-insights.org/wp-content/uploads/2017/04/Marin-INCLUSIVE-GLOBALIZATION-IN-A-DIGITAL-AGE.pdf>.

Meyer, T. (2017), “Democracies, Economies and Social Protection, Understanding Welfare State Development in Asia and Europe ,”*available at <http://library.fes.de/pdf-files/bueros/singapur/13489.pdf>*

OECD (2014), «Focus on Inequality and Growth – December 2014». Available at www.oecd.org/social/inequality-and-poverty.htm

OECD (2015), “In It Together: Why Less Inequality Benefits All”. OECD Social, Employment and Migration Working Papers, No. 171, OECD Publishing, Paris. Available at <http://dx.doi.org/10.1787/5jrrwdt037mv-en>

Oxfam (2016), “An Economy for the 1%”. Available at: https://www.oxfam.org/sites/www.oxfam.org/files/file_attachments/bp210-economy-one-percent-tax-havens-180116-en_0.pdf.

Oxfam (2017), “An Economy for the 99%”, Oxfam Briefing paper. Available at:

https://www.oxfam.org/sites/www.oxfam.org/files/file_attachments/bp-economy-for-99-percent-160117-en.pdf.

Pessoa, J. P. and Van Reenen, J (2012), «Decoupling of wage growth and productivity growth? Myth and reality», available at : <http://cep.lse.ac.uk/pubs/download/dp1246.pdf>

Sawyer, M. (1982), “Income Distribution and Welfare State”, in A. Boltho, (ed ,*The European Economy, Growth and Crisis* ,Oxford University Press.

Schwellnus, C., A. Kappeler and P. Pionnier (2017), “Decoupling of wages from productivity: Macro-level facts ,”*OECD Economics Department Working Papers* ,No. 1373, available at : <http://dx.doi.org/10.1787/d4764493-en>.

Standing, G. (2011) ,*The Precariat: The New Dangerous Class* , Bloomsbury Academic, London.

Standing, G. (2014), “The Precariat and Class Struggle”, available at : http://www.guystanding.com/files/documents/Precariat_and_Class_Struggle_final_English.pdf.

Standing, G. (2016) ,*The Corruption of Capitalism, Why Rentiers Thrive and Work Does not Pay* ,Biteback Publishing, London.

Stiglitz, J. (2013) ,*The Price of Inequality* ,London, Penguin Books.

The Council of Economic Advisers (2015), «Worker Voice in a Time of Rising Inequality», available at:

https://obamawhitehouse.archives.gov/sites/default/files/page/files/worker_voice_issue_brief_cea.pdf.

The Council of Economic Advisers (2016), “Labour Market Monopsony: Trends, Consequences and Policy Responses”, available at:

https://obamawhitehouse.archives.gov/sites/default/files/page/files/20161025_monopsony_labor_mrkt_cea.pdf.

Ugucioni, J., Sharpe, A., and, Murray, A.(2016), “ labour productivity and the distribution of real earnings in Canada, 1976-2014”, Centre for the Study of Living Standards, Research Report.

UN (2007) ,*The Employment Imperative* ,Report on the World Social Situation 2007, New York.

Western, B., and, Rosenfeld, J. (2011), “Unions, Norms, and the Rise in US Wage Inequality”, in *American Sociological Review* ,(٤) ٧٤ ,pp 513-537.

Wisman, J.D. (2013),”Labour busted, rising inequality and the financial crisis of 1929: An unlearned lesson”, available at:

<https://www.american.edu/cas/economics/research/upload/2013-7.pdf>

نقد

اقتصاد سیاسی

www.pecritique.com

فصلنامه نقد اقتصاد سیاسی

زمستان ۱۳۹۶

شماره پنجم